UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232876

UNIVERSAL
LIBRARY

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواجد الجلیل السبحان وقفز بچشتم کتاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف
مثنوی قطب هدایت وارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالرومی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی رومی

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوة المحققان زبدة المدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی رشاد
غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو العباس مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع اهل جهان شد

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواجد الجلیل السبحان فتشریح کتاب مطلب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

مثنوی مولوی معنوی

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوة المحققان زبدة المدققان ناشر مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و نفوس مشهور بحضرت ابو العباس مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع این مزین مطبوع اهل جهان شد

هذا دیباجة المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی وبیّنات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی ست که راه می نماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود وکاری کرده نگردد وچون در راه آمدی این رفتن تو طریقت ست وچون بمقصود رسیدی آن حقیقت ست جهت آن که فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلب الشرائع همچنانکه مسی زر نشود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت ست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن دارو با مس اور کیمیا مالیدن وحقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم واز علم وعمل وکیمیا آزاد شدیم وما متقاربانه ایم کل حزب بالدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن ست وطریقت پرهیز کردن بموجب علم طب ودارو خوردن وحقیقت صحت یافتن صحت ابدی واز ان هردو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت وطریقت از و منقطع شد حقیقت ماند واگر دارو نعره میزند که یالیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین واگر حقیقت ندارد نعره میزند یالیتنی کنت ترابا یالیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم ست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

تمّت الدّیباجة

+ آغاز دفتر پنجم

شه حسام الدین کز نور نجم | طالب آغاز سفر پنجم ست | ای ضیاء الحق حسام الدین راد | اوستاد اوستاد | گر نبودی خلق محجوب کثیف | ور نبودی خلقها تنگ و ضعیف

قوله طالب آغاز سفر پنجم ست + سفر بکسر سین وسکون فا رست یعنی دفتر و بالفتح سین ست یعنی سفر معهود که زمین ست گویا بر دفتر مثنوی سفر سوی عالم بالاست پس این دفتر پنجم سفر پنجم ست **م** در مدیحت داد معنی داد | غیر این منطق لبی بکشاده | **قوله** در مدیحت داد معنی داد می + آه دیگ

مصدر ست بمعنی مدح و داد و دادن در مدح ادای کردن بتمام و کمال بقدر طاقت و مصراع ثانی کاشف این معنی ست که کامل کردن مدح ملزوم ست مر عدم اشتغال را بغیر آن **م** | لیک لقمه باز آن صعوه نیست | چاره اکنون آب و روغن دیگ نیست | **قوله** لیک لقمه باز آن صعوه نیست + چاره اینجا آب و روغن کی نیست

تشبیه است مدح را بباز و محجوب را بصعوه که جانور بسیار خرد ست و حاصل آنکه چون خلق محجوب انداز مدح تو و باز لقمه صعوه نمیتواند شد لاچار آب ابر و روغن محلوط ساخته یعنی مدح تر اکه مثل آب تشنگان را زندگی بخش ست با غیر مدح تو که مثل روغن ست آمیزش کرده شد و در بعض نسخ واقع آب و روغن بدون واو و حاصل آنکه مدح تر اغیر مدح نام نهم چنانکه آب را روغن نام کرده شود یعنی مدح تو بوجهی که گفته محجوبان مدح تو ندانند لیکن برین تقریر باز که مبتدا ست فاصل می افتد بیان مضاف و مضاف الیه که اگر ازین تحاشی کرده آید پس مدح شیخ حسام الدین صعوه مشبه گردانیده آید بعلاقه آنکه صعوه طائر ست و خوش آواز پس مدح گویا طیران کرده عروج می کند و باز مشبه بباز یعنی لقمه باز که باوج ست آن صعوه که مدح شیخ حسام الدین ست نیست پس بلا چاری مدح او باغیر آن ممزوج ساخته شد و بعضی لقمه فوق آن صعوه مقدر ساخته و حاصل برآورده که لقمه باز مدح شیخ حسام الدین ست لقمه آن صعوه نیست پس صعوه مستعار برای محجوب طالب چنانکه در تقریر اول بوده **م** + | شرح تو غیب ست با اهل جهان | هم تو حیفست باز ندانیان | هم ز عشق ادم در نهان | گویم اندر مجمع روحانیان | **قوله** شرح تو غیب ست

با اهل جهان + آه یعنی شرح اوصاف تو با اهل دنیا غیب و خسارت ست پس اوصاف تو از نهانها نهان باید داشت چنانکه راز عشق از نهانها نهان ست **م**

مدح تعریف ست و تخریق حجاب | فارغست از مدح و تعریف آفتاب | ماوج خورشید مداح خود ست | نه دو چشم و روشن مرمدست | **قوله** مدح و تعریف ست و تخریق حجاب + آه

تخریق پاره پاره کردن و مدح و تعریف مبتدا ست و تخریق جزآن و در بعض نسخ او ست بیش تخریق و تعریف بدون واو ست پس مدح مبتدا ست و تعریف خبر او و تخریق حجاب معطوف بر خبر ست **م** + | ذم خورشید جهان ذم خودست | که دو چشم کور و تاریک و بدست | **قوله** ذم خورشید جهان ذم خود ست + آه

در بعض نسخ ذام خورشید جهان ذام خودست و ذام بمعنی ذم کننده **م** | تو مبخشا بر کسی که اندر جهان | شد حسود آفتاب کامران | تا نوشش پوشید هیچ از دیدها | وز طراوت دادن بوسیدها | یا بر فع جاه او تا نند خواست | **قوله** تو مبخشا بر کسی که اندر جهان + آه و در بعض نسخ تو بر بخشا واقع ست

پس بعض شارحان بنون قرار داده اند برای مطابقه این نسخه و بعضی بیا خوانده بدلیل دستعمال در نهی بنون یافته نشده پس بر نسخه اولی نهی ست از بخشش آنرا که حاسد آفتاب ست و مراد از آفتاب حسام الدین ست قدس سره بطریق استعاره و گرفتار شقاوت ست که او در خیال پوشیدن آفتاب ست از دیده ها تا نور او مرئی نگردد و از رسیدن طراوت از مقابله آفتاب بثمار بوسیده و نمیتواند کرد آنرا و یا آنکه نور آفتاب اکاستر کند و نمیتواند کرد آنرا و یا دفع جاه آفتاب کند و نمیتواند کرد آنرا و چون درین شقاوت ست پس لائق بخشا نش نیست اگر بخشا با باشد پس امر ست بخشا ایش حاسد آفتاب را و حاصل آنکه او را به بخشا که او در ضرر خود گرفتار ست که اینچه میخواهد نمیتواند شد از و و از اینچه که تقریر کرده شد لائح گشت که اینچه ولی محمد گفته که نهی از بخشا ایش مناسب ابیات لاحقه نیست غلط ست **م**

هر کرا کو حاسد گیهان بود | آن حسد خود مر گ جاوید ان بود | قدر تو بگذشت از درک عقل | عقل در شرح تو شاید بو الفضول | گرچه عاجز آمد این عقل از بیان | عاجز انه جنبشی باید در ان

قوله هر کرا کو حاسد گیهان بود + آه گیهان جهان و عالم و عالم آنکه حاسد تو حاسد عالم ست که عالم باو فاضت ست که حفظ عالم بانسان کامل ست و در عالم آن حاسد هم هست پس این حسد در حق او مرگ ست که خرابی خواهد بود یا اینکه این حسد محبت قلب او ست که هرگز حیات علمیه نخواهد یافت **م**

ان شیا کله لا یدرک | اعلموا ان کله لا یترک | گرچه نتوان خورد وطی همه | کی توان کردن بترک خورد وده | آب دریا اگر نتوان کشید | هم بقدر تشنگی باید چشید

قوله ان شیأ کلا لا یدرک ۰ اعلموا ان کلة لا یترک ۰ یعنی آن چیز که تمام یافته نشود دریابند که تمام آن ترک کرده نمیشود بلکه هر قدر که ممکن باشد

ور ادراک آن سیه شود بیان م	راز را گر می نیاری در میان	ور گمانها را نه کوتی در قشر آن	لطفها نسبت بتو قشر نیک	پیش دیگر مغز را نیکست تنگ

قوله راز را گر می نیاری در میان الیقین مر او از را معانی و اسرار مکشوفه است و بیان آوردن این راز کنایه از مشاهده

ورنه بر دل لیست پیش خاک تود گنانیدن ست یعنی اگر بسبب قصور قلوب از مشاهده مشاهدهٔ آن ایکمانی پس قشر آن را بیار که آن نطق ست و در کها از ان تازه کن و این نطق را که قشر گفته شد نسبت بمغز قشریست که ترا نظر بر معانی مکشوفه است و وساطت این الفاظ نزد تو پرده است لیکن بنظر فهمای دیگر این الفاظ مفیده اسرار را مستعد است که از نیز

اسرار مدرک میشود م	من بگویم وصف تو تا رهبر بند	پیش از ان کز غلغل آن حسرت خورند	نور حق حق بجذاب جان	خلق در ظلمات و همند و گمان	**قوله** من بگویم

وصف تو تا رهبر بند ۰ آه یعنی وصف تو میگویم تا مخاطبان را راه حق پیدا آید و این راه استفاضه ست از تو پیش از انکه موت آید و این راه فوت گردد و بر فوت آن حسرت خورند پس نیز میفرمایند که نور حق هستی و جان را سوی حق بجذب میکشی و خلق در ظلمات و هم افتاده اند پس از این ظلمات بیرون کرده بحق رسانی م

شرط تعلیمست تا این نور خوش ۰	گرد و این بی دیدگان را سرکشش	نور باید مستعد تیزگوش	کو نباشد عاشق ظلمت چو موش	نور بیکش آن حریف تیز گوش	گر نه چون موش در ظلمت کوش

قوله شرط التعلیمست تا این نور خوش ۰ یعنی شرط این جذب عظیم ست مرشد را و در بعض نسخ تعلیم واقع ست یعنی شرط تعلیم مرشدست پس سیاید مسترشد را که از و متعلم شود و وقتیکه تعظیم و تعلیم میان آید این نور خوش این بی دیدگان را سرمه کش میگردد و در چشمهای بی دیدگان سرمه می کشد تا بدیدگان بصیر گردند و در وشن چشم و مراد از بی دیدگان آن کسان که طاقت دیدن ندارند بجهت عمی پس مراد از بی دیدگان اعمی اند که نور بینائی ندارند و نیست مراد از بی دیدگان کسانیکه دیدهٔ چشم ندارند در نه سرمه بر چه چیز کشیده شود و این را می باید که مستعدست آنرا نه آنکه استعداد آن ندارد و نیز گوش ست که کوشش می تیز است و او آنکس ست که منعمش در ظلمات دنیا و به نباشد بحیوش پس تیز کوش بکاف عربی ست یعنی کوشنده تیز و اگر بکاف فارسی باشد

یعنی تیز شونده نه بیهوانند شد لیکن اول انسبست م	سست پشمانیکه در قعر هوا	کی طواف مشعله ایمان کنند	**قوله** سست چشمانی که شب جولان کنند

آه صاحب انظار فکریه را که چشم بصیرت آنها ضعیف ست در وقت نظر علوم حاصل می کنند صواب باشد شبه ساخته شد بحیوانات ضعیف البصر که از ضعف بصر در نور آفتاب و دین نمیتوانند مثل خفاش و موش کور و حاصل انکه بصیرتی که معتاد انظار فکریه باشد چون بصیرت خلاسفه پیش مشعل ایمان و تقلید سول نمیتوانند تا بصیرت آنها ادراک کند بلکه در حیرت ندمومه مانند

چشم هر خورشید تواند شود م	همچو نخلی بر بنار دشاخها	کرده موشانه زمین سوراخها	**قوله** نکتهای مشکل باریک شد	تا مر آرا ید هنر آثار وجود

فلسفیه است یعنی دقائق فلسفیه که از افکار و انظار غائره فلاسفه می نامند چه غیر صواب باشد بندو قید طبع شده که آن طبیعت ظلمانی شده و تاریک شده از دین که دین را نمی بیند بسبب آن نکتهای مشکل آینکه در همان ظلمت افکار تار و هنر را آراسته کند و چشم در خور شید دین نمیتواند کشود که چشم بصیرت از اعتبار افکار ضعیف گشته طاقت دید و تابش نور دین ندارد و این صاحب افکار مثل موشست در زمین قلب خود سوراخ میکند و آن سوراخ انتظار اند که از ان در ظلمه مطالب باصواب حاصل کند همچو نخل که شاخها بر بنیاد دارد و آن سوراخ در زمین کرده لیکن آخر الامر خشک شود

در معنی آیه کریمه

فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ

تمام آیه اینست مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ پس بگیر چهار از طیر گویند آن بط و طاوس و زاغ و خروس بود پس پاره پاره کرده و خلط کرده از نزد خود پس بگردان بر هر کوهی از ان طیر بعد از ان ندا کن آنها را خواهند آمد نزد تو و بدان که الله تعالی غالب ست که هر چه خواهد کند و حکیم ست که هر شی را بموضع وی نهد پس چنین کرد ابراهیم علیه السلام پس آمد طائران حی شده آمد نزد او و این آیه در حق احیای

چنانکه در سیاق آن مذکور است وَاِذْ قَالَ اِبْرٰهِیمُ رَبِّ اَرِنِی کَیْفَ تُحْیِ الْمَوْتٰی قَالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلٰی وَلٰکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِی قَالَ فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ آه یاد کن آن وقت را که گفت ابراهیم ای رب من بنمی کیفیت احیا میکنی موتی را گفت الله تعالی آیا تو ایمان نمی آری بآن گفت ابراهیم بلی ایمان می آرم ولیکن سوال میکنم که اطمینان حاصل شود قلب مرا گفت الله گیر چهار طیر تا آخرش کلام نص مفسر است بر آنکه مقصود احیا طیور است تا اطمینان باحیای موتی حاصل آید و مولوی گفته که اربعه از طیر خصال اربعه که او صاف ذمیمه اند مراد است حرص و شهوت و جاه و منیت و این تفسیر بلسان اشارت ست و مقصود آنکه از این آیه الفاظ باین وجه باید گرفت نه اینکه در نظم کلام این چهار صفت مراد ست که این مکابره است

قوله ای خلیل | توخلیل وقتهای خویشی همچو نار | چار مرغ مختلف را کش بسر | این چهار اطیار بهر زن را بکش | چار صفت ستاین بشر را دل شکار | و نظم کلام مختل میگردد **م**

وقت ما با تیغ آتش + آه ظاهر آنست که مراد از خلیل وقت مرشد ست او را امر میفرمایند که این چهار صفت مسترشد زائل کند بتوجه و تصرف خود و احتمال دارد که مراد طالب صادق الله باشد و او را امر میفرمایند که این صفات خود را بکش که این صفات منبع فساد اند **م**

قوله زانکه هر مرغ ازینها زاغ وش آه عادت زاغ آنست که چون بر حیوان مرده به نشیند اول دیده را میکند و این چهار صفت خاصه زاغ دارند | هست عقل عاقلان را دیده کش | زانکه هر مرغ ازینها زاغ وش | که عقل او چشم بصیرت را میکنند **م**

قوله چار وصف تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان همه جانها سبیل | چار وصف تن چو مرغان خلیل | که دریں کلام اشارتست بآنکه این چار وصف رذیل مشبه بمرغان خلیل عم اند که از خلیل عم کشته باز زنده کرد پس این اوصاف مراد در قصهٔ خلیل نیستند بلکه مراد مرغان حقیقت اند و این صفات مشبه بآنست درحق امانت و احیا چنانکه سابق گفته شد **م**

قوله ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببر شان تا رهند از بند بند | ای خلیل اندر خلاص نیک و بد + آه مراد از خلیل مرشد است و از نیک و بد طالبان مسترشدان رسنده بمرتبهٔ قبول فیض و ناقصان و حاصل آنکه مرشد را باید که برای خلاص شدن از سد این چهار صفات طالبان بکشد تا پای ایشان از سد خلاص شده سلوک بسوے معارف کنند و این مراد منیست که برای خلاص تمام خلق بکشد ای خلیل وقت این صفات را بکش تا خلاص شوند از سد زیرا که این محال ست پس این امر فائده ندارد و اگر از خلیل سالک مراد داشته آید و حاصل برآورده شود که ای سالک برای خلاص از صفات دیگر نیک و بد این چهار وصف را بکش که از کشتن این چهار صفات صفات دیگر مهذب شوند و پای تو از سد خلاص شود نیز میتواند شد لیکن تقریر اول اولی و اظهر و انسب بالبعد است **م**

قوله گل توئی و جملگان اجزای تو | نام شان شد چار مرغ فتنه جو | پشت صد لشکر سواری میشود | از تو عالم روح ناری میشود | یک کشا که هست پاشان پای تو | گل توئی و جملگان اجزای تو + یعنی تو بمنزلهٔ گل هستی ای مرشد کامل و باقی جملهٔ اجزای تو اند پس بر مسترشدان ترا شفقتی باید پای ایشان را از سد برکشان که پاهای ایشان پاهای تست پس انهار ایشان که صفات رزیله اند باید کشت و کلیت مرشد کامل اگرچه بنسبت هر شخص ست از اشخاص خلق لیکن کشتن این اوصاف رزیله طالبان ممکن ست و دیگران مثل اجزای میت اند و ظهور کمال مرشد در مسترشد است پس او جزء حی ست که کمال او از وظائف

قوله خلق را گر زندگی خواهی ابد | چار مرغ معنوی را زاهزن | سر ببر زین چار مرغ شوم بد | باز شان نه ده کمن از نوع گر | که نباشد بعد ازان ایشان ترا | چار مرغ معنوی را راهزن | سے شود **م**

کرده اند اندر دل خلقان وطن | چون امیر جمله دلها شوے | اندرین دور اوراع خلیفه حق توئی | سر بر این چار مرغ زنده را | سر مدی کن عمر پاینده را | بط و طاؤس ست و زیبا است و خوش و رس

این مثال چار مرغ اندر طیور | بط حرص آمد کو خوش رود زمین | در تردد در نشسته سجده دون | یکزمان نبود معطل آن گلو | نشنود او از مزاحم جز حکم کلوا

قوله خلق را گر زندگی خواهد ابد + آه مراد از خلق طالبان اند نه کل خلق که زندگی همه بقتل این چار صفت ممکن نیست **م**

همچو نانجی که خانه می کند + آه یعنی صاحب بیت در تحصیل مال و طعام دنیا مثل غارت کننده

قوله زو روزد و ابنان خود بر میکند | اندر ابنان می فشارد دیگ و دیگ | دانهای روح جانات نخود | تا مباد او با غنیے آید دگر | میفشارد بر جوال استخوان | همچو نانجی که خانه میکند

که مال نیک و بد را گرفته و بر ابنان خود جمع می کند **م** | وقت تنگ و فرصت اندک او محوف | در بغل دزدیده آن میپوشد | اعتماد دشمنیست بر سلطان خویش | که نیاید طاعی آید پیش پیش

قوله وقت تنگ و فرصت اندک او محوف + آه ظاهر آنست که او راجع سوی باغی دیگر و محوف اسم مفعول یعنی ترسنده شده از ان باغی پس محوف

یعنی مخوف عنه است چنانکه مرض سخت اگر بنده که مرض مخوفست که خلل یفاجع ازو رسیده هرچه باید در بغل زود می گیرد و بترس آنکه شاید او آمده بگیرد و باید بعض گفته که ضمیر راجع است سوی یفاجع و مخوف بمعنی خائف که مفعول گاهی بمعنی فاعل می آید یا اینکه مخوف مصدر میمی است بمعنی خائف تکلف ست بی ضرورت

لیک مومن اعتماد آن حیات	میکند غارت پیهل و یاهات	ایمنست از قوت و از باهی او	می شناسد قهر شه را بعد و	وانیستد از خواجه شان کز
عدل شه را دید و در قسط خشم	کو نیارد کرد کس کرپس ستم	لاجرم نشتابد و ساکن بود	از فوات خط خود ایمن بود	پس تانی دارد و صبر شکیب
کاین تانی پرتو رحمان بود	وان شتاب از هزه شیطان بود	زانکه شیطانش بترساند ز فقر	بازگیرد صبر را بکشاد بعقب	قوله لیک مومن اعتماد این حیات +

آه مراد از ان میوه حیوة اخروی است و مهل آهستگی و اناة بمعنی آهستگی و خلاصه این چند ابیات آنست که مومن خط خود از خطوط دنیا و بیگیرد لیکن باید مهلت که او ایمن ست از قوت آن باعتماد آنکه هرچه خط وی مقدرست و در استعداد عین ثابت اوست الله تعالی خواهد رسانید پس او از فوت خط خود ایمن ست و اعتماد او بر حق ست و صابر ست بر انچه او را از حق رسد کاین تانی و درنگ از رحمن ست و حسن بران ثمرهٔ شیرین دهد

از نبی بشنو که شیطان در وعید	میکند تهدیدت از فقر شدید	تا خوری نی شهوت و برخی از نشاط	نی مروت نی تانی فی صواب	لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

قوله از نبی بشنو که شیطان در وعید + قال الله تعالی اَلشَّیْطٰنُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ وَیَاْمُرُکُمْ بِالْفَحْشَآءِ وَاللّٰهُ یَعِدُکُمْ مَغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا شیطان وعده میکند شما را بفقر که اگر مال در راه خدا خرچ کنی فقیر شوی و اگر مال جمع نکنی نیز فقیر شوی و الله وعده میکند شما را بمغفرت از ثواب و عوض خرچ مال در راه خدا و وعده می کند فضل اگر کسیکه مال در راه خدا صرف کند او را الله تعالی فضل از این

در سبب ورود این حدیث

الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

کافر میخورد در هفت روده ها مومن میخورد در یک روده یعنی کافر بسیار خوار میباشد و مومن کم میخورد و انچه در کتب حدیث مذکورست ان رسول الله صلی الله علیه واله وسلم ضافه ضیف کافر فامر رسول الله صلی الله علیه واله وسلم بشاة فحلبت فشرب حلابها ثم بآخر فشرب به ثم باخر فشرب به حتی شرب حلاب سبع شیاة ثم انه اذا اصبح فاسلم فامر رسول الله صلی الله علیه واله وسلم فحلبت فلم یتمها فقال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم المومن یشرب فی معاء واحد والکافر یشرب فی سبعة امعاء بدرستیکه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مهمان شد او را مهمانی کافر پس امر کرد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بزیعنی امر فرمود که شیر آن بز بنوشانند پس دوشیده شد آن بز پس نوشید آن مهمان شیر دوشیده شده او را تمام پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را تا اینکه نوشید شیر هفت بز بعد آن بدرستی وقتیکه صبح کرد پس اسلام آورد پس امر کرد او را رسول صلی الله علیه وآله وسلم بشاتی تا شیر بنوشانند پس نوشید شیر آن بز پس تمام نکرد آنرا او طاقت نوشیدن تمام آن نداشت پس فرمود رسول صلی الله علیه وآله وسلم المومن یشرب فی معاء واحد الحدیث مومن مینوشد در روده واحد و کافر مینوشد در هفت روده ها و این تمام کلام کنایه ازان است که مومن قلیل مینوشد شیر را و کافر مینوشد اکثر ازان پس نوشیدن و خوردن در معاء واحد کنایه است از شرب و اکل قلیل و نوشیدن و خوردن در هفت امعاء کنایه از کثرت خوردن و نوشیدن بکثرت فاحشه و امعاء در بطن با یشان هفت اند یکی معده و شش روده ها برای فضلات که اطباء آنرا امعا می نامند پس اطلاق سبعه امعاء باین معنی ست که کافر میخورد آنقدر که همه معده و امعاء فضلات ازان پر شوند و مراد کثرت اکل ست و مولوی قدس سره بجای یشرب و یاکل آورده شاید نقل بالمعنی باشد برای اشارت بآن که اگرچه لفظ شرب واقع است برای آنکه حادثه شرب

شیر بود لیکن مراد مطلق اکل ست واین ظاهر ست لیکن قصه که درشان ونزول بیان فرمودند شاید که در روایتی یافته باشند که مولوی بحر علوم پور رضی الله تعالی عنه

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان مسجد آمدند	کامدیم ای شاه ما اینجا فتق	ای تو مهمانداری سکان افق
رو بیاران کرد آن سلطان دین	دستگیر جمله شاهان عباد	**قوله** کامدیم ای شاه ما اینجا فتق + آه فتق مهمان وحاصل مصراع ثانی آنکه سکان آفاق ازروحانی	

وجسمانیات مهمان وطفیلی توانند که همه کائنات عالم بطفیل آن سرور از صلی الله علیه وآله وسلم شاید که این تعبیر از مولوی ست قدس سره که کافر بود واین اسرار

را نه دانست **م**	گفت ای یاران من قسمت کنید	تو شما پرانه من و خوی منید +	زان نمندان تیغ بر اعدای شاه
ورنه برا خوان چه خشم آید ترا	بر برادر بیگناهی میزنی	عکس خشم شاه بر زده منی	پر بود اجسام هر شکر شاه
جلوه جوها پر زآب خوش شود	**قوله** که شما پرانه من و خوی منید + آه یعنی شما متخلق باخلاق من هستید **م** +		
این چنین فرمود سلطان عبس	هر یکی باری یکی مهمان گزید	در میان بد یک شکر رفت طعید	جسم صفحی داشت کس او را ندید
هفت بز بد شیر بده اندر شتر	که مقیم خانه بود مدی بزان	بهر دوشیدن برانی رفت مخزان	**قوله** که رعیت دین شه دارند وبس آه یعنی رعیت طریق شاه میدانند

ومراد از سلطان عبس ذات آن سرور ست صلی الله علیه وآله وسلم یعنی چنین سلطان که بروی سوره عبس نازل ست واگرچه بر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم تمام قرآن نازلست لیکن سوره عبس مشتمل است بر ناز معشوقی حق تعالی نیاز آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم واین سری ست میان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ومیان الله تعالی ودرین بیت اشاره ست بآنکه این حدیث ست الناس علی دین ملوکهم اللغات زفت سطبر عنید ساخته وآماده

ومراد آماده برای خوردن ضخم عظیم ایخشه رده کلیه **م** نان وآش وشیر آن هر هفت بز بده ورده **قوله** نان وآش وشیر آن هر هفت بز بده ورده حدیث

که مذکور شد در آن ذکر نان وآش نبود وآش نیز در آنزمان در نوش عرب نبود وشاید که نان وآش کنایه از طعام باشد وشاید که مولوی روایتی یافته باشند که همراه شیر			
طعام نیز خورد و بوالقط کنیت او گردانیده شد بحجت آن که او جوع کثیر داشت ومراد کثیر الجوع ست وعوج در اصل نام شخصی بود ونام مادر او عنق قد کلان			
داشت وبسیار میخورد وبجز خوردن کار او نبود وشدید الکفر بود در طوفان نوح عم غرق نشده که قد کلان داشت در بعض تفاسیر مذکور ست که وقت			
ساختن نوح عم یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود بسبب این خدمت طوفان بر او اثر نکرد وگرنه کلانی قد او مانع ازین طوفان نمیتوانست شد			
وتا زمان موسی عم باقی ماند موسی عم او را کشت وعوج اگرچه علم ست لیکن اینجا مستعار است برای اکال کثیر الاکل ومفرطین معجمه قومی از ترکان بودند که در			
وقت سلطان سنجر بر خراسان خروج کردند وسلطان خراسان را تید کرده در قید داشتند وفتنه عظیم در خراسان واقع شد واینجا مراد آنست که آن مهمان			
در فتنه وفساد قویم بود وتمام هم او جز اکل نبود گویا از ابناء غز بود که درین اوصاف علم بودند وبا اینکه مستعار باشد برای مفسدی که هم آن جنس			
اکل نبود ومحمد رضا گفته که غز نام پدر عوج بود پس برین تقدیر صفت عوج باشد پس مقصود آشیمه آن مهمان بعوج در کثرت اکل وبا این مرکب تو سیفر			

عوج ابن غز مستعار برای اکال کثیر الاکل باشد وبعض گفته که برین تقدیر یعنی مهملهاست **م**

معده طبلی خوار هیچون طبله کرد	قسم نهنده آدمی را او بخورد	وقت خفتن سر فتد در سجده ست	پس کنیزک از غضب در آب ست
گیر را از نیم شب تا صبحدم	پس تقاضا آمد در دکه که	از فراش خویش سوی او شتافت	دست برد چون نهان او بسته

که همه در شیر بز طامع شدند — جمله اهل البیت خشم آلود شدند

از برون نجیر در را در فگند — پس کنیزک از غضب در آب ست

که از و خبث گیرد ور دمند — وقت خفتن سر فتد در سجده ست

نوع نوع وحی نشنود هر سجاز — در کشادن حیله کردن آن جماعت

قوله جمله اهل البیت خشم آلود شدند + خشم آلوده برای وزن شعر مخفف گشته ومراد از اهل البیت کسانیکه در بیت بودند از کنیزان وخدام ونیست مراد اهل البیت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم که در آیه مراد است ومشتهر ست در اطلاق اهل شرع **م** + +

ماند او حیران و بیدرمان و دنگ	حیله کرد و بخواب اندر خزید	خویش را در خواب دید او رمانده	شد بخواب اندر همانجا منتظر
او چنان محتاج هم در رزم و بزم	گشت پیدا و بدید آنجا خطاب	زانکه ویرانه بداند خاطرش	از چنین سوآتی بی خاک پور
که خورم نان ساقی و زینسان میزیم	**قوله** ماند او حیران و بیدرمان و دنگ آه بیدرمان عاجز و دنگ میشود **م**		بانگ میزد او بشهر او بشور

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ

خویش و بیگانه خالی چو دید

گفت خواهم جو ترا بیدار دیم

همچو جان کافران در قعر گور

منتظر آنکی شود این شب بسر | تا در آید از کشادن بانگ در | تا گرو نرود و چه تیری از کمان | تا نه بیند هیچکس او را چنان | قصه بسیار است کوته می کنم | تا نازشد آن در رسید از درد و غم

قوله بانگ میزد و انصروا انصروا این کلام مذبه است که در وقت رسیدن عذاب بدیگفته آید و منصور یعنی ملاک ست

در حجره کشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و خود را نمان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در راه او | صبح آن گمراه را او راکشاد | در کشاده گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شهر یاران مبتلا | تا بر دل آید درد و سوراخ او | تا نه بیند در کشاده پشت و رو

یا نمان شد در پس دیوار با | از دریش بوشید دامان خدا | **قوله** از دریش بوشید دامان خدا + آه یعنی خدا او را بپوشید چنانکه کسی ایدامان می پوشد م

صبغة الله گاه پوشیده کند | پرده بیچون بران نامظر تند | تا نه بیند خصم او پهلوی خویش | قدرت قادر ازان مشوش تر شود | **قوله** صبغة الله گاه پوشیده کند صبغه

رنگ رب اصلی بندها را بیجا مراد صفات الله است یعنی بعض صفات حق پرده بیچون بر عبید تند که بآن پوشیده شود م مصطفی میدید احوال خویش | لیک بی لابود و فرمان پیش

تا کیه پیش از خط بکشاید رسید | تا نیفتد زان فصیحی در رهی | لیک حکمت بود و امر آسمان | تا به بیند خویشتن را او چنان | **قوله** مصطفی میدید احوال خویش + آه

یعنی آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم احوال شبا و میدید و میدانست که او گرفتار تقاضاست و با وجود آن در انوقت شب در حجره را واکرد بحجه آنکه فرمان

رب خود بود او کردن در رود و بیت تا او را خط بیرون نهاد م | پس عدا و تها کآن یاری شود | چونکه کافر با بر ک شاده دید | بر شکل بهاکه معماری بود

جامه خواب و حجره یک یک مفصول | قاصد آورد و رود پیش سوال | که بیاد مظهر ما اینجا بپیش | خنده زد رحمت للعالمین

هر کسی می جست کز مهر خدا | جان او جسم ما قربان ترا | تا بشنوم این حدث از تو بهل | کار تو تست این کار جان دل | **قوله** پس عدا و تها که آن یاری شود +

آه یعنی گاه آنچه که عداوت مینماید آن دوستی میباشد که برای نفع او این عداوت صوری نیز و این ورو انکردن از ان قبیل بود که این عداوت سبب

ایمان او شد که دران سعادت دارین ست م | ای بعمرک مر ترا حق عمر خواند | پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند | تا برای خدمت تو میزنیم | چون تو خدمت میکنی پس ما کیم

گفته میدانم ولیک این ساعتست | کاندرین ساعت نجوشیدم علی ست | منتظر بودند کاین قول نبی ست | او بجد می جست آن احداث را | خاص ام حق نه تقلید و ریا

کو بشش میگفت کاین را تو بشو | کاندرینجا هست مکمت تو بتو | **قوله** ای بعمرک مر ترا حق عمر خواند + آه ظاهر آنست که قسم ست از قائل و قول وی مر ترا حق خواند عمر جواب

قسم و خبر مقدر ست ای بعمرک قسمی و نجاة بوجوب حذف و این خبر حکم کردند و حاصل آنکه قسم عمر تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم حق ترا عمر خود نام نهاد در قول خود

لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ و خود را عمر تو گردانید که بقای تو ببقای حق ست و این برای آنکه قسم مستحسن نیست مگر بعمر حق و ذات حق

که عمر غیر را اعتباری نیست و حق را زوال نیست پس ترا زوال نیست و حق ترا خلیفه خود ساخت و عمر و بقا خلیفه صین عمر و بقا ست مخالف ست که این خلافت

باین روش ست که خود با اسماء و صفات خود در خلیفه ظاهر شده است و بتر جمه آیه مذکوره ایست که قسم عمر تو هر آینه این قوم لوط در گمراهی خود حیرانند و لفظ

لعمرک حکایت از کلام حق میدارند و معنی بر آرند که در قول خود لعمرک حق عمر خواند و قسم عمر تو گردد و ترا بعمر یاد گردد و عادت عرب اینست که قسم

عمر آنکس می کنند که غایت عزیز و محترم باشد پس قسم باین نوع بر غایت عزت دلالت دارد پس ترا خلیفه خود گردانید و پوشیده نیست که این تکلف ست

و مع هذا علاقه میان احترام و غایت عزت و میان خلافت بوجهی که خلافت بروی متفرع باشد معلوم نمیشود م

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافر که اهیکلی بد یاد گار | یا وه دید آنرا و گشت و بیقرار | گفت آن حجره که شب جا داشتیم | هیکل آنجا بیخبر گذاشتیم

از پی هیکل شتابان در دوید | هوش و تاب مصطفی از حال دید | **قوله** گر چه شرمش بود حرصش شرم برد + حرص با زر راست نی چیزیست فرد یعنی حرص مثل اژدها

او صاف حمیده را بسیخور دپس حیا و شرم کم کز او صاف حمیده بود او را حرص خود و زر آمال ساخت م | کان بدید الله آن حضرت را بحمد | خوش همی شد که دو رش چشم بد

پیکلش از یاد رفت و شد پدید | اندر و شوری گریبانرا درید | میزد او دو دست را بر رو و سر | کله را میکوفت بر دیوار و در | آنچنانکه خون همی آمد ز سرش | شد روان و رحم کرد آن معبرش

قوله کان یدالله آن حدیث را هم نگر و + آه شیخ اکبر قدس سره محققان فرمود که یدالله عبارت ست از صورت حق و صورت خلق و صورت عالم مظهر اسماء وصفات ست و صورت حق ذات مستجمع مر اسماء و صفات را ست پس باین و یدین آدم را پیدا ساخت و نیز تفسیر فرمود یدین را باسماء جلال و جمال که اسماء متقابلة اند و شیخ محب الله قدس سره در شرح فصوص فرمود ند که فرق نیست میان صفات حق و صورت مگر بظاهریه و مظهریه پس مناقضات نیست در تفسیر این پس تعبیر مولوی قدس سره از ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بید الله باین معنی ست که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم جامع بود میان صورت حق و صورت عالم و جامع مر اسماء متقابله را بعد می دارد انچه شمار مان گفته اند که معنی آنست ای آنکه حق تعالی گفت در حق وے

یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ و این معنی نوع تاویل ست و کلام پست ست ﴿م﴾ | نعره باز دخلق گردآمد بره | کبر گویان ایها الناس احذروا | میزد او بر سر کرای بیعقل سر

میزد او بر سینه کای مینو ببر | **قوله** گبر گویان اَیُّهَا النَّاسُ اَخَذْتُ سَرْدُوا + یعنی گبر میگفت ای آدمیان بتر سید از خداوند تابع رسول شوید ﴿م﴾ + ++ +

سجده بیکذا و کای گل بر زمین + شرمسار ست از تو آهن و سمین | **قوله** سجده میکرد او که ای گل بر زمین + آه مراد از سجده تذلل و انقیاد ست و محمد رضا گفته که سجده بمعنی غلطیدن ست و اضافت گل سوی زمین باعتبار باشش بیت بر زمین و حاصل آنکه او متذلل شد و گفت ای آنکه گل عالم هستی و اسماء هستی بر روی زمین و اینکه یک جزء عالم ست و خوار ست از تو شرمنده است که در وقت گذشته منقاد تو شد و تکذیب کرد و گل بودن او برای آنست که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم حقیقت او جامعه است مر اسماء را و عالم را و ولی محمد از زمین عالم اجسام مراد و اشته بعلاقه آنکه اجسام زمین ارواح ست و صواب آنست که گفته شد ﴿م﴾

تو که کلی خاصع امر و نهی | من که جزوم ظالم و دل ژاژ خی | تو که کلی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم مدبر و خلاف و دور سبق | هر زمان میکرد و بر آسمان | گر ندارم سوی این قبله جهان

چون حدیث بیرون بلرزید و طنین | مصطفی شد بر کنار خود کشید | ساکنش کرد و بسی بنواختش | دید شاهش داد و بر داد و شاختش | تا نگردیدا بر کی خند و چین | تا نگرید عقل کی جوشد لبین

طفل گر ذره همی راند طریق | گر بگیریم تا رسد دایه شفیق | تو نمیدانی که دایه دایگان | کم دهد بی گر بشربت ارمغان | **قوله** تو که کلی خاصع امر و نهی + خاصع ترسنده با انقیاد و له جمع الد بمعنی شدید الخصومت و اطلاق جمع بر خود برای مبالغه و انکسار نفس خود گویا تمام اشداء خصومت ست و غوی بمعنی گمراه و حاصل بیت آنکه تو که کل و مظهر جامع هستی با وجود آنکه هیچ مخالفت بوجهی ضرر نمی رساند تو خاضع و منقاد امر آلهی هستی من با وجود آنکه جزام و مر امخالفت زیان دارد ظالم امر آلهی ام که آنرا عصیان می کنم و شدید الخصومت هستم و گمراه هستم و بیت تالی مقرر این معنی ست و سبق بمعنی تجاوز از اتباع و پیش رو ے ﴿م﴾ + ++

گفت لیکو کثیر اگوش دار + آه قال الله تعالی فَلْیَضْحَکُوا قَلِیْلًا وَّلْیَبْکُوْا کَثِیْرًا پس گو که ضاحک خوش شوند این منافقان اندک گریه کنند

گریه ابرست و سوز آفتاب | تا بریزد شیر فضل کردگار | گر نبودی سوز هرگز اشک ابر | گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی اجسام ما رفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تغیر این چار فصل | چون بمیرد در جهان خوش جان | آفتاب عقل را در سوز دار | چشم چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان باید ت چون طفل خرد | کم خورد این نازنان آب برد | شاخ جان بی برگ که زیست چون ز شب ادبان | برگ تن بی برگی جانست زود | زین بیاموز کاستن افزودن ست

قوله گفت لیکو کثیر اگوش دار + آه قال الله تعالی فَلْیَضْحَکُوا قَلِیْلًا وَّلْیَبْکُوْا کَثِیْرًا پس گو که ضاحک خوش شوند این منافقان اندک گریه کنند

آخر و این آیه اگرچه در شان منافقان است لیکن حکم عام ست ﴿م﴾ + ++ | اقرضوا الله قرض در عوض در دل زمین | تا بروید در عوض در دل یقین | **قوله** اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن + قال الله تعالی وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا قرض رسید الله تعالی را قرض حسن علماء میگویند که مراد تصدق ست و صرف نمودن مال در راه خدا که این قرض ست الله تعالی در قیامت ادا خواهد کرد باز یادت و موید اینست که آیه نازل ست در تجهیز جهاد و امر ست اغنیای را که ببرند مال بفقرا تا آنرا صرف نموده جهاد کنند و بعض اهل تصوف برانند که قرض دادن بعبد کامل قرض دادن بالله است چنانکه الله باموسی عم گفته که گرسنه شدم تو مرا طعام ندادی موسی عم پرسید که ای الله تو هرگز هستی از گرسنگی الله تعالی گفت که فلان عبد من گرسنه بود و تو ندادی طعام و این معنی منافی نزول در جهاد نیست که اصحاب جهاد در زمان حضرت هم کاملان بودند و مولوی قدس سره بر آنند که مراد دادن باین تن در راه خدا و بدن را در راه خدا در معرض باز داشتن چون اکمل و جزآن تا عوض آن بر دل وارد شوند از معارف و این معنی بلسان اشارت ست و شوق برای معنی اول منافی آن نیست

که هر دو مراد اند هم | قرض کم کن ازین لقمه تنت | تا نماید وجه لاعین زآت | تن سرگین خورش را خالی کند | پر ز گوهرهای اجلالی کند | **قوله** تا نماید

وجه لاعین زآت + آه یعنی آن ذات مشهود مشهود چشم بصیرت را که مبسم حس طاقت دیدن آن ندارد و آن ذات حق ست هم

از لطم کم تن او بر خورد | دیو می ترسانست که این تن مگیر | زین پشیمان کردنی زآهنگیز | پس پشیمان و خصم خواهی شدن | **قوله** زین پلیدی

وان بیاشام آنچه نفع و علم تست | هم بدین نیت که این تن مگیست | انچه خوردست آتش اصوات | در دماغ و دل نیاید صد علل | برد و پاکی برد + از لطم کم تن او بر خورد + آه قال الله تعالی وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ وَيُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ واین آیه

آرد و در خلق خواند صد فسون | خویش چالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا | گفت آدم این همین در گندمی | **قوله** زین پلیدی

نازل ست در جنگ بدر که کافران بر آب بودند و مومنان را آب بسیر میسر می شد و بعض مجنب شدند پس شیطان وسوسه انداخت که اگر شما بر حق هستند

پس شما تشنه و با حدث و جنابت چرا هستند و آب شما را میسر نیست و مشرکان بر آب هستید پس باران بارید همه کسان ظروف از آب پر کردند و وضو کردند و غسل کردند پس الله انعام خود بیان میفرماید که نازل کرد آن الله از سماء آب تا اینکه طاهر گرداند شما را ازان آب و دور کند از شما رجز شیطان که

آن وسوسه بود بلسان اشاره این معنی میتوانند شد که از علو نازل کرد آب رحمت و آن طریق مجاهده است بانفس رسول صلی الله علیه وآله وسلم

برای اینکه پاک گرداند شما را بان آب از او ناس بشریه و دور کند رجز شیطان تا قلب مصفی گردد و این معنی مطمح نظر مولویست قدس سره هم

پیش آر دهی و بهیمات را | و نر لوبشه بیچد او لبهات را | تا نماید سنگ را کمتر ز لعل | همچو لبهای فرس در وقت نعل | میکشانت سوی حوض مرگ سبع

بر زند بر بات نعلی ز اشتباه | تا بمانی تو زدرد دآن راه | این کنم یا آن کنم همین شود آه | نعل او باشد تردد در دو کار | گوشمالت گیرد او چون گوشمال

حفت انجنبچه محفوف گشت | با لمکاره کار او افزود گشت | آن مکن کو کرد مجنون و صبی | آن کن که هست مختار نبی | آن کنی که گردن خود را بری

قوله و نر لوبشه بیچد او لبهات را + لوبشه بالام منفوح و او مکسور و شین معجمه و های مختفی بر سمای

را اگر بندند که چوب دران ریسته در دهن اسب می نهند همچون لگام تا حرکت ناپسندیده نکند و این در وقت نعل نهادن اکثر می کنند و برای بعض بیماری ها را

تاب مید هند و را نوقت اینچنین می کنند هم

ور بود آب و ان بر ندوش | ور بود خبز زمان بر خندوش | صد فسون دارد ز حیلت اژدها + و ها داشش و سلسله بهندی گوکره هم | گر بود کوهی چو که بر باید ش | دست بر وحوشتین بنهاید ش

امر هم شوری بخوان و کار کن | این سخن پایان ندارد ای عرب | مانداز الطاف آن شه شور حیب | عقل را با عقل دیگر یار کن + امر هم شوری بخوان و کار کن قال الله

تعالی وَالَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ آن کسانیکه استجابه کردند برای

خود ها و اقامت کردند صلوة را و کار ایشان با مشورت ست در میان خود ها و ازان چیز که رزق دادیم ایشان را خرج میکنند در راه خدا هم

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسلین دادن او را از اضطراب و ندامت

خو هست دیوانه شدن عقلش مسلم | دست عقل مصطفی بارنده تر | گفت این سبع آیا بد آنچنان | گفت این سبع آنکن مین با خود آ | کاندرین سبع هست با تو کارها

آب بر روزه در آمد در سخن | کاهی شاید حق شهادت گفتنش | که کسی بر خیزد از خواب گران | گفت این سبع آنکن مین با خود آ | کاندرین سبع هست با تو کارها + آه که عقل ازین عالم مناط

تکلیف ست و تکلیف مکمل مراتب ست پس برین سوآمدن کارها کلان موقوف ست | تا گواهی بر هم و بیرون شوم | سیرم از هستی و ران بیرون شوم | ما درین دهلیز قاضی قضا

یه دعوی ایستیم و گفتبلی | **قوله** تا گواهی بدهم و بیرون شوم + یعنی گواهی داده ازین عالم بیرون شوم هم | چون بلی گفتیم آنرا امتحان | قول فعل ما شود ست و بیان

قوله چون بلی گفتیم آنرا امتحان + آه حاصل آنکه در جواب الست بربکم بلی که گفته بودیم پس بعض بخوشی و خواهش دل جواب گفته بودند و بعض با کراه

و ناخوشی برای امتحان این اقرار که بصدق دل و خوشی بوده و یا با کراه و ناخوشی درین دار دنیا آمد و این قول که ایمان ست و فعل طاعات مقربه اند هر دو گواه

اند بران پس کسیکه ایمان آورد و طاعات مقربه ادا کرد معلوم گردید که قول بلی از صدق دل و خوشی قلب بوده و اگر اخلال نمود و انکار ورزید معلوم گردید

کہ این قول بلے بصدق دل نبود و محمد رضا ازین قول بلے بایمان نمیگردد کہ اصل ایمان قول ست بدانکہ در بعض احادیث واقع ست کہ کسیکہ بلی گفتہ بود بطوعا و رسوز میثاق او درین دار دنیا مومن شد و مصدق شد و کسیکہ بلے بی طوع و رغبت گفتہ بود مکذب و منکر گشت پس ازین معلوم شد کہ شاہد بران نفس ایمان ست و مولوی قدس سرہ کہ عمل را شاید گفتند شاید باین جہت باشد کہ عمل مکمل ایمان ست نہ اینکہ از جواب عمل شہادت ایمان بر طوع فائدہ ندارد و بلکہ ازین ضعف در طوع و رغبت ظاہر شود نہ آنکہ طوع و رغبت در جواب بلی بالکل فائت گردد تا عدم تمکن اقرار بر بوبیت احاذ تا للہ منہ

از چہ در دہلیز قاضی تن زدیم	نی کہ ما بہر گواہی آمدیم	چند در دہلیز قاضی ای گواہ	حبس باشی وہ شہادت ناگہاں	آن شہادت بہر نی نار عتیق
از بجاج خویشتن بنشستہ	اندرین تنگی لب کف بستہ	تا نہ بہ ہی این گواہی را شہید	تو ازین دہلیز کی خواہی رہید	

قولہ از چہ در دہلیز قاضی تن زدیم + مراد از دہلیز قاضی این دنیا ست و خلاصہ این چند ابیات آنست کہ آمدن در دار دنیا برای درست کردن گواہی ست بر آنکہ عہد او بر بوبیت اللہ تعالے صادق ست و اد موفی عہد ست کہ ایمان و عمل بران گواہ است و فائدہ این شہادت اتمام حجت ست و نہ اللہ تعالی میداند کسانیرا کہ اقرار بربوبیت بطوع کردہ بودند و کسانرا کہ بلا طوع کردہ بودند لیکن برین مواخذہ نکرد مگر بعد اتمام حجت کہ چون وا دار دنیا ایمان و کفر بوجود آمد طوع با قرار و عدم طوع بران ظاہر شد و حجت بالغہ اللہ سبحانہ بر عباد قائم گردید و مواخذہ بوجود آمد

خواہ دو صد سال خواہی یک زمان	این امانت واگذار دو دار ما	یک زمان کار ست بگزارد بتاز

قولہ یک زمان کار ست بگزارد بتاز + اہ البتہ یک زمان عبارت از زمان بودن در دار دنیا ست کہ زمان قلیل ست و حاصل آنکہ درین دار دنیا کار ست و آن شہادت ست بقول و بفعل این شہادت نیست مگر آنکہ دائم باشد تا موت و این کار را تمام کن تا موت و بعد موت بیار و این کار را دراز کمن و در لم و لا تسلم میند از تا عمر تو درین آخر شود و کار تو تباہ گردد و میتواند کہ در مصرع ثانی آن مراد باشد کہ این شہادت بقول و فعل کار کوتہ است کہ شرع تکلیف ندادہ است مگر بانگہ سہل ست و این را بر خود دشوار کمن تا از عہدۂ او برنیائی چنانکہ در حدیث صحیح ثابت واقع ست لن یشاد الدین احد الا و یشلہ الدین علیہ بشدت گرفتہ است دین را احدی مگر آنکہ غالب آمد و در شدت و دین بران یعنی در دین نشد و نباید کرد بلکہ سہل باید گرفت تا آسان شود او ازان و حاصل بیت تالی آنست کہ خواہ عمر صد سال ست یا کم ازان این زمانکہ شہادت قول و فعل ست گذار و خلاص شو بعد موت ہیچ تکلیف نیست و بر وجہ راحت ست بعد این شہادت شمو منہ

در بیان آنکہ نماز و روزہ و ہمہ چیزہای بیرونی گواہ است بر تو اندرونی

این نماز و روزہ وحج و جہاد	ہم گواہی دانست از اعتقاد	این کوتہ دہ بیہ و ترک حسد	خوان مہمانی راست است	کایمہان ما باشما ہستیم راست
ہدیہ ہا و ارمغان و بخشش	شد گواہ آنکہ ہستم با تو خوش			

قولہ خوان مہمانی بے اظہار راست + البتہ این تبیین تمثیل ست و تشبیہ ست بر شہادت کہ طاعات را بر صفای قلب بشہادت مہمانی و ہدیہ بر محبت قلب

این کوتہ و روزہ بر بہر گوا	ہر کسی کو شد بحالی با فسون	چیست دارم کو بہر نجی اندرون	گوہری دارم ز تقوی با سخا

قولہ ہر کسی کو شد بحالی با فسون + آہ این بیت نیز بر منوال بیت بین ما بقین ست و حاصل ہر کسی از حال و اظہار دانش یکو شد کہ حال اندرونی او معلوم شود ہمچنین شہادات طاعات بر حال اندرونی ست پس بیت تالی ذکر مثل ست بعد ذکر مثل در ابیات ثلثہ و دولی محمد این بیت را در ذکر مثل نہ گفتہ بلکہ بر ذکر مقصود محمول داشتہ از افسون دعای بطلب روزی حلال گرفتہ و حاصل بر آوردہ کہ ہر کسی کہ می کوشد بخرج مال و دعا بطلب روزی حلال کہ چہ دارم از گوہر در دل خود انتہی و برین تقدیر حسن آنست کہ از افسون مطلق دعا کہ میکنند و حق را یاد میکنند برای تحصیل طاعت چنانکہ محمد رضا گفتہ و برین تقدیر بیت تالی تفصیل این بیت ست و حاصل آنکہ این طاعات گواہ بر سخا و تقوی باشد کہ کسیکہ آبی ست باین اعمال او اتقیا باز حرام البتہ خواہد کرد اینست تقوی و حسب حال بر وجہ غیر شرعی خواہد داشت این ست سخا و نیز دلیر گفتہ و یا مراد از افسون دعوات اہل دعوی و لازم آن صوم ست پس از افسون صوم مراد باشد و گفتہ کہ این اخیر حسن ست مناسبہ بیت تالی ست انتہی و پوشیدہ نیست اولا صوم از افسون بعید محض ست ذہن بسوی آن انتقال نمیکند از لفظ افسون + + +

روزہ گو کرد تقوی را عطا	باحراش انگبین تو وصال	

وان نه کاتش گفت کز مال حلال | صید بر پس چون نهی پیش عیال | **قوله** روزه گوید کرد تقوی از حلال + البیتین حاصل آنکه روزه چونکه امساک ست از مفطرات که فی نفسه حلال اند پس دلالت کند بر آنکه از حرام البته مجتنب باشد اگر از روزه روزه نفل مراد باشد پس ظاهر ست که مفطرات از اکل وغیر آن حلال ست او بصوم آنرا ترک کرده و اما صوم فرض پس مفطرات در ایام آن حرام ست البته پس تقوی آنچه از حلال نیست لیکن بر تقدیر اراده صوم فرض پس مراد از حلال سنی فی نفسه ست اگرچه با عتراض صوم حرام گردیده چنانکه اشاره بآن رفت و حاصل بیت تالی آنکه نکوة دلالت دارد بر اجتناب او از اخذ مال غیبه که او مال خود مصرف می کند برای رضا الله پس مال غیبه بدون اجازت شرعیه چگونه خواهد گرفت **م** | گر بطاری کند این دو گواه | جرح شد در محکمه عدل الله

قوله گر بطاری کنند این دو گواه + آه یعنی اگر در ایتان این طاعات اخلال کند بدخول ریا و جز آن پس این گواه غیر عادل اند و مجروح اند شهادت اینها مقبول نباشد **م** | هست صیاد ار کند دانه نثار | فی زرحم وجود دل هر شکار | **قوله** هست صیاد ار کند دانه نثار + آه این مثال ست مر قاصد باداء زکوة حظوظ دنیا و به را که مثل صید دست دانه ریزه که این جود نیست **م** | هست گر به روزه دار اندر صیام | خفتکرده خوابش بهر صید عام | کرده بدظن بین کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را

قوله هست گر به روزه دار اندر صیام + آه این مثال مر آن صائم را که از صوم خود حظام دنیا و به خواهد و حاصل آنکه آن صائم مثل گر به روزه دار ست در صوم خود را خفته گرداند برای آنکه صید بی خطره شده سوی او آید و او شکار آن کند و یا اینکه آن صائم مثل گر به صائمی ست بر روز طعام نباید داد و در صدد شکار باشد تقریر اول اوجه است اگرچه ثانی مختار شیخ افضل ست **م** | سبق برده رحمتش بر خشم او | داده نوری کان نباشد سایه‌اش | کوششش راشسته حق از بهر غسل | غسل داده حکمت او را ز خباث | فضل حق با آنکه او کژی تند | عاقبت بین جمله پاکش میکند | تا که غمازی او ظاهر شود | ستیات جمله را غافر شود

قوله فضل حق با اینکه او کژی تند + آه الابیات ظاهر آنست خلاصه ابیات آنست که این افعال خیر اگرچه بطریق طراری هم باشد و اگرچه عامل کژی تند در عمل خود در عاقبت الله تعالی بعضی از آنجمله را که خواهد پاک کند از نقصانیکه درین اعمال ست و الله تعالی آن اعمال را مشکور گرداند و این کوشش و اعمال را که مختلط اند ببدی بشوید از این اختلاط پاک کند ازان و سر درین آنست که الله تعالی از فضل خود تکلیف نداده خارج از وسع و قلب و اختیار مکلف نیست پس خیالات فاسده که در اداء عبادات عارض میشوند مغفور باشند و میتواند که مشمول باشند مر این آیه را خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا وَاللهُ أَعْلَمُ

پاک کردن آن آب همه پلید یها را و باز پاک کردن خدای تعالی او را لاجرم قدوس آمد مر حق تعالی

آب بهران بیار و از سماک | تا پلید از ما کند از جنبش پاک | آب چون بیکار کرد و شد نجس | تا چنان شد کاب را رد کرد حس | حق بر د شان باز در بحر صبوب | تا بپوشتش از کرم آن آب آب

قوله آب بهران بیار و از سماک + سماک چیزیرا گویند که بان بلندی حاصل شود و دو ستاره اند یکی اعزل و دیگر رامح کذا فی القاموس اینجا یا مراد ابرست باعتبار آنکه فرو ست معنی اول را و این ظاهر ست که آب از ابر می بارد و یا مراد آسمان ست بهان جهت یا باعتبار آنکه مکان آن دو ستاره است و نسبت آب باریدن از آسمان جهت آن ست که منجمان میگویند که باریدن ابر از ند و آسمان ست و این ابیات تمثیل ست مر جان او لیارا که پاک میگرداند از خباثت نفسانیت و چون از اختلاط با اهل نفس و ملاحظه این کثرت می افتد باز متوجه شده سوی حق مشاهده حق گردد باز متوجه سوی هدایت خلق شوند باب که نجاست ها را زائل کند و چون از مقارنت نجاسات تیره شود باز راجع شده بسوی پاک میگردد و آنچه بخار شده ابر گردیده بیارد مر حق سیر دش باز در بحر صبوب + تا به پوشتش از کرم آن آب + **قوله** تا به پوشتش آه یعنی نجاست آن آب بجهت و یا اینکه از حق باشد مر سال میگرداند و پوشش کند

قوله من نجس نیجا شدم پاک آدم | بسته دم خلعت سوی خاک آدم | **قوله** من نجس نیجا شدم پاک آدم + آه آب می گوید این مقاله را این تمثیل ست مر آنکه جان عارف می گوید که من گرفتار این کثرت بودم و سوی حق رفته و بحر وحدت غرق شده پاک آدم و خلعت خلافت پوشیدم **م** | همین بیائید ای پلیدان سوی من | که گرفت از خوی یزدان خوی من | چون ملک پاکی دهم عزت دهم | در نپذیرم مجامد زشتیت را | **قوله** همین بیائید ای پلیدان سوی من +

آه مقول آب ست و مقصود آنکه عارف می گوید که ای پلیدان قلب سوی من آیید تا پاک شوید که من متخلق بقدوس هستم که من متخلق باخلاق الهیه شده ام

و اخلاق شما را مهذب می کنم و همچو ملک دائم دیو را رام	چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل خود کیها شوم	خلعت پاکم دهد بار دگر

قول چون شوم آلوده باز آنجا روم + سوی اصل اصل پاکیها شوم + آه اصل پاکی آب که عقل بآن شبیه است و یا جان عارف و اصل آن بحرکه بآن

شبیه است حق سبحانه ست	کار او نیست کار من همین	عالم آرایست رب العالمین	کار ما و اینست کار ما همین
و نقصان ست عالم را آراسته میکند آن رب العالمین		گر نبودی این بلندیهای ما	تا بگیرد دست او حمال ما
تا بریزد بر گیاه و رسته	تا بشوید روی هر شسته	کی بدی این بار نامه آب را	گیسها کز بد بوزیده است
سیر رود جویان مفلس سو بسو	صد هزاران بار دانه می نهان	کشتی بیدست و پا را در بحار	تر آنکه دانه زنده بر بر وید در جهان

قول گر نبودی این بلندیهای + آه با نامه عبارت از جمل و تفاخر ست و حاصل آنکه اگر این بلندی با نبودی فضل آب بظهور ماندی و درین اشاره است

باآنکه اگر اعیان ناقصه ما قابل تاثیرات اسماء حق نبودی کمال اسماء او بظهور نیامدی و غفاریت و رحمت و فضل حق سبحانه اگر بندگان نبودی بظهور نیامدی

و در حدیث صحیح مسلم واقع ست لو لم تذنبوا لذهب الله بکم و جاء لقوم یذنبون فیستغفرون الله فیغفر لهم اگر بود یدشما که گناه نمی کردید سرآنه می برد شما را از دنیا و می آورد قومی را که گناه می کردند پس استغفار میکردند الله تعالی را پس می بخشید الله آنها را پس این حدیث نص ست

در آنکه برای ظهور عفاریت ند بندگان ضرور اند و باین ست اشاره و درین بیت و ابیات تالیه بنظرات براے تقریر این معنی ست

جان هر دردی دوا می یابد	میرود در جو چو دار و خاشاک	زر و تیمان سین را پر و شوی	تشنگان خاک از وی غرقه شوی
آنچه دادی دادم و ماندم گدا	ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده مل من مزید	

قول جان هر درد را دوائیست + مراد از جان در و وارد ست و این کنایت از آب ست بجهت آنکه حیات هر شی از آب ست و شیخ افضل گفته برای اینکه اکثر ادویه را نباتات ست و رویندگی نبات از آب ست و لی محمد این نسخه را محکم پسندیده و خود نسخه باین وجه آورده جان هر دردی دل هر دوائیست لیکن اکثر در نسخه های مثنوی نسخه اولے دیده شد و الله اعلم

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ابر را گوید بهر جای خوش	هم تو خورشید آب بالا بر کشش	راهها می مختلف میراندش	تا رساند سوی بحر بیدشش	ابر را گوید بهر جای خوش	

آب بالا برکشش این معنی ست بر آنکه مشهور شده که گرمی آفتاب جذب رطوبات ارضیه کرده سوی بالا میبرد

چون شود تیره ز فضل ابر عرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش	خود غرض زین آب جان اولیاست	کو شسول تیرگیهای شماست

قول خود غرض زین آب جان اولیاست + البیتین خلاصه آنکه از زین قصه غرض آنست که جان اولیا

که پاک میگرداند عامه را و ستر شده را و ازاله تیرگی قلبی مینماید باز بسبب مخالطه عقل خلق از حضور خاص حق باز میماند اگرچه این مخالطت اورا از مشاهده حق باز نمیتواند کرد باز متوجه میشود سوی ضیاء حضور خاص پیدا می کند و در بعض نسخ در بیت تالی بجای عقل لفظ غدر واقع ست پس مراد از غدر آن باشد

که خلق بظاهر متبع باشد و در باطن مخالف و با عمل بر پا باشد پس شاید از بین غدر نوع خلال از حضور خاص سیر سالک جان ولی سوی حق رجوع کرده حضور خاص دیده میکند و متوجه میشود بسوی این خلق

باز آرد ز انطرف دامن کشان	از ظلمات میل آرد تا کشان	از تیمم وا رهاند جمله را	در تحری طالبان قبله را

قول باز آرد ز انطرف دامن کشان + مراد از محیط ذات حق ست که محیط اسماء اوست و با علم محیط و او فاعل اوست و اضافت طهارات اضافت سوی بخشنده ست و حاصل آنکه باز آردان عارف از طرف حق طهارات بخشنده حق را تا مقلدان را از تقلید برآرد سوی مشاهده و این تقلید شامل تیمم و تحری قبله ست و مشاهده وضوء و قبله حقیقت ست و در بیت تالی اشاره است باینکه ایمان به تقلید بانچه مکشوف اولیا ست فی الجمله طهارت می بخشد و منجی می افتد چنانکه تیمم مطهری گردد وجه تحری قبله میگردد

ز اختلاط خلق باید اعتزال	زان سفر جوید کز خیالی خوش صهیل	ای بلال خوش نفس خوش صوت صهیل	جان منفر رفت بدن اندر قیام	وقت رحلت زان سبب گوید بلال

قول ز اختلاط خلق باید اعتزال + صاحب علت و مرض شدن و اینجا مراد زوال حضور خاص ست و حاصل آنکه اختلاط بخلق نوعی خلل در حضور خاص می افتد

پس مقصد سفر کرده بسوی حق ان خلل را دفع می کند لهذا آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند مر بلال را ارحنا یا بلال + احت رسان مرا یا بلال که آواز خوش کن و اذان تا توجه سفر سوی حق سبحانه شود و سهیل یعنی آواز ست و میدنه جای اذان و اگر این لفظ ارحنا یا بلال در شب تعریس واقع شده که چون خواست آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم که خواب کند فرمود بلال را که ارحنا یا بلال یعنی بیدار ساز مرا ازین خواب و ظاهرست که اینجا میدنه نبود و ظاهر آنست که در خواب متوجه حق بود و به بلال آمر بود که متوجه بخلق سازد تا او را صلوة مردمان حاصل آید شاید که در وقت اراده توجه سوی حق این لفظ نیز واقع شده باشد و مولوی آنرا نقل کرده باشند واللہ اعلم ✻ | این مثل چون اندر اثبات کلام | واسطه شرط ست بهر فهم عام | **قول** ✻ این مثل چون واسطه ست اندر کلام + آه یعنی جان اولیا را آب گفتن از جهت ضرورت فهم عوام ست که مثل مفهم میشود پس این مثل آوردن واسطه تفهیم ست ✻

آتش کی رود بیواسطه	جز سمندر کو رسید از راه بعد
واسطه حمام باید مر ترا	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون تناقی شد در آتش چون خلیل	گشت حمام رسول آبت دلیل

قول ✻ اندر آتش کی رود بیواسطه + آه انتقال از واسطه تفهیم سوی واسطه در ایصال بحق شارح گفته آتش کنایه است از ذات حق سبحانه و خاصان حق را تشبیه داده به سمندر و رسول انجمام این وجه بظاهره فاسد ست زیرا که خاصان حق اولیاء اند و اینها بذات حق نمی توانند رسید بیواسطه رسول مگر آنکه گفته شود که مراد از خاصان آن اولیاء اند که بعد وصول ایشان بواسطه آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم واسطه از میان برمیخیزد چنانکه در بیت تالی بیان کرده که در ابتدا یعنی در ابتدار وصول واسطه حمام که رسول ست می باید تا از آتش طبع بخوش شود و آنگه گیر و پس بعد از ان بمدد او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ببقای رسد که واسطه برخیزد و حاصل بیت ثالث آنکه چون همچو خلیل در آتش رفتن نمیتواند شد یعنی بلا واسطه واصل شدن بذات حق نمیتواند شد و ساطت حمام که رسول ست ضروری ست و حاجت سوی آب ست که شریعت آن رسولست و میتواند که آتش کنایه از ذات حق باشد و سمندر از باطن آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و حمام از ظاهر آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و آب از فرق دانچه که آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آوردند از نزد حق سبحانه و حاصل آنکه کسی بذات حق واصل نمی تواند شد بلا واسطه اکبر باطن محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم که بیواسطه واصل ذات حق ست غیر ذات آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را وسیله و واسطه باید تا بوساطت او وصول یابد چنانکه از بیت تالی واضح میشود و آن وسیله ظاهران سرور ست که هادی ست خلق را و مثل حمام که گرم ست از تابش آتش همچنین ظاهر آن سرور که منورست از انوار حق که فائض اند بر باطن و باطن آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم همیشه در حضور حق ست گاهی متبرج نمیشود از حضور حق و آب که در آن ست و خیر آن از آورده آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و هادی ست سوی حق سبحانه و چنانکه آب نجاسات را دور میسازد و صفای بخشد بر جامه همچنین قرآن و سائر آورده آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از حق سبحانه قلب را پاک میسازد و صفا میکند از اوساخ و ظلمات بشریت پس معنی بیت تالی آنست که واسطه حمام که ظاهر آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ست می باید تا طبع آتش گرفته از آتش واصل آتش شود و حاصل بیت ثالث آنست که چون برای مخاطب اینست که بخود واصل ذات شود پس حمام که ظاهر آن سرورست رسول ست و آب وحی که قرآن ست و غیر آن از آورده آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دلیل و رهنمائی ست و اگر تمثیل مفردات گفته شود و این معنی بطریق تمثیل و استعاره متمثیل ادا کرده شود نیز صحیح ست بلکه اولی ست کما لا یخفی ✻

سیری از حقست لیک اهل طمع	الی رسد بیواسطه نان و شبع
لطف از حق ست لیکن از تن	در نیاید لطف بی پرده چمن

قول ✻ هست سیری از حق و اهل طمع + آه درین بیت وصول حق را بسیری تشبیه داده شده و طالب حق را ببذل طمع و شریعت را بنان یعنی سیری و وصول بحق از حق ست هر که را خواهد بخود واصل گرداند و طالب عاشق نمیتواند رسید و بدون واسطه نان که شریعت محمدیه است و اگر بطریق تمثیل این حاصل برآورده شود بدون ملاحظه تشبیه بیان مفردات نیز میتواند شد و حاصل بیت تالی آنکه این لطف که باو وصول حق میشود از حق ست لیکن خلق که گرفتار تن اند و اهل تن اند در نیابد این لطف ابدون پرده چمن که شریعت رسول ست و بعید نیست که حاصل آن باشد که اگرچه این لطف از حق ست لیکن این اتصال نمیتواند شد مگر در پرده چمن که تجلیات حق اند و بدون این پرده رویت نمی تواند شد ✻

چون نماند واسطه تن بی حجب	همچو موسی نور تابد بر حجب

قول ✻ چون نماند واسطه تن بی حجب یعنی مانع از وصول این تن ست و چون این واسطه تن از میان برخیزد باین وجه که از تقیدات و لذائذ این اجتناب کرده شود انوار حق بر روح تابان شود و از ان نور حق سبحانه دیده شود ✻

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن توان استدلال گیر | چون نباشد سیر سرت در درون | بنگر اندر بول و نجو از بهر چون + ظاهر آنست که حاصل این عنوان و حاصل عنوانی که سابق گذشته از قول او قدس سره در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواه نور اندرونی ست و احدست بلا تفاوت و یا اینکه چه عنوان مراد از ضمیر غائب و از نور اندرونی نور اندرونی عارف و آنچه که سابق گذشته از عنوان دران مراد نور اندرونی عامه مومنان هم | این هنر با آب و هم شاهست | کاندرو فرش ست نور ایزدست

قوله این هنر با آب و هم شاهست + آه یعنی افعال خیر و اخلاق حمیده عارف اهم شاهدست که از ان عرفان عارف معلوم میشود که عبادت با ذوق و میل عرفان ست که از غیر عارف نیاید چنانکه ابو هریره فرمود ذکر الصلوة خلف علی المتعم | قول و فعل آن بول بجو ران نجو | که طیب جسم را برهان بود | وان طبیب سوخ در جانش رود

قوله وان طبیب سوخ در جانش رود + آه یعنی طبیب جان که عارف ست از مشاهدت حال قلب دریافت میکند محتاج بشهادت قول و فعل نیست هم | حاجتش نبود بقول و فعل ما | احذروهم هم جواسیس القلوب

قوله احذروهم هم جواسیس القلوب + آه حذر کنید اینها را که اینها جاسوسها قلب اند که خبر قلوب دارند هم | این گواه فعل و قول از وی بجوی | کو بدریائیست و اصل هر نجو

قوله این گواه قول و فعل از وی بجوی + آه خطاب بکسی ست که حال به مشاهده حال معلوم نمیکند و نسخه مصراع ثانی باین رو شست + + +

قوله کو بدریائیست و اصل هر نجو جوی + آه و هر نجو جو صفت منفی ست و حاصل آنکه و اصل بدریانه مثل جود اصل بدریاکه هستی او مغائر دریاست اگر اتصال بدریا دارد بلکه وصول بدریا دارد بوجهی که دریا را عین خود و خود را عین دریا بیند و حاصل آنکه فانی فی الله و باقی به بقاء او و در بعض نسخ کو بدریائیست پس تشبیه باوجود اصل او نفس وصول ست با مشاهده غیر نه چنانکه در مرتبهٔ بقا بعد الفناء حاصل ست و بر هر نسخه حاصل آنست که قول و فعل آنکس و اصل ست بحق یعنی فانی در حق گشته و بقا بحق یافته پس قول و فعل او شاهد کمال او میتواند شد که همه افعال و اقوال او همه پسندیده منطبق بر شرع شریف ست و این همانست که منقول ست از سید الطائفه جنید بغدادی قدس سره که افعال شخص را موازنه بشرع باید نمود اگر در میزان شرعیه درست افتد پس او عارف کامل ست والا نه ناقص ست و شیخ اکبر قدوهٔ محققان فرمودند که کرامت عظمی عارف را اتباع بشرع ست بروجه کمال و ایمسر آید اما قول مولوی در ما بعد سالک نور عارفی که از حد گذشت چون نور او پوشد بیا با ناو دشت مع ما بعد خود منافی ندکور نیست که معنی بیت آنست لیکن عارف که نور عرفان ظاهر گشت و عرفان وی بدیهی شد یا از تصرف آن عارف و یا از عنایت حق ظاهر شد پس او محتاج شهود نیست که معلوم عیانا و هدایت محتاج بدلیل نمیشود و آنچه گفته که شارع گفته که در مصراع ثانی آنکس مراد ست که بفنا صفات رسید و بفنا ذات نرسیده و این اراده از لفظ مفهوم نمیشود گر بر نسخه ثانیه محتمل ست و بر نسخه اولی هرگز احتمال آن ندارد و شاید لهذا محکم کرده بسقیم بودن نسخه اولی و این شارح حاصل برآورده که گواهے قول و فعل برای آنکس ست که واصل بدریا شده با فنا صفات خود در صفات ذات و بفنا ذات نرسیده اما کسیکه بفنا ذات مشرف شده پس او عارف کامل ست نور او پوشیده نمیتواند شد و حاجت بشهادت قول و فعل ندارد و بهت بعد را برین حمل کرده و گفته که اگر اینجا از واصل بدریا فانی در ذات اراده کرده شود مناقصه لازم آید درین بیت و بیتین که بعد خواهد آمد لیک نور عارفی از حد گذشت باطل و بعید ست و مناقصه اصلا نیست چنانکه دانستی و تقریر این شارح صحیح ست درین که کسی که فانی ست در ذات نور عرفان او ظاهر ست و این خلاف واقع ست که اکثر عارفان از کمل بلکه از افراد نور عرفان و ولایت ایشان تا موت ایشان ظاهر نشده هم | قول فعل او گواه او بود | کو بدریا متصل چون جو بود

قوله قول و فعل او گواه او بود + آه یعنی قول و فعل گواه آنکس ست که واصل بحق گشته فانی در و باقی به بقای او و مصراع ثانی این بیت موید ست مر نسخه ثانیه بیت اولی را که درین مصراع تشبیه بجو در چیز اثبات واقع ست هم | بنگر اندر فعل او و قول او | تا چه دارد در ضمیر ان از نجو | نور حق اندر مرتبت چند ست و چیست

بهر عیسی او دانه پاشد یا ز نیست | گر بود صیاد او زوی هو رسد | وان فسون و فعل و قول و قوش کم شنو | نور حق اندر قول و فعل او + آه ضمیر او راجع بسوی شخص که فاعل فعل ست و مفهوم ست از کلام چون سابق بیان فرمودند که قول و فعل عارف دلیل بر عرفان نور باطن او می تواند شد و از بیت حضر مفهوم شد احوال درین ابیات میفرمایند که از قول و فعل شخص حال ضمیر او معلوم مے شود و نور باطن

او معلوم میشود که چه قدرست و چیست پس در افعال و اقوال او ملاحظه باید کرد که این برای صید دنیاست و یا عقبی است و یا محض برای اطاعت حق ست پس اگر او صیاد ست درین افعال پس بران اعتماد نباید و اگر درین افعال صدیق ست محض بتصدیق خود اطاعت میکند پس این قول و فعل دلیل ست بر نور باطن او پس خود باو باید سپرد تا ترا رساند سوی حق ۵ لیک نور رستاگی کار رهد کاو گشت | پر شد از فرمان یزدان پا بناهد او بدشت | شاه بیش فارغ آماز شهود

در تخلفهای جانبازی وجود | قول لیک نور عارفی کاز حد گذشت ۱ آه معنی این بدین گردشت و این حکم عام نیست بر جمیع عارفان را بلکه مخصوص ست به بعض عرفا که ولایت ایشان ظاهر گشته بعنایت حق و یا به تصرف آنها و امثال چنانکه اشارت بآن رفته و درین بیت نیز تقیید ست مشعر بآن ۵

در بیان آنکه نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند نیز خلقان بی آنکه قولی یا فعلی بیان کنند و گواهی دهد بر نور او

فر آن گوهر چو بیرون تاختست	زین تسلسلها فراغت یافتست	پس مجو از وی گواه افعال گفت	کاز و هر دو جهان گل شگفت	این گواهی چیست اظهار نهان
که عرض اظهار سر جوهرست	وصف باقی دین عرض مضمرست	این نشانی زر نماید بر محک	زر بماند خوب بی هیچ شک	این صلوة و این صیام و این حج
جان چنین افعال اقوالی نبود	بر محک امر جوهر را بسود	کاعتقادم راست گشت اینک گواه	لیک مهلت ده تا گواهان انتقاد	چون نماند جان بماند نیک نام

قول این گواهی چیست اظهار نهان ۱ آه امر او از غیر آن در مصراع ثانیه ظهور خرق عادت و امثال آن و بیت تالی در معرض تعلیل ست و لفظ غرض در مصراع اول درین بیت بغیر معنی ست و بمعنی مضاف سوی جوهر ست مراد از جوهر قلب ست و مراد از سر جوهر صفار قلب و معرفان ست و مهر جای عبور و حاصل آنکه این گواهی قول و فعل و غیر آن از امثال خارق عادات برای اظهار سر قلب ست که عرفان ست و این صفار عرفان و صف باقی ست و این دلائل از قول و فعل و خرق عادت غرض فانی و زائل ست و احتمال دارد که سر یعنی قلب باشد و جوهر صفت یعنی قلب که مثل گوهر ست و این قلب و صف باقی و این امور دلالت بر قلب اغراض نمایند و قلب نمیت مگر قلب جاری پس این دلائل قلب بعینها دلائل عرفان اند پس حاصل این توجیه نیز مائل سوی اول ست لیکن برین توجیه اطلاق وصف بر قلب لازم می آید و شیخ افضل از فعل فعل اختیاری مراد داشته و از غیر آن اخلاق حمیده و غیر اختیاریه و غرض بالعین مهمله خوانده و حاصل برآورده که این گواهی برای اظهار نهان باشد خواه گواهی قول باشد یا فعل اختیاری و یا خلق غیر اختیاری زیرا که غرض که از جمله صفات غیر اختیاریه است سر جوهر را ظاهر مینماید و وصفی که باقی میماند ازین عرض فانی بر معبور و رهگذر ست که هر کس میتواند دید انتهی این تقریر دلالت دارد بر آنکه شیخ نسخه وصف باقی این عرض گرفته و بر نسخه وصف باقی و این عرض و این معنی ستفادنی شود و تقریر اول که کرده شد اولی و اظهر ست ۵

حفظ عهد اندر گواه فعل ست	گر گواه قول گر گوید درست	در گواه فعل کژ پوید بدست	حفظ لفظ اندر گواه قول ست

تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه از اخلاص و موقوفی شناس

قول و فعل بی تناقض باید | تا قبول اندر زمان پیش آید

قول تزکیه باید گواهان را بدان ۱ آه در شهادت شهود عدالت شرط ست و این اثبات عدالت را تزکیه گویند که تزکیه پاک کردن ست و این تعریف عدالت و اثبات آن پاک کردن ست از نجاست گناه و لفظ بدان در مصراع اول یعنی امر ست از دانستن و در مصراع ثانی یعنی بآن ست و ضمیر آن راجع سوی اخلاص و حاصل آنکه تزکیه گواهان را ضرور ست تا قائل ادای شهادت باشد و تزکیه آن گواه نور باطن که قول و فعل ست اخلاص ست و اینکه از موقوفات اخلاص ست که چون عبادت باخلاص باشد گواه نور باطن میتواند شد ۵

قول و فعل اظهار سر جوهر ست	هر دو پیدا می کند سر ستیر	چون گواهست تزکیه شد قول و فعل	پس گواهی با تناقض کم شنود
		ور نه محسوسیت اندر حال هول	او گمان حکمی کند از لطف خود

قول سعیکم لشتی بدر ستیکه سعی شما مختلف ست یعنی بعضی سعی بنوعی کنند که ثواب بران مترتب ست و بعضی بنوعی کنند که عذاب بران مترتب ست و ما بعد آن تفصیل ست این قول را مناسب کلام مولوی قدس سره آنست که معنی آن باشد که سعی شما پراگنده افتاده است گاهی اخلاص در آن باشد و گاهی نمیباشد و یا اینکه شخص گاهی خیر باشد و گاهی شر باشد پس در شهادت تناقض ست بر هر طریق و شهادت با تناقض شنیده نشود و مقبول نگردد ۵

فانتظروهم انهم منتظرون	این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کرد ایمان بر قرن قرن	آن شهادت را کز نوع بوده ست	بندهای بسته را بگشوده ست

قول تا نوشتیری تیز فرای حرون

ستیزندای حرون، آه حرون سرکش و مصراع ثانی اشاره است باین آیت فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ پس اعراض کن از کافران و منتظر باش تا آنکه چه آید از حق سبحانه زیرا که بدرستی اینها منتظرانند بآن ه

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر ان مهمان

گفت مومن گفت رو ای مصطفی	کامشب دیگر تو شو مهمان ما	گفت الله تا ابد ضیف توام	هر کجا باشم بهر جا که روم	زنده کرده و معتق و در بان تو
هر که بگزیند جزاین بگزیده خوان	عاقبت در گلخنش استخوان	هر که سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که همکار بود	هر که از همسایگی تو رود
در رود بی تو سفر او در دست	دیو با همراه و هم سفره بست	در نشیند بی تو بر سر شر و ریف	حاسد ما هست و دیوار آرزوست	زنده کرده و معتق و در بان تو + آه یعنی

قوله معتق فوت داده شده ازین جهت بر مزال الرقبه اطلاق می کند حاصل آنکه یعنی کسیکه معتق تست واز تو قوت یافته و در بان تو است زنده شوند از برکت تو واین جهان و آن جهان هم بر خوان تو اند که همکس سار زق از توست و ولی محمد معتق را بمعنی آزاد کرده شده گرفته و گفته که مراد آزاد کرده شده از بندگی غیر و معتق و در بان را حال گفته و حاصل برآورده که این جهان و آن جهان زنده کرده اند بر خوان در حالتیکه که معتق اند از غیر تو و در بان تو اند ه

دیو در نسلش بود انباز او	**قوله** وز بچه گیر داز و شهناز او + آه شهناز بنون بعد های بمعنی عروس حاصل آنکه اگر عروس را واز و بچه گیر د شیطان را در ان شرکت می باشد و کسیکه شب باز بنای تختانیه موجده گرفته که آن ماده غیر است غلط کرده ه	در نبی شار کهم و گفت ست حق	هم در اموال و در اولاد اسبق	گفت پیغمبر خبیث این را بعلی
در بقامات نوادر با علی	یار رسول الله رسالت آتمام	تو نمودی همچو شمس همشمام	**قوله** در نبی فرمود شار کهم خدا + آه قال الله تعالی مخاطبا لابلیس و شارکهم فی الاموال والاولاد مشارکت کن نبی آدم را در اموال که باین وجه اموال از حرم حاصل کنند و در اولاد که اولاد از زنا و متعه زاییده و حاصل بیت تا آنکه تفصیل آن مشارکت را آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم با حضرت امیر المومنین علی بیان فرموده ه	

از تو جانم از اجل کی جان برد	عاذر ا رشد زنده هم در دم مرد	گشت مهمان سوال آنشب عرب	شیر یک پستانه خورد و بست لب	انچه تو کردی در صد مادر نکرد
این سخن کف نیست بلی امور مدفن	سیر چر گشتم از انکه در دشمن	در عجب ماند جمال اهل بیت	پر شد از قبض ان کف و بست	عیسی صاف نوشتن با عاذر نکرد
پیچ پیچی افتاد اندر مرد و زن	قدر پشه میخورد این پیل تن	حرص هم کافر می زیر شد	اژدها را نوت موری سیر شد	گرد احاشش نخورد سیر و رقاق
				گفت گشتم سیر اللهم بلی نفاق

				سیری سعده چنین سیلی بود
				انچه قوت مرغ با سیلی بود
				آن گدا چشمی که از دنیی نرفت
				لوت شایانش لشکر در وقت

فجفجر آهسته سخن گفتن بلمتر به ه + آنکه از جوع البقر می طلبید ه + جوع البقر مرضی ست که او از طعام سیری نیابد و مراد اینجا گرسنگی که از اکل بسیار دفع نشود و مراد از میوهٔ جنت طعام

معده او با ندک طعام و با پر شدن از ایمان و در تشبیه بریحان شده است با نچه درین آیت ست	**قوله** آنکه از جوع البقر می طلبید + جوع البقر مرضی ست که او از طعام سیری نیابد و مراد اینجا گرسنگی که از اکل بسیار دفع نشود و مراد از میوهٔ جنت طعام	ہمچو مریم میوهٔ جنت بچید	میوهٔ جنت سوی شش تافت	معده چون دید نقش آرام یافت

فَلَمَّا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ هرگاه که داخل شد زکریا بمحراب را یافت نزد او رزق را و آن ثمار زمستانی بود در وقت

ضیف شمار صیف بود در وقت شتا	گفت زکریا ای مریم از کجاست	برای تو این رزق از نزد الله است ه		
اقتناعت کرده از ایمان بقبل	گر چه بی طعم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیبست ای پسر	تا کی ای قانع بنان و گندما	با خود آ تو را ایمان کن غذا

قوله ذات ایمان تمم تو تمیت مجمل مطعوم جانست و نظر + یعنی همان ایمان اگر مطعوم جان ست که جان و نظر انان تازگی و قوت می یابد لیکن چشم را نیز از ان قوت و تازگی حاصل ست لهذا مومن با قلت طعام قوت بدنیه او کم نمیشود ه

در بیان آنکہ نوری کہ غذای جان ست غذای جسم اولیا ست تا آنکہ جسم یار شود و جائز آنکہ اسلم شیطانی علی یدی

یای جسم مر روح را یار شود است کہ بعض اعمال بدن عارف مورث کمالات عرفانیہ میگردد و این اعمال بدون قوت ابدان حاصل نمی شود
صدا اللہ تعالی [illegible] تازہ میدارد و آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ اسلام آور و شیطان من بر دو دست من پس بدن نیز باز روح میشود

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول	دیو زان لوتی کہ مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود	دیو در دنیاست عاشق کو کو
از نمانخانہ بقدیس خمیر میچشید	اندک اندک عشق خرمتان کاشت	**قولہ** گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول + آہ اضافت دیو سوی جسم برای آنست کہ وارد شده الشیطان		عشق با عشق گر بزد مگر

یجری فی الانسان مجری الدم پس شیطان را خصوصیت با جسم ست نہ با روح و حاصل آنکہ اگر شیطان کہ مثل دم ست در جسم انسان اگر از طعام
جان معتدی نبودی پس مسلمان نشدی و شیطان را غذا نیست مگر از غذیہ بدنیہ پس یافتن شیطان طعم غذای جان دلیل ظاہر ست بر آنکہ تن را
نیز حظ و نصیب ست از غذا بر جان بعضی اضافت دیو سوی جسم برای تشبیہ گفتہ پس حاصل آن باشد کہ اگر شیطان را کہ مثل جسم ست غذا روح نبود
شیطان مسلم نشدی پس معلوم شد کہ بدان را نیز نصیب ست از مطعوم جان لان حکم المثلین واحد و در مصارع ثانی اشارت ست باین حدیث
مروی مسلم ما منکم من احد الا وکل بہ قرینہ من الجن وقرینہ من الملائکۃ قالوا وایاک یا رسول اللہ قال وایای ولکن اللہ
اعاننی علیہ فاسلم فلا یامرنی الا بخیر نیست از شما احدی مگر باین حال موکل گردانیده شده بوی قرین او از جن و قرین وے
از فرشتہ یعنی حقیقت شیطانیہ و حقیقت جنیہ در وست پس سوال کردند کہ تو نیز موکل ست پس فرمود آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ من
نیز موکل ست ولکن اللہ اعاننی فاسلم الی الاخر در فتوحات مذکور ست کہ اسلم بدو وجہ مروی ست یکی بفتح ہمزہ و کسر لام و ضم میم صیغہ
مضارع متکلم دیگر بفتح لام و تنیم بصیغہ ماضی از باب افعال بر وجہ اول معنی آنست لیکن اللہ تعالی اعانت کرد مرا بر ان شیطان پس سالم میماند
از شر وی پس امر نمیکند مرا مگر بخیر و بر وجہ دیگر معنی آنست لیکن اللہ تعالی اعانت کرد مرا بر ان شیطان پس اسلام آورد پس امر نمیکند مرا مگر بخیر و برضہ
ثانی نیز احتمال دارد کہ اسلم بمعنی انقاد باشد یعنی اللہ تعالی اعانت کرد مرا بر وی پس منقاد شد مرا بدانکہ وجہ اول دال ست بر آنکہ من سالم میمانم
از و دوم محتمل ست کہ این سلامت ماندن باین سبب باشد کہ او مومن شده و ہمچنین بر معنی ثانی مروجہ اول را نیز احتمال ست کہ انقیاد او از ان
جہت باشد کہ او مومن شده باشد و بر ہر تقدیر منافی آن نیست کہ شیطان او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مومن شده و در حدیث دیگر واقع ست کان
شیطان ادم کافرا و شیطانی مسلما بود شیطان آدم عم کافر و شیطان من مسلم ست و این صحیح ست در آنکہ شیطان او صلی اللہ علیہ وآلہ
وسلم مومن بود و این دلیل ظاہر ست بر آنکہ سلامت ماندن او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از شر شیطان و منقاد بودن شیطان
او بجہت آن بود کہ او مومن شده بود و رضا مولوی قدس سرہ نیز آنست کہ شیطان آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مومن ست ۱۲

یا حریص البطن عرج ہکذا	انما المنہاج تبدیل الغذا	**قولہ** یا حریص البطن عرج ہکذا + انما المنہاج تبدیل الغذا + حذف		
تو تناول غذا را روحانی ۱۲	یا مریض القلب عرج للعلاج	حملۃ التدبیر تبدیل المزاج	**قولہ** یا مریض القلب عجل للعلاج + جملہ التدبیر تبدیل المزاج + ۱۲	
حرص طعام بدنیہ است تبدیل باید ساخت بازالہ آن گرفتاری و تحصیل حرص طعام روحانی ۱۲		ایہا المحبوس فی رهن الطعام	سوف ینجوان تنجلت الغطاء	

قولہ ایہا المحبوس فی رهن الطعام + سوف ینجوان تنجلت الغطاء + ای آنکہ محبوس ہستی در گرو طعام یعنی دوش در طلب طعام
بدنی میماندی البتہ نجات خواہد یافت اگر جمیل گردانی طعام را نطعام باز داشتن طفل را از شیر و اینجا مراد باز داشتن تفکر از طعام اگر چہ قوتی باز دارد

از طعام ترا جمیل گردد و بر آن صابر باشی نجات خواهی یافت و احتمال دارد که تحملت بجای مهملة باشد یعنی متحمل مثنوی ترک غذا را و صعوبت آنرا بر داری و در بعض نسخ واقع ست عطام بعین بجای فطام پس تحملت بجا باشد معنی آن باشد که نجات خواهی یافت اگر استخوانها بر داری و از گرسنگی گوشت بر استخوان نهی

لان فی الجموع طعاما وافرا	افتقدها واراح یانافرا

قول ان فی الجموع طعاما وافرا + افتقدها واراح یانافرا + افتقاد کم کردن چیز را

برین تقدیر ضمیر یارا جع سوی طعام بدنی باشد نه طعام روحی و معنی آنکه بدرستیکه در گرسنگی طعام وافر ست مرقلب او روح را کم کن آن طعام بدنی را و امیدوار باش طعام روحی را ای گریزان ازین دولت جوع و بعض شراح گفته که افتقد بمعنی تفقد ست یعنی جستن گم شده را و این معنی بسیار مناسب ست و ضمیر ها را جع سوی طعام مذکور در مصارع اول لیکن در قاموس این معنی افتقاد یافته نشده بلکه در تمام کتب لغت چنانکه شیخ افضل گفته در قاموس مصراح و صحاح در رشیدی و مهذب یافت نشده **مر**

اغتذی بالنور کن مثل البصر	واقف الاملاک یا خیر البشر	چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملائک از ادی
چون چیل اگرچه در زمین آهسته است	او ز پشه باز گوی رسته است		

قول اغتذی بالنور کن مثل البصر + واقف الاملاک یا خیر البشر + خدا گیر از نور شو مثل بصر که هر چیز را خواهی بین موافقت کن ملائکه را ای خیر البشر که خواص ملائکه پیدا کنی مناجات + **مر**

انکار کردن اهل تن غذای روح را

جنّتا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان پنهان	گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم ما رو مور هم خاکی بود
در میان چوبد یه کرم چوب	مر گرا باشد چنین حلوای خوب	در میان خاک گوید کرم خورد	قسم شان خاک ست کرد گی بهاء
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ	شد نجاست مرو را حشر و چراغ	ای خدای بی نظیر ایثار کن	میر کونی خاک چون نوشی چو ما
		گوش را چون حلقه دادی بین سخن	و رجهان نقلی نماند جز خبث

قول ای خدای بی نظیر ایثار کن + ایثار بخشش کردن و حاصل آنکه ای خدا بر من ایثار کن معارف حقائق چونکه گوش را این سخن زینت دادی پس این سخنان را مپوشان تا گوش شنیده بر قلب معانی آن بماند **مر** گوش ما گیرد دران مجلس کشان | گر ز حیفت میکشد این سرخوشان **قول** گوش ما گیرد دران مجلس کشان + آه انتقال ست از حلقه عارفان

حلقه

و حاصل آنکه گوش ما گرفته بحلقهٔ عارفان رسان که عارفان از شراب تو میخورند در حالتی که سرخوش اند و خوشی می کنند در بیت اول طلب کشف حقائق بود از ورود کلام غیب و درین بیت اشارت ست بسوی انکشاف بچشیدن طعام و آن علم ذوقی ست و چشیدن حیق عبارت ازوست **مر**

چون بما بوئی رسانیدی ازین	سر بمندان مشک را ای دل ز بین	از تو نو نوشد از ذکو و از اناث	بید ریغی در عطا یا مستغاث

قول چون بما بوئی رسانیدی ازین + آه این اشارت با کشاف حقائق بطریق شهم **مر** + **قول** از تو نو نوشد از ذکو و از اناث + آه مربوط ست بقول وی قد سره اگر حقیقت میخورندان سرخوشان و حاصل آنکه از تو همه ذکور و اناث مینوشند همه ست درگاه تو اند در عطا یا بید ریغ و مستغاث هستی نه غیر تو منعم علیه داند یا نداند هر چه هست از تو هست **مر**

ای دعا ناکرده از تو مستجاب	داده ورا هر دمی صد فتح باب		

قول ای دعا ناکرده از تو مستجاب + آه یعنی بدون بودن این دعا حالی و استعدادی مستجاب میکنی و فتح باب خزاین جود خود را دادی و مراد دل عارف است که باب خزائن معارف بر و مفتوح است **مر**

چند حرفی نقش کردی از رقوم	سنگها از عشق او شد همچو موم	نون ابرو صاد چشم جیم گوش	بر نوشتی فقه صد عقل و هوش
			زین صفت شد خر و بار یک کرس

قول چند حرفی نقش کردی از رقوم + مقصود آنکه چنین جمیل هستی که چنین صور کردی و دران ظاهر شدی این صور فقه عالم شدند و دلهای سنگین سخت عاشق شده همچو موم نرم شدند **مر**

در خور بر فکر بسته بر عدم	دمبدم نقش خیال پر رسم		
بر نوشته چشم و ابرو خط و خال	حرفهای خوبرو بر لوح خیال		

قول در خور بر فکر بسته در عدم + آه یعنی هر فکر صور گوناگون کردن این عالم وجود ندارند در عالم خیال موجود میشوند که بمشابهٔ آن بلند میگردد **مر**

بر عدم باشم نه بر موجود ست	زانکه معشوق عدم دانی ز عشق		

قول بر عدم باشم نه بر موجود ست + کسی که عاشق میشود پس عشق او بر غیر حاصل ست و این ظاهر ست چنانکه در عشق صورت اول دیدار میخواهد چون دید میسر شود هم آغوشی خواهد و چون این میسر شود تقبیل خواهد

و این چنین و در عشق الله تعالی اول مشاهده میخواهد و چون مشاهده حاصل شد مشاهده در تجلی دیگر میخواهد و همچنین پس هر کس که عاشق است طالب معدوم و غیر حاصل ست نقول ست که مجنون بآن حالت رسیده بود که نقش لیلی را در عالم خیال مشاهده شد و ران فانی بود و لیلی آمد هر چند که گفت که من لیلی ام بآن متوجه نشد پس او عاشق لیلی خیالی بود و مشاهدهٔ آن لیلی خیالی چنین لذت بخشید که در مشاهدهٔ لیلی حسی نبود و این لیلی خیالی در عالم حس معدوم است و این عشق صورت خیالیه بسیار ملذ و ست و این عاشق دائم در وصل است و شاید که همین مراد مولوی باشد و از معشوق

عدم همین صورت خیالیه را نهاده م | عقل را خط خوان آن نگار کرد | تا دهد تدبیر بارا در نورد | قوله زان دهد تدبیر بارا در نورد + آه نور دیده و اینجا مراد پسندیدنی ست یعنی تا عقل از ان خط خوانی پسندیدگی هر کدا فی شرح الشیخ افضل م

تمثیل عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد | هر صباحی در سری روزه برد | قوله چون ملک از لوح محفوظ آن خرد یعنی خرد را از لوح محفوظ میگیرد هر چه میگیرد چنانکه ملک گیرد که این عقل نیز حقیقت ملکیه است و لوح محفوظ عبارت از نفس کل ست که در ان تسطیر یافت صور کائنات هر چه بعقل وارد میشود از ان لوح ست لیکن باید دانست که عقول عامه چون گرفتار نفس اند آن ما خوذ را بحالیش نمی نهند از ان امور می فهمند که از معرفت مافی نفس الامر بازمے مانند م | در عدم تحریر باید بین بیان

وز سواد اش حسرت خوانیان | هر سر شکی بر خیالی ریش گاو | گشته بر سودای گنجی گنج گاو | از خیالی گشته شپشی شکوه | ردی آورده بعد نهاد کوه | وز خیالی آن دگر باهمدمیر

رو نهاده سوی دریا بهر در | وان دگر بهر تبر بر دست گشت | وان یکی بهر حریص سود کشت | از خیال آن رهزن ره شد | نور خیال این مهم خسته شد | در پری خوانی یکی اگنده گم

بر نجوم آن دیگری بنهاده شم | آن یکی در کشتی از بهر رباح | وان یکی با فسق دیگر با صلاح | قوله بر عدم بین حرفها را با بیان + آه مراد از عدم غیبت و شیخ افضل

گفته که مولانا علیه الرحمه گاهی از عدم مرتبه امکان مراد میدارند و گاهی مرتبه قوت که قریب بامکان ست و گاهی رفع اوصاف بشریه و گاهی ضد وجود و گاهی عالم غیب گاهی مرتبه باطن و گاهی عالم امر و مرتبه تجدد و بساطت و تفطن بسبب قرینه مقام تعیین مراد خواهد کرد **اللغات** پس گاو احمق گنج کاو بکاف عربی کاوندهٔ گنج و مراد تفحص کنج و میتواند بکاف فارسی باشد بمعنی گنجی که جمشید یافته بود و ترهب راهب شدن و راهب عابدان نصاری را گویند و میتواند که اینجا مطلق عابد مراد باشد ر باح سود م

این رو شها مختلف بیند برون | زان خیالات تلون اندرون | این جهان حیران شکال جیست | هر شنده آن دگر انا فی ست

قوله آن رو شها مختلف بیند برون + زان خیالات تلون را اندرون + آه این رو شها که در خارج گوناگون متحقق ست از خیالات اندرونی ست بر طبق آن این رو شها مختلف پدید آمد ند م

آن خیالات ار نبد نامو تلف | چون ز بیرون آید رو شها مختلف | قوله این خیالات ار نبد نامو تلف + آه یعنی این خیالات اگر مختلف نبودی در خارج این رو شها مختلف نظر بهو نیا دی م

قبلهٔ جان آ چو پنهان کرده اند | هر سری وجانبی آورده اند | قوله قبلهٔ جان آ چو پنهان کرده اند + آه مراد از قبلهٔ جان حقیقت اصلیه است م

تمثیل در رو شهای مختلف اختلاف متحریان قبله را +

همچو قومی که تحری می کنند | بر خیال قبله بر سوی نمند | چونکه کعبه رو نماید صبحگاه | کشف گردد راه گم کرده است راه | یا چو خواصان درون قعر آب | هر دو کی چیزی همی بینند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین | تو بهر بر میکنند از آن و این | چون بر اند از تک دریا ی ژرف | کشف گردد صاحب در شگرف | وان دگر گوهر برد مردار زرد | وان دگر که سنگریزه و شبرد

قوله همچو قومی که تحری می کنند + آه و بیت سابق فرمودند که قبله جان را گم کردند و روی بجانبی آورد ند برای طلب آن الحال میفرمایند که حال او چنان ست که قومی که گم کرد ند جهت قبله هر کس بظن خود قبله بجانبی مقرر کرد ند بعد ظهور صبح قبله ظاهر شود و خطا ر ظن مخطیان ظاهر گردد م کذا تیلو کم بالساهرة

فتنه ذات انفتاح قاهرة | قوله کذا تیلو کم بالساهرة + فتنه ذات افتضاح قاهرة + تیلو تار فوقانیه و تار در بالساهرة یعنی فی ست

و فتنه فاعل ست و ذات انفضاج و قاهرة صفت بعد صفت ست و معنی مثل این گفته شد از حال بحری و حال غواص تالی خواهد آمد در زمین محشر فتنه حیات انفضاح و قاهرة و غالب و اکثر شارحان نبلو بخون و بار موحده خوانده اند و فتنه منصوب خوانده نه مفعول مطلق بغیر لفظ وی و بر این تقدیر این قول الله تعالی ست مولوی حکایت از الله تعالی میکند و معنی آنکه من ابتلا میکنم آنهارا بابتلای کردنی که صاحب انفضاح ست و قاهر ست و بر هر معنی مقصود آنکه چنانکه خطاء صاحب بحری و غواص ظاهر میشود بعد از طلوع فجر و بعد برآمدن از دریا همچنین خطا شخص در عبادت و در اعتقاد در حق و امثال آن بروز محشر ظاهر شود و مخطیان را فضیحت رسد ✻

همچنین هر قوم چون پروانگان | گرد شمعی پرزنان اندر جهان | خویش را بر آتشی برمیزنند | گرد شمعی خود طوافی می کنند
برامید آتش موسی بخت | کز لمیش سبز و تر گردد درخت | هر شرر را آن گمان بُرده همه | چون بیاید صبحدم نور خلود | دانماید هر یکی چه شمع جود

قوله همچنین هر قوم چون پروانگان + آه درین چند ابیات تمثیل دیگر ست مر طالبان را و عابدان را همچو پروانه ها که گرد شمعها خود طائف ست که عابدان و طالبان در طلب و عبادت الٰه معتقد خود هستند بعد برآمدن صبح محشر هر یکی را حال شمع خود ظاهر خواهد شد که معتقد که امام شخص مطابق واقع ست ✻

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر | بدهش آن شمع خوش بختار پر | حق چو پروانه دو دیده دوخته | می طپد اندر پشیمانی و سوز
شمع او گوید که من سوختم | کی ترا با هم از سوز و ستم | شمع او گریان که من سر سوخته | میکنم آه از هوای چشم روز

قوله هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر + آه از این بیت انتقال ست سوی مرشد و مراد از شمع ظفر مرشد موصل و اصل ست و اگر در ابیات سابقه تمثیل طالبان و مشتغلان پیش مرشدان باشد و مقصود آنکه هر کس پیش مرشد خود مطیع و منقاد است و بر گفته او عمل میکند و بعد ظهور صبح محشر حال آن معلوم خواهد شد که کدام مرشد بر حق بود و مستر شد او راه صواب یافت میتواند شد پس درین بیت انتقال نباشد و حاصل این بیت آنکه هر کرا پر نظر و فکر او در خدمت مرشد کامل سوخت او آنرا پر دگر دهد و آن پر شناهده است و در بیت تالی مراد از شمع بد مرشد فاسد العقائد ست که تزویر کرده طالبان را گمراه می کند و خلاصه بیت و ابیات تالیه آن که کسی که در طاعت مرشد فاسد العقائد افتاد در پشیمانی و سوزی سوزد در روز حشر و آن مرشدی گوید که من از فساد عقائد سوخته می شوم و ترا چگونه رهائی دهم و من خود سوخته ام دیگری را نفع نمی توانم داد تفسیر این آیه یٰحَسْرَةً عَلَی الْعِبَادِ مَا یَاْتِیهِمْ مِنْ رَسُولٍ اِلَّا کَانُوا بِهٖ یَسْتَهْزِءُونَ حسرت بر عباد ست نمی آید ایشان را رسولی مگر اینکه بودند که استهزا می کردند بآن رسول این حسرت آنهارا روز قیامت خواهد رسید که جزای تکذیب رسول و جزای استهزا نزول خواهند یافت و این حسرت نیز در بین عالم ست نزد عارفان عارفان بر این حسرت خورند که این حسرت میرسد اینهارا و این آیه اگرچه وارد است در حق کافران است لیکن این حکم عام ست هر تابع فاسد العقائد را و هر تابع مزور را چنانکه کلام مولوی قدس سره مشعر ست بآن ✻

اوهمی گوید که از اشکال تو | غره کشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باد رفته دلها | غوطه خور واز تنگ کژبینی ها

قوله اوهمی گوید که از اشکال تو + آه این از مسترشد ست که می گوید که از تو در فریب افتادم ✻

قوله شمع مرده باد رفته دلربا + شمع او مرده تنگ مرشدا و فاسد العقائد و مزور بود طالب عشق هم از میان رفته که عشق او بر حق نبود بلکه بر عقیده مرشد او بود و این عقیده چونکه باطل بود از میان رفت پس آن عشق نیز رفت و سود نداد بلکه حسرت شد و معشوق که حق ست در حجاب شد از این کژبینی ها ✻

خلت الارباح حسرة عرما | یشتکی شکوی الی الله العمی | **قوله** خلت الارباح خسرة اعرما اشتکی شکوی الی الله العمی شد سود ها که مخیل تا بعان این مرشد فاسد العقائد بود خسارت و غرامت شکایت میکنم سوی الله تعالی از این نابینای و ضلالت ✻

جمله ارواح خوان ثقات | مسلمات مومنات قانتات
هر سری وقتی بسوی برده اند | وین عزیزان این دمی بنموده اند | هر کبوتر می پرد در نه سپهر | وین کبوتر تا بامی بی جا بجا | هر عقابی می پراند جا بجا | وین عقابان راست بیجای سرا
مازه خان هوانه خانگی | دانه مادانه بی دانگی

قوله جمله ارواح خوان ثقات + مسلمات مومنات قانتات + بهتر ست و خوش ست ارواح برادران که ثقه اند چنین ارواح که منقاد حق و مومن اند و قائم بعبادت و ذاکر حق اند بامشاهده بفراوان فراخ آمد چنین روزی ما کز دریدن گشت قبا دفتری ما

قوله زان فراخ آمد چنین روزی ما آه این مقوله عزیزان ست و مثل شده است که دریدن قبا اشعر است باین جهت که بعد دریدن ابره علیحده میشود و استر علیحده و پنبه علیحده پس این اشعر ست و حاصل بیت آنست که چنین روزی که مذکور شد کشاده است در حق ما که دریدن این قبا

که کنایه از ازالهٔ اوصاف بشریت است عین فنا و زمیت که عبارت از کمال اوصاف است و مسرت جاودانی است و اظهر آنست که تمثیل مرکب است تا آنکه در عین افنا ربشریت بقاء جاودانی یافته چنانکه در عین دریدن قباهای دوزی پس این استعاره تمثیلیه است ۱۲

سبب نام نهادن فرجی در ابتدا رحال در معنی

قوله صوفی بدرید جبه در حرج | پیش آمد بعد بدریدن فرج + آه حرج تنگی و سختی و فرج ضد آن و مقصود آنکه صوفی این وجود را

سید و بعد آن او بقاء جاودانی می یابد و این مقصود مفهوم بطریق اشارت ست نه آنکه مدلول مطابقی ست و نه ربط ابیات تالیه مفقود دیگر ۱۲

گشت نام آن دریده فرجی | آن لقب شد فاش از آن فرجی | این لقب شد فاش صاف صوفی | ماند اندر طبع خلقان حرف

قوله کرده نام آن دریده فرجی + آه یعنی

بفتح رستگار عادت صوفیان است که جامه از میان دریده میپوشند بی آستین آنرا فرجی نام نهاده و مولوی در ابیات لاحقه میفرمایند که صفاء این نام آن قوم صاف برزند که این نام اشاره است در آنکه در دریدن فرج حاصل ست و این قوم صوفیان وجود خود را دریده بقا حاصل کردند و آنکس که صوفی

واقعی نیست پیش او این نام حرف محض ست که او تخلق باین اشاره نیست ۱۲

رفت صوفی سوی صافی تا شگفت | گفت لا بادر در اصافی بود | زین دو الف لام بصفوت میبرد | همچنین هر نام صافی داشته | اسم چون در دفی بگذاشته

قوله همچنین هر نام صافی داشته است مثل هر نام که نزد صوفی صافیست

نیست مگر به تخلق بانچه کرآن مشیرست بآن و این اسم مثل وصفست و صفای آن تخلق به قول آنست ۱۲ | هر که گلخن است ور روبی بگرفت

صاف چون شد ماورای هر دو گفت | در عسر افتاد صافش بر زبان | در عسر افتاد و صافی بیسراو + آه انتقال ست از درد اسم سوی درد عسر صفا بیسر و در هر عسر

عسر با یسرست هین آمین بیاش | راه وادی بین حمات اندر مخاش

قوله صافی خواهی جبه بشگاف ای پسر | تا از آن صفوت بر آری دو سر | صاف خواهی جبه بشگافی ای | هست صوفی آنکه شد صفوت طلب

جبه بشگاف ای پسر + آه یعنی اگر صاف میخواهی پس این جبه وجود را شگاف تا از این تراصفوت حاصل آید و باقی شوی به بقاء حق ۱۲

قوله صوفی از لبس صوف و خیاطی و دب | در لباس صوف و خیاطی و دب

نیست چنانکه الیوم معتاد ست که لباس مقرر کردند آنرا بدست خود خیاطت می کنند و بآن خیاطت نقش می کنند و آنرا حال می نامند و اعتبار دارند

چون این لباس پوشید از دست کسی اگرچه شیخ مرده است آن صوفی شد و از اهل دنیا خود را افضل میدانند ۱۲ | صوفی گشته بپیش این انام | از خیاطت اللوطت والسلام

قوله صوفی گشته بپیش این انام + آه یا در صوفی یا مصدریت و خیاطت بیار تحتانیه ست حاصل آنکه صوفی شدن پیش این گمنام عبارت ست از این

خیاطت لباس و از لواطه و السلام برای تتمیم کلام مست و احتمال ست که خیاط بیار موحده و ران نسخه بدون تا رست در آخر و خیاط اختلال عقل را

گوید و اینجا مراد باشد عشق اما دو دیدن اینها از شهوت این خیاط سوی لواطه می کشد و عادت دلق پوشان درین زمان این ست که صحبت امارد میدارند

میگویند که صنع حق می بینم در این صحبت سوی لواطه می کشد گرفتار لواطت شوند و خود را صوفی میدانند و لقب خرقه پوش میکنند ۱۲ | زین خیال آن صفا و نام نیک

قوله بر خیال

رنگ پوشید نگو باشد لیک | بر خیالش گریزد وقتی اصل او | همچنانکه گریه سوی نان بود | بوقلمونست ای جویای عشق | فی زبونیعقوب شیدای عشق

آن صفا + الیوم نام + الیستین یعنی بر خیال صفا اگر لباس پوشد بهتر ست لیکن نه مطلقاً و بلکه شرط آنکه تا اصل رود ۱۲

دور باش غیرت آمد خیال | زود بگذرد سراپرده جلال | بسته هر جو بنده که آراسته ست | هر خیالش پیش می آید که تست | جز گمان تیز گوش تیز هوش | که بود از بیش و پس و تهاش خموش

قوله دور باش

غیرت آمد خیال + الابیات حاصل آنکه حجاب غیرت تو خیال اند که محیط سراپرده جلال شده که مانع ست از معرفت و مشاهده و هر جوینده را از این بستند

راه نمی دهد بسوی حق مگر تیز هوش و تیز گوش که خیال از آن بسته است چنین تیز گوش هوشمند که از جنس این خیالها نصرت می یابد باین طریق که این خیالها

سعلی حق می کردند نزد ایشان دران حق مشاهده میکنند ۱۲ | بجهد از تخییلها بابی شود | تیر شه بنماید و پیکان رود | هر که او در ست تیر شه بود | یا بد تا بمنزل میرود

قوله بجهد از تخییلها بابی شود + آه بابی شه بیابی ست و مراد از شه شطرنج ست و تیر شه عبارت و کنایت ست از نشان شاه و معنی آنکه

بجهد این تیز هوش و گوش از تخیلها بالی آسیب خلاصت و نشان بنماید او را در این تخیلها و او از این تخییل بیرون می آید و تجلی او در غیر این تخیلها بیند ه

فی المناجات

ای قدیم راز دان فی و لمن | در ره تو حاجتیم و ممتحن | هر دل سرگشته را تدبیر بخش | وین کمانهای دو تو را تیر بخش

قوله این کمانهای دو تو را تیر بخش آه کمان دو تو کج شده و از کار رفته شاید که دلهای خالی را با کمان مشبه بساخته و عشق را با تیر و حاصل آنکه دلهای خالیه را عشق بخشش تا بان شکار معرفت کند ه

جرعه بر خیختی زان خفیه جام | بر زمین خاک کان الکرام | **قوله** جرعه بر خیختی زان خفته کام + آه می شاید که مراد از جرعه تجلی خاص باشد که ساری ست در همه

موجودات و آن موجودات بآن می ناطق اند ه | جست بر لف و رخ جرعه فشان | خاک اشیاهان همی پیمیدانان | جرعه حسن ست کاین خاکست خوش | که صدر و زر و شب می لیسیش

قوله جست بر زلف و رخ جرعه فشان + خلاصه مقصود از این ابیات آنست که حسن که در کائنات دیده میشود این حسن از تجلی الهی ست در حقیقت و این حسن ظاهر ست نه حسن مظهر بدا بر ست که این دقیقه را کسی فهمد یا نفهمد و در بیت تالی کش با کاف فارسی بمعنی خوش ست ه

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر شما را صاف و تا چون کند | هر کسی پیش کلاهی جامه چاک | کان کلوخ از حسن آمد بر تراک | جرعه بر راه و خور شید و حمل | جرعه بر عرش و کرسی و زحل | **قوله** جرعه خاک آمیز

چون مجنون کند + آه یعنی این جرعه حسن که با خاک تن امیخته شده است چون حال وی آنست که عقل بیننده میبرد و چون صاف از این آمیزش نمودار شود دل

آن چون بود در بردن عقل ه | جرعه گوئیش ای عجب با کیمیا | کز آسیبش فنا گردد بقا | **قوله** جرعه گوئیش ای عجب با کیمیا + آه مراد از جرعه تجلی حق و آسیب این جرعه

کنایه ست از ظهور حق به تجلی خاص بر اعیان ثابته که بوی وجود نشنیده اند و از ظهور جرعه این تجلی فنا یعنی معدومات ثابته به بقا آیند و بوجود متصف می شوند

یا بودن عدم در ذات اینها و این عجب ست که عقل از آن محجوب ست ه | جد طلب آسیب ایما فی فنون | لا لمس ذاکر الا الطاهرون | جرعه بر لعل و بر زر رود در

جرعه بر خر و بر نقل و تمر | **قوله** جد طلب آسیب ایما فی فنون + آه یعنی این آسیب این جرعه جد طلب ست و طالب کوشش ست و تا این جد و کوشش

آسیب این جرعه معلوم و مشهود گردد و مصراع ثانی تعلیل ست بر آن و معنی آنکه این آسیب مس نمی کنند و بحقیقت آن نمی رسند مگر ظاهران آزاد ما نش شبه

و این طهارت بجد حاصل میشود و بدون آن حاصل نمی شود نیست در این اشاره باین آیه لَا یَمَسُّهٗۤ اِلَّا الْمُطَهَّرُوْنَ که این ایدر شان قرآن نه در شان

آسیب این جرعه بلکه مصراع ثانی عبارت عربی ست متخیل از عبارت قرآن و تضمین آیه قرآنیه نیست و صیغه لا یمسه در آیه یا صیغه نهی ست و معنی آنکه مس

نکنند قرآن را مگر طاهران از حدث و جنابت و یا صیغه نفی ست صفت کتاب یعنی این قرآن مکتوب در کتاب مکنون که نوح ست که مس نمی کنند آن لوح را مگر طاهران

که ملائک مقربان اند ه | جرعه بر روی خوبان لطافت | تا چگونه باشد آنرا ذوق صاف | چون همی مالی بان بر زمین | چون نشی چون بینی آنرا بی طپیز | **قوله** جرعه بر روی

خوبان لطافت لطاف جمع لطیف یعنی پاکیزه و نرم و رواق از روق بمعنی خوشگل کردن ست و از نیجاست که شراب را رواق گویند ه | چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا

زین کلوخ تن بر آرد سر جدا | آنچه میماند کنی تو خوش تو زود | کالبخیدین زشتی بدان چون بشود | جان چو بی این جیفه بنماید جمال | کی توانم گفت لطف آن وصال | مه چو بی این ابر بنماید ضیا

شرح متوان کرد از ایران کاندکیا | جذبا آن مطبخ بر نوش و نیند | که سلاطین کالسلیمان بیند | جذبا آن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن از خوشه چین | هندا در باطی عمر بیقینی

تا بود نور هفت در سیاهی | بر سر این شور خاک نیدرست | جوشش گر آن خاک مازان جوشیم | جرعه دیگر کس بی گوشیم | گر وا بنالاکردم از عدم

و نبود این گفتنی نک تن دم | **قوله** چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا + آه خلاصه ابیات آنکه بعد مرگ آن جرعه صاف جدا می گردد یعنی تجلی الهی که بآن روح انسانی

متعین میشود که جامع همه تجلیات و اوصاف الهیه ست و این روح جدا میشود و این جیفه میماند و این جیفه را زود دفن میکنند و هرگز التفات بآن نمی کنند

گذشت می ماند پس حسن که در انسان نمود میشود از این روح بود و چون حسن او با مقارنت این جیفه اینچنین ست پس بی مقارنت این جیفه حسن او چه خواهد بود ایده علیه ه

صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم عم اورا

این بیان بطاوس مثنی ست | از فضیل آموز کان یک کشتنی ست | هست دیگر این بس خیر و شر | تر سم از فوت سخنهای دگر | آمدیم اکنون بطاوس و دو رنگ | گو کند جلوه برای نام و ننگ
همت و صید خلق از خیر و شر | نو نتیجه و فایده آن بی خبر | پیخبر چون دام می گیرد شکار | دام را چه علم از مقصود کار | دام را پر نیر و چه نفع از گرفت | زین گرفت صید من شد دام شکفت
همی برامید دوستان افر اشتی | بود و صید دلداری بگذاشتی | کار تو این بود و دام از وقت لا | صید مردم کردن از دام و دوا | قوله آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ +

مراد از طاوس جاه و ثروت و دو رنگ شارست یا کبر جاه نوع نفاقست امام غزالی فرموده که طالب جاه بجانب قبله هر خصال حمیده که از آن خالی ست متصف میشود و این نفاقست پس جاه از مهلکات بود و چنانکه تملک مال غیر تسلیمین جائز نیست ملک قلب غیر تسلیمین جائز نیست باید که طالب مال و جاه و محب مدح و منبغض ذم در سلاست دین طمع نکند ۴

دست در کن هیچ بابی تا پرد | بیشه غفلت بگاهست رها | تو بجد در صید خلقانی منبو | آن یکی میگیرد این می ناردم | بان دگر را صید میکن حق تعالی | باز این را می هل می جو دگر
اینت لعب کودکان بی خبر | قوله زان شکار روانهی باد بود + دست و رکن هیچ داری تار و پود + یعنی دست در دام کن و تفحص نمای حاصل آنکه

درین دام تفحص نمای و بعد تفحص هیچ نیابی و بدانی که در چاهی افتادی ۴ | شب شود در دام تو یک صید نے | دام بر تو جز صراع و قید نے | پر تو خود را صید میکردی مدام
گر شدی محبوس و محروم ی کام | قوله شب شود در دام تو یک صید نے - آه مراد از شب وقت رسیدن موت و وجه مناسبت آنست که چون شب میشود

مردمان بخانه رجوع می کنند تا آرام گیرند و بعد موت رجوع بخانه اصلی ست و خلاصه بیتین آنست که بعد موت تنها مانی و این صیود از دست رود دانی

که خود در دام افتادی و صید شدے ۴ | در زمانه صاحب دامی بود | همچو ما حمقی که صید خود شود | قوله در زمانه صاحب دامی بود + آه این
بیت بطریق استغفاست ۴ | چون شکار خود کرا صید عام | رنج بیحد لقمه خوردن انحرام | قوله چون شکار خود کرا آید صید عام + آه خلاصه آنکه شکار عام حطام دنیاست

از هیچ سود نمی بخشد و بعد رجوع سوی آخرت که وطن حقیقی ست هیچ ازان نافع ے تواند شد ۴ | آنکه از زر صید اعشق ست و حب | لیک او کی گنجد اندر دام حبس
تو گرفتاری و صید او نوے | دام بگذاری بدام او روی | عشق میگوید نگویم پست پست | صید بودن بتر از صیادیست | قوله آنچه از زر صید اعشق ست بس +

آه عشق بمعنی معشوق ست و آن ذات حق ست و حاصل آنکه ذات حق قابل صید کردن ست که همراه باقی ست همیشه لیکن او در دام نمیشود که محصور در دام علم

گردد بلکه در دام او باید شد و در طلب او همیشه باید بود که علم او تناهی ندارد و میتواند که لفظ عشق بر معنی حقیقی خود باشد که آن فرط محبت ست و صید مصدر باشد

و حاصل آن باشد که عشق لیاقت صید دارد و اما صید عشق بدو وجه یکی آنکه عشق را صید کن عاشق باشد و او را در دام سازد و در خود و دیگر آنکه عشق صید شود

شخص را و دام او شود پس مولوی می فرمایند لیکن که اول وجه صحیح نیست که عشق در دام نمی گنجد کسی نمیتواند که شکار ساز د عشق را بلکه ممکن وجه دوم ست پس

شخص را باید که خود شکار عشق شود و در دام عشق آید و خلاصه آنکه شخص مغلوب عشق میشود و غالب بر عشق نے تواند شد ۴ | قول ایکن خویش را و غره مشو
آفتابی زار رها کن ذره شو | بر در م ساکن شو د یخاد پاک | دعوی شمعی کن پروانه باش | تا نه مینی چاشنی زندگی | سلطنت مینی نهان در بندگی | نعل مینی باز گونه در جهان
تخته بندان القبه شهان | قوله کول یکن خویش را و غره شو + آه غره نادانی و مقصود آنکه نادان باش و هنر از خود را بسلوب ساز تا در دام عشق افتی ۴

بس طناب اندر گلو و تا جدار | پیروی انبوهی کز اینک تا جدار | همچو گور کافران بیرون جلال | واندرون قهر خط عز و جل | چون قبور از امتحصص ده اند | پرده بندار پیش آورده اند
طبع مسکینت محصص از بتر | همچو نخل موم بی برگ و ثمر | قوله بس طناب اندر گلو و تا جدار + تاج در مصراع اول مضاف ست سوی دار و تا جدار در مصراع

ثانی بمعنی دارنده تاج که عبارت از بادشاه است و حاصل آنکه بس کسان که طناب اندر گلو دارند و تا جدار اند یعنی بر دار آویخته اند ذر نفس الامر و آنها را خلق بادشاه

تاجدار میگویند و حاصل آنکه شاهان را شاهی طناب در گلو ست و دار ست در حق ایشان و مردمان ازان غافل آند و تمنای شاهی دارند ۴

در بیان آنکه لطفها و قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند

قوله تعالے
لیبلوکم ایکم احسن عملا

پیدا کرد الله تعالی موت را و حیات را تا امتحان کند شما را که کدام کس از شما بهتر است از روی علم عمل پس در حیات عمل نیکو حسن را و قبیح را حسن آن و قبح آن بعد موت واضح شود که جزا نیک و جزا بد بران مرتب شود بدانکه الله تعالی را دو علم ست یکی ازلی و آن ثابت ست الله تعالی را قبل موجودیت کائنات و ماخود از اعیان ثابت در حال عدم و این علم اگرچه شامل ست مر آنرا که احسن ست از روی عمل لیکن این مناط ایصال ست جزا نیست و علم دیگر ست که بعد وجود اشیا متعلق میشود پس پیدا کند آنرا سپس پیدا کند و اقعا در خارج و این نحو دیگر ست که در حال وقوع و وجود پیدا آید و این علم ست مناط جزای و ابتلا بتکلیف مر مکلفان را برای آنکه این علم حاصل شود و این علم اختیاری ست که جزت و ابتلا بر آن حاصل ست و این جزت بحسن عمل و قبح آن تا جزا بران مرتب شود غایت

فائدهٔ خلق موت و حیات ست م	گفت درویشی بدرویشی که تو	چون بدیدی حضرت چون را بگو	گفت چون دیدم اما بهر فال	باز گویم مختصر آنرا مثال
سوی دست راست حوض کوثری	بر بساریش بدین جانسوز آتشی	سوی آن آتش گروهی بر دوان	سوی دست راست جوی خوش خوش	بهر آن کوثر گروهی شادمان
پیغمبرهای هر شقی و نیک بخت	قوله دیدم ش سوی چپ آذری + آه آذر عبارت از آتش ست خلاصه مقام آنست که حظوظ نفسانیه عاجله و التذاذ			

بآن کنی بحوض کوثر و جوی آب که دل بنده شده و امور قاهره نفس آکه نفس بآن در رنج عاجل می افتد درین دار دنیا ست کنی به آتش گردیده یعنی سیکه از آتش رنج نفس گریزان شده و التذاذ بحظوظ نفسانیه اختیار کرده مال او آنست که در آتش رود و دیگیکه درین آتش خود را انداخته و از حظوظ نفسانیه محترز شده آخر الامر مرجع او سوی آب ست و لذات ابدیه را خواهد یافت و درین ابیات اشارتست بآنکه این حظوظ نفسانیه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین آتش ست و حقیقت آنها و حقیقت آتش یکی ست لیکن درین دار دنیا آتش نمی نماید بلکه از امور لذیذه می نماید و اینچنین حقیقت اعمال حسنه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین امور ملذوذه است از حور و قصور و امثال آن و حقیقت یک حقیقت ست که درین دار دنیا اعمال شاقه شده ظاهر شده و در آخره با امور ملذوذه مبدلت قلبیه لذت جوارح خواهد یافت پس این بازگونگی سخت ست و این امور ملذوذه را تعبیر فرمودند بحوض کوثر و آب معین که حوض کوثر و آب معین از امور ملذوذه ست و این اعمال حسنه را در شاقه بنظر می آید و این شاق بودن را و رنج بودن را بآتش تعبیر فرمودند که در آتش مشقت و رنج بسیار ست و این بازگونگی که ظهور حقیقت واحده با وجه مذکوره است مکرا آنی ست برای اختیار و آزمائش مکلفان و بلسان رسل این معنی را کشف فرمود الله تعالی آتش و فرخ را جزا حظوظ نفسانیه نامید و نعیم جنت را جزا اعمال حسنه نامید بجهت آنکه ظهور حقیقت حظوظ نفسانیه بصورت اصلیه وی که آتش ست بعد ظهور وی ست این صورت عرضیه ملذوذه نفس را و آن ظهور اول مرتب ست برین ظهور ثانی و لهذا الله تعالی آنرا بعقاب تعبیر فرمود که آن عقیب آنست و همچنین ظهور حقیقت اعمال حسنه بصورت حور و قصور و اشجار و اثمار و امثال آن بعد ظهور آنها بصورت این اعراض شاقه و اول مرتب ست بر ثانی پس هر واحد از امور معذبه و امور ملذوذه جزا شد و این عینیت را الله تعالی بیان فرمود بقول خود هَلْ يُجْزَوْنَ إِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ پس جزا عین عمل ست و برای هدایت این رسل را فرستاد تا حقائق نافعه مکلف را و حقائق ضاره مکلف را امتیاز سازد و نفع حقائق نافعه و مضرت حقائق ضاره بیان فرماید و تکلیف دهد بایشان امور نافعه و باجتناب از امور ضاره و این از رحمت اوست تعالی بلکه اعظم رحمت ست و این مکرا آنی بازگونگی برای ممتاز ساختن اعیان سعیدان از اعیان شقیان و طالب بودن این اعیان در حالت ثبوت علمی آنکه با اینها این مکرر و دو پس این مکرر عین حقیقت و با این مکرر هر عین بموضع خود میرسد و این عین عدلست و نیز اعیان حقائق و این اعمال خواستند و مقتضی شدند که با این هر دو وجه مذکوره ظاهر کردند

پس لاجرم اظهار این حقائق بر وجه شد و این نیز عین جود و حکمت ست م	هر که در آتش همیرفت و شرر	از میان آب بر میکرد سر	قوله هر که در آتش همیرفت و شرر + آه یعنی همین آتش رنج اعمال حسنه آب امور ملذوذه شده	
آب میرفت از میان + آه یعنی همین آب حظوظ نفسانیه می شد آتش مولمه م	هر که سوی آب میرفت از میان	اود در آتش یافت می شد در زمان	قوله هر که سوی آب میرفت از میان + آه این بیان بازگونگی ست که هر چه راست مینماید شمال ست و هر چه شمال مینماید یمین ست م	
سر بر دن میکرد از سوی یمین	هر که سوی راست شد آب زلال	سر ز آتش بر زد از سوی شمال		
گر کسی بر سر این مضر زدی	لاجرم کم گشت آن آذر ز دست	جز کسی بر سر ش اقبال بخت	کور باگر داد آب در آذر گرخت	قوله گر کسی بر سر این مضر شدی + یعنی هر

باز گونگی کم کسی ست که مطلع بران باشد ❁ کرده ذوق نقد را مجبوب خلق | لاجرم زین لعب مغبون اند خلق | حق چو حق صاف صفا از حق شناخت | محترز آتش گریزان سوی آب

قوله کرده ذوق نقد را مجبوب خلق - اه خلق بجای جمله است در مصراع اول و حاصل آنکه خلق ذوق نقد این دار دنیا که حظوظ دنیاویه است مجبوب خود ساخته یعنی پیش آن ذلیل شده و در طلب آن کوشش بلیغ نموده و آنرا امر مهم دانسته پس درین لعب که دنیاست که انما الدنیا لعب و لهو خلق مغتونان نمود از عقبی محجوب و حائر اند ❁

لاجرم زانش برادر دو سر | اعتبار الاعتبار ای بی خبر | بانگ میزد آتش ای کیهان گول | من نیم آتش منم آب قبول | چشم هندی کرده اند اهل نظر | در درین او هیچ نگریزد ز شر

قوله الاعتبار الاعتبار ای بی خبر - اعتبار عبرت گرفتن و مراد از خبره سراحمق ست و حماقت آنست که امور نافعه خود را ضار پندارد ❁

ای خلیل ایخا شرار و دود چیست + آه و دود یعنی دخان لفظ فارسی ست پس در آخر مطابق قاعدهٔ فارسیه ذال معجمه است پس قافیه نمرود در مصراع ثانیه مبنی بر آنست که تصحیح کرده شده نمرود بذال معجمه در قاموس مذکور ست در باب ال مهمله و برین تقدیر قافیه صحیح نیست مگر بر تقدیری که قاعدهٔ فارسیه جواز ابدال ال مهمله بذال معجمه باشد و اینجا و در بر اصل خود ست بدال مهمله ❁

جزو کز سحر و خدعه نمرود چیست | چون خلیل حق اگر فرزانه | آتش آب تست و تو پروانه | جان پروانه همی دارد ندای | کای نیاغاسد ببرام پرستی

کور می چشم و دول نامحرمان | بر تن آر در حرم جاهل از نظری | من بر و در حرم آرم از فشوری | خاصه این آتش کجان آبهاست | کار پروانه بگکس کار ماست

دل به بیند نار و در نوری شود | اینچنین لعب آمد از رب جلیل | تا بینی کیست از آل خلیل | آتشی اشکل آبی داده اند | واندر آتش چشمه یکشاده اند | اوبه بیند نور در ناری بعود

قوله ای خلیل

اینجا شرار و دود و چیست + آه و دود یعنی دخان لفظ فارسی ست پس در آخر مطابق قاعدهٔ فارسیه ذال معجمه است پس قافیه نمرود در مصراع ثانیه مبنی بر آنست که تصحیح کرده شده نمرود بذال معجمه در قاموس مذکور ست در باب ال مهمله و برین تقدیر قافیه صحیح نیست مگر بر تقدیری که قاعدهٔ فارسیه جواز ابدال ال مهمله بذال معجمه باشد و اینجا و در بر اصل خود ست بدال مهمله ❁

ساحری صحن برنجی الیقین | سیکندر گشت سلیمان اعجمن | خانه را او پر نگرد مهانمود | از دم سحر خود آن گردم نمود

قوله ساحری صحن برنجی الیقین + سحن طبق بزرگ را گویند شیخ افضل گفته که در محاورات قدما مستعمل است

چونکه جادو بنیاد سد چنین | چون بود دستان جادو آفرین

خصوصیتی دارد مقالات مولانا قدس سره و در عرف حال بالحاق کاف تصغیر مستعمل ست و ظاهر آنست که یاء وحدت یعنی که بانسبت یعنی طبق منسوب یعنی برنج که معلوم برنجی ست و شیخ افضل با شکنبه قرار داده پس صحن مضاف باشد سوی برنج و حاصل آنکه ساحر سحر خود چشم بندی کرده بر نجمای صحن را که مانند صحن مسین

اندر افتاده مجوزن ز برنج من | لاجرم از سحر بزدان قرن قرن

قوله لاجرم از سحر بزدان قرن قرن + اطلاق سحر بر فعل او سبحانه بطریق مشاکلت ست و قرن قرن عبارت از کثیره است و مجوزن بفتح جیم عربی و زا بمعجمه افسون خوان و حاصل بیت آنکه از فعل حق سبحانه و سحر آلهی همه افسون ساحران مغلوب اند و در بعض نسخ چون زن بجای مجوزن واقع شده یعنی از سحر آلهی قرون کثیره همچو زن مغلوب اند

لاجرم از سحر بزدان مرد و زن | رفته اندر چاه جائی بی رسن | ساحرانش بنده و بوزنه و غلام | اندر افتاده چو بوزنه بدام

قوله لاجرم از سحر بزدان مرد و زن + آه مقصود آنکه چاه طالبان دنیا از اکمال و علو بلند استند در واقع چاه بی رسن ست که دران باسفل پرسد و برآمدن از اسفل باعلی نمیتوانند این نیز بازگونگی ست که این سفل بصورت چاه ظاهر شد درین دار دنیا از اظهار حق چنانکه تفصیل آن گذشت ❁

سر نگونی کرد ای کاو بال | من نیم فرعون کاو سوی خیال | سوی آتش میروم همچون خلیل | نیست آتش هست آن ماء معین | وان گوارنده تر آب آتشین

قوله این بجوان قرآن بین سحر حلال

قد آن بین سحر حلال آه توصیف سحر بحلال اشاره است که اطلاق اینجا بر سبیل حقیقت نیست بلکه بمشاکلت ست قال الله تعالی وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ مگر کردند کافران مکر خود را و نزد الله مکر ایشان ست و بدرستیکه مکر ایشان چنین ست که زایل شود بسبب آن از مکان خود و مقصود آنکه مکر ایشان را الله میداند و نزد مکر آلهی مکر ایشان پست ست ❁

زانکه عقلت جمله هست این و دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض | تا جلا باشد مران آینه را | که صفا زاید ز طاعت سینه را

واگزین آینه کو اکمیل ست | ور نه او هیچ نگریزد ز شر | لیک گر آینه از بن فاسد ست | صیقل او را در یابد دست

اندکی صیقل گری او را بس ست | پس نگو گفت آن رسول خوش جواز + خوش جواز یعنی خوش و نفاذ

در تفاوت عقول از اصل فترت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب تا زمین تا آسمان | هست عقلی کمتر از زهره و شهاب | هست عقلی چون چراغ سرخ شب

زانکه ابزار پیش او چون جهد | نور یزدان بین خرد را پرورد | عقلها ی خلق عکس عقل او | عقل او مشک ست و عقول خلق بو | عقل کل و نفس کل مرد خدا ست | عرش و کرسی او دان گردی صفا ست

قولہ عقل کل ونفس کل مردخدا ست + آہ معنی عقل کل ونفس کل سابق بیان آن گذشت وعقل کل حقیقت ملکی روحی ست که در وبر چه که هست تا قیامت ممکنون ست او نفس کل حقیقت ملکی ست که دران تفصیل ست مرآنرا که در عقل کل بود و مظهر این هر دو انسان کامل ست ﷺ | مظہر حق ست ذات پاک او

نور حق را واز دیگر مجو | **قولہ** مظہر حق ست ذات پاک او + آہ یعنی مردخدا که انسان کامل ست مظہر حق ست واین برای آنست که ذات حق باجمیع اسمائے وصفات در انسان کامل ظاہر ست ومیتواند که این بیان صفت عقل کل ونفس کل باشد یعنی عقل کل ونفس کل مظہر حق ومنظہر ذات او تعالی ست ﷺ

عقل جزوی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را ناکام کرد | **قولہ** عقل جزوی عقل را بدنام کرد + آہ یعنی این عقل جزوی اگرچه تعینی ست از تعینات عقل کل لیکن چون بکار دنیا ویه مصروف گشت از حق بعید شد واین بدنامی مطلق عقل گشت واگر این عقل جزوی در راه حق مصروف شود واین تعین وی منتهلک گردد

پس مهذب گردد و حکم عقل کل گیرد ﷺ | آن زصیدی حسن صیادی بدید | وین صیادی خم صیدی کی شید | آن خدمت ناز مخدومی بیافت | وین مخدومی راه غربت شد آن مذ فرعونی اسیر آب شد | وز اسیری سلطنی آزاد باشد | لعب مکوس ست وفرزین بند سخت | حیله کم کن کاقبالست وبخت | برخیال حیله کم تن تار را | که غنی ره کم دهد مکار را

قولہ آن زصیدی حسن صیادی بدید + آہ ضمیر آن یا راجع ست سوی مردخدا یا سوی عقل کل ویا در صیدی یا در مصدریه است وهمچنین یا در صیادی واحتمال دارد که یا در صیادی یا در تنکیر باشد ودر مصراع ثانی هر دو یا در مصدریه است حاصل آنکه مردخدا و یا عقل کل از صید شدن مرحق را وافتادن در دام عشق او حسن صیاد شدن بدید وخود صیاد گردید که متخلق باخلاق الهیه گردید وخلیفهٔ او گردید پس حکم او نافذ در همه کائنات گردید و یا حسن حق که صیاد ست دید واین مردونیا و یا عقل جزوی بسبب صید کردن خلق بدام خود خود صید شد ومقید درین اسفل سافل گردید و درین خم ماند وآن مردخدا و یا عقل کل از خدمت حق وقیام باستثمال اوامر ونواهی او مخدوم گشت که ملائک بلکه جمله کائنات خادم او شدند واین مردونیا و یا عقل جزوی بسبب مخدوم شدن مرخلق را ذلیل وخوار گردید واین ابیات تالیه مؤید آنست که ضمیر آن راجع سوی مردحق باشد وضمیر این سوی مردونیاست از قول وی کام دنیا مرد را بی کام کرد ﷺ

مکر کن در راه نیکو خدمتی | تا نبوت یابی اندر امتی | **قولہ** مکر کن در راه نیکو خدمتی + آہ مراد از مکر تدبیر ست یعنی تدبیر در راه ومراد از نیکو خدمت قیام بامور شرعیه وبامور موصله سوی حق ومراد از نبوت مرتبهٔ ارشاد ست که این ارشاد نوع دعوت ست کذا فی الشروح وتحقیق درین مقام آنست که شیخ اکبر در جواب دسوال ثالث وثمان از اسوله حکیم ترمذی قدس سره فرموده که نبوت منزلهٔ رفیعه است نازل می شود این مقام را صاحب اخلاق حمیده وچون باین مقام رسند انبیاء الٰهی بر سد واین رسیدن انبیاء نبوت ست پس مگر منزلت چنین ست که صاحب آنرا انبیاء الٰهی سد تشریع احکام خواه برای تکمیل نفس خود چنانکه تحریم اسرائیل عم بعض طعام را بر نفس خود ویا برای دیگران چنانکه رسل است پس این نبوت تشریع ست وانذار مقارن باین ست باین نبوت تشریع واگر انبیاء بر تشریع نباشد بلکه انبیا بامور آخر غیر تشریع پس این نبوت عامه است وباین نبوت عامه اولیاء میرسند واینشانرا الانبیاء والاولیاء گویند واین انبیاء اولیاء را لازم ست که تابع نبی مشرع باشند واین انبیاء اولیاء را بمرتبه اولیاء بمرتبه انبیاء تشریعی نمی رسند چنانکه شیخ اکبر در جواب سوال سابع عشر از حکیم ترمذی قدس سره گفته که نهایات اولیاء بدایات انبیاء ست پس نبیست ولی را ذوق در حالی از احوال انبیاء شرائع وبالجمله اعلی مقام ولایت بدایات انبیاء تشریعی مقام وولایت انبیاء تشریع فوق وولایات اولیاء ست واولیاء را ممکن نیست که ذائق مقام انبیاء تشریعی شوند ودر جواب سوال ثالث وخمسون از اسوله حکیم ترمذی قدس سره گفته که انبیاء بر دو نوع ست انبیاء تشریع وانبیاء که نیست تشریع مر ایشانرا وانبیاء تشریع بر دو قسم ست انبیای که تشریع خاصه دارند بر انفس خود چنانکه از ین آیت مفهوم میشوند اِلَّا مَا حَرَّمَ اِسْرَائِیْلُ عَلٰی نَفْسِهٖ وانبیاء که آنها را تشریع ست در غیر ایشان وایشان رسل اند ومراد از انبیاء تشریع خاص آنهاند که تشریع بایشان باشد از حق برای تکمیل ایشان وبرای تکمیل غیر پس شرع دیگر مقرر از رسل ست وانبیاء که تشریع نیست بانها همانند که گفته شد که انبیا از حق سبحانه بایشان رسد بدون وساطت روح امین ودران تشریع نباشد وایشان انبیاء را اولیاء اند ودر باب الع عشر از فتوحات فرموده واما اولیاء انبیاء درین امت پس آن شخص ست قائم کرد او را الله تعالی در تجلی از تجلیات او قائم کرد برای او مظہر محمد را صلی الله علیه وآله وسلم ومظہر جبرئیل را پس استماع کرد این مظہر روحانی خطاب باحکام شرعه بمظہر محمد صلی الله علیه وآله وسلم تا اینکه فارغ شد از خطاب خود تعقل کرد

صاحب این مشهد جمیع آنرا که متضمن ست آنرا این خطاب از احکام مشروعه ظاهره در بین امت محمدیه پس اخذ کرد این ولی چنانکه اخذ کرد آنرا مظهر محمدی لیب حضوریکه اورا ست درین حضرت ازان که مامور شد آن مظهر محمدی بتبلیغ برای این امت پس رو کرده شود این ولی سوی نفس خود در حالیکه حفظ کرد آنرا خطاب که در روح این مظهر محمد را صلی الله علیه وآله وسلم دو انست آنرا بعلم یقین و عمل کرد بران با بینه و در وصل ثالث از باب تاسع و ستون گفته که دانست محمد صلی الله علیه وآله وسلم که بدرستیکه ابوبکر مدعوست که دعوت کرد محمد صلی الله علیه وآله وسلم سوی او و نیست ابوبکر بالله مگر بحکم آنکه می بیند آنرا که خطاب می کند حق او را بلسان رسول و هر خطاب که میشنود از و بلکه از جمع کسانیکه خطاب می کند او را بدرستیکه تعلیم کرد او را در نفس و میزان آنرا که مقبول می کند خطاب پس از اینجا ظاهر شد که خطاب حق را میدید ابوبکر و می یافت از حق وقت نزول آن بر رسول و بلسان رسول پس نبی از اولیا ربود و نیز گفته در باب رابع عشر پس اینها که مذکور شد از انبیا رو اولیا اند منفرد نمیشوند گاهی بشریعت و نمیشود ایشان را خطاب بآن شریعت مگر برای تعریف باینکه این شرع محمدست صلی الله علیه وآله وسلم و یا مشاهده کنند رسول منزل علیه را بآن حکم در حضرت تمثیل که خارج از ذات وی ست که معبرست بمیراث در حق تائم لیکن اینکه ولی شریک ست با نبی در ادراک آنرا که در آنست که عامه در نوم و در حال یقظه برابر انتهی و خلاصه آنکه این اولیا از انبیا تابع شرع نبی میباشند و ایشان از شرع مستقل نمیباشد و مخاطب شرع نمیشوند بلا واسطه نبی بلکه مخاطب میشوند بآنکه این شرع نبی تست و یا اینکه مشاهده کنند نبی را در حال نزول حکم و مخاطب بودن بآن نبی با شند بالذات و ایشان این خطاب را می شنوند بر کتبه و ساطت رسول و یا در نوم ببینند و این حکم شنوند پس همیشه انبیاء از اولیا تابع شرع رسول اند از تبعیت گاهی بیرون نمی آیند اصلا و در جواب سوال سایل شنوسن از سوء حکیم ترمذی می فرماید که فرق در میان نبی شرع و میان محدث آنست که ضرورست نبی شرع را از علم تکلیف که تشریع بدون تکلیف نمی تواند شد و تکلیف نیست در حدیث محدثین صلاو فرق میان اصحاب نبوت مطلقه و میان محدثان آنست که صاحب نبوت مطلقه فردی ست از افراد محدث پس نبی که نیست شرح او را در آنکه وحی کرده میشود سوی او پس اکمل اولیا ست و جامع مقامات آن حمیدست که مقتضی ست آنرا اسماء الهیه از انچه نیست شرع دران از شرائع انبیاء تشریع بواسطه روح این و محدث نیست او را سوای حدیث و انچه که مسمی ست حدیث او را از احوال و مقامات پس هر نبی محدث ست و این نیست که هر محدث نبی باشد و اما انبیائیکه آنها را شرائع ست پس ضرورست از نزول ارواح بر قلوب ایشان بامر و نهی و ماعدا آن مثل علوم الهیه و اخبار از غوائب و امور غائبه پس خارج از نبوت شرائع ست و این عام ست مر انبیاء را علی العموم خواه از انبیاء تشریع باشند و یا از انبیاء اولیا باشند و این را نیز محدث میرسد و اگر ظاهر شود بر کسی از اصحاب نبوت مطلقه حکمی از احکام شرعیه که مناقض باشد حکم شرع مقرر را در ان زمان پس این حکم از شرع این نبی نیست که او را شرع نازل بران نیست و او همیشه تابع ست مر رسولی را که او تشریع کرده آن حکم را و او را نیست مگر آنکه اتفاق افتاد که حکم کرده شد باتباع شرع آن رسول و اگر مجتمع شود این شخص بار سول و مخالف شرع او حکم کند چنانکه خضر جمع شد موسی و یا موسی عم و قتل غلام نابالغ کردن و پس درین تابع رسول دیگر بود چنانکه گفت خضر وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي نکردم آنرا از امر خود پس او خضر درین حکم بر شرع رسولی غیر موسی علیه السلام و این زمان سابق بود و اما در زمان ما پس جائز نیست او را مخالفت حکم متقرر در شرع متقرر محمد صلی الله علیه وآله وسلم مگر باین وجه که تابع مجتهدی چون شافعی مخالفت کند حکم مجتهد دیگر را چون حنفی و این جائز ست اگرچه بر رود حکم مقرر شرع محمدی اند و اگر اتفاق افتد که این نبی از اولیاء را که مخالفت کند خرق عوائد را پس بحجت آنست که مطلع شده است بر آنکه این خبر صحیح نیست پس این مخالفت شرع محمدی نیست پس ازین که مذکور شد ظاهر گشت که قسمی از اولیا اند که ایشان را انبیاء از حق میرسد بماسوی تشریع و این مقام را نبوت مطلق میگویند پس معنی قول مولوی قدس سره تا نبوت یابی اندر امتی آنست که بامقام نبوت مطلق حاصل در امت شود و با وجود بودن از امت و یا بودن او تابع رسول شرع محمد او را انباء از حق میرسد این چنین باید فهمید معنی

این مصراع را ۴	اگر کن تا وارهی از مکر خود	اگر کن تا دور گردی از حسد	مگر کن تا کمترین بنده وی	در گمانی فتی ضاد فدشمنی	رو بهی خدمتای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن	لیک چون پروانه آتش تا نا	گیسه زر بر موز و پاک باز	زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوزی اری آید ای فقیر	گرگنی زاری بیابی رحم او
رحم او در زاری خود باز جو	**قوله** مگر کن تا وارهی از مکر خود + آه مکرر اول در مصراع اول و مکرر مصراع ثانی و در مصراع اول در بیت تالی یعنی تدبیرست ۴				

زاری مضطر کرفته معلوم است | زاری سود در دفع آن خصومت است | کریه اخوان یوسف حیلت است | کاندرون جان آن زردشک علت است | قوله زاری مضطر نشان معنوی است + آه

در بعض نسخ بجای نشان نشئی و اتفاق نسخ بین نشئی و نشو و قوت صفت مضطر هم

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و ابنان او بزنان اللغات

کرنج و بی آرامی حرص گداخته شدن از اندوه و بیماری کز ان مشرف بموت شود ابنان پوست بزغاله که قلندران می بندند در ان ذخیره می کنند بوت طعامهای لذیذ

آن سگی می مرد و کریان آن عرب | اشکی بار ید و گفت از کرب | بین چه سازم مر ترا ای عیسیت | زین سپس من چون نوانم زیستن | سائلی بگذشت گفتش این گریست | نوحه وزاری از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو | نیک همی میرد میان سگ او | سوز صیادم بد و شب پاسبان | شیر نر بودا و نه سگهای ان | نیز چشم و خصم کم میرد ز دوان | نیک خو و باوفا و مهربان

صید میکردی مرا بسیم و ثنی | وز در افزدیک من نگذاشتی | گفت جمعی کس نمی بیند بنیج | گفت جمع الکاب ترا مکرمت است | گفت جمعی کس نمی بیند بنیج | صابران را لطف جان بخشد فزون

بعد از ان گفتش که ای مسالار حر | چیست اندر پشت این ابنان تو | گفت نان و او دو لوحه دوشن | میکشم از بهر قوت این دمان | گفت چون نانی همی بینم گمان | گفت تا این صد ندارم استخوان

دست نارد سید م در راه نان | لیک هست آب دیده ره کان | گفت خاک بر سر ای پر باد و شک | که لبنان پیش تو بهتر از افلاک | اشک خونست و نم آبی شده | می نیرزد خاک خون بیهده

قوله می نیرزد خون بخاکی بیهده + آه مراد از خاک نان ست و ماحصل آنکه قیمت نان برابر قیمت خون نمیتواند شد پس گریه را ترک کن نان را آسنجه کن هم

خوار

کل خود را خار کرداند چون بلیس | یار آه چون کل نباشد جز خسیس | من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطان با افضال و جود | چون بگرید آسمان گریان شود | چون نالد چرخ یار بخون شود

من غلام آن کس همت پرست | که نفیر کوپیا نارد شکست | دست اشکسته بر آورد در دعا | سوی لشکر سته پذ فضل خدا | قوله کل خود را خوار کرد او چون بلیس + آه یعنی

او تمام خود را در جنان خراب ساخت و پاره این کل که اشک ست جز خسیس نبا شد که هیچ سود ندهد بلکه وبال بروی باشد و شیخ افضل گفته در تفسیر صراع اول یعنی در عبادت

غیر حق تعالی ابسر بردن یعنی اینجا مناسب معلوم نمیشود هم | گر رهائی بایدت زین جاه تنگ | ای برادر سوی باز بید رنگ | مرجع ما این مکر خود بسل | امنی مکرش مکر مکاران مخجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب | بر کشای یکمینی بو العجب | که کمینه این کمین باشد لقا | تا ابد اندر عروج و ارتقا | از برای این کمین سعیی کنن | تا بری بوئی ز علم من لدن

گر تو احوال عروج خویش را | نیک دانی نیک بشمر مر ترا | گر رهائی بایدت زین چاه تنگ | از ین چاه تنگ مراد از دنیاست و مراد از اعمال حسنه شاخه بر سر

چنانکه در سابق این اعمال را به لفظ آتش تعبیر فرموده در بیت تالی امر میفرمایند بدیدن مکر الهی که اعمال حسنه بلو جود آنکه حقیقت ما آنها عین حقائق امور بازنده است و در نظر

درین دار دنیا شاق می نماید دگر خود را که مانع از انبان این اعمال حسنه است باید گذاشت که مگر تو در یوم دین فنا شود و مگر حق باقی خواهد ماند و حقائق اعمال چنانکه

هست بظهور خواهد آمد و این اعمال حسنه بعرج خواهد رسانید هم

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او بدل شده باشد بنور حق که بی سمع و بی بصر و از خود بیشتن بی خویش شده باشد در معنی آیه کریمه

وَاِنْ یَکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا الخ

پر نظر و بست مبین در بابی بر | تا که سوء العین نکشاید کمین | قوله تا که سوء العین نکشاید کمین + آه سوء العین عبارست از چشم بد هم | که بنغزد کوه از چشم بدان

یزلقونک از نبی بر خوان عیان | احمد چون کوه بنغزد از نظر | در میان راه بی کل بی مطر | در عجب ماند که این غرش چیست | من نه پندارم که این جلگه نهیست

کان یکاد چشم بد سید ست در زمرد | کر بدی غیر تو در دم لاشکی | صید چشم و سخره افتاشکی | معنی چشم بد آخر باز دان | ان یکاد از چشم بد میگو بخوان | قوله یزلقونک

از نبی بر خوان عیان + قال الله تعالی وَاِنْ یَکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا لَیُزْلِقُوْنَکَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّکْرَ وَیَقُوْلُوْنَ اِنَّهٗ

لَمَجْنُونٌ وَمَا هُوَ اِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِيْنَ وبدرستیکه قریب ست آنانکه کافر شدند بدیدهای خود چون بشنوند قرآن را و میگویند که آن رسول مجنون است و نیست این قرآن مگر ذکر و پند مر عالمیان را و ظاهر آنست که مراد از لغزانیدن لغزش دادن و در قرارة باشد و بیت دلالت دارد

برآنکه مولوی قدس سره لغزش پای مراد داشتند ❁ | لیک آمد عصمتی دامن کشان | وینکه لغزیدی بجانب نهشان | عبرتی گیر اندران کز کن نگاه | بر گل خود عرعره مکن ای کم نگاه

یا رسول الله دران وادی کسان | تیز تند از چشم مبر کرگسان | قوله لیک آمد عصمت دامن کشان آه یعنی عصمت موعوده از حق که بود در قول وی تعالی وَاللّٰهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ رسید ترا پناه شد و این قدر لغزیدن برای نشان بود که چشم بد این تا ثیر دارد ❁

تفسیر وَاِنْ يَّكَادُ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا لَيُزْلِقُوْنَكَ بِاَبْصَارِهِمْ

از نظرشان کآله شیر غرین | واشگافد تا کند آن شیر بین | بر شتر چشم افگند همچون حمام | وانگمان بفرستد اندر بی غلام | گر پرد از پیله این آشته مخ | بیند او را شتر سقطه را و در

سوی پرده از مرض آن آشتری | گو نشب با اسپکر وحی مری | قوله از نظرشان کآله شیر غرین + آه غرین بمعنی پیشه امین نالهٔ که از خم حادث شود حمام بکسر موت سقط بفتح افتادن و بسکون دوم مردن چهارپایه و محتمل ست که اینجا بمعنی نانی باشد و تحریک دوم برای استقامت وزن باشد مری برابری کردن سر کشی کردن ❁

گر حسود و چشم بد بی هیچ شک | سیر گردش گر بداند فلک | آب پنهانست و دود آتش عیان | لیک گردش بود آب اصل کار | قوله گر حسد و چشم بد بی هیچ شک بر آنکه

شیخ اکبر قدوه محققان او لا تحقیق فرمود که رجال هفت ابدال اند که حفظ می کند الله تعالی بآن ابدال اقالیم سبعه را برای هر بدل اقلیمی ست بسوی ایشان ناظر ست روحانیات سموات سبعه و برای هر شخص ازین سبعه قوت ست از انبیاء کائنان درین سموات ابراهیم در سماء هفتم و تالی او موسی و تالی او هارون و تالی او ادریس و تالی وی یوسف و تالی او عیسی تالی او آدم پس نازل میشود بر قلوب این ابدال از حقائق این انبیاء و نازل از موسی ایشان این کواکب سموات سبعه یا آن چنانکه پس ذکر کرد الله تعالی در سیاحت این کواکب در افلاک ایشان در حرکاتشان سموات سبعه از اسرار و علوم و آثار علویه و سفلیه وَاَوْحٰى فِيْ كُلِّ سَمَآءٍ اَمْرَهَا وحی کرد الله تعالی در هر آسمان امر آن آسمان بعد ازان تفصیل آن فرمود و گفت و هر امر علمی که میشود در یوم احد پس از روحانیت ادریس ست عم و هر اثر علوی که میشود دران روز از عنصر هوا و نار پس از شمس ست و هر چه میشود از اثر سفلی در ماء و تراب دران روز از حرکت فلک رابع ست و موضع این شخص اقلیم رابع ست و الله تعالی محفوظ میدارد آنرا با دو هر امر علمی که میشود در یوم اثنین پس از روحانیت آدم ست عم و هر اثر علوی که در هوا و نار ست از سیاحت قمر ست و کل اثر سفلی که عنصر ماء و تراب ست از حرکت ساء و نیاست و برای این شخص اقلیم سابع ست و هر امر علمی که میشود در یوم الثلثا از روحانیت ارحرون ست عم و هر اثر علوی در عنصر نار و هوا از روحانیت ستاره احمر ست و هر اثر سفلی در رکن ماء و تراب از حرکت فلک خامس ست و این بدل اقلیم ثالث ست و هر امر علمی که میشود در یوم الاربعا از روحانیه عیسی ست عم و این روز نور ست و هر اثر در عنصر ماء و هوا از روحانیه سیاحت عطارد ست در فلک خود و هر اثر سفلی در رکن ماء و تراب از حرکت ساء ثانیه است و این بدل صاحب این یوم را اقلیم سادس ست و هر امر علمی که میشود در روز خمیس پس از روحانیت موسی ست عم و هر اثر علوی که میشود در رکن نار و هوا پس از سیاحت مشتری ست و هر اثر سفلی در عنصر ماء و تراب از حرکت فلک اوست و این بدل را اقلیم تعلیم نامیده ست و هر امر علمی که میشود در روز جمعه مر این شخص را حفظ می کند آن اقلیم خامس پس از روحانیه یوسف ست علیه السلام و هر اثر علوی که می شود در رکن نار و هوا پس از نظر کوکب زهره است و هر اثر سفلی که در رکن ماء و ارض ست پس از حرکت فلک زهره است و این از ان امر ست که وحی کرده است الله تعالی در هر سماء امر آن سماء و هر امر علمی که میشود در یوم سبت مر این بدل را که او را حفظ اقلیم اولست پس از روحانیه خلیل ابراهیم ست علیه السلام و آنکه میشود از اثر علوی در رکن نار و هوا پس از حرکت کوکب کیوان که زحل ست در فلک وی و آنکه هست از اثر در عالم سفلی از رکن ماء و ارض پس از حرکت فلک اوست و اینکه گفته شد ملخص کلام شیخ

وانستی پس معنی بیت آنست کز چشم بد فلک بلی شک سیر و گردش خود بگرداند از آثار نافعه سوی آثار ضاره پس مراد از گردانیدن فلک سیر را از تاثیری بتاثیر دیگر و ظاهرست که سیر و گردش فلک اثری در عالم پیدا می شد از روی تشبیه و چون چشم بد آمد اثر موافق آن چشم بد پیدا شد ازین گردش پس فلک گردش خود را گردانید از تاثیری تاثیر دیگر و این مراد نیست که از تاثیر چشم بد حرکت فلک مختل می گردد بوجهیکه اورا سکون دفعتی در حرکت عارض شود و یا حرکت بر وجه دیگر غیر معتاد شود زیرا که این جا تاثیر نیست که چشم را تاثیر در علویات نیست مگر آنکه گفته آید که چشم بد چنین تاثیر می دارد که اگر بر فلک افتد اگرچه بر و افتادن ممکن نیست حرکت فلک باطل و مختل گردد و این مبالغه است در بیان تاثیر چشم بد و مبالغه باین نوع را در علم شعر مجوزست و تقدیر اول کرده شد اولی و ادق ست هم

چشم بد را لاکند زیر لگد | سبق رحمت است این از امتحد | چشم بد محصول قهر و لعنت ست | رحمتش بر نقمتش غالب شود | چشم بد نامد بهر بی برخصم خود | چشم نیکو شد دوای چشم بد

از نتیجه قهر باشد زشت رو | کو نتیجه رحمت ست ضد او

قوله چشم نیکو شد دوای چشم بد ۰ مراد از چشم نیکو چشمیکی تقدیر بینند نه سبب کذا قال الشیخ افضل و ظاهر آنست که از چشم نیکو چشم عارف مراد ست که چشم وی اثر چشم بد را محو میکند هم

حرص لطیکیاست آن پنجاه تاست | حرص طمع از شهوت خلق ست و فرح | در ریاست بیست چند استاد حاج

قوله حرص لط یکیاست آن پنجاه تاست ۰ رجوع ست بسر مطلب و مربوط ست باین بیت آدیم اکنون بطا و سین و رنگ کو کند جلوه برای نام و ننگ و ولی محمد مربوط ساخته باین بیت ۰ پر طاوست مبین پای مبین ۰ آه بر تقدیر یکه اشارت ست بطاء هم

از الوهیت زند در جاه لاف | طامع شرکت کجا باشد معاف

قوله از الوهیت زند در جاه لاف ۰ آه مقصود آنست که حب جاه گاهی باین مرتبه رسد که خود را آله خیال کرده در جاه لاف میزند و از آن بدست خود خواهد و اینها را شیخ اگر قدوه محققان قدس سره بتکبر تعبیر فرموده و آنکه طامع شرکت حق ست در الوهیت معاف نخواهد شد که شرک جلی نبخشیده نمی شود و خارج از جهنم نخواهد شد و ازین کسی این توهم نکند که این متکبر علی الله در عذاب موبد باشد زیرا که مراد از مغفرت آنست که جزای گناه بران مرتب نشود بحیث فصل و پس مقتضی عدم مغفرت آنست که جزای شرک بر مرتب شود پس شرک عذاب دائم ست عذاب دائم عذاب ابدی ست و عذاب ابدی تا وقتیکه دوست جل جلاله از ظلمت کده دل گناه پاک شود و نزد شیان سمان نیست و حرمان ابدی نیابند گر سزای تطهیر کاین تعذیب برای تطهیر انواع رحمت ست پس عذاب دائم جزا نباشد که عذاب دائم متصور نمی تواند شد بلکه عذاب منتهی بطهارت جزای میتواند شد و بعد تطهیر عذاب مرتفع میشود با بودن سکون در نار جهنم و بعد تطهیر عدم دخول در جنت ازجهت آنست که مزاج مشرک متبدل گشته واز نعیم جنت متالم می شود پس عدم او خالی اینها در جنت نیز از رحمت و میتواند که مراد از الوهیت شرک خفی باشد و حاصل آنکه حب جاه نوع الوهیت ست اگرچه محب جاه شعور بآن ندارد زیرا که ذلت وافتقار لازم عبودیت ست پس هر طالب جاه از ذلت خود را برمی آرد و دین شرک خفی ست و معنی عدم بودن معاف آنکه با بودن این شرک طلب جاه و وصول بحق نمیتواند رسید و مثل همیشه باقی نمانده بلکه از همیشه اصل و این عدم وصول بحق جزا این شرک طلب جاه است البته مرتب شود بران بر تقدیر اول اشاره باین آیت ست اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَكَ بِهٖ اللہ مغفرت نخواهد کرد از اکه شرک کرده شود باو و بر تقدیر ثانی اشاره باین آیه نمیتواند شد که مراد در آیه شرک جلی ست انکه در آخرت مغفور نگردد شرک جلی ست اما طالب جاه پس داخل ست در وعده وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَّشَآءُ خواهد بخشید از آنرا که کسانرا شرک جلی هم که خواهد و طالبان جاه کم از شرک جلی نیستند بودن معیت هم

ذلت آدم را شکم بود و باه | وان ابلیس انکبر بود و باه | لاجرم او زود استغفار کرد | وین لعین از توبه سر بر تافت کرد

قوله ذلت آدم را شکم بود و باه ۰ آه ذلت آدم عم اگرچه معصیت نبود لیکن چون مناسب مرتبه او نبود چون در حکم معصیت شد و این ناشی از رمشکم بود که اکل بود و این اکل گفته خوابود و حب باحوا ناشی از شهوت بود پس شهوت نیز از اسباب این زلت بود لهذا مولوی نسبت بود نه که از شکم و باه بود و زلت ابلیس که معصیت بود در واقع و عند الله ناشی از طلب جاه بود که تکبر کرد برای آنکه عالی از آدم عم شود لهذا آدم عم زود سوی توبه دویده که خود را پیش امر حق ذلیل میدید و چون ابلیس جاه نمیخواست از توبه نیز استکبار کرد و آن مشتعل نشد هم

بیخ و شاخ این بیاست ای اگر | باز گویم دفتری باید دگر | اسپ کز شاه عرب شد پیشانش خواهم | نی ستوری که در رحی بماند

صد خورنده گنج اندر گرد خوان | دو ریاست چو گنجی در جهان | او نخواهد کاین بود پشت خاک | اسپ کمیتی بهتر از اشتر اک

قوله لیک نسبت بیست آن اشتکی ست ۰ پس او محل ورود رحمت ست بتوفیق یا قطع مرتبه و استغفار را میتواند شد هم

شرک خویشی کرد ملکت جو بیم | آن شنیدستی که الملک عقیم

قوله آن شنیدستی که ۰ همچو آتش کاکش پیوند ست | هر چه باید او بسوزد بر درد | چون نیابد هیچ خود را میخورد | هیچ شود واره تواز ذمان و | رحم کم جواز دل سندان او

الملک عقیم + آه این شده است مثل در عرب که الملک عقیم ملک فرزند ندارد که صاحب ملک میخواهد که دیگرے خلیفه درین ملک نباید ﴿م﴾ چونکه گشتی ازهم از سند تن سر

هر صلاح از نقر مطلق گیر و بس ﴿قول﴾ هر صباح از فقر مطلق گیر و بس + آه مراد از فقر مطلق فقیر بجمیع وجوه است در صفات که صفات خود را صفات حق داند و در ذات حق ذات خود الا شی بیند و میتواند که از فقر مطلق فقر سوی همه موجودات مراد باشد و این فقر سوی همه موجودات برای آنست که او مشاهده حق میکند در همه موجودات و خود را ذلیل مفتقر می بیند سوی حق پس لاجرم البته فقیر باشد سوی هر چیز ﴿م﴾ هست الوهیت روانی ذوالجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن آمد که هست و ان ملک | وای او کز حد خود دارد گذر | فتنه تست این پلاس و کاسه تست | کاسه کژ کاسه باید و قعد و سبت ﴿قول﴾ کبریا آمد روانی ذوالجلال ۱۲ اشارت

باین حدیث الکبریاء ردائی فمن نازعنی فیه قصمته کبریای روای من ست پس کسیکه نزع کند درین کبریا معذب سازد او را و تحقیق این آنست که کبریا عبارت ست از بزرگی و احتشام که بآن محتجب باشد از رسیدن ابصار پس این کبریا حجابست بر ذات او تعالی چنانکه ردا معروف حجاب می باشد بر قول می این حجاب همین عبد ست که وسعت کرده است او را قلب انسان کامل و قلب شی باطن او ست پس ظاهر عبد حجاب باطن وی ست پس ظاهر ردا باطن ست برای اینکه مخلوق ست بر صورت او پس این صورت عین حجاب ست و عین ردا و این حجاب هرگز زائل نمیشود که عین عبد زائل نمیشود در دنیا نه در آخرت پس حق سبحانه همیشه محتجب ست باین حجاب در اکه صورت خلق ست و مبدل ست بر وجه او ذات لیکن ردا بر دو طرف ست یکی طرف باطن که سوی ذات ست و این طرف را اصلا حجاب نیست از مرئوی و نیست حجاب مگر طرف ظاهر را پس این ردا می بیند ذات را بباطن خود که مرئوی ست چنانچه عارف گوید در بین مشاهده کبریای رایت ربی بعینی قلبی و بدم رب خود را بچشمان قلب طین ردای بظاهر خود نمی بیند مگر وقتیکه منقلب گردد که ظاهر او باطن گردد و این انقلاب نمی تواند شد پس رویت بظاهر ردا نمیتواند شد و در حدیث قیامت تجلی در یوم روز اکبر در واقع ست انه تعالی یتجلی لعباده فی رداء الکبریاء علی وجهه بدرستیکه رب تعالی منجلی خواهد شد مر عباد خود را و حال آنکه ردا کبریا بر وجه است و وجه عبارت از ذات ست پس او تعالی مرئی نمیتواند شد مگر از پس پرده این حجاب کبریا پس هر دو قول رویت رب تعالی و عدم رویت او هر دو صحیح ست اما قول بعدم رویت وی تعالی پس برای آنکه من حیث هو بدون این حجاب مرئی نیست اصلا و ذات او همیشه محتجب باین حجاب ست و اما رویت پس برای اینکه این ردا بر طرف باطن خود می بیند و ابصار در روز قیامت خود حدید میشوند و بباطن خود بینند هر شی را و این تجلی که خواهد شد بروز قیامت مقید بعلامات خواهد شد پس بعلامت در یافته خواهد شد و این علامت اعتقادات ست پس وقتیکه تجلی موافق اعتقاد او خواهد شد خواهد شناخت و عارف مقید به هیچ اعتقاد نیست در رب خود بلکه همه جهالی اند در شهود او و علم او پس او خواهد شناخت در همه حال و اینکه مذکور شد ما خوذ از کلام شیخ اکبر قدوه محققان است

در بیان پنجاه و پنجسوم و پنجسمائه در تحقیق اسماء حسنی از فتوحات مکیه ﴿م﴾

قصه آن حکیم که طاوسی را بدید که بر زیبائی خود را بر میکند بمنقار و می انداخت

پر خود میکند طاوسی بدست | یک حکیمی فتنه بود آنجا بگشت | گفت طاوس چنین پر بشی | خود دولت چون میدهد این حلل | بر کنی انداز یش اندر دغل

هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان وحی مصحف می نهند | بهر تحریک هوای سود مند | از پر تو باد بیرون می کنند ﴿قول﴾ خود دولت چون میدهد با این حلل +

آه حلل جمع حله ست و پر طاوس شبه بحله ساخت که از پوشیدن حله زیبائی در زینت میدهد چنانکه طاوس را از پر او چل گل ولای ﴿م﴾ این چه نا شکری و چه بی ادبیست

تو لیمانی که نقاشت یکیست | این چه نا شکری و بی ادبیست + آه در بین کلام اشارتست باینکه نعمت ندیدن ولی را از دست دادن او نیز جهت حقارت آن و حرص زیاده کردن او جهت آن کمتر

کز درین تجزیر غفلت از رحمت لطف مطلق ست | با پدیدانی و نازی میکنی | قاصد اطلس طرازی میکنی ﴿قول﴾ با پدیدانی و نازی میکنی آه طراز علم جامه را بین پر شبه طراز

کرده تعبیر آن رفته و حاصل آنکه با این ست که این نعمت را میدانی و از ناز این را دور میسازی و این نشاید که بر مطلق نعمت ناز نشاید بلکه خود را پیش وی ذلیل و مفتقر باید داشت که این شکری عظیم ست و اصحاب سبا چنین کرده بودند پس مانوچه دیدند ﴿م﴾ ای بسا ناز آکه گردد آن گناه | افگند مرنده را از چشم شاه

باز گردون نوشت آمد ازنگ | یک کم خاشر گردد صد خطر | ﴿قول﴾ ای بسا ناز آکه گردد آن گناه + آه یعنی ناز ها که بنا شکری آرد گناه میگردد و ازان شخص خاسر میشود و هم

ایمن آباد دست آن راه نیاز | ترک ناز شش گیر و با آن ره بساز | ای بسا ناز آوری و پر بال | آخر الامر آن بر آنکه شد وبال | خوبی ناز ادمی بفروزدت | بیم و ترس مضمرش بگدازدت

قول ایمن آباد دست آن راه نیاز + آه یعنی بنده را نیاز باید که راه نیاز او را در امن سے آورد ه

وین نیاز ار چه که لاغر میکند | صد در را چون بدر افروزی کند | نفس زنده ره سوی مرگی تنی

چون نمرده مرده بیرون میکند | چون نمرده مرده بیرون میکند | نفس زنده ره سوی مرگی تنی

قول چون نمرده مرده بیرون می کند + آه خلاصه این دو بیت آنست که هر کس پیش فرمان حق خود را

مرده کرد و خود را با دسپر و حیات جاودانی یافت و بر که خود را زنده پنداشت و ترک نیاز کرده راه ناز گرفت هلاک گردید ه

زنده تخزین مرده بیرون آورد | چون مرده زنده بیرون میکشید | هر که مرده گشتا و دارد رشد

قول مرده شو تا مخرج الحی الصمد + آه مراد از مرده آنست که نفس را از خطوظ

او با زداشته است و مراد از زنده آنست که حیات حقیقیه جاودانی یافته که صلح مشاهده و استفاضه علوم گردد و خلاصه آنکه خود را از خطوظ نفسانیه باز دارد

تا صفا یابد پس الله تعالی به کمال مشاهده رساند قال الله تعالی یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خارج میکند حی را از میت که از نطفه میت ان

پیدا آید و از عناصر حیوان پیدا آرد خارج میکند میت را زحی و این ظاهر است و یا اینکه مومن از کافر و کافر را از مومن سے آرد مولوی بلسان اشارت این گرفتند

در شخص واحد در میت بموت آزادی منع حظوظ بدنی بیرون می آرد قلب مشاهدهٔ حق و عالم بحقائق ه

لیل گردی بینی ایلاج نهار | دشمنی بینی تو اخراج بهار | لیل گردی بینی ایلاج نهار

قول لیل گردی بینی ایلاج نهار + مراد از لیل ممنوع از حظوظ نفسانیه که به نظر حیات دنیا و یه ظلمت ست و از نهار نورانیت که بآن حقائق حق مشهود

گردد قال الله تعالی يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ داخل می کند شب را در روز که ساعات شب در روز می آید وقت طول و زد داخل

می کند روز را در شب که ساعات روز در شب می آید وقت طول شب و بلسان اشاره میتوان گرفت که نورانیت داخل ست در ظلمت منع حظوظ نفسانیه بالعکس ه

بر کمن این پر که نپذیرد فرو | روی مخراش از غرا ای محترو | آنچنان سخ ی که چون شمس الضحا | زخم ناخن چنان سخ کا ذ شد | که رهد مه از فراق و گرکیست

یا نمی بینی تو روی خویش را | ترک کن خمی بهاج اندیش را | قول بر کمن این پر که نپذیرد فرو + این مقوله ناصح حکیم ست ه

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت ها مشوش می شود

روی نفس مطمئنه از جسد | زخم ناخنهای فکرت می کشد | قول روی نفس مطمئنه در جسد + نفس در اول امر که طالب لذات و شهوات ست با مارهٔ نا مید شود

و چون اندکی صفا یابد و از لذات و شهوات ممنوع گردد و باین مرتبه رسد که چون در لذت افتد خود را ملامت کند به فعل آن که مضرت آن می بیند پس این نفس را

باین اعتبار مطمئنه گویند و چون بمرتبهٔ علیا از صفا رسد که امر کند بخیرات و آنچه که او را نافع ست در وصول بحق آنرا ملهمه نامند و نفس شے واحد ست این اسامے

بنظر این اوصاف ست و در مصراع ثانی از فکرت یا مراد انظار فکریه اند برای تحصیل مطالب علمیه و یا مراد افکار اند که برای تحصیل حطام دنیا و یه می کنند

داول الصق ست با بیات تالیه و می باید که مراد عام باشد هر دو نوع افکار را ه | فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان | قول فکرت بد ناخن

پر زهر دان + آه مراد از فکر بد انظار فلسفیه اند که بدون وسیله رسول باشد و این افکار موصل سوی نتایج باطله و کاذبه اند ه

ور حدث کرده ست این بال را | تا کشاید عقدهٔ اشکال را | قول تا کشاید عقدهٔ اشکال را + آه این بال کنایه است از قوت در اکه که آن عروج سوی حقائق میتوان کرد و حدث نجاستیکه

از بدن بیرون آید و اینجا فکر را بحدث تشبیه ساخته و حاصل آنکه قوت را که مخالط به نجاست فکر کرده برای کشادن عقده ها اشکال و از اختلاط به نجاست فکر عروج

سوی معرفتی نتواند شد ه | عقده را بکشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سخت ست بر کیسه تهی | در کشاد عقده ها کشتی تو پیر | عقدهٔ چند در گشاده گیر | عقدهٔ کان کلوی ست سخت

کز ندانی که چسی یا نیک بخت | قول عقده ها بکشاد گیر ای منتهی + آه کیسه تهی کنایت ست از قلب خالی از معرفت و تقلید شرع حاصل آنکه ای منتهی در فکر عقده ها خود

بکشاده دان و در کشادان مشغول مشو که عقدهٔ سخت افتاده است بر قلب خالی از معرفت که کشادن آن بدون مجاهدهٔ طریق شرع ممکن نیست و در بیت تالی

میفرمایند که این عقدهٔ سخت افتاده است که حال خود معلوم نیست که شقاوت دارد یا سعادت ه | آن بود بهتر ز فکر هر غبید | گر ندانی که شقی یا سعید

قول آن بود بهتر ز فکر هر غبید + غبید معاند و مراد از ان صاحب نظر فلسفی ست که اتباع و تقلید شرع را قبول ندارد | خرج اینم کن اگر صاحب دمی | حل این اشکال کن کز زادمی

قوله حل این اشکال کن کز آدمی + آه این اشکال عدم دانستن شقاوت وسعادت خود وحاصل صراع ثانی آنکه خیز کن اوقات خود را درین معرفت گردم انسانیت داری که کار انسان همین ست وبهمین فائق گشته بر حیوانات دیگر **مصرع** + + | حد اعیان و عرض دانسته گیر | حد خود را دان کزین بهره گیر **قوله** حد اعیان عرض دانسته گیر + آه حد در اصطلاح منطق آن معرف را گویند که مشتمل نبود بر ذاتیات باشد وحاصل آنکه از تلاش حدود اشیاء چنانکه ذات اهل انظار ست بازاو این را مثل دانسته گیر که از تلاش اشیاء معلومه باز میمانند این را آنچنان دان ومشتغل بمعرفت حد خود شو که ازین گریز نیست طالب سعادت **مصرع** چون ندانی حد خود زین حد گریز | تا بپیچد در رسن ای خاکبیز **قوله** چون بدانی حد خود زین حد گریز + آه خاکبیز کنایت ست از اصحاب انظار فلسفیه وحاصل آنکه چون حد خود نمیدانی از دانستن حد واعیان اعراض گریز سوی دانستن حد خود تا برب که بحد ست برسی که من عرف نفسه فقد عرف ربه **مصرع** عمر محصول او در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مسموع رفت **قوله** عمر در محصول او در موضوع رفت + آه چون بیشتر شی را ثابت کنند مثبت له را موضوع گویند مثبت را محمول واین موضوع و محمول کنایت ست از منطق وحاصل آنکه عمر در تحصیل منطق ضائع گشت ودر مسموعات که مذهب فلان چنین ست ومذهب فلان چنین عمر بی بصیرت در فتو ضائع شد **مصرع** هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر + | باطل آمد در نتیجه خود نگر + **قوله** هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر + آه حاصل آنکه هر دلیل که نتیجه از انیست که کاذب ست باطل آمد پس نتیجه را باید دید که این نتیجه حق ست یا باطل و یا اینکه مراد از نتیجه ثمره و فائده باشد واصل آنکه هر دلیل که فائده و ثمره نباشد آن باطل ست واشتغال بآن نشاید پس در فائده نگاه باید کرد وآن ثمره فائده معرفت الهیه ست چون این فائده بر دلائل متفرع نمیشود پس اشتغال آن خطا ست وترک آن باید **مصرع** جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی **قوله** جز بمصنوعی ندیدی صانعی + آه یعنی از مصنوع صانع را میدانی ومشاهده آن صانع تر انیست وبر دلائل قانع آمدی وطلب مشاهده نمی کنی وقیاس دلیل را گویند که از ان نتیجه لازم می آید واین قیاس بر دو گونه است یکی استثنائی دیگر اقترانی وقیاس اقترانی آنرا گویند که واسطه را مکرر ساخته میان دو طرف نتیجه از دو قضیه ترکیب دهند چون عالم متغیر ست وهر متغیر حادث ست پس نتیجه برآمد که عالم حادث ست پس متغیر را میان دو طرف نتیجه مکرر ساخته شد وماسوای این قیاس استثنائی ست چون اگر بودی این چیز چنان پس بودی مقتدی لیکن مقتدی نیست پس نتیجه لازم آمد که چنان نیست وذکر قیاس اقترانی بطریق تمثیل ست ومراد مطلق دلیل ست زیرا که استدلال بمصنوع بر صانع بهر دو طریق راست می آید بطریق اقترانی وبطریق استثنائی اما بطریق اقترانی پس بدین وجه است که عالم ممکن ست وهر ممکن را صانع ست پس عالم را صانع ست واما بطریق استثنائی بدینوجه است که اگر صانع عالم نبودی عالم بوجود نیامدی که وجود ممکن بی مرجح محال ست لیکن عالم موجود ست پس صانع عالم موجود ست **مصرع** میفزاید در وسائط فلسفی | از دلائل باز جز بکشش صفی **قوله** میفزاید در وسائط فلسفی + آه یعنی فلسفی در مقدمات میفزاید که مقدمات دلیل را بدلائل ثابت می کند ومقدمات این دلائل بدلائل دیگر پس وسائط کثیره میان اول و صفی فکس آن میکند که وسائط را مرفوع می سازد تا صانع را مشاهده بی توسط دلیل مشهود گردد **مصرع** این گریز از دلیل از بی دلول سریست از جیب | از دلیل از جیب **قوله** این گریز از دلیل از جیب + آه جیب حجاب ست یعنی گریز از دلیل عقلیه موجب حجاب ست وبدلول نمیرساند که دلیل عقلی حکم میکند بآنکه صانع غیر مصنوع است در وجود پس این دلائل حجاب اوست پس این صفی برای مدلول عادت گردانید بسبب بردن بجیب کنایت ست از متوجه شدن بآن بالکلیه **مصرع** گر دخان او را دلیل آتش ست | بی دخان ما را دریغ خوش ست **قوله** گر دخان او را دلیل آتش ست + آه یعنی او را مصنوع دلیل ست بر صانع چنانکه دخان دلیل آتش واین صفی بدون دلیل واصل ست ظاهر این کلام موهم آنست که بدون استدلال بعالم بصانع رسیدن ممکن ست برخلاف انچه گذشت قدس سره در فصوص الحکم گفته که بدون نظر در عالم علم بصانع ممکن نیست چنانکه در فخر ثالث بیان آن گذشته پس می شاید که مراد اینجا از صانع ذات صانع باشد وظاهر ست که علم بذات واجب الوجود ممکن ست بدون استدلال از عالم و یا مقصود آنست که قناعت برین عالم استدلالی بوجه مذکور در فلسفه نباید کرد بلکه مطلوب را بمشاهده باید طلبید که این استدلالات بجهل می کشد ودر مشاهده حجاب می افتد پس قناعت برین علم استدلالی نباید بلکه اولا از عالم مصنوع بر صانع دلیل گرفته متوجه بصانع شده بمشاهده رسد چنانکه سابق در فخر ثالث گذشت پس مقصود اینجا قناعت بر دلائل فلسفیه نیست نه آنکه منع ست از استدلال بمصنوع بر صانع نعی ست واین تقریر اخیر اولی ست وعبارت بران منطبق ست **مصرع** پس چه کاری بود فخر ز خران | بهر خر خیلات خواجه می خرد **قوله**

پس سیه کاری بود رفتن زخوان ✣ آه تمثیل ست مر رفتن سوی مصنوع برای آنکه از وعلم بصانع حاصل میشود بترک کردن خوان اطعام که بران نشسته است در عروض تخییلات جان را سوی دخان بهر آنکه او دلیل ست در طعام و در بعض نسخ واقع ست پس سیه کاری بود رفتن جان و بر این نسخه تمثیل ست بترک کردن علم جان خود با وجود آنکه او عین او ست از بهر تخییلات سوی دلیل که دخان عبارت از دست و بر هر تقدیر مقصود آنست که صانع با مصنوع اتحاد و عینیت دارد و مشاهدهٔ او در مصنوع ممکن ست پس از و گریختن سوی مصنوعات با غفلت و ندیدن صانع را بعروض تخییل آنکه ذات صانع موجود علیحده و وجود مصنوع غیر وجود او ست و این سیه کاری ست و چه سیه کاری از آن زیاده بود که در علم بعلم اجمالی بجمل مرکب گرفتار شود و بران قانع باشد چنانکه فلاسفه سیه کاری شدند ✣

بیان قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم
لا رهبانیة فی الاسلام

رهبان متعبدان نصاری را گویند و اینها مجاهده علیه میکردند و از نکاح خود را باز میداشتند و چون خائف وقوع در گناه می شدند خود را خصی میکردند لهذا این ترک تزوج را و اختصاء را در عرف رهبانیت می گویند و در حدیث مراد همین معنی عرفی ست و معنی حدیث آنکه ترک تزوج و اختصاء در اسلام

نیست بلکه تزوج سنت ست و اختصاء مثله است پس ازان اجتناب باید کرد و با این همه متعذل سوی خانه باید بود ✣	بر کن پر پلدول بر کن از ره	زانکه شد این جهاد آمد عدو

قوله بر کن پر را و دل بر کن از و ، ظاهر آنست که این مقوله ناصح ست مر طاؤس را از کندن پر پس مربوط ست بقول ناصح و میتواند که مربوط با بیات سابقه باشد و پرستعار باشد برای انظار شایسته و حاصل آنکه چون در ابیات سابقه قناعت بر انظار فلسفیه منع فرمودند الحال میفرمایند که این استدلال از مصنوع بر وجود صانع ست این مثل پرست برای عروج این را پر مکن بلکه بر این دل منه که این را کمال دانسته بر این مقید گردی و عجب آن در دل خانه گیر بلکه باید که این استدلال را کرده متوجه بصانع و طالب آن شوی و این حجاب از میان برداری برای اینکه این استدلال اگرچه حد وسط ست که قناعت بران از کمال باز میدارد لیکن این شرط مجاهده افتاده است پس این را بالکلیه نباید گذاشت و میتواند که پرستعار برای شهوت باشد که ازان لذائذ نفسیه میتواند گرفت و حاصل آنکه این پر شهوت را تأمل مکردان با خصای و بخوان زیرا که شرط جهاد با نفس ست و بر این تقدیر این بیت شروع در بیان معنی حدیث ست و ابیات تالیه مربوط است باین بیت و بر تقدیرین اولین از بیت تالی مشروع در تقریر معنی حدیث ست ✣

چون عدو نبود جهاد آمد محال	شهوت ار نبود نباشد اقتتال

قوله شهوت اگر نبود نباشد اقتتال ✣ آه یعنی اقتتال نمی از لذائذ شهوت که اقتتال در علم اصول متروک شده و کف از لذات نمیتواند شد بدان میل سوی آن و در نمی اگرچه از عدم اتیان منهی عنه مواخذه و اثم مرفوع ست لیکن ثواب و رفع درجه با متثال ست با یقاع کف از منهی عنه است ✣

خصم چون نبود چه حاجت تیغ را	هین مکن خود را خصی بهر ثواب	زانکه عفت هست شهوت را سبب

قوله صبر نبود چون نباشد میل تو ✣ آه یعنی صبر بر ترک لذات بدون میل آن نمیتواند شد که صبر عبارت ست از اختیار رنج و ترک شکوه و رنج بر عدم میل لذت نمیتواند شد بدون میل آن ✣

هم غزا با موگان توان نمود	بی هوائی از هوا ممکن نبود	زانکه نبود خرج بی دخل کسن

قوله بی هوائی از هوا ممکن نبود ✣ مراد از هوا نفانی ناهی صوری ست یعنی بدون تحقق هوا صوری متحقق نمیتواند شد پس انهی از صوری نمیتواند شد زیرا که امکان منهی عنه شرط تعلق نهی ست ✣

گرچه آورد انفقوا اطلبش	انفقوا گفت ست پس کی بگیرند	تو بخوان کآسیب اثم انفقوا

قوله انفقوا گفت ست پس کی بگیرند ✣ آه شارحان گفته اند که اشاره است باین آیت یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا أَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْنَاکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ یَأْتِیَ یَوْمٌ لَا بَیْعٌ فِیهِ وَلَا خُلَّةٌ وَلَا شَفَاعَةٌ یعنی کسانیکه ایمان آورده اند انفاق کنید از انچه که رزق دادیم شما را از قبل اینکه آید آن روزیکه بیع نیست در آن روز و نه دوستی ست تا از دوست نفع توان گرفت و نه شفاعت ست تا شفاعت کسی بکار آید و مراد از شفاعت شفاعت بدون اذن حق سبحانه است و این اشکال درست نمی افتد زیرا که بر این تقدیر معنی بیت آن میگردد که امر باتفاق در راه خدا از انچه الله تعالی رزق داده به دون کسب متصور نمیشود پس امر باین اتفاق امر بکسب ست و این فاسد ست که اتفاق در آیت مذکور ست اتفاق از مال موجود ست در ملک او و امر باین اتفاق امر بکسب نیست

البته وام بآن چیز که وجوب آن مقید بچیزی باشد مشروط بآن مستلزم نیست مر امر را بتحصیل آن شرط که این شرط وجوب او بعینه مستلزم وجوب شرط ایجاب آن مشروط باین شرط لازم نیست واگر اینچنین بودی پس بر مفلس تحصیل مال برای ایجاب کواة واجب بودی واین چنین نیست ومقدمه واجب که واجب ست آن مقدمه است که موقوف علیه وجواب واجب نباشد بلکه آن مقدمه واجب ست که وجوب آن واجب موقوف بران مقدمه نیست وایقاع آن واجب بران موقوف چون طهارت برای صلوة که صلوة بر ذمه واجب مطلق ست وذمه بآن مشغول ست لیکن اتیان بآن بدون طهارت ممکن نیست وچون سفر برای حج که وجوب حج بر ذمه فرض ست مطلقا لیکن اتیان بحج بدون سفر ممکن نیست پس سفر نیز واجب گردید بخلاف استطاعت که استطاعت اگرچه مقدمه واجب ست لیکن وجوب حج مشروط باستطاعت ست پس کسب برای تحصیل استطاعت واجب نیست بوجوب حج بشرط استطاعت بلکه چون استطاعت نباشد وجوب حج وامور به بآن از اصل مرتفع ست وصواب آنست که مراد از امر انفقوا امر بانفاق عیال ست که این امر مطلق وانفاق عیال بر ذمه واجب وامور به است نه بر مفلس وفقیر واز مفلس انفاق متصور نیست مگر به کسب پس کسب نیز مامور به وواجب شد

قوله همچنین چون شاه فرمود صبروا | رغبتی باید کزو یابی تو زور

همچنان چون شاه فرمود اصبروا + اه قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا ای کسانیکه ایمان آورید صبر کنید وصبر بر رنج میباشد واین بترک لذت نمیباشد مگر بعد رغبت پس رغبت در وجود باید تا این امر مفید باشد

قوله پس بکلوا از بهر دام شهوت ست | بعد ازان لاتسرفوا از عفت ست

پس بکلوا از بهر دام شهوت ست + آه یعنی امر بکلوا برای دفع شهوت طعام ست ونهی از اسراف برای عفت ست از حظوظ نفسانیه است ودرین بیت اشاره است باین آیه کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید وبنوشید واسراف نکنید دران که زیاده از قدر حاجت برای حظ نفس ست بوجهی که ما دون شرع نباشد قبیح ست چونکه محمول بر نبود لدیه

قوله نیست ممکن بود محمول علیه | چونکه نبود بیخ صبری مرترا | شرط نبود پس قسر و نه پاداش جزا | جنات آن شرط و شاد آن جزا | آن جزای النواز جانفزا

نیست ممکن بود محمول علیه چونکه نبود بیخ صبری مرترا شرط نبود پس قسر و نه پاداش جزا جنات آن شرط و شاد آن جزا آن جزای النواز جانفزا چونکه محمول بر نبود لدیه + آه محمول چیزیکه بار کرده شود بآن بر مکلف ومحمول علیه آنکس ست که بار تکلیف بر وی باشد وحاصل آنکه اگر مکلف نباشد وتحصیل آن در قدرت وی نباشد او محمول علیه بار تکلیف بآن نمیتواند شد واین ظاهر ست که شرط تکلیف ست وانچه شارحان گفته که مراد از امر محمول بر محکوم به ست تا محمول علیه محکوم علیه ومعنی آنکه تا که محکوم علیه نیست محکوم به نمیتواند شد بعید ست ومناسب مقام نیست اصلا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق ست جل جلاله

عاشقا زانست دادستانی غم اوست | دست مزد واجرت خدمت هم اوست | غیر معشوق از تماشائی بود | عشق نبود هرزه سودائی بود | عشق آن شعله ست کو چون برفروخت | هرکه جز معشوق باقی جمله سوخت

قوله دست مزد واجرت خدمت هم اوست + آه خلاصه آنکه عبادت عاشق برای حق ست نه برای ثواب آخرت ومطلوب عاشق در عبادت نفس معشوق ومعبود ست ودر عبادت عارف را مشاهده معشوق واسر غیر وی مدام

قوله شاد باش ای عشق شرکت بیخ تا | خود هم ابوده اولین و آخرین | شرک جز آن دیده احول بین | تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگر آخر که بعد الا چه ماند | ماند الا الله باقی جمله رفت

تیغ لا در قتل غیر حق براند + بدانکه غیر حق سبحانه از نظر عارف وشهود او منفی گردد اگرچه از واقع این غیر مرتفع نمی شود چنانکه شیخ اکبر قدره محققان بآن تصریح کرده بلکه در نظر عارف وشهود وی غیر منفی میگردد واین بیان مقام جمع وفناست وچون در تفرقه بعد الجمع رسد وبه بقا بعد الفنا آید این کثرت وشیونات مشهود وی گردد باشهود وحدت او پس گاهی این کثرت را وجود حق میگرداند وحق را در کثرت شهود سازد وگاهی بالعکس وگاهی هر دو را دیده اند که این کثرت کثرت حقیقیه نیست بلکه این کثرت را جز شیونات واحد نمیتواند ودرین مقام اگرچه غیر مشهود ست لیکن غیر را جز معدوم ظاهر در وجود حق نمی داند واین ست که مذکور شد معنی قول صوفیه الفانی لا تردد موجود نمی بیند مگر ذات حق را واینست معنی نفی کثرت که از شهود وی منفی ست در جمع ومعدوم ظاهر ست در وجود حق نه اینکه این کثرت شیونات از واقع مرتفع است تا از واقع عابد ومعبود مرتفع گردد وکفر الحاد لازم آید وخلاصه این ابیات آنست که عاشق در شهود خود این کثرت شیونات را منفی کرده نماند در شهود او غیر الله سبحانه

چنانکه واین در مقام جمع وفناست و در مقام فرق بعد الجمع بقا بعد الفنا نیز این شیونات را معدوم می بیند لیکن ظاهر در وجود الله پس این شیونات در شهود وی معدوم ست وجز الله موجود نیست و میتواند که مراد مولوی قدس سره از نفی غیر حق نفی غیر حقیقی که مخل محبوبان ست باشد و برین اراده کلام صاف ست و قول بعد شرک جز از دیده احول مبین زوال ست بران یعنی مشارکت حق با ممکن در وجود با اثبات غیریت حقیقیه احولی ست و خلاف واقع جز محجوب احول نمی بیند ۴ ای عجب حسنی و جز عکس آن نیست قرع ا جنبشی از غیر آن **قوله** این عجب حسنی بود جز عکس آن ملعینی این عجب حسنی باشد سوای عکس حق جل جلاله بلکه همه شیونات او سبحانه اند پس هر حسن که هست حسن اوست که اوست موجود نه غیر او چنانکه می بیند و بعید نیست که از حسن وجود مراد باشد ۴ آن تنی را که بود در جان خلل هوش نباشد گر بگیری در عمل

این کسی می اندکه روزی نده بود از کف این جان جان جانی بود دانکه چشم او ندیده ست آن زمان پیش او بهست این لطف و خان **قوله** این تنی را که بود در جان خلل یعنی آن کسی که جان او خلل دارد و در فراق و قبض افتاده هرگز خوشی نمی شود اگرچه ذائق علوم باشد و این را کسی داند که اول ذائق مشاهده شده باشد پس او خلل فراق و قبض نبیند او را تا آنکه او را مشاهده حاصل نیست پیش او همین بدن و قوی نفسانیه او جان ست و همین علوم علوم که ملذ نفس ست کمال می داند و کمال روح انسانی نمی فهمد ۴ چون ندید او عمر عبد العزیز پیش او عادل بود مجانیز **قوله** چون ندید او عمر عبد العزیز + عمر بن عبد العزیز خلیفه عادل بود شیخ اکبر قدوه محققان گفته که او قطب الاقطاب بود در زمان خود و او در زمان خود چو سلاطین ظالمان امویان مرفوع ساخت و حجاج ظالمی بود از اعمال سلاطین ظالمان بنی امیه

چون ندید او را موسی این اضطراب در جبال السحر پندار دهیات مرغ کو ناخورده ست آب زلال اندر آب شور دلدر و پر و بال
لاجرم دنیا مقدم آمده ست تا بدانی قدر را قلیم است جزء بضد ضد را بهتر توان شناخت
گشته بودم قانع از کنجی بها شاد دان بودم گلزار نخا در شکر خانه اید شاکر شوی چون بهینه زخم نشناسد قداحت
گوئی آنجا خاک با من مختشم زنجمان پاک می گیرد بخشم

قوله در جبال السحر پندار دهیات + آن ظاهر ست که مراد هیات ضد موت ست و حاصل آنکه در رسنها سحر او حیات می پندارد و آزاد می داد و شیخ عبد اللطیف نظر سوی کتابت کرده که حیات مکتوب ست بالف دتا ر. و این رسم خط حیات ضد موت نیست حکم کرده که حیات جمع حیه ست مخفف گشته برای حفظ وزن شعر و معنی آنکه در جمله رسنها سحر مارها دیده و در نظر مارها آمدند و آنها مار واقعی پنداشت و بر هر تقدیر اشاره ست در بیت با نکه این رسنها از سحر مارها زنده و نمودار شدند در چشم بیننده از تصرف ساحران در خیال ناظران خلاف واقع و در واقع رسنها بود چنانکه الله تعالی میفرماید یُخَیَّلُ اِلَیْهِمْ مِنْ سِحْرِهِمْ اَنَّهَا تَسْعٰی

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم که

ما مات من یموت الا وتمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

نمرده است کسیکه می میرد مگر آنکه آرزو کند این را که می مرد قبل وقت مردن خود اگر او صالح ست پس تمنی کند برای آنکه تا شود وسوی وصول صلاح خود یعنی جزا صلاح خود بشتاب تر یابد اگر آن فاسق ست پس تمنی کند برای اینکه تا کم شود فسق او ۴ ای ریغا پیش از ین بودی اجل تا عذابم کم بدی اندر وجل

قوله تا عذابم کم بدی اندر وجل + وجل بجیم مفتوحه خوف و ترس و وحل بجاء مفتوحه گل ولای آنست که در عمق آن خوف شدید ست برحسب بدی او و چون عمق کم بود خوف و عذاب کمتر بود و بر معنی ثانی استعاره باشد از گرفتاری که از آن بیرون شدن میسر ست چنانکه از کل ۴ زان نفیر مهوده بت آن شکوه رسول

که هلا مکمرد و کز او زن شوی نبود او را حسرت نقلان موت گر بدی بنمایدی کمتر بدی
ور نفی تا خانه رو تر آمدی گوید آن بد پیغمبر می بود ام که بدی بین پیش نقل مقصدش **قوله** که از ین رو تر
مرا مهبدی + ا ه رو مخفف رد ست مهبر مصدر میمی بمعنی هبر ۴ هر که میرد خود تمنا باید ش این حجاب پرده ام کمتر بدی
لیک باشد حسرت قصه میرفوت گر ازین تر مر مرا مهبر بدی ور نکرد کم دران چه شه شوی
ومیدم من پرده ها می فرو دوده از حریصی کم دران می تفوی ما چنین از بخل کم در ری جود

قولہ از حریصی کہ دران بروی قنوع ۔ البیتین لفظ در درین دو بیت امرست از دریدن و حاصل آنکہ از حرص بدر قناعت بیا و از تکبر بدر خشوع را و از بخل بدر جود را و از ابلیسی بدر آدمی یعنی قناعت اختیار کن و حرص بگذار و خشوع را اختیار کن و تکبر بگذار و جود را اختیار کن و بخل بگذار و سجود را اختیار کن و ابلیسی عنصر آدمی صفت بگذار ۵

برکمن آن پرخلد آرای را	برکمن آن پرہ پہای را

قولہ برکمن آن پرخلد آرای را ۔ آہ رجوع ست بقول حکیم ناصح در کندیدن پر ۵ +

پشیمان شدن آن حکیم از ان سوال انجبت گریہ طاؤس

چون شنید آن پند در دل بنگریست	بعد ازان در نوحہ امی گریست	نوحہ و گریہ دراز و ودد مند	ہر کرا آنجا بود در گریہ اش فگند	واہکہ می پرسید پرکندن چیست	ہیچ ابلی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش	او زنم پر بود شور انیدمش	می چکید از چشم او بر خاک آب	اندران ہر قطرہ صد جو شاب	می چکید از چشم او گریہ بخاک	خاک گل می شد ازاشک سفید و پاک
گریہ با صدق مرجانہا زند	تا کہ چرخ عرش را گریان کند	گریہ بی صدق بی شورش بود	دیو زان بر گریہ اش خندان شود	عقل و دلہا بی گمان عرشی شدند	بی حجاب نور عرشی میتنند

قولہ عقل و دلہا بی گمان عرشی اند ۔ آہ شارحی گفتہ کہ چون سابق عرش اگر بان گفتند اینجا میفرماید کہ عرش ہمون عقل و دل ست انتہی تعبیر از دل بعرش اگرچہ بعید نیست کہ القلب عرش الرحمن لیکن عرشی اینجا با نسبت ست و چون عرش دل شد پس لفظ عرشی بمعنی میگردد و نیز عرش گریہ آنرا ثابت کردند قرین چرخ افتادہ است پس تفسیر وی بدل بعید ست بلکہ اولی آنست کہ گفتہ شود کہ عقل و دل منسوب سمی عرش مستوی رحمن ہستند و مشابہ عرش اند در ظہور رحمن دران بلکہ قلب عارف اعلی سمستوی اللہ ست اما در حجاب افتادند و چون عرشی اند گریہ صدق بر شیان میزنند و گریہ بی صدق از ایشان قبول نمی کنند و در اینہا تاثیری نمی کند ۵

در بیان آنکہ عقل و روح در آب و گل محبوس اند ہمچو ہاروت و ماروت در چاہ بابل

ہمچو ہاروت و چو ماروت اند و پاک	بستہ اند اینجا بچاہ سہمناک	عالم سفلی و شہوانی و رند	اندرین چہ گشتہ اند از جرم و بند	

قولہ ہمچو ہاروت ست و ماروت اند و پاک + مقصود تمثیل بودن عقل و روح در تن درین عالم سفلی شہوانی و تعلیم سحر بہودن ہاروت و ماروت مقید در چاہ بابل و تعلیم حیل مر قوی شہوانیہ را برای تحصیل لذات شہوانیہ نہ اینکہ مراد از ہاروت و ماروت عقل و روح اند چنانکہ مرحوم ولی محمد ست زیرا کہ ہرگز عبارت محتمل نیست و قصہ بودن این ہر دو ملک در بابل و تعلیم کردن سحر را قطعی ست و صحیح مذکور ست درین آیت وَمَآ اُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوْتَ وَمَارُوْتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ اَحَدٍ حَتّٰى يَقُوْلَآ اِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ ۝ و تابع شدند آن یہود از آنکہ نازل کردہ شدہ ہر دو فرشتہ در بابل ہاروت و ماروت و آن علم سحر ست و تعلیم نمی کنند یکی را ہمون ما انزل اللہ را کہ عبارت از سحر ست تا اینکہ گویند نیستیم ما مگر فتنہ کہ مرا برای امتحان فرستادہ است اللہ تعالی پس کافر مشو بہ تعلم سحر کہ این تعلم سحر کفر می انجامد کہ تاثیر در نجوم اعتقاد کند و آن رد کلام رسل خواہد پس برای این تعلم سحر را تعبیر بکفر کردہ شد و بعضی گفتہ کہ مراد آنست کہ کافر مشو بہ تعلم با اعتقاد حل عمل آن و پوشیدہ نیست کہ اعتقاد حل سحر کفر ست و تعلم با دران دخل نیست و اولی آنست کہ برین تقدیر معنی آن باشد کہ کافر مشو با اعتقاد حل عمل بآن و مقصود آنکہ در وقت تعلم این صنعت میکوند فَيَتَعَلَّمُوْنَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُوْنَ بِهٖ بَيْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهٖ وَمَا هُمْ بِضَآرِّيْنَ بِهٖ مِنْ اَحَدٍ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ پس می آموزند از ان دو فرشتہ آنرا کہ تفرق می کنند و عداوت می اندازند میان شخص و زوجہ او و نیستند این عاملان سحر ضرر رساننده بآن سحر احدی را مگر باذن اللہ تعالی کہ ضرر حقیقت اللہ ست و این سحر را سبب نہادہ است برای مضرت و از پس پردہ این سحر او تعالی ضرر میرساند حاصل آنکہ توکل بر اللہ تعالی باید داشت بوقت رسیدن ضرر بسحر و سحر را مؤثر نباید دانست اللہ تعالی رفع ضرر او میتواند کرد و این آیت نازل ست در یہود و نقل ست کہ یہود در بابل یافتہ از ہاروت و ماروت کہ در چاہ مکان ایشانست سحری آموختند و اللہ تعالی این دو فرشتہ را با علم سحر فرستادہ برای امتحان عباد خود کہ کسیکہ مومن مطیع ست تعلم سحر و عمل بآن نخواہد کرد و کسیکہ مومن مطیع نیست مشتغل بتعلم و عمل بران خواہد شد اینقدر کہ گفتہ شد مفہوم از آیت ست و صحیح ست و انچہ مورخان میگویند کہ درین ہر دو فرشتہ شہوت مرکب گردید

و مرکب بزنا و قتل و امثال آن در چاه بابل شدند معذبند اند بسبب آن و معذب اند افتراست اصل نمارد و تیر باید دانست که اگر چه از ماروت و ماروت اضلال تعلیم واقع ست لیکن تعلیم دران اضلال نیست بلکه امتحان ست چنانکه میگویند انما نحن فتنة و ایشان هدایت می کنند بقول خود غلا انکفر و گمراهی که متعلم سحر را عارض می شود از سوی اختیار اوست نه باغوای شیطانست و این خلاف کار ابلیس ست زیرا که ابلیس اضلال برای امتحان نمی کند بلکه قصد او اضلال و اغواست و هدایت ازو نهی از کفر نمی کند و میگوید لا تکفر بلکه امر بکفر می کند لهذا ابلیس شیطان شد و متعلم مضل ایشان فرشته شدند و مضل نشدند بلکه متعلم مجبور حضرت اختیار اند این ست فرق میان ماروت و میان ابلیس ﷺ

سحر و ضد سحر را بی اختیار	این دو آموزند یکسان دو سزار	لیک ان یکی بر هندش کی بین	سحر از ما میاموز و مبین		قوله سحر و ضد

سحر را بی اختیار + ظاهر آنست که اختیار بیار موحده است یعنی انداز ه در مصارع ثانی لف و نشر غیر مرتب ست و معنی آنکه سحر را و دفع سحر را بدون انداز ه کردن بانکه نافع ست یا ضار از ین دو فرشته می آموزند و هر نیک و شر هر مراد از نیک اینکه دفع سحر خواهد و از شر آنکه سحر خواهد برای عمل یعنی نیک دفع سحر می آموزند و شر آموزد سحر را الله تعالی میفرماید وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنْفَعُهُمْ وَلَقَدْ عَلِمُوا آنهارا و خواند که مراد از شر آنکه از عمل سحر ضرر خواهد و از نیک آنکه بعمل آن دفع ضرر خواهد و حال آنکه هر دو سحر اند بدون اندازه و امتحان آنکه این ضارست و یا نافع می آموزنده حال آنکه سحر مطلق ضارست چنانکه آیت مذکوره دال ست بران و ما بعد وی وَلَقَدْ عَلِمُوا لَمَنِ اشْتَرَاهُ مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلَاقٍ و هر آئنه دانستند آن یهود که کسیکه اختیار سحر کند نیست اورا در آخرت نصیب وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و البته بد ست انچه که اختیار کردند از سحر کاش می دانستند این ضرر عظیم و با کبسر میدانستند این ضرر را باز نمی ماندند از ان اما سحر برای اضرار پس ضرر آن ظاهر ست و اما عمل برای دفع آن پس اضراری برای آنست که این دفع ضرر دنیا وی بایشان بمعصیت ست که این نیز سحر ست و نیست مراختیار کنندهٔ آزاد را آخرت نصیب پس سحر نیست مگر آنکه ضارست باوجود آنکه دفع ضرر سحر بسحر نیز موری ضرر ست در دنیا و خالی ضرر نیست و اکثر شارحان اختیار بیار مثناة تحتانیه خوانند و چون بحسب ظاهر ست نمی افتد که ایشان تعلم سحر باختیاری کنند نه باضطرار اگر چه اضطراری کردند پس معصیت نبودی پس بعض گفته که اختیار بلی ملاحظه خیریت آن نمیتواند شد در صدد این نمی آیند و برین دارد ست که اگر از اختیار مراد اضطرار است پس اگر چه ملاحظه خیریت آنرا لازم ست یکن بودن آن خیر خیر بحسب واقع ضرور نیست بلکه در نظر اختیار کننده خواه ظن وی کاذب باشد و یا صادق و او بحسب ظن خود امر را غیر بسحر در حق خود خیر میداند و گرنه او تعلم نمی کرد پس چگونه در صدد آن نباشد و نیز اگر چه در صدد ملاحظه خیریت نباشد لیکن نفی اختیار ضد اضطرار صحیح نمیشود و اگر مراد ملاحظه خیریت و اقعیه باشد پس آن از لوازم اختیار نیست تا آن اراده کرده آید بطریق مجاز که این مجاز بدون علاقه است مگر آنکه گفته آید که خیریت بحسب ظن از لوازم اختیار ست و اینجا مراد داشته یکنوع از آن که ظن مطابق واقع ست بطریق مجاز و بعض آخر گفته که باختیار زین مور او معنی آنست که نیک و بد سحر و ضد آن می آموزند ازین و وفی اختیار دریں که اگر خواهند از غیر این دو آموزند و دریں اختیار ندارند که اگر خواهند ازین دو آموزند و اگر خواهند از غیر این دو آموزند بلکه از غیر این دو آموزیدن ممکن نیست که بران قدرت ندارند و پوشیده نیست که انچه تکلف ست دران و با وجود آن تکلف صحیح نیز نیست که تعلیم از غیر این دو فرشته از انسانان که تعلیم ازان دو فرشته کردند ممکن ست بلکه واقع ست مگر آنکه گوید که تعلم از غیر اینها ممکن نیست بوجهی که سلسلهٔ تعلیم بایشان نرسد و این تکلف عظیم ست برآمدن آن از لفظیت متعذر ست و بر تقدیر بودن اختیار بیار مثناة تحتانیه اولی آنست که معنی آن باشد که بدون اختیار کردن و دیگری بران تعلم ازینها تعلم می کند اگر چه تعلم از دیگر هم ممکن باشد و این حال بعض متعلقان ست نه جمیع و بالجمله قرار دادن اختیار بمثناة تحتانیه بدون تکلف درست نمی افتد ﷺ

ما بیاموزیم این سحر ای فلان	از برای ابتلا و امتحان	کاستحان اشرط باید اختیار	اختیاری نبود ت اقتدار		قوله ما بیاموزیم

ما بیاموزیم این سحر ای فلان + آه لفظ بیاموزیم متعدی بمعنی تعلیم میکنیم و لازمی بمعنی تعلم میکنم هر دو آمده و اینجا بمعنی متعدیست و خلاصه آنکه این تعلیم برای آزمایش ست پس شما تعلیم فرا گیرید چنانکه الله تعالی فرمود حَتَّىٰ يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ و این امتحان باین وجه که آنها سحر برای فرق کردن میان معجزه و سحر می آموزند پس این شناعت ندارد و یا برای عمل بآن و این کبیره است شناعت عظیمه دارد و یا امتحان برای اینکه تعلم ایشان ممکن و مقدور گردد تا جمتنب ازان و مائل بآن تمیز کرده شود و بدست تالی

باز الصدق تمام دارد و حاصل اینکه این امتحان برای آنست که امتحان ما اختیاریست باشد بدون قدرت نمی باشد و برای

قدرت بر تعلم معلم باید که از تعلم کرده آید ۵

آلهٔ دارای در آید و میزان	اقفع صوت حرص گیرد بر سگان	میلها همچون سگان خفته اند	اندر ایشان خیر و شر همخفته اند
همچو هیزم سنگ دندان شده	وز برای حیله دم جنبان شده	چون دران کوچه خری مرداشت	صد سگ خفته بران بیدار شد
	تیغ بر بیش حیله بالا مکتسب	چون ضعیف آتش کرا و حطب	شعله شعله میرسد از لامکان

قوله میلها همچون سگان خفته اند آه درین ابیات تمثیل ست مر میلها و حرصها را سوی حظوظ نفسانیه تا که آن حظوظ نیست میول پنهان اند و چون آن حظوظ نه باو ظاهر شد ند این میول سوی آن متوجه شوند تا شخص گرفتار آن حظوظ نشود سگ خفته است و چون چیز مردار بمیان آید آن سگ بیدار شود و آن چیز مردار را

بخورد و این ست خلاصه ابیات وارده و بیت تالی بمعنی صف گروه است ۵

و جوانب عشق میسوزی خسته	تا گله بر دارد ی بندد شکار	انگهان سازد طواف کوهسار	صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
			چون شکاری نیست شان همخفته اند

قوله صد چنین سگ اندرین تن خفته اند البتیمین ظاهر آنست که میول حظوظ نفسانیه به سگ خفته مشبه شده و بیت تالی میول مغرور خیر بازی که چشم وی بندست از کلاه مشبه شده خلاصه آنکه صد ها میول حظوظ نفسانیه کامثل سگ اند خفته اند چون سگ خفته بحبت آنکه کار حظوظ میسر نیست و چون حظوظ نفسانیه میسر شود میول سوی آن متوجه شود و میل معرفت و خیرات هم خفته است

همچو باز کلاه دار چون کلاه این میول بردارد بیدار شود متوجه سوی صید معرفت خیرات شوند در آن معرفت و خیرات امی آرد ۵

خاطر او سوی صحت میرود	چون به بینند آن سبب خیره شود	در مصاف آید مزه و خوش شود	شهوت نجور ساکن چون شود
تیر دوم اولی زمردی ذره	باز گردد کن حکایت اتمام	تا چگفت اندر جواب اش و السلام	آن تهیج طبع سستش تا کجا
			در نیابد صبر بس نادیده به

قوله شهوت نجور ساکن می شود آه تمثیل شخص گرفتار بانجور ست

پنانکه نجور میل چیزی از مضرات دارد تا که آن چیز موجود نیست خبر میل بسوی صحت دارد و چون آن چیز یا رسیده حضور می یابد و میل سوی او متوجه شود و میل مزه و خوف هلاک هر دو معارض شوند پس اگر او صابر ست او حرص مزه می میراند و خوف هلاک بر و غالب آید و او از آن عمل باین حرص هلاک کنند همچنین حال شخص گرفتار نفس ست تا که حظوظ نفس نمی آید خاطر او سوی صحت اخروی مائل می باشد و چون حظوظ نفسانیه یافت پس میل لذت این حظوظ و میل صحت متعارض شوند پس اگر صابر اند بر قهر نفس از آن محترز می شود و صحت جاودانی می یابد اگر او صابر نیست گرفتار آن حظوظ شده هلاک گردد

به هلاک ابدی ۵

جواب گفتن طاؤس آن سائل را

بشنو اکنون قول طاؤس آنچو آب	تا بدانی هر نکوئی را خطاب	چون ز گریه فارغ آمد گفت او	آن نمی بینی که هر صید بلا
ای اسیر حیله و بی رحمت مدام	همچو این پرها نهد هر سوی دام	چند تیر انداز هر بالها	تیر سوی من کشد اندر هوا
آن بیاید که شوم رشت و کریه	تا بوم ایمن درین کهسار و تیه	بر کنم پرهای خود را یک بیک	چون نماند هیچ پر بر بال من
این سلاح خوبرویان شد ای فتا	عجب آمد معجزان را صد بلا	تا نیندازد بدام هر کلک	تیر دشمن جان بماند باقی و تن را بال و پر

قوله این سلاح عجب من شد ای فتا ظاهر آنست که بیان سبب آنست که برای کندن پر که عجب پیدا کنند و عجب صفت زیادت است منع زیان آن فرد ۵

در بیان آنکه هنرها وزیر کیها چون بر طاؤس آفتند

چون هنر آمد بلاکت خام را	گر نبودی دانا نهادندی دام را	
امتحان آنرا تا نگوید باشد کراه	مالک خود باشد اندر اتقوا	

قوله چون هنر آمد بلاکت خام را درین کلام اشارت بآن ست که هنر و کامل زمان مدار ۵

قوله امتحان آنرا تا نگوید باشد کراه آه این اختیار بحبت تیسر اسباب آن حظوظ نفسانیه گمان

از مال و منصب و حکومت آنرا بهتر ست که مالک نفس خود باشد و تقوی و زنا و بکف از ان که این کف با وجود قدرت موجب ثواب عظیم و نیل درجات میتواند شد م

چون نباشد حفظ و تقوی نیز نهار | در درکن آلت رها کن انتظار

قول چون نباشد حفظ و تقوی نیز نهار یعنی البته مستعمل میشود و یعنی امان اگر اول مرادست پس متعلق بمصراع ثانی ست و اگر مراد معنی ثانی ست پس متعلق بما قبل ست و حاصل اگر مالک نفس نیست و طاقت حفظ و تقوی ندارد پس قدرت بران سیئه ملفوظ نفسانیه بجهول اسباب مال و منصب و جزان او را مناسب نیست بلکه نافع او را عدم قدرت و اختیار بران ست که بسبب عدم قدرت و اختیار آن سیئه روی صادر نخواهد شد و این عدم صدور با نتفاء قدرت اگرچه محط ثواب نیست که ثواب افعل باید و امتثال لیکن موجب عدم وازالت و باین اشارت ست

در قول امام شافعی رضی الله عنه ان من العصمة ان لا تقدر یعنی از جمله عصمت آنست که قادر نشوی و قدرت نیابی بر گناه م

جلوه گاه و اختیارم این پرست | لیک بر من پرده نا دانشی ست

برکنم پر اکه در قصد سرست | نیست انکار و رخ خود را صحیح

تا پرستش ننگند در شر و شور | کور سد تیری بپیش و بچمن

چونکه از جلوه گری مهر منست | گر مدی مهر و حفاظم را مهر

بر فروزد اختیارم کو فر | هیچو طفلم با چو ست اندر فتن

نیست طاقت تیغ اندر دست من | تیغ اندر دست من دزدی نظر

عقل با یه نورده چون آن تیغ تاز | تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تا باشم صلاح | پس چرا در چاه نندازم سلاح

کاین سلاح خصم من خواهد شدن | چون ندارم زو یاری و سند

رخم این نفس و فتیحه خوی را | تا بود او ایستاند و بر من زند

گر بپوشم رو خواهد روی را | چون نماند زو کم افتم در وبال

گر دلم خوی ستیزی داشتی | که بخم این دمی پوشیدنیست

ردی خوبم چون صفا انگشتی | خصم دیدم رو بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من بر من وبال | تا نگردد خنجرم بر من زبان

چون تهی بدم ز هر فرهنگ و صلاح

قول جلوه گاه و اختیارم این پرست م مقول که طاوس ست مربوط بقول وی قدس سره این سلاح عجب من شد ای فتا **اللغات** مجن سپر بمنزل جزجری داشتن و چون در جمعیت حفظ ست پس و نیز اطلاق کنند و منزل جر حفاظ محفوظ نصر یافته یعنی تنبیه حاصل کرده شده سند تکیه و مراد آنکه با و پناه جسته شود و فتحه زشت م

انکه از غیری بود او را فرار | چون از و بیرد یاد گیرد قرار

من که خصم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز

سیکر نیم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود

فی بهندست ایمن و فی دیمن | انکه خصم اوست سایه نو نشیند

قول سیکر نیم تا رگم جنبان بود + خلاصه این ابیات آنست که نفس اندر خود دشمن ست از و گریختن آسان نیست که گریختن از و بجز دفع انچه دران نفس پروری ست میسر نیست م

در صفت آن بیخودان که از سر هنر خود ایمن شدند که فانی اند در بقای حق سبحانه و تعالی

چون فنا شان از فقر پیرایه شود | او محمد وار بی سایه شود | فقر فخری افتخار پیرایشم | چون بانه شمع او بی سایه شد | شمع شد جمله زبانه پاو پر | سایه انبود بگرد او گذر

قول چون فنا شان از فقر پیرایه شود + یعنی چون شخص فانی شده در بقا آمده حقیر و ذلیل گشته که همه صفات خود صفات حق بیند و خود را ذلیل و فقیر داند و دانه آنکه او معدوم بحقیقت خود ظاهر بوجود حق ست او را سایه کجا ست که بلکه او سراسر نور ست که نور وجود او نور وجود حق ست و در مصراع ثانی اشاره معجزه آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم که آفتاب در اصحاب الله علیه و آله و سلم سایه نمی فتاد م

گفت من هم در فنا بگریختم | موم از خویش و رسایه گریخت + آه تمثیل ست مر شخص را که قبل فنا و بقای او سایه داشت و خود را موجود گمان می برد و چون بفنا رسید به بقا رسید و هیچ سایه و پیرا نشد که او عین ضیا حق گردید بموم که قبل ریختن شمع او را سایه بود و چون شمع شد هم از وجود خود هم از سایه خود گریخت خود فانی شده در شعاع او و چون شعاع او پیدا گردد

این شعاع فانی آمد مفترض | در شعاع شمع فانی عرض | شمع چون فانی شد کل شد فنا | فی اثر فی شمع فی فی ضیا

قول این شعاع فانی آمد مفترض + آه یعنی اینجا که مرد فانی و باقی را شعاع باقی ست و مفروض ست درین مقام و نیست مقصود شعاع شمع فانی که ممثل ست برای فهم عوام و ممثل به مقصود نمیباشد م +

هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتشی صورت بموی پایدار | بر خلاف موم شمع جسم کان

تا نشود کم گرد و افزون در زمان

قول هست اندر دفع ظلمت آشکار + اه یعنی باین آشکار و ظاهر ست که در دفع ظلمت این صورت بموم پایداری دارد

که اگر موم نباشد آتش کم گردد و این برخلاف موم تن ست که شمع جان از کاستن موم تن در ریاضات شعله وضیاء این آتش جان زیاده می شود و در رفع ظلمت قلبیه هم

این شعاع باقی آن فانی ست | شمع جاز اشعلهٔ نورانی ست | **قول هم** این شعاع باقی و آن فانی ست + آه مشار الیه این نور جان و مشار الیه آن نور شمع و مراد از

شعلهٔ ربانی نورانی بقا ربوجود حق و این از اسرار نور ست هم | آن زبانهٔ آتشی چون نور بود | سایهٔ فانی شدن شمع در بود | **قول هم** این مانه آتشی چون نور بود + آه مراد

ازین زبانهٔ آتشی شمع جان ست و حاصل آنکه این جان چون عین از حق بود بسبب بقاء یافتن به بقاء حق عدم بروی نیاید و فانی شدن از و دور ست

که مثل سایه است فنا از و دور ست که این بقاء ابدی ست پس عدم را و فنه اما دران گنجائش نیست هم | ابر را سایه بیفکند بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین

قول هم ابر را سایه بیفکند بر زمین + آه چون بیت سابق فناشدن را بسایه مشبه فرموده و درین بیت تمثیل او میفرمایند که درین خودی خود احتمال فناشدن

و کسی بحق بقا یافته او را فناست که حق را فنا نیست و این معنی را مثل ساخته باینکه ابر را سایه هست و ماه را که نور ست سایه نیست هم | بیخودی بی ابریست ای نیکخو

باشی اندر بیخودی چون بی دل | **قول هم** بیخودی بی ابریست ای نیک خواه + آه حاصل آنکه بیخودی مثل زوال ابر ست از راه و چون خودی قوی فناشد

باقی باشی مثل قمر ماه بی سام هم | باز چون بری بیاید راندهٔ | رقت نوازنده خیالی ماندهٔ | **قول هم** باز چون بری بیاید راندهٔ + آه یعنی باز این افاده ست که چون

گرفتاری خودی شود ذات حق سبحانه در حجاب شود که این خودی مانع ست از بقاء بحق پس تا ذات بحر در خیال نماند چنانکه چون ابر آید نور ماه جز خیال نماند و میتواند

که معنی ابیات مثلثه این هم باشد که مراد از ابر شود کثرت سایه هم مستعار برای ذات حق و مصراع ثانی بیت تالی بر معنی خود و در بیت ثالث

نور ستعار برای مشاهدهٔ جمالیه ذات حق و حاصل آنکه یعنی این شهود کثرت سایه می اندازد در سماء تری گردد و ذات حق را مانع از مشاهدهٔ ذات ست و بیخودی

و غفلت از کثرت ازاله ابر ست و درین بیخودی چون قمر ماه شوی و به مشاهدهٔ حق مشرف شوی باز چون لحاظ کثرت و اشتمال بآن آید مشاهدهٔ ذات حق

نماند و تقریر اول اقرب ست هم | از حجاب بر نورش شد ضعیف | گر ز ماه نو شد آن بر تر منیف | هر خیالی می نماید ابر و گرد | ابر و تن ما خیال اندیش کرد | **قول هم** از حجاب ابر

نورش شد ضعیف + آه یعنی این تعین خود ساز حق ست ظاهر که او کما ینبغی ظهور نمی یابد بلکه بقدر گنجائش تعین تا حال که این تعین باقی ست مشاهدهٔ حق نمی تواند شد هم

لطف بنگر کاین هم از لطف ست | از لطافت این ابر ما را حجاب ست | بر فراز چرخ دارد ابر ما | ابر ما باشد عدو و خصم جان | گر کند نه از چشم ما نهان

خود را این پرده زالی می کند | **قول هم** لطف هم بنگر که از بهر لطف ست + آه یعنی حق سبحانه در کار هم چنین گرفتار نمی خود می کند که گفتار اند وجود

تصویر کرد نیست درین گرفتاران خودی مگر غلبه تعینات مانعه از وصول بحق و بقا و بیقاء و نیز عداوت این تعینات هست که این لطف با ست که مراد و این اخبار فرمود هم

ماه ما را در کنار خود نشاند | دشمن ما را عدو می خوش خواند | **قول هم** دشمن ما را عدو می خوش خواند + قال الله تعالی لا یحبهم و هم یحبونه و قد قالوا اولیاء

ما عدد ما را و عدد ما را دو ستها + هم | ابر را تا بی اگر هست از سه هست | هر کرا سه خواند ابر را او گمرهست | نور مه را چون دو منزل شد شمار | روی تابر یکشب زمه میدان شمار

گرچه هر رنگ مه است او دو نیست | اندر ایران نور مه عاریت ست | **قول هم** ابر را تا بی اگر هست از سه هست + خلاصه این ابیات آنست که این متعینات که ممکنات اند عدوم

اند بوی وجود نشمیده ند در ذات خود ما نیست انیما را وجود مگر بوجود حق که عین ذات اوست پس از وجود حق موجود و ظاهر شده اند بلکه حق ظاهر شده است دران این

ممکنات اگرچه هرنگ حق سبحانه می نمایند در موجودیت چنانکه در خیال عامه متقرر گشته لیکن وجود حق راست و در نها عاریت ست و میتواند که مراد از تاب مه

کمالات باشد و حاصل آنکه درین اشخاص متعینه که صفات کمالیه پیدا ست این صفات همه صفات حق ظاهر ست و این صفات کمالیه چون در شخص منزل گرفت

و شخص متخلق باخلاق الهیه گردید روی تاریک او که عبارت از جهت بشریت ست مبدل بحق گشته و بقاء بحق یافت اگرچه هرنگ مه گردد و صفات پیدا

گردد و دولت او را حاصل شد لیکن صفات در و عاریت ست و حق با این صفات در و ظاهر ست و بعض نسخ اگرچه هرنگ مه است دولتی ست واقعه شد فانی

یار یاسی تنگیر ست پس راجع سوی اول ست و میتواند که یا نسبت باشد یعنی صاحب دولت ست هم | تا بماند تنگ از استعار | در قیامت مهر و مه معزول شد | بشکم در اصل نور خود مشغول

این حقیقت کز ذات حق ست سوی این ماه و مهر یعنی در قیامت مهر و ماه مظلم خواهد بود و نور او رود در چشمهٔ ذات روز باصل نور کز ذات حق ست مشغول

ومتوجه شود تا ملک از مستعار ممتاز گردد دران روز و واضح گردد که ملک برای واحد قهار است چنانکه این دار فانی از دار القرار ممتاز است و یا از قیامت مراد باشد قیامتی که بر عارف رود از فنا کثرت از شهود او و باز آمدن آن کثرت در عود و سوی بقاء و ذکر مهر و ماه بر سبیل تمثیل ست و مراد مطلق متعینات ست و حاصل آنکه در قیامت که نزد عارف ست این متعینات از نور خود که وجود و صفات ست معزول شوند و شهود عارف و چشم دل او بر اصل آن که ذات حق ست مشغول شود تا اینکه ملک و مستعار در شهود او ممتاز شوند و داند که این صفات مرحق ظاهر راست و نیست حظ متعین مگر ذلت و افتقار و انیمر تبه علیاست و در ین مقام خود را

نقطه می باید سوی هر شی که در هر شی مفتقر الیه از ظاهر ست و این تقریر ثانی اعمق ست به تقریر ثانی بیاید ثم | مادر او مار اتو گویه اندر کنار | دایه عاریت بود روزی سه چار

قول مراد دایه عاریت بود روزی سه چار یه آه مراد از دایه عاریت مشفق که از و منافع دنیا و یه رسد و مادر کنایه از شفیق حقیقی که او معیت دارد در همه حال و حاصل آنکه این شفیقان دو سه روزه یعنی در زمان قلیل درین حیات دنیا و یه کنار مرا در کنار گیرد ثم

پرین ابهت پرده ست و کثیف	من نخواهم دایه من مادر ست	موسیم من دایه من مادر ست	تا بنوشم جستم از راه	بگذرم چرا تو جستی از راه

زانکه کاس لطف حق شد او لطیف | که هلاک خلق شد این اباطیل

قول پرین ابهت پرده ست و کثیف مراد از پرین هنر ها و صفات عبودیه و یا مراد تعین ست و حاصل آنکه این هنر ها و یا تعین پرده ست و کثیف که از انکاس لطف حق در رحمت او ست درین دار دنیا لیکن موجب عجب ست پس پرده گردید و این پرا دور می سازم از خود تا پرده میان من و میان حق نماند حسن حق بر ما نمود شود و مشهود گردد پس این ابیات مربوط اند بما قبل خود و شیخ ولی محمد گفته که این همه بیت مقول آطوس ست ثم

آنچنان کاندر صلاح و روشنی	قطره می باید در بالا بر نی	یا گدا یی بگیرد وصف ماه	همچو جسم انبیا و اولیا	صورتش ننماید و در وصف لا	تا نگردد او حجاب دیدهٔ ما	یا گدا یی نگیرد فوی ما

قول یا گدا یی بگیرد وصف ماه ماه چون سابق فرموده که واسطه متعین از میان باید برد تو واسطه مشاهده باید ا گال سیفر مایند یا گدا اینکه عارف کامل او اسطه باید ساخت که او پرده و حجاب نمیماند شد ثم

گشته ریزان قطره قطره از سما	گفته آمد شرح آن در ماجرا	بود ابر رفته از وی خوی ابر	این چنین گردد رخ عاشق ازیم	معجزه چه بی بود آن سقا	گشته ابر از لطف تبسم گاه گاه

قول معجزه چه بی بود آن سقا یعنی آن ابر که آب معنوی بارید و میشد بهر رنگ آسمان گردیده بود و قطرهٔ با آب ریزان گردید شرح آن در دفتر اول گذشت در داستان سوال ام المومنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها گذشت که از اقوال الشیخ عبد اللطیف و ولی محمد گفته که این خطاست زیرا که لفظ سقا ازان ابی است که این یاران عالم غیب بود امیران حمل کرد که آب از اصابع شریف جاری شد چنانکه در دفتر سوم در قصهٔ سوال کاروان گذشت و پوشیده نیست که اطلاق سقا بر آب عالم غیب بعید ندارد که مراد سقا ازان عالم مراد باشد و اما معجزه که در قصهٔ سوال کاروان در دفتر سوم گذشت پس چیان آب بود از سما یا ابر شریف نه از ابر بود که بهر رنگ سما شده باشد و نه قطره قطره ریزان شده بود از سما پس الفاظ بیت بران منطبق نمی آید ثم

جان نثار کردن برای صیقلی	کفر مطلق دان نمودی خیمه	این دشمنان قند پیش طوطیان	بلکه بهر شوخ شیرین زبان	پرده ی غیرت و سراز بهر من ۱۲	خانه معمور بود استون من

قول پرده ی غیرت و سراز بهر من ۱۲ مقول طاؤس ست و حاصل آنکه این پرده ی غیرت برای غیرست که غیر ازان تماشا میکند و یا مراد من باشد از غیر که این پرده ی غیرت من ست و مراد از سر جان ست که جان برای اوست که حیات بجانست چنانکه بیت تالی بران دلالت میکند ثم

تا نگردد مرده دار کین پیش گاه	با بی احسنت شاباش خواه	خویشتن مرده دار کین پیش گاه	با بی احسنت شاباش خواه

قول با بی احسنت شاباش و خطاب ۱۲ این نیز داخل بحث میشود و لفظ مردار کن لفظ مرکب ست بمعنی مرده گردانند و یعنی مشو خویش مرده دار کنند و پیش سگان برای آنکه گویند احسنت و شاباش ثم

پس خنک آن کشتی برای آن شکست	تا کرا آن کشتی خاصه بازرست	پس خنک گفتن برای آن شکست	آه این تمثیل ست و قصد و آنکه تن را کاسته باید داشت از غصب

قفهٔ حد و خلاص باید چنانکه خضر کشتی شکسته بود تا از غصه قتل او این پر نیفتد | تازه حرص اهل عدوان نشنود | پر نتانی کرد بر خلوت گزود | تا نگردی جانب خیر آن این | فخر فخری بهران آمد سنی | آنجمارا در خرابی افگنند

قول فخر فخری بهران آمد سنی ۱۲ شرح این حدیث با فائده او گذشت

لایق و اینجا فائده دیگر بیان فرمود ثم

در بیان آنکه ماسوی الله همه اکل و ماکولند ۱۲

زانکه تو هم لقمه هم لقمه‌خوار | آکل و ماکولی ای جان هوش دار | مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود | آکل و ماکول بود و بی‌خبر | در شکار خود ز صیاد دگر

در نگر چه شکار و شکار است | شحنه با خصمانش در دنباله است | عقل او مشغول رخت و عقل ما | غافلست از شحنه و آه سحر | او چنان غرق است در سودای خود | غافلست از طالب و جویای خود

گرچه‌شیر آب زلال میخورد | معده حیوانش در پی می‌چرد

قوله آکل و ماکول بود و بی خبر ۰ اه لفظ او راجع سوی مرغکی ست مبتدا ست و آکل ماکول خبر مقدم بی خبر خبر بعد خبر یعنی آن مرغ آکل کرم بود و ماکول و آن مرغ بیخبر بود که خود شکار صیاد دیگر ست و در بعض نسخ آکل و ماکول بود و بیخبر و این ظاهر ست ۱۲

آکل و ماکول آمد آن گیاه | غیر حق سبحانه ۱۲ | همچنین هر هستی غیر اله | وهو یطعم و لا یطعم چو اوست

قوله آکل و ماکول آمد آن گیاه ۰ یعنی آن گیاه آکل و آب ست و ماکول حیوان او همین حکم دارد هر موجود نیست حق آکول و آکل لحم و پوست

قوله و هو یطعم و لا یطعم چو اوست قال الله تعالی قُلْ أَغَيْرَ اللَّهِ أَتَّخِذُ وَلِيًّا فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم آیا بگیرم غیر الله را یعنی این هرگز جائز نیست ۰ عقلا ره حال آنست که او اطعام میکند و خود طعام نمیشود و اطعام گردانیدن غیر را طعام ای آکل چون غیر را و طعام میکند خود را طعام کرده نمیشود پس او نه آکل باشد نه ماکول که ماکول طعام ست طعام میکند و این اصل معنی اطعام ست و محققان حنفیه در قول الله تعالی الطعام عشرة مساکین همین تفسیر کرده اند و باین معنی اطعام اباحت طعام ۰ نیز شامل میشود و معنی مشهور آنست که اطعم میدهد و خود مطعوم نمیشود پس از لا یطعم عدم آکلیت استفاده چون او دهنده طعام ست پس خود طعام نیست تا ماکول شود پس نفی ماکولیت نیز مستفاد شد و بر هر تقدیر و آنچه که گمان کرده شده که این آیه دلیل بر نفی آکلیت ست و نفی ماکولیت ازو مستفاد میشود ساقط ست ۱۲

آکل و ماکول کی ایمن بود | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود

قوله آکل و ماکول کی ایمن بود ۰ آه در نسخه های متداوله واقع ست میان آکل و ماکول پس معنی آنست که آکل در وقت آکلیت و ماکولیت قبل بودن ماکول ایمن نبود از آکلی که در کمین اوست و اگر واو نباشد پس معنی اضح ست ۱۲

امن ماکولان جذوب ماتم ست | رو بدان درگاه کو لا یطعم ست | هر خیالی را خیالی می خورد | فکر آن فکر دگر را می چرد | تو نتانی کز خیالی وا رهی | یا بخسپی تا ازان بیرون جهی

فکر زنبوری ست وان نحل آب | چون شوی بیدار باز آید ذباب | چند زنبور خیالی در پرد | می کشد این سو و آن سو می برد

قوله امن ماکولان جذوب ماتم ست ۰ آه یعنی مامون دانستن ماکولان خود را جذب کننده ماتم ست و لائق ست که ازین امن در ماتم ماکولیت خود شوند و بان درگاه رو که مطعوم نمی گردد تا ترا امن باشد ۱۲

کمترین آکلانست این خیال | وان دگرها را شناسد ذوالجلال | هین گریزاز جوق اکال غلیظ | سوی او که گفت مائیمت حفیظ | یا بسوی آنکه او این حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست استیلا چنین بر ... | هی شدست آمدست او را دو ... | پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است | عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او دهی | پس بدست آکلان بیرون جهی

قوله کمترین آکلان ست این خیال ۰ آه یعنی این خیال آکل یقینی ست یقینی را معدوم می سازد پس حیات را آکل شده و این فساد پیدا می کند پس آکلان شدید که بیدا شده پس باید گریخت بسوی حق که او حفیظ ست پس او محفوظ خواهد داشت از آکل این خیال و ماسوی آنکس که حفظ یافته از حق که عارف کامل ست ۱۲

دست تو از اهل آن بیعت شود | که یدالله فوق ایدیهم بود | چونکه دادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت کو علیم ست و خبیر

کو نبی وقت خویش ست ای مرید | زانکه او نور نبی آمد پدید

قوله که یدالله فوق ایدیهم بود ۰ آه اگر چه این آیه در شان آنسرور ست صلی الله علیه و آله وسلم که ید او عین ید حق بود در وقت بیعت رضوان و فوق ایدی صحابه بود لیکن این حکم عام ست مر جمیع اولیا را وقت گرفتن بیعت از مرید خود و ید شیخ ید حق ست بر ید مرید و بیعت شیخ بیعت حق ست که شیخ خلیفه حق ست در اخذ بیعت و خلیفه مستخلف ست و باین ست اشارت در قول وی که نبی وقت خویش ست ای مرید ۱۲

در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین | پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی

قوله در حدیبیه شدی حاضر بدین ۰ اه یعنی درین بیعت گویا در حدیبیه حاضر شدی و آن اصحابه را که بیعت کرده بودند آنسرور را صلی الله علیه و آله وسلم همقرین شدی پس تو هم مبشر شدی چنانکه ده یار رسول صلی الله علیه و آله وسلم مبشر شده بودند و همچو زر خالص شدی و این حکم مخصوص ست به بیعت کردن مریدی مر شیخ کامل را که خلیفه رسول باشد بر زمین به بیعت عوام را پیران جاهل را و حدیبیه موضعی ست قریب مکه معظمه و چون آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم با اصحاب خود که قریب سیزده کس بودند تشریف برای عمره آورده بود کافران مانع شدند دخول مکه را و قصد جنگ کردند آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و از صحابه خود بیعت خواست همه اصحاب زیر درختی بیعت کردند و امیر المومنین عثمان را بمکه فرستاده بود برای فهمانیدن کافران که اراده جنگ نیست ما برای عمره آمدیم چون امیر المومنین عثمان غائب بود آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم

یا بمعنی خود بدست دیگر نهاده و فرمود که این بیعتِ عثمان ست و این بیعت اوست لهذا ابن عمر میفرمودند که میدید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم برای عثمان بهتر بود از زیادتی او برای خود و درین بیعت این آیت نازل شد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرة هر آئینه راضی شد الله تعالی از مومنان وقتیکه بیعت کردند ترا زیر شجره و در صحیح بخاری مذکور ست که چون یاران شجره را جستند نیافتند و ظاهر آنست که این از غیب بود والله اعلم و برای همین نامیده شد این بیعت رضوان و در کلام مولوی قدس سره اشارت ست بآنکه طریقه بیعت که مشائخان مقرر ساختند ما خوذ از همین بیعت رضوانست

تا معیت یار ست آید ذا که مرد	پاکی هفت ست کو را دست گرد

قوله تا معیت راست آید ذا که مرد الخ این بیعت حق با خلق بر دو وجه ست یکی معیت عامه که مدلول قول الله تعالی ست وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ درین معیت شریک ست هر ممکن و هر انسان کافر و مومن صالح و طالح و این معیت عبارت از بودن وجود او عین وجود حق که عین ذات حق ست و بودن این موجودات ممکنه شیونی از شیونات و ظهور حق در تعینات و معیت دیگر معیه خاصه ست که صالحان او عارفان راست و این معیت محبت ست با محبوب که مشار الیه ست درین حدیث المرء مع من احب شخص که مع انکس ست که دوست میدارد او را و این معیت نتیجه محبت ست و محبت نتیجه اتباع شرع رسول الله است که مشار ست درین آیت قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ بگوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که اگر میخواهید که محبت دارید الله را پس متابعت کنید مارا و چون متابعت نمودید گردد محبوب خواهد داشت الله تعالی شما را پس این محبت از طرفین نتیجه اتباع شرع ست و ازین محبت اختیار و قرب و معیت پیدا آید چنین که غیر متبعان را نیست و ازین معیت خاصه معیت عارفان جبعان ست که با وجود مشاهده اتحاد ظهور حق در هر فی محلی خود و خود را وقایه حق گردانیدند بنسبت کردن صفات نقصان بخود نه سوی حق و حق را وقایه خود گردانیدند و نسبت صفات کمالیه پیش صفت کمالیه بحق مسلم و منسوب دارند خود را ذلیل و مفتقر دانند و خود را عجز و ذلت و افتقار نه بینند و صفاتیکه مناسب ذلت و افتقار ست بخود منسوب دارند و این متقیان قرب کامل و معیت کامله دارند حق و حق را با ایشان معیت خاصه ست دیگر انرا نیست و این معیت مشار الیها درین قول الله اِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ بدرستیکه الله تعالی با آن کسان ست که اتقا کردند و متقی شدند و آن کسانیکه محسن اند و متصف باحسان اند و ازین معیت خاصه چون کامل گردد مراکمل کملا نرا قرب اعظم پیدا شود و معیت کامله حاصل آید که الله تعالی نامراد باشد در همه حال و هر یکی از کسانیکه متصف بآن معیت اند نصرت ایشان مرد یگری را ازین نصرت حق ست او را و این معیت مراد ست درین آیت اِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا اگر این آیت نازل در شان غزوه تبوک ست و چون غزوه مذکور نصرت الله تعالی مر این اثنین را صلی الله علیه وآله وسلم لازم ست این معیت را نزول سکینه و تائید از حق چنانکه الله تعالی میفرماید فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلَى وَكَلِمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا پس نازل کرد الله تعالی سکینه بر آن صاحب و تائید نمود او را بلشکریکه نمی بینید شما آن لشکر را و این لشکر اسماء الهیه اند علمای تفسیر ازین جنود ملائکه دانند و گردانند کلمه آنها که کافر شدند اسفل و مغلوب و کلمه الله آن عالی ست و دیگری عالی نیست ظاهر آنست که از کلمه کافران اعیان کافران مراد ست و از کلمه الله ذات آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که مظهر کامل مر اسم الله الجامع اند نه کلمه یا اسمی عمده ست و میتواند که اضافت کلمه سوی الله برای استغراق باشد یعنی همه ذوات که مظاهر اسم الله اند پس شامل گردید افضل الصدیقین را و ضمیر هی تخصیص ست و افراد ضمیر باین صدق او برد و احد از کلمات الله و ضمیر سکینه و ایده راجع سوی صاحب یعنی صدیق آن افضل الصدیقین بقرائن قویه دوست عارف ربانی و عالم بکتاب الله بشهادت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عبد الله ابن عباس میفرمایند که این همراه ابو بکر است

قوله انبیهان تنبیهان بالا بود + وانبیه حدیث احمد خوش خوبود
انبیهان تنبیهان بالا بود هم

قوله گفت المرء مع محبوبه + لایفك القلب من مطلوبه
چون حق با معیت خاصه شد همه از تنبیهان وانبیهان بالا و باشد زیر حکم او باشد هم

قوله روز بون گیر از بون گیران ببین + آه یعنی توز بون راگیر و ملاحظه
از مطلب خود هم

قوله ای بون گیر ز بونان این بدان + آه یعنی
دست هم بالای دست ای فلان

قوله توز بونی باز بون گیر العجب + آه یعنی این اشکال کن که تو ز بون هستی باز بون گیر و در ترسی باش که ز بونی تو متعین ست با اینکه از بن هر دو خالی نیست پس باید
توز بونی باز بون گیر العجب آه یعنی این اشکال کن که تو ز بون هستی باز بون گیر و در ترسی باش که ز بونی تو متعین ست با اینکه از بن هر دو خالی نیست پس باید

قوله دلبری میکند او دلبرست + یعنی دعوی محبوبی میکند و حال آنست
دلبری میکند او دلبرست هم

قوله انکه میگفتی اگر حق ست گو + وز شکنجه و مقرگشتی که هو
من لدنك واصطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم یاد کن آنوقت را می گفتند کافران یعنی در کافران این یعنی کلام
واقع شد و گوینده کافران نضر بن حارث بود یا ابو جهل که ای الله اگر باشد اینکه دعوت می کند سوی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم حق مطابق واقع پس ریزان کن
برما سنگ پاره از آسمان و یا آر ما را عذاب موله و حاصل بیت مولوی آنست که گوینده این قول انکار می کرد چون در شکنجه کشیده شد که روز بدر بقتل رسید و معذب
گردید مقرشد و این اقرار سود ندارد هم

قوله وانکه میگفت این بعید ست و عجیب + اشک بیاید همچنین بی ریب
وانکه میگفت این بعید ست و عجیب

قال الله تعالی ویقولون متی هذا الوعد ان کنتم صادقین می گویند کافران در کدام زمان واقع خواهد شد این قیامت و حشر بیان کنید
ای موسنان اگر صادق هستید در چنین قول و مقصود آنها استبعاد وقوع قیامت ست و مولوی میفرماید که کسیکه این را بعید میداند بعد مرگ اشک خواهد بارید

قوله دلفراز از دام + ازپی کامی نباشم تا تمام
دانه تو خود بدست پیشه ست + برکنم من بیخ این منجمن دام
وانچه گفت الله تعالی انا عرضنا الامانة واجب بدانست که آمانوس در خطاب تکلیم نمایند + در خور فهم تو گفتم این جواب
برکنم من بیخ این منجمن دام هم

قوله در سور عقل تو گفتم این جواب + آه یعنی
فهم کن در جستجو دریاب تاب

قوله آنکه جزانکار حق کارش نبود + یاد کن فی حیدها حبل المسد
بکسل این حبل کز حرص ست و حسد
حال مرد ستمگر در نگر + در مآل قوم نوح افگن نظر
قوم لوط و قوم صالح قوم هود + در نگر تو قصه شداد و عاد
حسرت ایشان نگر یوم التناد + فارغست از ترس پاک از اضطراب
قوله بکسل این حبلی که حرص ست و حسد + قال الله تعالی فی جیدها

حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ در گردن آن ابو لهب رسن ست از لیف خرما تفسیر این آیه سابق گذشت و در بیت اشارتست باینکه همچون حبل حسد رسن در گردن ست

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده

این سخن پایانیست پایان و قرائع	ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ	بهر فرمان حکمت فرمان چو بود	اندکی نی مهار آن باید نمود	کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تو خواست کرد	گفت انظرنی الی یوم البعث	کاشکی گفتی که تب یا رنج تنا	زندگی بیهودست جان فرسودنست

قوله گفت انظرنی الی یوم البعث اه قَالَ أَنظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ گفت بلیس مهلت ده مرا تا روزیکه مبعوث گردند آن نبی ادم بعد موت پس حیات تا روز قیامت خواست و این حیات دنیا و به غیر پیغمبر شد و ازاینجا معلوم شد که توبه آدم بلسوی تو با وجود آنکه بسبب ترک استغفال امر بسجود موجب تعلق غضب حق بود او را با این مغضوبیت زیاده و عمر خواست و توبه نخواست

در چنان حضرت همی شد عمر جو	از خدا غیر از خدا را خواستن	ملک افزونی ست کلی کاستن	عمر مرگ این هر دو باحق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود
مهلم افزون دمی کتا کره شوم	تا که لعنت را نشانه او شود	بر کسی باشد که لعنت جو بود	خاصه عمری غرق دیدار گاهی	در حضور شیر رو بیشاگی
دائما اینم ده که بستی گو هرم	گر نه که خواست آن گنده دهان	گو بدی کز ذات عیم تو دار هان	عمر خوش در قرب جان پرورد نست	عمر زاغ از بهر سرگین خورد نست

قوله عمر و مرگ این هر دو با هم خوش بود + اه عمر برای مجاهده و کسب طاعات باید و مرگ برای یافتن حیات جاودانی نیز حق سبحانه

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را ابرار	خاک بگرانمود و بی هشند	کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار ما مسموست و نسیان و خطا	سهو و نسیان را مبدل کن بعلم	من همه جهلم ترا داده بسر جهلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نانرا ده تو جان کنی				

قوله کار تو تبدیل اعیان و عطا + اه یعنی حاصل تبیین آنست که تو قادر بر تبدیل هستی و بر عطا نیز هستی پس سهو مارا علم گردان و علم را که ضد علمست سلگردان و مقصود آنکه سیئه مارا مبدل بحسنه گردان

ایکه خاکی تیره را تو جان دهی	عقل و حس را روزنی ایمان دهی	شکر از نی میوه از چوب آوری	از منی مرده بخلق آوری	گل ز گل صفت ز دل پیدا کنی

قوله و یکی بی ره تو پیچه کنی + اه پوشیده نیست که بی راه گمراه است چگونه پیچه خدا باشد که نبی را لازم کما ازابتداء خلقت ولی باشد پس انچه شارحان گفته اند که این بیت اشارتست باین آیت وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ و یا اینکه اشاره باشد بسوی این آیه مَا كُنتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ باطل ست زیرا که این آنزمان صحیح باشد که لفظ پیغمبر در بیت متناول باشد بحسب ارادت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و این ممکن نیست زیرا که نبوت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم قبل وجود این عالم عناصر بود پس بهر آنچه امکان ندارد بلکه در همه انبیاء امکان ندارد بحجت عصمت و شان نزول آیه اولی آنست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در وقت طفلگی راه خانه گم کرده بود و قتیکه بی بی حلیمه آورده برای سپردن سوی جدا و قصه آن بالاگذشت الله تعالی این منت خود بیان می فرماید که تو گم کرده راه خانه بودی ترا الله بمنزل رسانید و راه خانه در طفلگی باین خلق عادت بود و آیت ثانیه این ست كَذَٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِّنْ أَمْرِنَا مَا كُنتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ و مراد از روح قرآن ست که بآن حیات قلب ست و معنی آنکه مثل ایجاد انبیاء سابقان وحی کردیم سوی تو قرآن را از کار ما که ایجاد ست نبودی تو که میدانی کتاب امراد از کتاب قرآن ست و ظاهرست که قبل نزول قرآن قرآن معلوم نبود و نبودی که دانستی ایمان را و مراد از ایمان شرائع ایمان که در قرآن تفصیل آن مذکورست و این مراد نیست که ایمان را نمیدانستی و الا لازم آید که قبل نزول این آیت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مومن نباشد العیاذ بالله من هذا الوهم و چون معلوم شد که پیغمبر خدا بودن بیراه هرگز درست نیست پس بداند که مراد از پیغمبر در بیت شیخ آنست که او رساننده پیغام حق ست که از لسان رسول باو رسیده و یا نبی از او لیاء مراد باشد و حاصل آنکه بیراه را که ان مخالفات او امر و نواهی ست او را دلی کامل رسیده و مرتبه ثبوت یافته امر و نبوت

از ولایت گردانی چنانکه از حال فضیل ابن عیاض خواجه حبیب عجمی منقول ست ✻ میکنی جزو زمین را آسمان ✻ میفزائی در زمین از اختران ✻ **قوله** میکنی جزو زمین را آسمان الخ آسمان و آنچه اشاره است بانچه که شیخ اکبر قدس سره فرموده که این سموات سبع مخلوق ست از عناصر و دخان از زمین مرتفع شده در سکانی رسید بامر حق آنجا قرار گرفته سکانها گردید و این سموات سبع گردید و این آیه شریفه ثُمَّ اسْتَوٰى اِلَى السَّمَآءِ وَهِيَ دُخَانٌ نیز شاهد ست بآن چون این دخان مرتفع از زمین ست و در دخان خیر غالب ابزای ارضیه لطیفه اند و اجزای ناریه که در ارض قاسر بودند مولوی قدس سره حکم فرموده که جزء زمین آسمان شد ورنه در آسمان عناصر اربعه ابدا برای اینکه حکم غالب راست **قوله** میفزائی در زمین از اختران یعنی بر زمین افزون میکنی و می اندازی از ستارگان نور را بر زمین تا کار ما کشیده زمین برآید و با اینکه از نبات میفزائی بزیر زمین تا غذای ساکنان ارض شود پس نجوم یعنی نبات ست و با اینکه نور هدایت صحابه که مثل نجوم بر زمین قلوب مظلمه میفزائی و بابر

بین زمین پر کردی تا مکلفان هدایت یابند ✻	چه کند ساز و زین جهان آب حیات	ز و ترش از دیگران آید ممات	دیده دل کو بگردون بنگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط	ایتلاف خرقه تن بی محیط	تو از آن فرکی دست آمدی	آتشی یا خاک یا بادی بدی **قوله** هر که سازد زین جهان آب حیات ذوقتر

تخفیف و دوتر ست و مقتصر از و حاصل بیت آنست که هر که این جهان را در حیات دانسته زودتر آنرا ممات رسید یعنی کسیکه حیات دنیا اختیار کرده بر حیات آخرت او در ممات جهل افتاده میتواند که آب حیات ستعار برای مجاهده و زهد باشد که مجاهده و زهد مورث معرفت آلهیه ست که بآن حیات جاودانی حاصل ست و حاصل آنکه کسی که این دنیا خط خود مجاهده گرداند ممات او اسهل ست از دیگران که ممات او انتقال ست از دار غرور سوی دار سرور و این ممات در حق او حیات ست ✻

گر بدان حالت ترا بودی بقا ✻	کی رسیدی تو بدین ارتقا	از مبدل هستی اول نماند	همچنین تا صد هزاران هستها
قوله گر دران حالت ترا بودی بقا ✻	آن مبدل بین وسائط را بمان	هستی دیگر بجای او نشاند	بعد یکدیگر دوم به زا بتدا
واسطه هر دو فزون و وصل افزون ✻	واسطه کم ذوق وصل اندرون	**قوله** این مبدل بین وسائط را بمان + آه یعنی مبدل را بدید و وسائط را بایه گذاشت این بعد سبب	گرد وسائط دور کردی حاصل آن

وصائط پیدا شده و هر قدر که واسطه افزون شود بعد زیاده افتد ✻ + از سبب دانی شود کم حیرتت ✻ حیرتی که ره دهد در حضرتت ✻ این بقا با از فنا ها یافتی

از فنا پس روح را بر بامها ✻	از فنا ها چه زیان بودت که ما	بر بقا چفسیده ای بی نوا	چون دهم اولیتت بهتر ست ✻ پس فنا جوی و مبدل بر گزین
تا کنون هر لحظه از بد و جود ✻	از جمادی جمله سوی نما	و ز نما سوی حیات و ابتلا	صد هزاران حشر بدی ای عنود

قوله از سبب دانی بود کم حیرتت + آه مراد از سبب دانی آنست که سبب را مولوی موسی سبب دانند و چون سبب را باین وجه دانند از مشاهده حق در تجلیات بعید افتد و حیرت او کم شود و نسبت مسببی سببی سوی ظاهر دین سبب و مجملی بودن دران لیکن آن حیرت که از توالی تجلیات و ظهور قدرت گوناگون که موجب آن معرفت ست حیرت محموده است و شاید همین مراد ست از قول محمد رضا حیرت محموده آنست که از دیدن اسباب باز ستاند و مقصود آنکه کسی که اسباب امور در مسببات دیدا و بی معرفت ست او را حیرت محموده حاصل نیست و کسیکه از سبب ست و حق را موثر دید در تجلیات گوناگون او را حیرت محموده حاصل ست انچه ولی محمد گفته که از دانستن سبب حیرتی که بمشاهده قدرت حق از آب و خاک پیدا کرد کم میشود اگر سبب معلوم نمی بود حیرت دران می بود چنانکه در جذب مقناطیس آهن را حیرت بسبب علم معرفت سبب ست پس دین آنست که سبب دانی حیرت زدست که حاصل ست از توالی تجلیات و ظهور حق دران اسباب تا تاثیر حق از پس پرده اسباب بلکه از علم اسباب با معرفت ظهور حق دران

و تا نیاز پس پرده اسباب موجب یادت حیرت محموده است آری حیرت نمود ایه علم اسباب منتفی میگردد ✻	باز سوی عقل و تمیزات خوش	باز سوی خانج این پنج و شش	
قوله باز سوی خانج این پنج و شش ✻	غالب بحر این نشان پاهاست	پس نشان پادرون بحر لاست	باز منزلهای شکل احتیاط
هست و بسیار و بلنها و پاست ✻	از انابه منزلهای یاد فرد ست	و قت موحش بی ستوانی صعوات	نیست پیدا اندران یاد و گام
قوله پس نشان پادرین بحر لاست یعنی چون در بحر ذات رسید و سیر فی الله آمد آنجا نشانست نه این سیر را پایان ✻	آن ورد از این بالای این		
قوله هست صد چندان همیان منزلین + آه یعنی در منزل امکان و منزل الوهیت بود ظهر ست ازین ✻			
این تا این لامکان ✻	در فنا ها این بقا ها دیده	بر بقای جمع چون چفسیده	پیش تبدیل فنا با جان ها
قوله در فنا ها این بقا ها الخ			

دیده‌ء آه این بیت مربوط است با بیات سابقه این بقاها از فناها یافتی الآخره | تازه می‌گردد کهن این سیاه | گر بر این مسالت فزودست ار بیار
فزودست از سنه بار ۲ آه که این فناها بهتر ست از فناها سابقه پس در لفظ سنه عدد خصوص مثلثه مراد نیست ۴
گفته و بوسیده و گندیده را | تحفه می‌برد هر نادیده را | آنکه تو دیدی او خسی پنداشتی | صید حقست او گر فتار تو نیست | گر نباشی تحفه دار ایثار کن
قوله گر نباشی تحفه دار ایثار کن اه ایثار کن لفظ واحد ست معنی ایثار کننده ۴
در سیاهی رنگ آن اسود ده است | کز زیاد و اصل رنگی بوده است | آنکه روز رستخیز شد خشر و بود | گر سیه گردد تدارک چو بود
مرغ خانه بر زمین خوش می‌پرد | وان نه چون مرغ و شاد و شکر می‌خورد | زانکه او از اصل بی پر و از بود | وان دگر پرنده و پرواز بود
قوله با چنین حالت بقا خواهی زیاد + باد بمعنی بود و بقاست و بعضی گفته مراد ظهور و نمود بود ست و شیخ افضل یاد بیار + مثناة تحتانیه خوانده و حاصل برآورده و ذکر کردن مردم تر ا بعد موت تو بقا خود میخواهی و برین تقدیر ظاهر آنست که معنی آن باشد که با چنین حالت بقا خود میخواهی برین تقدیر ظاهر آنست که معنی آن باشد که با چنین حالت بقا خواهی مذکور شدن خود خواهد

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ارحموا ثلثا عزیز قوم مذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

رحم کنید سه کس را اول آنکه عزیز قوم بود که ذلیل شده و دیگری مالداریست میان قوم که فقر و محتاج گشته سوم آن عالمی که لعب کنند با او جاهلان یعنی تمسخر کنند ۴ +

گفت پیغمبر که رحم آرید | حال من کان غنیا فافتقر | رحم آرید از سنگید از رکوه | گفت پیغمبر که بر این سه گروه
او صفیا عالما بین المضر | آنکه او بعد از عزیزی خوارشد | واوسیم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان | همچو قطع عضو باشد از بدن | عضو گردد مرده کز تن وا برید | هر که از جام لهست او خود پیا
بهستش امسال افتد نیج خما | کی مراورا رحم سلطانی بود | تو بیا و جوید که کرده ست او گناه | قوله والذکاه
عزیزا فافتقر آن کسیکه بود عزیز پس حقیر گشت قوله او صفیا عالما بین المضر در قاموس مذکور ست که مضر بسکون و فتح بمعنی ترش شدن لبن و نبیذ ست و اینجا مستعمل بمعنی ترش روی شده بالمجاز و معنی آنکه و یا کسیکه باشد صفی عالم میان ترشی قوم و ترش روی آنها و شیخ افضل گفته که مضر بمعنی ضرر ست و مراد اینجا تعب جهال ست و شاید که از همین مستعار کرده و با آنکه مضر مصدر میمی از ضر یضر گرفته باشد و برین تقدیر مخفف باشد از مضرد با قافیه افتقر افتد و شیخ عبد اللطیف گفته که مضر نام مردی و اینجا مراد قوم زیان کار و این کار و این مخدوش ست با آنکه مضر نام ابو قبیله ست لیکن این اراده آنزمان صحیح باشد که او و یا قبیله که ابناء او اند مشتهر بوصف زیان کاری باشند و این در حیز خفاست و بعضی مضر را اسم فاعل گفته از اضرار و معنی آن باشد صفی عالم میان رساننده ضرر و شیخ افضل گفته که این اگرچه بحسب معنی صحیح ست لیکن اینچنین قافیه اگرچه می آید لیکن جای که ضرورت باشد و اینجا ضرورت نیست ۴

قصه محبوس شدن آهو در آخر خران و طعنه آن خران بران غریب گاه بجنگ و گاه به تمسخر و مبتلا شدن او بگاه

خشک که غذای او نیست و این بنده خاص خدای ست عزوجل میان اهل دنیا و اهل شهوت

الاسلام بدأ غریبا وسیعود کما بدأ فطوبی للغرباء صدق

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

السلام آمد در ابتدا غریب مسافر یعنی خوار میان نااهلان و بی قوت و البته عود نواله کرده غریب چنگ زن در بندار آمد یعنی قریب قیامت و درین حدیث اشارت است

بسوی آنکه در وسط قوی خواهد شد و صادق خواهد بود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را قول خود ۴

آهوی را کرد صیادی شکار	آخر آمد گرگ دشمن آن بنی	در میان آخر چه باز خران	
جمله آهوگرد جوان شکران	آهوان وحشت بهر سو بگریختند	او به پیش آن خراش گاه بخت	در مجاعت با شتها هرگاه خوش
گاه میخورد ند همچون نیشکر	گاه آهو می کشید از سو بسو		
هر کرا باشند دنبگذ اشتند	آن عقوبت را بهو گر نگاشتند		تا سلیمان گفت آن بد داگر
همچرا خدری نگوید معتبر	قوله اندر آخر		
گرد شر آن بنی زنهار آه زنهار یعنی جا یعنی ترس و بیم	یک علف ابخت بر وان حمار	بگشش ما خود بیم او را عذاب	
زین بدان امید ابی اسپرا	من ز وحشت بسته با خود کی	دارد از زاغان ترن فراغ ها	قوله بگشش ما خود بیم او را عذاب قال الله تعالی

قال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین گفت سلیمان علیه السلام هیبت ما را که نمی بینم هدهد را بلکه او از غائبان هر آینه معذب خواهم ساخت و را بعذاب شدید یا هر آینه ذبح خواهم کرد او را یا آرد ما را سلطان ظاهر آن خبر بود از حال بقیس و ولوی قدس سره عذاب الیم را تفسیر کردند بقصص کردن پاها بنعل و

همچو بوبکری بشهر سبزه زار	او بمانده و میان شان ارزار	همچو بوبکری بشهری سبزوار	قوله همچو بوبکری

بشهری سبزوار یار در بوبکری یا به تنکیر ست ترید اکه مراد از بوبکر سمی بابوبکر ست م

حکایت محمد خوارزم شاه که شهر سبزه وار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابو نامی از ایشان خواست

شه محمد البالغ خوارزم شاه	در قتال سبزه وار بی گناه	تنگ شان آورد لشکر های او	اسپ شان افتاد در قتل عدو
سجده آورد ند پیشش کالان	حلقه مان در گوش کن را بخش جان		
قوله شه محمد البالغ خوارزم شاه الیه ظ ترکی ست			
هر خراج و هر صلت که بایدت	آن نه از بهر همی افزایدت	جان ما آن تست ای شیر نر	پیش ما چندی امانت باش کو

بمعنی دلیر و شجاع و واقع نیز لفظ ترکی ست یعنی بزرگ یعنی مصاع ثانی اگنکه هر قتال ساکنان سبزه وار پر تباه کردی و ندعجب گرفتار بودن در رفض م

گفت نا نیاید ریم ابوبکری بیش	نام ابوبکر نام از شت تان	بدرینا ریاح سیمه امتان	بسر و ستان همچو گشت یقوم و قان
فی خراج استانم و فی همچو من	قوله تا نیاید ریم ابوبکری بیش	آمد ریم ابوبکری ترکی ست یعنی یک سمی بابوبکر م	
این جوان ار کشید ند کش بماه	کز چنین شهر ابی ابوبکری تخواه		
کی بود بوبکر اندر سبزه وار	با کلوخ خشک قند جوبار	قوله کز چنین شهری ابوبکری تخواه یعنی سمی بابوبکر طلب کن در چنین شهر کز مسکن پر تباه است	
که همه عاقبان بیدینان اند و در بیت تالی میفرمایند که در سبزه وار سمی بابوبکر نه تواند بود م			
روتابید از زر و گفت ای مغان	تا نیاید ریم ابوبکر از مغان	قوله	
هیچ رومی نیست کو دعوی نیست	تا نیاری سجده مزهای ترک چین	در به بیمانی تو سجده با کبوت	

بر و تابید از زر و گفت ای مغان یعنی آتش پرست را گویند و مراد اینجا قوم روافض ست بجهت آنکه بعضی از ایشان دین خود را مغان آتش پرست شمرده اند بعضی شیوخ مذکور ست که روافض مغان تعبیر شد بجهت آنکه آنها در عاشورا آتش می افروزند همچو آتش پرستان و شاید مطلب مسمی بابوبکر طلبیدن یا اعتراض از مال بهر آن بود قصد محمد شاه خوارزم شاه و اهل سبزه وار بود چون اهل آن تقیه کرده خود را سنی مسلم اظهار کرد ند او برای دلالت بر صدق دیا برای تبکیت و الزام یا آنکه اگر شما سنی می بود ند میان شما کسی مسلما بدین نام نبود م

بعد سه روز و سه شب کاشتاه	یک بوبکری نزاری یافتند	قوله منمیان انگیختند از چپ و راست	کاندرین ری میران ابوبکری مجاب
برای جاسوسی انگیختند تا سمی بابوبکر بلاش کنند م			
فساد بدن و بیماری یعنی آن سمی بابوبکر مبتلا بیماری بود و نیز حرص از آنرا گویند که گداخته شده باشد از عشق و این طاقت بدنیه او ساقط شده بود م			

گوهری اندر خرابه بی غرض | خون دل بر رخ نشانده از مرض | خفته بود او در یکی گنجی خراب | چون بدیدندش بگفتندش شتاب | گر تو خواهی شه شو از فقر درست
گفت اگر یابم بدی یا مقتدی | خود بپای خود بقصد قبله | اندرین گنج کهن کو کی ماندی | سوی شهر و دستان میر اندی | خیز کاین سلطانج الطافست و شاست
جانب خواز رهش چندان روان | می کشیدندش کنایه نشان | قوله گوهری اندر خرابه بی عرض یعنی آن مسمی بابو بکر که در خرابه سبزه وار بود یک گوهر شریف لیکن بی متاع | تخته مرده کشان بفر اشتند | بر کتف پویان برابر داشتند
و بی خرج و بر رخ خون دل نبود از مرض عشق و یا مرض مطلق م + + | سبزه وارست اینجان و مردحق | اندر نیجا ضائع ست و متحق | همچنان خواز هش شاه جلیل

دل همی خواهد ازین قوم ذلیل | قوله سبزه وارست اینجان و مردحق + آه از اینجا بیان مقصود ازین قصه است خلاصه آنکه این دار دنیا محل خرابی مردحق ست
همچو سبزه وار کز سوی مسلمان بسمی بابو بکر وران خراب ست و درین دار دنیا حق سبحانه دل امی طلبد پس دل پیدا باید کرد م | گفت لا تنظر الی قصویر کم

فانبعوا ذا القلب فی تدبیرکم | قوله گفت لا تنظر الی صوبر کم + اشارت ست باین حدیث ان الله لا ینظر الی صوبر کم و لا الی اموالکم و لکن
ینظر الی قلوبکم و نیاتکم یعنی بدرستیکه الله نظر نمی کند سوی صور شما و اموال شما و لیکن نظر می کند سوی دل شما و نیتهای شما م | من صاحب دل کنم در تو نظر

نه بنقش سجده و ایثار زر | تو دل خود را چو دل بنداشتی | جستجوی اهل دل بگذاشتی | قوله من صاحب دل کنم در تو نظر + آه این مقوله حق ست و تو خطاب
عام مر هر قابل خطاب را و مقصود آنند بواسطه صاحب دل که عارف ست نظر می کند در عالم و افاضه می کند بران و در فصوص الحکم در فص آدمی مذکور ست فانه
به نظر الحق الی الخلق فوجهه پس بدرستیکه بسبب انسان کامل نظر کرد حق سوی خلق پس رحمت کرد آنها را و شیخ محب الله آله آبادی در شرح این گفته
یعنی رحمت کرد با عطاء وجود آنها را پس وجود رحمت اصلیه ست که تابع ست آثار جمیع انواع رحمت و سعادت دنیویه و اخرویه و گفته که درین اشارت ست
بانکه کامل واسطه ست مر ایجاد عالم را و ابقاء عالم را در علم و عین م | دل گر فرشته چون چهل سال | اندر و آید شود باده و نهان | آنچنین دل کز بزاد دل بگو

سبزه وار اندر لبو بگذی مجو | صاحب دل آنکه نقش و خو | حق ران آنرا ز شش جهت ناظر بود | هر که اندر شش جهت دارد مقام | کی کند در غیر حق یکدم نظر | گر کند روش بر آی او کند

در قبول آرد هم او باشد سند | قوله دل گر فرشته چون این هفت آسمان + اشارت ست بسوی آنکه دل یعنی قلب عارف وسعت کمال دارد که اگر هفت مثل
آسمانها در دل آید دل آنرا احساس نکند بجهت وسعت او مثل آن سلطان العارفین ابو یزید بسطامی فرمود که اگر بودی عرش و آن اشیاء که عرش حاوی ست
آن اشیاء را در کنجی از کنجها قلب عارف حس نکند و قلب عارف بآن وجه که سید الطائفه تحقیق آن فرمود که قلب عارف وسعت می کند حق را که قدیم ست
و این عرش با آنکه محوی عرش ست محدثات اند و تحقیقیکه محدث یا قدیم مقارن شود با آن نمی ماند اثر آن محدث پس چگونه احساس کند قلب این محدثات را
با بودن قدیم در او و شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره می فرماید که قلب و تحقیقیکه وسعت کرد حق را پس وسعت نخواهد کرد غیر حق را گو میا که مالی گشته است حق را
گنجائش غیر حق ندارد و چونکه تجلیات حق متنوع اند پس لاجرم که وسعت قلب و ضیق او نیز بحسب آن تجلی مختلف باشد و ازینجا ظاهر شد که قلب اقطاب و افراد
اتباع کمال دارد که مورد حق با جمیع اسماء و صفات متجلی ست پس قلب ایشان اوسع از همه عالم فتحفظ و تمشیت م | چونکه او حق را بود در کل حال | پر گزیده باشد او را ذوالجلال

راست و افضل ست از عرش کرسی رحمن ست بلکه افضل ست از همه عالم فتحفظ و تمشیت م | چونکه او حق را بود در کل حال | پر گزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق نگیرد هر نوال | شمه گفتم ز اصحاب وصال | موهبت ابر کف و دشت نهد | وز کفش آب ابر حوران دهد | با کفش دریاها کالا اتصال | هست هیچون و چگونه در کمال
اتصالی کز گنجد در کلام | گفتش تکلیف باشد و السلام | صد جوال از ریاری ای غنی | حق بگوید دل بیاری ای غنی | گر ز تو اخلاصیت دل من اخیم | ور ز تو معرض بود اعراض نیم
ننگرم در تو و دلان دل بنگرم | خفته او را آر ایجان در برم | قوله چونکه او حق را بود در کل حال + آه تحقیقیست آنست که انسان عارف حقیقت جامعیت مراسماء
و صفات با و حقائق عالم را و این کامل مظهای تعین اول ست و او ست غایت از ایجاد عالم و او ست برگزیده نزد حق پس حق سبحانه او را خلیفه خود گرداند
و هر فتوحات که بعالم میرسد از دست این خلیفه میرسد و هر موهبت که از حق میرسد بر کف این خلیفه میرسد و این خلیفه مثل حدیثی یعنی چشم حق ست که درین مظهر
ظاهر شده خلق را و دید پس رحمت کرد بر خلق و این خلیفه را با حق اتصال و قرب کمالست که کف این خلیفه بعینه کف حقست چنانکه الله تعالی یاد آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم
را یاد خود فرمود و گفت یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ و این اتصال و قرب بوجیست که در بیان گنجد و موقوف بر کشف ست و با بجمله کرده این خلیفه

گوهر عشق بود جان الهی ۲ اعانت جوید از اجزای خلیفه م | با تو او چونست همچون من چنان | زیر پای مادران باشد جنان | مادر و با باد وصل خلق اوست | ای خنک آنکس که دل از دست

تو گمو گی نک دل اورد م تو + گویدت این دل نیز دیگ طبخ قول زیر پای مادران باشد جنان + اشاره است باین حدیث الجنة تحت اقدام امهاتکم جنت زیر قدمهای مادران شمایان ست یعنی بر امهات و رضاء امهات موصل جنت ست شاید ازین بطریق اشاره گرفته اند که اصل کائنات دل عارف ست و ام اصل اگویند بسبب حاصل آنست که رضاء دل عارف موصل جنان ست م | آن دل اورا که قطب عالمست | جان جان جان جان آدم ست | از برای آن دل پرغرور و

هست آن سلطان فی الحقیقت قول آن دل اورا که قطب عالم ست + جان جان جان آدم ست + آن دل که قطب عالم ست یعنی مدار بقاء عالم ست آن دل خلیفه حق ست از اقطاب و افراد و جان چهارم عبارت از قوای میخانیه اوست و جان وی روح جزئی که مختص بشخص خاص ست و جان وی روح کلی که لطیفه الهیه است و جان وی ذات مستجمع مر اسماء و صفات را و این ذات در روح انسانی ظاهر شده متعین بروح تشخصیه شد که قوی از ان منبعث شده و حیات یافته و قلب عبارت ازین احدیت ست یعنی احدیت حقیقی که مشتمل بر امور مذکوره است و صحیح ست که این قلب نفس این جان ست م | تو بگردی سالها در سبزه وار | آنچنان دل انبیا فی الاعتبار

قول پس دلی پوشیده تر در جان جان | بر سر تخته نهی آن سو کشان | که دل آورد م ترا ای شهریار | که دل مرده بدانجا آوری

براهای این حیات دنیا و دین م | گویدت این کور خانه است ای پسر | که دل مرده بدانجا آوری

مر ورا یعنی این کور خانه نیست تا دل مرده بانجا آورده شود م قول تو نگردی همچو سبزه وار | به ازین دل نبود اندر سبزه زار | آه سبزه مراد استعداد است

دشمنی آمد ل از روزالست | سبزه را طبع رمیدائی ست | گوئی آند ل این جهان پنهان بود | وانکه ظلمت انبیا ضد آن بود

گویدآوازی نه از بهر نیاز | تا که ناصح کم کند نصح و راز | ور کند زمی نفاقی می کند | زاستمالت ارتفاقی می کند

زانکه آن جا صاحب دل باکرو فر | هست در بازار ما معیوب خر | گر پذیرند آن نفاقش را سزید | شد نفاقش عین صدیقی مفید

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست | پیش طبع تو دلی ست و بس دلیست | انکه رزق او خوش آید مر ترا | او دلی تست نه خاصه خدا

از هوا رای دماغت فاسدست | مشک و عنبر پیش معزت کاسدست | روهوا بگذار تا بوی خدا | وان مشام عنبرین بویت شود

قول روبیاور آن ولی کو شاه خواست + آه یعنی آن که متخلق باخلاق الهیه است م

بقیه قصه آهو در آخور خران اللغات پشک

سرگین تخم سنجد گی تنکی تکیه کرده تخمه بهضم شدن طعام در معده و این اکثر از اکل طعام کثیر می شود و مراد اینجا سببی بسبب اکل کثیر الیف کاه سپر غم بجان ست

و در عربی آنرا خصیه ان گویند کمیر بول م | روز ها آن آهوی همخانه تست | در شکنبه بود در اصطبل خر | مضطرب پی نزع چون بی خبشک

یکه خرش گفتی که هان ای الوحش | طبع شاهانه ز می میراث خوی شش | گو هر آور دست تا ر از ناز کی | در یکی حقه معذب پشک و مشک

دانخوری شد تخمه و خورد آن بماند | پس سپر دم دعوت آبا بخواند | وان خر سگی گفت کی نادان تازکی | بر سریر شاه شو کو تشکی

گفت آهو با خران طبع منست | که ازان اجزا تئی زنده دمست | گفت بیهد نم نمی نازی بپیلی | یا ز ناموس حقارت می کنی

گر گیا گشتم گذارو کی شوم | در لباسم کنده گر دد من نوم | گر قضا افگند مارا در عدا | کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گفت نر آخر همی بس قوان گفتن گزاف | منتهی عود و عنبر می شمید | نور غیر عیسی بس قوان گفتن گزاف | مشک چون عرضه کنم بر تیز طبع

بهر آن گفت آن رسول مستجیب | ستر الاسلام فی الدنیا غریب | اسلام غریب و قریب ست که عود کند غریب در قرب قیامت انی اری مسیع بقرابت یمانی یا کاهن مسیع عجاف بدر سنیکه می بینم بنوعی اینجا مناسبت کالیمان

قول رمز الاسلام فی الدنیا غریب + اسلام در دنیا غریب ست ماخوذ ازین حدیث ست ظاهر شد

فسد به که میخورند تو همسار اجفت گاو و لاغر م | زانکه خویشانش هم از وی میرمند | گرچه باز آتش ملاک همه بند | صورتش را جنس دل پیدا مدام | لیک زدوی می نیابد زان مشام

زمچو شیری در میان نفس گاو | دو حی هندو لی اورمگاو | در رگاوی تی ک گاو تن بگو | که بدر دگاو را آن کشیر خو | طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی نیروان برکند

گاو دشمن شیر گردی نر داو	گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه
اِنِّیْ اَرٰی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَّاْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ

گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخورند اگرچه خیالاتست صورت گاوان اما تو بمعنی شیر نگر +

آن عزیز مصر میدید ای پسر	چونکه چشم غیب باشد فتح باب	**قوله** آن عزیز مصر میدید او بخواب + پوشیده نیست که بیننده خواب یا پادشاه مصر بود چنانکه در قرآن مذکورست نه عزیز مصر پس مراد از عزیز معنی لغوی ست یعنی آنکس که متعرض بود در مصر و مصداق آن پادشاه مصر ست ه			
خورد شان آن هفت گاو لاغر	اندر روان شیران عدل الله غران	ورنه گاوان را نبودندی خوران	پس نیامد بصورت مردکار	لیک پنهان شیر در وی کار کرد	**قوله** پس بشر آمد بصورت مردکار + حاصل این ابیات آنست که این اولیاء کرام بشری نمایند بصورت لیکن در آنها حق ظاهرست با اسماء خود پس او را بسبب صورت بشریه مثل خود نباید شناخت + **قوله** لیک در وی شیر پنهان مرد خوار + آه خلاصه این مصراع تمثیلیه آنست که شیر که خورنده مردست در و پنهان ست آن شیر پنهان این مرد را میخورد و مقصود بطریق استعارت تمثیلیه آنست که حق در انسان کامل پنهان ست و او را در خود فانی ساخته به بقاء خود باقی ساخته و او بصورت اگرچه انسان ست لیکن بباطن حق ست با جمیع اسماء وصفات ه

مرد را خوش و اخرد فروش کند	صاف گردد در دگردد دگرش	گاو تن قربانی شیر خدا ست		
کرترا با او سر صدق ہمساقت	در کشی مهمان ہان کم خسپی	گاو تن را خواجه تا کی پروری	زان یکی در رو او ز جمله در دها	وارہد یابر زند او بر سما
یار او در مردگی دل زندگی	شاه گردد واگذارد بندگی	**قوله** شاه گردد واگذارد بندگی آه یعنی او خود شاه است که خلیفه حق ست بر عالم و بندگی شاهان عالم نمی کند خود را محتاج دلیل مدار پیش احدی از ماسوای حق و اگر او خود حاجت برد پیش احدی از ماسوای حق بشر یا غیر بشر پس او مشاهد ست دران حق را و حاجت میبرد سوی حق در حقیقت با مشاهده و نیست معناش آنکه این عارف بادشاه و عین حق میشود و عبادت را میگذارد زیرا که این زندقه و الحاد ست و انچه که ولی محمد گمان برده که طاعت برای ارشاد خلق می کنند و او را حاجت سوی طاعت نیست غلط ست زیرا که فرض هرگز از و ساقط نمی شود تا اینکه شعور باقی ست و انکار آن الحاد ست و این عارف در مرتبه بقاء بعد الفناء ست و در مقام تفرقه بعد الجمع ست و او امتیاز می کند میان خلق و حق و او عبد محض ست در هر وقت و در طاعت حق ست و در بندگی اوست پس بندگی چگونه گذارد بلکه در بندگی کامل ست آری اینقدر هست که او را حاجت سوی مجاهده و اشتغال بنوافل و مندوبات نیست که بعد رسیدن بحق حاجت باین مجاهده باقی نمانده و اما فرض پس هرگز ساقط نمی شود و بندگی باداء فرائض او را ضرور ست پس معنی همانست که گفته شد فتثبت ه + + + +

بیان آنکه کشتن خلیل عم خروس اشاره بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شاید که تخصیص هر مرید بجهت آنست که شهوت در کامل کمال ست که مشاهد احق در نساء وقت جماع اکمل ست چنانکه بیان آن سابق گذشت + +

چند گوئی ہمچو زاغ پر خور	ای خلیل حق چرا گشتی خروس	**قوله** چند گوئی ہمچو زاغ پر فسوس آه چند گوئی خطاب بنفس نفیس خود ست و ہمچو زاغ متعلق بمصراع ثانی ست یعنی چند گوئی از کلام این را ترک باید کرد و متوجه سوی حکمت گشتن خروس طلب باید کرد پس بصورت سوال از خلیل کلام بر آورد یعنی ای خلیل چرا		
خروس آکشتی ہمچو زاغ ه	حکمت گشتن چه بود آخر بگو	تا مسبح کردم آنرا موبمو	**قوله** حکمت کشتن چه بود آخر بگو + آه مسبح تسبیح کننده حق را از نقاء بصر و گوینده سبحان الله و حاصل آنکه حکمت کشتن خروس بگو تا بدانم و بسبب این دانستن مسبح حق شوم و سبحان الله بگویم از جهت عروض تعجب بدانستن قدرت کامله

پس لفظ آنرا مفعول به است یعنی از هر آن و نیز در قاموس مذکور است در معانی سبح که سبح بمعنی اکثار در کلام نیز آمده پس میتواند که مسبح از ان ماخوذ باشد و معنی آنکه حکمت گشتن آن مرا بگوتا آنرا بیان کنم مولوی بکلام کثیر و شاید که ازین قصود استمداد از خلیل عم باشد در بیان پس لفظ آنرا مفعول است مر مسبح را م گفت فرمان حکمت فرمان بجان

تا مسلسل گردم آزامن بجان قوله گفت فرمان حکمت فرمان بگو بنده لا الا الله و نیز در قاموس مذکور است که از معنی اهلال رفع صوت هر متکلم و مخصوص آن حاصل آنکه گفت خلیل که حکمت این گشتن فرمان حق بود پس سوال کرد مذکه حکمت فرمان گشتن خود چیست گفت حق بود تا آنرا بدانم و بسبب این لا الا الله از جان بگویم سبب تحصیل این علم و یا اینکه تا بیان کنم آنرا به بلسد

آواز و پست آواز م شهوتی است و بیشی شهوت پرست آن شراب سهمناک زشت هست قوله شهوتی است و بیشی شهوت پرست * آه آن خمر سهمناک شهوت است

و بسیار شهوت پرست مست انداز ین شراب شهوت که هر ناک ست پس این شهوت را بایدگشت و حیست که دارد مر تفع شود و باز آن شهوت حرام شود و بهمی که در ان حیست نماند بلکه او آبجیات یابد و شهوت کاملان بهمین نمط ست که این شهوت از اسباب کسب جهاد تا قیامت ست که در نساء وقت جماع عارفان کاملان را مشاهده اتم حاصل ست و لذت مر عارفان را در جماع لذت این مشاهده است و اما آنکس که باین مرتبه نرسیده است پس شهوت او شهوت حیوانیه است در جماع اورا

جز تلمذ نفسانی حاصل نیست و کشتن خروس عبارت از کشتن این شهوت ست و احیاء آن عبارت از تحصیل شهوت بوجهی کاملانه است م گر نه بهر نسل بودی ای وصی

آدم از ننگش نکردی خود حصی قوله گر نه بهر نسل بودی ای وصی * یعنی اگر این شهوت حیوانیه برای نسل نبودی آدم علم احتصاء اختیار کردی از جهت خوف اینکه این شهوت

شهوت حیوانیه نگردد و این بحجت آنست که کاملان را خشیت اتم می باشد و مقام ایشان چونکه عبدیت ست پس مر امر خالق می باشند اگرچه آدم علیه السلام احتمال شهوت

بوجهی کشد سوی لذت نفسانیه نبود مگر بحجت عصمت الهیه که بر و مبذول بود لیکن این عصمت منافی خشیت نیست و ازین بیت مستفاد میشود که قضاء شهوت

و اشتغال بجماع برای طلب نسل مذموم نیست اگرچه او ازان عارفان نباشد که در جماع او را مشاهده اتم حاصل ست بدانکه جماع مر عارف مذکور را بعد ادای

فرائض و واجبات عبادت عظمی ست و مر غیر این عارف را اگر برای مجرد تلذذ نفسانیه است صفت مذمومه ست زیرا که این حظ نفس ست و اگر برای آنست که در فعل

حرام نافتد واجب ست بر و ثواب واجب مرتب شود و اگر برای طلب نسل و ولد ست پس صفت ذمیمه نیست و از احب مباحات ست و این ست مذاق شیخ اکبر قدوة

محققان قدس سره و مستفاد از فتوحات از ابواب متعدده م گفت ابلیس لعین دادا را وام رفتی خواهم این یکبارا قوله گفت ابلیس

لعین داور را مد آه چون ابلیس لعین خدمت با ضلال اختیار کرد و گفت لَأُغْوِيَنَّهُمْ هر آئنه گمراه خواهم کرد آن بنی آدم را همه را و معاوضت خواست رب خود را که

مفصل ست و رب الارباب را که اسم الله است تا عطا فرماید او را اسباب اضلال بطریق اغوای او را الله تعالی بیان فرمود بقول خود وَاسْتَفْزِزْ مَنِ

اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ

إِلَّا غُرُورًا جنبش مده کسانی را که استطاعت داری بر جنبش آنها از آن کسان از آواز خود و این وسوسه اوست که در دل می اندازد و آواز کن بر آنها بسوارا

خود و پیادگان خود یعنی بهر شکر خود که شیاطین دیگر اند و یا از ذکر مراد باشد قوای شهوانیه نفسانیه و مشارکت کن آنها را در اموال باین نمط که اموال محبوب اینها

گردانیده از حرام چون ربا و سرقت و بیوع فاسده و امثال آن اکتساب کنان و شرکت کن در اولاد اینها که چنین کس که اولاد از حرام و زنا زایند و وعده کن

ایشان را تا ازین وعده مغرور شوند و وعده نمی کند شیطان مگر فریب بعد این بیان طریق اغوا فرمود إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ وَكَفَىٰ

بِرَبِّكَ وَكِيلًا بدرستیکه بندهای من نیست برایشان تراغلبه تا اینها را اکراه کرده در ضلالت اندازی بلکه کار تو همین ست که گفته شد و آن عباد مختار اند

در قبول قول تو اگر خواهند قبول کنند قول تو و اگر خواهند رد کنند وَقَوْلُهُ تَعَالَىٰ وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا و احتمال دارد یکی آنکه کلام الله باشد خطاب آنحضرت

صلی الله علیه و آله وسلم و معنی آن باشد که رب تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم که الله است وکیل هر کس مصلح هر کس ست پس کسیکه او را وکیل گیرد او را از اغوا

ابلیس ضرر نرسد که حافظ و مصلح الله است و اگر کسی او را وکیل نگیرد و خود متولی افعال خود شود در ضرر اغوا منبلی شود و احتمال دیگر آنست که خطاب با بلیس باشد

مثل خطابات ما سابقه و معنی آنکه رب تو ای ابلیس کیفی ست کافی ست در اعانت تو در اغوا و اینکه مذکور شد از قول الله تعالی احتمال ست و مولوی

قدس سره نبندی تفصیل آن فرموده م ز درسیم و کلا سپش نمود قوله ز درسیم و کلا سپش نمود * که بدین تانی خلائق را بود

بزر و سیم و سواری اسپ بسیار محبت دارد باین اغوا کن تا در طلب این از طلب حق باز ماند و دام بطلب خواه از حلال باشد یا از حرام و این شمول استغفار است که جنبش داد ست از طلب حق بسوی طلب امور که مانع آیند از طلب حق و نیز مشمول مشارکت در اموال ست ﴿ الفت شاباش و ترش آویخت لیخ + آه الیخ بضم لام بیرون روی ترنجیدن گرفته شدن و درشت شدن و حاصل آنکه گفت شاباش کیکیخ و ترنج آویخت و در تفکر رفت و گرفته خاطر گردید و ترشرو شد که این اعانت بسیم و زر فقط کار اضلال برنمی آید ﴿ پس جواهر از معدنهای خوش گیر این دام دگر را ای یعین | گفت نی افزون و ده امی نعم المعین | قول پس سوال ابلیس یعنی چون سوال ابلیس یعین یاده بران بود ازین سیم و زر خوش نشد پس فرمود که این جواهر را بگیر که این دام دیگرست و این از عزیز اموال ست نزد انسان باین راه دام اضلال بگردان و این نیز مشمول استغفار و مشارکت در اموالست ﴿ چرب و شیرین و شرابات تمین | داد شورین جامه ابر تشمین | قول چرب شیرین و شرابات تمین + آه یعنی ماکولات لذیذه و ملبوسات نفیسه او را بنمایند که دل بآن جنبش می یابد سوی این تلذذات و از حق دور می افتد و این اشیاء اگرچه فی ذاته مباح باشد لیکن در انغماس دران فتنه عظیمه است و این نیز مشمول مشارکت در اموال ست که گرفتن حظوظ نفسانیه از ماکل لذیذه و ملبوسات نفیسه از مشارکت شیطانست ﴿ گفت یارب پیش ازین خواهم مدد | تا پندم شان بجبل من مسد | قول گفت یارب پیش ازین خواهم مدد + حبل رسن و مسد لیف خرما و حاصل آنکه یارب پیش ازین که دادی زیاده میخواهم که ازین کار تمام بتوانم و از استقرار و جنبش ازین بالکل نمی تواند شد ﴿ تا که مستانت کنند و زیر دل نه | مرد و ار این بند ها بگسلند | تا بدین دام و رنهای هوا | مرد تو گردد زنا مردان جدا | دام دیگر خواهم ای سلطان سخت | دام مردانه نه خیلت باز و سخت | قول تا که مستانت کنند و زیر دل اند + درین دو بیت اشاره بآنکه ابلیس اغوا مردان حق نمی تواند کرد و ازین بند ها آنها بند نمی توانند شد اشاره باین قول ابلیس ست لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ پس بقسم عزت تو هر آینه گمراه خواهم کرد آن اولاد آدم را همه را مگر بندهای تو که مخلصان اند بتو از ان اولاد و در مصراع ثانی اشارت ست بآنکه بعض مردان خدا را بند ابلیس میرسد لیکن ایشان آن بند را بگسلند و حاصل آنکه از اغوا مخلصان نیز در مخالفت می افتند لیکن این مخالفت را مبدل بحسنه میگردانند باستغفار و در حدیث مروی امام احمد ان الشیطان قال وعزتك یارب لا ابرح اغوی عبادك ما دامت ارواحهم فی اجسادهم فقال الرب عز وجل وعزتی وجلالی وارتفاع مکانی لا ازال اغفر لهم ما استغفرنی بدر ستیکه شیطان گفت بقسم عزت تو ای رب همیشه اغوای خواهم کرد بندهای ترا تا مادمت بودن ارواح ان عباد در اجساد آنها پس گفت رب عزوجل بقسم عزت من و جلال من و بلندی منزلت من همیشه خواهم بخشید آن عباد را هر وقت که استغفار کنند مرا بهمین وسعت حصت او سبحانه که بسته قسم مغفرت را موکد ساخت ﴿ خر و چنگ آورد و در پیش نهاد | نیم خنده زد بدان تا شیرین شود | قول خر و چنگ آورد و در پیش نهاد + و ذکر چنگ مثال بر سبیل ست و مراد جمیع اقسام طرب ست چون این دید خوشی او را پیدا شد لیکن خوشی کامل پیدا نشد + همین ست مراد از نیم و این خوشی برای آنست که خمر از امهات خبائث ست که ازان شر و بسیار پیدا می شوند و خمر اگرچه در ادیان سابقه مباح بود لیکن لموازان مورث قساوت قلب جمیع دوث شرارت بود و لهذا درین شریعت مظهره که متمم اخلاق ست حرام گردید ﴿ سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برآ از قعر بحر فتنه گرد | ایک از زندگانت مزمی است | آب از زمزم عدان را داد آشتی | از نمک دریا نمایا بی نمکی | دام مکروه که تا گردد تمام | و انگبنم در کام انسان بی علم | بر کند آرد کشر شان کش کشان | تا کند تو اندر سجیل اندر زمان | قول سوی اضلال ازل پیغام فرستاد + آه یعنی سوی اضلال ازل پیغام فرستاد که ای ابلیس بیا و بقعر بحر فتنه فرو رو و بر آ و ما را بگذار که ما بندگان خود را بدین طریق بسوی خود می کشیم و بر آنها رحم می کنیم و بر آنها ظاهر می سازیم و بدین تقریر اضلال یعنی فضل ست و یا اینکه اضلال بر معنی خود باشد و حاصل آنکه الهی ان صفت ازلیه وی تعالی که اضلال ست پیغام بر یک الاربابا دکه اسم اشارت ست یعنی این صفت را وسیله خود ساخت که ابلیس مظهر این صفت ست و مصراع ثانی بیان آنکه از بحر فتنه گرد بر آر و تا در غلط افتاده که بحر فتنه خشک ست غرق نخواهد کرد و در بحر در آیند پس غرق شوند پس بر آوردن از بحر فتنه گرد را کنایه است از شدت فتنه و عام گردیدن و بدین معنی بیت تالی آنست که موسی عم یکی از بندگان تو بود و صورتش مظهر هادی بود برای اتمام هدایت او در بحر بسل گرد بر آور دی تا گمراهان و گمراه کنندگان غرق شدند و معجزه موسی عم ظاهر شد

وکار هایت او قوی شد همچنین ابلیس شیطان مانده از بندگان تو است پس برای اتمام اضلال او نیز اسباب آن داده و میتواند که گرد بر آورد دن از بحر فتنه کمتر است
باشد از مسخر شدن بحر فتنه او را و معنی آنکه بحر فتنه مسخر من گردان تا کار اضلال بروجه اتم تمام شود چنانکه بحر نیل مر موسی عم را مسخر گردانید و بآن کار هدایت تمام گردید ۱۲

چونکه دیدی سجدهٔ جان با او بجد	آنکه قرد و صبر مردان می ربود	پس زد انگشتک که قصص را رقاد	چون بدید آن چشمهای پرخمار	که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای جمله بعض آن دلبران	که بسوزد چون سپند این دلبران	رود خال ابرو و لب چون عقیق	گویا خود تا فت از پرده قمر	قد چون سرو خرامان و چمن
چونکه دید آن غنج چون بیت بلاسک	چون تجلی حق از پرده تنگ	**قول** چونکه خوبی زنان با او نمود + آه در حدیث واقع ست اَلنِّسَاءُ حَبَائِلُ الشَّیْطَانِ		خدمچون یاسمین و نسترن

وفتنهٔ نساء فتنه عظیم ست که مرد مستخر او شود و از طلب حق باز میماند و برای زن خوشی هر امر را برداشت می کند خواه شر باشد یا خیر و در جمع مال می کوشد اگرچه از حرام پیدا شود و نافرمانی رب برای خوشی زن می کند و از زن غایت استقرار و جنبش بوقوع می آید مگر آن کسانیکه در حفظ الهیه اند حب ایشان مرزنان را بر وجهی که فرع کمال معرفت واقع ست و غایت خوشودی ابلیس از دیدن زنان برای آنست که در اسباب اضلال فوق از زن نیست +

تفسیر

وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ

آنکسی را که عمر دراز کنیم و عمر او زیاده می کنیم ختم می سازیم قدا و را در پیدایش آیا پس نمی فهمند آه اگر می فهمیدند نمیدانستند که الله تعالی هر چیز را بر خلاف آن قوت ایشان و چونکه او تعالی درین پیدایش این چنین اختلافات می کند پس او قادر ست بر احیاء جسد بوسیده

تفسیر

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ

بآنه البته پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که قدوه ی منتصب و خوش صورت او خوب و زیبا پستر و کوچک ساختیم انسان را باسفل سافلین که حسن و زیبت صورت مرفوع ساختیم و تقویم او بدشد انیست
مناسب اخلاق کلام مولوی درین داستان و علما تفسیر میگویند که مرد و دیت باسفل سافلین مرد و دیت کافر است و مناسب باق آن بهمین ست و زرگان صوفیه میفرمایند که پیدا کردن انسان را احسن
تقویم آنست که حقیقت جامعه و اسماء و صفات را و حقائق را گردانید و باسفل سافلین عبارتست از افتادن در ضلال و این مناسب ست برسیاق را م | عالمی شد و الله و سبحان و تنگ

قول عالمی شد الله و حیران و تنگ آه و تنگ و حیران کرشمه ناز و دلال کرشمه شنگ شوخ ظریف و حاصل آنکه یک عالم شیفته و حیران ست از ناز و شوخی و حسن او م

قول

آدم آورد باز معزول آمده	همچو آدم باز معزول آمده	بهر تلبیسش میگشاید موشگاف	گربرو زین قلعه و زین مرج تو شاد

آدم جن و ملک ساجد شده + ظاهر آنست که او از جن قوی جنت و از ملک قوی ملکیت که در انسان ست نه جنی و ملکی که وجود آنها منفصل از انسانست
زیرا که ساجد شدن این ملک صاحب حسن اظاهر نیست و قوت ملکیت اگرچه بری ست از انقیاد صاحب حسن که حقیقت آن عین حقیقت ملک منفصل است
لیکن انسان قوی خود را استعمال در طاعت صاحب حسن میکند از بحیث قوی ملکیت نیز ساجد و منقاد شد و می تواند که از ملک حقیقت ملکیت مطلق
مراد باشد و سجود او مر صاحب حسن را بحیث آنست که ملک ساجد انسانست و انسان ساجد صاحب حسن و حاصل بیت آنست که صاحب حسن بحیث حسن
خود باین رتبه رسیده که آدمیان با جن و ملک ساجد و منقاد او شدند باز باین مرتبه بذباب حسن معزول شدند ازین رتبه باین حال که هر که می بیند متنفر می گردد
همچو آدم که در بحیث مسجود ملائکه گردیده بود بعد آن معزول شد ازین مرتبه بسبب اکل شجره م | گفت اوخ بعد هستی نیستی

قول گفت اوخ بعد هستی نیستی آه این بیت و ابیات تالی این در بیان حال مشبه به است که آدم ست

گفت بعد عزت این لال چیست	گفت آن دولت و این نکبت و زیست		

و حاصل آنکه آدم عم گفت ده و تاسف کرد که بعد یافت این نیستی و زوال یافت ست گفت آن معزول کننده که افزون و بوالفضول شده و از حد عبدیت

گذشته که مرکب منتهی شده زندگانی کردی و بهشت و اگر این بیت را بیان حال صاحب حسن گفته شود چیزی نمی‌شاید لیکن ابیات تالیه بیان حال آدم علیه السلام است البته و برین تقدیر حاصل آنکه صاحب حسن بعد سوال حسن میگوید که این هستی دیگر شدن بعد هستی دیگر است و این عجب است گفت آن معزول کننده که مرا هست کرد که تو زندگانی زیاده کردی اگر سابق بیمرزدی هنوز سوال حسن نمیتواند شد و برین تقریر این سوال و جواب بسان حال ست و بر تقریر سابق میتواند که بلسان قال

نیست باشد هم	جبرئیلا سجده بایستی بجان	این زمان میرانیم نواز بهر آن	قوله جبرئیلا سجده میکردی بجان آه این بهت

نصت بر آن که مامور بسجود آدم علیه السلام فقط ملائکه ارضیه و ملبسه نیست بلکه امر بسجود عام بود مرجع ملائکه را انا اینکه جبرئیل نیز ساجد شده بود هم گفت بعد عزت این زوال چیست

گفت آن از هست قسم نیست باشد	قوله گفت بعد عزت این اضلال چیست	آه مراد از اضلال مقابل هدایت است یعنی آدم علیه السلام گفت که بعد عزیز ساختن این ذلیل ساختن چیست و نیست مراد از اضلال مقابل هدایت نا منافی عصمت باشد و حاصل مصراع ثانی آنکه جبرئیل گفت که آن عز محض داد حق و احسان حق بود نه مقابل عمل و این اخراج از جنت داوری و عدل حق ست که هر شی را بعد از عمل خود در موضع خودی نهد و این اکل شجره سبب خروج از بهشت ست که اقامت در جنت با اکل شجره نمیتواند شد بخاصیت خود چنانکه بسیر عضو منافی حرکت اوست و ازین لازم نمی آید که اکل آدم علیه السلام شجره را معصیت باشد نا منافی عصمت باشد هم

حله می پرد ز من در امتحان	همچو برگ از شاخ در وقت خزان	قوله حله می پرد ز من در امتحان آه این نیز مقوله آدم علیه السلام که عریان شده را بیان می کند که ملا از من رفت و من عریان شدم و اشارت ست بقوله تعالی فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ پس هرگاه چشیدند شجره را ظاهر شد برای هر دو عورت غلیظ ایشان که خاصه اکل شجره بود که حله جنت بریدن نمانه پس شاید که می چسپانید ند بر هر دو سوءت خود با از

برگهای جنت تا مستور گردد عورت هم	آن رخی که تاب او بد ماهوا	شد ز پیری همچو پشت سوسمار	وان سر و آن فرق کش شصت شش
وان قدر قصان یا زان چون شد	گشت ز پیری ماهیچون کمان	برف گشته سوی همچون پر زاغ	رنگ لاله گشته رنگ زعفران
چشم چون گرگس شش پر مرده	گر می اعضا شده افسرده	آنکه مردی را بقل کردی بقین	می بگیرندش بقل وقت شان

قوله آن زخی که تاب او بد ماه را + این بیت مع ما بعدش مربوط ست بقول وی قدس سره آدم و جن و ملک سجده شده او و در بیان حال معزول شدن صاحب حسن ست از حسن

تفسیر إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

این آیت استثنا ست از آیت مذکوره سابقا و معنی آنکه مردود ساختیم انسان را سوی اسفل سافلین مگر آن کسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند پس انها را اجر ست غیر ممنون که منت کرده شود و حاصل آنکه انسان را بودن حقیقت جامعه که تقویم عبارت از انست با سفل سافلین مردود ساختیم که بتر از حیوانات باشد مگر آنکسانیکه ایمان و عمل صالح دارند که انها کاملان اند و با سفل مردود نمیشوند بلکه در اعلی علیین هستند و قرب حق بوجه کمال دارند و این انسان کامل خلیفه حق است این ست تفسیر آیت نزد محققان و مناسب ابیات مولوی آنست که معنی آنست که انسان را در صورت حسن پیدا کردیم بعد از ان در کودکی صورتی زشت مگر کاملان که زشتی اعضا ایشان زشت نیست بلکه با این زشتی اعضا و سستی بدن قوت کامله و حسن غیر زائل دارند و اراده این معنی منافی اراده معنی اول نیست کذا در قران همه محتملات بلسان اشارت مراد اند چنانکه سابق از شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره منقول گردید هم +

نیست از پیری در انقصان و دق	لیک آگاهد قوتش فوق حق		

قوله نیست از پیری در انقصان و دق + دق مرضی ست از نقصان جمی که بدن آهسته آهسته میکاهد و اینجا مراد مطلق کاهیدن بدن ست هم +

ستی او هست چون بستی ست	کاندر آن سنبلش شک زشت ست	قوله کاندر آن سستیش شک زشت ست + آه یعنی در آن سستی چنین قوت دارد از حق که در آن قوت نیست اقویا را	
از روی آن قوت ست که این قوت الهیه است هم			

اگر استخوان او مرده شوند و نیست شوند او غرق ذوق ست	ذره ذره اش شعاع نور شوق	قوله گر پسید استخوانش غرق ذوق + آه یعنی	
	وانکه نورش هست برگ بی نم	که فنا نش میکند زیر و زبر	

باغ

گل نماند خار با ما نماند سیاه | زر و وی مغز آمد چون تل کاه | آنچه زلت کرد آن باغ ایخدا | گر از و آن حله با گردد جدا | قول واگه نوش نیست باغ بی ثمر آه این بیان
حال ناقصان ست م | خویشتن را بد دید و دید خویشتن | زهر قاتل ست این بین ای ممتحن | شاهدی کز عشق او عالم گریست | عاشق پیر از خود چرم بیست | بوسش آنکه زیور عاریه بست
گر دعوی کاو خلل ملک ست | دانستیم که تا دانند یقین | خرمن آن ماست خوبان خوشه چین | تا بانبار کا نخل عاریت بود | پر قوی بود او ز خورشید وجود | قول خویشتن را

دید و دید خویشتن ۱۲ آه مراد از دیدن خویشتن عجب ست که عجب زهر قتال ست که عجب شتر ارتهاز اید پس اعجاب بحسن خیالی آن ترتب میشود کاین حسن از ذوات ال میشود و میتواند که مراد باشد از دید خویشتن عدم اقتدار تعین را و دانستن این تعین را موجود بر سبیل حقیقت با صفات خود چنانکه مرعوم محجوبان ست پس حسن این متعین زایل می سازد بر ایمی استعار تا نکه این حسن از ضای دیگر ست و این تقدیر اغیر چیسپان ست با این بیت پرش آنکه زیور عاریه لیست کرد دعوی این حلل ملک منست م

آن جمال و قدرت فضل و هنر | از آفتاب حسن کرد این سو سفر | باز میکرد ند چون این استار ها | نور آن خورشید بین دیوار ها | پر قو خورشید شد تا جانگاه | ماند بر دیوار تاریک و سیاه

قول آن جمال و قدرت فضل و هنر آه الیتیم یعنی آن جمال و قدرت و فضل هم از صفات حق نظاهر ست که او آفتاب ست و آن حسن ظاهر دین مظهر نمود ار شد پس این نور ست از انوار خورشید حسن امداد بیت تا لی اطلاق نور خورشید بران کرد ند مولوی قدس سره حاصل آنکه باز میکرد ند زین نور خورشید که جمال و قدرت و فضل ست از ین دیوار ها مظاهر سوی اصل خود که خورشید حسن ست همچو استار ها که در گردش از جای اول بان جای می رسند و بعضی نور آن خورشید را معطوف براستار ها گرد انید بجذب و عاطفت و فاعل می گرد ند میرسد راجع ست سوی آن جمال و قدرت و فضل و هنر یعنی باز میکرد ند و این صفات سوی اصل خود همچو استار ها و نور خورشید که از دیوار ها باز می گرد ند مراد این معنی نوع تکلف ست م | آنکه گرداو بر برگ خبانت رنگ | نور خورشید ست از شیشه نه رنگ | آنکه گرداو قول

برگ خبانت و رنگ آه شیشه سه رنگ عبارت از موالید ثلثه است و یا مراد قوت جمادیه و قوت نباتیه که نفس نباتیه است و قوت حیوانیه که مبدء حیات ست و حاصل آنکه آن نور حسن که برخ خوبان مستور ست و رنگ می کند بینده رخ را نور حسن حق است که در خوبان مظهور یافته از حجاب شیشه موالید ثلثه و یا قوای ثلثه مذکوره یا آنکه حسن مظاهر مذکور میشه حسن رنگ تا سب اعتضاد ست و درین دخیل ست جمادیت تا از کثافت خود قبول رنگ کند و نباتیت را تا از رنگ و نمو با بوهی حاصل شود که رطوبت کما ینبغی آید که موجب ترهی اعضاء و بقای آنست و قوت حیوانیه باید که از حیات این حسن بهره تازگی و تازگی و اگر جسم مرده باشد هیچ تازگی و حسن پیدا نمی شود م

شیشه بهی رنگ گرد آن نور را | تا نماید انتخابین رنگین نما | چون نماید شیشه های رنگ رنگ | نور بی رنگ کند آگاه و نگ | قول شیشه های رنگ گرد آن نور را آه مراد از شیشه ها مستعدات جسمیه اشخاص م
شیشه ها مستعدات جسمیه اشخاص | خوی کن بی شیشه بین این نور را | تا چو شیشه بشکند نبود دمی | قانعی با دانش آموخت | وز چراغ غیر چشم افروخت | او چراغ خویش بر باید کرد تا

قول تو بدان مستعد یای فتی | خوی کن بی شیشه دیدان نور را آه چون در ابیات سابقه بیان فتنه بود که حسن و جمال که در مظاهر ست این جمال و حسن حق ظاهر ست پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رذیله است بی شبهه لیکن دیدن حسن ظاهر در ین و عشق بر ظاهر در ین مظاهر دیدن حق ظاهر ست نه دیدن مظاهر و عشق حق ظاهر ست نه عشق مظهر پس مولوی میفرمایند که این اقتضاء نیز صفت کمال نیست دمی فرمایند که خوی این باید کرد که حق مطلق را بی تقید مظهری از مظاهر و حسن حق مطلق مشاهده باید کرد تا از رفتن مظاهر از میان در دیده خلل نافتد م | گر تو کردی شکر دستی مجتهد | غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خجل گرد | که شدست آن حس تو بگلخنی فرد | قول گر تو کردی شکر وسعی مجتهد آه یعنی انچه که ترا داده از احسن تقویم اگر شکر آن کنی و او را صرف کنی در راه الله تعالی اگر از ان چیزی رفته است الله تعالی باز خواهد داد و مسرت مظمی بود هد و اگر شکر نکنی و انچه رفته است از تو نخواهد آمد باز و آخر گریستن خون خواهد شد و این انبهر آنست که این صفت از صفات حق با اسماء و صفات راست و این کافر بدی گشته ازان پس باز بوی نخواهد رسید و کافر بسبب کفران نعمت این احسن تقویم باین خسران رسید م | امت الکفران اصل اعمالهم | امت الایمان اصلح بالهم | قول امة الکفران اضل اعمالهم

امة الایمان اصلح بالهم گروه کافران اند که اراده کرده اند اعمال را اعمال انبیا که همه اعمال انبیا مشتمل بر نماشکری و معصیت بودند و گروه ایمان که مومنان اند صالح کردند دل اینها را که دل قابل معرفت الهیه و تجلیات حق گردید و درین بیت اشارت ست باین آیت الَّذِينَ كَفَرُوا وَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَآمَنُوا بِمَا نُزِّلَ عَلَى مُحَمَّدٍ وَهُوَ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ كَفَّرَ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ

وَاَصْلَحَ بَالَهُمْ آن کسانیکه کافر شدند و صاد شدند ایشان را از راه الله که ایمان ست که گوید الله تعالی اعمال اینها را اگرچه اعمال بظاهر خیر نمایند که مشتمل بر ناشکری ست وکسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند و ایمان آوردند بانکه نازل کرد الله تعالی بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم از قرآن و دیگر احکام دین نازل کرده شده بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم حق ست و واقعی ست از رب ایشان رسید به محمد صلی الله علیه وآله وسلم خواهد بخشید از ایشان سیات ایشان را از مخالفات و یا تکفیر یعنی ستر باشد و سیات عبارت از تعین بشری و اناس بشریه یعنی مستور خواهد کرد تعینات و اوصاف بشریت را در ذات خود و صفات خود تا اینکه متخلق شوند باخلاق الهیه و اصلح بالهم و صالح کند دل ایشان را که محل معرفت الهیه و دید حق شود ﻫ

کم شد از بی شکر خوبی و هنر	که دگر هرگز نه بیند زان اثر

قول کم شد از بی شکر خوبی و هنر آه یعنی از ناشکری خوبی او و هنر او و هم که گردند بشومی ناشکری اعمال محبوط گردد و شقاوت بر قلب وی مستولی گردد و این ناشکری در کافر بوجه اتم ست ﻫ

که تهی اعمالهم از کافران	جستن کلستان بهر کامران

قول که اصل اعمالهم ای کافران، آه این تعلیل بیت سابق ست و جستن بفتح جیم ست یعنی برای اینکه قول الله تعالی اصل اعمالهم متساوی ست بر جستن در فتن هر کار از کامران بدانکه اعمال حسنه انسان صورت گرفته وحی شده در عالم آخرت باقی می مانند و مونس عامل شوند بعد موت و در روز حشر و استغفار می کنند برای عامل آن و این اعمال اگر از کافر صادر شوند به سبب ناشکری و کفر صورت بآن نخواهند گرفت و آن حیات نیابند بوجه مذکور و ضرار افتند در حق عاملان کافران و بگذارند آنها را و بکار نیایند و اینست معنی کم کردن این اعمال کافران ناسپاسان را ﻫ

خویشی و بی خویشی و شکر و داد	رفت از انسان کز نیاید شان یاد

قول خویشی و بی خویشی و شکر و داد آه یعنی خویشی و دوستی در روز جزا همه خواهد رفت يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِيهِ وَاُمِّهِ وَاَبِيهِ وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَاْنٌ يُغْنِيهِ روز قیامت آن روز ست که فرار کند شخص از برادر خود و از مادر خود و پدر خود و زن خود و اولاد خود در هر شخص ازین روز شانی ست که بی پرداز اندازد او را از دیگری یعنی هر کس گرفتار جان خود ست دیگرے یاد نیاید و نه دیگر نفع کند ﻫ

کرد ایشان ست دولت را فنا	چون ز اهل شکر و اصحاب وفا

قول چون از اهل شکر و اصحاب وفا آه یعنی سوای دوستی از اهل شکر و اصحاب وفا که دوستی ایشان بکار آید که ایشان شفاعت میتوانند کرد و از برکت دوستی ایشان رسول صلی الله علیه وآله وسلم شفاعت ایشان را مقدم دارد ﻫ

دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده چون چشمه زهد

قول دولت رفته کجا قوت دهد آه یعنی این دولت دنیا فانیه قوت نمی دهد بلکه ضرار افتد و دولت باقیه آخرویه بکار آید و اگر از دولت رفته اعمال کفار شود که آن محبوط اند دعاملان کافران که گویند و آنها که وفایت شوند و حاصل آن گفته آید که اعمال فانیه بکار نه بینند و بکار نه آیند مگر اعمال آینده سوی عامل برای انس و خاصه دیگر دهد که آن اعمال استغفار کنند تا شاید که برحمت حق پیوندیم ﻫ

قرض ده زین دولت ناپایدار	تا که صد دولت بیابی پیش رو	آنکی زین شرکم کن بهر خویش	تا که حق هم ثروت آید پیش

قول قرض ده زین دولت ناپایدار اقرضوا آه یعنی این دولت دنیویه را قرض ده مرحق را اندر اتمثال امر اقرضوا تا ترا دولت باسیار در آخرت حاصل آید و مرا و از قرض دادن دولت صرف کردن دولت در راه خدا و این بر تقریر اول ست مرویت سابق را و بر تقریر دوم از قرض قرض اعمال حسنه را باین معنی که اعمال حسنه را ادا ساخته تسلیم الله تعالی کند و خالص لوجه الله ادا نماید پس اضعاف آن اعمال حیات گرفته برای انس و استغفار رسند درین بیت اشارت ست بقول الله تعالی وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا قرض دهید الله تعالی را قرض حسن ﻫ

رو من بعد اللغوی را نو الهم	ای اجل می تک غارت سازده	وادهد ایشان نبیند برزمان	زانکه منعم گشته انداز رحمان
باز فستانیم چون در باز ختیم	ما عوض نیم و انکه ما عوض	زآنچه رحمتی بیرون شدیم	بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
بیوفائی و فن و نازگران	بر سرت ریزیم ما بهر جزا	بندگان هستند بر جسته مرا	انچه کردیم آن جهان با دیگران

قول رو من بعد اللغوی انزالهم آه باطرواد بعد بطلان ایشان که بآن انتفاع گیند ﻫ

این بسیران باز بر نصرت زدم	فضل مشکلها ز لطفش حل شدند	تا امیدی رفته امید آمده	گشت مسجد ناگهان این تکیه
گر بدین سان گرانگیزی نیستی	خرمنها را ز برق نصرت زدند	تا بدی در عدم خورشید ها ست	تا بدی انجا افتاب تجاست

قول خرمنها را ز برق نصرت زدند آه بارویا بامور حمه بر زنان و بعضی قلعه برج قلعه ﻫ

در عدم هستهای برآید چون وجود | ضد ضد را ضد چون ممکن بود | یخرج الحی من المیت بدان | کز عدم آمد امید عابدان | مرد کارنده که انبارش تهی هست | شاد و خوش فی یزرعون می‌نشست

که بروید آن سوی نیستی | فهم کن گر واقف معنیستی | وز عدم آید وجود آن منتظر | که بیابی نعم و ذوق آن مگر | قوله تا بادانی در عدم خورشید هاست ه مراد

از عدم این دار و دنیا که و سک نیست که نیستی این دار دنیا هستی عالم دیگر ست و آن عالم نورانی ست بر خلاف این عالم و دنیا که این عالم ظلمانی ست ه نیست دستوری دهان باز را

ور نه بغدادی کنم انجاز را | پس خزانه صنع حق امشد عما | که بر آرد ز و عطاها دمبدم | صدع آمد حق و مبدع آن بود | که بر آرد فرع بی اصل و سند | قوله ور نه بغدادی ه

نعم هواز را ه آه اهواز بالف است و ولایتی ست از ترکستان که پادشاه آنجا و ساکنان آنجا همه معانند و در بعض نسخ هواز واقع ست بدون الف نام شهریست از ولایت خوزستان گویند که هوای بد دارد و هر کسی را که عقد بگزد او بمیرد ه

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم | هست را بنمود شکل عدم | بحر را پوشید و کف کرد آشکار | باد را پوشید و بنمود غبار | چون منکره خاک پیچان در رهوا | خاکرا خود چون آید بر علا

قوله نیست را بنمود هست آن محتشم ه آه بدانکه حقیقت حق سبحانه وجود بحت ست که مطلق از تعینات ست و حقائق امکانیه شیونات این حقیقت حق بحت نیست این حقائق امکانیه را مگر ققرر در حضرت علمیه این حقائق را اعیان ثابته می نامند بحجت ثبوت آنها در حضرت علمیه و این حقائق نشمیدند بوی از وجود پس این حقائق معدومات ثابته اند و حق وجود و موجود بذاته و حق ظاهر می گردد و در ین شیونات با احکام اعیان پس در حقیقت موجود حق ست که وجود ست این اعیان قابل تجلی حی اند سبحانه و بذات خود در عدم اند و در نمود و رویت همین ممکنات اند و حق نه مرئی ست و نه در نمود ست با وجود یکه او سبحانه موجود حقیقی ست این ست معنی قول وی ست نیست را بنمود حق آن محتشم ه یعنی آن ممکنات را که معدوم اند موجود می نماید و آنکه هست بذات خود که حق ست بر شکل عدم ست که نمود ندارد لیکن از دلیل معلوم میشود که اینجا ذات موجوده بذات خود هست که این ممکنات بی او قائم نمیتوانند شد و باین اشارت فرمودند در ین مصراع ه کف بحر بین مینی و دریا

از دلیل اما دلالت دلیل باین وجه است تر دا هل تحقیق که شیونات بدون وجود مطلق نمی تواند شد ه | خاک بابینی ببالا ای خلیل | یاد رانه خیز بر تعریف دلیل

قوله باد رانی خیز بر تعریف و دلیل ه آه یعنی باتو باد را تو نمی بینی پس برویت خاک ببالا نه علم تصوری باد ست و نه علم تصدیقی سوای اینکه باد در یافته می شود از تعریف علم تصوری او و از دلیل علم تصدیقی او و در بعض نسخ واقع است خیز بر تعریف دلیل بدون واو عاطفه و معنی آنکه خیز بشناسا کردن دلیل و وجود باو معلوم نمی شود ه

کف بحر بینی رانه بر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف | کف بحر بینی در یا از دلیل | فکر پنهان آشکارا قال و فیل

آنست که منصرف مصدر میمی ست بمعنی انصراف ه | نفی ها اثبات می پنداشتیم | دیده معدوم بینی داشتیم | قوله کف بی دریا ندارد منصرف ه آه مراد از نفی عدم ست و از اثبات وجود یعنی عدم را وجودی پنداشتم یعنی ممکن را که در ذات خود معدوم ست موجود بذات می پنداشتم و دیده موهوف سید اشتم که معدوم بینی می کند و موجود را نمی بیند و می شاید که از دیده بصیر مراد ما شد ه | دیده کاندر وی نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال اینت دید | لاجرم گر گنده گشتیم از ضلال | چون بحقیقت شد نهان پندار خیال

این عدم را چون نشاند از نظر ه | چون نهان کرد آن حقیقت از بصر | قوله دیده کاندر وی نعاسی شد پدید ه آه یعنی دیده که در غفلت ست ادراک کما علیه الشی نمی تواند کرد

بلکه جز خیال که فی ذاته وجود ندارد نمی بیند و آن خیال همان ممکنات ست ه | آفرین های او ستاد سحرهاست | که نمودی معرضان را زود زود | اسماعران مهتاب پنداشتند | که بر آرد مهتاب پیمود خویشتن | اگر گذرد بر ساران قصد گز نشتاب

پیش پای مردگان و زرگیر مدسود | سیم بر بالید زینگون هیچ هیچ | سیم از کف رفته در کار اس هیچ | قوله که نمودی معرضان را درد و صاف ه آه یعنی معرضان از حق در دو اضافت

ساحران آنرا فزود مهتاب نمود | چون سیم او سیم عمر تهای رهی | سیم شد کار اس بی کیسه تهی

می بیند در در او در دنی داند ه | قال عزت خواند یابد کای مهمد | همین نقصانات افغان در عقد | قوله الغیاث المستغاث ای بیرو ه | همین نقصانات

افغان در عقد ه آه یعنی از نقصانات در عقد افغان ست و نقصانات در عقد زنان ساحرات ست برای اینکه ساحرات وقت صبحه خود سید مسند در گرد ها ه

لیک بر خوان از زبان و فعل شیخ | کز زبان قال ست ای عزیز | قوله لیک بر خوان از زبان و فعل نیز ه کنایه از تابان ماعال حسنه از زبان پناه از بحر شیاطین حاصل میشود ه

در زمانه مر ترا سه همرهند | آن یکی یارای دیگر دو غدر نهد | تا بمنجا پیش همره میستیم | زر سره گورست زمانی میستیم | مال و بد با تو بمیرون افتصور
چون ترا رو در اجل آید بجنبش | یار گوید از زبان حال خویش | ترک گورت زمانی میستیم | فعل تو و فعلیت آن کن که تو | کاندر آید با تو در قبر و لحد

قول ۵ در زمانه مر ترا همره سه اند الی آخر الابیات حذر سند بغین معجمه است و مراد صاحب غذ که وفا ندارد و این ابیات ماصل این حدیث ست که مرو را سه چیز تبع المیت ثلثة فیرجع اثنان ویبقی معه واحد یتبعه اهله وماله وعمله فیرجع اهله وماله ویبقی عمله تابع میت میشود یعنی اهل و مال میت و عمل او پس سه دوست پس راجع میگردد میت را که اهل و مال او و عمل او پس رجوع میکنند اهل و مال میت را که اسباب دنیوی باقی میماند و عمل او همراه او میرود این تفصیل سابق ست ۵

در تفسیر قوله علیه السلام

لابد من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت وانكان كریما اكرمك وانكان لئیما اسلمك وذلك اقرن عملك فاصلحه ما استطعت

ضرور ست از قرین که مصاحب او باشد دفن کرده شود با تو ای مخاطب و حال آن قرین زنده است بجهتیکه با تو دفن کرده شوی با آنکه تو میت و حال آنکه تو میت از هستی بزوال حیات دنیا و به واگر باشد آن قرین کریم اکرام کند ترا و اگر باشد لئیم میگذارد ترا و آن قرین عمل تست پس باید صالح کردن آن عمل را تا آنکه استقامت داری بر اصلاح آن و دین حدیث دلیل ست بر آنکه اعمال جواهر زنده اند در عالم خود ۵ [illegible]

گر بود نیکو ابد یار ست شود | در بود بد در لحد بار ست شود | قول ۵ گر بود نیکو ابد یار ست شود و آه در دین کلام اشارت ست بآنکه [illegible]

در دین عالم [illegible] لیکن این اعمال جواهر شده ذاتیات در عالم اند لازم حال باشند در نفخ و بعد حشر اگر [illegible]
اعمال سیئه اند یار خواهند بود و از آنجا خواهد رسید و مصداق آن در آنست که شاید میت [illegible]
نباشد گه گفته رسول امین ست آن عمل و یار نمیتواند شد ۵ | وین عمل کی چشم دارد یار شود | کی تواند کردای دین او گشاد | دون ترین کاری که زعالم تا ابد | هیچ پی ار خداستادی بود

او فتش علم ست آنگاهی عمل | تا ابد بعد مهلت تا ابل | قول ۵ این عمل این کسب جهد راه سداد و مراد از استاد مرشد ست که او باتیان اعمال مندوبه می کند بر انحی که [illegible]
باطن او بهمی کند مناسب حال او باشد و ابیات تالیه شدید الارتباط دارند و میتواند که مراد از استاد نبی و رسول باشد که عامل بالالزام ست که عمل کند بآنچه رسول الغنی
باین وجه که رسول صلی الله علیه وآله وسلم بآن امر فرموده و خبر داده که او امر حق ست بر لسان ما و این مناسب ست جا قبل خود که عامل ست مرتبه [illegible] آنکه از گفته
مرشد باشد یا نه و نیز بودن اعمال یار موقوف بر تعلیم مرشد نیست که اعمال حسنه شرعیه یا نه عامل یا خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه [illegible]
باین وجه نباشد گه گفته رسول ست پس راست آن عمل و یار نمیتواند شد ۵ | استعینوا فی الحرف یا ذوالنهی | من کریم صالحا من اهلها | قول ۵ استعینوا

فی الحرف یا ذوالنهی ۰ من کریم صالح من اهلها ۰ مدد خواهید در کسبها ای صاحب انش از کریم صالح که از اهل آن کسب ست ۵ | اطلب الدانی وسط الصدف

واطلب الفن من این باب الحرف | قول ۵ اطلب الدانی وسط الصدف ۰ واطلب الفن من ارباب الحرف ۰ طلب کن گوهر ادانی را در میان صدف و طلب کن
فن را از ارباب حرفه آن فن و مقصود آنکه کریم صالح صاحب حرفه صلاح از و باید گرفت نه از لئیم فاسق ۵ | ان انعم ناصحین انصفوا ۰ یادروا التعلیم لا تستنکفوا | قول ۵ ان را یکتر نا صحین انصفوا ۰ یادروا التعلیم یعنی تعلم ست اگر بینید [illegible]

ناصح قبول کنید و مسامحت کنید آموختن ۱۱ از ناصح و استنکاف مکنید از تعلم ✻ | در دباغت گر خلق بپوشید مرد | خواجگی خواجه را آن کم نکرد | وقت دم آهنگر ار پوشید دلق

اعتشام ار نشد کم پیش خلق | پس لباس کهنه پیرون کن ز تن | ملبس ذل پیش درآموختن

قوله در دباغت گر خلق بپوشید مرده آه درین ابیات تمثیل ست مر متعلم را که گر گذاشته وقت تعلم تعلم کند و ازین او را عظمت حاصل شود چو جهی این ترک کبر او را ضرر ندارد به کسی که در وقت عمل دباغی و عمل حدادی لباس فاخره می گذارد

واین هنر ندارد او را که بعد فراغ از عمل لباس فاخره خواهد پوشید ✻ | علم آموزی طریق نقش قولی ست | حرفت اموزی طریق نقش فعلی ست | فقر خواهی آن بصحبت قلت ست

فی زبانت کار می آید بدست | دانش انوا ست در جان جلال | فی زناه دفتر و فی قیل و قال

قوله علم اموزی طریق نقش قولی ست ۱۲ آه یعنی آموختن علم از شنیدن قول معلم حاصل می شود و اما حرفه عمل صناع پس از فعل حاصل می شود که حرفه ملکه است بدون تکرار و عادت گردانیدن حاصل نمی شود ✻ | دانش آنگه استاند جان زجان

فی زناه دفتر و فی از بیان | در دل سالک اگر هست آن نشان | رمز و فانی نیست سالک را مهنوز

قوله دانش آنه استاند جان زجان ۱۳ آه این ستاندن ظاهر آنست که بگلام نفسی ست ✻ | تا دلش شرح آن نیاز د ضمیر | پس الم نشرح بفرماید خدا

قوله پس الم نشرح | شرح اندر سینات نهاد ویم | کاندرون سینه شرحه شرحه دیدیم

بفرماید خدا ۱۴ آه یعنی خدا شرح صدر او کند که ازین شرح او را علم رموز در خود حاصل آید شارحان گویند اشارت ست باین آیت الم نشرح لک صدرک ووضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک آیا نه شرح کردیم برای تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم سینه ترا و آیا ندور کردیم از تو بار تو را آن بار که خم کرده بود پشت ترا و بتاید که مراد ازین بار او ناس بشریت اند و ذات انور رصلی الله علیه وآله وسلم پاک بود ازین بار بحسب فطرت خود و معنی انقض ظهرک آنست که شمان این بار آنست که نقض ظهر کند اگر باشد که کسی که پاک باشد بحسب فطرت طاقت بار این اناس ندارد و اگر اشارت بسوی آن باشد که پس بحسب آن باشد این شرح صدر اگرچه در حق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ✻ | تو بنوا از خاج آنرا طالبی | مجلسی از دیگران دان ساختی

قوله مجلسی از دیگری چون حالیی ۱۵ آخر تتمه مصراع اول ست محلب محل و دوشیدن شیر و حالب دوشنده شیر ✻ | چشمه شیرست در تو بی کنار | تو بپرا می شیر جوئی از بقا | استفذنی اری یجیء ای لبکیر

تنگ دل از آب جستن از ندید | کاندر شرح نشرحت ست با | چون شنید نی شرح جوی دگر بیاز

قوله چشمه شیرست در تو بی کنار ۱۶ آه مقصود آنکه چشمه علوم در دل ست

باید که در خود را بد طلبید ✻ | در نگر در شرح دل در اندرون | تا نیابد طلعه لا یبصرون

قوله در نگر در شرح دل در اندرون ۱۷ آه محصول آنکه دل حقیقت جامعیت ست و چون دل مشروح شد هر چیز در و دیده می شود و حق باصفات در و دیده می شود پس این طعن متوجه نمی شود که با کمال قرب نمی بینند

تفسیر آیه کریمه
وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ

آن الله یعنی هویت الله با شماست هر جا که باشید این معیت ذات حق با ممکنات مغائر معیات متداوله است بر السن و افهام عوام و این معیت معیت مطلق ست با مقید و معیت ظاهر با مظهر ست و این معیت مختلف نمی گردد باختلاف امکان و ممکن در هر مکان که باشد ذات الله تعالی با اوست با بودن او غیر مکانی و معیت ذات مستجمع با اسماء و صفات با انسان ست انسان در هر جا که باشد ذات مستجمع با اوست و علما اظهار میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت ست مر هر ممکن را و این منافی آن معیت نیست که او لا گفته شد ✻ | یک سبو پر نان تر اندر فرق سر | تو همی خواهی لب نان در مبر

رو در دل آن جزیره بر سر | تا بزانوئی میان آب جو | غافل از خود زین قوی آن تو آب جو | در سر خود چیح و ویل خیره سری

چشمها اینجا سد و خلق سد | اسپ بر آن فارا ز اسپ جو | چیست این گفت اسپ لیکن اسپکی | پیش آب و پس هم آب با مدد

اندر آب جنبز اب روان | مست چیزو پیش و پس چیزی مشو | پنجه زن چیز و شرح خویش نیز | مست آن و پیش و پس او مست آن

قوله یک سبو پر نان تر اندر فرق سر ۱۸ آه خلاصه ابیات آنست که الله تعالی با تست و با هر ممکن هست پس کسی فاقد او نیست اصلا مگر اینکه مشهود او نیست پس پیش چشمهای بصیرت و بصر و پس او سدی نیست مانع از مشاهده پس طلب طالب حق نیست مگر لطلب شهود او چه او با اوست و شهود او اینکه او بسبحانه با ماست و این معنی را مولوی قدس سره در تمثیلات ادا نموده ✻

گفتن آنکو حجابش می شود | ابر تاب آفتابش می شود | **قوله** گفتن آن کو حجابش می شود، آه یعنی این گفتن و سخن آوردن که این حجاب و مرا می شود ابر تاب

آفتاب است که مانع تاب آفتاب می شود پس لفظ ابر در مصراع ثانی مضاف ست سوے آفتاب **م**

پند گوش او شده هم گوش او | هوش تا حق دارای هر هوش او | **قوله** پند چشم او ست هم چشم او، آه محصول این ابیات آنست که مشاعر خود سد ست و مانع از یافت الله

یا چنین قربت زیرا که مشاعر چون مسدود نیستند متوجه سوی مدرکات خود شوند پس توجه منقسم شده بر مدرکات و توجه فقط سوی الله تعالی باقی نماند و این توجه سوی کثرت مانع

گشت از مشهود پس رفع سد ازین مشاعر عین سد ست پیش پس چشم بصیرت

تفسیر قول النبی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم

من جعل الهموم هما واحد آ کفاه تعالیٰ سائر هموم ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادیها هلك

کسیکه گرداند تمام همها و مقاصد ها را هم واحد یعنی هم هر شی را هم حق گرداند و در هر مقصود قصد حق باشد کفایت میکند او را الله سائر همهای او را که مشهود میشود در هر مقصود و هر امر مطلوبی او شود و کسیکه متفرق شود بوی هموم که هم امور مغائر حق باشد پس تفرق هموم تعلق هم ست بغیر ذات حق و مغائر دین و موجودات کثیره امر وجود حق را پاک نمی کند الله و کدام وادی که در آن حق مشهود نیست هلاک شود و حق نرسد و نزد علمای ظاهر یعنی آنست که کسیکه جمیع هموم خود را هم واحد گرداند که هموم خود را حق سپرد و آبستان رضا و توکل گردید و متکفل باشد بران الله تعالی کفایت می کند جمیع هموم او را و حاصل سازد مقاصد او را و کسیکه هموم متفرق گردد و تسلیم نکند هموم و مقاصد خود را بحق پاک می کند الله آنرا که هلاک شود در هر وادی که در آن قاصد شده برای هموم خود بی آنکه هموم وی حاصل شود و یا اینکه کسیکه تمام هموم هم آخرت باشد و هم دنیا نباشد الله تعالی کفایت کند و حاصل سازد هموم او را و آخرت او را به هر دو کسیکه بروی هموم متفرق شود و تمام هم او متعلق بامور دنیا وی باشد و هم آخرت نباشد پاک ندارد الله تعالی که هلاک کند در وادی های طلب دنیا و او را نصیب از آخرت نباشد **م**

آب هشت کی سد سوی تهی | آب همت می برد تا آن تری | هوش را تو بیع کردی بر جهات | آب شان را می کشد هر یک بخار

کاین بود باطل خراب و بی ثمر | آب باغ آنرا حلال این را حرام | فرق آن آخر ببینی والسلام | این بزن آن شاخ بر او خوش نشست | آبه این شاخ خوش او را نکشت | هر دو سبز اند این زمان آخر نگر

قوله این بزن آن شاخ بر او خوش نشست، آه خوبفتح خار مجمعه یعنی خوب کردن و حاصل آنکه صفات رزیله او را باید ساخت و صفات حمیده را خوی خود باید کرد و مر او را ترک دادن این شاخ صفات حمیده را اعمال سنه را بجا اوردن که بآن اخلاق حمیده

قوت میگیرد **م** | عدل چه بود آبدهٔ اشجار را | ظلم چه بود آبدادن خار را | عدل وضع نعمتی بر موضعش | نی بهر جایی که باشد آب کش | ظلم چه بود وضع در نامو ضعی

که نباشد جز بلا را امنیی | **قوله** عدل چه بود آبدهٔ اشجار را، آه خلاصه ابیات آنست عدل آنست که صفات حمیده را قوی و کامل گرداند با یتان اعمال

صالحه و اجتناب از اعمال سیئه که از ان اخلاق حمیده می شود و بخیش خشک می گردد و این ظلم ست که اخلاق ذمیمه را کامل کند با یتان اعمال جنیئه و ترک

اعمال حسنه **م** | نعمت حق را بجان و عقل ده | فی بطیع پر ز حسرت برگ ده | بار کن بیگار غم را چیر ست | بذل جان کم نه آن جان کندنست | بر عیسیٰ نهاده تنگ بار

خر سگیزه میزند در مرغزار | سر مه را در گوش کردن شرط نیست | کار دل را جستن از تن شرط نیست | گر دلی و نانکی خاری مکش | در تنی شکر منوش و زهر مچش | زهر تری نافعست و قند بد

تن همان بهتر که باشد بندهٔ | هیزم دوزخ تن آمد کم کنش | ور بر و دیبا بپوشانی ازین کم نگردد | در دو عالم نیچو جفت بولهب | **قوله** نعمت حق را

بجان و عقل ده، آه الله تعالی قدرت بر اعمال حسنه و کسب علوم حق داده و همچنین بر اعمال جنیئه و تلذذات نفسانیه داده و این قدرت نعمت حق ست پس مولوی

می فرماید که این نعمت حق بجان و عقل خرج باید کرد از قدرت اعمالی و علومی را که در ان تازگی روح و عقل باشد بوجود باید آورد نه اینکه این نعمت را سوی طمع خرج

کند کز ان تلمیحات نفسانیه که خوشی طبع و نفس ازان باشد بوقوع آرد ۴
از طلب بشناس شاخ سدره را | گر چه هر دو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخست و انی زاده دان | جهد کن پیش چل آبهت المثل
اصل آن شاخست هم آسمان | هست پیدا آن به پیش چشم کیش حس
ور نداری پا بجنبان خویش را | کاین نجرک شد تبرک را کلید
تا نه بینی هر کم و مهر میش را | در تحرک گردی ایدال استفید

در معنی این رباعی

گر راهروی راه بهرت بکشایند ورنیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی به گنجی اندر عالم وانگاه ترا بیتو بتو بنمایند

گر نیخا بست همه راهر طرف | یافت یوسف هم زجنبش منصرف | چون توکل کرد بر یوسف بجست | بازشد قفل در و زه شد پدید

قوله گر نیخا بست در راهر طرف +

قصه اشارت است بآیات عزیز که یوسف علیه السلام را خریدند گرگویند اینها نام دشت چون خواست که یوسف علیه السلام را رواه کند تا او تکلب بفعل شنیع باو کرده دخانه خشت و آن خانه اخالی کرده یوسف علیه السلام را طلب کرد چون یوسف علیه السلام آنجا آمد درهای خانه مقفل کرد و از و خواست که از ارتکاب فعل شنیع کند چون یوسف علیه السلام معصوم بود از حق و عصمت ازاله داشت قبول آن نکرد و امرت عزیز جبرا و اکراه کرد تا نوبت باین رسید که مقابله به پیش آمد چنانکه الله تعالی حکایت می کند بقول خود ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه ۴ هر آینه قصد کرد امراة عزیز بذات پاک یوسف علیه السلام و خواست که اگر این فعل نکند بذات پاک ایشان ایذار ساند و نیز بدو هم کرد یوسف علیه السلام بذات وی که او را بر مذاگر برهان پروردگار نمی دید او را قتل میکرد و آن برهان حق پرورش عزیز مصر بود و این است معنی آیت چنانکه در مقدمات گذشته مذکور شد و این معنی نیست که اگر برهان ربی نمی دید بفعل شنیع مرتکب میشد که این توهم هست بآنکه هم زنا واقع شد لیکن از دیدن برهان رب باز ماند که این شان یوسف علیه السلام نیست اصلا و اگر در آیت مراد هم زنا باشد پس معنی آنست هم میکرد اگر برهان رب نمی دید و از برهان رب یا نبوت مراد باشد و یا امور دیگر که مقتضی سوی مشاهده رب باشد و ندیدن برهان رب از یوسف علیه السلام محال بود پس هم این قسم شنیع نیز محال است و این تعلیق هم محال است پس این خبر است بعدم وقوع هم چنانکه مقتضی عصمت ست و حق همان ست که اول گفته شد و مراد هم قتل ست و چون نوبت باین رسید یوسف علیه السلام فرار نمود ازان موضع و چون در راه دید مقفل اشارت بانگشت کرد قفل شکسته شد و در واگشت و یوسف عم از و نجات یافت ۴

گر چه خانه نیست عالم راه بدل | خیره یوسف را بیابد دو دیه | تا کشاید قعر وره پیدا شود

سوی بیجائی شمارا ره شود | آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ می بینی طریق آمدن | تو ز جائی آمدی نز راه دلی | آمدن کاراه دانی هیچ نی

قوله خیره یوسف دار

می باید دید در شرح شیخ افضل مذکور ست که خیره متحیر و مدهوش را گویند ۴ گرندانی تا بگوئی راه نیست | زین سبب هیراه مارا فتنی ست | هیچ دانی راه آن میدان بجاست

قوله گرندانی یا بگوئی راه نیست + در شرح شیخ افضل مذکور ست که تا اینجا یعنی زینهار ست پس معنی آنست که اگر راه ندانی زنهار انکار را نکنی و بعضی گفته که تا اینجا برای تنبیه است ۴ توبه بندآن چشم و خود تسلیم کن | خویش را اینجا بران شکر شکن

قوله توبه بندآن چشم و خود تسلیم کن یعنی

در قید حواس مباش و خود را تسلیم حق کن بو جهی که ملاحظه غیر نکنی و چون این کنی خود را در عالم علوی پیش حق یابی و مراد از چیز کن عالم علوی ست ۴

چشم چون بندی کمی بیند بچشم خاص | بند چشم تست انسوز غار | چار چشم تو ز عشق مشتری | را امید مشتری و سروری | گر بچشمی مشتری بینی بخواب | چندگی در خواب بیند جز خراب

قوله بند چشم تست آنسوز غار + مد نقصان و کم قصه ۴

مشتری خواهی بهردم پیچ پیچ | توچه داری که فروشی پیچ پیچ

قوله مشتری داری بهردم پیچ پیچ + آه یعنی اگر تو مشتری داری بهردم بیچیده باش که بهیچ دم تو رایگان تردد و تو چیزی نداری که آنرا فروشی پس چیزی پیدا کن تا مشتری پیدا آید تا نفس ترا خرد ان الله اشتری من المومنین انفسهم ۴ | از خریداران فراغت داشتی | گر ترا نانی بدی یا جاشتی

قوله گر ترا نانی بدی یا جاشتی + آه مراد از نان قوت جاست دلت را نان روحانی ست یعنی اگر ترا نان یا چاشت بودی از خریداران

دیگر که سوای حق اند دل تو فراغت دارد که تو خود خریده کرده حق سبحانه بودی پس این نان و چاشت باید طلبیده و چاشتی دوشتی یا بیار فارسیست فاعل فراغت دارد تو کیست مقدر هم

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

آن یکی می گفت من پیغمبرم | تو همه پیغمبران فاضلترم

قول هم از همه پیغمبران فاضلترم + آه یعنی همه کائنات از درگاه آمده اند و دعوت سوی حق می کنند بلسان حال و میگویند بلسان حال که موجود ما علیم و خبیرست سوی او آئید و موئیدست آنرا انچه مروی ست از امام ابوحنیفه رضی الله عنه که هیچ احدی از عدم نیست در جمله مخلوق که سمات وارض شاهد و دلیل اند بر وحدانیت و چون بلسان حال این گویند پس با این همه حوادث آینده از حق سبحانه پیغمبر شدند این گوینده خود را فاضل میداند که او خبر دارد بود از راه آمدن و این مراد نیست که گوینده خود را از انبیاء صلوات الله وسلامه فاضل میداند العیاذ بالله هم

گر دنش بستند و بردند پیش شاه | کاین همه گوید رسولم از الٰه

قول هم گردنش بستند و بردند پیش شاه + آه سبب آن بود که خلق ظاهر بین بود بر مقصود وی مطلع نبود و ظاهر کلام او کلمهٔ کفر بود الجرم او را بسته پیش شاه بردند هم + + خلق بر وی جمع چون مگس و ملخ | کاین چه مکرست و چه تزویر و فسخ

قول هم کاین مکرست چه تزویر و فسخ + چه تزویر و فسخ نمود آه تزویر آرا بسته کردن باطل را بصورت حق و فسخ وام که صیادان می نهند هم

گر رسول آنست کاید از عدم | ما همه پیغمبریم و محتشم

قول هم گر رسول آنست کاید از عدم + آه مقولهٔ خلق ست میگویند که اگر مراد او از رسول پیغمبر آن کس ست که از عدم آید پس ما همه پیغمبرانیم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب | تو چرا انحصار کردی بر خویش و نسب

داد ایشان را جواب آن خلق شان رسول | کاین ندانستید ای قوم از قضا

جواب آن خوش سوال + آه خلاصه جواب او آنست که مراد از رسول همانست که از عدم آمده است لیکن در همه تخصیص آنست که کسان دیگر با بی علمی آمدند و این گوینده که از عدم آمد و هیچ از عدم نیامد بلکه از علم آمد و از علم آمدن عدم لازم آید و از عدم آمدن علم لازم آید

گه ز عدم آید و نه از عدم | گه ز علم آید و نه از علم

قول هم گه ز عدم آید و نه از عدم + آه مقولهٔ خلق ست میگویند که اگر مراد او از رسول پیغمبر آن کس ست که از عدم آید پس ما همه پیغمبرانیم

با علم و دانش آمده هم | نا به بیابانی و نادانی قوم

قول هم با علم و دانش آمده + آه یعنی از نقوش علم و فنون | چون قلاوزان خبیر و رهنمای

ناگهی بینی بفرش این چمن | از ورای پنج و شش پنج شش

شاه دیده نرگس بیمار او | کی تواند او را فشردن با زدن

کز چه ریشه گشته است او اینچنین | که یکیک سیلی پیرد آن نحیف

که چه اداری تو لاف سرکشی | هم بپرسی مرکند از خار ما

مر ورا دور کرد از گرد وی | شه لطیفی بود و نرمی در دوی

که کجا داری مقامش منتجا | از ورای پنج و شش پنج شش

قول هم از ورای پنج و شش پنج شش + آه مراد پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن است یعنی از فضای این عالم ظاهر که احیان ثابته اند در این عالم آمدیم بقطع منازل

عالم ارواح و منازل بطور | گفت ایشه هستم از دار السلام

آمده ز انجا در این دار الملام | فی هر انجا نیست و نزدیک و حنین

با دو شاهش گفت ست بهر لاغ باز | که چه خوردی چه پذیرائی چاشت

گفت کاینجا هیچ نیست و نیز هست | کی بساز و خانه ماهی تر بحین

قول هم گفت ای شه هستم از دار السلام + آه مراد از دار السلام اعیان ثابته اند و یا عالم ارواح ست و از دار الملام این دار دنیا که دار فنا ست هم

دعوی پیغمبری با این گروه | گفت گر نانم بدی خشک و تری

دعوی پیغمبری با این گروه | همچنان باشد که دل خیره گروه

کی کنم من دعوی پیغمبری

از کجا این قوم و پیغام از کجا | از کجا دی جان کرا باشد رجا

میکند افسوس بر من مستعان | هر چه گوئی باز گوید که همان

در تو پیغام خدا آری بچهد | گر تو پیغامز نی آری و زر

عاشق آمد بر تو و میداند ت | که فلانجا شاهدی میخواند ت

که بیا سوی ضیا ای نیک عهد | پیش تو بنهند جمله سیم و سر

نز برای حیمت و دین و سنم | زانچه ما را نیست و لیکن آن تو هم

قول هم گفت گر نانم بدی خشک و تری + آه گویند ه می گوید که اگر او مقصد معاش می بود و از این دعوی معاش نمی شود بلکه شغل دیگران می بود غافل از منازل آن مدعی هم

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و با آیات ابدی میکشانند

بلکه از چسپیدگی بر خاکیان | تلخ آید شان شنیدن این بیان

جمله از آنکس کز ین پرهیز کرد | خرقه بر ریش خر چسپیده سخت

خاصه چون پیش آید از همخرقه | چونکه خواهی برکنی ز ریش سخت

هفته اندر از یقین آخر زرد رد | همخانان چون خرقه اینجا ریش گیر

همخانان چند دیرینه نشست و بیر | حرص هر کس بیش شد ریش پیرتر

نشنود داد و صفا بند داد و طیس

گر بیاید باز سلطانی ز راه — صد هزاران در دمد چنین ایوان شاه — گر بیاید یار با آرد دو صد افسانه کهن
کهنه میماند و پوسیده و ابتر — ور نه آدم کهنه را نو می کند — کهنه را نو می کند بر شکل خویش
سر نزد از سر فراز تاج ده — کو ز پای دل کشاید صد گره — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق لم صد نار دارد هر یکی — عشق ها صد ناز می آید بدست — هیچ را تیمار می باید بجد
عهد فاسق هیچ بوسیده بود — وز ثمار لطف بهره بوده بود — عاقبت پیرون کند صد مرد و زن

شرح دار الملک باغستان وجود — پس دو افسوس آرد و هر بار عود — گر ز گزاف لاف میباید سخن
بر دکان کهنه ارجان می دهد — تاج عقل و نور ایمان می دهد — که سوارت می کند بر پشت خویش
یا که گویم در همان ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو — تو بجز خواری گریزانی ز عشق
عشق چون انیست دانی میخرد — در حریف بیوفائی ننگرد — چون خشت آدمی هیچ عهد
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود — با فساد بیخ سبزی نیست سود — ور نه ار و برگ سبز هیچ هست
تو مشو غرا بجلش عهد جو — علم چون قشرست عهدش مغز او

شیطان شود و مانع خیر از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى أَرَأَيْتَ إِنْ كَانَ عَلَى الْهُدَى

أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَى أَرَأَيْتَ إِنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى

علماء تفسیر میگویند که در شان نزول این آیت که ابو جهل گفت که اگر آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ساجد و گذارنده نماز بینم هر آینه گردن او را بپایم العیاذ بالله پس رفت سوی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در حالیکه نماز می گذارد و باین اراده فاسده پس فی الفور باز گردید کافران دیگر ان از و پرسیدند که چرا باز گشتی گفت دیدم میان خود و میان او خندقی پر از آتش اگر پیش میرفتیم سوخته می شدیم و در اخذ معنی این آیت مختلف شدند بعضی گفته که جزا شرط اول محذوف است اصل آن بود أَرَأَيْتَ إِنْ كَانَ عَلَى الْهُدَى أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَى كَانَ خَيْرًا لَهُ و همچنین جزا شرط ثانی اصل آن أَرَأَيْتَ إِنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى وقع فی الحسبان و شرط شرطیه اول تقدیری و فرضی ست و شرط شرطیه ثانیه محقق و واقع و معنی آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند عبدی را وقتیکه ادا ء صلوة می کند که چگونه است حال او آیا دیدی و دانستی که اگر بودی آن ناهی بر هدی و یا که امر می کرد به تقوی هر آئینه می بود او را بهتر آیا دیدی و دانستی که اگر تکذیب کرده است در خسران ست آیا نمیداند که الله می بیند و جزا او را خواهد داد و برین تقریر مفعول ایت حاصل جمله شرطیه ست و بعضی گفته که ضمیر ارکان راجع سوی عبد منهی ست و ضمیر ان کذب سوی ناهی و معنی آنکه آیا دیدی ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم آن کسی را که نهی می کند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد آیا دیدی بدرستیکه آن عبد منهی از صلوة بر هدی ست و امر کننده به تقوی ست که خود در عبادت الله است و دیگری را میخواهد که مثل او باشد در عبادت آیا دیدی که بدرستیکه تکذیب کرد آن ناهی را در و گردانی کرد از حق آیا نداشت آن ناهی که می بیند او را الله تعالی پس جزا عمل خواهد داد و برین تقریر ایت برای تعجب ست که این هر سه مذکور موجب تعجب ست و آن برین تقریر مخففه است از مثقله و این تقریر اظهر ست و میتواند که هر دو ان متصل باشند بحذف واو و لفظ ایت مکرر باشد برای تاکید و معنی آن باشد که آیا دیدی کسی را که نهی میکند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد اگر چه هست آن عبد مصلی بر هدی و اگر چه آن ناهی تکذیب حق کرده و تولی از راه صواب کرده آیا او نمی داند که الله می بیند جزای نیک بعبد مصلی خواهد داد و جزا بد مر ناهی را خواهد داد و این تقریر قریب تقریر ثانی ست در حاصل و برین تقادیر کلمه مراد از عبد مطلق عبد ست چنانکه تنکیر ظاهر دران ست و احتمال دارد که مراد عبد کامل در عبدیت باشد و تنکیر برای تعظیم باشد و آن ذات آنسرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و شان نزول منافی احتمال اول نیست که اعتبار عموم لفظ راست و صاحب کشاف و جمعی از علماء گفته که لفظ رایت ثانی و ثالث تکرار ست از رایت اول را و گفته إِنْ كَانَ عَلَى الْهُدَى أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَى یا جزاء مقدر خود أَلَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللَّهَ يَرَاهُ ای مفعول ثانی ست مر رایت اولی را که از افعال قلوب ست و ضمیر کان و کذب مر ناهی را از صلوة ست و این شرط شرطیه جمله اول باعتبار زعم ناهی ست و معنی آیه آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند از صلوة بعض عبید را وقتیکه ادای صلوة میکند باین روش که اگر باشد ان ناهی بر هدی درین منع از صلوة بزعم او یا باشد امر کرده به تقوی

بزعم خود در منع او آیا نمیداند که الله بیننده است جزا بر آن خواهد رسانید یعنی البته میداند و اگر تکذیب حق کرده است و پشت داده از حق چنانکه باید ور واقع هست آیا نمیداند یعنی البته میداند که الله تعالی بیننده است پس جزا خواهد داد و بر این تقریر ان کذب و تولی کذب و تولی مفعول ثانی دیگر است بدون عاطف بر ادراک مفعول ثانی در اصل خبر مفعول اول است که مبتدا است و تعدد خبر بدون توسیط عاطف جائز است و این تقریر بکشاف نوع بعد دارد و درست تقریر سابقه

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران به بیند

واقعیا زاچون بینی که بهبود — وسوسه شیطانی شومی نجاحود — هر کرا باشد مزاج و طبع سست — می نخواهد هیچ کس آنند رست — گر نخواهی شک ابلیسی بیا — از در دعوی ابدر بار وفا

چون نهایت نیست باهی فرمز — کاین سخن موقوف است اغلب دمز — **قوله** گر نمی خواهی تو دیوی هین بیا + آه دیوی بیای مصدریه یعنی دیو بودن و معنی آنکه اگر تو دیو شدن را نمیخواهی دعوی را ترک کرده در وفا حق بقیام امتثال او امر و نواهی حق بیاد خود را دران تسلیم کن و درین کلام اشارت است باینکه وجود دعوی از انسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی بشیطانیت میبرد از انسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی بشیطانیت می برد

درخموشی مغز جانرا صد سلامت — چون درآید در زنی شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز و نغز — مرد کم گوینده را نکو سیرت — تشنگی گفتن چو من شد مغز وقت — پوست افزون گشت لاغر بود مغز

پوست لاغر شد چو مغز افزود و نغز — بنگر این هر رسته خاصی رسته را — جوز را دو نر را و بسته را — این سخن در سینه دخل مغز است + آه یعنی سخن تا که در سینه است

وصل مغز است مر جان را و خاموشی نماء جان که حصول معارف الهیه حاصل می شود بآن و چون سخن بر زبان آید مغز جان خرج می گردد پس این خرج نباید کرد تا جان خوش ماند تغیر بدیع و نیکو را گوینده که از دیدنش چشم را خوشی حاصل آید

ناجان خوش ماند تغیر بدیع و نیکو را گوینده که از دیدنش چشم را خوشی حاصل آید — هر کرا او عصیان کند شیطان شود — کو حسود و دولت و نیکان بود — **قوله** هر که او عصیان کند شیطان شود + آه یعنی تا آل عصیان آخر آنست که دیگران را هم در غلاتیده در عصیان می اندازد و اضلال دیگران میخواهد پس منظر مضل میگردد همچو شیطان و حال او بان رسد که اگر کسی را در عصیان بیند خوش میشود و اگر در اعمال حسنه بیند عدو او میگردد و این در فساد عقائد بیشتر است چون کافران و اصحاب عقائد باطله خواهند که اعلام کفر و اعلام بدع عقائد باطله ظاهر شوند

خدا کردی وفا + آه مراد از وفا عهد خدا قیام با متثال او امر و نواهی او یا برای آنکه عهد بر دو میثاق همان بود یا برای اینکه عهد گرفته رسل از مرسل الیهم همان است و عهد با رسل عهد با حق است که رسل خلفاء حق اند پس عهد گرفتن حق ست و این اخذ میثاق بر لسان رسل در قرآن شریف در مواضع ذکر یافته و نگاه داشتن خدا عهد را آنست که جزاء مرتب قیام بتکالیف شرعیه فرماید در دنیا و آخرت از هدایت سبیل خود و عطاء جنت معرفت

از ذکر و اذکرکم نشنیده — **قوله** اذکرونی اذکر کم اشارت ست باین آیت فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون پس یاد کنید ما را بقیام بعبادت پس یاد خواهم کرد شما را باعطاء جزا حسن و شکر کنید ما را بقیام بطاعات و کفران نکنید با بتیان معاصی و تحقیق شکر سابق گذشت

گوش او نو بعهد کی شنوار — تا که او وف عهد کم آید زیار — **قوله** گوش او نو بعهد می گوش نو بعهد می گوش نو + آه اشارت ست باین آیت کریمه واوفوا بعهدی اوف بعهدکم وایای فارهبون و فا کنید بعهد من که گرفته ام روز اخذ میثاق بر بوبیت خود و عبدیت شما که موجب قیام به تکالیف شرعیه ست و با عهدی گرفته ام بدستان رسل بآن قیام و چون و فا کنید عهد ما را پس وفا کنم عهد شما را که با شما عهد کرده ام ادنی ان ادخال در جنت معرفت ست و ما را بتر سید دیگری امر نسید که غیر او اصلا قدرت ندارد و مگر بقدرت حق و کل بر مولای خود ست

فی خداوند زمین اسرو سرے — جز اشارت کا زمین بیایم — که تو دانی اصل این را از عدم — خوردم دانه بیاد رم نشان — که ازین نعمت بسوی ملکستان — فی زمین ران فرو بر مستری

ماچه باشد ای امین + الابیات تمثیل ست مر وفا کننده عهد را و دهنده قرض را مر حق را که ما مورست باین قول الله تعالی وأقرضوا الله قرضا حسنا و مراد از قرض آمدن بجمیع طاعات یا بطاعت خاصه است که صرف مال ست در راه خدا و حاصل آنکه مثل وفا کننده عهد و دهنده قرض مثل کسی ست که تخم که دانه خشک ست در زمین کاردنه ازان زمین را قوت و فربهی حاصل می شود و نه مالک زمین را که خالق ست و نیست ازان نفع مر کارنده را

این اشارت ست باین کہ این را از عدم ما را داده و ما خود دیم آنرا و این دانه را زیر زمین میسپردم تا از نعمت خود باز دہی ہمین حال در وفا بعهد و اقراض پس دعای خشک بال ای نیکبخت

اللہ تعالی است نفع انه راجع سوی اللہ است و نه سوی من اللہ کہ خلقت او ست و نیست راجع مگر سوی وفا کننده عهد و سوی نهنده قرض

کہ فشاندی دانه میخواهد درخت | **قول** | پس دعای خشک بال ای نیکبخت + کہ فشاندن دانه میخواهد درخت مراد از دعا خشک کہ مقارن با عمل نباشد و اما اشتمال بر تضرع و درد پس ضروری ست مر دعا را و دعا بدون تضرع دعا نیست بلکه آشپزخانه باستخوان ست پس تفسیر خشکی دعا بدون بی تضرع و درد مناسب نیست و چنین تفسیر بعدم اخلاص بقلب کہ این موہم می گردد کہ دعا گاہی بدون تضرع و بدون اخلاص می شود و این باطل ست و در مصراع ثانی لفظ فشاندی ست یا مای مصدریه و حاصل آنکه دعای خشک بدون مقارنت بعمل بگذار کہ فشاندن دانه درخت میخواهد پس دانه عمل می باید فشاند تا دعا بکار آید و درخت مقصود پیدا آید و در بعض نسخ واقع ست کہ فشاندن دانه میخواهد درخت و بر این نسخه فاعل فشاند مقدر ست یعنی کہ فشاننده دانه را رامی فشاند درخت رامی خواهد از چنین فشاندن و میز نور الله گفته کہ فشاند بسکون نون ست مخفف فشاندن و مضاف ست سوی دانه و معنی همان ست کہ گفته شد و این بران نسخه صحیح شود کہ در فشاند یار شناسی

گر نداری دانه ایزد زان دعا | بخشدت نخلی کہ تخمش ناسعی | چونکه مریم در وجودش دانه‌ئی | سبز گردان نخل اصحاب تنی | تا نکه دانی بود آن خاتون راه | بیمر آمد شد ز دیدن صد مرا

قول گر نداری دانه ایزد زان دعا + یعنی اگر عمل نداری نیز دعا از فضل او سبحانه بکار می آید کہ دعا با تضرع و درد نیز عمل صالح ست صانع نمی شود چنانکه مریم علیها السلام را کہ درد و تضرع بود و مقاصدا و حاصل گردید و این مشیه لمجرد بکار آمدن دعا بدون عمل نیست و مشبه به ما خوذ و احدم عمل کہ این در مریم علیها السلام درست نمی افتد و ممکن نیست

گشت دریاها مسخر شان و کوه | چار عنصر بنده آن گروه | این خود اکرمیست از بهر شان | تا بهبندد اهل انکار ان عیان | آنجماعت کہ دانی بوده اند | بعد این

بیت شرح متداول این بیت یافته میشود گشت دریاها تکلم پرداز شان + و این بیت تا نکه معتقد او نیست بیت اول باین قول گشت دریاها مسخر شان و کوه مربوط و مرتبط قائم ست

آن کرامتهای پنهان شان کہ آن | در نیاید در حواس و در بیان | کار آن دارد خود آن باشد بدید | دایمانی منقطع نی مسترد | بلکه باشد در ترقی دمبدم | هست آن بخشنده بس صاحب کرم

قول آن کرامتهای پنهان شان کہ آن + آه آن کرامتها مبتدا ست و خبر آن قوله کار آن دارد خود آن باشد ابدا آه

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات | خلق از بین بی ثباتی ده نجات | اندران کاریکه ثابت بود نیست | قائمی ده نفس را کہ مشتی ست | اندران کاریکه دارد آن ثبات | قائمی ده نفس را بخش حیات

قول قائمی ده نفس را بخش نجات + و در بعض نسخ واقع ست قائمی ده نفس را بخش ثبات پس ثبات بفتح اول ست بمعنی معروف و در مصراع ثانی بکسر اول و ثبات بکسر اول بمعنی دوال کہ از ان بالامی بندد و اینجا مستعار ست مر چیز ہا را کہ موجب استقامت و استواری ست

دار بان شان از دم صور گران | **قول** صبر شان بخش و کفه میزان گران + آه مراد از میزان آن میزانست کہ بان وزن اعمال شود قال الله تعالی فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَّاضِيَةٍ اما کیکه ثقیل شد میزان او کہ کفه عمل ثقیل شد پس آنشخص در عیش مرضی ست و مقصد و طلب آن اعمال ست کہ کفه میزان ازان ثقیل شود و مراد از صورت گران مقیدان بصورت ست و فن ایشان آنست کہ اعمال کنند برای تحصیل صور ملذه نفس از سیم و زر ماکل و مشارب

و ملابس فاخره و مناکح امثال آن | **م** وز حسودی باز شان خرای کنیم | تا نباشد از حسد دیو رجیم | در نعیم فانی و مال و جسد | چون همی سوزند عامه از حسد | پادشاهان بهر کین لشکر می کشند

از حسد خوشان خود را می کشند | **قول** وز حسودی باز شان خرای کنیم + خلاصه آنکه وصف حسودی دور کن کہ اصلا حسد کسی را نکنند **م** عاشقان لعبتان پر قدر

کرده قصد خون و جان یکدگر | **قول** عاشقان لعبتان پر قدر + قدر نجاست را گویند و مراد از لعبتان پر قدر صور جمیله اند کہ بان نفس مبتلا ذمیم شود **م**

ویس و رامین خسرو شیرین بجوان | **قول** ویس و رامین خسرو شیرین بجوان + قصه عشق کہ بجیله فرهاد در انگشته مشتهرست و رامین مرد ساوندی کہ انگشتها شد

تا چه کرد ند از حسد آن گمرهان | پس فنا شد عاشق و معشوق آن | که نه چیز ند و هوا شان هم چیز | پاک آنی کو عدم ہم هم زند | مر عدم را بر عدم عاشق کند

نیست او هست را مضطر کند | **م** در دل پیدا حسدها می کنند

قول در دال دل حسد باسر کنند نه اگر بفتح نون خوانده شود پس معنی آن باشد ولی که مروا قع آن دل نیست و ناپیرست واگر بضم نون خوانده شود پس بمعنی عدد مخصوص ست و مؤنث است این را نسخه دیگر که دران ده دل واقع ست بجای نه دل و نه دل و ده دل کنایه از اصحاب تفرقه است و بامعنی سترد دست که یقین ندارد و دربعض نسخ **ه** دل نه و در دل حسد باسر کنند و بریں نسخه بفتح نون معین ست یعنی دل نیست و در دل حسد سر میکنند و بعض نسخ **ه** ده دل و در دل حسد باسر کنند یعنی او ده دل و صاحب تفرقه و باسترد دست در دل حسود باسر کنند **ه**

این نه مانی گر همه مشفق ترند	از حسد دو دضه خود را میخورند	**قول** از حسد دو دضه خود را میخورد	ازحسد اندر گدامین منزلند
تا که مر دانی که خود بیشگین و لند		گر نکردی شرح افسونی لطیف	بر وریدی کی کسی هم بر دوزن

قول شرح بهر دفع شر آنی زنند دیو را در شیشه تحجت کنند از گواه و از یمین و از نکول
راگویند که این زن ضرت دیگر پس دو ضرت دوزنی که تحت مردی باشند **ه**

تا بر شیشه در رود دیو فضول	مثل میزانی که خشنود دهند	جمع می آید یقین از هزل و جد	شرع را همچو ترازو دان یقین
کی رهاند از وهم حیف و احتیال	پس درین مردار زشت بیوفا	اینهمه شکست خصمی و جفا	تا بماند خصمان بهنداز مکر و کین
یا رمان از بهر نی خالی نیند	وان نبی آدم که عصیان گشته اند	از حسودی نیز شیطان گشته اند	گر ترازو نبود آن خصم از جدال
	پس درین اقبال و دولت چون رود	چون شغب و انسی و جنی در حسد	آن شیاطین خود دعوی کهنه اند

قول شرع بهر دفع شر آنی زنند مد خلاصه آنکه شرع سراسر حکمت ست که قیام
بران شر را دفع میکند **ه**

از نبی بر خوان که شیطانان انس	گشته اند از مسخ حق او دیو جنس	دیو چون عاجز شود از افتنان	استعانت جوید او از انسیان
جانب بایزید جانب داری	گر کسی ساره زند اندر جان	هر دو گوش شیطان بر آید شاه را	در کسی جانبر شد در دین بلند

قول از نبی بر خوان که شیطانان انس آه شیخ افضل گفته که نبی بکسر باء ست یعنی پیغمبر و گفته که اشارت ست باین حدیث یا انس
برکسی که داد او یک را خرد فوه مید ارند آمد و رشک مبند هرزه میخایند دندان حسد
الشیطان الا وانی من قبل النساء مایوس نشد شیطان مگر آنکه آمد از جانب نساء پس نساء در حق ایشان شیطان شدند و ظاهر آنست که نبی
بفتح باء فارسیه یعنی قرآن ست و بریں تقدیر اشارت باین آیت ست وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنسِ وَالْجِنِّ يُوحِي
بَعْضُهُمْ إِلَىٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا و همچنین گرد انیدیم مر نبی را عدو شیاطین انس و جن وحی میکند بعضی این شیاطین سوی
بعض قول مزخرف و زور را برای فریب دادن ظاهر آنست که وحی میکند شیاطین جن بسوی شیاطین انس **ه**

پرسیدن شاه از ان مدعی نبوت که آنکه رسول را ستین و ثابت شود یا او چه باشد

شاه پرسید شرکی بار مخ چیست	یا چه حاصل دارد آنکس کو نبی ست	یا چه پرخشد مر کسی را در سخن	غیر این نصح زبان کن یا گرو
گفت آن خود چیست کی حاصل شود	یا چه دولت ماند کو را حاصل نشد	**قول** شاه پرسیدش که باری وحی چیست	چیست نفع از خدمتش در صحبتش
			واندکه تابع گشت چه بود تتبش

یعنی تو وحال آنکه نبی را وحی ضروری ست و دخن خود چه می بخشد سوای نصیحت لسانی و از خدمت او نفع چیست **ه** اگر این وحی نبی گنجور نیست
قول گفت این وحی نبی گنجور نیست آه گنجور بفتح واو یعنی صاحب گنج چون هنرور و بجهت استعمال واو در استعمال ساکن ست و گنجور صفت نبی ست و این اشارت
سوی این مدعی نبوت و حاصل آنکه مدعی نبوت می گویند که این وحی که با او میرسد اگرچه مثل وحی نبی حقیقی که صاحب گنج معرفت ست نیست لیکن کم از وحی زنبور نیست که این وحی عسل می زاید پس وحی نیز عسل معرفت می زاید **ه**

کرد عالم را پر از شمع و عسل	چونکه او وحی الربا الی النحل آمده است	خانه پیشش پر از حلوا شده است	او بنور وحی حق عزوجل

قول آنکه او وحی الدب الی النحل آمده است آه فَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وَمِنَ الشَّجَرِ
وَمِمَّا يَعْرِشُونَ و وحی فرستاد رب تو بسوی زنبور عسل که بگیر از کوهها خانه ها و از شجر و از آن چیزها که بنا کرده اند مردمان **ه**

وحیش از زنبور کی کمتر بود	اینکه کرمناست بالا میرود	**قول** اینکه کرمناست بالا میرود آه یعنی آنکه آدم را آنکه بر کرده است وحی او مر آدم را از وحی زنبور کی کمتر خواهد بود و درین	اینکه کرمناست بالا میرود

اشارت ست باین آیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ و تفسیرش خواهد آمد انشاء الله تعالی **ه**

یا گه فر عونی حکه شر جلیل	بر تو خون گشت و ناوش ای اهل	قعر کن پیرار و شو از هر حدث	فی تو اعلیٰ اکثر شود خوانده
	کو ندارد آب کو تر را گلو	هر کرا دیدی کو تر سر خرد	پس حسن افتکی تو شنه ماند
		او محمد خوست باو گیر خود	

قولہ نی تو اعطیناک کوثر خواندہ آہ قال اللہ تعالیٰ اِنَّا اَعْطَیْنٰکَ الْکَوْثَرَ بدرستیکہ دادہ ام ترا ای محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حوض کوثر را در قیامت کہ از ان امت آب نوشند پس گاہی تشنہ نشوند و بسان اشارت مراد کوثر معرفت ست کہ اللہ تعالیٰ بآنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم عطا فرمودہ است ازان کہ کوثر آب معرفت می گیرند و می نوشند و حاصل این کوثر معرفت پیش رسول تو صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم موجود ست پس تو چرا آب ازان نمی نوشی و تشنہ می مانی و با ہمچو فرعون شدی کہ این کوثر بر تو خون شدہ است و ازان انتفاع بتو نمی رسد پس تو باید کہ دویزار باید بود و از ہر حدو کہ مانع می افتد ازین کوثر متابع آن کس شوکہ اخلاق محمدیہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دارد ہم

تا احب اللہ ندائی در حسیب	کز درخت احمدی بااو ست سیب	ہر کرا دیدی کو ترخشک لب	دشمنش میدار ہمچون مرگ رب

زانکہ او بوجہل شد یا بولہب | دور شو زو تا نیفتی در کرب

قولہ تا احب اللہ ندائی در حسیب آہ قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم من احب اللہ وابغض اللہ واعطی اللہ ومنع اللہ فقد استکمل الایمان کسیکہ حب کرد با احدی برای اللہ چون حب بہ رسول اللہ و اصحاب و اولیای و مبغض گشت برای اللہ چون بغض ضالان کہ سدی کنند از راہ حق وعطا کرد برای اللہ تعالیٰ در مصارف آن و منع کرد مال را از غیر مصارف پس بدرستیکہ کامل کرد ایمان را در حدیث دیگر واقع ست الحب فی اللہ والبغض فی اللہ من الایمان حب در اشتن برای اللہ و بغض داشتن برای اللہ از مکملات ایمان ست ہم

گرچہ بابائی تو ہست مام تو	او حقیقت ست خوان اسلم تو		

قولہ گرچہ بابائی تو ہست و مام تو آہ اشارت ست باین آیت وَاِنْ جَاهَدٰكَ لِتُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَصَاحِبْهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوْفًا واگر کوشش کنند ہر دو بایکہ شریک گردانی در عبادت پس اطاعت مکن در ین شرک مادر و پدر را و صحبت بآنہا دار در ین دار دنیا بالصحبت معروف کہ شرع بآن اجازت داد ہم

کہ شد او بیزار اول از پدر	تا کہ ابغض اللہ آئی پیش حق	تا نگیرد بر تو رشک عشق حق	از خلیل حق بیاموز ای پسر

قولہ از خلیل حق بیاموز ای پسر آہ قال اللہ تعالیٰ وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ اِبْرٰهِيْمَ لِاَبِيْهِ اِلَّا عَنْ مَّوْعِدَةٍ وَّعَدَهَآ اِيَّاهُ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهٗٓ اَنَّهٗ عَدُوٌّ لِّلّٰهِ تَبَرَّاَ مِنْهُ اِنَّ اِبْرٰهِيْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِيْمٌ نبود استغفار ابراہیم مر اب خود را کہ آذر نام داشت مگر از برای وعدہ کہ وعدہ کردہ بود با او کہ استغفار خواہم کرد پس ہر گاہ کہ ظاہر شد کہ او دشمن اللہ است کہ کافر مردہ است تبری کرد از و بدرستیکہ ابراہیم کثیر التوجہ بود سوی رب خود و حلیم بود دارای علم او آن بود کہ اب او آذر می گفت کہ من رجم خواہم کرد او می گفت در جواب لاستغفرن لک ہر آئنہ استغفار خواہم کرد برای تو بدانکہ مراد در ین آیت ازاب ابراہیم عم اوست کہ آذر نام داشت و عرب عم را کہ بر پدر باشد می گنداب می نامند ورنہ اب ابراہیم عم وفات یافتہ بود قبل ولادت ابراہیم عم و نیز محققان از محدثان تحقیق نمودند کہ اباء آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تا آدم عم ہمہ مومنان بودند و این حدیث صحیح نقلت من اصلاب طاہرات الی ارحام طاہرات موید ہمین ست ہم

تا نخوانی لا الہ الا اللہ را			

در نیابی منہج این راہ را **قولہ** تا نخوانی لا الہ الا اللہ را آہ یعنی تا کہ در ہر فعل نفی ماسوی اللہ نکنی و اثبات اللہ نکنی تا بعض تو برای اللہ باشد و حب تو برای اللہ منہج این راہ عرفان نیابی ہم

حکایت آن عاشق کہ با معشوق خدمت ہا و وفا ہای خود را می شمرد و شبہای دراز از تہجد و جنوبہم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد کہ من جز این خدمت ندانم و اگر خدمت دیگر ست بگو

قال اللہ تعالیٰ تَتَجَافٰى جُنُوْبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ يُنْفِقُوْنَ این آیت در حق شب خیزانست و در معیشت پشتہای ایشان از خوابگاہ یاد میکنند رب خود را بارای خوف عقاب و غضب حق و برای طمع ثواب و رحمت خاصہ و از انچہ داد یشان از رزق خرج می کنند در راہ حق ہذہ ظہر این آیت و میتواند کہ بلسان اشارت معنی آن شد کہ از مضجعت و مہد بسیار شدند و یاد می کنند حق را بمحبت خوف بعد و غفلت از مشاہدہ و وصل و مشاہدہ و از انچہ کہ اللہ تعالیٰ رزق معنوی از علوم معارف داده است افاضت آن می کنند و این امور معتاد ایشان گشتہ است چنانکہ فعل مضارع دلالت بر استمرار دارد ہم

کز برای تو چنین کردم چنان	تیر ہا خوردم درین رہ سالہا	مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر درت عشقت بمن آکام رفت
ہیچ مبہم غصہ یا خندان نیافت	آن یکی عاشق بپیش یار خود	میشمرد از خدمت و از کار خود	ہیچ شادم یا سر ساماں نیافت

انچو او بوشیده بود از نامرد و مرد | در حضور او یکایک می شمرد | نز برای منتی بل می نمود | عاشقان آشفتگی زان می رود
یک سخن تکرار گفتن بی ملال | کی زناشارت بگفتن در دهن | صد سخن میگفت نان در کام و دل | لیک چون شمع از نفاق میگریست
بعد گریه گفت اینها زیک | این زمان بشناد کن تو باز نیک | هر چه فرمائی بجان استاده ام | در شکایت که نگفتم یک سخن | آتشی بود و شش بیدست چیست
ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم | ور چو یوسف رخم ماهی میشوم | در چو یوسف چاه و زندانم کنی | بر خط تو پا و سر نهاده ام | گر ز آتش رفت باید چون خلیل
گفته معشوق اینه گریه ی لیک | گوش یکتا باید اینجا با نیک | کانچه اصل اصل عشق ست لاجرم | ور ز فقر عیسی مریم کنی | بهر فرمان تو دارم جان و تن

قوله ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم * ور چو یوسف در رخم ماهی شوم * آه لفظ اعمی در مصراع بیاید خواند اهل فرس امثال این الفاظ را بیا میخوانند پس قافیه ماهی درست ست و اگر مصراع ثانی بایی بیاید ور چو یوسف در رخم ماهی رود پس قافیه درست ست بی تکلف و شاید که شعیب عم ضعیف البصر شده باشند اطلاق عمی کرده شد پس لازم نمی آید که عمی اهلیت شهادت ندارد و قول رسول را جبار او واجب القبول و الطاعت ست و همچنین سفیدی چشم یعقوب عم در فراق یوسف موجب ضعف بینائی گشته بود نه فاقد بینائی بالکلیه و بااین گفته شود که عدم قبول شهادت اعمی مخصوص باسوی سل ست که قول رسل از وحی ست و وحی واجب الاتباع ست * گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست

گفت اصلش مرد و ستی و نیستی ست | این همه کردی گمردی زنده ات | گر بمیری زندگی یابی تمام | چون شود خود عاشق عاشق بخویشتن
آه سرد برکشید از جان و تن | همدمان را هم شد از جان بیزار | جان بمیرد یار جان باز زنده | نام نیکوئی تو ماند تا قیام
همچو گل باخت سر خندان شاد | همچو گل باخت سر خندان شاد

قوله گفت اصلش مردن ست و نیستی ست * اگر مراد از مردن موت طبیعی ست پس اصل بودن برای آنست که بعد موت وصل تام حاصل بیشود و اگر مراد فنا در معشوق ست پس اصالت آن در عشق ظاهر ست لیکن سیاق بالبعد دلالت دارد

بر آنکه مراد اول ست * ماند او خنده بر وقف ابد | همچو جان پاک احمد با احد | تا بدان خنده بر و وقف ابد * تا ابد خنده ماند * +

نور به آلوده کی گردد ابد | گر ز دندان نور بر لب نیک و بد | او ز جمله پاک و اگر دو به ما

قوله نور کی آلوده گردد تا ابد این ابیات تا آخر مربوط باین قول ست همچو جان و عقل عارف بی کید

زان نجاسات ره و آلودگی | نور را حاصل نگردد بد رگی | همچو نور عقل و جان سوی آله | توصیف پاکی وقف بر نور ست | تا بیشش گر بر نجاسات رهست

و حاصل آنکه جان عارف از کید فارغ ست همچو نور ماه که از آلودگی نجاسات پاک ست اگر چه بر نجاسات می افتد * + | ارجعی بشنید نور آفتاب

سوی اصل خویشتن باز آمد شتاب | فی زگلشنها برون تنگی بماند | نور دیده نور دیده باز گشت | ماند در سودا و صحرا و دشت | چونکه زین ویرانه نوشش باز ست

ماند در سحرای دیده باز گشت

قوله ارجعی بشنود نور آفتاب * آه ظاهر آنست که مراد از نور آفتاب روح ست و شارحان باشارت دارند باین آیت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة تفسیر این آیت سابق گذشت *

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز نگرید با واز و آه کند نمازش باطل شود یا نه قوله امر ابد

فاتبعوا واتبع ملة قد كانت لكم اسوة حسنة في ابراهيم حنيفا

این کلام اشارت ست با یات اول قول الله تعالی قُلْ صَدَقَ اللّٰهُ فَاتَّبِعُوْا مِلَّةَ اِبْرٰهِيْمَ حَنِيْفًا وَّمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم صادق ست الله تعالی در اخبارات خود از رسل سابقان پس تابع شوید ملت ابراهیم علیه السلام را در حالیکه بود ابراهیم پاک و نبود ابراهیم از مشرکان درین تعریض ست که دعوی شما بر اتباع ملت ابراهیم باطل ست که شما مشرک هستید عزیر عم را این الله میدانید و احبار را آله من دون الله گردانید و ابراهیم مشرک نبود و آیت ثانیه قول الله تعالی ثُمَّ اَوْحَيْنَآ اِلَيْكَ اَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْرٰهِيْمَ حَنِيْفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ بعد آن وحی فرستادیم بسوی تو باکه اتباع کن ملت ابراهیم را در حالیکه پاک ست و نبود ابراهیم از مشرکان درین دو آیت امر ست به تبعیت ملت ابراهیم که آن شریعت محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود از نزد الله که با ابراهیم علیه السلام رسیده بود در حق ما امد ا مکتوبه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پس تبعیت

این ملت فرض ست برین امت بحجت آنکه شرع محمدی ست و بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم بحجت آنکه شرع از الله است نازل بر و صلی الله علیه و آله وسلم و نیست درین هر دو آیت امر باتباع ابراهیم علیه السلام و اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت که شرع ابراهیم ست که اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت کفرست و اصلا امر و صلی الله علیه و آله وسلم متبع ابراهیم نبود که او صلی الله علیه و آله وسلم متبوع جمیع رسل ست عم بلکه او متبع ملت ابراهیم بود کان ملت شریعت اوست و شریعت الله تعالی ست نازل بر و صلی الله علیه و آله وسلم آیت ثالثه قول الله تعالی قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ أَبَدًا حَتَّىٰ تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ إِلَّا قَوْلَ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ لَأَسْتَغْفِرَنَّ لَكَ وَمَا أَمْلِكُ لَكَ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ رَبَّنَا عَلَيْكَ تَوَكَّلْنَا وَإِلَيْكَ أَنَبْنَا وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ و حاصل آنکه ابراهیم و آن کسانیکه با ابراهیم اند از امت او و قتیکه گفتند با قوم خود از کافران که بدرستیکه ما بری ایم از شما و از آنچه عبادت می کنید از غیر الله منکر شدیم شما را یعنی کیش شما را و ظاهر شد میان ما و شما عداوت و بغض تا آنکه ایمان آرید بالله بآن حال که واحد ست یعنی ایمان بوحدانیت الله آرید آیت رابعه ما كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَٰكِن كَانَ حَنِيفًا مُّسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ نبود ابراهیم یهودی و نه نصرانی ولیکن بود پاک و مائل از ادیان باطله و بود مسلم منقاد مر دین الله را و نبود از مشرکان و مقصود مولوی از اثبات آیات آنکه حسب حق و اطاعت او امر و نواهی او را مقدم باید داشت از همه مرغوبات چون فرزند و جز آن و اتباع ابراهیم عم درین که طاعت الله سبحانه اختیار کرد و از ماسوای الله بیزار شد ه

آن یکی پرسید از مفتی براز	گر کسی گوید بنوحه در نماز	آن نماز او عجب باطل شود	یا نماز شش جانزو کامل بود	گفت آبدیده ناشی بهر حیست
آبدیده تا چه دیده ست از زمان	تا چنین از چشمه خود شد روان	گر ز شوق حق کند گریه دراز	یا ندامت از گناهی در نماز	یا ز خوف حق بود گریه خوش ست
پیشکی گیرد نماز او کمال	قرب یابد در ره حق لامحال	آنچنان گویده ست آن پر نیاز	رو تقی یابد ز نوحه او نماز	ور ز رنج تن بود ز درد سوگ
در فغان از ماتم فرزند کرد	که دل جانش ز ماتم کرد درد	می نیرزد آن نماز او دو جو	ز انکه با اغیار گردد دل گرو	پس نمازش پیشگی باطل شود
گریه او نه زنی حاصل بود	ز انکه ترک تن بود اصل نماز	ترک خویش و سر ترک فرزندان نماز	تن بنه بر آتش نمرود درد	حاصل انکه تا بدانی ای کیا
کز یکا فرقست بیحد تا بکا	قوله ه ور ز رنج تن بود از درد و سوگ آه سوگ پهلو و فارسی یعنی ماتم و دوک آلتی ست از آهن که از ان ریسمان باریک ریسند ه			

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر مسن نمی خوانم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه جیسی ست در گهواره و یحیی ست در مکتب

درین کلام اشارت ست بآنکه جیسی عم در مهد در حال صبا موصوف بکمال عرفان بود و تکلم کرد و از حال خود خبر داد که إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا بدرستیکه من بنده الله ام و ظاهر بعبد یتم دادها را کتاب و مراد از کتاب یا لوح ست که علم لوح محفوظ او را بود و یا توریت که علم توریت او را داد و اگر انجیل گوید پس ماضی بمعنی مستقبل ست و گردانید ما را نبی که ابتناء مراد از غیب میرسد و اگر مراد نبوت تشریع و رسالت باشد پس ماضی بمعنی مستقبل آید و گردانید ما را مبارک یعنی صاحب برکت هر جا که باشم در دنیا و در آخرت و وصیت کرد ما را به نماز و پاکی قلب تا اینکه زنده هستم درین دنیا و گردانید مرا محسن با والده و نگردانید مرا جبار شقی و نیز اشارت ست آنکه یحیی عم که در وقت صبا که در مکتب میرفت موصوف بکمال و علم بود قال الله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا وَحَنَانًا مِّن لَّدُنَّا وَزَكَاةً وَكَانَ تَقِيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ يَكُن جَبَّارًا عَصِيًّا و دادیم آن یحیی را حکم یعنی نبوت در حالیکه صبی بود و رحمت بود از نزد ما که نبی رحمت الله است برامت او و زکوة بود و براست که مطهر است بود و با اینکه رحمت و صدقه از الله بر پدر او بود او متقی بود که گاهی گناه نکرده بود و نه قصد گناه کرده بود و بود محسن بوالدین خود و نه بود جبار متکبر بر خلق و نه عاصی رب خود **اللغات** سوم تخلیف منهل آب خوشگوار ه

یک مرید آمد اندر پیش پیر	پیر از اندر گریه بود و در نفیر	شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب در چشمش دوید	گوش دیگیا خند دگر دو بار

چونکه لاغ املا کند یاری بیاید

بار اول از ره تقلید سوم | که همی بینند که می خندند قوم | گر بخندد هم بر ایشان آن زمان | بیخبر از حالت خندیدگان | باز او پر سد که خندید بر چه بود | پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز ماند کر ست | اندر ان شادی کی و را بهر ست | پر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ | قبض شادی نی مهان بل از شیخ | پر تو شیخ ست وقوی تقلید شیخ | چون بدید شادی نو تا ید شیخ
چون سبد بر آب نوری بر زند جام | گر ز خود دو اند آن با شد بجا م | چون جدا گردد ز بود او اند عود | کاندر و آن آب خوش تر می بود | آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از ته تابان خوب

قوله پر تو شیخ ست وآن تقلید شیخ یعنی تقلید شیخ که ناشی از شادی و گشاد باطن باشد بر تو شیخ و تائید شیخ ست ز جاج شیشه خراج ناقص م

چونکه چشمش را گشاید امر قم | پس بخندد چون بهر بار دوم | خنده آید هم بران خنده خود | کر بران تقلید بر می آمدش | گوید از چندین ره دور و دراز | کاین حقیقت بود این اسرار ما

قوله چونکه چشمش را گشاید امر قم + درین بیت شبیه بر آمدن از خواب غفلت تقلید سوی انتباه تحقیق یا ران از غفلت خواب حسی سوی انتباه وامر قم اشارت ست باین آیت یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا خطاب ست با نسر وصلی الله علیه وآله وسلم با نکه قائم شو از خواب برای نماز در لیل

مگر خلیل قلیل لیل خواهد کرد | من چه دانم تا مرا دی چون خورد رو | شادی میکردم از عیان او سو | من چه می دانستم خیال است این چو بود | در کر ستم ست یا نقشی بنید | طفل راه فکرت مردان کجا
کو خیال او و کو تحقیق راست | طفل را چه فکرت آید در ضمیر | تا چو اند یشه کند همچو نکه پیر | فکر طفلان خایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر | **قوله** شادی می میکردم

از عیان و سوء آه سرور ست یعنی شادی و سرور کو را نه می کردم و مطلع بر حقیقت نبودم م

آن تعمق در دلیل و در فتیل | از بصیرت می کند او را سبیل | پایه کان سه به سر و بست | بر رود در اشکال الفتن کار دست | آن مقلد هست چون طفل علیل
تا نجا رای و گر بمنی در رو ان | صد هزاران مجلسش لا یفقهون | پیک اگر چه در زمین یابد شتاب | چون نیابد رفت بگسسته رکاب | ای مقلد از نجا را باز گرد | **قوله** گر چه دارد بحث باریک و دلیل + آه این آن نیست

باینکه محصل علوم از نظر و فکر نیز مقلد ست که او مقلد فکر خود ست اور ا نصیب مشاهدت و اخذ علوم از حق نیست و در بیت تالی می فرمایند که تعمق در دلیل و اشکال او را از کشف بصیرت باز می دارد و سکال مخففه اسکال ست و سکال بمعنی دور و جدا م

بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شده در رحم و صورتها دو تو | او حملناهم بود فی البر و بس | **قوله** او حملناهم بود فی البر و بس آه قال الله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا آه آنه کرمنا گردانیدم بنی آدم را و بر داشتم اورا در بر و بحر و رزق دادیم اورا از طیبات و فضیلت دادیم بر کثیر از آنکه ابتدا کردیم بفضیلت دادنی انیست معنی ظهر آیت و موثوق له باعتبار ظهر و اما بلسان اشارت پس میتواند که حمل در بر کنایت از علم تقلیدی ست که به تقلید نظر و فکر خود حاصل کرده یا به تقلید مثل خود و حمل در بحر کنایت از رفتن و در آمدن در لجه مشاهده و رزق از طیبات افاظت علوم حق و تفضیل باعتبار دادن این علم ست و کلام مولوی قدس سره مشیر سوی معنی اشاری ست م

بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز | گریه میکرد و فق آن عزیز | او مقلد وار همچون مرد کر | گریه می دید و زمو جب بی خبر | چون بسی بگریست خندش گرفت
گفت ای گریان چرا بر بی خبر | از وفاق گریه شیخ از نظر | گریه در تقلید هستی مستفید | تا نگوئی دیدم آنرا می گریست | من چرا و بگریستم کاین می بگریست
گریه گر جهل و تقلید ست نیز | الله الله ای موافی مرید | هست آن بعد سی سال جهاد | عقل انجا هیچ نتواند فتاد
هست ز انسوی خرد صد مرحله | نیست همچون گریه آن ره را دلی | تو قیاس گریه بر گریه مساز | گریه او خنده اوزان بست باز
عقل را با ور کمن اینجا حله | گریه او نوز نغم ست و نز فرح | هست زین گریه بدان راه فراخ | زانچه و هم عقل با شد او ر بست
آبی دیده او چه دیده او بود | دیده نا دیده دیده کی شود | روح داند گریه عین الملح | گریه او خنده اوزان بست باز
پشه گیرد ز باد بادها | پس چه داند پشه ذوق باد ها | انچه او بیند همان کردن مساس | نه از قیاس عقل و نه از راه حواس | شب گریزد چونکه نور آمد پدید | پس چه داند ظلمت شب حال نور

قوله گریه او نوز نغم ست و نز فرح + آه عین ذات

وحقیقت وطبع نفیستین سخنهای خوش یعنی گریه او نه از غم ست که هر کس میداند و نه از شادی ست که اکثر مردم از ان اگر چه غفلت دارند لیکن عقلا بر ان مطلع اند واین گریه از ین دو بیرونست روح میداند که گریه گاهی مقتضی ذات و حقیقت سخنهای خوش می باشد که باعث شادی و خوشی می باشد و عین

معنی برگزیده نیز آمده و بدین تقدیر عین الملح از قبیل اخلاق ثبات باشد و اقحام عین مناسب گریه است انچنین مذکور ست در شرح شیخ افضل رحمه الله و میتواند که ملح بالضم هم جمع ملحه باشد و اضافت عین اضافت موصوف سوی صفت باشد و لام در ملح لام جنس ست که جمعیت باطل می سازد و حاصل انکه گریه که روح داند که گریه بمقتضای ذات الملحت که مبشاهده آن گریه پیدا می آید چنانکه حافظ شیرازی قدس سره می فرماید ۵ گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ۵ گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت میتواند که عین بمعنی چشم باشد و اضافت سوی ملح لامی باشد و حاصل انکه روح میداند که این گریه گریه بشر نیست چه اگر گریه بشر بودی از غم فوات امری بودی و یا از رشاد و حصول مرغوب بودی بلکه این گریه از عین الملح ست یعنی از چشم معشوق ست که شیخ در وقت گریه در مرتبه قرب فرائض بود پس چشم وی چشم حق ست و پوشیده نیست که این هر دو تقدیر اولی ست از تقدیر شیخ افضل و این تقدیر آخر اوفق ست ازین هر دو انسب ست این قول مولوی قدس سره چون قدیم آمد حدث کرد و عبث و بقول او ۵ عقل او و وهم او و حس او + نیست از وی هست آن جمله نمود + م ابر حدث چون نرد قدم دلکش کند ۵ چونکه گردش نیست هم گردش کند

قوله گر نخواهی تو بیابی صد نظیر ۵ لیک من پروانه ام ای اقتیر ۵ بر حدث چون نرد قدم دلکش کند ۵ آه چنانکه سید الطائفه جنید قدس سره فرمود القدیم اذا ظهر للحادث ضمحل اثره قدیم چون ظاهر شود بر حادث را مضمحل شود اثر حادث یعنی حادث متعلق بمی شود با خلاق الهیه قدیم م این الم و هم حسود ت چون عصا سامی سمی مدور شود ۵ حرف ما ماند بدین حرف از پی نور ۵ لیک باشد در صفات آن نور دون ۵ هر که گیرد با عصا با ای امتحان ۵ ای بود چون ان عصا وقت بیان ۵ عیسیٰ این هم نه هر بادو دمی

گو هر آید از فرج یا از غمی ۵ این الم جسم ای پدر ۵ آمد ما ز حضرت مولی الاثر ۵ هر الف لامی چه می ماند بدین ۵ گر تو جان لامی چه می ماند بدین ۵ گرچه پر کبیش حرف نیست اما هم آ

می نماید هم بترکیب عوام ۵ نیست ترکیبی که لحم و پوست ۵ گرچه در ترکیب تن جنس اوست ۵ گوشت دارد پوست دارد استخوان ۵ هیچ این ترکیب با شد همان ۵ کاندران ترکیب باشد معجزات

که همه ترکیب ها گشتند بات ۵ همچنین ترکیب حرف و کلمات ۵ هست بر بالا و دیگرها نشیب ۵ زانکه این ترکیب آمد بی شکیب ۵ از و هاگردد شگفتی پدید

چون عصا احرار داد و خدا ۵ ظاهرش اند نظائر ها و لیک ۵ قرص نانش قرص خورشید است نیک ۵ آه یعنی مقطعات قرآنیه اگرچه مثل حروف

قوله این الم و هم و حرف ۵ آه یعنی مقطعات قرآنیه اگرچه مثل حروف دیگر اند که در کلام بشر واقع لیکن خواص الکمل دارند و یا مراد مطلق حروف قرآنیه اند که حروف قرآنیه اگرچه مثل حروف کلام بشر ند لیکن چونکه از عند الله ترکیب یافته اند خاصه عجب پیدا کردند این ست خلاصه ابیات م گریه او خنده او نطق او ۵ فهم او و خلق او و خلق او ۵ عقل او و فهم او و حس او ۵ نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهر با گرفتند احتمان ۵ آن دقائق ماند از ایشان نهان ۵ لاجرم هم گج پرستند از غرض ۵ کز دقیقه فوت شد و فهمش عرض ۵ با تو گوئم در رشاش قصه ۵ تا بگیری زین بیانم حصه

قصه ما طوان با غرض و مهیب ۵ قصه این ست لیکن بس عجیب ۵ این سخن پایان ندارد با کرد ۵ کان کنیزک با خر خاتون چه کرد ۵ آه گریه او و خنده او و نطق او +

قوله

و این داخل نصیحت مریدست مر مرید گریه کننده را م + +

داستان آن کنیزک که با آخر خاتون شهوت میرانند الی قوله کل ناقص ملعون

هر ناقص ملعون ست ظاهر آنست که هر ناقص موصوف الذیکه است بوجهی که عقائد حقه در و جاگیر اند اصلا و مولوی تفسیر نموده اند که کل نظر و فهم ناقص و ملعون ست و این ظاهر ست که نظر و سوی باطل میرسد + +

لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج

نیست بر اعمی حرج و نه بر لنگ حرج در ترک جهاد که این عوارض موجب جهاد و راه امثال آنرا مانع ست مولوی میفرماید که در بن آیت نفی حرج کرد تا محل وجوب امور شاقه باقی نماند نه نفی لعنت بر سوی فهم او که فهم سوء ملعون ست از هر کسی که باشد م

خر جماع آدمی بی بوده بود ۵ یک کدو بی بود حیلت سازه را ۵ در ذکر کردی بی اندازه را ۵ یکدیگر نیز ی شهوت فطرت گزند ۵ از و فور شهوت فطرت گزند ۵ آن خر خر را گمان جوکرده بود

قوله آن خر خر را گمان خوکرده بود + آه گمان بکاف فارسی عمل زنانه حرام را گویند مثل زنا و لواطت خوکرده و خوساخته و حاصل آنکه آن خر خر را باین فعل خوکرده و خر جماع مثل جماع آدمی آموخته بود و مصراع ثانی بیان و تفصیل ست

وشیخ افضل رحمه الله تعالی را نگان را لفظ را احد قرار داده بمعنی مفت یعنی آن خر زمفت خورده بآن فعل که از کلام مفهوم سابق میشود و خر جماع آدمی آموخته بود

در تقیدش آن که وکردی تجربه | تا رود نیمی ذکر وقت سپوز | زانکه گر کل ذکر در دی رود | آن رحم هم رود و ها را بر درد | خر همی شد لاغر و خاتون او | مانده حیران گرچه شد خر خود چو مو
نعلبندان را نمود آخر که چیست | علت خر که تجربه الله غریست | هیچ علت اندر و ظاهر نشد | هیچکس از مترا و مخجل نشد | در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را دوام مستعد

قوله تا رود نیمی ذکر وقت سپوز آه سپوز با سین مهمله مکسوره و بای فارسی واو مجهول بمعنی بسا آوردن و فرو بردن

زانکه جد جوینده یابنده بود | **قوله** جد را باید که جان بنده بود یعنی باید که جان بنده بود تا جد بود جد انگذارد چون تفحص کرد از حال اشک
چون تفحص کرد از احوال خر | آن کنیزک زیر بود و خر زبر | از کجا فی در بدید آن حال را | این عجب آمد ز آن ال را | خر همی گاید کنیزک را چنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست | پس دو الم لابد که خر ملک نیست | خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهاده دست و چراغ افروخته | گاهی کنیزک چنوا بی خانه رفت
از پی او پوش میگیفتا این منم | کای کنیزک آمدم در بازکن | کرد خاموش کنیزک گفت هیت | راز را زاهر طبع خود نهفت | کرد دنبان پیش شد در را کشاد
و ترش کرد و دو دیده پر ز خم | لب فرو انگند یعنی صبر هم | لب فرو انگند یعنی صبر هم | پس کنیزک حیله آلات فساد

قوله چون تفحص کرد از حال اشک آه اشک تر کی ست خر را می گوید و نر گسک تصغیر نرگس ست و مراد کنیز ست
بر ای آنکه چشمش همچو نرگس می بود اگر چه باد عامی باشد یا برای اینکه این لفظ نام در اغلب مر کنیزان را میبا شد و محتمل ست که نام آن کنیز نرگسک باشد

در کف او نرد چار و پی که مرد | خانه را می دفتم بر عطسه | چونکه با جاروب را دا کشاد | گفت خاتون زیر لب کای وای تو | چیست آن خر بر ستد از مجلسی
نیم کار و نیم گفتن جنبان مگر | زانتظار آمد دو چشمش سوی در | زیر لب گفت این زمان کن وا گذار | واشتر آمد چوبی جریان عزیز | رو ترش کردی و جاروبی بکف
انجنین کردن اینجنان کن واینجنان | منحصر کردم من این فسانه را بدان | همچو مقصوصه مغز آن گیر | چون بیا شیر کرد آن بیا شیر | چون بدر کرد ترش خلیفه الکنان
بود او نسبتی شهوت نامدار | در فرو بست همچو آن فسق آزمان | رسته ام از چار دانگ نار دو دانگ | چون بدر کرد ترش خلیفه الکنان
با فتح خلوت زهر از شکر پانگ | رسته ام از چار دانگ نار دو دانگ | رسته ام از چار دانگ نار دو دانگ | در فرو بست زخلوت شاد مان

قوله خانه را می رفتم بر عطسه عطسه جایگاه شتران و اینجا مراد مکان آرام آن خر باشد

قوله رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ دانگ سنان معروف ست و اینجا مراد از چار دانگ دو دانگ

کنیز و ثعلبی یعنی از فکر قلیل و کثیر خلاص شدم

از طرف گشته بران زن آن هزار | در شمار شهوت خر بیقرار | چه بزان کان شهوت اورا بر گرفت | بر گرفتن کیچ را نبود شگفت

قوله از طرف گشته بران زن آن هزار البیتین بزان شهوت زن چنانکه شیخ عبد اللطیف از فرهنگ سیر فتح الله نقل کرده و حاصل بیت تالی آنکه این شهوت زنان چیست که بهمت مرد باشد که آن شهوت او را چنان گردانیده بود که مسخره گشت و این مسخره شدن از احمقان بعید نیست و نرگرفتن بمعنی نزل و مسخرگی مستعمل ست میگویند بر گرفتی یعنی مسخره شدی و حرف مسخرگی گفتی شیخ افضل گفته که بزان بمعنی شهوت زنان یافته نشده در کتب فارسیه مشهوره و خود بزان را بضم با گفته جمیع بزود لفظ بزر ا کنایت داشته از حماقت که وصف مشهور بزر ست و حاصل

آنکه از خوشی یافتن جلوه حماقت های زن بزر ا گر گشته و در شمار شهوت خر بیقرار گر گشته و بیت تالی بیان و ترقی ست از ان

تا نماید گرگ یوسف شد شعور | ای بسا سرست نار و مار جو | خویشتن پا نور مطلق دانداد | حز نگر بنده خدا کز جذب حق | با بشش آرد گرد اندر ورق | تا بداند کان خیال نار یه
در طریقت نیست الا عاریه | زشتها را خوب بنمایند شره | نیست از شهوت بهر زافات مه | صد هزاران نام خوش بها کرده ننگ | صد هزاران این یکان کرده دنگ | چون ندیده یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نیابد خود حمود | بر تو سرگین را فروشند شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نیاز | شهوت از خوردن بود کم کم نجاز | یا نگاهی کن گریز از شور شهد | چون نخوردی میکشد سوی حرم
در دحل اخرچی بیاید لاجرم | پس نکاح آمد چو لاحول ولا | تا که دیوت نفکند اندر بلا | چون حریص خر شدن زن را خواه زود | ورنه آمد گربه و دنبه ربود

قوله میل شهوت گر کند دل را کور آه مراد از شهوت جماع ست که حیوانی ست برای تلذذ نفس و این شهوت البته کور و کر میکند که امتیاز فیما بین حلال و حرام و حسن و قبح از دست میدهد

و امتیاز فیما بین جمیل و قبیح نمیشود

قوله بار سنگین بر خر کان هر خر آه یعنی هر خر یکه همچندگی و سرکشی عادت اوست بار گران زود بدنه تا از جهیدن و سرکشی باز ماند پیش از انکه آن خر با خود بیندیشد

علم دیگ آتش از بهر دو تر | از شتر فی دیگ ماندنی ابا | **قوله** از شتر فی دیگ ماندنی ابا ایا نان خشک و شاید که انجام مراد آن چیز باشد که در دیگ می پزند

آب جانرا بده و فر بنگ نیز | تا بزد آن دیگ سالم در ازیز | چون ندانی دانش آهنگری | ارزش و مسوزی چرا آنجا بگندی | **قوله** تا بزد آن دیگ سالم از ازیز آوازه جوشش

دیگ و نیز یعنی بانگ تاشش امده مناسب اینجا بمعنی اول و حاصل آنکه تا دیگ جوشش میرسد و آن آفت بیرون آمدن انچه در دیگ ست غیر نخته

و در بعض نسخ واقع ست تا بزد آن دیگ سالم ای عزیز | در فرو بست آن دهن خر کشید | شاد یانه لاجرم کیفر چشید | از میان خانه آورد و کش کشان | خلق اندر زیر خر بهم در زمان

قوله لاجرم کیفر کشد شرمندگی + **م** | هم بران کرسی که بنهاد او نهد | تا رسد در کار خود ان قهقهه نهد | **قوله** آن قحبه نیز قهقهه زشت **م**

پاد در آورد و خر اندر روی سپوخت | انتشی از کیر خر در روی خر حرکت | روی ها بگسسته شد از همدگر | بر درید از زخم خر رخت جگر

قوله پاد در آورد و خر اندر روی سپوخت بسپوختن بضم پ و سکون س و ضم پ دیگر فارسی بمعنی دریدن **م** صحن خانه پر خون شد ز کون

کرسی از کیسون از کیسوقتاد | دم نزد در حال مرد مرد جان داد | **قوله** مرد او و بر د جان ریب المنون + **م**

مرد او و بر د جان ریب المنون | مرگ بد با صد فضیحت ای پدر | تو شهیدی دیده از کیر خر | زیرا بودن ازان ننگی بزرست | در نفس لهیری درمنی | در حقیقت دان که کشتن ازلی

تو ضد اب الخزی بشنو از نبی + | و انکه این نفس تهی مغز ست | کافران ابیم کردایزد ز نار | کافران گفتند نار اولی بنا

نفس بل اصوت خرید بد او | این بود اظهار سر و رستخیز | تا نگوید تن چون خر گریز | نفس بل اصوت تر ا بد بد او

گفت فی آن نار اصل عار ها ست | لقمه اندازه بخورد از حرص خود | در گلو بگرفت لقمه مرگ بد | لقمه اندازه بخور تا بر جهی

قوله عذاب الخزی بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العاد فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا لِنُذِيقَهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ

الدُّنْيَا وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَخْزَىٰ وَهُمْ لَا يُنْصَرُونَ پس فرستادیم بران قبیله عاد باد صرصر تند و سخت باصحت تا چشانیم آنها را عذاب سوائی

که ازان رسوا شوند در زندگی دنیا و هر آئینه عذاب آخرت رسوا کننده تر ست و اینها نصرت داده نشوند که کسے نصرت ایشان کند **م** حق تعالی داد میزان از بان

قوله بین نه قرآن سورهٔ رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سورهٔ رحمن بخوان وَوَضَعَ الْمِيزَانَ أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ وَأَقِيمُوا

الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ الله تعالی میزان یعنی ترازو را و آن میزان شریعت حقه است تا که طغیان نکنند و اعمال را بآن سنجند و قائم کنند

وزن را بعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازید و موافق آن کنید و درین خسارت کنید که عمل بمقتضی شرع نباشد و اکثر علما ازین قاصر

از میزان همین میزان خانه و غیر آن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نها د میزان را تا طغیان در میزان نکنند بلکه زیاده از حق نگیرد و قائم کنید وزن را در ایفاء و حق خود

وزن کرده بگیرد و خسارت نکنید دران که بوقت اخذ حق خود استیفا کنید و وقت دادن حق قصور کنید و کم دهید و اظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق

خود و در ادای حق غیر مشمول معنی اول ست لما لا یخفی **م** | بین حرص خویش میزان العمل | از زور حرص تو ترا خصم و مضل | حرص حق یدکان آید او ز کل | حرص پیرستای فجل ابن الفجل

آن کنیزک می شمد می گفتاد | کار بی استاد خواهی ساختن | جاهلانه جان بخواهی باختن | انی مرض دیده علم نا تمام | تنگتا آمد که پرسی حال وام

کرد مای خاتون نعم استاد ابراه | **قوله** همچنین حرص خویش میزان جمل + یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت

هم نمیدمی از مرغ از خرفرش | دانه مکر خورکمن چندین غلو | چون کلو خواهی بجان لاتقربوا | تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این کند علم و قناعت و السلام

متر فان ست ملکا اعمال سنجید و بمیزان شرع بوجود آرید **م** | چون اقتدر کلوشان جمل ام | دانه خوردن گشت بر جمله حرام | مرغ اندر دام دانه می خورد | دانه چون زهرست و مرد ام آجرد

نعمت اینی دنیا خورد حاقل بغم | جاهلان محروم مانده در ندم | باز مرغان خبیر هوشمند | کاندرون دام و دانه زهرناک | کور آن غی که در فخ دانه خوشست

مرغ غافل بخورد و دانه زدوم | همچو اندر دام و دنیا این عموم | کرده اند دانه خود را خاکباک | کور آن غی که در فخ دانه خوشست

صاحب دام الهما نرا سو برید | وان ظریفان بانگ نالهٔ زیر و زار | وز ظریفان تا بمجلسها شهید | پس کنیزک آمد از انکسار در | دید خاتونرا بمرده زیر خر

گفت ای خاتون حق این بوده | گر ترا دستاد خود نقشی نمود | گر ترا دیدی همچو شهد و چون خبیص | آن کدو را چون ندیدی ای بیص

یا چو مستعرق شدی از عشق خر | آن کدو پنهان بماند ست از تو نظر | او ستادی بر گرفتی ساده و شاد | ای بسا زراق کول بوقوف

ای بها شو فان نرا نه کا حرف | از نشانان نا مونخته جز گفت لاف | هر یکی در کف عصا کو موسی ام | از ره مردان گزیده خرکه صوف

قوله چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفو + | امید مدبر ابلهان که صیدی ام

قال الله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید و در اکل شرب تا از حد شرعی بیرون نا فتید

بدرستیکه الله تعالی دوست نمی دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکورست که هر چه نفس خواهد آنرا امتثال مکرده مخورد بدرستیکه تلذذ نفس اسراف آنست که زیاده از حاجت جوی بخورد برای تنعم و تلذذ ۴ آه از آن روزی که صدق صادقان ۴ باز خواهد از تو سنگ امتحان ۴ آخر از استاد باقی را بپرس

که حریصان جمله کور و اند و خیره سر

قول آه آن روز یکه صدق صادقان ۴ آه مرا دا از امتحان تکلیف و روز صدق صادقان سوز قیامت ست و حاصل آنکه آن روز که صدق صادقان بکار می آید آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان کرآن تکلیف که بار بود آوردی و همون سنگ جزا خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان نفع خواهد کرد و امور مکلف بها را حاضر خواهد ساخت قال الله تعالی هٰذَا یَوْمُ یَنْفَعُ الصّٰدِقِیْنَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ جَنّٰتٌ تَجْرِیْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰرُ خٰلِدِیْنَ فِیْهَا اَبَدًا رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِیْمُ این روز قیامت روزی ست که نفع می کند صادقان را صدق که آنچه بصدق عمل کرده اند خواهند یافت برای این صادقان جنت هاست که جاری ست زیر این جنت ها انهار در حالیکه مکث کننده اند درین جنت ها همیشه راضی ست الله از ایشان و قریب خود ساز و در جنان و راضی انداینشان از الله که مقاصد خود یافته اند این ست فوز عظیم و این جنان همون سنگهای تکلیف اند که بان مکلف بوده اند در دنیا که بصورت سنگ ظاهر شده و صدق میخواهد که باز آیند باین صورت این چنین باید فهمید معنی بیت و بعض شارحان سنگ امتحان فاعل باز خواهد گردانیده ۴ حاصل برآورد نه که آه سنگ امتحان از صدق صادقان طلب کنند ۴ جمله جستی باز ماندی از همه ۴ صید گرگ اند این ابله رمه

صوتی بشنیده گشته تن جهان ۴ پیخبر چون طوطی از گفت و زبان

قول جمله جستی باز ماندی از همه ۴ آه چون تمام اشیا را از حرص جستی باز خواهی ماند از همه چنانکه متمثل گشته من طلب الکل فاته الکل کسیکه طلب کند کل را فوت شود او را کل ۴

مثل تلقین شیخ مریدان را ۴

لَا تُحَرِّكْ بِهٖ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهٖ اِنَّ عَلَيْنَا جَمْعَهٗ وَقُرْاٰنَهٗ

عارف ربانی عبد الله ابن عباس میفرماید که داب شریف آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم آن بود که چون قرآن نازل می شد شتابی می کرد در قرارت برای خوف انکه کلمه از آن فرو گذاشت نشود پس این آیت نازل شد و معنی آنکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن بآن قرآن بدرستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بلسان اشاره آنست که قرارت تو و جمع این قرآن بر ماست که من بلسان تو میخوانم پس ترا خوف نیست از فرو گذاشت و متکلم باین الفاظ قرآنیه حق ست بلسان آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم چنانکه تفصیل آن گذشت ۴ ۴

اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی

نیست آن منطوق آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مگر وحی از حق که وحی کرده شده بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم که این نطق نطق حق ست بلسان آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم ۴

طوطی در آینه می بیند او ۴ عکس خود پندارد او آورده کو ۴ در پس آینه آن استا نهان ۴ حرف میگوید بدا دیخیالش بیان

گفت آن طوطیست کاندر آینست ۴ طوطیک پنداشته کین گفت اوست ۴ گفت یی آموخت زان مرد سخن ۴ ور نه ناموزد جز از جنس خویش

لیک از معنی و سرش بیخبر ۴ گفت یی آموخت زان مرد سخن ۴ کز پس آینه می آموزدش ۴ ور نه ناموزد جز از جنس خویش

از بشر گرفت منطق یک بیک ۴ عقل را کل از پس آینه او ۴ همچنان وحی آینه جسم دلی ۴ خویش را بیند مرید مجتلی

اوگمان دارد که می گوید بشر ۴ کی تواند دید وقت گفتگو ۴ آن دگر سر ست و از ان بیخبر ۴ حرف آموزد ولی سر قدیم ۴ می نداند طوطیست او یا نیم

قول همچنان در آینه جسم ولی ۴ آه یعنی مرید کامل که حقائق می گیرد از ولی دیگر که مرشد وی ست و لیکرد مگر از صورت خود ثمره نمی خورد مگر از غرس خود پس میفرمایند که آن ولی دیگر آینه می شود این مرید

اخذ صورت خود در آن آئینه مشاهده می کند و آن صورت اغاضت می کند برین مرید و حقیقت امر آنست که عقل کل که در آئینه مرشد متحقق ست و باطن او ست و همان باطن این صورت ست اغاضت و حقیقت و واقع ازان عقل کل ست که باطن این صورت مرئیه در آئینه مرشد ست لیکن این اخذ گمان می برد که من از بشر که مرشد ست استفاضت گرفتم بلکه از خود لیکن در مرآت مرشد و این سبب که غافل ست از عقل کل که گرفته است ۵ه

کاین سخن اندر دهان ناقه ایست	هم صفیر مرغ آموزنده شوق	یا بگوآن حرف شاه ذوالمنن	یا بگو آخر رحمت آمد در گشود	
لیک بی از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرآن خوش گو کا	حرف درویشان بسی آموخته	منبر و محفل بدو افروخته	

قوله هم صفیر مرغ آموزند خلق ۵ حاصل بینند آنکه آواز مرغ که مرشد کامل ست خلق می آموزند و از سر این مرغان خبر ندارند که آنچه که این مرغان می گویند اگرچه بحسب ظاهر سخن مرغان ست لیکن در حقیقت سخن عقل کل ست که باطن این مرغان ست بلکه سخن حق ست که ازپس حجاب تعین این مقبض میشوند که متکلم حق ست و ممکن صاحب محض ست چنانکه تصریح فرموده آن شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره ۵ه

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان با و از آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبان ست و بانگ سگ جهت پاسبانی ست یا جهت یاری خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازاینها نیست جواب سید که مثال کسی ست که او را چشم دل باز نشد و دعوی بصیرت کند

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله	ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید	پس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زنده ا
سگ بچه اندر شکم مانه کنان	هیچکس ندیده ست این در جهان	چون بحسب آن واقعه آمد بخویش	حیرت او مبدم میگشت بیش	در چله ای کس که گردد عقده حل	جز زر درگاه خدای عزوجل
گفت یارب این چنین بانگال و نفیر	در چله دا مانده ام از ذکر تو	بر من بگشای تا بیرون دهم	در حقیقه ذکر نا ممنون هم	آمد ش آواز با تلف در زمان	کان مثالی و آن ملاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بیهده گویان شده	بانگ سگ اندر شکم بانند زیان	نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان	اگر گرگ تا دیده که دفع او بود	در زنا دیده که منع او شود

قوله آمد ش آواز با تلف در زمان ۵ آه حاصل مقام دم ست مر آنکسا را که منصب گرفتند که وعظ می کنند و اسوی حق مردمان می طلبند برا و دیده و برای عوام دلهای ایشان او لی تصور کرده برخود و بسر و بسا زندو وعظ را بهر اظهار و دل بهم اثر نیست ۵ کلام اولیا را اگر گفته بوجهی بیاز نکند که ساعدان آنچه ازان مقدمه این سر را که کلام اولیا ست بران از ملکات خات ایشان ست و مردمان در فتنه افتاده مفتنین بایشان شوند و منفاد امر و نواهی ایشان گردند و این اعظان از حق دور افتادند و کلام و وعظ ایشان همیوده و بی ثمر ۵ه

مشتری نادیده گوید صد نشان	ز آزمایید دوغ نوشکفت بان	از برای مشتری وصف متاع	بی بصیرت پا نهاده در شکار	ماه نادیده نشانها میدهد
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری اباد داده این گروه	مشتری ماست الله اشتری	صد نشان نادیده گوید بهر جاه	روشنائی را بدان کوری نهند
این کمش هر مشتری او تو بدست	عشقبازی با دو موشوقه بدست	خود دنیائی سود مایه گرخرد	مشتری کو سود جوید خود کیست	لیک ایشان را مدان بی سیب و شکست
حرص کورت کرد و محرومت کند	ویل همچون خویش مرحومت کند	همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط	از غم هر مشتری این برتر ا	عالم آغاز و پایان تو است
وانگه گر ه انید و زان مشتری	بگذ ر اقبال و بقاز و بر تری	ما نه حسرت بر حریصان تا ابد	نیست ایراد خود بهای دلفعل	تو بر و عوضه کنی یا قوت و لعل
آنست کز این دا عظان مشتری وعظ خود می طلبند از اهل ثروت و بی بصیرت پا نهاده در دین گفت و این اصحاب ثروت را مشتری کلام خود برای حطام دنیا پیدا کنند				

قوله از هوای مشتری و کم دارد آه اهل ایجاب و از اسرار حق خبری دهند بوجهی که در نظر مشتریان بمینده این اسرار می نمایند و حال آنکه ندیده اند حق را و نشان میدهند و ماه را که کنایت از ذوات حق ست ندیده اند و نشان آن بیان می سازند از مشتری تا او منقاد و شود بطن آنکه اینها ماه را دیده نشان میدهد و نفس الامر آنست که مشتری الله است چنین اعمال مشغول باید بود با خلاص کامل که مشتری آنرا قبول کند پس در هر عمل ازان جمله وعظ و بیان حقائق ست الله را باید جست که او مشتری ست و دیگر مشتریان را باید گذاشت

صفحه سود مند نخواهد شد

قصه اهل ضروان وحسد ایشان که پدر ایشان دخل به مسکینان می داد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر می دیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خرید و کدو ندید

فصیل بقاف خوبست

بود مرد صالح ربانیی — عقل کامل داشت پایان نادیی
در وده ضروان بنزدیک یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویشان بودی کوی او — آمدندی تشنه سان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی پیر ما — همچو گندم چون شعیر و آرد نان
آرد گشتی عشر دادی هم ازان — نان شعیری عشر دادی نیم نان
از عنب عشری ابا دی نم مویز — عشر هم دادی می از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر دادی پالوده هم — می غزو گندا گشتی از بیش و کم
چار باره دادی انچه کاشتی — جمع فرزندان خود را آنچنان
کاشف الله تقسم مسکین بعدمن — وانگه بر داز غزو خویشتن
در پناه طاعت حق استوار — حق فرستاده است بی غمخین و یار
در محل دخل اگر خرجی کنی — عشر دخلی گر نه بیشی نکنی
تا بماند برشما کشت شمار — دخلها میوه ها جمله غیب
زان بیفشاندیم کشتن ترک کرد — ترک اغلب دخل را در کشت و آب — بیشتر کاره خورد زان انمکی
کان خلل اشرم زان عین خلل است — باز کار دچون دیست اصل خار — که ندارد او بر و بیدن نمکی
که اصول دخل اینها بوده اند — نیخ و چرم و ادیم سختیان — این عین سختیان ده است و بس — اصل و تری از خداوندان مجو
هم ز نیهای می نشاید رزق بند — گفتگر هم انچه افزاید زنان — اصل و تری از خداوندان مجو
در زمین کش سیب پند اشتی — تا بروید هر یکی را صد هزار — چون بکاری در زمین اصل کام
گیرم اکنون تخم اگر کاشتی — هم از انجامی کند داد و کرم — تا بروید هر یکی را صد هزار
باد بانی کاصل اصل زرقی است — نو دخل از انجا آمدنش لاجرم — دست و بر سر باد زن تا خوش گواه
عاقبت نه زینها نجو اهل ندن — چون دو سالی نزوید چون کنی — منعمی خواهی که زاید صد عمر — نصرت ازدی خواه نی از گنج و مال
تا هم از دی جوید آنکو مدتی است — رزق از دی جو مجو از زید و عمر — قوله این زمین و سختیان پرده ۱۵ است بس
آه اشارت هست با نکته شیخ — اکبر قدوه محققان عقیق — نموده که اسباب حجت حق اند و حق از پرده اسباب فعل میکند هم

بهر جا کو بود دیو امن ابیه — زان شود هر سو دو صد آفت عدو — که بت تو بود و از ره مانع او — چون نقشی انسو دل سی یافتی
وز تو برگردد مدد و خصمی زند — گو بگو تا کز درمن پیر و زشد — انچه فردا خواست شد امروز شد — تا قیامت عین شه پیشین مرا
عمر ما ایشان بپایان آورم — گانه معیوب بخرید بدم — شکر کز عیبش بکه واقف شدم — پیش از ان کز دست سر بیرون کند
مال و جان داده پی کالا عیب — نقد دادم زر قلبی بستدم — شاد شادان سنج می میخانه شدم — عاقبت معیوب بیرون آمدی
حیف بودی عمر ما کم کردنم — چون بگرد تر قلبی او رو نمود — پای خود را و اشکم سیر نرود — پیش از ان که عمر گردد نقش قرطاس
قوله چون یفر المرء آید من اخیه ٭ است و حاصل آنکه چونکه این واقعست که فرار
کنیم مردان از خود فرار خود در روز قیامت پس سبب شر انست که اینها در دار دنیا مانع از حق بودند و عدو او بودند که از آخرت باز داشتند و این عداوت در آن روز بر مردم ظاهر

شد و ازین سبب فرار نماید هم — یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر تو شکر و حقد او بیرون زنی — تو ازان اعراض او افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن
گه گشتی در جوال او کمن — از جوابش تر دو بیرون آمدی — تا نجوئی یار کی بعد مرگ تو — رشته یاری او گردد سست تو
یا بود مقبول سلطان و شفیع — رستی از قلاب آشوب و دغل — تا ز دیدی عیان پیش از عیان — آن مگر سلطان بود شاه رفیع
تا ترا با چار رخ نا نسوکند — این یقین دان کاند آخر صاحبا — عهد کردند و عهد و سر کشان — گر بدانی گنج زر آمد نهان
قوله گر تقدد و رشک تو بیرون زند ٭ گر بمعنی حمله کردن یعنی حمله کند و رشک — خلق را با تو چنین بد خو کند — بلکه شکر حق کن و نا شکر بش کن

بیرون میزند و در بعض نسخ کرد حقد باد او عداوت هست پس مراد از کرد جنگ ست و علاقه میان کرد و جنگ ظاهر ست تا بانی با نفعان اندر حسد | لاتذرنی فرد خوانان از احد

ای حمایت برز عمد و اقیاتی | هم نژاد تست عمد با قیان | بشنو از عقل خودای ابتر وار | گندم خود را بار ضل الله سپار | قوله توبانی با نفعان اندر حقد آه یعنی در حقد

چون انیس نبود و وحشت حاصل آید او دعا کند که ای رب مرا در یکانه مگذار و انیس ده و انیس آنچنان نیست که مجمل و نیست در بین بیت اشارت باین آیت رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین زیرا که این دعا ذکر یاست عم بطلبی لد و مراد از فرد لا ولدست و گوینده در لحد انیس نمیخواهد م | تا شود ایمن ز درد و از تپش

زیرا با دیو چه زور و تر کبش | قوله تا شود ایمن در و از پیش آه پیش چیونیست که اندر خلد پیدا می شود و لب خند خرد و دیو چه انیا بمعنی چیونیست که در زمینی پیدا می شود و هر چه بود و هر چند بزرگ

بخجد و از شیشه و خلد و غیر آن از ابهندی دیوک گویند م | کو همی ترساند ت هر دم فقر | همچو بکبش میدکن انی ه صقر | باز سلطانی عزیز و کاسیار | ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد و نعم و عظ کات | چون زمین شاخ شجره بنبودی است | قوله گو همی ترساند ت هر دم بفقر آه قال الله تعالی الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء شیطان وعده می کند شما را بفقر که اگر مال در راه الله صرف کنی فقیر شوی و امری کند با تیان بمنهیات شرعیه و صقر جرغ ست و آن طائری ست

معروف کز آن شکار کند م | گرچه ناصح را بود صد داعیه | پند را دانی بیاید داعیه | تو بصد تلطیف پندش میدهی | او ز پندت می کند پهلو تهی

صد کس نه بنده را عاجز کند | زانبیا ناصح ترو خوشتر الهی بود که گوشت مشان در حجر | زانچه سنگ و کوه در کار آمدند | می نشاید بخت ابکشا و نهند | قوله پند را دانی بیا یه داعیه

داعیه مراد از اذن داعیه گوشی ست که کلام حق شنیده حفظ کند بوجهی که عمل کند بر طبق آن و همین مراد ست در بین آیت انا لما طغی الماء حملناکم فی الجاریة لنجعلها لکم تذکرة و تعیها اذن واعیة بدرستیکه ما وقت طغیان آب در طوفان بر داشتیم شما را ای مخاطبان در کشتی که روان ستد بر آب در نسبت بحمل سوی مخاطبان اگرچه نبودند در آنوقت بحجت آنکه آنها در اصلاب آبا بودند و آبا محمول بودند بر کشتی و گردانیدیم این قصه را تذکره کز از ان پند باید گرفت و میشنوا این قصه را گوش داعی یعنی سمع قبول بود جهیکه بشنیدن آن نافع آید م | آنچنان از ما که بد شان ما و من | گفت شان شد بل اشد قسوة آه در بعض نسخ نعت شان شد اشارت ست باین آیت ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة پس سخت شد دلهای شما بعد این واقعه که مقبول بنی اسرائیل زنده شدا ز زدن جزو کا و ندو ح همچو سنگها بلکه اشد از سنگ در سختی

قوله نقش شان شد بل اشد قسوة آه در بعض نسخ نعت شان شد اشارت ست باین آیت ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة پس سخت شد دلهای شما بعد این واقعه که مقبول بنی اسرائیل زنده شدا ز زدن جزو کا و ندو ح همچو سنگها بلکه اشد از سنگ در سختی

که آیات در و تاثیر نمی کند م

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی موقوف قابلیت نیست

چاره آن اندل عطای بیدلست | داد او را قابلیت شرط نیست | بلکه شرط قابلیت داد اوست | داد لب قابلیت هست پوست | قوله داد او را قابلیت

شرط نیست + مراد از قابلیت معنی متعارف ست که از تمهی اسباب پیدا میشود نه قابلیت عین ثابت در علم که در حال عدم ست بمعنی آنکه این عین ثابت در حال عدم امکان ذاتی نداشت مگر باینوجه که متصف گردد باین اوصاف خاصه و اگر صلاحیت و امکان غیر آن اوصاف مفروض شود آن حقیقت آن حقیقت نماند بلکه حقیقتی دیگر گردد این قابلیت شرط ست مر عطا. الله تعالی را و سر ش آنست که هر عین ثابت از اعیان ممکنات شانی ست از شیون ذات الهیه و هر شانی مظهر اسمی ست از اسماء الهیه پس هر شان صلاحیت و امکان ندارد مگر باین وجه که مظهر اسم خاص گردد و مظهر اسم دیگر نشود چه اگر مظهر اسم دیگر شود پس این شان نماند بلکه این شان دیگر گردد و امکان شرط وجود ست پس این قابلیت شرط وجود و شرط عطا حق شده زیرا که در ممتنع بالذات تاثیر محال ست و چون الله تعالی جواد ست هیچ ممکن و قابل را نمی گذارد مگر آنکه اضافت کند بوجهی که امکان داشت پس عطا را قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت و امکان صفت ذاتیه عین ممکن ست بجعل جاعل و را حاصل نمی تواند شد که بدست جعل جاعل ممکن را موافق کند قوابل را. و اما قابلیتی که تمهی اسباب پیدا میشود این قابلیت شرط عطای الهی نیست که این اسباب این قابلیت اسباب عادیه اند و شرط حقیقت نیست واقعه قادر ست بر آنکه بدون اسباب عطا فرماید و این قابلیت بعد وجود پیدا می شود و عدم اشتراط این قابلیت متعارفه مقصود در بین

بیت و ابیات تالیه است بدانکه ذات حق گشت متجلی او لا پس بقدر آن تجلی و بحسب آن تجلی اعیان ممکنه در علم ثبوت یافت باستعدادات خود بحسب اقتضاء آن تجلی نه زائد نه ناقص چنانکه نقش خاتم که بر شمعه می افتد نقش بقدر خاتم پیدا آید نه زائد و نه ناقص که این نقش تابع خاتم ست و بخاتم تقرر یافت همچنین اعیان ممکنه باین تجلی ست پس بقدر تجلی این اعیان ثبوت یابند نه زائد نه ناقص و این تجلی را در اصطلاح صوفیه علیه فیض اقدس نامند که مقدس از شوائب کثرت ست بلکه ذات احدیت بذات خود که عین علم ست متجلی شد نزد خود بوجهی که این کثرت اعیان در علم تقرر یافت و بعد این بنظر اسماء خود و صفات خود که نسب اند سوی این اعیان ثابته ذات حق سبحانه تجلی شده برین اعیان تا فته بتجلی وجودی برای اظهار اسماء خود و این تجلی را فیض مقدس نامند و باین فیض اعیان ثابته وجود یافتند و این تجلی وجودی بر طبق استعدادات اعیان ثابته است و مطابق علم این اعیان باراده و قدرت و این فیض را جعل می نامند که ایجاد ست بتعلق قدرت و اراده و چون این دانستی پس می توانی که گفته آید در استخراج معنی بیت که مراد از داوحق فیض اقدس ست و حاصل آنکه این فیض اقدس اقابلیت اعیان شرط فیست بلکه این قابلیت اعیان ثابته را فیض اقدس شرط ست که از فیض اقدس اعیان متقرر شدند در علم با استعدادات بمعنی آنکه این اعیان متقرره بعد تقرر علمی با نفسها مستعد شدند بلکه استعدادات عین اعیان ست نه آنکه اعیان متقرر شدند و این استعدادات بجعل عارض شد تا وارد شود چرا این عین چنین استعداد شد که کفر ورزد و معذب گردد چرا چنین استعداد نشد که از و ایمان آید متنعم در جنت شود پس حق سبحانه را حجت بالغه نباشد و معنی اقول مناسب ابیات تالیه از معنی ثانی ابیات تالیه انواع است چنانکه لایح گردد

ایکه موسی از عصا ثعبان شده	هیچ خورشید که نقش خشتها نکرده	صد هزاران معجزات انبیا	کان نبجوشد در ضمیر عقل ما	

قوله ایکه موسی اعصا ثعبان شود ۰ آه عصا شدن مار بر ید موسی عم و غیر آن از معجزات انبیاء همه از فیض مقدس ست و این همه ناشی از استعدادات اعیان ثابته انبیاست علیهم السلام که اعیان ثابته ایشان استعداد داشت که بر ید ایشان معجزات خارقه عادت ظاهر شود پس همچنین از ذات مقدس واقع شد و نیز در عین ثابته غرض بود که بخواهش موسی عم ما رگردد و در عین ثابته قمر استعداد آن بود که باشاره سید عالم صلوة الله و سلامه علیه و آله منشق گردد پس ظاهر شد که مناسب این بیتین تقریر اول در بیتین سابقین ست و مراد آنجا از داوحق فیض مقدس ست که بان وجود خارجی و اصالت و از قابلیت قابلیت متعارفه که عبارت از متهئی اسباب ست مراد ست و بتقریر ثانی این بیتین مناسب نمی افتد

نیست از اسباب تصریف خدا ست	قابل گر شرط فعل حق بدے	هیچ معدومی بهستی نامدے	بلکه از تصریف حق سبحانه است

قوله نیست از اسباب تصریف خدا ست ۰ آه یعنی ما رشدن عصا و دیگر معجزات از اسباب ناشی نیست بلکه از تصریف حق سبحانه است بدون اسباب متعاده و معنی مصراع ثانی آنست که این معدومات را ازین قابلیت متعارفه نیست که این قابلیت متعارفه فرع وجود ست پس داوحق سبحانه تعالی را این قابلیت متعارفه چگونه شرط باشد و در بیت تالی می فرمایند که قابلیت متعارفه اگر شرط فیض حق سبحانه بودے هیچ معدوم بوجود نامدی که معدوم را این قابلیت نیست و ظاهر شد که این تبیین نیز مناسب تقریر اول تبیین صدر ست و اما بر تقریر ثانی پس بحسب ظاهر مناسب نمی افتد بلکه این تبیین را صحت نیست بر تقریر ثانی تبیین صدر و اصلا معنی برنمی آید زیرا که نیست بودن ممکنات حال تقریر اینها در علم است و هستی آمدن از فیض مقدس که این معدومات ثابته از تجلی وجودی و فیض مقدس بهستی و وجودی آیند نه از فیض اقدس مگر تکلف کرده شود و گفته آید که از بنها منتفیات مراد باشد و بودن اینها منتفیات غیر ثابته برای آنست در مرتبه احدیت قبل تقریر اعیان ثابته در علم ثبوت و تقرر یافتند و در مصراع ثانی بیت تالی مراد از معدوم منتفی باشد و از هستی ثبوت علمی و یا گفته شود اگر قابلیت اعیان ثابته شرط بودی مر داوحق را که فیض اقدس ست هیچ معدوم بوجود نامدی که وجود اعیان مشروط به تقرر این اعیان در حال عدم ست و علم با استعداد و وجود این تقرر از فیض اقدس ست پس اگر این تقرر از فیض اقدس موقوف بر استعداد بودی و استعداد قبل این تقرر نبودی پس این تقرر نشدی پس این اعیان در علم متقرر نشدی پس بوجود هم نامدی زیرا که این وجود موقوف بر تقرر علمی بود و این همه تکلفات ست و او بهمان اوست

بیشتر احوال بر سنت بود	گاه قدرت خارق سنت کند	باز کرده حرق عادت معجزه	سنتی نهاده باب طرق	
طالبان را زیر این برق تتق				

قوله سنتی نهاده و اسباب طرق ۰ آه این ابیات بر تقریر اول مرتبط بما قبل خود ست و حاصل آنکه سنت الهیه جاریه بانست

که فعل از پس پرده اسباب بکند و قابلیه ۱ ازین اسباب حاصل آید و گاه بر خلاف سنت فعل نیز واقع شود پس ظاهر شد که داد حق برین قاعلیت موقوف نیست و اما بر تقدیر ثانی تبیین صدر پس بایات منفصل اند از ذوالفاعل

ه ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک غرا کان سبب من مسبب | هر چه خواهد آن مسبب آورد | قدرت مطلق سبب‌ها بر درد

قوله ای گرفتار سبب بیرون مپر ۲ آه یعنی ای آنکه گرفتار سبب آمدی و درین دار دنیا شدی بیرون از سبب مشو زیرا که الله تعالی اسباب را نهاده است و نهاد آن اسباب خالی از حکمت نیست پس باید که اسباب را با سببات مرتبط ساخته احکمت الهیه تو معلوم گردد لیکن نه بنهجی که عامه گرفتار سبب اند که از مسبب الاسباب غافل شده نظر به اسباب دارند بلکه مسبب الاسباب را معزول نباید داشت و در هر فعل که سبب الاسباب که حق است ملحوظ باید داشت که این فعل را حق سبب الاسباب می کند لیکن از پس پرده اسباب کلام شیخ اکبر قدوه محققان در فتوحات وال ست بر آنکه گفته شد

ه لیک اغلب بر سبب‌ها اند نفاد | تا بدانی طالبی جستن مراد | چون سبب‌ها جمع دیده جوینده به

قوله لیک اغلب بر سبب‌ها اند نفاد ۱ آه نفاد بنون و فاء و دال مهمله سیدن پس سبب‌ها راه می آید پدید | این سببها از نظر ما پر دهست | که نه هر دیده حقیقت را سزاست

با آخر تا اینکه فنا شود و یعنی الله تعالی رسیدن کار ها با آخر بر سبب راند تا که چو جوید و مقصود آنکه حصول شی و بقای آن را تا آخر که وقت فناست همه بر اسباب معلق ست و اگر بقاف خوانده شود از نقد مقابل نسبت و حاصل آن باشد که الله تعالی نقد شدن مطلوب را بر اسباب مرتب ساخته تا که جوینده در اسباب جوید و نیز درست و هی دارد و اما قول با آنکه نفاد در اصل بذال معجمه بود برای قافیه بدال مهمله مبدل گشته چنانکه در ریوذ اعوذ پس تکلف محض ست زیرا که برای ابدال ذال معجمه بدال مهمله وجهی باید که جواز آن را با قاعده عربیه باید دیا استعمال سماعی وجود نشتی قافیه وجهی ندارد و قیاس بر ریوذ اعوذ وجهی ندارد که ابدال دال مهمله بود بذال معجمه

بقاعده فارسیت **ه** دیده باید سبب‌ها راخ کن | تا عجب‌ها بر کند از بیخ و بن

قوله دیده باید سبب‌ها راخ کن ۱ آه یعنی سبب حجاب ست مرحق که مسبب الاسباب ست

پس این حجاب را باید برداشت تا مسبب الاسباب دیده شود **ه** تا سبب بیند نداند لامکان | هر زه بیند جهد و اسباب گمان | از مسبب میرسد هر خیر و شر | نیست اسباب و وسائط‌ای پدر

جز خیال منعقد بر شاهراه | تا بماند وه ضلالت چند گاه

قوله هر زه داند جهد و اسباب گمان ۱ آه ابیات آنکه خلاصه آنست که جهد و اسباب بدون اراده مسبب الاسباب بکار نمی آید از حصول مقصود که خیر و شر از مسبب الاسباب میرسد و این اسباب و وسائط را اصلا اثر نیست پس اعتماد بر جهد اسباب نباید کرد که این کار هر زه است نه آنکه جهد اسباب نباید کرد بلکه شان حکیم آنست که طلب نکند چیزی را مگر بنهجی که الله تعالی نهاده است آن نهج را و آن اسباب اند پس اسباب را نباید گذاشت تا سر نهادن اسباب منکشف گردد و نبی یعنی که انبیاء علیهم السلام از سبب طلب مطلوب می گردند و در غرام اتحاد اسباب نمیفرمودند بلکه بر تسبیح امور

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام

قوله در عنوان و بروایتی از هر نواحی مشت خاک برگیرد و اشارت باین حدیث ست ان الله خلق ادم من قبضة قبضها من جمیع الارض فجاء بنو ادم علی قدر الارض منهم الاحمر والابیض والاسود وبین ذلك والسهل والحزن والخبیث والطیب رواه الترمذی

بدرستیکه الله تعالی پیدا کرد آدم را از مشت خاک که گرفت آنرا از جمیع ارضی پس آمد بنو آدم بر قدر آن ارضی بعض از انها بسرخ و بعض سفید و بعض سیاه و بعض میان این الوان و بعض سخت و بعض نرم و بعض خبیث و بعض پاک

ه مشت خاکی را ز زمین بستان گرد | تا گذارد امر رب العالمین | از برای ابتلای خیر و شر ۲ آه | از برای ابتلای خیر و شر

قوله از برای ابتلای خیر و شر ۲ آه وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون نه پیدا کردم جن و انسان را مگر برای آنکه عبادت کنند پس غایت پیدا کردن انسان عبادت ست و این ابتلاء خیر و شر ست روایت کرده ابوداؤد و ترمذی در حدیث طول ان الله خلق ادم ثم مسح ظهره بیمینه فاستخرج منه ذریة فقال خلقت هؤلاء للجنة وبعمل اهل الجنة یعملون ثم مسح ظهره فاستخرج منه ذریة فقال خلقت هؤلاء للنار وبعمل اهل النار یعملون

بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را پس مسح کرد پشت او را از یمین و پس بیرون آورد ازان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها را برای جنت و عمل کنند بعمل اهل جنت پس مسح کرد پشت آدم را پس خارج کرد ازان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها را برای نار و بعمل اهل نار عمل کنند پس گفتند یکی ظاهر شد که بعض بتوآدم در علم الله اهل جنت بودند از اول تا عامل بعمل اهل جنت و بعض آخر در علم آنی اهل نار بودند و این همه برای اظهار الوهیت ست تا جمیع اسماء حسنی

ظهور یابند و آثار اسمای ظاهر شود و آنرا بکرات سابقا تقریر کرده شده و حاصل این بیت مولوی قدس سره آنست که ایجاد آدم برای اظهار خیر و شر شد تا آنچه که اعیان قابلیت آن داشتند ظاهر گردد و ملائکه جنت و نار حاصل آید و اسماء ستار بظهور آید از هدایت و اضلال و انتقام و عفو و رحمت و امثال آن ﴿م﴾ دست سوی خاک برد آن مؤتمن آه مرتجم قبول کنند آمر و امتثال کنندهٔ آمر حذر ترسنده ﴿م﴾

خاک خود را کرد پیدا از وی علن	پس بیان بگشاد خاک و لابه کرد	ترک من گو و ببر جانم بخویش	رو بتاب از من عنان خنگ خویش
تو ملائک را معلم آمدی	دائما با حق متکلم آمدی	هم سفیر انبیا خواهی بدن	تو حیات جان روحی بی بدن
بانگ صورش نشاءت تنها بود	نفخ تو نشود دل یکتا بود	جان جان تن حیات دائم	پس نخواهش ذات تو وافضل بود

﴿قوله﴾ کرد بر تو حلم لوح کل پدید + اینجا ظاهر شد که جبرئیل عین نفس کل و عقل کل ست ﴿م﴾

﴿قوله﴾ او مداد کیل پر کرده است ذیل + آه کیل پیمانه را گویند و اینجا مراد مکیل ست که از پیمانه کیل کرده مے شود ﴿م+﴾

او مداد کیل پر کرده است ذیل	آه کیل پیمانه را گویند	و اینجا مراد مکیل ست	که از پیمانه کیل کرده مے شود
تو بسی چون سنی حرب بر حضب	﴿قوله﴾ ہم عزرائیل پر قہر و غضب +	یعنی از عزرائیل قہر میرسد و از جبرئیل رحمت و رحمت سابق ست بر غضب پس رتبهٔ	
جبرئیل سابق ست بر رتبهٔ عزرائیل ﴿م﴾	حامل عرش این چهارند و فرشتهٔ	بهترین هر چهاری انتباه	روز محشر هست یعنی حاملاش
همچنین بیشیم و دیگر بیست	بوی میبود او کز آن مقصود ست	﴿قوله﴾ حامل عرش این چارند و فرشتهٔ	بست انسو گند بابروی جبرئیل

البیدتین بدانکه عرش بر دو معنی اطلاق می شود یکی یعنی ملک و دیگری یعنی جسم محیط مر جمیع اجسام را و این جسم بر هوم بعض فلک اطلس ست و نزد شیخ اکبر قدوه محققان فوق فلک اطلس و جسم اند محیط فلک اطلس کرسی کریم و فوق این کرسی عرش عظیم و این عرش عظیم مستوی رحمن ست لهذا رحمت محیط ست بهمه عالم و قدمین رحمن ممتدی اند بر کرسی کریم و آن رحمت رحیمیه است و غضب ست و حاملان عرش یعنی ملک درین دار دنیا چهار اند و بروز قیامت ثمانیه اند از مدبران ملک که به تدبیر ایشان ملک باقی میماند تلاوت فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وَيَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ ثَمَانِيَةٌ خدا هند برداشت عرش ب ترا ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم فوق مخلوقات درین روز یعنی روز قیامت هشت ملائکه بعد این تلاوت فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم والیوم اربعة آن حاملان عرش درین روز یعنی روز دنیا چهار اند و این عرش محمول که ملک ست محسوس ست میان جسم و روح و غذا و مرتبه از شقاوت و سعادت و حامل و مدبر جسم اسرافیل ست از ملائکه و حامل روح و مدبر آن جبرئیل ست از ملائکه و حامل مر غذا و ارزاق را میکائیل ست از ملائکه و حامل و مدبر مرتبه را که مبنی آن وعد و وعید ست مالک رضوانست و حاملان این چهار قایمان اند بتدبیر این چهار و مراد از جسم صورت ست صورت منقسم ست سوی صورت نوریه و صورت جسیمه و صورت نوریه اول ملائکه مهیمه اند و آخر ایشان عقل کل ست و ملوان نفس کل و ملوان طبیعت ست و باقی ملائکه و صورت جسیمه صور مرئیه در منام و در برزخ میان موت و جسم و این جسام فلکیه و عنصریه و مولدات و چون پیدا کرد این صور را نفخ روح کرد و روح عبارت از باطن این صورست و این روح باین صورتیست بلکه ظاهر ست درین مظهر و این ارواح را غذا ست از علوم و معارف و تجلیات و این صور اجسام را غذا ست و این غذا معروفست مر هر جنه را از اجزاء عالم مرتبه است از شقاوت و سعادت و این شقاوت و سعادت محسوس ست و آن تلذذ بامور ملذذه و تالم بامور مولمه و معقولست و آن سعادت علوم و ملکات ست و شقاوت جهل و صفات رذیله است و از نجا ظاهر شد که صور عالم نوریه اند و جسمیه اند و روح این صور نوریه اند و صور جسمیه اند و غذای حسی ست و معنوی و مرتبه محسوس ست و معقول پس ملک منحصر ست درین ثمانیه و بروز قیامت این ثمانیه ممتاز شوند پس حاملان ملک در روز قیامت هشت ست اما در دنیا پس چون صور نوریه از جسمیات ممتاز نیست و نه روح این هر دو نه غذای حسی نه غذای معنوی مرتبه محسوس از معقول پس لاجرم حاملان ملک دنیا چهار اند و اما حاملان عرش که جسم محیط ست که عرش بر کواہل خود برداشته اند چهار ملک اند درین روز دنیا و در قیامت برای نقل آن بار ارض محشر ثمانیه خواهند بود که در محشر از رحمت رحمن این امور ملک ثمانیه اقسام ظاهر شوند و در قول این بیمیره جبل قدس سره واقع شده که یکی از ین ملک بصورت انسان ست و ثانی بصورت شیر و ثالث بصورت نسر و رابع بصورت ثور یعنی گاو و همون ثور بود که سامری آنرا دیده بود پس گمان برد که این گاو آله موسی ست پس ساخت

برای قوم صورت گو ساله و گفت که این آله موسی ست و این از جهل او بود و این مذکور خلاصه انچه که مذکور ست در باب ثالث عشر از فتوحات مکیه و مراد مولوی قدس سره و دیگر میتنین از عرش سریر ست و آن جسمی ست محیط باجسام عالم و آن مستوی رحمن ست و حاملان این عرش چهار ملائکه اند و مولوی میفرمایند که این حاملان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل ست و در روز قیامت برای آوردن این عرش بارض محشر هشت خواهد شد و نیست مراد از عرش عرش ملک که عزرائیل هم از حاملان این عرش

ملک نیست و الله اعلم ابراهیم
هفت گردون باز ماند از نفیر
که بدر آیند این افلاک سا

بسکه لابه کرد و ش و سوگند داد
چون بنام تو مرا سوگند داد
شصت خاکی را چه قدر و قوت ست

باز گشت و گفت یارب العباد
رحمت عالم ست و احسان و داد
بر گر فتن لیک غالب رحمت ست

من نبودستم بکائات سر سر
شرم مم آید گفتن از نامت خجل
ورنه آسانست نقل مشت گل

لیک تا نی امر رفت تو دانا تری
چون تو قوت داده ای افلاک را

قوله باز گشت و گفت یارب العباد + آه این باز گشتن جبرئیل و کف کردن از بردن خاک شاید که برای آن باشد که جبرئیل دانسته بود بقرینه حالیه که امر حتمی نیست و دانست که کسیکه لابه بنام حق کند روان کردن حاجت او واجب نیست پس درین کف عصیان نیست پس منافی این آیت نیست لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون الله تعالی در شان ملائکه می فرماید که عصیان نمی کنند الله را بترک آن چیزکه امر کرد الله تعالی به آنها را و می کنند انچه که مامور گشتند بآن + + + +

فرستادن میکائیل را بقبض قبضهٔ خاک از زمین

اللغات ندید ضد است اگویند ولازم ست آنرا که قادر باشد بر دفع آن چه قصد کرده انکه این ضد ضد او ست مشرف بضم میم کسی ست که از بالاخانه کرده باشد و مراد از اشراف کیل بوده کیل ارزاق مقدره در ید او معرف بضم میم پرداز نده و بفتح میم جای زدن از دست با آب و امثال این گرفته شود از کف و این اخیر مناسب مقام ست و مراد

اینکه تشنگان آب فضل میگیرند نماز تواند تراق رزق گرفتن هم + +

دست کرد او تا که بر باید از آن
که بگردت حامل عرش مجید
بین که خون آبرو ده میگیریم سخن
لطف غالب بود و در وصف خدا

خاک لرزید و دو آمد گریز
کیل ارزاق جهان امر شرف
معدن رحم آله آمد ملک
بندگان زاینده لابد خوی او

گشت او لابه کنان و اشک ریز
تشنگان فضل تو معترف
گفت چون ریزم بریش او نمک
مشکهاشان پر ز آب جوی او

مشت خاک در رباز و تو بریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
همچنانکه معدن قهرست دیو
آن رسول حق فلاذر سلوک

گفت میکائیل سار و تو بریز
با سر شک خویش سوگندش داد
دارد و کیال شد در ارتزاق
که بر او رد از نبی آدم عزیز
گفت الناس علی دین ملوک

چونکه میکائیل نشنید تا خاک آن
کز کجی لطف رحمان چمید
که امانم ده مرا آزاد کن
سبق رحمت بر غضب هست تا قی

قوله معدن آن رحم + الآمد ملک + البیتین یعنی ملک رحمت حق میرساند و امر بآن افعال کند که از ان مورد رحمت گردد چنانکه شیطان امر می کند بآن افعال که بآن مورد قهر میگردد و دیگر اینکه ملک رحمت و شفقت می کند چنانکه شیطان در غضب و قهر می باشد بر اعداء خود و این مراد نیست که ملائکه مظهر رحمت اند و شیطان مظهر قهر ست زیرا که اگر انچنین بودی پس شیطان مقهور بودی و گرفتار قهر بودی پس او را طاقت انوار کجا بودی بلکه شیطان مظهر اسم مضل ست که او اضلال می کند و باین اضلال مورد غضب الهی میشود هم

رفت میکائیل پیش رب دین
آب دیده پیش تو با قدر بود
دعوت زاریست رد می نیچ
تا فرود آید بلابی واقعی

از زمین مشت خالی دست و آستین
من تنانستم که آرم تا شنود
بنده را گر در نماز او بزار
چون نباشد مانع از تضرع شافعی

گفت ای نامی که آید از تو بوی
آه و زاری پیش تو قبلی چشت
نعره موذن کی حی علی الفلاح
وانکه خواهی کز بلایش وارهی

کرد خاک لابه گر نومه و آنین
من تنانستم حقوق آن گذاشت
آن فلاح آن آریست و اقتراح
جان او را در تضرع آوری

خاکم از زاری و نومه پست کرد
پیش تو بس قدر دارد چشم تر
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
قوله رفت میکائیل سوی رب دین +

گریه بسیار کردن وی نرد
من چگونه گشتمی استیز گر
راه زاری و ارش لسته کنی

مراد از غرض بردن مشت خاک ست نبردن میکائیل مشت خاک شاید که بآن سبب باشد که گفته شد در نبردن جبرئیل هم

که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفر
نا بلاز ایشان گشتی باز پس
لیک در لماشان گشتی قاسی تر بود
آن گنه باشان عباد تند

قوله گفته اند نبی کان امتنان + اشاره است باین آیت فلولا اذ جاءهم بأسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم وزین لهم الشیطان ما کانوا یعملون لولا اینجا برای لوم ست یعنی کاش وقت آمدن عذاب از جانب تضرع و زاری می کردند تا از عذاب خلاص می شدند لیکن

سخت شد قلوب ایشان کرزاری را راه نداد و زینت داد ایشان را شیطان آنرا که بودند که عمل می کردند از سیئات پس سیئه خود را حسنه شمار میکردند و این موجب گرفتاری عذاب گردید م

تا نداند خویش را مجرم خلید	آب از چشمش کجا داند دوید

قوله تا نداند خویش را مجرم خلید آه آب از چشمش کجا داند دوید ـ خلید بدال مهمله لفظ عربی ست و دوید لفظ فارسی ست پس بر طبق قاعدهٔ فارسیه می باید که بذال معجمه باشد پس قافیه مختل میگردد و نیست جواب مگر آنکه قاعده جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه بعد حرف لین ست پس اینجا بذال معجمه بدل نشد لیکن انچه که نقل می کنند از ابدال ظاهران وجوب ابدال دال مهمله بذال معجمه لیکن مولوی قدس سره در امثال این باک نمی کنند م

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلاء آسمان ست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما	برق می انداخت میسوزد بسنگ	ابری غریدی رخ میرخت رنگ	جملگان بر بامها بودند شب
چونکه یونس از میان ایشان برفت	از سجود و حقد آن قوم عنود	لیک چون دیدند آثار بلا	در تضرع آمدند و لابها	جملگان از بامها شیب آمدند
مادران بچگان برون اند اختند	تا نهند اله و نفیر افراختند	از نماز شام تا وقت سحر	خاک می کردند بر سر آن نفر	جملگی آواز با گریه شد
بعد نومیدی آه ناشگفت	اذکر اللهی که بر گردون گرفت			رحم آمد بر سر آن قوم لد

قوله قوم یونس را چو پیدا شد بلا ـ آه خلاصه آنست که قوم یونس علیه السلام چون عذاب دیدند مشتغل بتضرع و زاری شدند پس عذاب مرتفع شد و باین شیرست این آیت فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ پس نیست هیچ یکی از اهل قریه که ایمان آورد پس نافع شود ایمان ایشان را و رفع عذاب که ایمان ناورند مگر قوم گرفتاری در عذاب نه در وقت رویت عذاب و عادت الهیه آنست که بعد نزول عذاب ایمان بکار نمی آید و رفع عذاب مگر قوم یونس هرگاه که ایمان آورند کشف کردیم از ان قوم یونس عذاب خواری از در حیات دنیا و برخورداری دادیم ایشان را تا وقت معین که آن اجل مقدرست و سبب آن آنست که قوم یونس بمجرد دیدن عذاب ایمان آورند و تضرع کردند و توبه کردند پیش از ان که گرفتار عذاب شوند پس تضرع و ایمان مقبول شد و عذاب مرتفع شد و اما اقوام دیگر سوای قوم یونس پس ایمان ناورند وقت رویت عذاب بلکه در وقت رویت عذاب گفتند هذا اعرض ممترنا و امثال آن و بعض از انها وقت گرفتار شدن در عذاب ایمان آورند پس مقبول نشد تا عذاب آمده مرتفع شود پس مراد از نفع اینجا نفع خاصست که ارتفاع عذاب آمده دریرین دار دنیا و شیخ محب الله قدس سره تصریح فرموده که مراد از نفع نفع دنیاوی مثل ارتفاع عذاب رسیده در دنیا و اما از عدم نفع در آخرت پس آیت ساکت ست پس ازین آیت لازم نمی آید که ایمان فرعون در آخرت مقبول نباشد و فرعون بعد گرفتار شدن در عذاب غرق ایمان آورد و این ایمان نفع نکرد تا از غرق خلاص شود لیکن در آخرت مقبول شد که ظاهر و مطهر رفت در آخرت و استدلال بعضی علماء ظاهر باین آیت بر کفر فرعون و عدم نفع ایمان در آخرت باطل ست م

چون تضرع را بر حق قدر هست	آن بها کانجاست آنرا میرسد	هین امید اکنون مبر از لطف حق	خیر ازی گیرنده و دایم بخند	

قوله قصهٔ یونس از ست عرض علی قصهٔ یونس عرض تلک بایکر و مشغول بقصه بر داشتن خاک مشغول الی شد م

هر تضرع کو بود با سوز و درد	آن تضرع را اثر باشد بمرد	لابه گرد اشک چشم خویش را	رحمت آمد در غضب ادر انشانم	

قوله اشک را در فضل با خون شمید آه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لیس شئی احب الی الله من قطرتین قطرة دموع من خشیة الله و قطرة دم یهراق فی سبیل الله نیست چیزی محبوب تر نزد الله از دو قطره یکی قطرهٔ اشک از خوف و ترس الله تعالی و دیگر قطره خون که ریخته شود در راه جهاد پس ازین حدیث معلوم شد که ریختن خون در جهاد و ریختن اشک از خشیت الله هر دو محبوب تر از نزد الله تعالی و معلوم ست که ریختن اشک جهاد ست بانفس و ریختن خون جهاد با کفار ست و جهاد بانفس جهاد اکبرست و جهاد با کفار جهاد اصغر ست پس ریختن اشک از خشیت افضل باشد از ریختن خون در جهاد و چون این هر دو افضل اعمال اند پس ریختن اشک افضل ست م

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که بر و قبضه برگیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوة الله و سلامه علیه

گفت اسرافیل ایزدان ما / که برو از خاک پرکن کف بیا / آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان چنین / کای فرشته سوی بحر حیات / که ز دهای تو جهان یابد نجات

ور دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلائق از رسیم / در دمی دیگر صور بانگ عظیم / بر جهید ای کشتگان کربلا / ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون خوشه ز برگ

رحمت تو دادنم گیرا ای تو / پر شود آن عالم از احیای تو / تو فرشته رحمتی رحمت نما / عرش معدن نگاه و دادو معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و جوی آب روان / پس عرش اندر بهشتستان رود / عامل عرشی و قبله داد ها / گر چه آبوست اینجا آن جها / از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند / نا بجوشند اصل آن دانه این خسان / در جهان هم چیز کی ظاهر شود / شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را

خمر و فرخ خصه و اندیشه را / چشمه کرده از غضب با خصما / خود بدان قانع شدند این ناکسان / آب بهر عام و اهل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

تا ز نیسانی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول / انگبین دارد تن زنبور را / چشمه کرده باطن زنبور را / میکند صد گونه مشکل قابلیش

کز پی حق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال / که چه می گوید فسون محراک را / پیش اسرافیل گشته او عبوس / از نهیب او رغم را نیرو زدیما

ای شفا و رحمت اصحاب دل / تو همان کن کان دمیکو کارکرد / بشنو اکنون باد جزای خاک را / بد گمانی میبرد اندر سرم / هین ترحم کن بر این رحمت نما

قوله که فرشته صور ای آب حیات + آه در حدیث مروی ترمذی واقع ست در تفسیر صور الصور قرن ینفخ فیه صور قرنی ست که نفخ کرده میشود در آن

و خلاصه ست که قرن در جانبی واسع می شود و در جانبی تنگ و درین همه موجودات عالم از سموات و ارض درین صور ست پس در اعلی جانب سموات اندو در جانب اسفل آن سوی مرکز یست پس صور در جانب اسفل تنگ ست و در جانب اعلی وسیع این چنین تحقیق کرده اکثر اهل الله و الشیخ اکبر قدوة محققان پس می فرمایند که درین جانب اسفل عالم خیالست و عالم خیال اوسع ست پس جانب اسفل اوسع باشد و چون درین صور این عالم اجسام ست پس در یک نفخه این عالم خراب شده ملحق عالم برزخ شده و عالم برزخ عالم مثال مطلق که ارواح بعد مفارقت ابدان درین عالم باشند و بحسب اعمال خود درین عالم باشند و معذب باشند و این عالم را حادی ست این صور را و چون نفخه دیگر واقع شود درین صور همه حیات یافته بارض محشر آیند یعنی تحقیق صور بر وجه اجمال **م**

رحمت او هدیست و یزدان / او حکیمست و کریم و مهربان / سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای مبدع افعال نیکو کار رب / امر کردی و رگرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش

قوله امر کردی در گرفتن سوی گوش + آه

یعنی این امر را بگوش رسانیدی و نهی از قساوت بهوش رسانیدی پس معلوم شد که این امر حتمی نبود پس امتثال نهی از قساوت کرده شد که رحمت نزد تو فضیلت داده ازین تقریر رد فهمیده شد که در عدم امتثال این امر عصیان نبود **م**

فرمان آمدن بعزرائیل بهر برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل و دن الله

گفت بر دو آن دمه عزرائیل را / که بیین آن خاک پر تنگ و بیل را / رفت عزرائیل سر هنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون آفت خاکدار / داد سوگند ش بسی گند خورد / کای غلام خاص وای حمال عرش / رو بحق رحمت جمعن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق هر آن حق که دو صد از من ترا / ای ترا از حق فضیلت بیشما / ای مطاع الامر سر عرش فرش / بر تو بحق آنکه با تو لطف کرد

شروع فاکور ست خاک / یا خاک عالم گفت از نهیت آنکه از مضمون ما صنع فهو جبر آله غافل بود و نزاری در آمد فدانست که از وی مسجود ملائک بوجود می آید **م**

قوله گفت نتوانم بدین افسون که من + این امر که متوجه بعزرائیل شده بود امر ختم بود لهذا ترک را

گفت نتوانم بدین افسون که من / گفت آخر امر او فرمود حلم / بهر دوا رست آن بگیر از ما علم

راه نداد بخلاف امر متوجه بلا تاکه قبول این **م**

قوله گفت آخر امر او فرمود حلم + آه

یعنی امر بحلم نیز متعلق ست و حلم شفقت و رحمت میخواهد و مقتضی رحمت آنست که کسی را بامر نرسد و کار آن کرده شود که خوشی دیگری با شد و امر ان گفت آن تاویل باشد یا قیاس

قولہ در صریح امر کم جوا التباس گفت آن تاویل باشد یا قیاس آه یعنی حلم در ترک مامور بیت نیست موافق حلم که بآن امر واقع شده و دیگر ست پرسش کردن این مامور بت

م بامر صریح بحجت آنکه در ین حلم ست قیاس مامور بیت برغیر مامور بیت و تجویز ترک مامور به باین قیاس جائز نیست و این تاویل امر ست باقبیل

م فکر خود را گر کنی تاویل به کز کنی تاویل ناید راست راه

دل همی سوزد مرا بر لابه ات	سینه ام پر خون شد از شوق آب ات	نیستم پیر رحم بر ان بار شد	گر طپانچه میزنم من بر یتیم
این طپانچه خورد شد از حلوای او	در شود ذره بحلوا ای تو	بر فقیر تو جگر می سوزدم	لیک حق قهری کهی آموزدم
در خذف پنهان عقیق بی بها			لطف مخفی در میان قهرها

قولہ فکر خود را گر کنی تاویل به یعنی فکر خود را تاویل کردن بهتر ست و این امر محکم که دران اشتباه را راه نیست تاویل نباید کرد کز این

م هر گز روا و جائز نیست

قهر حق بهتر ز صد حلم من ست	منع کردن جان حق جانکند ست	بدترین قهرش ز حلم دوکون	انعم رب العالمین و نعم عون
جان سپردن جان فزاید بهر او			لطفهای مضمر اندر قهر او

قولہ مهر حق بهتر ز صد لطف من ست یعنی آه خلاصه آنکه مهر حق مشتمل بر رحمت ست که رحمت دران مضمر ست و این قهر در حقیقت رحمت ست و این خلاف قهر خلق ست که خالی از رحمت ست

م همین تا کن بد گمانی مضمحل سر قدم کن چونکه فرمودت تعال آن تعال و آن تعالیها دهد

مستی حفظ تو نالیها دهد	خود من آن امر نیی را هیچ هیچ	می نیارم کرد هم من هیچ هیچ	باز انوع دگر آنخاک پست
لابه و سجده همیکردش چو پست	گفت نی بر خیز بنمودم بر ین تا ان	من سر و جان می نهم هر دم فدا ان	بنده فرمانم نیارم تیز کرد
امر او کز بحر انگیزید گرد	جز از ان اخلاق گوشش دید و چشمم دوم	نشنوم الجان خوش و هم خیر و شر	جان فدای آمد بنیاد او ز جان
صد هزاران جان و هر او را نگان	جان چه باشد تا گزینم بر کریم	لیک چیزی بود تا بسوزم ران کلیم	گوش من کر ست از زاری کنان
کز نهم اندر کفا و چون منان			

قولہ سر قدم کن چونکه فرمودت تعال یعنی چون الله تعالے طلب کرد مسارعت باید کرد و از قدم باید دوید

م

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وظلمی رسد همچون آلتی ست چنانکه در مثل ست عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند

چون منسوب بحق ست پس ظلم نیست که فعل حق خالی از حکمت نیست و این فعل خاص بما نه که مکسوب مخلوق ست که مخلوق حکمت نمیداند و ندارد مخلوق دیگر میخواهد

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر انی من یدقنی

گفت دیوار میخ را که چرا شق میکنی تو مرا گفت میخ در فکر کسی که مرا میکوبد باش تا ببینی که کیست که مرا میکوبد و مرا متمایل میکند تا مثل نیست قلوب بترکنی

م و مرا ای الجدار ای دانی و ادرک و اعلم و اعقل بحقیقت و جوهر احوال تو گفتی تا تو نگفتی که بر تو چیست ندانستی که مرا بر تو چه حق ست که ترا میکوبد مرا احتمالها از مسمار ان حکمت مجو

در دهان اندوه آهن بسته اند	از دم شیر تو نر ست مجو	زان تهی چوگان بدست ما دهند	با سنان تیغ لابه چون کند
آلتی کو باز دارد من آن شوم	گر مرا ساقه کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم	گر مرا تشنه کند آبی دهم
ور مرا تاوک کند در تر جهم	گر مرا ماری کند زهر انگنم	ور مرا یاری کند مهر آگنم	گر مرا آخر کند شیرین شوم
ور مرا سوزان کند آتش شوم			

قولہ مرا و بصفت آذر ست و من صنم + آه در ین ابیات اشارت ست با نکه این انواع و افراد که در ین عالم اند همه بحق ست

صور مختلفه ظاهر میشود بهر صورت که بر می آید بحسب مقتضی صورت ازان آثار پیدا می شود و طاری میگردد لهذا محققان صوفیه میگویند که تمام عالم مجموعهٔ اعراض

ز بن جو سرغی علی هر سرم	من چو کلکم در میان سبعین	نیستم در صف طاعت بین بین	خاک را مشغول کرد از سخن یک کفه بر بود از ان کفه کمین
شغول سخن چون بخود آن	بر و تا حق تربت کی رای را	تا بکشب آن گریبان پای را	ساعد از نه شش بر بود از خاکدان

قوله نیستم در صف طاعت بین بین + بین بین مستعمل ست بمعنی متردد یعنی

ف طاعت متردد نیستم بلکه مستقیم بر طاعتم و بعضی گفته که مراد آنست اینچنین نیم که پاره و را اختیار خود باشم و پاره و را اختیار حق بلکه اختیار خود را مسلم سوی حق

ام و معنی اول اولی ست	گفت یزدان که بمیرو نشوم	ثم ترا جلاد این خلقان کنم	گفت بار دیگر بشمنم گیرند خلق چون فشار خلق را در مرگ جلق تو ردا داری خدا و دشمنے

قوله گر که تراجلاد این خلقان کنم + آه جلاد کننده یوست وجلد کنندهٔ پوست از گوشت و مراد اینجا تعویض خدمت امانت ست

مثال امر چنین چالاکی که تقویض دیگری نشیند این خدمت امانت با و تعویض شد	**م**	گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تپ و قولنج و سرسام و سنان
ع دماغ را و از خناق	و از زکام و از جذام و از فواق	کسرت العصر و لذع و درد دل	تا بگردانم نظر باشان ز تو
ب بندگان بستهٔ	که بدرد این سببهای عزیز	چشمشان باشد گذارا از سبب	سر نه تو حید از تحال حال
در ع تولنج و سل	راه ندهد این سببها را بدل	زانکه هر یک زین مرضها را دواست	یافته رسته ز علت و اعتدال
خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد	چون دوا پذیرد آن فصل قضاست	چون دوا کرچ سرما پوستین
ساید طبیب ابله شود	وان دوا در نفع هم گمره شود	چون دوا در نفع گمره شود	هر مرض را ضد دوا بیند یقین
			برتن او سوزنی نهند چنان کان بجایه بنگرد و در اشیان
			فرع بیند چون کی مرد احول بود اصل بیند دیده چون اکمل بود

م گفت اسبابی پدید آرم عیان آه الابیات قولنج دردی ست در امعا سرسام ورم دماغی ست صداع در سر سرشار عبارت از درمی که بدن را لاحق شود

کزشه سمیت دار د خناق ورمی ست در حلقوم چنین که اگر زیاده شود تنفس موقوف گردد و زکام مرضی ست که انجره بدماغ رسیده آب شده نازل گردد از بینی

و ذات الجنب مرضی ست که در بدن پیدا آید و صدید و خون ریزد فواق مرضی ست در معده که آنرا بهندی هچکی گویند سده گرفتگی ست در مجاری که ازان

بدشوند اسهال مرض معروف ست استسقا مرضی ست که از ضعف جگر چنین سده پیدا آید که ازان تمام بدن متورم شود و تاشکم همچو نقاره و یا مشک

گردد و سل جراحت ست در شش و یا حجاب که ازان خون و یا ریم از سرفه بیرون آید کزاز شکستگی عضوی ذات الصدر و رمی ست که عارض می شود در حجاب

سینه لذع گزیدن مار و مثل آن و شاید که از درد دل وجع الفواد مراد باشد **م** + +

آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد به تو نیز نه بیند که تو نیز ببینی اگرچه مخفی تری +

قال الله تعالی وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنكُمْ وَلَٰكِن لَّا تُبْصِرُونَ

ل می فرماید که ما اقرب هستم سوی میت وقت عروض موت از شما ولیکن نمی بینند شما گویند که مرا دازین قرب بودن مشهود آن میت چنانکه شیخ اکبر

ان می فرماید که بوقت احتضار ایمان باکشف وعیان حاصل میشود مخترع را و نیست مراد قرب عینیه که این را اختصاص بحال احتضار نیست **م**

کرا باشد اصل ان	پس ترا کی بیند او اندر میان	گرچه خویش از عامه پنهان کرده	پیش و پس دیدگان هم برده	**قوله** گفت یزدان هر که باشد اصل دان +

جواب آنست که آنها که نظر انه اسباب دوخته انه نظر بر مسبب الاسباب دارند و ترا میان نمی بینند پس دشمن چگونه نگرند **م**

ان بت باشد دود	طمع نبود پیش ایشان گرگ ان	چون نمد از چاه زندان در کشند	وا رسید ند از جهان هیچ هیچ	وانکه ایشان را شکر باشد اجل
ل زندانی	کاید ریغ آن سنگدل مرگ شکست	تا رود از جان ما اندیشه دست	کس نگوید بر نخواهد هیچ هیچ	برج زندان را شکست از کانون

قوله انکه ایشان را شکر باشد اجل آه اشارت ست سوی جواب دیگر

کی نگرند بر اسباب دوخته حق مسبب را می بینند پس ایشان از عروض مرگ بدل نشوند پس ایشان از عروض مرگ دشمن نگیرند **م**				
ان ملک لطیف	برج زندان را بهی بود و بهاء	چون شکستی تو که زندانی بدست	و ما در جرم هم باشد شکست	هیچ زندانی نگوید این فشار
				جز کسی کز جنس آهن دش بدار

تلخ کی باشد کسی را کش برآند	از میان زهرماران سم کند	جان مجرد گشته از غوغای تن	می‌پرد با پر دل فی پای تن	همچو زندانی چه کاند رشبان
گوید ای نیدان مرا زینجا مبر	تا ادیرین گشتن کنم من کر و فر	گو بریشم رنج دان عاشد بصواب	وامرود الله اعلم بالصواب	اینچنین خوابی ببین چه خوش کند
هیچ اوحسرت خورد بر انتباه	بر تن باسلسله و رقصرچاه	مومنی آخر وراد رصف زنم	که ترا بر آسمان بوده بزم	برامید راه بالا کن قیام
الحنک می بارد هی سوراخ طلب	همچو شمعی سر بریده جمله شب	لقمه بند از طعام از سراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب	ومبدم از آسمان میدا رامید
ومبدم از آسمان می آید	آب و آتش رزق می افزاید	گرته الانجا کشد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب	در هوای آسمان قصان چه بید
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زینجا و تن بیرون شود	خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگوئی زنده ام ای خاکدان	کاین طلب تو گرد کان خدا ست
جان چو خفته در گل و نسرین بود	چه غم ست از تن سرین گر گین بود	جان خفته چه خبر دارد ز تن	گو بگیش خفته یا در گو لخن	گرتن من همچو تنها خفته است
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان کهد خواهد بدن	گر نخواهد زیست جان بی این بدن	میرد جان در جهان آبگون	هشت جنت در دلم شگفته است

قوله آن رخام خوب و آن سنگ لطیف + آه رخام سنگ نم خوب یعنی زیبا بی خوبی یبا الیف گرفته شده و فشار و بیست تالی تالی یعنی بیهوده و درین ابیات تمثیل ست مربودن روح را درین بدن در دار دنیا بمقید بودن زندانی در خانه زمین از سنگ و امثال آن و موت را بجذاب کردن این زمین را برای خلاص کردن زندانی از قید م

گر نخواهد بی بدن جان زیست | فی السما رزقکم روزی کیست | **قوله** گر نخواهد جان بدین تن زیست

جان تو زیست + آه وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ در آسمان رزق شما ست و انچه وعده کرده می شوید یعنی انکه رزق شما مقدر ست و انکه موعود شماست نیز مقدر ست البته خواهد رسید و بعضی از بودن رزق در آسمان مراد داشته اند مطر را که سبب رزق ست و مولوی بلسان اشاره از رزق رزق معارف مراد داشته و از اسمار علو یعنی رزق معارف شما در علوست چون ازین عنل دنیا و بدن بیرون شوی رزق معارف بتو رسد و انچه که بلسان رسل صلوات الله علیهم موعود شده و نیز رسد م

در بیان وخامت چرب وشیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده +

الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

گرسنگی طعام الله است حیات میبابد بآن بدنهای صدیقان مولوی قدس سره تفسیر میفرمایند

ای فی الجوع یصل طعام الله عز وجل

یعنی در گرسنگی میرسد طعام الله عزوجل قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

ابیت عند ربی یطعمنی ویسقین

فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بیتوتت می کنم نزد رب خود طعام می دهد مارا وسقی آب می کند مارا این حدیث در صوم وصال واقع است یعنی انکه در گرسنگی صوم وصال مارا رب از نزد خود اطعام می کند واستقا و این طعام مخالف ست مر طعام دنیا را که طعام علوم و معارفست لیکن بسیر گاه اند و قوت مبدهد

وقوله عز وجل یُرْزَقُونَ فَرِحِينَ این در حق شهدا واقع ست

وتمام آیه اینست وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ و

فضلهم پیمبر ای مخاطب کسانی را که مقتول شدند در راه الله یعنی در جهاد اموات بلکه آنها زنده اند نزد رب خود رزق داده می شوند در حالیکه خوش اند و در فرحت اند بآن چیز که داد آنها را از فضل رب این رزق مخاطب رزق دنیاست ازان تنعم حاصل می شود و فوق تنعم از رزق دنیا و آن رزق موجب حصول علوم و معارف الهیه است و میتواند

که در آیه عام گرفته شود از شهید سیف در جهاد و از قتیل عشق که اولیا را اند ۵ | هر ارنی بین قتلی پاره کثیف | در فتی در رلوت و در رقوت شریف | گر هزاران علل نقش معنوی

پیر دی پاک دسک همچون پسر | که نه جنس باد قوت نجست کند | چار میخ معده آهنجت کند

قوله در فتی در رلوت و در رقوت شریف + این طعام معنوی که از نزد رب

میرسد جائع را و در بیت تالی میفرمایند که ازین طعام هر قدر که خورد سبکتر باشد و خوش باشد نه همچو طعام دنیا که زیاده آن مضر میرساند ۵ | گر خوری کم گرسنه مانی چو ز آن

و خوری پیگیر دا رغبت دلغ | کم خوری خوی بد خشکی و دق | پر خوری شد تخمه اتن مستحق

دمبدم قوت شد از منتظر | کان خدای خوب کار بردبار | هر دمی را امید هست در انتظار

در جهان هیچ منتظر نا ماند | چون تو با شی منتظر نا بد تو | آن نوالہ دولت منتظا تو

آفتاب از بهر بری نیافت | ضیف بهت چو تو شی کم خود | صاحب خوان آنچه بهتر آورد

تا نخسپین تو ز خود بر تو زند | کان سر کره بلند مستقر | هست خورشید سحر گه انتظر

قوله اگر خوری کم گرسنه مانی چو ز آن + آه این بیتین در بیان حال طعام است ۵

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان از زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان | گر نبودی بانگ مرگ اندر میان | آن ز گر گفت از نبودی گر بسیج | کی نیرزیدی جهان هیچ هیچ | خرمن بودی بشت افراشته | مهمل و نا کوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی | تخم را در شوره خاکی کاشتی | قوله مرگ را تو زندگی پنداشتی + یعنی این زندگی دنیاوی مرگ ست و از جهل زندگی دیده می شود ۵

عقل کاذب هست خود بگلو گرو | زندگی را مرگ بیند از یقین | آنچنانکه هست در خفته سرا | هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ

ور نه از بهایم چرا او فتاد | در میان دولت عیش و گشاد | ایمنا بنای تو بر تریب یا | حشر تو آنست کش کم بوده برگ

مقعد صدق جلیس حق شده | رسته زین آب و گل آن تشنه | زین مقام ماتم تنگین مناخ | بادهٔ خاصی سکرانی ز دوغ

بمعنی گرا و مخفف کرده شد برای ضرورت و بعض نسخ بجای عمین و عمین و عمین معنی نعمین داده شده از شیطان و نفس

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم بلا استحقاق

در بیان چیزی که امید داشته شده از رحمت الله که عطا کننده نعم ست باستحقاق اعیان ثابته در علم الهی

وَهُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا وَيَنْشُرُ رَحْمَتَهُ

وآن الله آنست نازل میکند باران را بعد نا امید شدن آنها و پراگنده می کند رحمت خود را تا اثران بهمه کسان رسد +

ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تالی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

و بسیار دوری که پیدا می کند قرب را که بعد دوری قرب می آید بوجهی که مسبب از بعد می گردد و بسیار معصیت میمونه است و بسیار سعادت ست که می آید

از جائیکه امید داشته می شود بقیامت دران تاوانسته شود که الله تعالی امید دل میسازد دسیئات اینها را بحسنات و نفس میسنه گرداند انشاء الله تعالی

چنانکه سابق بتفصیل آن تبدیل گذشت م | در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز | قولهٗ امر آید هر یکی تن را که خیز مراد ازین جملست

مرتنها حیوانات را نیز زیرا که حشر عام ست مر انسان را و دیگر حیوانات را م | نفخ صور امرست از نیروان پاک | که بر آرید ای ذرات سر ز خاک | باز آید جان هر یکی در بدن

همچو صبح هوش جان اندر بدن | جان تن خود را شناسد در زمان | در خرابه خود در آید چون کنون | جان ظالم سوی ظالم میشود | گر شناسا کرد شان علم آله | چونکه بر به ویش وقت صبحگاه | جان عالم سوی عالم میرود

امرست از یزدان پاک لایزال یعنی امر حق سبحانه بصورت نفخ صور ظاهر شده م | جسم خود را شناسد روز حی | پای کفش خود شناسد در ظلم | قولهٗ نفخ صور

کو چکست ای مستجیر آه مستجیر پناه جوینده مقصود آنکه نوم منزلهٔ موت ست که در نوم نیز روح جدا می شود از بدن قال الله تعالی اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِیْ لَمْ تَمُتْ فِیْ مَنَامِهَا الله وفات میدهد انفس را وقت موت آن انفس و وفات میدهد آن نفس را که نمرده است در نوم او و چون وقت صبح در یقظه آید تا روح بیدن مراجعت کند پس این موت و حشر هر روز موجود ست و این حشر اصغر ست بر ین حشر اکبر را قیاس باید کرد که از موت سوی حیات خواهند آمد چنانکه از نوم سوی یقظه می آید م | آنچنانکه جان بپرّد سوی طین | نامه پرّد از یسار و از یمین | وآنچنانکه مرغ جان پرّد سوی تین | قولهٗ نفخ صور

قولهٗ نامه پرّد از یسار و از یمین آه از نیجا بیان احوال مومنان ست زیرا که کافر یا مجاهر ست یا منافق ست اما کافر منافق پس اگرچه او را نامهٔ اعمال هست لیکن نامه او در وزن سنجیده نمیتواند شد و او را وزن نخواهد بود و در بیات آینده مذکور گردد که صاحب نامه یسار مغفور شود و از خلود دوزخ باز ماند و این در منافق راست نمی آید و اما کافر مجاهر پس او را نامه اعمال نیست تا از یمین باشد و یا از یسار چنانکه در فتوحات مذکور ست که الکافر لا کتاب له و نیز در فتوحات مذکور ست که مشرکان را وزن نیست زیرا که مشرکان را عمل خیر محیط ست پس نیست مر شرک را نهادن آن عمل از خیر پس وزن قائم کرده نشود برای مشرکان آری مشرکان آنگاهی هست که داده شوند از پس پشت خود ها این مشرکان آنها نند که کتاب الله را انداخته اند پس پشت خود ها و استکبار کردند بآن ثمن قلیل از حطام دنیا و در فتوحات مذکور ست لیس اولئک الا الائمة الضالون المضلون الذی ضلّوا و اضلّوا نیستند اینها که داده شوند کتاب را پس پشت گرا ئمهٔ ضلالة و فصله چنین مفصله که خود گمراه شدند و گمراه کردند دیگران را و نیز مشرکان مجاهران را حساب نیست بلکه بدون حساب داخل دوزخ شوند پس نامهٔ اعمال اینها را نباشد که داده شود از یمین و یا از شمال در فتوحات مذکور ست که چون حشر قائم شود و زمین مدبر کرده شود و سما منشق شود و نجوم منکدر و نور شمس و قمر زایل شود و شمس سیاه گردد و دست منخسف گردد و وحوش حشر کرده شوند و نفوس با ابدان تزویج کرده شوند و ملائکه نازل شوند و ندا دهند اَیْنَ الَّذِیْنَ کَانَتْ تَتَجَافٰی جُنُوْبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ یَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَّمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ یُنْفِقُوْنَ کجا اند آن کسانیکه دور بود ند جنبها ایشان از خوابگاه خود در حالیکه یاد می گیرند رب خود ها از خوف غضب و طمع رحمت و از آنکه رزق دادیم آنها را انفقه نمی کنند پس آورده شوند اینها سوی جنت باز ندا آید از جانب حق ندا را ثانی شیخ اکبر قدره و محققان فرموده اند معلوم نیست که این ندا را از حق بلا واسطه خواهد بود و یا از کسیکه مامور شده باشد باین ندا را و آن ندا را اینست اَیْنَ الَّذِیْنَ کَانُوْا لَا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ وَاِقَامِ الصَّلٰوةِ وَاِیْتَاءِ الزَّکٰوةِ کجا اند آن کسانیکه در لهو نمی اندازد و اینها را تجارت و نه بیع از یاد الله و اقامت صلوة و ادا ء زکوة پس آورده شوند اینها سوی جنت بعد آن بشنوند ندا را ثالث شیخ اکبر قدره محققان فرموده لا ادری اهو نداء الحق او نداء عن امر الحق و آن ندا را نیست یا اهل الموقف ستعلمون الیوم من اصحاب الکرم این الذین صدقوا الله ما عاهدوا علیه لیجزی الصادقین بصدقهم قریب ست که معلوم کنند امروز که کیانند اصحاب کرم کجا اند آنها که صادق شدند ندا الله را آنچیزی که عهد کردند بران چیز الله را برای اینکه جزا دهد صادقان را بصدق ایشان بعد این ندا را مر کرده شوند با نکه داخل کرده شوند جنت را و بعد این ندا خارج شود عنقی از آتش و استشراف کند بر اهل موقف انی وکلت بکل جبار عنید بدرستیکه من موکول هستم برای هر جبار عنید پس خواهد چیدن این عنق و بلع خواهد کرد از میان صفوف مثل چیدن طائر حب سمسم را پس نمیگذارد احدیرا از جبار عنید در موقف پس ندا کند ندا را ثانی انی وکلت بمن اذی الله و رسوله بدرستیکه من موکول

شدم مر کسانیکه ایذا دادند الله را و رسول الله را پس خواهد چید و بلع خواهند کرد این موذیان الله را و رسول الله را و بلع خواهد کرد مثل طائر حب سمسم را از میان خلائق و قفیکه نگذارد احدی را از بین مابین اکنند ذا رابع ثالث یا اهل الموقف انی وکلت بمن سب یخلق یخلق الله یا اهل موقف بدرستیکه موکول شدم بر کسانیکه خاستند که پیدا کنند مثل خلق الله یعنی صورت ذی روح مصور سازند پس خواهد چید این مصوران را و بلع خواهد کرد و شیخ اکبر قدوة محققان فرمود که مراد از این مصور آنها هستند که دکانها تصویر می کنند صور را برای آنکه عبادت کرده شود این صور و آنها که صورت می سازند از اصنام برای عبادت آن اصنام هر دو داخل این طوائف ثلثه از مومنان در جنت و دخول این طوائف ثلثه از کفار قابل وقوع حسابست این طوائف ثلثه از کفار نیز داخل شوند در نار بدون حسابست طائفه اول ایشان از متکبران علی الله اند و طائفه دوم مشرکان اند که قصد ابتدای سوال صلی الله علیه و آله وسلم بودند و طائفه ثالث آنها که الا غیر الله می گیرند پس تا وقتی نماتند در موقف محشر گرنه متحقق فرق ضلاله و مومنانیکه مخلوط ساخته اند با ایمان خود سیئات را پس محتاج شوند سوی شفاعت برای خلاص از وقوف تا حساب گرفته شوند و شفاعت برای مغفرت بعد حساب ست و شفاعت برای خراج از نار بعد اخون در نار روا شفاعت برای نیل درجات پس سه ای طوائف ثلثه از مومنان ست که داخل شوند جنت بلا احساب و برای انکه در موقف نباشد چون شود بیدار او وقت سحر

باز آید سوی او آن خیر حیرت	گر دولتت اوده باشد خوی خیر	وقت بیداری همان آید بپیش	گر بادی پاک یا تقوی و دین	نامه باز آید مر او را در یمین	قول چون شود

بیدار از وقت سحر البیتین اشارت ست بانکه انچه او در دار دنیا عمل ست عین ان حقیقت عمل جزا، واقع شود و حقیقت واقعیه اعمال روز حشر کشوف شود که روز حشر روز بیداری می ست و در بیداری چنانکه حقیقت ظاهر شود در بودن هر دو نیا چون نوم و غفلت ست پس از حقیقت واقعیه غافل بود در دار دنیا و مضرات بصورت

ملذ ذات نظاهر شد و بالعکس	در بداو دخلم و زشت مباشد	چون عزا نامه سیه باید شمال	هست را خوب بیداری ما	بر نشان مرگ محشر دو گوا	قول چون عزا

نامه سیه باید شمال، عزا سختی و بر مصیبت صابر و قانع بودن و مراد اینجا لباس اهل مصیبت ست و مراد از نامه سیاه نامه که در ان اعمال بد مکتوب اند و معنی آنکه نامه اعمال بد در شمال باید همچو لباس صاحب مصیبت

جلاد او ان امثال شمشیر آئینه را مراد ظاهر ساخته ست	لیک این نامه خیالست و نهان	وان شود در حشر کبر مرعیان	این خیال انجا نهان پیدا شود	زین خیال آن نجا بر باید صعود	قول مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
در مهندس این خیال خانه	در دلش چون در زمینی دانه	آن خیال از اندرون آید برون	چون از ین کژ یا ز تخم دروغ	هر خیالی کو کند در دل طلب	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس شد پذیر	چون نبات اندر زمین آن نگیر	مخلصی زین هر دو محشر حصه ایست	مغز او در پیاز نش حصه ایست	بر جهند از خاک خوش و زشت نیز	
سوی دیوان تحتها یویان شوند	نقد نیکو بد بکوره در فتد	چون بر آید آفتاب رستخیز			

قول لیک این نامه خیال ست و نهان، آه بدانکه الله تعالی می فرماید و کل انسان الزمناه طائره فی عنقه و نخرج له یوم القیمة کتابا یلقاه منشورا هر انسان را لازم گردانیدیم طائر او را در عنق او و خارج خواهیم کرد از آن طائر را که کتابی خواهد افتاد آن انسان را کتاب چنین که منشور ست محققان مفسران بر انند که مراد از طائر نامه اعمال ست پس این نامه اعمال در عنق هر شخص مخفی ست بصورت دیگر و در روز قیامت بصورت کتاب مصور شده بدست خواهد آمد و مولوی قدس سره این پنهانی کتاب را در عنق بخیال تعبیر فرمودند بجهت آنکه انچه در عنق ست مستور ست بر صورت دیگر و بودن آن بر صورت کتاب در خیال ست و این مراد نیست که نامه اعمال محض امر خیالی ست و اقعیت ندارد و این در روز قیامت مصور خواهد شد

نقد نیکو شادمان و نازناز	نقد قلب اندر زمین رود گداز	لحظه لحظه امتحانها میرسد	سر ز دلها مینماید در جسد	چون قندیل آید بدو گفتن شناش	یا چو خاکی که بروید سبزه و ماش
از پیاز و زعفران و لوکناش	سبزی پیدا کند دشت از بها	آن یکی سرسبز نحن المتقون	وان دگر همچون بنفشه سرنگون	گشته دو چشمه ز بیم مستقر	
باز مانده دیده ها در انتظار	تا که نامه ها پدید آرند سوی بیمار	چشم گردان سوی چپ سوی آست	ز انکه نیکو نخط نامه کاست	نامه آید بدست بنده	سر بسامان جرم و فسق گنده
اندرو یک خیره یک توفیق نه	جز که آزار دل صدیق نه	پر ز سر تا پای زشتی و گناه	تسخر و خنده ز دل اهل آه	قول نقد نیکو شادمان و نازناز	

بتار مثناة فوقانیه تخفف تازه است و نازثانی بانون ست و مراد صاحب ناز میتواند که تازاول مضاف باشد یعنی تازه از جهت ناز و با ثانی نیز تا مثناة باشد و تکریر برای تاکید و مراد از نقد نیکو آنهانند که بلا حساب بجنت و ناز اطوائف مذکور سابقا و آنها آنها اند که اعمال آنها بر آنها عرض کرده شود و مناقشه در حساب نرود و اینها اصحاب یسار اند و ایشان همه شاد باشند و مراد از نقد قلب آنهانند که بر آنها مناقشه حساب رود و مراد از خیر سبز ست و حاصل آنکه آنها

در حساب افتند در رنج و گداز خواهند بود قبل از فراغ از حساب و این رنج عام مر همه کسان را که محاسب شوند چنانکه حدیث شریف من نوقش حسابه عذب شاید ست بدان یعنی کسیکه حساب گرفته شود از و معذب گردد و تفسیر حساب و آخر این حدیث واقع شده که مراد مناقشه در حساب ست و بعد التقضاء این رنج و تمام شدن حساب بعض مغفور گردند و بجنت روند و بعض در نار رفته خارج شوند بمغفرت و شفاعت و آنها موحدان اند و بعض موبد در نار مانند و آن منافقان که انیهما موبد در نار مانند و آن منافقان که انیهما موبد در نار مانند چون کافران بجاهلان این طوائف ثلثه ملحق شوند بسابقا

قوله آن چو فرعونان اناالحق می زدند ... آن عمل کار حق و زو دیها می

آناالحق می زدند مراد از فرعون متکبران علی الله که دعوی ربوبیت کنند زیرا که اینها بدون حساب و دوزخ روند چنانکه سابق مذکور شد و اینجا کلام در بنهاست که محاسب اند و نیز این متکبران نامه اعمال نمارند و کلام در آنست که نامه اعمال زشت بدست چپ یا پشت یا بلکه او از فرعونان گرفتاران نفس و منغمس در لذات نفسانیه و خود را بیننده و متکبر بر عباد الله ... چون بخواند نامه خود آن تفصیل ... داند او که سوی ندان شد جهیل

قوله چون بخواند نامه خود آن تفصیل ... پس مر آن گردد چو دوزخ دان او

نامه خود را بخواند داند که در نار رود ... رشت و زردی بتر ز مرگ و نارش

نامه خود را بخواند داند که در نار رود ... کشته پیدا کم شده افعال و اش

میر زشتی میپزند شرح نیش ... گر بروای سگ بکمد انما خویش

پس روان گردد چو دوزخ دان سوی دار ... آه این ممکر همه کسان که نامه بدست چپ داده شده لیکن بعضی آنانرا خلاص نداز نار بمغفرت و بشفاعت چنانکه بظاهر شود

قوله اشک می بارد چو باران خزان ... خشک امیدی چه دارد داد و جان

انتظار چیستی ای کان شر ... رو چه واپس میکنی ای خیره سر

خزان بکار نیاید و این برای آنست که خوف و بکا راز این دار اعمال ست و ازین خوف و بکا راز خائف و باکی خط عظیم می گیرد اما در آخرت بعد

قوله ای خدا آزار ... رویت عذا بکار نیاید هم ... نامه ات نیست کت آید بدست ... ایخدا آزار ای شیطان پرست ... چون پدید نامه کردار خویش ... منکر از پس بین جزا کی خویش

وی شیطان پرست + آه مراد از خدا آزار آنکس ست که اعمال بر طبق رضا حق نکند با وجود آنکه او مومن ست و از شیطان پرست مراد آنکه بر وفق امر شیطان اعمال بکند با بودن او مومن نیست مراد از شیطان پرست عابد شیطان که او مشرک و نه از خدا آزار عدد الله مشرک زیرا که سابق دانستی که اینها نامه اعمال ندارند قابل مغفرت نیستند هم

قوله ای خدا آزار ... بیهده رویت مولی می کنی ... در چنین چه کو امید روشنی ... نه ترا از روی ظاهر طاعتی ... نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان از آکلی ... نه نظر کردن بعبرت پیش پس ... پیش چه بود یاد مرگ و منع خویش ... نه ترا در شب مناجات و قیام

چون تبه زودی تو کژ بود و دغا ... راست چون جوئی ترا زو جز جزا ... چونکه پای چپ بدی رفتار و راست ... نامه چون آید ترا در دست راست ... نه ترا در روز پرهیز و صیام

قوله بیهده چه مول مولی میزنی ... مول در ننگ کردن در کار هم

بیهده رویت مولی می کنی ... در چنین چه کو امید روشنی ... نه ترا از روی ظاهر طاعتی ... نه ترا در شب مناجات و قیام

نه ترا حفظ زبان از آکلی ... نه نظر کردن بعبرت پیش پس ... پیش چه بود یاد مرگ و منع خویش ... نه ترا از ظلم توبه با خویش

چون تبه زودی تو کژ بود و دغا ... راست چون جوئی ترا زو جز جزا ... چونکه پای چپ بدی رفتار و راست ... نامه چون آید ترا در دست راست ... چون جزا سایه ست اعمال تو هم

زین نسق آید خطابات درشت ... که شود گه از آنها کوه درشت ... خود تو پوشیدی تبه بر از علم ... بو دامیدی بلطف عام تو ... سایه توقع فکند در پیش هم

صد چنانم صد چنانم صد چنان ... ور نه میدانی نصیحتها بعلم ... لیک بیرون از جهاد و فعل خویش ... از ورای خیر و شر و کفر و کش ... بنده گوید انچه فرمودی بیان

وز خیال و وهم و من با صد من ... از ورای است بینی با عتو ... بو دامیدای کریم بی غرض ... وز نیاز ما جز انه خویشتن

سوی فعل خویشتن می ننگرم ... که وجودم داد و آزرد پیش ... سوی آن امید کردم روی خویش ... رو سپس کردم بران محض کرم

محض بخشائش و امید و عطا ... کای ملائک باز آرید پرشان ما ... که بدستش چشم دل سوی رجا ... چون شمارد جرم خود را در خطا

قوله بنده گوید انچه فرمودی بیان + آه این جواب از ان بنده است که بالله حسن ظن داشته بود و در دار دنیا و در حدیث قدسی واقع ست انا عند ظن عبدی بی الله تعالی الله تعالی میفرماید که من نزد ظن عبد من با من هستم چون عبد ظن نیک بالله تعالی دارد از مغفرت و احسان الله تعالی بهمان متجلی شود در آخرت و شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره فرمود در وصایا باش حسن آن ظن بالله تعالی خصوص نزدیک موت و بودن حسن آن ظن نزد موت برای آنست که در حدیث صحیح مروی امام بخاری واقع ست انما الاعمال بخواتیمها اعتبار اعمال بخواتیم اعمالست پس حسن ظن وقت موت باید پس می باید بنده را که حسن آن ظن در هر آن از آنان عمر خود باشد که هر آن محتمل آنست که وقت موت باشد هم

لا ابالی وار آزادش کنیم | وان خطا را با همه خط بر زنیم | لا ابالی را کسی باشد مباح | کز زیان خود بر فروزیم از کرم | آتشی خود بر فروزیم از کرم | تا نماند جرم و زلت پیش هیچ کم

قوله لا ابالی وار آزادش کنم * در حدیث اخراج آزاری آدم حکایت از الله تعالی خلقت هؤلاء للجنة ولا ابالی وخلقت هؤلاء للنار ولا ابالی پیدا کردم اینها را برای جنت و اشاره کرد بسوی گروهی از بنی آدم و پیدا کردم اینها را برای نار و اشاره کرد بسوی گروه دیگر از بنی آدم ع | آتشی کز شعله اش کمتر شرار

می بسوزد جرم جبر و اختیار | شعله در بنگاه انسانی زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم | کیمیا یصلح لکم اعمالکم

قوله آتشی کز شعله اش کمتر شرار * آه مقوله مولوی ست قدس سره ع

قوله کیمیا یصلح لکم اعمالکم * آه قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وقولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم ویغفر لکم ذنوبکم ومن یطع الله ورسوله فقد فاز فوزا عظیما ای کسانیکه ایمان آورده اتقا کنید الله را از وبترسید وبگوئید قول سدید که سنیدیه شرع ست چون اینچنین کنید صالح گرداند اعمال شما را بوجهی که اعمال سیئه صالح گردد و مغفرت کند ذنوب شما را بوجهی که بودن ذنب مستوجب زوائل گردد و حسن آن پیدا شود و این کیمیاگری الله تعالی ست که عمل سیئه را صالح و حسنه گرداند بازمی فرماید که کسیکه طاعت کرد الله را و رسول را پس بتحقیق فائز به مطلوب شد بفوز عظیم و مراد از طاعت الله و طاعت رسول ایمان بالله و رسول ست اگرچه مترتب به مخالفت و ذنب باشد که مناسب مغفرت همان ست و میتواند که مراد از طاعت اتباع بجمیع وجوه باشد پس این جمله منفصل ست از ماقبل خود و این آیت مثل قول الله تعالی ست در حق تائبان اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و تحقیق تبدیل سیئه بحسنه و صالح کردن اعمال سیئه سابق گذشت فتذکر و علماء ظاهر گویند که مراد از اصلاح اعمال آنست که عمل صالح از و ظاهر شود و از عمل سیئه باز ماند و از مغفرت ذنوب تجاوز نازان و ندادن جزا آن و مخفی نیست که معنی اول یصلح اعمالکم قریب و متبادر ست والله اعلم ع

خود چه باشد پیش نور مستقر | گر رود اختیار او بر لب شر | گر شتر پاره آلتی گوپای او | پیه پاره منظر بینای او | مسمع آواز دو پاره استخوان | عذر کش دو قطره خون یعنی دهان

قوله خود چه باشد پیش نور مستقر * آه مراد از نور مستقر نور حق که در مظاهر اعمال قرار گرفته و حاصل آنکه در اعمال مظاهر اسماء الهیه اند نور حق مستقر ست و آن حسن ذاتی ولیست ولیکن از جهت آنکه صادر باختیار عبد ست متصف بقبح گشته که مخالفت امر شریست واقع شده و چون مغفرت آمد مخالفان از میان برخاست و بر حسن خود باقی ماند و تفصیل آن سابق گذشت پس مولوی می فرمایند که پیش این نور مستقر اگر اختیار از عبد عارض ست چه باشد بلکه چونکه عارض ست محو گردد و از او اثر نباشد

همه افراد انسان اند که متلبس بشرند ع | * * کرکی واز قز آگنده | از منی بودی بنی آدم گذار | ای ایازان پوستین یاد آر

قوله طمطراقی در جهان افگنده ع اعلم چیزی پر کرده و طمطراق آوازی که بسبب فرح باشد مجموع عبارت از کر و فر باشد و نیز سلحیات مشائخ را طمطراق گویند ع

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه ایست

آن ایاز از بیرکی انگیخته | پوستین و چارقی آویخته | میرد هر روز در حجره خلا | چارقت نیست منکر دلا | شاه را گفتند او را حجره ایست | کاندران پیسم و پرزر خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندرو | بستر میدارد همیشه آن در و | شاه فرمود العجب آن بنده را | چیست خود پنهان و پوشیده ورا | پس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای در حجره بشو

هر چه بابی مر ترا لیغاش کن | سر او را بر بندیمان فاش کن | با چنین اکرام و لطف بیحدود | از لئیمی سیم و زر پنهان کند | مینماید لوو فاو مهر و جوش | وانگه او گندم نمای جو فروش

قوله میرد هر روز در حجره خلا * آه خلا پوشیده که غیر آنجا نباشد تا بر سر آنکه شود و چارق بضم را نوعی از کفش ست که او را صحرائیان می پوشند و بندی دارد که بر شتالنگ آنرا می بندند علا بلندی ع

مشغله بر کرده چندین مبتلا ان | جانب حجره روانه شادمان | هر کرا اندر عشق باید زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی

قوله هر کرا اندر عشق باید زندگی * آه یعنی عاشق را باید که پیش معشوق ذلیل و در رضاء معشوق باشد و اگر ظاهر بر بوبیت شده تصرف در عالم کند پس این تصرف و ظهور بر بوبیت از معشوق می بیند نه از خود که خود را درین معشوق می بیند پس تصرف می کند درین

بیت مقوله اسوه لوبیت ع | گاه سلطان بست بر حجره زنیم | هر یکی همیان زر در کش کنیم | آن یکی می گفت هی چه جای زر | از عقیق و لعل گوی و از گهر | خاص خاص مخزن سلطان و بست

بلکه اکنون شاه را خود جان بدست | چه محل دارد پیش آن عشق پست | لعل یاقوت و زمرد یا عقیق

قوله هر یکی همیان زر در کش کنم * کش بکاف عربی یعنی بغل و سینه ع

شاه را بر وی نبوده این گمان | شهوتی دیگر و بهر امتحان | کاو همی‌خواهد که بر وی مهربان | من نخواهم که بر و هجلت رود
این نکرده است او و گر دارد هوس | هر چه خواهد کو کند محبوب ماست | هر چه محبوبم کند من کرده‌ام | او منم من او چه گرد بر پرده‌ام
باز از پیشش همی لرزید دل | باز گفتی او دراز است خوی خصال | که مباد اکاین زخسته شود | این چنین تخلیط از نازست و خیال

قوله چه محال اردبه پیش آن عشیق ۱۲ آه عشیق یعنی آنا دست و آنجا مراد یکاست که محتاج ابنا جنس نباشد و در ابنای جنس فرد باشد و در بعض نسخ عشیق واقع شده معنی معشوق یعنی آن ایاز که عشیق ست و فردست در ملازمان و یا اینکه معشوق شاه است ۱۲ از ایاز این خوبی محالست بعید

جمله هستیها ز موجش چکره | جمله یکیها ازان دریا بزند | قطره‌ها تش یک بیک مینگرم | شاه شاهانست بلکه شاه ساز

قوله کو یکی دریاست قعرش ناپدید | هفت دریا اندر و یک قطره | از برای چشم بهر ناشی ایاز

قعرش ناپدید اظهر آنست که این مدح ایاز ست از شاه و می تواند این مقوله مولوی قدس سره باشد که از ایاز انتقال کرده سوی بندهٔ خاص خلع او ستایش کننده بندهٔ خاص ست واین اخیر اولی ست و بیت تالی بران انطباق شدید دارد و چکره بجیم فارسی و کاف عربی آبی که قطره می چکد و قوله شاه شاهان ست بلکه شاه ساز مقوله شاه است در وصف ایاز مرحوم طوست بقول وی قدس سره از ایاز این خود محالست و بعید بر تقدیر انتقال او می تواند که مراد از ایاز عبد باشد و از شاه شاهان الله مستجمع جمیع اسماء و صفات و معنی آن باشد که آن بندهٔ خاص عین آله ست از برای چشم عامه نام وی عبد ست پس این بیت نیز در تحت انتقال داخل باشد

چشمهای نیک هم بر وی بدست | از زره غیرت که سنش بیحدست | یک دهان خود هم چه پهنای فلک | تا بگویم وصف آن مشک ملک | در دهان بابم چنین صد چنین | تنگ آید در بیان آن امین

قوله چشمهای نیک هم بر وی بدست ۱۲ آه یعنی چشمهای نیک نیز بروی در حکم چشم بدست که چشم نیک احتقار او میخواهد از غیرت یا دیگری حسن او نبیند

اینقدر هم گر گویم ای سند | شیشهٔ دل از صعیقی بشکند

قوله اینقدر گر هم نگویم ای سند ۱۲ یعنی اینقدر از وصف بنده خاص و سر مکتوم بگویم شیشه دل شکسته گردد که گنجائش اسرار مکتومه نمی تواند کرد پس لاجار بیرون آورده شده خاصیت شیشه آنست که چون پر شود و انچه که از ان پر شده است بیرون نیاید تشکسته شود

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام | هر ترشکین بس تنا بد بریده‌ام

قوله هر ترشکین بس تنا بد بریده‌ام ۱۲ آه یعنی جامه پاره کردم از دیوانگی تا جوش در دل نماند

من سه سه ماه سه روزای صنم | بیگمان باید که دیوانه شوم

قوله من سه سه ماه سه روزای صنم ۱۲ آه چون ذکر عشق ایشان آمد و مناسب عشق دیوانگی ست و ذکر جامه دریدن هم آمد میفرمایند که سه روز از سه ماه دیوانه می شوم که عادت صاحب جنون آنست که از سه ماه سه روز دیوانه شود و این روز اول سه روزست که دیوانگی می آرد و شیخ افضل اینجا حکایتی آورده که حجاج روزی بصحرا برای شکار رفته بود و از دور غلامی شبان دید که گرگ گوسفند آنرا می چرانید اسپ خود را حجاج جولان کرده پیش آن غلام رفت و سلام کرد غلام جواب سلام داد حجاج از و پرسید که ای غلام حجاج ابن یوسف بر شما چگونه حاکمی ست غلام گفت لعنت خدا بروی که ظالمتر از وی حاکمی نشنده است بی رحم و سفاک ست و تا ترس ست امید از حق میدارم که زمین از لوث ظلم وی پاک شود حجاج گفت که مرا می شناسی که من حجاج بن یوسفم غلام گفت که تو مرا می شناسی گفت نی گفت منم از غلامان ابی ثور و در هر ماهی سه روز مرا صرع می گیرد و من دیوانه می شوم و از این روز صرع من و جنون من ست حجاج بخندید و او را خلعتی داد و در ابیات اشاره سوی این قصه میتوانند شد و این بعید نیست که غالب بودن جنون هر سه روز از سه ماه مشتمل شده باشد برای جنون غالب و الله اعلم و در مصراع ثانی بیت دوم میفرمایند که این سه روز از دیاد جنون روز فیروز ست که نزد عاشق دیوانگی ناشی از عشق فیروزی ست و ترقی میفرمایند که فقط فیروزی نیست بلکه فیروزی ست که خواص بسیار دارد از این جهت خواص ایشان از امرای انگشتری فیروزه نگاه میدارند و از جمله خواص آن فیروزی ست و در بعض نسخ واقع شده بی پیروزی ست مکان فیروزه است و پیروزی بیا رعربی ست یعنی این سه روز دیوانگی عاشق روز فیروزی ست و نه روز پیروزی چنانکه مخیل عامه است لیکن این صحیح نیست از سهو کاتب ست زیرا که بر این نسخه قافیه مختل میگردد و بیت بی قافیه می ماند

هر دلی را که سه آن شه بود ۱۲ آه یعنی هر دلی را که سه آن شه بود | او بسه هم او سر ماهی بود | قصه محمود و اوصاف ایاز | چون شدم دیوانه فهم کن زبان

که خیال آن سه که حضرت حق ست باشد هر وقت و هر نفس همه جنون ست و غیر حق از دیدار وی مستور ست

در بیان آنکه آنچه بیان می شود صورت قصه است که در خور صور نگران ست و در خور آئینه ایشان از قدوسی

در بیان آنکه آنچه بیان می شود صورت قصه است که در خور صور نگران ست و در خور آئینه ایشان از قدوسی

حقیقت آن نطق را شرم می آمد و از خجالت قلم سر و ریش میخایند

زانکه پیلم در هندوستان بخواب — از خراج امید برده شد خراب

قوله از خراج امید برده شد خراب یعنی این پیل مست از مفاوج امید برده است و خراب گشته که سود خراج باو نمی رسد و میتواند که برامر باشد و وده بکسر دال نقط نلشده یعنی از اجرا امید مدار و وده خراب شدن پس خراج از کجا آید و بر تقدیر این مصراع کنایت از آن است که به سبب فرو دستی بوقوع رسانیدن سخن بفهم مستمع بر خواست

هو گفت یا فی النظر لی و القافیه — بعد اضاعت اصول العافیه

قوله گفت یا فی النظر لی و القافیه + بعد اضاعت اصول العافیه — بچه صفت آید نظم شعر و قافیه یعنی بصفتی نمیتواند آمد بعد ضائع شدن اصول عافیه و آن قوی عقلیه است که

هو جنون باطل می شوند هو — مراورغم بلکه جنون در جنون و سجون یعنی جنونها کثیر اند

قوله ما جنون و احدی فی الشجون + بل جنون فی جنون فی جنون — ذات جسمی من اشارات الکنی

قوله ذات جسمی من اشارات الکنی + مندغا نیت البقا فی الفنا — مندغا نیت البقا فی الفنا گداخت چشم من از اشارات پوشیدا زان مدت معاینه کردم بقا در فنا که در فنای الله بقا باالله حاصل شود چون این شود پس اشارات خفیه را راه نماند هو

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی — با مدم از قصه تو قصه من بگوی — در فسانه عشق تو خوانم سرجان — تو مرا کافسانه گشتستم بجان — خود تو تمییز ای یقین ای مقتدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست — تا نکوید کوه بیچاره نگفتنها تهی ست — کوه هم داند بقدر خویشتن

تن چو اصطرلاب باشد زار و نحیف — آیتی از روح بیچون آفتاب — تا کند هر شش سطر لابی نکو

جان کز اصطرلاب دید اسرار و صوت — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب — تو جهانرا قدر دیده دیدهٔ

عارفان آئینه هست آن بیخبر — تا کند دریا گرد و این چشم چو جوی — چونکه معزز من عقل و هوش نیست

قوله ای ایاز از درد تو گشتم چو موی + آه این بیت مربوط باین بیت قصهٔ محمود و اوصاف ایاز آه اضافه در سوی ایاز اضافت سوی بسبب است یعنی در سوی که بسبب ذکر ایاز پیدا شد می فرماینده که ای ایاز در دی که بسبب تو در من پیدا شد که دیوانگی مراد از دیاد عشق پیدا شد چون موی گشتم و از قصه تو باز ماندم و قصه نمی توانم گفت ترا باید که قصه من بگو و بسیار افسانهٔ عشق تو خواندم الحال من افسانه شدم باید که تو افسانهٔ عشق خوانی

قوله فی گناه او ست کو عقلم ببرد + آه چون در بیت سابق عقل و هوش نماند پس مراد از تخلیط هیچ گناه نیست پس متوهم شد که گناه برندهٔ عقل ست پس دفع این توهم میفرماید که برندهٔ عقل را نیز گناه نیست زیرا که در بردن این عقل بکمال میرساند و بعض شارحان گفته اند اینکه فی تاکید حکم سابق ست و معنی آنکه این نیست گناه من بلکه گناه برندهٔ عقل ست و درین تقریر سوء ادب ظاهر ست و عذر ازان آنست که از دیوانگان عشق اینقدر سوء ادب مضائقه ندارد و تقدیر اول اولی ست که دران اصلا احتمال سوء ادب نیست هو

یا مجیر العقل فتان الحجی — ماسواک للعقول المرتجی

قوله یا مجیر العقل فتان الحجی + ماسواک للعقول المرتجی + ای پناه دهنده مر عقل را و آزمائش کننده دانش نیست سوی تو مر عقلها را امیدگاه

هو ما اشتهیت العقل فی جنبتنی — ما حسن الحسن فی زینتنی

قوله ما اشتهیت العقل فی جنبتنی + ما حسن الحسن فی زینتنی — الحسن مذ زینتنی + نخواستم عقل را ازان وقتیکه مجنون ساختی حسن نکردم حسن را که جز حسن بکار من نامد خواهش آن نکردم از وقتیکه زینت دادی مرا بجنون خود

قوله بل جنونی فی هواک مستطاب + قل بلی و الله یجزیک الثواب — بل جنونی فی هواک مستطاب + قل بلی و الله یجزیک الثواب + اولا سوال می کند بلسان سائلان از نفس خود و اضافه در هواک سوی فاعل ست ایا هست جنون در عشق که تو میدای خویش ترا امر میکند نفس نفیس خود را که بگو بلی مستطاب ست این جنون الله

تر اجزای دهر ثواب است هو — گر تبا زی گوید او در بار سے — گوش و هوشت کو کز و فرمش نیست — باده او در خور هر هوش نیست — حلقهٔ او سخره هر گوش نیست

رو در ای جان جنون جو ز نجیر جو — غیر از ان نجیر زلف دلبر م — گر دو صد نجیر آری بر دم — هست بر پای دلم از عشق بند — بار دیگر آدم دیوانه وار

هم ندارد هیچ مطلع قطعه — هم گرفتاری گوید او در بار سے — گر دو عالم را گوید عاشق ست — قصهٔ عشقش ندارد مطلعه

قوله گر تبا زی گوید او در بار سے + فاعل گوید عاشق ست که نفس نفیس مولوی ست

حکمت نظر کردن در چارق پوستین

فَلْيَنْظُرِ الْاِنْسَانُ مِمَّا خُلِقَ خُلِقَ مِنْ مَّآءٍ دَافِقٍ يَّخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَآئِبِ

پس بیند انسان و نگاه کند که از چه چیز پیدا شده است از نطفه دافق که منی ست مقصود آنکه از تکبر خود را باز دارد و متذلل پیش حق باشد ه

باز کرد آن قصهٔ عشق الست	کان یکی گنج ست بالا آل آن	پیر و دهر و زور و رنج و درد تن	تا به بیند چارهٔ یا چون و چین	از نکه هستی سخت مستی آورد
صد هزاران قرن پیشین را ببیز	مستی هستی بر فزود زین کمین			

قوله از نکه هستی سخت مستی آورد + آه یعنی کسیکه خود را هست بیند و ذوی کمال از چنین هستی سر می آرد که عقل معاد و چنانکه شعبهٔ ایمان ست میرود غرض آنکه این هستی دین خود را ام الخبائث ست و اصل اصناف رذیله ه

که چرا آدم شود برتر ز من	شد عزازیلی ازین هستی بلیس

قوله شد عزازیلی ازین هستی بلیس + آه بلیس مخفف ابلیس ست مراد از ابلیس مطرود جناب حق سبحانه و عزازیل از عابدان بود و در عبادت کوشش می کرد و چون نگرد آن عبادت هیچ بکار نامد و ابلیس گشت یعنی مطرود تا اینکه خدمت اضلال باو مفوض گشت و بانی شرک و معاصی گردید تا اینکه وقت مرگ مشرک شده خواهد مرد چنانکه در فتوحات مذکور ست و در بعض شروح مذکور ست که ابلیس از ابلاس ست یعنی ناامید شدن از رحمت حق سبحانه و ابلیس ناامید از رحمت سبحانه ست و این معنی بظاهر صحیح نمی نماید زیرا که ابلیس مایوس از رحمت الله نیست چنانکه سابق تحقیق آن گذشت و نیز سابق گذشت احتجاج او بر سهل تستری رضی الله عنه و رحمتی وسعت کل شی که ابلیس نیز مشمول شی ست پس او نیز متعلق رحمت ست پس ناامید بودن از رحمت نه در واقع صحیح ست و نه ابلیس ناامید ست مگر اینکه گفته شود مراد از ناامیدی از مطلق رحمت نیست بلکه ناامیدی از رحمت خاصه که رحمت وجوبیت مراد ست و از ین رحمت ابلیس ناامید ست که این رحمت مکتوب ست برای عباد متقیان به نصوص دیگر یا موسی این رحمت

همه مشرکان و ملحدان مشارک ابلیس اند ه	خواجه ام من نیز خواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام	اور هنر سر از نکسی کم نیستم	تا بخدمت پیش و شمن میستم

قوله خواجه ام من نیز خواجه زاده ام + که او متکون از نار ست و نار غالب بر همه عناصر ست پس نظر ابلیس را خواجه زاده ست ه

من ز آتش زاده ام او از دخان	پیش آتش مرد صل اچه محل	او کجا بود اندران دود رسی کمن	صد رسالم بود م و فخر زمن	

قوله من ز آتش زاده ام او از دخان + بفتحتین گل و آب و مراد گل نرم ست +

خَلَقَ الْجَآنَّ مِنْ مَّارِجٍ مِّنْ نَّارٍ

پیدا کرد نوع جن را از زبانه سیاه بی نور از آتش باین طریق که اصل آب جن پیدا کرده شد از مارج نار چنانکه آدم عم پیدا کرده شد از گل بعد ازان بطریق تناسل افراد جن پیدا شدند چنانکه بنی آدم بطریق تناسل پیدا شدند ه

در حق ابلیس گفت

كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهٖ

بود این ابلیس از نوع جن پس نافرمانی کرد از امر رب خود که سجود که مامور به بود داد انکرد و از ملائکه بود تا از عصیان باز میماند که در شان ملائکه وارد لَا يَعْصُوْنَ اللّٰهَ مَآ اَمَرَهُمْ و ازین ظاهر شد که شمول لفظ ملائکه را ابلیس را بطریق تغلیب ست در قول الله تعالے وَاِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِكَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ کما مر سجود آدم مر ملائکه را و ابلیس را بود قطعا ه

شعلهٔ میزد آتش جان سفیه	کآتشی بود الولد سر ابیه		

قوله شعلهٔ میزد آتش جان سفیه + آه یعنی ابلیس که از جن بود آتشی بود آن آتش در وشعله خود سوی تکبر کشید که کار آتش غلبه ست بر عناصر دیگر و وجه تفریع فسق از امر رب

بربودن او از جن در قول الله تعالی کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ شاید که این نیز باشد ✻ | نی غلط گفتم که بر قهر خدا | علتی را پیش آورون چرا

قولہ نی غلط گفتم که بر قهر خدا + یعنی اینکه گفته شد بسبب ست بحسب ظاهر و اصل آنست که قهر خدا با و متعلق گشته است ازین قهر او فاسق از امر الٰهی گردید و تعلق قهر الٰهی برای اینست که او بحقیقت خاصه او مظهر اسم مضل بود در این مظهر صلاحیت ندارد دگر آنکه قهر الٰهی با و متوجه باشد ✻ | کاربی علت مبر از علل

مستمر و مستقرست از ازل | دسکال صنع پاک مستحث | علت حادث چه گنجد در حدث | **قولہ** کاربی علت مبر ا از علل + آه مراد از علل علل ظاهریه عادیه است

و کار حق موقوف برین علل نیست و مسمر و ثابت ست ✻ | سرآب چیرہ و آبا صنع اوست | صنع مغزست و پوست چون پوست | **قولہ** سرآب چیرہ و آبا صنع اوست مراد از صنع معنی ایجاد که صفت الله ست و مقصود آنکه تاثیر سبب در ایجاد و صنع حق ست که سبحانه از پس پرده و بسبب می کند که صنع صانع حقیقی مغز و لب ست و صورت همچو پوست

پس لب ا باید گرفت نه پوست ✻ | عشق و ان ای فندق تن مدتست | جانت جویده مغز و گوید پوستست | **قولہ** عشق و ان ای فندق تن پوستست آه لفظ دان بمعنی اعلم ست و مفعول مخوا ہ عشق مفعول اول ست و جانت مفعول ثانی و لفظ مغز اینجا کنایت از وحدت ست و پوست از تفرقه و کثرت صور بلکه صور کثیره و در بیت سابق صنع مغز گفتن منافی آن نیست که لفظ واحد در ابیات در معانی متعدده مستعمل میشود و صنع صانع بنسبت تاثیر سبب مغزست و وحدت ظاهر در کثرت صور بنسبت صور مغزست و بعد لفظ ای منادی مقدرست و جمله فندق تن دوستست صفت منادی مقدرست و در جویده ضمیرست راجع سوی عشق و حاصل آنکه ای آنکه فندق تن دوست تست عشق با تو جان خود بدان و او را مثل جان بگیر از دوستی تن باز آ و این عشق حمیده وحدت را میکوبد پوست را که کثرت ست و تفرقه نا محمود ه ست پس چون عشق را اختیار کنی بمقام وحدت و جمع رسی و این کثرت فانی گردد در نظر تو و ولی محمد از عشق ذات حق مراد داشته و مصارع اول را بخبر گفته بصورت امر و مصارع ثانی را دلیل حکم گردانید و حاصل بر آورد کلامی قیدتن عشق دوست تست چرا که اثر دوستی عشق ست جان همی خود می کشد و میجوید و پوست ترا می کوبد و اینمعنی بعید محض ست که اراده ذات حق اگرچه صحیح ست باعتبار آنکه عشق بمعنی معشوق باشد لیکن ذات حق را دوست فندق تن گفتن صحیح نیست و جان را جوینده عشق که لیکن ذات الله ست گفته بجهت کشیدن جان را سوی خود پس فندق تن را دوست حق گفتن وجهی ندارد که هر که جوینده شی ست دوست و عاشق آن همان ست و بعض شارحان گفته که معنی آنست که ای فندق تن عشق ها دوست خود بدان که عشق که جان تست مغز ترا جوید و پوست ترا می کوبد پس مصارع اول المصارع ثانی شرح یافت پس دوستی عشق با ید اندوخت نه با پوست که دوستی مغز ست منتج تجدد و عذاب میشود که بَدَّلْنَاهُمْ جُلُودًا اشاره بدان ست و بر تقریر این شارح مراد از فندق تن صاحب تن ست و پرورنده تن و از عشق معنی متعارف مراد ست یعنی عشق و نفس الامر شامل جان ست و می شاید که از مغز مراد جان و وحدت باشد پس قریب ست از تقریر با یجب مال و احتمال دارد که مراد روح باشد و معنی آن باشد که عشق حیات روح می جوید که این حیات ابدی ست از علم الٰهی حاصل ست و این تقریر نیز وجاهت دارد و قوال دی

دوستی پوست نتیجه تجدد و عذاب میدہد اشاره بدین ست ✻ | دوزخی که پوست باشد دوستش | داد بدلنا جلودا پوستش | **قولہ** دوزخی که پوست باشد دوستش دوزخی با یا رنسبت ست و حاصل آنکه اهل دوزخ که پوست و تعین او را دوست ست و بمرتبه وحدت و جمع نرسیده بلکه متکر اوست و این پوست را موجود مستقل مثل حق سبحانه می داند لهذا بر پوست ظاهری او در دوزخ تبدیل هر ساعت رود و باین تبدل در عذاب متجدد میماند و با یای تنکیر ست فارسی معنی آنکه دوزخی که شان وی آنست که پوست را دوست میدارد که در غیریت و وجودیت گرفتار ست لاجرم تبدیل جلود ظاهروی واقع شد تا او این جلود بسوزد و درین بیت اشارت ست باین آیت کُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْنَاهُمْ جُلُودًا غَيْرَهَا لِيَذُوقُوا الْعَذَابَ در هر وقت که پوستها کاذران پخته و سوزیده شود از آتش تبدیل کنم ما جلود دیگر تا اینکه عذاب چشند شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه می فرماید که درین آیت خبر از تخفیف عذاب ست که میان انضاج جلود اول و آمدن جلود آخر بدل او ذوق عذاب نشود که ذوق عذاب منوط ست بآمدن بدل آن جلود منضجه جلود دیگر و این نیز نوع حسرت ست و نیز باید دانست که مضمون آیت آنست که چون نضج جلود شد بجلود دیگر مبدل شود برای عذاب و این منافی آن نیست که وقتی رسد جلود منضج نشود و تبدیل جلود واقع نشود پس در ان زمان عذاب بچشند و راحت حاصل آید بلکه اگر گفته شود که در آیت اشارت ست بسقوط عذاب در وقت عدم نضج جلود میتواند ✻

کوزه چون بین کز روی آب جست | قدرت آتش همه بر ظرف اوست | معنی انسان آتش مالک ست | مالک دوزخ دوران کی بلکست | معنی مغفرت بر آتش حاکمست | لیک آتش را قوت هیزم ست

پس معنی غفرا تو بدن معنی فرا | تا چو مالک با شی آتش را کیا

پوستها بر پوستی می افزود دما | لاجرم چون پوست اندر دوزخ است | **قوله** معنی و مغزت بر آتش حاکمست + آه مراد از مغز و معنی اینجا حقیقت انسانیت ست که آن ذات حق با اسماء و صفات ست یعنی حقیقت انسان بر آتش حاکم ست لیکن این متعین که بمنزله قشر حقیقت ست و وجود خود را مغائر موجود حقیقی می اندیشد و بیخ ست و معذب بآتش ازان ست و این متعین مثل کوزه است مر آب حقیقت را پس از تعذیب این متعین تعذیب آن لازم نمی آید و معنی انسان که ذات حق با صفات ست ملک آتش ست او در روی هالک نیست بلکه او را درین قشر که سوخته می شود علم سوختن پیدا می شود که عین کمال ست و خلق انسان نیز برای همین ست تا علم اسماء درین متعین پیدا می شود در خلاصه مقام آنکه حقیقت انسانیت که مظهر اتم ست معذب نیست بلکه معذب این کسوت متعین که قشر او ست معذب ست نه غیر آن و آن حقیقت لطیفه جامعه است باز می فرماید پس مغز را تو بدین معنی فراز + آه یعنی قشر که تعین مغائرست مر حق را میغزا بلکه این را فنا ساز و حقیقت خود را که لطیفه الهیه است در یاب باقی ساز بیقاء حق تا خود مالک آتش باشی و آتش در فرمان تو باشد و تو بادشاه خلیفه باشی **م** | زانکه آتش جزو علت جزو پوست ست | قهر حق آن کی بر اگردن نیست

قوله زانکه آتش را علف جزو پوست نیست + این متعین که مغائر حق ست علف آتش ست که آتش از و بریان می شود مثل هیزم و کبر با این جزو هم غیریت حقیقت آفت دیگر ست که کبر موجب بعد عظیم ست از وحدت و باین کبر این پوست قابل تر میگردد مر آتش را و بر متکبر قهر حق نازل می شود **م** | این تکبر از نتیجه پوست ست | جاه و مال آن کبر از ان دوست

قوله این تکبر از نتیجه پوست ست + آه یعنی این تکبر که مذموم ست ناشی از متعین با توهم بودن او مغائر مر وجود حقیقی را و حال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست در و او از صناعت خودی پندارد صفت خود و خود تکبری ورزد لهذا تکبر صفت مذمومه گشته در حق این متعین و از نتیجت که کبر ناشی از ین متعین ست برای این مال را و جاه را می خواهد که این هم مر پوست را مناسب ست **م** | این تکبر جهت غفلت از لباب | منجمد چون غفلت یخ زا قتاب | چون خبر شد زا قتابش یخ بماند | گرم گشت و نرم گشت و پر فشاند

قوله این تکبر جهت غفلت از لباب + آه یعنی تکبر ناشی ست بجهت غفلت از لباب که ذات حق ست با اسماء و صفات که ظاهر ست درین پوست تعین اگر غافل نبودی و دانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود ست و او پیشتر از شناسائی از شیون حق نیست البته که منسوب بخود نگردی و خود را نیست دیدی مع صفت تکبر بحق سپردی و در هر شی ذات حق مشهود دیدی پس برکبت تکبر کردی بلکه خود را ذلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که تکبر بر و راه ندارد بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه تکبر بر و بهمی کند که خود را آله سازد و دعوی الوهیت کند چنانکه نمرود بود و این تکبر شرک جلی ست و این متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه و دیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید و این تکبر بجهت جهل مرکب که عارض شده به متکبر که خود را موجود مستقل و مالک مال و صاحب جاه داند پس تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد و یا جاه ندارد و یا خود را متصف بصفات کمالیه داند و دیگران را ذلیل داند و این تکبر صفت رذیله است و اگر تکذیب رسول صلی الله علیه و آله وسلم کند پس کفرست و همچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفرست و اگر به تکذیب نکشد و تکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد و ایمان بر رسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست و دعوی الوهیت ست من حیث لا یشعر و مانع ست از وصول کمال وی از مشاهده حق و وصول بوحدت باز تمثیل فرموده صاحب غفلت را بشئی منجمد و غفلت را بیخ و ذات حق که عین وجود ست بآفتاب و چون آفتاب بحدت حق بر قلبش طالع شد یخ غفلت نماند و او گرم شد و انجماد نماند و تعبیر بنرم شدن اشارت بآن ست **م** | شد زدیدت جمله آن طمع خوار عاشق شد کذل مرتفع | چون شنید مغز قانع شد بپوست | بند غرمن قمع زندان اوست | عزت اینجا کی بپوست ذل درین | سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

قوله جمله تن طمع + آه بدانکه از امیر المومنین علی کرم الله وجهه الا کرام روایت می کنند ذل من طمع و عز من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست و عزیز شد کسیکه قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل و خوارست و کسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز و این ذلت و طمع از اوصاف رذیله است و این عزت و قناعت از اوصاف حمیده است و کسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست و این ذلت مقام عبدیت ست و کمالست و کسیکه قانع از حق ست او عزیز ست در دار دنیا و درین حیات دنیا دیه و متکبر ست بر آنکه تکبر برو نشاید و این ذلت و طمع از صفات کمالیه ست و عزت برحق از صفات رذیله است و بابودن صفت رذیله شائبه شرک خفی دارد و این هر دو احتمال محتمل کلام حضرت امیرست و مولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرماید که کسی لب او دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید و عشق بر و مستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست و این طامع

حق خوار و ذلیل ست در دین دار دنیا که هر جا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد و این ذلت مقام عبدیت ست و رفعت ست در حق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد و مقام ارفع حاصل میشود و اگر مغرور که عبارت از ذات حق ست بیند بلکه این شیونات را موجود و مغایر میداند حقیقة او قانع ست باین پوست و این دیدشرک خفی ست و اینکه گفته شد مقصود ست از قول وی قدس سره و اینجا عزت بر ست و ذل دین یعنی عزت شرک خفی ست و ذل عبدیت دین ست ص

در مقام سنگی و آنکه لا انا	وقت سنگین گشتن قوت و بقا	گبر زان جوید همیشه جاه و مال	کز زر گبرین بود گلخن بکمال	کاین دو دانه پوست را افزون کند
شحم و لحم و کبر و شهوت میکند				

قوله در مقام سنگی و انکه انا الحق آه یعنی با بقاء این تعین مغایر دعوی آنکه من موجودم و کمال دارم و این دعوی در آن وقت صحیح شود که فانی شده باقی بالله شود و متصف بصفات الهیه گردد پس وقت تو وقت ذلیل شدن و فانی شدن ست تا دعوی بمیان نماند وقت حصول بقا بالله اتصاف تو باین صفات صحیح گردد و تقریر بانیکه تا بودن تعین و بقاء این متعین دعوی انا الحق نمی تواند شد بلکه این دعوی شرک جلی ست و این وقت دعوی وقت ذلیل شدن ست و فنا شدن ست اگرچه تحمل

بیت هست و صحیح ست فی نفسه لیکن با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست ص	دیده را غالب لب نفرا شتند	پوست از اندر دی لب بنهاشتند	پیشوا ابلیس بود این راه را
گوشکار آمد شبیکه جباه را	مال چون مارست و این جا زر دها	سایه خواهی کم مزن این دور را	چون بین ره خار بنهاد آن حقیر
هر که خست گفت لعنت بر بسر	عینهای این غم بر بسان غدر ست	غدر آن متدا سابق پی ست	جمله گان بر سنت او پای زدم

قوله دیده را غالب لب نفرا شتند آه یعنی دیده بر لب که موجود حقیقی ست نائل نا شدند تا ظاهری شد که موجود حقیقی حق ست لاجرم این پوست تعین لب و موجود حقیقی پنداشتند پس شرک خفی افتاد نه که خود را موجود مستقل مثل حق در موجودیت دانستند و اگر باین هم والوهیت گمان برند شرک جلی گردد ص

تا در افتد بعد از و خلق از همی	جمع گردد بر وی آن جا گه زنه	گوسری پاید و یارش ان هم خرو	لیک آدم چارق آن پوستین	پیش می آرد که هستم من ندیم	هر که نهد سنت بدای نیک فتی
لاجرم او عاقبت محمود بود					چون بیاید آن چارقش بر زود بود

قوله هر که نهد سنت بدای نیک آه اشارت ست باین حدیث من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها الی یوم القیامة یعنی هر که طریقه حسنه پیدا کند او را ثواب آن ست و ثواب هر که بر آن عمل کند تا روز قیامت و هر که طریقه سیئه پیدا کند او را عقاب آن ست و عقاب هر که بر آن عمل کند تا روز قیامت پس معلوم شد که هر که طریقه حسنه پیدا کند ثواب آن ست و ثواب هر که بر آن عمل کند تا روز قیامت و هر که طریقه سیئه پیدا کند عقاب آن ست و عقاب هر که بر آن عمل کند تا روز قیامت و این حدیث دلالت میکند بر آنکه عمل بسنت سیئه و در بیت تالی و نقذه بضم ذال و فتین معجمه بیخ دم و استخوان دم ص

و وزر کسانیکه عمل کنند بآن سنت سیئه و در بیت تالی	هست مطلق کار ساز نیستی ست	کار گاه هست کن جز نیستی ست		
بر نوشته هیچ نیوسید کسی	یا نهانی کار داند مقتضی			

قوله هست مطلق کار ساز نیستی ست آه خلاصه آنکه ایجاد بآن متعلق می شود که او نیست و معدوم ست پس ایجاد باعطاء وجود متعلق میشود باعیان ثابته که معدوم اند اگرچه ثبوت علمی دارند و ایجاد صفات دران میشود که خالی از صفات ست و معدوم ست صفات دران پس ایجاد تعلق می گیرد بآن صفات تا آن موصوف گردد بصفات و این ظاهر ست پس ظاهر شد که ساز گار نیستی ست ص

تخم کار دو ضعی کشته نیست	ای برادر موضع نا کشته باش	کاغذی اسپید نا بنوشته باش		

قوله کاغذی اسپید نا بنوشته باش آه یعنی چنانکه یک کاغذ نوشته نشده نمی شود و در زمین مزروع زراعت نمی شود همچنین بر شخص صفات طاری نمیشود تا اینکه او خالی نباشد از ان و خصوص علوم حاصل نمی شود تا اینکه او خالی از جهل مرکب نشود و این ظاهر ست که تا که شخص از صفات خالی نباشد بلکه موصوف بآن صفات باشد یا بضد آن و بر اول اعطاء آن صفات تحصیل حاصل ست و بر تقدیر ثانی وجود این اضداد مانع ست از صفات پس باید انسان را که صفات ذمیمه را زائل کند تا صفات کمالیه معطی شود از جهل مرکب عقائد فاسده خالی شود تا

علم و عقائد حقه منتقش گردد ص	تا مشرف گردی از نون و القلم	تا بکار و در تو تخم آن فی الکرم	خود از ین پالوده نا لیسیده گیر	مطبخی که دیده نا دیده گیر	لانکه زین پالوده مستغنیها بود
پوسیدن و چارق زیادت برد					

قوله تا مشرف گردی از نون و القلم آه نون و القلم کنایت ست از علوم و معارف که بدون نظر و کسب حاصل آید و صحیح ست باین آیت نون وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ نون عبارت از دوات و آن علم حق ست که قدری از ان قلم اعلی گرفته ثبت و در ان کرده نون گشته و قلم عبارت از عقل اول ست که او را دوات علم حق گرفته بر لوح که نقش کل ست تسطیر می کند و ضمیر از بسیطر دن سوی اقلام دیگر ست که اسفل از ین قلم اعلی اند تسطیر می کنند بر الواحی که بنجای این اقلام اند و این قلم اعلی و نقش کل و اقلام دیگر و الواح دیگر همین ملائکه اند و قلم اعلی از کنایت و تسطیر در لوح محفوظ فارغ گشته چنانکه حدیث جف القلم بما هو کائن دلست بران و اقلام دیگر همه در تسطیر اند همیشه چنانکه در حدیث معراج اشارة بآنست که آن سرور

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ رسیدم بمقامی کہ صریر اقلام میشنیدم واین تسطیر اقلام دیگر ست سوای قلم اعلی ومعنی آیت اینست قسم بدوات وقلم اعلی واتچہ کہ تسطیر می کنند آن اقلام نیستی تواے محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مجنون بسبب نعمت رب تو کہ ترا رسیدہ است وآن قرآن و وحی ست وبعض برانند کہ نون از مقطعات ست مراد از قلم قلم متعارف واز مایسطرون مسطورست متعارف ومعنی اول انسب ست بکلام مولوی قدس سرہ وبودن نون از مقطعات بعید نیست وقسم بقلم ومایسطرون باشد لیکن معنی قلم ومایسطرون ہمان اول ست نہ آنکہ آن بعض اصحاب خواہر کسان بر زند ہم

چون درآید وقت نزع آہی کنی | ذکر وفق وچارق انگاہی کنی

قول ہم چون درآید نزع ومرگ آہی کنی | تا نگردی غرق مرگ رستخیز | کہ نباشد از پناہی پرستیز | یا ندارد از سفیدہ بر آستین | ننگری در چارق ودر پوستین

چون مرگ رسد وحالت احتضار آید غطا منکشف گردد ومشاہدہ حاصل آید آن کبر ورود خود را قلیل مطلق بینی آنرا بان حق سبحانہ راداد انی وایمان باو آری کہ وقت احتضار وقت مشاہدہ است ودر انوقت ایمان بامشاہدہ پیدا می آید وتفصیل خواہد آمد انشاء اللہ تعالی ہم

پس ملمنا ورد سازی پر دلا | چونکہ در معنی بغر قاب بلا

قول ہم چونکہ در مانی بغر قاب بلا ۔ آہ یعنی چون موت بتو رسد ووقت غرغرہ آید پس توبہ می کنی وانوقت قبول توبہ نیست کہ حدیث التوبۃ مقبولۃ مالم یغرغر ناطق ست بآن واین آیت نیز ناطق ست بآن وَلَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ حَتَّىٰ إِذَا حَضَرَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ إِنِّي تُبْتُ الْآنَ نیست توبہ آن کسان را کہ عمل کنند سیئات را تا اینکہ وقتیکہ حاضر شود موت یعنی وقت غرغرہ گوید کہ توبہ کردم اینوقت وتوبہ را مولوی بالفاظی کہ در توبہ آدم عم واقع شد تعبیر فرمود ومراد توبہ است بہر لفظی کہ باشد ولفظ توبہ آدم این ست رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ وترجمہ آن کہ گذشت واین بیت بابیت تالی نص ست بر آنکہ توبہ وقت احتضار مقبول نیست وتفصیل آن کردہ خواہد شد انشاء اللہ تعالی ہم

نعرہ ہائی او ہمہ دروقت خیزتر | او خر وس آسمان بودہ پیش | کہ پدید آید نمازش بی نیاز | در این خصلت فرہنگ آموز باز

قول ہم در این خصلت ز فرہنگ آ باز ۔ آہ این مقولہ سلطان ست ورجوع ست بابیات سابقہ کہ باز گفتی دو رازان خوے خصال

بانگ بر حق کند نی بہر آنگ | ایں خروس سان وحی آموزید بانگ

در معنی ارنا الاشیاء کما ہی

ترجمہ آن سابق گذشت

ومعنی آنکہ لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً

این قول را از حضرت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ وعن آلہ الکرام روایت می کنند اگر کشف کنم غطا را یعنی این بدن گمانشستہ دران عالم روم کہ ہیچ از مانع ادراک ومشاہدہ نباشد ہر آینہ در زیادہ کنم یقین را بلکہ بر ہمین یقین باغم کہ اینجا حاصل ست واین کمال معرفت ومشاہدہ است ہم

صبح کاذب آید ونفرہ بر کشد | صبح کاذب عالم نیک وبد کشد

اہل دنیا عقل ناقص داشتند | تا کہ صبح صادقش پنداشتند | صبح کاذب کار دانہا را زدہ است | صبح کاذب خلق را رہبر نماند

ای شدہ تو صبح کاذب را اسیر | صبح صادق را تو کاذب ہم مپیر | کہ بیوی کوز بیرون آمدہ است

کہ دو بر بس کار روانہا ایماں | گر بداری از نفاق بدگمان | از چہ داری ہمچو براد رطن امان

نامۂ خود خواند اندر حق یار | آن خسان کاندر رکر یہا ماندہ اند | انبیا را ساحر وکژ خواندہ اند | بدگمان باشد ہمیشہ زشت کار

قول ہم صبح کاذب آید ونفرہ بر کشد ۔ آہ صبح کاذب یا کنایت از شبخان آہ است ویا از انظار فکریت ست کہ صاحب انظار خود را موصل سوی علم واقعی می دانند وبرین تقدیر معنی بیت تالی آنست اہل دنیا یعنی غافلان از حق انظار خود را کہ مثل صبح کاذب ست آفریندہ صبح صادق دانستہ سلوک سوی حقائق نمودند ہلاک شدند در بادیہ سلوک وبہ حقیقت نرسیدند ویا صبح کاذب کنایت از جمیع اسباب معاش دنیا وبہ وصبح صادق جمع اسباب موصلہ الی اللہ بر طبق فرمودہ خدا ورسول مظہر ست کہ اہل دنیا چون عقل خام داشتند در تحصیل اسباب بادبۂ دنیا

گوشیدند ودر تملکہ اخر وبہ وجہل مرکب افتادند ہم

گوہ فیہ دار دو گنج اندرآن | این گمان بر دند بر جو ایاز | آن امیران حبس قلب ساز

تا پدید آید سگالشہای او | نیمشب کہ باشد او زان بیخبر | گای امیران چرہ بکشائید در

بعد ازان تا ست مالنشہای او | پر پشان کرد او آن جستجو | شاہ میدانست خود پاکی او

مرشما را دادم ایتم رد گهر | من ازان تم شما نخواهم جز خبر | این همی گفت و دل او می طپید | از برای آن ایاز بے ندید | گله تم کاین بر زبانم میرود | این چه فضا گر شنود او چون شود

بازمی گوید بحق دین او | که ازین افزون بود تمکین او | قوله م آن امیران حسیس قلب ساز | آه رجوع ست بسوے قصهٔ ایاز م

وز غرض وز سر سن غافل بود | کو بقذف دشتنام طیره شود | آه قذف دشتنام طیره و خجل م

صاحب تاویل ایاز صفاست | کو به بحر عاقبتها ناظرست | قوله م مبتلا چون دید تا ویلات رنج | آه تا ویل آنکه کلام سوی خلاف ظاهر گیرند و قابل اراده باشد و اینجا

مراد از تاویلات رنج اموری و فوائد که مترتب بر رنج ست و حکمتها نافع مر صاحب رنج را که مترتب بر رنج ست و حاصل آنکه چون مبتلی بر رنج فوائد رنج و حکمتها نافع او

در رنج نزد خود بیند و هرگز از رنج ناخوش نشود م | همچو یوسف خواب این زندانیان | هست تعبیر فرق نزد او عیان | خوب و زاچون اندر و خیر | ای بود واقف ز سر خواب خیر

گر ز نم صد تیغ او را از امتحان | کم نگردد وصلت آن مهربان | قوله م همچو یوسف خواب این زندانیان | آه

خواب زندانیان مذکور ست درین آیت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ و داخل شدند با یوسف علیه السلام در سجن او دو جوان پس

گفت یکی از ایشان که بدرستیکه می بینم خود که می برآرم از انگور شراب را و گفت دیگری که بدرستیکه می بینم خود را که برداشته ام نانها بر سر خود که میخورند

طائران از ان نان بیان کن ما را تاویل این و یا را بدرستیکه می بینم ترا از محسنان تعبیر این خواب ماثور ست درین آیت یَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ ای هر دو صاحب سجن اما یکی از شما که بیننده اول ست

پس ساقی خواهد شد خود را و اما دیگرے که بیننده ثانیه است پس مصلوب خواهد شد پس خواهد خورد طیر از سر وے طائر م + + +

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاد ند جهت آنکه نیاز ضد بی نیاز ست و چنانکه آئینه بی صورت و ساده ضد صورت ست لیکن بمیان ایشان اتحاد ست که شرح آن بنطق نیاید

جسم مجنون تا ز رنج دوریی | اندر آمد علت رنجوریی | خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق | لیک طبیبانه زدار و گرد نشر | گفت چاره نیست هیچ از زر نثر

گر ز دن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد رانجا ذوفنون | باز رو تش ست و کشاد آن نیش او | تا که پیدا شد دران مجنون نشاط | پس طبیبانه زدار و گرد نشر

گفت آخر تو چه می ترسی ازین | چون نمی ترسی تو از شیر عرین | باز نگ زد بر وی ای معشوق خو | مزد خود بستان و ترک قصد کن | گو بمیرم کو بمیرد جسم من

گر ز شیر و خرس و پلنگ و هر گرگ دده م | شیر و خرس و پلنگ و هر گرگ دده | آه خرس جانور معروف ست یوز جانور درنده اهل هند چیته میگویند | گر گ عشقی نبودی کلب را

ای بچشتی کلب کف قلب را | همچو جلس او بصوت از سگان | گر نشد مشهور هست اندر جهان | تو نبودی یوبی دال از جنس خویش | کی بری بوبی دال از گرگ بیشتر

کی ز دی نان تو دی تو دی کی تو شدی | نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی | ور نه نان کی بدی در جان تنی | عشق نان جمله را جان کند | جان کی فانی بود جاوید کند

صبر ازین کوه گران سنگین بیش | منسبل بر خرم تا سایه نم | حاشقم بر زخمها بر می تنم | گر گ عشقی نبودی کلب را | گفت مجنون من نیی تو سنم نیستم

می داشتند پس معنی آن باشد که اگر گ عشق و کلب عشقی نبودی کلب عار اصحاب کهف جستی و دران غار همراه اصحاب کهف نبودی و یا مراد از قلب دل کلب باشد یعنی اگر در کلب قلب نبودی

او غار برای انبوزار قلب خود نجستے م | یک از لیلی وجود من پرست | این صدف پر از صفات اندر صدف | تیر سم ای فصاد اگر فصد منی | نیش را نگاه بر لیلی زنی

داند آن محلی که او دل دوست | در میان لیلی و من فرق نیست | مایکی رحیم اندر دو بدن | قوله م یک از لیلی وجود من پرست + آه

سابق بیان کرده شد که حقیقت عشق آنست که معشوق ساری گردد در عاشق و در رحم دوم عاشق معشوق باشد و سابق منقول از فتوحات گذشت که چون

خون مجنون بر آمده نام لیلی دران منقش بود م

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست میداری

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآك فقد رآنی ومن قصدك قصدنی و من احبك احبنی

که این حدیث قدسی ست مخاطب عارفی ست که در قرب فرائض ست الله تعالی می فرماید ظاهر شو بصفات من شوی خلق من کسی که دید ترا پس البته که دید مرا کسیکه قصد کرد ترا یعنی القار تو خواست قصد کرد مرا و القار من خواست کسیکه دوست داشت ترا دوست داشت مرا

مر مرا تو دوستر آری عجب — یا که خود را باز گوای بوالعجب — گفت معشوقی بعاشق زانصباح — ور صبوحی کاینفلان ابن الفلان

زان سبب فانی شدم من چون نبیز — همچو سرکه در تو بحر انگبین — پر شود از من نه جز تو هیچ من — در وجودم جز تو ای خوش کام و تن

بعد ازان گردد دوست دار و خویشتن — وصف آن سنگی نماند اندرو — او صفت آن سنگی نماند اندرو — پر شود از وصف خود او پشت و رو

اندرین ره دوستی خود فرق نیست — خواه خود را دوست دار ای فتی — خواه خود را دوست دار ای ذوالمنن — خواه یا او دوست دار او آفتاب

خویشتن را دوست دارد کافتاب — تا نشاند او لعل خود را در ثمن — تا نشاند او لعل خود را در ثمن — هست ظلمانی حقیقت عین نور

یعنی وقت نوشیدن شراب — پیش شاید که بگوید سنگ انا — گوهمه تا سنگیست اندر فنا — پس نشاید گر بگوید سنگ انا

قوله ور صبوحی کا بفلان ابن الفلان + صبوح شراب را می گویند و مراد از صبوحی نوشیدن شراب ست

قوله پس نشاید گر بگوید سنگ انا

آه خلاصه آنکه تا کسی فانی نشود انا الحق گفتن او روا و ایمنست که او بحسب تعین خود غیرست تا که تعین از نظرش بر تخیزد و دعوی انا الحق از و صحیح نباشد

گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری انا الحق و برست — آن از انا رالعنت الله در عقب — وین انا را رحمت الله ای محب — زانکه او دستک سیه بد آهنی — آن عدوی نور بود و این عشیق

قوله گفت فرعونی نا الله گشت پست + آه یا در فرعونی یا متکبر ست و مراد از فرعون معنی علمی نیست زیرا که معنی علمی تنکیر نمی تواند شد بلکه مراد متکبر ست یعنی متکبری که فانی نبود انا الله گفت بالقار تعین او لست و کافر گشت که این متعین عبد ذلیل ست چگونه حق باشد پس او را وقت رسید و حسین ابن منصور انا الحق گفته بالفنی تعین و مشار بانا ذات حق ست و او عالی گشت درین سخن لاجرم او را رحمت رسید و می شاید که ازان متکبر نمرد و مراد باشد پس این صحیح ست و حمل بر فرعون خاص اگرچه بنظر کلام مولوی صحیح میتواند شد که در کلام مولوی قدس سره در مواضع عدیده حکم بکفر فرعون ست لیکن بر طبق قول شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله صحیح نمی افتد که شیخ اکبر تصریح فرموده اند در فتوحات که قول فرعون أنا ربكم الأعلى حکایتیست از وصادر شده چون قول سمع الله لمن حمده

چنانکه در سابق منقول گشته فتد ذکر — صبر کن اندر جهاد و در رضا — دم مدم می بین بقا اندر فنا — وصف هستی میپراید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود — وصف لعلی تو محکم میشود — سمع شو یکبارگی تو گوش دار — تا ز حلقه لعل یابی گوشوار — وصف هستی میفزاید در سرت

گر رسد جذبه خدا ما معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین — همچو چه کن خاک که میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی

هر که رنجی برد گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید — کار میکن کو شرابان از بهر آب — اندک اندک دو رکن خاک پر آب

قوله صبر کن اندر جهاد و در رضا + آه مراد از جهاد با نفس ست که جهاد اکبر ست و از رضا ذلیل و فقیر داشتن خود را پیش حق و هر امور

تا بر لعلی سنگ تو انور شود — اتحاد نور تنزه راه حلول — این انا هویود در سرای فضول — همدکن تا سنگیت کمتر شود

قوله اتحاد نور تنزه راه حلول آه مراد اینجا عینیت ست ملکه بودن ذات حق موجود و این موجودات از شیونات که بذات خود بوی وجود نشمیدند و نیستند موجود مگر بذات حق که وجود ست و ظاهرست دران و نیست مراد از اتحاد اتحاد دو شی که دو شی یک شی شود ست که این محالست همچو حلول زیرا که این اتحاد و حلول هر دو اثنینیت را می خواهد منقول ست که قاضی عضد صاحب مواقف ملاقی شد ندیا شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی

قاضی تبسم کنان گفت که شنیده ام که تو قائل حلول و اتحاد هستی شیخ فرمود سعادت الله که باین هر دو قائل باطلم نیز بر اگر این هر دو مجاز از اثنینیت ست و ما می گوئیم که اثنینیت حالست نمیتواند شد لیس فی الدار غیره دیارنا قاضی گفت العذر داشد من بحرم ﴿ملقب آن در هر اگلو میزنم﴾ ﴿بهر او دولت سری بیرون کند﴾

﴿قولـــه﴾ ﴿ملقب آن در هر اگلو میزنم﴾ ﴿آه من دق یا ابا المکرمات الفتح﴾

باز گرد قصه او باز گو	تا چه شد عال ایاز نیک خو

آمدن آن امیران تمام غماز نیم شب با سرهنگان و کشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند	طالبی گنج بهر زر و خمره شدند	قفل را بر می کشادند آه آه	باد و صد فرهنگ و دانش جمله کند	زانکه قفل صعب پیچیده بود	از سیان قفلها بگزیده بود
فی زنجل سیم مال و زر خام	از پی کتم آن سراز عوام	گر گروهی با خیالی بر نشست	قوم دیگر نام سالوسم کنند	پیش ما هیت بود اسرار جان	از نخستین محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان	زر نثار جان بود پیش شهان	میشتابیدند تفت از هر نفس	عقل شان بیگفت تا آن آهنست	عرض تاریده سوی سراب	عقل گوید نیک بین کاین نیست آب
حرص غالب بود زر چون جان شده	فعره عقل آخر زمان پنهان شده	حرص غالب در بز زر همچو جان	گفت اینست این متاع رایگان	گشته صد قرن حرص غم غاملی	گشته پنهان حکمت و لیاسی او
تا که در چاه غرور افتد فتد	آنکه از حکمت ملامت نشنود	چون حبس دام پای او بگست	نفس عوام بر دو پا بید دست	تا بدیوار بلا ناید سرش	نشنود پند دل آنگوش کر شش
گو دکان را حرص لوز و نیشکر	از نصیحتها کند دو گوش کر	چونکه در دو نبلش آغاز شد	عاشقانه در فتد در کر و فر	همچو اندر دوغ گندیده هوام	بازگردد آخر زمان آن چند کس
اندر افتاد و در هم و راز و دام	همچو اندر دوغ گندیده هوام	عاشقانه در فتد در کر و فر	خوردن امکان فی بوته هر دو	بگذرید از زیسار و از یمین	چارق و بر بره بود و پوستین
جمله گفتند این مکان فی نوش نیست	چارق و نیجا بز پی و روپوش نیست	همین بیاد رسیخهای تیز را	هر طرف کندند جستند آن فرز	حفرها کردند در کوهای عمیق	
حفرها شان بانگ میزد آن زمان	کنده های خالیم ای کندهان	زان نگفتند شرم هم مبدا شتند	بازد ریدوار با سور اخما	همچنین گرد نداز جهل و عمی	

﴿قولـــه﴾ کنده ها خالیم ای کندکان + کندها

بیعد و لاحول در بر سینه	ماند مرغ حرص شان بی جینه	زان لاانتهای باده تا زشان	گر جدا آی بیگناهی حی کنند	حایط و عرصه گواهی می کنند
جمله در حیرت که چند اندر آورند	تا از ین گرداب جان بیرون برند	عاقبت نومید دست و لب گزان	دستها بر سر زنان همچو زنان	

﴿قولـــه﴾ ممکن انداری آن دیوار نه + یعنی انداختن آن دیوار ممکن نبود

بکاف عربی ست یعنی حفره ها	کنده کان کاف غار ستی هم
جمله در حیرت که چند اندر آورند	تا از ین گرداب جان بیرون برند

بازگردیدن نمایان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا

یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ

در شان روز حشر واقع ست که آن روز ست که سفید و روشن شوند بعض وجوه آن وجوه مومنان ست و سیاه شوند بعض وجوه آن وجوه کافران و از عارف ربانی عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما منقول ست که وجوه مبیض وجوه اهل سنت ست که سنت بر خود لازم گرفته اند و وجوه مسوده وجوه اهل بدعت ست

قوله تعالی یَوْمَ الْقِیٰمَةِ تَرَی الَّذِینَ کَذَبُوا عَلَی اللّٰهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

در روز قیامت خواهی دید ای مخاطب آن کسان را که کذب کردند بر الله وجوه اینها را سیاه				حاصد اشه گفت این اهل آن ست	که بفلستان از زر و عیان هست
و رنهان گردید دینار و نقود	فرشادی سرخ و خرسار کبود	گرچه پنهان پنج هر پنجه است	برگ سیماهم وجوه اخضرست	پنجه خورد آن پنج از نیشتر قند	تنگ سنادی میکند شاخ بلند
و ز خار جان می گویند که اشارت ست بسوی این آیت سیئت وُجُوهُهُمْ فِی وُجُوهِ هِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُودِ و این آیت مناسب مقام نمی افتد که سیماء مذکور در آیت					

﴿قولـــه﴾ برگ سیماهم و جوهم اخضرست + یعنی سیماء این عامان و وجوه اخضرست و خضرت رنگ پسندیدگی

سیمیا راستبشارست که آن نور ست بر پیشانی از اثر سجود مگر با عتبار اخذ حکم ضد از ضد که اثر سجود چون سیما نور ست پس اثر نافرمانی ظلمت باشد فتامل ه

بر زبان بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا گواهی میدهد	آن امیران جمله در خدمت آمدند	همچو سایه پیش مسجد شدند	عذر آن گرمی لاف ما و من	پیش شه رفتند با تنبع و فتن
از خجالت جامهٔ گلشن گزان	هر یکی می گفت کای شاه جهان	گر بریزی خون من حلالست حلال	ور ببخشی هست انعام نوال	کرده ایم آنها که از ما می سزد	تا چه فرمائی تو ای شاه مجید

قوله بر زبان بیخ گل مهری نهد + آه گل بکاف فارسی مضموم ست فاعل نهد معقد رست و آن نهنده مهر که الله تعالی ست یعنی بیخ درخت گل مهر ست و بیان حال نمیتواند کرد لیکن شاخ آن گواه است بر انچه که بیخ ست و یا گل بکاف فارسی مکسور فاعل نهد یعنی گل زمین مهر نهد که از بیان حال باز نماند بسبب بودن آن مستور در تحت گل لیکن شاخ آن گواهی دهد و درین بیت تلمیح ست باینکه بر دهن کافران مهر خواهد بود و دست و پا گواهی دهند چنانکه درین آیت مذکورست اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلٰٓی اَفْوَاهِهِمْ وَکَلِّمُنَآ اَیْدِیهِمْ وَتَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِمَا کَانُوا یَکْسِبُونَ ه

ور نه صد چون ما فدای شاه باد	گفت فی فی این زمان از ما گذار	من نخواهم کرد هست این را بیان	شب شبیهاکرده باشد روز روز + آه	گر ببخشی جرم ما ای ذل فروز	ور نبخشی هم تو میدی میکساد

قوله شب شبیهاکرده باشد روز روز + آه یعنی کسیکه در فطرت بدی دارد از و اعمال بد صادر میشود چنانکه این آیت شاهد ست بران کُلٌّ یَعْمَلُ عَلٰی شَاکِلَتِهٖ هرکس عمل میکند بر شاکلت خود که مناسب او باشد لیکن کار کریم ست که عفو فرماید و همین مقصود ست از ان که در روز می کند ه

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را بایاز که این خیانت بر عرض او رفته است

این خیانت بر تن و عرض ویست	نخم بر گرمابهٔ آن نیکوپی ا ست	گرچه نفس واحدیم از روی جان	لطف هر او در یم از ین سود و زیان	**قوله** این خیانت بر تن و عرض ویست + آه	

البیتین یعنی این خیانت بر بنده است پس او را استعفا می باید اگرچه او با و یکجهم بنظر وجود فانی شدن او در ما یکیست از ان مرا عاریست عاریت بنظر غایت که در نفس الامرست بوجهی پس استعفار از و باید و درین اشاره است بانکه حقوق عباد بی استعفار از صاحب حق مغفور نمی تواند شد اگرچه عباد و حق در وجود واحد اند لیکن تفرقه میان عبد و حق در نفس الامرست احکام هریکی بر دیگری نمی تواند شد انچه که در بعض احادیث واقع ست که بعد عبور از صراط بعض عباد محبوس شوند برای حق بعد که بر بنده وی ست الله تعالی بر آنها مغفرت کند باعطای عالی مقام در جنت پس او عفو کند و دست آن محبوس گرفته در جنت رود منافی آن نیست که ذکر کرده شد که درین وجه مغفرت نیز حاجت باستغفار از صاحب شد ه +

متهم پادشاه چون آن کند	بی گنه را تو نظر کن چون کند		تهمتی بر بنده شد عاریست	جز مزید حلم و استظهار نیست	

قوله تهمتی بر بنده شد عاریست + آه انتقال ست سوی شاه حقیقی و بنده او تهمت عبارت ست از نسبت کردن بامر قبیح دیگری را و تباور از تهمت نسبت آنکه در منسوب الیه نباشد و ظاهر آنست که همین معنی مراد ست بحیث تباور و حاصل آنست که تهمت عیب عصیان بر بنده حق نیز مطابق واقع خواه بنده خاص باشد یا عام شاه را که حق ست عار نیست ازین تهمت جزانکه این تهمت دلیل مزید حلم شاه است که بدین تهمت امر را نگرفت و دلیل مزید استظهار و اعانت این تهمت کننده است از شاه که بدون اعانت او نیست زیرا که شاه رب ست و رب او را بر صراط مستقیم خود ناصیه گرفته نیرد پس هرچه که از و صادر میشود بحکم مجبور بودن او در ید شاه و شارح بر تجرید کننده حمل کرده که این تهمت بسبب اعتماد بر حلم حق ست اگر او را اعتماد بر حلم حق نبودی این کبیره از و صادر نشدی و نیز استظهار بنده است بحق که لَا یَتَحَرَّکُ اَحَدٌ ذَرَّةً اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ اولی همان ست که گفته شد که اعتماد بر حلم و رحمه تهمتها راست نمی آید مگر در مومن موقن حلم را نیز که از دلیل استظهار گفته سبقش همانست که رب بر صراط خود ناصیت گرفته میرود و بر تقریر مذکور در بیت تالی لفظ متهم را بصیغه اسم فاعل باید گفت یعنی تهمت کننده را گنه کار غرق نعمت می کند پس بی گنه را بانواع نعمت سرفراز کند و اگر مراد از تهمت نسبت امر واقعی باشد پس حاصل آنست که این تهمت اگرچه نسبت امر واقعی ست این تهمت خود تهمت عیب بی نقصان بر شاه نیست که شاه پاک ست از عیب و نقصان و این تهمت عیب تهمت بر بنده است و بس متجاوز سوی شاه نیست بلکه این تهمت اثبات علم حق سبحانه است که این بنده عاصی را نمی گیرد و اثبات استظهار و کمال قدرت وی ست که عاصی را با این عیب بر صراط مستقیم خود می برد و برین تقدیر لفظ متهم در بیت تالی بصیغه مفعول ست و شارحی گفته بر تقدیر اراده تهمت واقعیه مصراع ثانی را بر بیان جرات بر معصیت حمل کرده

وحاصل برآورده که بنده عاصی بر حلم حق اعتماد کرده جسارت نموده واین جرات عار شاه نیست واین بعید است که لفظ تهمت متبدر میگردد ولفظ قارون مستعار است مرغریق نعم را وتقریر آن گذشت ۱۲ شاه را غافل مدان از کار کس +

قوله شاه را غافل مدار از هیچ کس + اه این بیت بیان حلم شاه است بر وجه دیگر که الله تعالی گنهگار را فضیحت می کند ودر ستر میدارد همه از حلم ست نه از غفلت وعدم علم ست که این محالست ۱۲ من هنا یشفع بهیئتی حلمه او لا ابالی فی ذا الاحلمه او **قوله** من هنا یشفع به پیش حلم او + آه یعنی کسی نمی تواند که شفاعت کند که عالم ست باینچه که از عبد صادر شود واعتذار ممکن نیست مگر حلم او شافع میتواند شد اشارت ست باین آیت مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ نیست کسیکه شفاعت کند نزد او سبحانه مگر باذن او سبحانه ۱۲ آن گنه اول حلمش می نهد ورنه آن بهیبت مجالش کی دهد خون بهاء جرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عاقله مست بیخود نفس مارا زان جلو ۱۲ دیو مستی کلاه از ما ربود **قوله** آن گنه اول حلمش می نهد + البیتین یعنی گناه که صادر می شود حلم او باعث صدور گناه است اگر حلم نبودی وعقوبت آن علی الفور رسیدی هرگز از ترس عقوبت گناه صادر نشدی وچون تعجیل در عقوبت نمی شود مکلف گستاخ شده گناه می کند یا بر اعتماد بر حلم او چنانکه مومن معصیت می کند ویا بسبب حلم حق مکلف در غفلت افتاده گناه را گناه ندانست چنانکه معاصی کافران ست بر هر تقدیر موجب صدور گناه حلم اوست پس از روی سببیت گناه منسوب بوی حلم ست پس حلم مددگار ست پس حلم عاقله آن گنهکار ست که عاقله مددگار شخص می باشد اشتقاق عاقله از عقال ست وعاقله ست وتمثیل بودن حلم حق شفیع از جهت سببیت حلم او سبحانه بوجوب دیت بر عاقله متبنی ست بر آنکه فقها می گویند که عاقله شخص از انصار شخص اند پس قاتل بخطاء که مبادرت کند بر فعل یا بعدم تثبت بجهت اعتماد بر انصار پس انصار را داخل شد در عدم مبالات پس دیت بر انصار لازم گردانیدند پس این سببیت را سببیت بمداخلت انصار بوجه مذکور که سببیت حلم نیز با عتبار اعتماد بر حلم ست چنانکه عدم مبالات بجهت اعتماد بر حلم وشفاعت اثر مرتب بر گناه است چنانکه دیت بر قتل خطا پس دیت این جرم بر حلم او ست پس حلم شفیع ست دیگر کس شفیع نمی تواند شد مگر باذن وی دادن بشفاعت نیز مقتضی حلم ست ۱۲ ساقی حلم از نبودی باده ریز دیو با آدم بجا کردی ستیز **قوله** ساقی حلم از نبودی باده ریز + آه یعنی اگر حلم حق سبحانه بمیان نبودی ابلیس طاقت اغوای آدم علیه السلام نمی داشت که از حلم ابلیس را مهلت داد ودر عقوبت نگرفت پس ابلیس چون طول بقا خود تیقن کرد بر اغوای دلیر گشت ۱۲ + + گاه علم آدم ملائک را کبود اوستاد علم و نقاد نقود چونکه در جنبش آب حلم خورد شد زیرکیهای شیطان وی رمد **قوله** گاه علم آدم ملائک را کبود + آه یعنی آدم علیه السلام با این علم که داشت که ملائک را تعلیم می کرد با وجود آن باری خورد وتثبیت نکرد این هم از حلم او سبحانه بود که معتقد بر حلم او شده تاویل اراده وتاویل عمل نمود ۱۲ + آن بلادر بهای تعلیم و درود زیرکی و دانای چیزش کرده بود یا از ان افیون حلم سخت او فوز در آورد سوی سخت او محقق آمد سوی عرش مستجیر سایه تیم تو بوده دستم بگیر **قوله** آن بلادر بهای تعلیم و درود + آه بلادر بها موجوده در خلق ست که آنرا بهلانوه می گویند واز خواص بلادر آنست که حواس چست وچالاک میگردد وخاصیت افیون آنست که غفلت می آرد ۱۲

فرمود ای شاه ایاز را که اختیار کن از عفو ومکافات که از عدل ولطف انچه کنی صوابست ودر هر یکی مصالح ودر هر عدل هزار لطف درجست کسیکه کرده میدارد قصاص را درین مگر حیات قاتل می بیند وهمه از حیات دیگرنه

ای ایاز پاک بامعدن احتراز ای ایاز پاک با معدن احتراز **قوله** ای ایاز پاک با معدن احتراز + مقصود ازین ابیات بیان آنکه انسان کامل که خلیفة الله است مختار ست از اختیار دادن الله که هر چه خواهد در عالم وعباد عامه کند وبیجا بران حکم کند بعفو ومکافات برای اقامت لطف وعدل که انسان کامل عالم بحکم اشیاء است لیکن انسان کامل باین عنایت الهی عبدیت خود را وحقوق عبدیت را فروگذاشت نمی کند پس بیان فرمود این مذکور را در ضمن تمثیل

باختیار دادن شاه ایاز را در حق این مجرمان و جواب ایاز که این عطار شاه است و مرا همین چارق و پوستین بست و می شاید که معنی مصراع ثانی آن باشد که ای ایاز با صد احتراز از مسارعت بلکه با حکمت پس درین مصراع اشارت ست بحلم ایاز و علم ایاز ﻫ

گرد و صد بارت بجوشم در عمل

قوله

در کف جوشت نیایم یک بغل | ز امتحان شرمنده خلقی بشما | امتحانها کرده ایشان شرمسار

یعنی برای تو ای ایاز اگر مرات کثیر و بجوشم و در ابتلاء و آزمایش تو در جوشش آیم و در خدمت و عبدیت هرگز دغل نیست و نیایم و بیت تالی برای انطباق شدید دارد ﻫ بحر بی قعرست تنها علم نیست

کوه و صد کوه دهست تنها علم نیست | ثقت مؤمن علمای ست ازیرا | ورنه من آن چارقم و آن پوستین

قوله بحر بی قعرست تنها علم نیست + آه یعنی بحر علم تو عمیق ست و در حلم و کوه و در ابیات سابقه اشاره سوی علم و حلم ایاز بود آنجا تصریح بآن واقعه شد با مبالغه ﻫ

کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت | بهر این پیغمبران اشرح ساخت

قوله بهر این پیغمبران اشرح ساخت + آه چون در بیت سابق بیان شد که این برانسان کامل عطای الهی داد

چارق و پوستین ما را نیز بستان | باقی ای خواجه بقای تست و ماست

حقوق عبدیت فرو گذاشت نمی کند بطریق تمثیل الحال می فرمایند برای این معنی آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه کسی که شناخت نفس خود را شناخت رب خود را یعنی چون شناخت نفس خود را که خلیفه حق ست و متخلق باخلاق او سبحانه و خود عبد ست در ذات خود ذلیل پس لابد ست رب خود را که متصف بصفات کمالیه ست و رب این عبد ذلیل ست که از تفضل و عطا خود او را خلیفه خود کرد و نائب خود ساخته و او را حکم داده بر خلق خود ﻫ

تا بداند کندم از انبار را | گفت گندم زان دهی هر کار را | تا بدانی تخم دغل بوستان | زان نمایم چند سیب آن باغبان | تو مگو که نیستش جز اینقدر | بهر آن دست تا جوئی دگر

قوله بهر آن داده است تا جوئی دگر + آه یعنی

ای ایاز اکنون بیاد او داد | ور نه تو گوئی خود همینش بود و بس | ور ترا اندازه چنان کز پیش کس | نکته ز اشرح گوید او استاد | تا شناسی علم و استاد را | هجرات مستحق کشتنند | ور طمع عیقوق حلمت می تنند | تا کرم رحمت نمالد آید یا غضب | آب کوثر غالب آید یا لهب

این عطار که برانسان کامل فرمود برای این ست که کمالات دیگر انسان کامل جست و جو کرده آید تا بینکه بهین قدر کمال انسان کامل ست که او را حکم داده بر مخلوقات خود ﻫ

از پی مردم ربائی هر دو هست | شاخ حلم و خشم از رو ذالست

قوله از پی مردم ربائی هر دو هست + آه یعنی حلم و خشم در ذات حق سبحانه هر دو از ازل ست پس حکم هر دو

ضد و لیست پس بجا و خود همه | در دو با یک لفظ لیس هم بنه

بر این لفظ الست مستبین | نفی و اثبات ست لفظ و قید این | ترک کن تا ماند این تقریر خام | تا که استفهام انکاری ست این | لیک در وحی لفظ لیس هم بین

قوله بر این لفظ الست مستبین + الآبیات

بدانکه الله تعالی رب ست و لفظ رب بماده و هیئت خود دلالت دارد بر کمال تربیت و پرورش و کمال پرورش آنست که بر مربوب شفیق کلی باشد و از افعال ناشایسته او گذرد و پرورش نگذارد و این حلم اوست و چون الله تعالی را اسماء آخر بود چون انتقام و غضب و مقتضی آن خشم ست و اخذ بافعال ناشایسته و چون این اخذ برای تظهیر وی ست منافی تربیت نیست که نظیر نیز نوع تربیت ست از رب پس از رب بودن الله تعالی رجاء و امید حلم اوست و چون رب فی حکمت بیم خشم ست که منافی رجاست پس مولوی میفرمایند با عتبار بطن آیت و اشارت که آیت الله تعالی فرمود الست بربکم گوئی این اشارت بربوبیت ست پس مشیرست سوی حلم کار او که ربوبیت کامله مقتضی حلم ست و این اثبات متضمن کلمه لیس ست که دال ست بر نفی ربوبیت و این مشیرست سوی خشم و غضب او ست که چون بغضب می آید پرورش بانقطاع حالی ترک می کند اگرچه این پرورش ست با عتبار انقطاع آنی و معذب می سازد و با عتبار ترک این پرورش نفی ربوبیت ست درین کلام مضمر ساخته تعبیر باین الفاظ فرمود برای تفهیم این اشاره و این نیست که مقصود نفی ربوبیت ست درین آیت نص محکم بر اثبات ربوبیت ست بلکه چون نفی ربوبیت بوجه خاص که انقطاع حالی ست متحقق ست تعبیر این اثبات با آوردن حرف نفی فرمود برای اشاره سوی این نفی بر وجه خاص تا اعتماد بر حلم کلی نباشد بلکه بیم خشم باشد و لیکن گفته که اثبات ربوبیت مربوب را می خواهد و خشم و جلال او نفی مربوب می خواهد و حاصل برآورده که در مرتبه احدیت نفی ربوبیت که بر وی درین مرتبه نیست پس رب چگونه باشد که ربوبیت بدون مربوب معقول نیست و اثبات ربوبیت در مرتبه واحدیت که مربوب درین مرتبه نیست جلم وی مقتضی ثبوت مربوب ست و این کلام محتمل ست زیرا که در مرتبه احدیت چنانکه ربوبیت و علم نیست که ربوبیت مربوب را می خواهد چنین خشم و غضب درین مرتبه نیست که خشم و غضب نیز منضوب علیه را می خواهد و درین مرتبه کثرت اسمائیه بالکلیه منتفی ست پس نفی ربوبیت درین مرتبه از خشم چگونه باشد بلکه خشم و حلم در ربوبیت

وغیر آن از اسماء وصفات در این مرتبه احدیت نیست و آنچه گفته که خشم و جلال او نفی مرتبوب میخواهد صحیح نیست که خشم بدون مرتوب منصوب علیه متصور نیست خواه در علم و در بیت تالی تالی خام بمعنی خالص ست که شراب خالص اشراب خام می گویند و حاصل آنکه این تقریر خالص اگر مشتمل بر اسرار ست ترک باید کرد که این فهمیدن اینچنین اشارتها دقیقه کانسه خاصان ست بر دکان عوام نباید نهاد که عوام فهم اشارت ندارند و در بعض شروح مذکور ست در تقریر تبیین که بهجت آنکه خشم و رحم از عهد الست ست نیز الست متضمن نفی و اثبات شد تا نفی ربوبیت که موجب کفر ست اشارت بخشم شود و اثباتش مشعر بر حم انتهی و این کلام اگرچه بست ست لیکن برین تقریر معنی بیت تالی تالی آنست که این تقدیر که فهمیدن نفی و اثبات از لفظ الست بر یکم کار خاصان ست که نکته این تعبیر می فهمند و اما عوام از این فهم که بر اصل اند که این عبارت بحسب محاوره نص محکم در اثبات ست اصلا نفی فهمیده نمی شود عوام را پس ساقط شد اعتراض ولی محمد بانکه اطلاق کاسه خاصان بنیمعنی معنی ندارد پس مصراع ثانی بیت تالی تالی آمی ست ازان و بعض گفته که خشم و رحم از عهد الست بهم اند در لفظ الست نفی و اثبات جمع کرده شد تا اشاره باشد بانکه چنانکه نفی و اثبات باوجود تضاد مجتمع اند در رحم و خشم نیز باوجود تضاد مجتمع اند و این کلام نیز پست و ظاهری ست و تقریر ادق و صحیح تر آنست

که سابق مذکور شد فتامل ۱۲	می کشد حق راستان را تا رشد	قسم باطل را طلا کرا می کشد	معده حلوائی بود حلوا کشد	معده صفرائی بود سکبا کشد
فرش افسرده حرارت را خود	دوست بینی از تو حرمت میکند	خصم بینی از تو سطوت میکند	نور بینی و شنی بیرون رود	آب بینی باد خان ظلمت دهد
فخت و دار و برد و حار و ورد و خار	مور و مار و پود و قاز و زیر و زار	هر یکی با جنس خود هر بی شما		

قوله می کشد حق راستان را تا رشد ۱۲ مقصود ازین ابیات بیان آنکه هر چه که بر بنده میرود بحسب استعداد اعیان ثابته وی در ثبوت علمی میرسد کسیکه عین وی استعداد راستی داشته باشد یعنی استعداد کسب حسنات دارد حق تعالی او را سوی رشد می کشد و توفیق کسب خیرات می دهد و آنانکه اعیان ایشان کسب سیئات را استعداد داشته که باطلان تعبیر از دست شیطان اورا که معبر باطل سوی آن می کشد بلکه اینست سر کسیکه استعداد وی است باشد هادی سوی هدایت می کشد و کسی که استعداد وی نباشد مضل او را که سوی ضلال می کشد اعمال اضلال از و صادر شوند پس کشنده سوی خیرات و سیئات الله تعالی باعتبار این دو اسم ست چنانکه بعضی عارفان فرموده الا ناعاد نا قبل اعمالنا شعر جاء کرانا باعمالنا یعنی دوست داشت مارا و دشمنی نمود با قبل وجود اعمال ما یعنی در مرتبه ثبوت که اعیان ما بودند دران قبل وجود بعضی کامل الاستعداد بودند و بعضی قابل الاستعداد بودند دشمنی نمود با اعمال ما یعنی که در وجود آمدند اعمال بحسب استعداد خود کردند پس مولوی قدس سره اراده کرد از لفظ حق ذات ۱۲ و از قسم باطل مصراع ثانیه اسم مفعول و مثل وی بجهت آنکه باطل نام شیطان ست و اسم مضل حقیقت وی ست ظاهر ست دران باقی ابیات و در ایضاح این مطلب ست

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم به فیصل رسان

ای ایاز این کار را در دست گیر	زانکه نوعی از انتقامت انتظار	گفت ای شه هر ملکی فرمان تراست	با وجود آفتاب اختر فناست	کو برون آید بپیش آفتاب
گرز دلق و پوستین بگذشتمی	کی چنین تخم ملامت کشتمی	قفل کردن بر در چو چاره چه بود	در میان بدگمانان حسود	هر یکی زایشان کلوخ خشک خود
پر کلوخ خشک در جوی بود	ماهی باقی عاصی کی شود	بر زن مسکین جفا دارند ظن	که وفا را شرم می آید زمن	چند حرفی از وفا و گفتنی
چون جهان شهپر شبه بر اشکال جست	حرف میرانیم بیرون ز دست	گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	داستان مغز نغزی مثنوی	جوز را دو پوستها آواز ها ست
دارد آوازی اندر خود دگوش	هست آوازش نهان در گوشها	گر نه خوش آوازی مغزی بود	گر غرغر آواز قشری که شنود	مغز رو و غن را خود آوازی کجاست
چند گاهی بی لب و گوش شو	واگهی چون لب نیوشش نوش شو	چند گفتی نظم و نثر و راز فاش	ژغرغر آن ان تحمل کی کنی	تا که خامش نشوند بر مغزی زنی
چند خود را چرب و شیرین می کنی	امتحان کن پنج روزی تو بعام	چند شبها خواب گشتی اسیر	چند سختی تلخ و شور و تیز کرد	هم یکی بلا امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت انتباه	در کف آید نامه عصیان سیاه	سر بسر چون سهای تعزیه	روز ها بر وی سیه بر نیل اجد	روز کی و عهد را شو مستعد

قوله بر معاصی متن آن نامه حاشیه قال الله تعالی فاما من اوتی کتابه بیمینه فیقول هاؤم اقرؤا کتابیه انی ظننت انی ملاق حسابیه پس اما کسیکه داده شود

کتاب او بمین او خواهد گفت بیایید بخوانید کتاب ما و قال اللہ تعالی بعد چند آیات وَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتَابَهٗ بِشِمَالِهٖ فَیَقُوْلُ یٰلَیْتَنِیْ لَمْ اُوْتَ کِتَابِیَهْ وَلَمْ اَدْرِ مَا حِسَابِیَهْ وا ما کسیکه داده شود کتاب وی به شمال می پس بگوید ای قوم کاش من نداده میشدم کتاب خود را و نمیدانستم حساب من پس ازین معلوم شد که نامه اعمال عاصی بشمال داده شود چنانکه در بیت تالی می فرماید جمله فسق و معصیت آن یکسری و در بعض نسخ واقع جمله کفر و معصیت ان یکسری برین نسخه لازم می آید که کافر را هم نامه اعمال ست که داده میشود و بسیار واضح است مرقول شیخ اکبر را قدس سره که کافران را سوای منافقان نامه اعمال نیست لیکن موافق مشهورات آنست که همه کسان را نامه اعمال ست لهذا اشارهان اینجا آیت آورد فَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتَابَهٗ بِیَمِیْنِهٖ فَسَوْفَ یُحَاسَبُ حِسَابًا یَسِیْرًا وَیَنْقَلِبُ اِلٰی اَهْلِهٖ مَسْرُوْرًا وَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتَابَهٗ وَرَآءَ ظَهْرِهٖ فَسَوْفَ یَدْعُوْا ثُبُوْرًا وَیَصْلٰی سَعِیْرًا پس اما کسیکه داده شده کتاب او بیمین او پس البته حساب کرده شود حساب بسیر و رجوع کند سوی اهل خود خوش و خرم و اما کسیکه داده شود کتاب او از پشت او پس البته فریاد کند واثبورا و عذاب و داخل شود سعیرا را که در که است از درکات جهنم و شاید که مراد مطلق نار و دوزخ باشد و ظاهر ازین آیت آنست که کافر را نامه است که داده شود از وراء ظهر و شیخ اکبر قدوه محققان رضی اللہ عنه می فرمایند که این کافران آنهانند که کتاب اللہ را پشت انداخته پس داده شوند کتاب از وراء پشت و این آن نامه اعمال نیست که بدست شمال داده شود و این نامه اعمال برای حساب ست و علمای ظاهر متفق اند بر آنکه کافران را نامه اعمال است که دران کفر و معاصی مکتوب ست و کلام بعض صوفیه نیز دال ست بران و این بیت بنا بر این نسخه ناطق ست بآن لیکن بحسب ظاهر وارد میشود که نامه اعمال به شمال داده شود چنانکه آیت مذکور گواه است بران و این آیت دال ست بر آنکه این نامه داده شود از ورای ظهر پس تدافع لازم آمد برای دفع آن علماء تفسیر گفته اند که شمال کافر سنبیه اشقی کرده از طرف ظهر آورده شود و در شمال کتاب او نهاده شود و اعاز شمال بگیرد پس کافر هر دو قول صحیح ست که کتاب بشمال داده شد و از وراء ظهر نیز داده شد پس تدافع برخاست و اگر مذهب مولوی قدس سره در کافر مطابق قول علماء ظاهر ست پس این بیت بحسب این نسخه منطبق ست بران و اگر مذهب او قدس سره مطابق مذهب شیخ اکبر قدوه محققان ست پس برین نسخه از لفظ کافران مراد منافقان اند و اللہ اعلم و بر قول علماء آیات قرآنیه سهل الانطباق ست ه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن یکسری | همچو دراج بپرانند کافری | آنچنان نامه پلید پر و بال | در یمین ناید در آید در شمال | **قوله** آنچنان نامه پلید پر و بال + آوردن این نامه

خود پلید نیست لیکن تعلق پلید بها عاصیان دارد و مکتوب ست پر صفت مکتوب تسمیه کرده شد نامه و آمدن این نامه در شمال در مومنان عاصیان و منافقان ظاهر ست و اما آمدن

در شمال کافران مجاهران پس بتاویل مذکور ست در قول سابق ه

خود هم اینجا نامه خود را ببین | دست چپ را شاید او داد از یمین | موزه چپ کفش چپ هم در کنار

آن چه دانیش پیش آرد امتحان | **قوله** خود هم اینجا نامه خود را ببین یعنی نامه خود را در دنیا ملاحظه کن و این بسنجیدن اعمال ست پیغمبران شرع و چون بعد تجدید بشرع معلوم شود که این نامه قابل شمال ست پس باشتغال بتوبه و استغفار قابل گرفتن یمین شود که سیئات از قوبه مبدل بحسنات گردد ه

چون نباشی آگه از سر عمل | هست پیدا نعره شیر و گپی | **قوله** نیست پیدا نامه شیر و گپی + گپی بکاف عربی و فارسی و بای فارسی معنون را گویند ه

آنکه کل را شاهد و خوشبو کند | هر چه پیدا ست فضل او کند | هر شمالی را یمینی او دهد | بحر را مایه معینی او دهد | گر چه پا حضرت او رست باثر | تا به بینی و ستیر لطفهاش

قوله هر چه را راست فضل او کند + پس باید که منتظر فضل او باید بود باشتغال بتوبه و استغفار پس چون فضل او شامل حال شود آن نامه اعمال سیئه

نامه حسنات گردد و در یمین آید روز قیامت ه | تو رواداری که این نامه مهین | بگذرد از چپ و آید در یمین | اینچنین نامه پر از علم و صفا | کی بود خود در خور آذر ست راست

قوله تو رواداری که این نامه مهین ه آه مهین بضم میم یعنی خوار و ضعیف و توصیف نامه بمهین باعتبار آنکه انچه مکتوب ست آن مهین ست ه

در بیان آنکه سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه کفر

لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰهُ

خدمت بت سنگین کردن وجان وزر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات وارضین خدائیست سمیع وبصیر ومراقب وغیور

وبهر آئینه اگر سوال کنی ای مخاطب واین خطاب ست بهر صالح خطاب امر آن کافران را که کدام کس پیدا کرد سموات زمین را البته می گویند آن کافران که الله پیدا کرده است پس وحدانیت وخالقیت الله در قلوب آن کافران مستقر بوده با آن شرک در عبادت میکردند

زاهدی ابدکی زن همچو حور — رشک ناک اندر حق او بس غیور

زانکه بذران آکنیز مهوشی — در درون اهد بازوئی آتشی — زن غیرت پاس شوهر داشتی — با کنیزک خلوتش بگذاشتی — مدتی شد زن ز مکر واقب هر دو را

تا در آید حکم تقدیر آلهی — عقل حارس خیره گردد همچو ما — حکم وتقدیرش چو اید بموت — عقل که بود در قمر افتد خسوف — بود در حمام آن زن ناگهان

با کنیزک گفت سوی من مرو — طلعت را از خانه برگیرید بیا — آن کنیزک زنده شد چون این بشنید — کز بخواجه این زمان خواهد رسید — خواجه در خانه است خلوت ناگهان

عشق شش سالگی کنیزک این بیت — گشت پران جانب خانه شتافت — هر دو عاشق لیحنان فرتوت بود — کاحتیاط و باد دستان نبود

هوده درهم را نخرند از نشاط — یاد آمد در زمان زن را که من — چون فرستادم وراسوی وطن — بنبد در آنش نهادم من سخن بوش — در فگندم من قحبه را بر آتش

گل فروشست از سر و بیخ و دو برگ — از پی او رفت چادر بر کشید — بنبد در آتش نهادم من سخن بوش — در فگندم من قحبه را بر آتش

بغیر وی التفات نکند هم — آن عشق جان دو دیده این زن ما هم — عشق کو و ما هم کو فرق عظیم

قوله رشک ناک اندر حق او بس غیور ✦ آه یعنی در حق زاهد ان زن رشک ناک و غیور کامل بود تا آن زاهد

قوله آن زعشق جان دو دیده این زنیم ✦ آه یعنی آن کنیز از عشق جان دو دیده بود پس بسرعت رسید واین زن زاهد از بیم آن دو دیده که زاهد بآن مختلط شود پس او بسرعت نرسید تا اینکه کنیز و زاهد بمقصود خود رسیدند و دو دیده ان سود ندارد هم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — سیر زاهد هر همی یک روز راه

قوله سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ✦ آه انتقال ست از سیر ظاهر سوی سیر عارف با طن و حاصل انکه کسیکه بمعرفت در یک توجه سیر تا تخت شاه که تعین اوّل ست می کند وامّا زاهد که بعرفان نرسیده است لیکن در راه حق زهد اختیار کرده پس سیر او بطی ست اندک اندک تصفیه پیدا می شود و عروج این کثافت هوی صفا می کند اندک اندک هم

گرچه زاهد را بود روزی هزار — کی بود یک روزه اش خمسین الف — قدر هر روزی عمر مردکا — تا شد از سال جهان پنجه هزار

عقلها این سر نبود در بیرون — ز هره و هم از بدر دّد کو بدر — ترس موسی نیست اندر پیش عشق — جمله قربانند اندر کیش عشق

قوله گرچه زاهد زور او با شد شگرف ✦ آه یعنی زاهد اگرچه در ریاضت بسیار دارد که تصفیه و قرب او را حاصل ست لیکن سیر او یک روزه است و طی ست آن سیر بقرب نمی تواند رسانید مگر بعد مدت مدیده و عارف را دران روز که مثل خمسون الف سنه ست پس عارف را در یک روز زاهد روز ست که مقدار آن خمسون الف سنه ست و سیر او نیز همین قدر ست بدانکه در قدرت الله تعالی ست که قبض و بسط زمان کند یعنی آنکه زمان واحد بر قصیر یا شد و بر شخصی طویل نه با عتبار توهم و خیال بلکه بحسب واقع و دلالت میکنند بران وقائع کثیره چنانکه بعضی عارفان را واقع شد دیدعارفی را که طواف میکرد و شروع قرأت قرآن کرد از ابتداء و طواف با ترتیل و ختم کرد تا آخر طواف و شنید سامع تمام قرآن و تمیز کرد که هر لفظ جدا بود از لفظ آخر و حکایت جوهری در فتوحات که جوهری خبر میدهد از خود که رفتم با عجمین بسوی قرن برای پختن دیبا و مرا جنابت خواستم که غسل کنم در نیل چون غوطه زدم در آب دیدم که جای رفتم و نکاح کردم تا شش سال آنجا ماندم و اولاد زائید بعد مرور شش سال با فتم خود را در آن دریا بیرون آمدم و لباس پوشیدم باز عجمین گرفته سوی قرن رفتم و نان پزانیدم و این واقعه نقل کردم انا اهل خود و بعد مدتی آن زن منکوحه با اولاد آمد و خبر داد که جوهری با من نکاح کرد و شش سال با من ماند و این اولاد از وزائید پس این قبض و بسط زمان ست که

زمان واحد بر جوهری شش سال شد و بر دیگران ساکنان بلده سکونت جوهری بقدر اقل از ساعت بود و شیخ اکبر قدوه محققان فرمود در حس خارج شد انچه در خیال شد و ازین کمان برده می شود که در صورت بسط زمان آنست که انچه در خیال در زمان طویل بوجود می آید در حس در زمان قلیل خارج می شود پس تزوج و ولادت و زمان غوطه زدن واقع شد و در خیال او زمان شش سال واقع بود پس درین خارق عادت اینست که در زمان قصیر پیدا شد انچه که آنرا زمان طویل باید و همبرین قرارت تمام قرآن در طواف و این را که مذکور شد عقل متوسط نیز بعید نمیداند نظیر این خارق امر ممکن ست و اما تتبع کلام صوفیه بآن حکم میکند که بسط زمان قلیل بحسب واقع است و انچه که در خیال وی زمان طویل مینماید در واقع زمان باین طول واقع ست و همین ست معنی قول شیخ اکبر قدوه محققان مخرج فی لحن ما وقع فی الخیال و دلیل بر انست که روز حشر بر مومنان از وقت حشر تا دخول جنان بقدر ساعت بگذرد و بر عاصیان بمقدار خمسون الف سنه که دران حساب واقع شود چنانکه در احادیث صحاح واقعست که مالعنان زکوة انعام را آن انعام نزنندان قرون خود واز پا با خود وطی کنند دران روز که مقدار وی خمسین الف سنه ست قبل فراغ از حساب و دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار پس وقت واحد در نفس الامر بر بعض بقدر یک ساعت و بر آخران بمقدار خمسون الف سنه و نیز زمان معراج الطول بود بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم و بر دیگران اقل از ساعت بود و این قبض و بسط زمان بحسب واقع ست و این را عقل متوسط مجوز می کند که بودن زمان واحد قصیر و طویل در نفس الامر محال ست نزد عقل متوسط و مع هذا ایمان بران ثابت دارد الله تعالی کرم خود م

عشق و صف ایزد پاک آمد خوف | وصف بنده بتلا آمد وقوف

چون بجوز تبخواندی از نبی | با یحبهم شو قرین در یحبونه

پس محبت وصف حق دان عشق نیم | خوف نبود وصف مخلوقان العزیز

شرح عشق ار من بگویم صد یوام | صد قیامت بگذرد و ان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت بیحد ست | حد کجا آنجا که وصف ایزد ست

وصف حادث کو و وصف پاک کو | وصف حق کو وصف مشت خاک کو

قوله عشق و وصف ایزد ست اما که خوف + الابیات یعنی ایزد را بالعشق نیز موصوف میتوان کرد که الله تعالی می فرماید یحبهم و یحبونه پس محبت صفت الله است که حب دارد با خواص بندگان خود و عشق عبارت از فرط محبت پس عشق نیز از صفات حق ست و اما خوف پس بآن موصوف نیست مگر بنده که خوف بیم رسیدن غیر ملائم ست و الله تعالی منزه است از بیم و قادر مطلق ست

بر دفع آن بلکه غیر ملائم اصلا در حق حق سبحانه امکان بوجود ندارد م

عشق ها با نصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد باترس مپتاز د بها | عاشقان پران آن از باد صبا

چه مجال ای دیو برق ای بی سپر | چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خاکیان در گرد عشق | کاسمان اینجا فرش سازد در وعشق

جز نگر کایه عنایتهای ضو | کز جهان این ترش آزاد شو

قوله عشق را با نصد پرست و هر پری + آه ظاهر آنست مقصود تمثیل عشق ست باطائری که با نصد پر دارد که اصح باشد در طیور در سرعت سیر چنانکه در ابیات

سرعت سیر بیان فرمود م

از فشش فرهی خود دارد | که سوی یافتان شهبازد

این فشش و فش همت جبر اختیار | از ورای این دو آمد جذب یار

قوله از فشش خود و فش خود دارد + آه فشش فرهی بخدا لاغری و زردی و ناتوانی ست و مراد اینجا جبر اختیار ست چنانکه در بیت تالی تصریح بان واقعست و حاصل آنکه از جبر خود که مودی سوی تعطیل از عبادت و اختیار خود که مودی بحکم تست خود را باز دارد بلکه از ظهور جباری حق مجبور شو مختار اختیار حق شو م

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد | بانگ در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز جای | مرد بر جست و ستاد اندر نمای

زن کنیزک را پژولیده بدید | در رهم آشفته و دنگ و مرید

قوله آن کنیزک را پژولیده بدید + آه پژولیده مالیده شده و درهم شده از پژ و لیده دیدن گمان برده که او جماع کرده شده م

شوی خود را دید قائم در نماز | در گمان افتاد اندر اهتزاز

بر سر شش زد بسی گفت ای عجب | دیده الوده منی خفیه ز کی

خفیه مرد نمازی با شد این | لائق ذکر نماز ست این ذکر

آفریده کیست دین خلق جهان | گویدا نها آفریده آنخدا ست

آن نفیضه اجتهاد آن کردار کاو | کفر ظلم و استم بسیار او

از ذکر باقی نطفه می چکید | وانچنین ان ناپاک و پر قذر

کافرینش بر خدا آتش گواست | هست لائق با چنین قهر اله

ران و زانو گشته آلوده چنید | نامئه پر ظلم و فسق و کفر و کین

ران زانو را بمالید و بدید | لا بقسط انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی کبریا کاین آسمان | هست لائق با چنین قهر اله

قوله در گمان افتاد زن زان اهتزاز + اهتزاز جنبش و حرکت و استعمال اهتزاز در جنبش برای تعیینت و حاصل آنکه این اهتزاز نه از زاهد بود از کنیزک در گمان افتاد که حقیقت حال چیست پژولیدگی زن ایجاب کند که جماع واقع شده و بودن زاهد در نماز مینماید که جماع واقع نشده پس بحجت این

گمان کرده شوی خود را که زاهد ست برنهد ساخت چنانچه در ابیات تالیه مذکور ست ✻ فعل او کرده دروغ آن قول را | تا شد او لایق عذاب هول را | پس دروغ آمد ز ستر پای او

که در وغش کرد هم اعضای او **قوله** فعل او کرده دروغ آن قول را + آه مقصود ازین قول کافران که الله آفریده است این آسمان و زمین ما انست که اعتقاد آنها بآن قول ست و با اخلاص تمام ست و فعل آنها مخالف اخلاص و اعتقاد ست پس درین که اعتقاد و اخلاص ما باین قول ست که کاذب الله و این ست معنی بیت نه آنکه این قول آنها کاذب ست که این صحیح نیست که کذب صدم مطابق واقع ست و این محل مطابق واقعست پس درین قول اصلا کذب پیدا نیست ✻

دست و پا بدد گواهی با بیان | بر فساد او به پیش مستعان | دست گوید من چنین بودم زدیده ام | روز محشر زنان پیدا شود

چشم گوید غمزه گر کردستم حرام | گوش گوید پرده ام بر کلام | لب بگوید من چنین بوسیده ام | پای گوید من بکردستم تمام

پس چنان کن فعل کان خود بپنهان | لب و فرج آمد ز ستر پای تو بیش | چون گواهی سید اعضا ز پیش | آنچنان کاندر نماز با فروغ

باشد اشهد گفتن و عین بیان | تا همه تن عضو عضو ست ای پسر | گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر | رفتن بنده پی خواجه گواست

گر سیه کردی تو نامه عمر خویش | عمر اگر گردشت بخشد ایزدت | آب توبه برهش دم اگر او نبی ست | پنج عمرت را بده آب حیات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند | زهر پاینده ازین گردد چو قند | تا در رشت گردد با ثبات | که ستم محکوم و این بیداد ماست

قوله روز محشر زنان پیدا شود + آه در روز محشر نفاق منافق ظاهر شود و استبطان کفر بکار نمی آید و کافران مجاهران درین روز انکار خواهند کرد و خواهند گفت تا کنا مشرکین و کذب ایشان ظاهر شود درین روز و ایدی ارجل گواهی خواهند داد ✻

تا همه طاعت شوند آن ها سبق **قوله** سیئات را مبدل کرده حق + آه یعنی سیئات از توبه حسنه میگردد و تحقیقش آنست که سیئه بجهت آنکه مظهر اسمی ست از اسماء حق مسبح ست مرحق را حسن ست و قبح دران نیست مگر بجهت بودن ایشان بآن مخالف حکم شارع چون توبه بمیان آمد مخالفت برخاست و آن فعل برحسن خود باقی ماند و شیخ اکبر قدره محققان فرموده که مثل فعل سیئه مثل شخص جمیل ست که مسلخ شده بقاذورات و ازین تلطخ کمال حسن او ظاهر نیست و چون این تلطخ رفت کمال حسن او ظاهر گشت همچنین فعل سیئه چون قبیح او از توبه زائل شد حسن ذاتی او ظاهر شد و سابق تحقیق آن بر وجه اشباع گذشت پس سیئات حسنات گردید از توبه اینست معنی بیت نه چنانکه محجوبان می گویند و بعضی شراح قاطع آن شدند که معنی تبدیل سیئه بحسنه که آن سیئه باطل میشود و حسنه توبه بجای وی قائم می شود نه آنچنان ست که ولی محمد گفته که این در اهل فنا ظاهر ست بر سیئات اهل فنا عذاب مترتب نشود و اهل فنا همیشه در مشاهده اند و هیچ فوق مشاهده نیست و اما افعال کسیکه بقا بعد الفنا متصف ست بصورت سیئه می نماید و در واقع حسنه است چون شکستن خضر کشتی را این ست معنی تبدیل و ندانست این شارح که لازم عدم ترتب عذاب بر سیئات اصحاب فنا لازم نمی آید که سیئه حسنه شود بلکه تجاوز از ایقاع جزا باین سیئه است و الا سیئه پس سیئه است و بودن او در مشاهده بر سبیل نیست تا واب آن باشد بلکه او دائم در مشاهده است سیئه باشد یا نه و اگر می گفت که او مکلف نیست پس آن سیئه نشد پس اگرچه بطا هر درست ست لیکن نیز صحیح نیست زیرا که فعل غیر مکلف چنانکه سیئه نیست همچنین حسنه هم نیست پس سیئه او مبدل نشد بحسنه و لازم می آید بر آنکه در افعال اصحاب بقا بعد الفنا گفته آنچه که سیئه بود حسنه نگشت و آنچه که حسن بود در نفس الامر حسن ماند چنانکه بود مگر آنکه منبودن سیئه باطل شد و علم بودن آن حسن قائم مقام او شد و نیز درین توبه چه دخل ست که افعال صاحب بقا بعد فنا سنجیده و در نفس الامر و حسن آن خفی بود و ظاهر شد و توبه بمیان نیست و کلام مولوی ناطق ست بآنکه از توبه سیئه حسنه گردد موافق این آیت اُولٰٓئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ و نیز کلام مولوی قدس سره دران کس ست که در نامه اعمال او سیئات مکتوب ست و او را امر بتوبه می کنند تا سیئات او حسنه گردد و کلام در خصوص ولی باقی بعد الفنا نیست غرض اینچه که این شارح گفته مطابق کلام مولوی نیست و تقریر بهمان ست که

معصیت عاصی از توبه حسنه میگردد ✻

در بیان توبه نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هرگز

ازان گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هردم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول

توبه آنچه شهوت اول بی لذت شد مولدت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازین حال بی خبرست

خواهد بر توبه فصوحی خوش من — گر کشی کن هم بجان او هم بتن — بگرد یستی ولی از نو گرو — بر رو مردی پیش این نیش منه
بود رویی و چو رخسار زنان — مردی خود را همی کردی نمان — در دغا و حیله پس جا پاک بود — صاحا می کرده لاکی و کس
زانکه آواز و رخش بی وفا بود — لیک شهوت کامل و پیدا نبود — مرد شهوانی بود در عرو شباب — نوبهر از حالت آن بوالعجب
توبهامی کرد و باور می کشید — نفس کافر توبه اش را می درید — رفت پیش طارفی آن زشت کار — خوش همی نالید و می شست آن عشق را
بر لبش قفلست و بر دل اژدها — لب خموش و دل پر از آواز ها — عارفان کز جام حق نوشیده اند — لیک چون علم خدا پیدا کند
سست خندید و گفت ای نیکبخت — زانچه دانی باز نایزدت توبه داد — راز ها دانسته و پوشیده اند — مهر کرده و ها نشان دوخته اند

قوله توبهامی کرد و باور می کشید الخ این ابیات در بیان آنست که توبه کردن و باز در ان گناه آمدن مبطل توبه است واین توبه را اعتبار ندارد و این ظاهرست بر مشهور میان علما و در بیان حقیقت توبه که علمای توبه را سه رکن می گویند یکی ترک آن فعل سیئه که صادر شده است ازو و این ظاهرست که اگر ترک نکرد پس در معصیت ماند رکن دوم ندم ست بر فعل آن و این رکن اعظم ست لهذا در حدیث واقع شده الندم توبة ترک رکن سوم عزم بر آنکه باز عود سوی این فعل نکند و ظاهرست چون از ارکان توبه عزم بر عود شد پس چون عود کرد پس توبه شکسته شد و از میان رفت لیکن شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه می فرمایند که این عزم بر عدم عود از ارکان توبه نمیتواند شد که او حال مستقبل نمیداند پس عزم نمیتواند کرد که ابقاء این عزم نمی داند که می تواند شد یا نه و چون او را ایقاء این عزم معلوم نیست پس عزم چگونه کند بلکه اگر عزم کرد و ایقاء آن عزم نکرد از نا قصان آن همه گشت که بالله تعالی بسته پس این گناه دیگر شد پس احتمال این ذنب باقیست و شارع چگونه امر فرماید برای زالة ذنب باقی که مقتضی گردد سوی ذنب آخر اکبر از اصل ذنب اول و نیز از عباد الله آنها نند که ایشان را حال مستقبل معلوم ست و چون ایشان را معلوم شد که بر عود مقتضی ست پس با این علم چگونه عزم عدم عود متصور شود و حال آنکه توبه بر ایشان نیز واجب ست و انچه مختار شیخ اکبرست رضی الله عنه آنست که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست با استغفار و در توبه آدم علیه السلام همین منقول رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ پس در ین اعتراف بظلم ست با استغفار لیکن اینقدر باید دانست که اعتراف بظلم سابق لازم ست نه لازم معتبر در توبه شد پس چون حقیقت توبه معلوم شد و توبه محو ذنوب مینماید پس چون توبه باین وجه واقع شد و قبول شد آن ذنب محو گردد یا آنکه ذنب ست و مبدل بحسنه شود و باز چون عود بآن کرد و این ذنب دیگر از و واقع شد مواخذ بآن گردد اگر توبه نکند و مغفرت نیابد و اما ذنب اول پس بتوبه برفت و ثواب توبه حاصل ست اورا و توبه او صحیح ست از عود باطل نمیشود و در ین تقدیر معنی بیت آنست که توبه ها می کرد اگرچه آن توبه ها صحیح باشد و منزل گناه سابق میشود و ما نفس بازور ذنب می انداز د و اینست مراد از دریدن توبه نه آنکه توبه یا باطل شود و ذنوبی که از ان توبه کرد باز آید و مستقر گردد و حدیث صحیح مروی امام بخاری و امام مسلم واقع ست باین عبارت اذنب ذنبا فقال رب اذنبت فاغفر فقال ربه اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب ویاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ماشاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا آخر فاغفر لی فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب ویاخذ غفرت لعبدی فلیفعل ماشاء یدر ستیکه عبد ذنب میکند ذنبی را پس گفت ای رب من گناه کردم پس بخش آنرا پس گفت رب او آیا دانست بنده من که بدرستیکه او را رب ست که می بخشد گناهان را و اخذ بآن میکند یعنی قادر بر هر دو ست بخشیدم من عبد خود را پس بعد این مغفرت دیر کند آن مقدار که خواست الله تعالی پس گناه کرد گناهی را پس گفت ای رب من گناه کردم گناهی را پس بخشش کن این گناه را پس گفت رب آیا دانست بنده من که او را رب ست چنین رب که بخشش می کند گناه را و می گیرد بآن گناه بخشیدم بر بنده من خود را بعد این دیر گند مشیت بمقدار آنکه خواست الله تعالی پس ترک ذنب کرد گناهی پس گفت رب من کردم گناه دیگر پس بخش برای من پس گفت ایا دانست بنده من که او را رب ست چنینکه می بخشد گناه را و می گیرد بآن گناه بخشیدم بنده خود را پس هر چه خواهد بکند از ین حدیث و معلوم شد که حقیقت توبه نیست مگر اعتراف بذنب با استغفار نه غیر و نیز از ین حدیث دال ست بر آنکه در مرو نالة تبحیر مرتفع می شود و همه معاصی معاصی و را نیست بلکه معاصی مباح ست یا او و شیخ اکبر قدوه محققان می فرماید که مراد از

علم نبود جز بفاقه او را علم شهودی ست پس کسیکه علم شهودی بآن دارد و جز وی ست فیفضل باشاره و علی العموم پس صاحب این علم نزد قدم اهل بیت نزول شده

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود

کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی

و امثال این از اخبار و آیات وارد ست

چون اول دو بیان قرب نوافل ست نقل حدیث قدسی ست به تغییر لفظ با ایجاد معنی یعنی چون بمرتبهٔ قرب نوافل رسد عبد شوم من سمع او بصر او زبان و ید یعنی الله تعالی می شنود و می بیند و می گوید و می گیرد و ثانی قول الله تعالی ست اشاره بقرب فرائض قوسی نکردی ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم وقتیکه رمی کردی لیکن الله رمی می کرد در صورت تو

چون خدا از خود سوالش را کند — پس دعای خویش را چون رد کند
گوهری از حلقهٔ او گوش او — یاد گشت و هر زنی در جستجو
پس بجستن گر فتد آن گوهرش — در دهانی گوش او اندر برش گناف
یک یک اعاجیه جستن گرفت — تا به پرسه آید آن بیرنگ شگفت
گفت یا رب بارها بگذشته ام — توبه ها و عذرها را بشکسته ام
و یگر افتاده ستم صد شر — و رنها جانم ببین خون جگر
ایخدا آن کن کز او تو خوش شوی — گر مرا این بار ستاری کنی
او همی زاریدی صد قطره روان — تو به کردم من هرا کردنی
کاندر افتادم بحلاد و عوان — او همی زاریدی صد قطره روان
ایخدا و ایخدا چندان گفت — کان در و دیوار را او گشت جفت

آن دعا از جفت کردن وا گشت — فانیست او گفت او گفت خدا ست
کاروان سکین با خرخوب گشت — گوهری از دخترش یاد و گشت
که رها نید شتر نقد و مال — اندران حمام پرسیکر و شست
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال — در حال خاست رسوا شد نخست
پس حمام پر بستند سخت — مر رختها جستند و آن پیدا نشد
مایجوید اول اندر بیخ رخت — در شگاف فوق و تحت هر طرف
جستجو کردند در هر سو صدف — بانگ آمد که همه عریان شوند
آن نصوح از ترس شد در خلوتی — پیش چشم خویشتن میدید مرگ
روی نهاد و لب بکبود از گشتنی — سخت می ارزید بر خود همچو برگ
تا چنین سیل سیاهی در رسید — توبت جستن اگر در من رسد
وا من حیت گر نجستم داد داد — کاشکی مادر نزادی مر مرا
ور نه خون گشتی و من دو چیز — وقت تنگ آمد مراد یک نفس
تا به بندم بهر توبه صد کمر — من اگر این بار تقصیری کنم
هیچ لحدیه ابدا این چنین — پس دگر شنود دعا و گفتنم
در میان بارید باران چنین — روی چون آتش بر آورد از میان

آه این باعتبار قرب فرائض که در قرب فرائض فاعل حق ست و عبد الله او و میتواند باعتبار قرب نوافل باشد که چون قوت ناطقه از ذات حق ست و نطق از قوت ناطقه ازین سبب نطق او را نطق حق میتوان گفت ه

تو چسبیدن نصوح و آواز آمدن که مهر را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از ان هیبت و شادکام پس از بستگی

الی قوله کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اذا ما به مرض شتد مے از مة متفرجی

بود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم می گفت وقتیکه رسید او را مرض و یا غم شدید شوای از مت و چون سخت شوی کشاده شوی و از مت بفتح

بیمرد کسر آن سنت شدیده که دران قحط باشد و رنج باشد بفساد هوس یعنی مطابقی آنست که شدید شوای سنت شدیده اگر اینچنین شوی پس کشاده شوی و تمام کلام

کنایت ازان ست که بعد سختی و رنج گشادگی و فرح حاصل آید ❋

هوش معقلش رفت و شد مجنون ما	چونکه بیهوشش فتاد از تن جهان	جمله را جستیم هشیاری نبود	گشت بیهوش از فغان پر دیده رود
در کنار رحمت دریا فتاد	جان محبت بیهوست چون بیهوشتان	سوی باحق بیهوست از نهتان	باز جانش خلعت پیش خواند
رفت شادان پیش اصل خویشتن	چونکه جانش را بدید از ننگ تن	موج رحمت آنزمان بیهوشش	چون شکست آن کشتی او بیراد

قوله چونکه بیهوشش رفت از تن آنزمان + آه یعنی چون هوش او رفت و ازین عالم بیهوش شد قلب باحق واصل گشت و راجع گشت پس تو به او مقبول گردید و کسر معنی قلب ست ❋ +

جان چو باز و تن مرا و را کنده	پای بسته پر شکسته بنده	چونکه سوی شش رفت پاین کشان	می پرد آن باز سوی کبقباد	چونکه آن دریای حمت جوشکرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس زربفت شد	مرده صد ساله بیرون شد نگور	دیو ملعون شد بخوبی همچو حور	بعلگی سروی بین سرسبز شد
گرگ بابره حریف می شده	تا میدان خویش گرگ خویش شد			شاخ خشک انگلوفه کرد و کبر شد

قوله جان چو باز تن مرا و را کنده + آه کنده و چوبی را گویند که سوراخ کرده پای گنهکاران در ان منضبط سازند و درین بیت را کنده ثابت کرده و حال آنکه پای باز در چوب نمی اندازند پس ظاهر آنست که اینجا مستعار است برای آن پرنده که سر و پای هی بندند و آن رشته مثل کنده باشد ❋

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن جا جبان از نصوح

با نگه که ناگهان کی رفت یم	شد پدید آن گم شده دیدیم	بعد آن خوف هلاک جان شده	مژده با آمد که اینک کم شدم	حزن و خوف در فرح در تا قیم
از غریو و نعره و دشک دان	پر شده حمام قدر زال الحزن	آن نصوح رفته باز آمد بخویش	دیده پیشش تا بش صد روز بیش	می حلالی خواست از وی هر کسی
بد گمان بودیم ما را کن حلال	گم تو خوردیم از قتیل و مال	زانکه ظن جمله بر وی پیش بود	زانکه در قربت زجیه پیش بود	خاصه و لاکش بر محرم نصوح
گوهر از بر ست او بر د و بس	زو نظلم تر نخاتون نیست کس	اول او را خواست حبتی در گرو	بهر حرمت داشتن تا خیر کرد	تا بود دکانرا بیندار و بجا
بحل لیسا از و میخواستند	وز برای عذر میجستند	گفت بفضل خدای داد گر	ورنه زانجم گفته شد هستم تر	چه حلالی خواست بیبا ز من
انچه گفتند م بان از مندیست	بر من آن کشفست یقین گشت	ورنه ز اران جرم و بد فعلی کی	من همی آن دانم و ستار من	جرمها و زشتی کردار من

قوله بد گمان بودیم ما را کن حلال + آه یعنی ما با تو گمان بد داشتیم که تو در ذهستی و سرقه در کردی این بد گمانی گناه ست تو نیز ابا حلال کن و بخشش و حاصل مصراع ثانی آنکه غیبت تو کردم و غیبت بتر از خوردن گوشت ست چنانکه نص قرآنی شاهد ست بآن وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ يعنی تا غیبت کند بعض شما بعض را یا دوست می دارد که خورد بعض شما گوشت برادر خود در حالیکه آن میت ست و چون این غیبت بتر از خوردن گوشت ست پس از خوردن گوشت او کنایت کرده شد از غیبت او ❋ +

حق بیدار انچنان نادیده کرد	تا نگردم فضیحت رسوا نی نهاد	اندر حمت پوستین وا نیم کرد	توبه شیرین چو جان شیرین کرد	اول ابلیسی مرا استاد بود

قوله اول ابلیسی مرا استاد بود + آه خلاصه انسان آنکه مخلوق بر فطرت ست پاک از گناه پس ابلیس او را در ذنوب می اندازد که او مضل اوست و چون ملکه گناه در و مستقر شود و قوت ابلیسیه در و غالب آید

و قوی ملکیه مغلوب شود پس مضل می گردد همچو ابلیس لعنه الله اشیا طین انس شدید از به بر انسان از شیاطین جن ❋				
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد	همچو بخت و دولتم دلشاد کرد	نام من نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم بحشرم بهشت	طاعت ناورده آورده گرفت
آه کردم چون سنت کم من	گشت آویزان سمن در باغ من	آن سرشکم گرفتم و بیون شدم	شاد و درخت و فرته و گلگون شدم	هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
از هوس در تنگنا بودم برون	در همه عالم نمی گنجم کنون	آفرینها بر تو باد ای خدا	در بن چاهی همی بودم اسیر	عفو کرد آن جملگی جرم و گناه
	ناگهان گردی مرا از غم جدا	گر سر سروی من گردد زبان	شد سپید آن نامه ورویی سیاه	
			نگر کهای تو نیاید در بیان	روز و شبانه سفغان و نفیر

قوله هر چه کردم جمله ناکرده گرفت + آه یعنی انچه که از سیئات کرده بودم ناکرده قرار داد از ان جهت که سیئه بود و طاعت ناکرده در طاعت کرده گرفت و سیئات مبدل بحسنات شد پس آن معصیت طاعت گردید و سر شرش آنست که عبد در معاصی مطیع رب خود ست با عتبار آنکه رب او بجهت آنکه او را صفت اصلا

معاصی از وکنانید و نبود معصیت نگر باعتبار آنکه مخالف امر تشریعی ست وچون توبه بیان آمد مخالف امر تشریعی برخواست باقی نماند آن افعال معاصی نگر بعد از آنکه طاعت رب از بدون مخالفت امر تشریعی پس آن معاصی طاعات شدند پس صادق شد که طاعت ناکرده بلکه معصیت کرده طاعت ساخت ه

خلق را مالیت قومی حلیمون

قوله میزنم نعره درین روضه عیون آه یعنی در جنب که صاحب عیون جاریست بعد مرگ نعره زنم که کاشکی قوم من می دانستند و احتمال دارد که درین دار دنیا او خود را در روضه و عیون یافت بسبب یافتن طاعات پس نعره میزد که کاش قوم من میدانستند تا مثل من توبه میکردند ه

باز خواندن شاهزادی نصوح را و عذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان امینخوانده‌ست
گفت ورود دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
من بروم یکره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم

دختر شاهست همی خواند بیا — رو کسی کو بجز تعجیل و تفت
توبه کردم حقیقت با خدا — تا سرش شوئی کنون ای پارسا
که مرا الله دست از کار رفت — بادل خود گفت کز دنیا بجرم
لشکرم تا جان شود از تن جدا — بعد ازین صحبت کرا بار دگر

جز تو دلاکی نمی خواهد دلش
ازدل من کی رود آن دلبرم
یا رود دسوی خطا الا که خر
که بیالد یا بشوید با گلش

قوله که مراد الله دست از کار رفت، آه مراد نصوح از مقسم به درین قسم آنست که دست قدرت من ازین کار رفته است بحمد الله که باخدا عهد بسته که این کار نکنم و خدا مرا بیفزاید این عهد توفیق داد و مخاطب را در غلط انداخت که او فهمید که دست مرض و کل شهوت است دلاکی نمیتواند داد و در قسم خود صادق بود لیکن در غلط افتاد که مقصود چنین است ه

در بیان کیسکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد

من جرب المجرب حلت به الندامة

وچون تو به او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

اللغات سنگلاخی زمین سنگستان اصطیاد صید کردن و مرغزار سبزه گیاه و امثال آن از کشتکار نوا مراد ایتجار روزی خوراک ست و احتمال ست که معنی نعره شاه

گاز زدی بوده مراو را یک خرک — پشت ریش اشکم تهی چون لاغر خرک — در میان سنگلاخی بی گیاه — هر دو تا شب بینوا و بی پناه — بهر خوردن خویش آب آنجا نبود — روز و شب جنبد دران گهور و کبود
آنخوانی نیستان و بیشه بود — شیری آنجا بود و صید خویش میجست — شیر را پیل ژیان جنگی فتاد — خسته شد آن شیر و ماند از صید باز — مدتی واماند ناضعیف از شکار — بینوا ماند و دواز چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بوند — شیر چون ریخورشد تنگ آمد بدو — شیر یک وباه رنجور شد نگ آمد — مرخری ابهر من صیاد شو — گر خری یابی بگرد مرغزار — روفسونش خوان فریبانش بباد
باخری یا گاو بهر من بجو — ران فسونهای کهن میدانی بگو — چون بیابم قوتی از لحم خر — پس بگیرم بعد ازان صید دگر — من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و سخنهای خوشش — نرم کرد آن زود تر اینجا کشش — اندکی من میخورم باقی شما

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و بر مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که دوان باقی خوار اویند بر مراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او — باقیان این خلق باقی خوار او — تا توانی در رضای قطب کوش — تا قوی گردد کند در صید کوشش — چون بر نجد مینوا مانند خلق — اگر کف عصلت چندین رزق خلق

قولہ قطب شیر و صید کردن کار او ۱۲ آہ قطب حقیقت محمدیہ است کہ فیض وی بجمیع کائنات ست و ہیچ امری از کائنات موجود نمی شود مگر بواسطہ او و ہیچ رزقی از رزاق یا طنی و ظاہری بدون مد او نمیرسد و درین عالم عنصری او را ظہور تام او در اقطاب افراد ست و قطب فی ست بر قدم محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و باطن او نائب محمد ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و ہمہ اولیاء از اوتاد و ابدال و نجباء و نقباء و غیر انسان داخل دائرہ قطب ست فیض انسان نمیرسد مگر بواسطہ قطب مگر افراد کہ خارج از دائرہ قطب اند چنانکہ ظاہر میشود از فتوحات و سائر اولیاء را و ہمہ عالم را فیض ظاہر و باطن نمیتواند رسید مگر بواسطہ قطب و اینجا یک نکتہ دیگر ست کہ صاحب آن اصولت و غلبہ ہست بر ہمہ اولیای قال فی الفتوحات وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهٖ مر صاحب این مقام را استطالہ است بر ہر شی سوی اللہ تعالی و صاحب این مرتبہ را میرسد دعوی صحیح و صاحب این مرتبہ حکم می کند بر ہر ولی اللہ و غیر ولی بحق و کسی از اولیاء نمیتواند کہ از حکم او بیرون رود و اگر کسی بیرون رود بیفتد از مرتبہ خود و این مرتبہ گاہی با قطبیت جمع میشود چنانکہ در شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی بود کہ قطب الاقطاب بود و نیز صاحب این مرتبہ بود چنانکہ بر منبر فرمود کہ قدمی علی رقاب کل ولی اللہ و ہمہ اولیاء آن زمان مقبول کردند مگر یک ولی پس حال وی بر وی تباہ شد و چون این دانستی پس کسیکہ این قول را از شطحیات شمار کرد او خالی ست و شیخ اکبر قدوہ محققان رضی اللہ عنہ در فتوحات فرمودند کہ من ملاقات کردم شخصی را در زمان خود کہ باین مرتبہ رسیدہ بود لیکن شیخ عبد القادر رضی اللہ عنہ اتم بود ازین شخص در امور و مراتب آخر و باطن و این فقیر میرسد کہ اصل صاحب این مقام شیخ عبد القادر بود رضی اللہ عنہ و بدیگری کہ باین مقام رسد بواسطہ او می تواند بود و چون دانستی انچہ کہ مذکور گشت پس معنی بیت آنست کہ قطب شیر ست کہ معارف حقائق صید می کند و استفاضہ انچہ کہ از حق میرسد می کند و ہمین ست مراد از صید کردن و باقی خلق محتاج اوست کہ افاضت حق را بحتاج

خلق را در حیات دنیا و بعد و اخروی و حقیقت علیہ نمیتواند مگر بوساطت قطب م	زانکہ جملہ خلق باقی خوار اوست	این نگہدار دل امید جست	**قولہ** زانکہ وجد

خلق باقی خوار او ست ۱۲ آہ وجد یافتن یعنی ناگر فتن خلق مقاصد از امداد او ست کہ مقاصد خلق ملک قطب ست دیگر را نمی رسد مگر انچہ کہ مستغنی ست قطب از ان م

او چو عقل و خلق چون اخوان تست	بستہ عقل ست تدبیر بدن	ضعف قالب از تن بود از روح تست	ضعف و کشتی بود در نوح نست	**قولہ** او چو عقل و خلق چون اعضای تن ۱۲ آہ

مراد از عقل اگر نفس ناطقہ ست پس ظاہر ست کہ آن مدبر بدن ست و اگر مراد قوۃ عاقلہ است پس مراد از تدبیر بدن تدبیری کہ بہ کسب و اختیار می باشد چون جمع اسباب معاش و خلاصہ انکہ چنانکہ بقاء بدن از تدبیر نفس ناطقہ یا عقل حاصل ست ہمچنین بقاء خلق از تدبیر قطب ست کہ او خلیفہ بر خلق یا اینکہ او در دار دنیا بامداد خود باقی ست و چون قطب انتقال کند بدار آخرت انتقال کند عمارہ بدار آخرت کہ آن دار معمور باشد و این دار دنیا خراب شود م

قطب آن باشد کہ گردد خود تند	گردش افلاک گرداند زند	

یار پی دہد در مرمتیش	کز غلام خاص بندہ گشتیش	**قولہ** قطب آن باشد کہ گردد خود تند ۱۲ آہ بیان وجہ تسمیہ قطب بقطب ست و حاصل آنکہ قطب چون حرکت است کہ حرکت کرد او باشد پس معنی حرکت او ست ہمچنین امداد عالم از قطب ست گو نباشد کہ دائرہ وجود گرد او ست م	
ہمچو روبہ صید گیرد کن فلیش	تا ہزاران مرغ عرش افتد بپیش	یار پی تو فرا یدی در در	گفت حق آنصروا للہ ینصرکم

قولہ گفت حق ان ینصروا اللہ ینصرکم ۱۲ آہ قال اللہ تعالی اِنْ تَنْصُرُوا اللّٰهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ اَقْدَامَكُمْ این آیت نازل ست در حق یاران سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یعنی اگر مدد کنید اللہ را بہ قتال کردن یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وی تا رسول ظفر یابد مدد خواہد کرد اللہ تعالی شما را بادادن غلبہ و ثابت خواہد داشت اقدام شما کہ ہزیمت نشود پس این جہاد و قتال نصرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم بود کہ ہمراہ وی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم قتال می کردند و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ذب و دفع می کردند و این نصرت رسول را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نصرت خود فرمود بحیثیت آنکہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خلیفہ اللہ است و نصرت خلیفہ نصرت مستخلف ست و ہمچنین ہر خدمت رسول خدمت اللہ مستخلف ست قطب چون باطن او باطن رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ست پس او نیز خلیفہ است پس خدمت او خدمت اللہ است پس در خدمت سرگرم باید بود م

مردہ پیش کور کوشی نمہ شود	چرک در پالیز روینده شود	**قولہ** روبہ باشد آن صید مرید ۱۲ آہ صید شیر انہ کار قطب ست کار او تصفیہ قلب ست و صید او بمانہ کار	روبہ باشد آن صید مرید	مردہ گیر و صید گفتار مرید

مرید کہ خدمت میکند این قطب را و آنکہ من کہ قطب ست گفتار مردار خوار ست کہ فسکار او مردہ است م

اطاعت روباہ شیر را و روانہ شدن وی دیدن خر

گفت رو بهتر بلندست کنم | حیله ها سازم ز عقلش برکنم | حیله و افسون گری کار منست | کاندرین دشتان مجاز ره بر منست | در سر کوه جانب جوی شتافت | آن خر سنگین لگد بر او فزود
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده دل درویش رفت | گفت چونی اندرین صحرای خشک | گفت خر گور و عمم در دراعم | گفت رو بهتر بلندست کنم | قسمتم حق کرد و دون ان شاکرم

قول حیله و افسون گری کاری نیست + آه ظاهر آنست که انجا مقصود تمثیل تلبیسات نیست بلکه حقیقت است و انچه که سابق از ریا و مراد انگیخته انجا مراد نیست

دستان مکن بر حیله ام | شکر گویم دوست را داد خویش | زانکه هست اندر قضا از بد بتر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر | **قول** زانکه هست اندر قضا از بد بتر یعنی انچه بد مینماید بهتر مینماید نیز مقتضی حق است

پس بسی شاکر باید شد این مرتبه اکمل ست از صبر کردن و نظم دیگر آن کنند و این مقام سید الموحدین عمر رض بود در صبر بر مصیبت چنانکه در فتوحات مذکور ست

و اما صابر بمقتضی به بدون شکر پس نزد او رنج نعمت ست لیکن چون مقتضی ست شکایت آن نکند ام | چونکه قسام است کفر آمد گله | چونکه قسام است کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج | صابران کی رسد جور و حرج | **قول** چونکه قسام اوست کفر آمد گله + قال الله تعالی نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ الخ

أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا ما قسمت کردیم میان اینها معیشت اینها را در حیات دنیا کسی را معیشت فراخ مقرر کردیم و کسی را معیشت قلیل و بلند ساختیم بعض ایشان را بر بعض از روی درجات یعنی در حرفه دنیا و یه در معیشت دنیا و یه بعض را عالی و بعض را سافل تا اینکه گیرند بعض اینها که در حرفه دنیا و یه عالی دارند مر بعض آخر را که در حرفه سافل دارند مسخر خود ها را و تابع در هر امور و این قسمت خراف نیست بلکه بر اسر شتن بر حکمت ست که بر مقتضی استعداد اعیان ثابته اینهاست و در آیت الله تعالی خود را بصیغه نمیر جمع که لفظ نحن و رفعنا ست برای اشاره اینکه قاسم ذات الله است با اسماء و صفات و این قسمت بنظر اسماء ست که هر اسم ظهور آثار خود در مظهر خود میخواهد و مظاهر اسماء اعیان ثابته است و هر عین استعداد ظهور آثار آن اسم دارد که عین مظهر ان اسم ست پس بنظر اقتضاء اسماء این قسمت واقع شد و چونکه این دانستی پس معنی بیت آنست که قسام روزی الله تعالی ست و چون او حکیم ست پس قسمت بحسب استعداد اعیان ثابته است برای ظهور آثار اسمی که مظهر اوست و چون فعل او با این حکمت ست پس گله او مناسب نیست که هر چه بر مامی رود از ماست پس گله اگر کند بسوی انکار این حکمت کشد پس کفر گردد و میترسد که کفر بعنی کفران نعمت باشد که این قسمت نعمت ست بحمت انکه عطاء ست از انکه او بلسان استعداد طلب کرده پس گله حق کفران این نعمت است و معنی مصارع ثانی آنست که صبر باید بر رنج و کمی معیشت که مقتضی سبر آنست که مفتاح صله و فرح ست نه اکه صبر بر حقیقت خود مقتضی آنست که قائم نشود بر کسی مگر انکه در و استعداد فرج باشد بعبارت فرض صبر ام | راضیم من بقسمت قسام | راضیم من بقسمت قسام راه آه زیرا که رضا بقضا فرض ست و این قسمت قضاء حق ست و اما مقتضی پس اگرچه رضا آن فرض نیست لیکن چون بمدم رضا بمقتضی آن میخواهد که گاه خود کند که هر چه رسیده است از و رسیده است و از طلب او ست بلسان استعداد

کو خداوندست خاص و عام را | بهره ور از نعمت او خاص و عام | میرساند روزی هر مشتهی بهوای | مرغ و ماهی مست خود میخورند | مور و مار از نعمت او هیچ هم
بر سر خوانش خلایق در شگفت | میخورند و هیچ کم ناید از ان | کیست در هر فرضی گوید که ان | باشد اشی گر قوی دان زنده | کور ساند روزی هر بینده
با صد اندر دست کی شکوه کنست | شکر کرتا نایدت از بد بتر | ور نه مانی تا گمان در گل چو خر | تا بود در خم نخواهد گبین | گنج بی مار و گل بیخار نیست

شاد ای هیچم درین باز از چیست | یک حکایت یاد دارم از زید | در نصیحت گفت روزی گل بسر | راضیم من بقسمت قسام راه آه زیرا که رضا بقضا فرض ست و این قسمت

دیدن خرسقائی اسپان بانوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

چند بر شکل مدور که میانش خالی باشد و بطریق استعاره فلک را گویند پیر امون دهان سنان برشته خرابیده و بی صبر و بی طاقت ام

بود خرسقائی مراد را یک خری | گشته از سخت و دوتا چون چنبری | پشتش از بار گران وه وه کنان | جو کجا از کاه خشک او سیر شد | در عقب نخمی ز سیخ آهنی
سیر آخر دید او را رحم کرد | کاشنائی ساحب خوب و مرد | پس سلامش کرد و پرسیدش نخست | عاشق جو تا بر زند مرگ خویش | خود نیابد جو بدین بسته چنین
گفت نالان شو مشو غره بدان | تا نشود در آخر شه زر و سند | خر بر و بسیه و از رحمت مجو | در میان آخر سلطانش ببست | با قواد و فره و خوب و جدید

زیر پاشان ریخته و آبی زده | گه بوقت و جو بهنگام آمده | خارش و مالش مر اسپان را بده | پوز بالا کرده کای رب مجید | از چه زار و ریشت ترش و لاغرم
شب ز درویشت و از جوع شکم | آرزومندم مر ورا می مبدهم | حال این اسپان چنین خوش بان ما | من چه مخصوصم چنین تعذیب چرا | تا زیان وقت زین کار شد
زخمهای تیر خود بنمازم عدو | رفت پیکانها و ایشان بسته مو | از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده بستان | نعلبندان ایستاده در قطار
می شگافیدند تنهاشان ز پیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش | چون خوانزادیه پرسگفت ای خدا | من بفقر و عافیت دادم رضا | هر که خواهد عافیت و بیهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه حبذا ای ذوفضول | فرض باشد از برای امتثال | عالم اسباب رزق بی سبب | می نیاید پس مهم باشد طلب | **قول** فرض باشد از برای امتثال + آه

امتثال موافقت امر باداء ماموره و حاصل آنکه اگرچه شخص متوکل براللہ باشد لیکن طلب روزی حلال فرض ست پس برای امتثال طلب رزق باید کرد م

وابتغوا من فضل حق گفته اند | تا نیاید نصب کردن هیچ سود | گفت پیغمبر که برزق حلال | در فرو بستست بر دزد قفلها | جنبش آمد شد و ما را کتاب | بهست مفتاحی بنام فضل و جاب
بی کلید این در کشادن راه نیست | بی طلبان سنت الله نیست | گر تو بنشینی بجای اندرون | رزق کی آید برت ای فربهون | **قول** وابتغوا من فضل حق کرده است امر

آه طلب از فضل الله که اسباب معاش ست و مراد از امر معنی مصطلح اهل عربیه است که امثال این صیغ را امری گویند نه معنی لغت و شرع که عبارت از طلب حتمی ست زیرا که ظاهر ست که این امر اباحت ست بعد فراغ از صلوة جمعه ابتغاء مال از اسباب نه واجب ست بلکه مباح شد آن که ممنوع شده بود وقت ندا ولیکن لفظ امتثال میخواهد که این امر طلب حتمی باشد م

جواب دادن خر روباه را که امرست باکتساب و رضا بقسمت تارک کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن | ور نه بدهد نان کسی را داد جان | هر که جوید یابد آخر گفته اند | کم نیابد بقعه نان ای پسر | دام و دد جمله شده اکال رزق | نی بی کسبند و نی حمال رزق

قول گفت از ضعف توکل باشد آن + آه یعنی کوشیدن در طلب رزق معاش و جمع آوردن اسباب معاش و رزق معلوم و مثل آن از ضعف توکل ست ورنه کسب از حیات داده و رزق او مقدر ساخته ست میرساند البته و زیاده بران ممکن نیست پس کوشش در طلب اسباب رزق نباید م جمله را رزاق روزی میدهد

قسمت هر یک بیشش می رسد | رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج و کوشش ها ز بی صبری ست | گفت روبه آن توکل نادرست | گر تو ناور گشتن از زنان داد نیست
هر کسی را کی ره سلطانیست | **قول** جمله را رزاق روزی میدهد + آه یعنی رزاق هر کس رزق مقرر ساخته میرساند کوشش و طلب باشد یا نه در قسمت هر یک رزق مقرر ست زیاده بران نیست م

باز جواب دادن روباه خر را

قول گفت روباه آن توکل نادرست یعنی توکل به ترک اسباب نادرست و قلیل الوقوع که الله تعالی امور معاش را به اسباب موکول ساخته است پس ورزیدن

سنت تبدیل ره نیست پس انچنین توکل نباید و سببها را از اسباب باید جست لیکن با توکل علی الله بدون اعتماد بر اسباب م

هر کسی را کی رسد گنج نعمت | حد خود بشناس و بالا مپر | تا نیفتی در نشیب شور و شر | جهد کن تا اند طلب سعی ما | چون نداری در توکل صبر ما | **قول** چون قناعت پیمبر گنج گفت

پیمبر گنج گفت + آه اشارتست باین حدیث القناعة کنز لا ینفد قناعت کنزی ست که کم نمی گردد و در تقریر م

باز جواب دادن خر روباه را

گفت جزء معکوس میگوئی بدان | شور و شر از طمع آید سوی جان | از قناعت هیچ کس پیچان نشد | نان خوکان و سگان پنهان مخور
آنچنانکه عاشقی بر رزق وزار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار | گر تو بشتابی بیاید در بدر | ور تو بشتابی دهد در دو سرت
کسب مرمع نیست این باران مبع

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و دورین کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

قوله آن یکی زاهد شنید از مصطفی | که یقین آید بجان رزق خدا | گر تو خواهی رزق بی رنج تو | پیش تو آید دوان از عشق تو
زاهد شنید از کلامی که روی ست از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که روزی مقدر ست رسیدن آن ضرور ست م | از برای امتحان این مرد رفت | در بیابان تکیه کوهی خفت بیفت

قوله از برای امتحان آن مرد رفت + آه امتحان آن بود که این حدیث صحیح ست یا نه و امتحان این نبود که بعد علم بثبوت این حدیث از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم امتحان می کرد که این صدق ست یا نه زیرا که این امتحان کفر ست م

سوی کوه آن متحن را خفته دید | گفت اینم را ز اطرف چوبه ست | در بیابان نار سه وا ز شهر دور | تا قوی گردد مراد در رزق ظن
قاصد آ چیزی نگفت آن از خمید | هم بجنبید و بجنبانید سر | وانکرد از امتحان هیچ او نظر | کاروانی راه گم کرده رسید
رسیدن رزق قوی گردد و بعلم و یقین برسد و توکل بر رسانیدن الله تعالی رزق را قوی تر گردد م | ای عجب مرده ست یا زنده ست او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو | آمد و بستد روی خوش و فرد

قوله تا قوی گردد مراد در رزق ظن + یعنی امتحان برای آن بود که ظن

نان بیاورد و ندورد در دگی طعام | تا بریزند شش بحلقوم و لگام | پس بقاصد مرد و ند آن هیچ کرد | تا بداند صدق آن بیچاره مرد | از مجاعت سکته اندر وقتها
کارد آورد و ندو قوم افتاد قند | بسته و ند انهاش بر بالشگا فتند | نه یختند اندر دهانش شربا | می فشرد و ند اندران نان پارها | وز مجاعت هالک و گرگ فتاد

قوله از مجاعت سکته اندر وقتها + مجاعت گرسنگی و سکته در اصل مرضی ست که ماده در تجاویف دماغ میریزد پس حس و حرکت باطل گردد و تن مثل تن مرده گردد و این علت اینجا مراد نیست که این علت از گرسنگی حاصل نمی شود بلکه مراد از سکته بطلان حس و حرکت ست از ضعف م

راز قسمت الله بر جان تنم | امتحان بین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خود میرود | گفت آدم دل گرچه خود تن میزنی
گفت کردم امتحان رزق من | هر چه گفتست آن رسول پاک عیب | هست حق نومیت و دهنی هیچ سهو | آه تن زدن عبارت از خاموشی

بودن و برجا ماندن و حاصل آنکه این خاموشی و تن زدن بهر نازست و حقیقت امر میدانی که الله تعالی رزق میدهد و حاصل بیت تالی آنکه راز می دانم که رزاق الله ست و این علم من مقتضی گشته برای تن زدن و ناز نیست که بر الله تعالی ناز نمی تواند شد م

باز جواب وباه و تحریص کردن به کسب

گفت رو به این حکایت را بهل | دستها در کسب تن جهد المقل | دست داد ست خدا کار بکن | کسبی کن یاری یاری بکن

قوله دستها در کسب تن جهد المقل + آه جهد المقل جهد قلیل کننده یعنی کوشش اندک م

قوله دست داد ست خدا کار بکن + آه یعنی الله تعالی ترا اعضاء داده ست برای کارها پس اعضاء را در ان کار ها صرف باید کرد تا سنت الهیه و حکمه الهیه باقی ماند و کسب کن و دران کسب مدد دیگری مکن که دیگران از ان انتفاع یابند م

هر که او در کسبی باقی نشد | یاری یاران دیگر می دهد | زانکه جمله کسب نایدار یکیست | هم در و گوهر هم سقا هم چاکیست | هر کسی کاری گزیند از اختیار

قوله هر کسی در کسبی باقی نشد + آه الا بیات مقصود بیان حکمت اشتغال هر واحد بکسبی ست یعنی چون الله تعالی کسبها کثیره مقدر ساخته برای حکمت پس وقوع همه اسباب ضروری ست لیکن شخص همه کسبها نمیتواند کرد پس هر یک مشغول بکسبی میشود تا همه کسبها بظهور آید پس هر کس یاری دیگری می کند تا بعض مشوش هر خود گیرد و کاسب اباید که این دقیقه محفوظ دارد و کسب باین نیت کند که در اختیار این تخفیف مؤنت دیگران ست که اگر او این کسب نمی کرد دیگری را

کردن آن کسب با این نیست ضروری اعتقاد که آمدن این کسب بوجود هنر و زینت ✻ | طلبیل خواری در میانه شرط نیست | ترک سعت کار کسب کردن نیست | **قوله** طلبیل خواری

در میانه شرط نیست ✻ آه یعنی طلبیل خواری ترک باید کرد که در سبب کسبا اختیار باید کرد که در کسب علم محبت نیز حاصل میشود

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسی محتاج بتوکل ست که ایخدا این کار مرا راست دارد و دعا متضمن ست توکل را و توکل محتاج بهیچ نیست ✻ +

گفت سبی بهاذ توکل بربی | می ندانم در دو عالم کسبی | **قوله** گفت من بیاز توکل بر ربی ✻ آه یاء در ربی زائده است برای قافیه کسبی که دران یا تنکیر ست و یا اینکه این کسره موصوف که بیاء نوشته شده و صفت مقدر یعنی بر ربی که دارم و قافیه بار موحده با این کسره با یاء موحده با یاء تنکیر صحیح ست و میتواند که این یاء متکلم باشد مضاف الیه و در کسبی یاء مصدریه برتاکید مصدریه کسب چنانکه گویند اهل فرس در لفظ زیاده زیادتی یعنی از توکل بهدب خود کسب دیگر نمیدانم ✻

نسب شکرش نمیدانم ندید | تا کشد شکر خدا را تو قعید | **قوله** کسب شکرش نمیدانم ندید ✻ آه توکل از افراد شکر ست زیرا که توکل فعل قلبی ست معنی از قبیل متعم پس این شکر بسبب که توکل بر رب ست مثل خود ندارد که شکر خدا را رزق را می کشد که شاکران را نعم بدون قلب میرسد و احتمال دارد که اضافت شکر بسوی خدا اضافت سوی فاعل باشد و چون بنده شکر حق می کند حق در جزای آن شکر بنده می کند لهذا شکور را اسم ربه ست و حاصل آنکه توکل فرد واست نزید ندارد و در کسبها تا اینکه در جزاء آن الله تعالی شکر بنده میکند و این شکر الله رزق مزید را می کشد ✻

کاین خدا کار مرا تو راست کار | وین عبادت از توکل بر کنار | در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغی از نقص و بیم و ارتجاج | خود توکل هست ترین کسبها ست | زانکه در هر کسب دست بر خداست | مانده گشتند از سوال ابجاب | بحث شان بسیار شد اندر خطاب

قوله زانکه در هر کسب دست بر خداست ✻ آه این مصراع با بیتین تالیین دلیل مصراع اول ست خلاصه آنکه در هر کسب توکل بر الله سبحانه باید کرد او تعالی مسبب الاسباب ست پس در هر کسب احتیاج سوی توکل ست و اما توکل پس دران حاجت سوی توکل نیست پس اختیار توکل در ابتدا بهتر ست ✻

بعد ازان گفتش که اندر مسلک | نهی لاتلقوا بایدی تهلک | صبر و صحرای خشک سنگلاخ | احمقی داشد جهان حق فراخ | **قوله** نهی لاتلقوا بایدی تهلک ✻ اشاره بهت

باین آیت وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ نه اندارید بدستهای خود سوی تهلکه ✻ | نقل کن زینجا سوی مرغزار | بهتر آنجا صبر و گرد جوی بسیار

مرغزار سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان | خرم آن جیوان که او آنجا رود | کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود | **قوله** بهتر آنجا و در میان سبزه نارد ✻ آه در شرح

شیخ افضل مذکور ست که زار یعنی خوار منادی ست و حرف ندا محذوف ست یعنی ای زار تا قافیه مرغذار بازار صحیح و درست شود ✻ | هر طرف رعی یکی چشمه روان

اندران جیوان مرغزه درمان | از خری او را نمیگفت ای جیوان | چون تو زاغانجا چرا زار و حزین | چیست این اغرتر مضطرتو | شرح و منه کرده دوغ و دوست

پس چرا حشمت ازان مخصوص نیست | این کدا چشمی و این نادیدگی | از گدائی تست نه بیگانگی | کو نشاط و نوش و فسر تو | گر تو نانی آبی ز گلزار جنان

دست گل کو از برای ارمغان | زانچه بیگانگی و شرمش می کنی | چه نشانه در تو مانداز سنی | چون نباشد چشمه آبی چون تو خشک | گر تو نانی آبی ز گلزار جنان

قوله اندر و جیوان مرغزه درمان ✻ آه یعنی آسوده و درمان از گرسنگی و تشنگی است

نه از بگلربگی با هر دو بار مفتوحه و کاف فارسی مضموم و لام و راء و زده این لفظ ترکی ست مرکب از بگ و بک یعنی خان خانان و میر میران و حاصل معنی آن بزرگی ست پس بگلربگی بمعنی بزرگی باشد ✻

مثل آوردن شتر در بیان آنکه مخبر دولتی فراوان نه بینی جامی متهم داشتن باشد که او متقدست دران

آن یکی می گفت اشتر را که چی | از کجا می آئی ای با اقبال پی | گفت از حمام کرم کوی تو | گفت خود هیچ هست از زنوی تو | مار موسی دید فرعون عنود | حیلتی نبود هست نرمی مینمود

نر بر کان می کشند با بستی کدار | تند تر گشتی چو پستاوردن | معجزه کژاوه با گر مار بود | رب اجعل لی کما لیست اجعل لی کما | بهر یک گری چیست اجعل لی کما لیکن

قوله مار موسی دید فرعون عنود ✻ آه حاصل این ابیات چند آنست که چون فرعون مار را دید که عصا مار شده بود در رسید و حیلت خواست نزد زیرکان

حجت قائم شد که فرعون رب نیست که اگر رب بودی هرگز نتربدی بلکه این ما را هلاک ساختی پس ظاهر شد که دعوی فرعون ربوبیت را زور بود چنانکه سابق گذشت آن اما در لب فرعون رمز و انجا از کلام شیخ که بر قدس سره منقول شد که آن دلالت دارد بر آنکه آن دعوی روز نبود بلکه مثل دعوی حسین ابن منصور بود و ادعای عبدیت خود را مکنر نبود تا منافی خوف باشد و میتواند که مراد مولوی آن باشد که قوم او که فرعون ارب بیدند نهستند پس نفی نزیر کان ظاهر شد و حجت بر قوم او قائم شد که فرعون رب نیست که خالف گشت

وهلت خواست پس ز عدم انها نزد زیرکان باطل شد این مقام

قوله نفس تو هست نقل ست و حمل

نفس قوم است نقل ست نه حمل ست آی غلام

و انکه رحمت خوشه غیبی مجید

آنکه تاکه نفس و دلذات نفسانیه گرفتار ست روح او معارف و حقائق غیبیه را نیابد

که علامات ست زان دیوار نور

التجافی عنک عن دار الغرور

امر چو جان بر آب و گل سری می زند

آب شیرین اندیدست او و دود

قوله که علامات ست زان دیوار نور ۔ اه التجافی عنک عن دار الغرور ۔ یعنی التجافی الناشی عنک عن دار الغرور و خلوه

بیت آنکه علامت آن نور جدا شدن تو از دار الغرور و تجافی که ناشی از نور ست

بلکه تقلید ست آن ایمان او

قوله بلکه بالتقلید

روی ایمان نامزده جان او

آن ایمان فی ۔ اه یعنی او ایمان بی تقلید انظار فکریه و یا بتقلید دیگر صاحب نظر دارد و ایمان که مومن به مشهود او نشده است او بالایمان خود مشهود او نیز به غار دم

پس خطر باشد مقلد را عظیم

از ره و رهزن شیطان رجیم

چون به بیند نور حق ایمن شود

از اضطرابات شک ساکن شود

قوله

پس خطر باشد مقلد را عظیم ۔ آه یعنی مقلد انظار را در مقلد صاحب انظار را خطر و قوع شبهات ست و این خطر عظیم ست و در بیت تالی می فرماید که چون نور حق ببیند و مشاهد آن شود او ایمن ست از شبهات که در مشهود احتمال شبهه و شک نیست و می شاید که کسی که بمجرد به تقلید رسول ایمان آورده و هیچ از نظر فکریه خود دخل نداده بعد دیدن معجزه و یا قبل دیدن از خطر شک و شبهه ایمن ست که او را علم الیقین از قول رسول ست و آن نور حق ست که بر قلب او تافت او را بسوی ایمان کشید اینچنین مومن بعد صحابه عزیز الوجود ست لیکن او مومن کامل ست

تا کف دریا نیاید سوی خاک

کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبت اندرو

قوله

در هر بی چاره نبود در شطرنج

چونکه چشمش باز شد دانست رنج

گرچه بارد باه خوار سر گرفت

سرسری گفت و مقلد وار گفت

آب استود و او تا تق نبود

روح در دید و جامه و عاشق نبود

زانکه در استیفای آن فی در قلب

بوی سیمش هست جز و سیب نی

تیغ بگرفته همی اندر کفش

حمله زن در میان کارزار

گرچه می بینی چو شیران در صفش

لشکر صف بگریزد کار زار

قوله از منافق عذر را آمد نه خوب ۔ آه یعنی معذرت منافق مقبول نشد و بکار او نیامد که این عذر از لب بود از قلب نبود تا

تا اعتراف و توبه شود بلکه همه روز بود قال الله تعالی لَا تَعْتَذِرُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكُمْ قَدْ نَبَّأَنَا اللَّهُ مِنْ أَخْبَارِكُمْ وَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلَىٰ عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ

عذر خواهند کرد آن منافقان وقتیکه رجوع خواهید کرد ای مومنان سوی آنها بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم عذر نکنند هرگز تصدیق نخواهیم کرد شما را بدرستیکه خبر کرد ما را الله تعالی اخبار شما را و البته می بیند الله تعالی عمل شما را و می بیند رسول او بعد آن آورده خواهند شد بروز قیامت سوی عالم غیب و شهادت که الله تعالی ست پس خبر خواهد داد بانچه که عمل کردید پس فضیحت خواهید شد سَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَكُمْ إِذَا انْقَلَبْتُمْ إِلَيْهِمْ لِتُعْرِضُوا عَنْهُمْ فَأَعْرِضُوا عَنْهُمْ إِنَّهُمْ رِجْسٌ وَمَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ قریب ست که حلف خواهند کرد بالله برای شما ای مومنان وقتیکه از این غزوه منقلب خواهید شد سوی آن منافقان برای اینکه اعراض کنید ای مومنان از ان منافقان یعنی مقصود از این حلف و عذر که برای ارضاء مومنان ست آن دارند که مومنان اعراض کنند از ایشان و از قتل ایشان واز تغلیظ بر ایشان باز مانند پس الله تعالی می فرماید اعراض کنید و تعرض نکنید آنها را که بدرستیکه آن منافقان رجس اند و جای باشش ایشان جهنم ست جزای ما جزاء را نان چیزیرا که کسب میکردند یَحْلِفُونَ لَكُمْ لِتَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنْ تَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يَرْضَىٰ عَنِ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ حلف می کنند آن منافقان برای شما ای مومنان برای اینکه راضی شوید ای مومنان از ان منافقان پس اگر راضی خواهید شد از ان منافقان پس بدرستیکه الله تعالی راضی نخواهد شد از قوم فاسقان که منافقان

اند و ازین ابیات معلوم شد که عذر منافقان زور و کذب بود لهذا در ردّ آن آمد که ما تصدیق نمیکنیم و دیگر آنکه برای ارضای انسانان بود نه برای رضای الله و رسول وی و ازین لازم آمد که این عذر از قلب بود بلکه بر دو این بود و این بیت جامع ست همه مذکور را و مصراع ثانی جامع ست عذر و را و جمله است

وای آنکه عقل او ساده بود	نفس شش زر آماده بود	تا جرم مغلوب باشد عقل او	جز سوی بستان نبارد ابر او	عمل کاره بصورت هم بریست	آفتاب همچو آن خراز خریست
صنف حیوانی بود بر نفس دون	ز انکه سوی گاه بود دارد رکون	ای خنک آنکس که مغلوبش نبود	نفس زشتش باده او مضطرب بود	عقل جزوی نفس را مغلوب بود	نفس انسی سیاه جزو سالب بود
رنگ و بوی سبزه از آن گوید نفیر	جمله مجتمار طمع اورسید	**قوله** وای آن عقل که او ماده + آه درین ابیات آنرا که مضطر و زیر حکم دیگری باشد لفظ ماده مستعار ساخته بعلاقه آنکه ماده مملوک و محکوم مردست و لفظ نر را مستعار ساخته مرکسی را که حاکم مالک باشد خلاصه این ابیات چندانکه وای بر آنکس که عقلش زیر حکم نفسش و نفس امارهٔ نر باشد مراورا که این عقل محکوم نفس امارهٔ خاسر و خائب باشد و خنک آنکس ست که عقل او مالک نفس او باشد که بسوی خواهش نفس نرود اصلا			

تشنه محتاج مطرشد و ابر انی	نفس اجوع البقر بد مبر انی	سیر آهن بود مبر ای پدر	حق نوشته بسر جاء الظفر	صد دلیل آرد مقلد در بیان	از قیاسی گم بد او را ز عیان
مشک آبودست اما مشک نی	بوی مشکستش ولی نز مشک نی	تا که پشکی مشک گردد ای پدر	سالها باید دران مخمه خرید	**قوله** نفس را جوع البقر بد مبر انی + جوع البقر	
مرضیست که مقتضی بسیار خوردن باشد بوجهی که از طاقت بشریت بیرون باشد				که نباید خرده خوردن چون خران	آهوانه در ختن چرا رخوان
جز قرنفل با سمن با گل مخور	معده را خوکن بدان بیمار گل	تا بیابی حکمت قوت و سل	**قوله** آهوانه در ختن جز ا رخوان + آه درین مصراع و ابیات تالیه تیز		

بگو ختن غذای روحانی از علوم و معارف و ازین غذا روحانی تعبیر با خوان و قرنفل و سمن و گل و ریحان گردد

معدهٔ تن سوی کماه می کشید	معدهٔ دل سوی ریحان می چرید	**قوله** خوی معده زین که او جو پاک کن + آه مراد غذا جسمانی ست برای حفظ نفس + + +			
هر که کاه جوخورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود	**قوله** هر که نور حق خورد قرآن شود + آه مراد از قرآن نسخه مشتمل بر اسرار و معارف چنانکه قرآن مشتمل بر آن ست			
و یا مراد از ان جامع میان تشبیه و تنزیه ست چنانچه شیخ اکبر قدوه محققان برین جامعیت اطلاق قرآن کرده اند					نیم تو مشک ست نیمی پشک هین

قوله نیم تو مشک ست نیمی پشک هین یعنی جامع صفات فعلیه و انفعالیه و با صفات حیوانیه و صفات روحانیه و این اخیر اقرب ست بابیات سابقه

آن مقلد از صد دلیل و صد بیان	هر زبان آرد مقلد هیچ جان	چونکه گوینده ندارد جان نور	گفت او را کی بود بر کس وبر	ای کند گستاخ مردم را براه	او بجان از ان تست از بر گاه
گرچه دیش نیز هم با نسبت بود	در حدیثش لرزه هم مضمر بود	**قوله** آن مقلد صد دلیل و صد بیان + آه یعنی اقرار و صاحب انظار دلائل می آرد و او را علم الیقین			

پیدا نیست پس دلائل او سود ندهد

فرق میان دعوت شیخ کامل و میان سخنان ناقصان عقل بر خود بسته

شیخ نورانی زره آگه کند	با سخش هم نور را همره کند	جهد کن تا مست نورانی شوی	تا حدیثش اشود نقش سعی	**قوله** تا حدیثش را شود نقش روی +	

روی یعنی راوی یعنی روایت کننده شیخ افضل گفته که این مختصر راوی ست و بهمین معنی اینجا باید گرفت بقرینهٔ حدیث و یا اینکه روی یعنی پس مع باشد و حاصل آنکه پس و سخن تو نور باشد جائیکه سخن تو رسد از پس آن نور رسد تا بر قلب مفی حدیث تو مشهود گردد و دولی محمد از روی روی قافیه گرفته و حاصل برآورده که نور

مر این حدیث را مثل روی شعر شود +	هر چه در دو شاب جوشیده بود	در عصیده طعم دوشاب نبود	از گزو سریشه و زرگ گان	لذت جوشاب یابی نوران	
قوله هر چه در دو شاب جوشیده بود + دوشاب شیره انگور پخته شده بوجهی که قوامش غلیظ گردد و عصیده نوعی از طعام					علم چون در نور حق فرغده شد

پس نسبت نور با روح دارد **قوله** علم اندر نور چون فرغوده شد + فرغوده یعنی معجونه مضمومه یعنی ایمخته و پیچیده و در بعض نسخ فرغنده واقع شده آن نیز بمعنی فرغوده است و شیخ افضل گفته که در بعض فرهنگان مذکور شده که فرغنده یعنی گیاهی که بیخ ندارد و بهر درخت که برآید آن درخت را خشک سازد و این را در عربی عشقه گویند شیخ افضل گفته که این معنی نیز مناسب مقام ست و پوشیده نیست که برین تقدیر معنی آن باشد که علم چون در نور گیاه مفل فرغنده پیچیده بود

که خشک کننده درخت ست پس قوم الدازان علم نور باید وچون علم در حق نور مثل کیاه فرخنده شد پس بیکبار شرع چنانکه بر درخت این کیاه بچیده بیشتر خشک شود
وبکار تاید پس این معنی بعید از مقام مناسبت لیکن چون هر چه گوئی باشد آنهم نور باک هر چه گوئی باشد آنهم نور باک آسمان هرگز نبارد سنگ و گل آسمان چون ببارد برشود باران بهار ناودان بارش کند نبود بیکار

قوله هر چه گوئی باشد آنهم نور باک آه مراد از نور باک نور خالص پس باک یعنی خالص از شوائب کدورات وغیره ازان و باک در مصراع ثانی بمعنی

طاهر از نجاسات پس قافیه درست ست هم آب باران باغ صد رنگ آورد ناودان همسایه بیرنگ آورد باز کردم سوی آن ناوه باغ تا چسان انداره فرقان رنگ

قوله وحی نکسی فرستاد بر آسمان ۱۲ بدین ماند آیت باینکه علوی که بتقلید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گرفته شود از قبول اصول علم الیقین بدان شود سول شعر فوائد مشائین تقلیدش علوم مکتبیه اعتبار ست

فرمودن شدن خر در دست رو باه از حرص علف

خرد و سه نوبت برو بر جوکرد چون مقلد بر فریب او نخورد ملطفه اصرار کیمیائی نداشت وسوسه رو بر پرو سکه نخواست حرص دون تنجان کس فش دلیل کز برونش کوه یابد نعد و میل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطت که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی بامن بد اندیشد شکمش بشگافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست ما قلیست هزل من هزل نیست تعلیمست

قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا تفسیر النفوس بالانکار ما ذا اراد الله بهذا مثلا

میفرماید که این خواستم يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا که هر فتنه همچون

میزان بسیاری از و سر خرو شوند و بسیاری بی مراد گردند +

ولو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة

کثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا بدرستیکه الله حیا نمی کند از امثل زدن پشه و آنرا مثل گرداند پس از انکه فوق پشه است در جسته از مگس و عنکبوت و یا از انکه فوق پشه است در صغر یعنی الله مثل پشه میزند و آنچه از پشه صغیر تر ست بآن نیز مثل تکند واین ابلغ ست و قول مولوی تفسیر النفوس بالانکارات تفسیر اخیر را می خواهد یعنی پس ما فوق پشه و عدا و این نفوس بانکار آن نفوس نرسد که چون مثل پشه موجب انکار کافران شد پس ما فوق پشه در صغر موجب انکار خواهد بود و این مبالغه انسب با قضیه است که هود چون تمثیل به بیت عنکبوت و غیر آن شنید نه گفتند که الله تعالی اجل ست از انکه یاد کند در مثل و تشبیهی خسیس پس آیت مذکوره نازل شد و محل انکه الله تعالی از این حیا نمی کند و مثل می آرد در بیان خشت باشد خسیسان که پشه ست بلکه از اخس از پشه و در ذکر بعوضه اشارت ست بجودن یهود کافران بکتاب نازل بر نبی

ایشان که منفوست از بعدیت تمثیل نیابجناح پشه فَاَمَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ وَاَمَّا الَّذِیْنَ کَفَرُوْا فَیَقُوْلُوْنَ مَاذَآ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا پس آن کسانیکه ایمان آورده اند می دانند که این مثل حق مطابق واقع ست وآمده است از رب ایشان واما کسانیکه کافر شده پس می گویند بجهت کفر خود باکه چیز اراده کرده است الله تعالی باین مثل و این کلمه بطریق استهزا میگفتند بطریق سوال ای اشکستان و تعجیل یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا گمراه می سازد باین آوردن مثل بالقرآن که مشتمل ست برین مثل کثیر را و هدایت میکند کثیر او مومنان پذیرنده را باین مثل هدایت بسیل حق میکنند وکافران راکه متجاوز از حد اند واین قرآن راه آوردن مثل را اعلا حظه نمی کنند بلکه بعد شنیدن آن ابداء اشتهات می کنند که موجب انکار باشد چنانکه الله تعالی می فرماید وَمَا یُضِلُّ بِهٖٓ اِلَّا الْفٰسِقِیْنَ وگمراه نمی کند بآن مگر فاسقانرا که خارج از حد اند واین آیت در بیان حال مومنان وکافران ست و مولوی می فرمایند که جواب مَاذَآ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا که اراده ازین مثل هدایت بعض و اضلال بعض لو تأملت منه فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا اگر تامل کنی دران اندکی هر آئینه یابی از نتایج آن شریفه کثیره م

سرنگون افگنده در قعر شود	در میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفت اندر میانجیت این	گفت آنکه با من از یک بدتر ش	بعد چند شید بدر و اشکش
بد نبیند پیشه حام با تو فتن	چونکه مردنی ست خنجر با چه بود	چون ندانند انما ارد سجود	از علی بیراث دارند الفقا	گفت لو طی حمد مقدمه اگه من
کو لب و دندان عیسی ای قبیح	کشتی سازنی تو زیرا فتح و فتح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح	بیت شکستی گیرم ابراهیم وار	گر فسونی یاد داری از مسیح
تیغ چوبین ابد کن ذوالفقار	آن دلیلی کو ترا نافع شود	از عمل آن نقمت صانع شود	گوبت تن اندا کردن بنار	باز و شیر خدا هستت بیار
در هوا تو پشه را رگ میزنی	ای عنکبوت پیش سخته از سپاه	بر در و مرغ پیش تو گیرد گواه	از همه لرزان تری تو زیر زیر	گر دلیلت هست اندر فعل آر
ریش و سبلت از تخنده باز خم	دار و می های بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم اندر عمل	ریش و سبلت موجب خنده بود	بر همه درس توکل می کنی
تا کی پرده زخق آید سلام	رستمی گر بایدت خنجر بگیر	ور بخیری مامای چادر بگیر	تا بیرون آید صد کون خنجر ی	توبکن اشک باران چون مطر
تا نرا عنقش کشد اندر ربش	دار و می مردی کن عنین بهی	تمثیل ست مرمجاهدرا	چون ازو صفا قلب بخشد کز ان علوم و معارف حاصل آید م	
تا نکردی مبتلا در پای دار	تا کی از جامه زنان همچون زنان	در صف مردان اچون رستمان	بر سر میدان چو مردان پایدار	پایدار و مصرع ثانی فایده بعینه مطلب است م

غالب شدن مگر روباه بر خر و بردن اورا

روبه اندر چاره پاخی و فشرد	ریش خر بگرفت و پیش شیر برد	مطربان خانقه کو تا کف تفت	دف زند کز خر بر قص و خر فرفت	چون نباید رد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور	جز فسون آن ولی داد گر	آن فسون خوشتر از حلوای باد	ز انکه صد حلوا ست خاک پای او	چونکه خر گوشی برد شیری بچاه
عاشق می باشد آنجان بعید	کو همی لبهای بعلش را مزید	آب شیرین چون بلیسد مرغ کور	چون نگردد گرد چشمه آب شور	نخمهای خسروانی پر زمے
خسرو شیرین جانجی بت زده است	گاه جرم و شهر قنادان شکست	یوسفان غیب لشکر می کشند	تنگهای قند و مصری می چشید	مایه برده از دم لبهای وے
شهر ما فوذ پر از شکر شود	شکر از فست از ان تر شود	در شکر غلطید ای حلوا ییان	همچو طوطی کو بری منعرا ییان	موسی جان سینه اسینا کند
یک تن و شهر ما اکنون نماند	چونکه شیرین خسر و از ا بر نشاند	نقل بر نقلست و می بر می بلا	بر منار ه رو بزن بانگ صلا	طوطیان کور را بینا کند
آفتاب اندر فلک و ینگ زنان	قدرها چون عاشقان باز کی کان	چشمها مخمور شد از سبزه زار	گل شگوفه می کند بر شاخسار	اشتران مبر و ار و سوی ما ست
شد زیوسف آن زلیخا نو جوان	عشرت از سر گیر خوش خوش ای فلان	آتشی اندر دل خود بر فروز	دفع چشم بد بسبند ای بسوز	بشنو ید ای طوطیان بانگ ما ست
	گر خری را می برد روبه بزیر	کو بیر تو خر مباش و غم مخور		جان بر افشانید یا نیست ویس
				سنگ مر لعل زرین میشود
				رسح شد منصور انا الحق نیز نیز
				تا بیابی در جهان جان مراد

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افگند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست

ترس تو گفت خر می گیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز نیز خاسته است

آن یکی در خانه ناگه گریخت / زر دروی و لب کبود و رنگ ریخت / صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد تو را چون بید پست / واقعه چیست چون بگریختی / رنگ شکاره بگچون ریختی

گفت بهر سخره شاه حیران / خر همی گیرند هر دم از دوان / گفت می گیرند خرهای جهان / چون تو خر نیستی چه ستم / گفت بین ندهد کرم از گردنت

بهر خر گیری بگردند دست / جد جد تمیز هم چنان است / صاحب غر را بجای خر برند / نیست شاه شهر را بیهوده گیر / همت تمیزش همیشه و بصیر

آدمی باشد ز خر گیران ترس / خرتنانی عیسوی دوران فرس / چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامات آخرست / تو ز چرخ و اختران هم برتری

میر آخر دیگرد خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست / میر آخر گرچه در آخر بود / حاش لله که مقامات آخرست / گرچه بهر مصلحت در آخری

از انار و از نرنج و شاه سیب / و ز شراب و شاهدان ماهرو / میر آخر را بود هر روز نوبت / چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان کی شود گلهای تر

یا ز ران خان گلهچین میکنند / بیضه بازی میدهند و میکنند / یا ز ران در یاکه موشش گوش هرست / گوهر شب بینده و بینش درست

هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملک پهنای نو یابان بی حصر / هر یکی از رحمان دیگر بی خبر / هر دو را نخود همی آید بکف / هر دو خرمن از زمینی سر زده

بر درختان تکه گه بان گرگ شاخ / گه زهی ملک و زهی عمر فراخ / گه زهی ملک و زهی عمر فراخ / هر دو را نخود همی آید بکف / هر دو خرمن از زمینی سر زده

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارمش

چونکه روباه این سخن را می بدید / تا کند شیر شرزه بچه خود مرد / دور بود از شیر آن شیر از نبرد / تا به نزدیک آمدن شیر نر کرد / گفت روباهش که ای شه مژده باد

خر ز دور دش دید و برگشت گریخت / تا بپای کوه تازان نعل نیخت / گفت روباهش که شیر اکنای شاه ما / چون نکردی حمله غالب شوی / بیش آنک حمله غالب شوی

گر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف و حماقت هر دو اجتماعست / دور بود و حمله آید در گزیخت / ضعف و خواهش شد هویدا و آنچه گفت / گفت من چند از تو خشم بر جاست

نیز جوع و صاحبم از حد گذشت / صبر و حلم از بیخ و بن بر داشت / گر توانی بار دیگر زن خره / تا بیاورد اجل او را همی کشد / منت بسیار دارم از تو من

گر چه از روزی کند آن خر فرار / بعد ازان بینی هزاران خشم ترا / گفت یار گی خدا یاری دهد / پس نمی پوشش شود هوای که دیر / از خری و نباشد این بعید

یک چون آرم هزار اندر شمار / تا بیاموزش دهی از تحمیل باز / گفت چون آرم مرو را باره هوش / ترس حمل قوت فعل نخیزد / بشتاب سخت و خاجنگ عوی گم راه

اللغات مرج مرغزار خرد مرد باره هوش ترس حمل قوت فعل نخیزد بشتاب سخت و خاجنگ عوی گم راه

قوله آه اشارت ست باین قول العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن شتابی از شیطان ست و دیر کردن از رحمن ست

گفت آری تجربه کردم بسی / سخت رنجور و محلل گشته تن / تا بنزدیکم نیاری خر تمام / من بخفتم خفته باشم بر دوام / تا بیارد عقل و عهد و رو شنیم

توبه بادا کرده بست خر بکار دگر / کو نگردد خره هرنا بکار / توبه او ابفن بشکستم زنیم / ما عهد عقل و عهد و رو شنیم / فکر تش باز بیخه دستان ماست

شده اجزا - تن و مراد اینجا ضعف شدید ست که ببدن عارض شده **ه** / کلمه خر کوی فرزندان ماست

با بیخه دستان ماست + آه این ابیات بسان روباه در بیان مکر شیطان که با انسان ضعیف العقل میکند کیاده گمان نرم که طفلان می کشند آن را **ه**

قوله عقل کان باشد دوران محل / پیش عقل ما ندارد آن محل / از عطارد و زحل افزاده تر / تا زداد کردگار لطف خو / عقل کان باشد دوران زحل آه فلاسفه

بیشتر ست آنرا که مصروف معاش دنیاوی ست پیش عقل ما محل ندارد که او را زراه بردن آسان ست و دانای ما عارف نمی ست **ه** / علم الانسان خود طغرای ماست

قوله علم الاسمار علم الاسمار علم الاسمار / علم افسانه قصه های ماست / تجربه گرداد و با این همه / ابلهی کند تجربه زین دمده / بوکه توبه بشکند آنست خو

قوله آه این بیت [illegible] از جمله تکبر ست و بیان تکبر ست **ه** / بوکه توبه بشکند آنست خو / در فتن شه می شکستن زور و

آه یعنی این بیتین برآنست که اگر توبه معتبر ست عهد عدم عود پس چون نقض توبه کرد پس نقض عهد لازم آمد و این نقض عهد ذنب اکبر ست از ذنب اول و اما بقول شیخ اکبر قدوه محققان که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست مقرون باستغفار پس بیان میثاق و میعاد نیست تا نقض آن باشد ه

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی ع

وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ

نقض میثاق و شکست توبها	موجب لعنت بود در تنها	نقض عهد و توبه اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و هلاک و بیت	پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد خود شکستند از نبرد

قوله نقض عهد و توبه اصحاب سبت ۱۲ قصهٔ اصحاب سبت چنانکه در سورهٔ اعراف مذکور ست آنست که بر یهود در شرع موسی ع تعظیم سبت فرض بود و کشتن جان از اصطیاد و جهاد حرام بعد و یک گروهی از یهود در قریه برلب بحر اقامت داشتند و ابتلاء الهی اعاذنا الله منه رسید که ماهیان در بحر بی آمدند زیرا این قریه بگوید و سبت در روز سبت می آمدند و جمعی را از ان یهود نواهش خوردن ماهی بسیار شد چنانکه طاقت آن نداشتند که ترک صید ماهی کنند پس قصد صید ماهی کردند چونکه بروز سبت نمی توانستند پس شیطان ورغلانید و حیله آموخت چنانکه در تفاسیر مذکور ست که بروز سبت یک حظیره می کندید و در ان ماهیان جمع می شدند و منفذ و مدخل بند می کردند و بروز یکشنبه ماهیان را می گرفتند و می خوردند و می گفتند که ما شکار ماهیان بروز سبت نمیکنیم در تفاسیر مذکور ست که بعد چند ازین حیله گذشتند و بروز سبت شکار بی حیله می کردند و گفتند ما ابناء الله و احباء الله هستیم ما را الله تعالی سبت حلال کرده و برین تقدیر فقط اعتداء در سبت نبود بلکه بکفر انجامید و این بعید نیست که ایشان را بکبیره بکفر میرساند العیاذ بالله مفسران گویند و از عارف ربانی عبد الله بن عباس رضی الله تعالی عنهما روایت میکنند که آن قوم سه گروه شدند یک گروه صائدان بودند و یک گروه ممتنعان از صید و با امتناع خود منع میکردند صائدان را از صید برای امتثال نهی از منکر و گروه سوم خود صید نمی کردند و منع هم نمیکردند و چون گروه ناهیان از منکر نهی از صید میکردند صائدان را گروه ثالث می گفت برای چه منع می کنید آنها را که الله هلاک کننده است ایشان را گروه ناهیان در جواب می گفتند برای عذر نزد الله تا تقصیر ما راجع نشود و مفسران این آیت را اذا قالت امة منهم لم تعظون قوما الله مهلكهم او معذبهم عذابا شديدا قالوا معذرة الى ربكم و لعلهم يتقون بران حمل می کنند و یاد کن آنوقت را که گفتند یک گروه ازین اصحاب قریه اعظان را برای چه وعظ می کنید قومی را که الله تعالی هلاک کننده آن و عذاب کننده آن قوم ست بعذاب شدید گفتند واعظان که ما وعظ می کنیم برای معذرت خود که تقصیر ما راجع نشود که نهی از منکر فرض ست و برای اینکه شاید آنها انقار کنند از اصطیاد در سبت بدانکه بین آیت نص نیست در بودن سه گروه دران قریه و تا کنون اصطیاد دو فرقه باشند یکی ناهیان و دیگر سکتان بلکه محتمل ست که دران قریه دو گروه باشند یکی صائدان ماهی در سبت و دیگر تارکان اصطیاد در سبت و این تارکان نهی می کردند صائدان را از صید در سبت و جواب نهی آن صائدان گفتند که شما چرا وعظ می کنید قومی را که الله مهلک ست و معذب ست ما را و زعم شما بر این تقدیر نمیرسد آیت باصائدان ست و معنی آیت آنکه یاد کنید آن وقت را که می گفتند قومی از صائدان چرا وعظ می کنید ما را که قومی هستیم که الله مهلک آن قوم ست و عذاب کننده آن قوم بعذاب شدید و این تحمل ایشان دال بر ایمن بودن از عذاب الله بود که معنی آنست که ما قوم را هلاک و عذاب خواهد کرد شما را چه افتاده است و چون معصیت ایشان باین حد رسید غضب الهی نازل شد و امر رسید كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ شوید بوزینه پاکه خاسران انداپس بوزینه شدند و چند روز زنده ماندند و باز مردند این نسخ صورت بود و اما ادراک آنها بعد بانقلاب صورت قرده ادراک انسان بود تا بان حال معذب شوند نه این که مثل ادراک قرده شده بود که دران عذاب نیست و درین قضیه بظاهر نقض عهد و نقض توبه نیست و این مسخ جزای تعدی در سبت ست نه جزای نقض توبه و عهده چنانکه الله میفرماید وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنْكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ هر چند درین تحقیق درنگنجید آنها را که در سبت تعدی می کردند و آن تعدی اصطیاد ماهی بود لیک گفتیم آنها را که شوید قرده خاسئین و قول مولوی ناطق ست

بنگاه این مسخ جزا رقوبه پشکنی و عهد شکنی بود شاید که ایشان در این مدت اصطیاد عهد بسته باشند و بار شکسته باشند و چون اصل ذنب این اصطیاد بود در روز سبت و شکستن عهد نیز بار دیگر بهمان اصطیاد الله تعالی ترتیب مسخ بر تعدی در سبت نمود که این تعدی بنقض عهد باصطیاد بود ۱۲

چون دل بوزینه گردد آنه‌لش	از دل بوزینه شد هزار گلش	گر هزار بودی قاش قاش از اختیار	آن سگ اصحاب جز تن در نرسرش
مسخ صورت بود اهل سبت را	تا پنیند خلق ظاهر گیت را	از ره سر صد هزاران دگر	پس بیاید زود سر به نزد خر
		گشته از توبه لکستن خوکی خر	گفت خر از چون توداری لنگدر

قول یک مسخ دل بود ای ذوالفطن ۱۲ مراد از مسخ دل شدن قاسی بوجیکه حق در دل نا آید بلکه باطل بصورت حق نماید ۱۲

عتاب کردن خر بار و باه

ناجوانمرد اچه کردم من ترا	که بپیش شیر زبردی مرا	موجب کین تو باجانم چه بود	غیر خبث گوهر خود ای عنود	همچو کژدم گوهر گزدیابی فتی	نارسیده از وی اورا آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست	نارسیده در حقش از ما و کاست	بلکه طبعاً خصم جان آدمی است	از هلاک آدمی در خر میست	از پی هر آدمی او نگلد	خود طمع رشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او میجوی	هست همچو ظلم عدوان جاودان	هر زمان خواهد ترا تا خر کنی	کاندر انداند در ترا اندر چهی	که فلانجا حوض آبست و عیون	تا در اندازد بخوست سرنگون
آدمی اما هزاران کره خر	اندر افکند آن لعین در شور شر	بیگناهی برگزند سابقی	کی رسد او را ز آدم ناحقی	کو دمادم آرد از غم پشتیبی	

قول یا چو دیوی کو عدو جان ماست ۱۲ قال الله تعالی **قلنا یا آدم اهبطوا منها جمیعا فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون** پس گفتیم ما ای آدم بدرستیکه این ابلیس عدو تست و عدو زوج تست پس نه خارج کند شما را از جنت یعنی سبب خروج نشود با غوا بر افعالی که موجب خروج از جنت باشد و چون از جنت خارج شوی پس در تعب افتی **اللغات** آرج کرگدن و معنی کرگدن مذکور میگردد انشاء الله تعالی مرج مرغزار سبب بفتح میم و سکون راء داده شده یا از رهبیت و دیگران بتر سند فر معروف و بجای آن در بعض نسخ سفری واقع شده بغین معجمه مخفف ساغر بمعنی سخت و کرگدن چنانکه شیخ عبد اللطیف نقل کرده از بعض فرهنگها که کرگدن جانوری ست چهار پایه که بچه آن در شکم مادر پنج سال می ماند و چون یکسال گذرد بر و سر آرد بیرون و علف میخورد چون بهمین نمط چهار سال دیگر گذرد از شکم مادر بجهد همچو مرغی سید و دو از مادر دور گردد گویند درین حکمت انیست که چار پایان بچه ها را در وقت پرورش می لیسند و کرگدن خار دار در زیر زبان پس اگر بچه آن در بچگی پیش مادر خود باشد و چون مادر بلیسد از ان خار ها لاک گردد و گویند که بر پشت خار ها دارد مثل ستون و پیل اشکاری کند و شکار کرده بر پشت خود نهاده میبرد و چون پیلی را سهو کرده بر پشت چندی گذارد آن پیل بوسیده گردد و دران کرمها پیدا شود و این سبب موت او گردد تسویل مکر معین مدد کننده عرین بیشه بیس القرین در اصل بس از افعال ذم ست و قرین مصاحب و قرین فاعل بس و این جمله مستعمل میشود در مصاحب بد بسلیم گزیده مار و معنی سلیم النفس ست و در بعض نسخ یار بد جانی ستاند از سلیم برین نسخه معنی اول مراد ست و در بعض نسخ اسے سلیم واقع ست و برین نسخه معنی ثانی مراد ست ۱۲

جواب دادن رو باه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود	که ترا در چشم آن شیری نمود	ور نه من از تو بتر مسکین ترم	چون شب و روز اندر آنجا بودم	گر ز انگونه طلسمی ساختی
یک جهان مینو ابر پیل و ارج	بی طلسمی کے بماند سبز مرج	من تو خود خواستم گفتن بر تو	کانچنین شکلی اگر بینی بترس	هر شکم خواری بدانجا تاختی
دیده بست و رجوع کلی مینوا	می شتابیدم که آئی تا دوا	ور نه با تو گفتمی شرح طلسم	کانچنانی این نیست بیم	لیک رفت از یاد علم آموزیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
				شد فراموش آنکه گویم مر ترا	حال آن شکل مهیب الرا

جواب دادن خر رو باه را

گفت رو در حین بدشیهای عدو	تا نه بینیم روی تو ای زشت خو	آنخدائی که ترا بدبخت کرد	در وی شقاوت و قبح و سخت کرد	اینچنین لغزی ندارد کرگدن

رفته در خون دو جهانم تا کجا — کز ترا من بهر هر دم در قرار — تا بدیدم روی خوب لایزال را — باز آمد وی غن و تسویل را — گر چه من گنج خزانم یا خرم — جانم از هم جان دارم این زمان کی فرق

آنچه من دیدم ز نیکو بی امان — طفل وهمی گر نگشتی در میان — پیدا جمال و مهیب آن نگشتی — سر نگون خود را دو افکندی ز بام — چون بدیدم آن صواب آن عجیب

عهد کردم با خدا کای الهمان — بر کشانیدن نگشتی تو رهی من — تا نشوئم وسوسه کس بعد ازین — عهد کرد م ندکرد م هیچ عهد — حق کشاده کرد آنم پای من — زان عهد و زاری و بیماری من

در زنا آمد من بسیدی شیر نر — چون بدیدی در زیر پنجه شیر خر — باز بفرستادت آن شیر نر — سوی مرتع کرای سبیل المقربن — حق ذات پاک الله الصمد — گر بود به ما و باز یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم — مار بد زهر از ندید جان نبرد — یار بد بر جان و بر ایمان زند — از قرین بی قول گفت و گوی او — خو بد زد دل نهان از خو بلج

چونکه او انگند بر تو سایه را — در رود آن پی مایه از تو مایه را — عقل تو گر آرد و هائی گشت مست — یار بد آرازم در وان که هست — دیده عقلت بدوبیرون جهد — طعن لوث ماند کف طاعون نهد

در همان نبود بتر از یار بد — وین مراصین الیقین گشت است خبر

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت رو بصاف تا در نیست — لیک تخییلات وهمی خوشست — اینهمه وهم قواست ای ساده دل — ورنه با تو نقشی دارم نه غل — از خیال نشت خود منگر بز — بر مجبان از چه داری سخ ظن

ظن نیکو بر براخوان صفا — گر چه آید ظاهر از ایشان جفا — آن خیال وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را زهم بر برید — مشفقی گر کرد جور و امتحان — عقل باید کو نباشد بدگمان

خاصه من بد رکه بنودم زشت و شوم — انچه دیدی بنده بود او آن ملوم — **قوله** بر مجبان از چه داری ظن بد ؟ قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من

الظن ان بعض الظن اثم ای مانیکه ایمان آورده اند اجتناب کنید کثیر ظن را بدرستیکه بعض ظن اثم است **مر** در بدی بدان سگالش قدر را — عفو فرمایند از بدان خطا

عالم وهم و خیال طمع و بیم — هست رهزن را یکی سد عظیم — **قوله** در بدی آن بد سگالش قدر را آه در نسخ مثنوی همین لفظ واقع ست و قدر صیغه ماضی است

والف اشباع ست برای قافیه آورده شده و معنی انکه اگر بالفرض باشد ان بد خصوصت تقدیر کرده است او را الله تعالی یعنی از تقدیر این بدی واقع شد

این خطا را عفو باید کرد که خطا یاران را عفو فرمایند و شیخ افضل گفته که بخاطر میرسد که یک حرف اینجا از سهو کاتب فته و در اصل قدر را بود یعنی اگر آن سگالش

قدر را و برای او که مرتبه او سگالش و حیست و جوی حالست بدهم بود ی محمول بر خطا آمن شدی نه بر اهمال ضرر بقصد و خطا یاران عفو فرمودن هم بادستی

نقشهای این خیال نقش بند — چون خلیلی را که گه بد شد گزند — گفت هذا ربی ابراهیم را — چونکه از نور عالم وهم او فتاد — ذکر کوکب چنین تاویل گفت — آن کسی کو گوهر تنزیل سفت

عالم وهم و خیال و چشم بند — آنچنان که راز جائی خویش کند — **قوله** نقشهای این خیال نقش بند ده آه بدانکه گفتن ابراهیم علیه الصلوة والسلام کوکب را هذا ربی بحث

آن بود که در کوکب رب را مشاهده کرده بود پس مشار الیه بلفظ هذا او انچه که ظاهر و درین مظهر ست نه خود مظهر لهذا بعد اقول کوکب فرمود لا احب الافلین و نفی ربوبیت

که مشهود وی شده بود نکرد یعنی محبت شهود او دران مظهر ندارم که آن مظهر اقل ست بلکه شهود او بی تقید بمظهر محبوب من ست و درین هیچ وهم و خیال امد خل

نبود بلکه هر چه فرمود حق بود وی شاید که مراد مولوی قدس سره آن باشد که مثل این الفاظ بر زبان آوردن طریقه عرفای مخلوب الاحوال ست چنانکه از حسین

بن منصور و امثال ایشان نه طریقه اصحاب مقامات متاد بان ظاهران لبعدیت و ابراهیم هم را اگر چه این الفاظ قبل نبوت بود لیکن ولایت نبی اقوی از دلایت

ولی ست بی شبهه و انبیاء اصحاب مقامات اند و اصحاب ادب بودند نه مغلوب الحال پس صدور امثال این مقال بعید از مقام ایشان و آداب ایشان ست

لیکن نقشها این خیال الله تعالی که نقش بند ست چون مظاهر خود ساخت مثل خلیل را که کوه بود در مقام ادب لغزش داد و بر زبان آورد انچه مغلوب الحال

بر زبان می آورد بقول وی لا احب الافلین و بقول وی انی وجهت وجهی للذی فطر السموت والارض حنیفا و ما انا

من المشرکین اشاره باین فرمود که مقام من اینست که وجه خود را متوجه بسوی حق میسازم پی تقید مظهر و مظاهر را و دست نمیدارم که اینها آفل اند

و مراد و ربیت تالی از عالم وهم اند این مظاهر اند کل ما فی الکون وهم و خیال یعنی چونکه ابراهیم هم در مظاهر افتاد و مشاهده حق در مظاهر بر نمود بذاربی

گفت با وجود آنکه جوالمرد بود و متمکن در مقام خود بود و حاصل بیت ثالث آنکه این تاویل کوکب را که گفته شد آنرا عارف گفت آن عارف که گوهر

تاویل سفت که این تاویل مثل گوهر خشنده است و وجه وجیه است از تاویل مفسران از علماء ظاهر و حاصل بیت مدایح آنست که عالم ظاهر همند و پنجمین نحو او را که ثابت در مقام بود و از مقام وی جنبش و تا این سخن بر زبان راند بسبب عروض این حال اگرچه مقامش اقتضاء آن می کرد که مشاهده نموده ساکت می شد اینچنین باید فهمید این ابیات نه آنچنان که ظاهر الفاظ موهم ست آن که این قول ابراهیم علم از خلیله بود حاشا ثم حاشا والمولوی وجمیع المومنین منه و بنظر این فهم شیخ افضل حکم کرده که ابیات ملحقات اند از رای خود نه از راه نقل و لیکن گفته که نقشبند صفت خیاست و حاصل این بیت برآورده که صوت خیالی خلیل علم کرده که کوه علم بود در غلط انداخت یعنی انوار را که در عالم خیال که بصور کواکب و مهر و ماه متمثل شده بود ربب خود شناخت و در تحت بیت تالی نقل کرده که بعض اهل سلوک گفته که نور دل ابراهیم عزم که بصورت کوکب و ماه و خورشید متمثل شده بود برای آنکه دل سالک بسبب اعمال و اذکار منور میشود و نور عمل قلیل مثل ستاره و نور عمل کثیر مثل ماه و خورشید و گفته که در اینجا مولوی همین معنی ارشاد میفرماید و در بیت ثالث که ذکر کوکب است چنین تاویل گفت همین تاویل استشاره می نماید استهی و این معنی باطل ست و این ظن از ابراهیم عزم بعید ست که کوکب را و یا نور را که بصورت کوکب ظاهر شده و بالغلط آنرا رب گوید و چگونه این نسبت کرده شود سوی ابراهیم این شرک جلی ست و رسل از ان معصوم اند بی شبهه و محمد رضا لفته در تحت بیت ثالث که چون انبیاء معصوم اند قول ابراهیم را که ندا ربی گفت مفسران تاویلات کرده اند یک تاویل اینست که عقل آنجناب را تصدیق کامل بود پس کوکب را رب گفتن که صورت و هم بنظر آمد و هم، اد در جنب عقل چه وجود و پوشیده نیست که این تاویل نیز فاسد ست زیرا که صورت و هم بنظر در آمدن و آنرا رب گفتن منافی عصمت ست و اسد ابراهیم عزم بوجهی راه نیست عم

تا که ندا ربی آمد قال او | خربط و خر را چه باشد حال او | غرق گشته عقلهای چون جمال | در بحار وهم و گرداب خیال

کو همانا هست بین علی خان افضوح | کو امانی جزکه رفتی نوح | قوله خربط و خر را چه باشد حال او + خربط آموز | زین خیال آهرمن آید یقین | گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

قوله زین خیال رهزن آه یقین + افتراق امت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بر هفتاد و سه فرقه است ناجی از انها یکی ست و آنها اهل سنت و جماعت اند که اعتقاد آن دارند که نبی صلی الله علیه وآله وسلم و اصحاب وی رضوان الله علیهم بران بودند چنانکه در ان حدیث مبین ست که هم الذین انا علیه واصحابی فرقه ناجیه آنها نند که بران هستند که من و اصحاب من بران هستم و ما عدا این فرقه هفتاد و دو باقی ماند هم بر باطل اند پس مولوی می فرماید که این خیال رهزن یقین ست که در جعل مرکب می اندازد بر ین هفتاد دو فرقه غالب آمد این هفتاد دو گروه فرق باطله اند و اما فرقه واحد ناجیه پس از غلبه خیال پیدا نشده بلکه اینها بران عقائد و طریقه هستند که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و اصحاب وی بران عقائد و طریقه بودند عم

قوله مر ایقان رست از وهم و خیال + موی ابرو را نمی گوید هلال | موی ابرو را هلال گفتن کنایت از جعل مرکب ست در ذات حق چنانکه محجوبان از اصحاب نظر از فلاسفه و بعض متکلمان از نظر بکلی آنرا بسبب اعتقاد خود مقرر ساختند و آنکه ایقان دارد در ذات حق هرگز از نظر خود آنرا مجعول نمی سازد بلکه الله حق را مشاهده کرده است و یا ایمان بان الله حق براخبار الله و رسولش آورد و عقل و فکر خود را دخل نداده و از جعل مرکب رست و خلاص یافته عم

وانکه را نور عنایت نبود سند | موی ابرو می کجی را هش نمد | صد هزاران کشتی با هول هم | تخته تخته گشته در دریا ی هم | قوله وانکه را نور عنایت نبود سند + آه چونکه در بیت سابق ابرو را هلال گفتن کنایت از جعل مرکب در ذات حق که محجوبان بآن گرفتار هستند داشته و گفته که اهل ایقان درین جعل مرکب گرفتار نشدند درین بیت می فرمایند کسیکه نور حضرت امیر المومنین عمر رض نیستند وی نباشد و از نور وی منور نشده و اند اهل ایقان نیست و درین جعل مرکب می افتد و عقل به تحصیل این نور راه خروج ازین جعل مرکب می یابد پس باید که تحصیل نور عمر رضی باید کرد تا صراط المستقیم روشن گردد و از لغزش باز ماند که شیطان را بر صراط امیر المومنین عمر رض دخل نیست و صراط او معصوم ست از وسوسه شیطان چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان تصریح بآن فرمود و کلام شیخ اکبر سابق در فتوحات منقول شده فتذکر و در حدیث واقع ست یا عمر ما یقیك الشیطان فی فج الا سلك غیر فجك و مولوی قدس سره باین حدیث اشاره عمر رض کاین حدیث نص ست بر معصوم بودن طریق امیر المومنین عمر رض از شیطان پس کسی را که نور عمر رضی حاصل شد و بر طریق امیر المومنین عمر رض رفت از جعل مرکب و از وسوسه شیطان ست رست و خلاص یافت عم

ماه او در برج دهمی در خسوف | کمترین فرعون چیزی نیست لوف | قوله کمترین فرعون چیزی نیست لوف + آه

آنرا گویند که مطالب از غیر فکری خود حاصل کند بدون ابتداع نبی از انبیا و مراد ازین بیت اشارتست باینکه بر اعتماد بر نظر فکری خود نباید کرد که ازین جزئیات و بطلان

عقل باستقرار بر جبل مرکب نمی تواند شد ه | کشف نماند ره بسوی کن کیست تا | او آنکه نه نمود بسوی کن کیست آن ۱۲ آه | قول کشف نماند ره بسوی کن کیست آن

ره بسوی زن آنرا گویند که زن وی فاحشه باشد و این عجیب کلان ست مثل آن در انسان یقینی نیست کسی ره بسوی کن نمی داند و اگر داند بر خود گمان آن نبرد اگر چه خود نیز از آن باشد

این تمثیل ست مر غالب الوهم را یعنی کسی غلبه وهم ساند از جهل مرکب خود و اگر داند خود را ازان نمی شمرد ه | چون تراوهی نمود ز خیر و شر | از چه گردی گرد و هم آن گرد

قول چون تراوهی بود از خیر و شر ۱۲ آه یعنی چون تو گرفتار وهم هستی در خیر خود و شر خود که هر چه وهمت خیر داند خیر ست نزد تو و هر چه وهمت شر داند شر ست نزد تو پس تو گرد وهم و دیگری چه می گردی تا او را از وهم خلاص سازی ه | عاجزم من از منی خویشتن | چه نشینی بر منی تو پیش من | قول عاجزم من

از منی خویشتن ۱۲ این تعریض ست بر شیخ گر فتار خودی خود مغرور ست نسبت بخود کرده تعریض باو میکند و خلاصه آنکه کسیکه عاجز باشد از خودی خود که وجود موهوم

اوست این رفع کردن نمی تواند خودی دیگری که صحبت او اختیار کرده چگونه خودی او مرفوع خواهد شد ه | از من و ماهر که این در مینگرد | عاشق خویشست و بر لای خود

بی من و مائی همی جویم بجان | تا شوم من کهی آتش صرف جان | هر کبی من شیشه منهادر ست | یا جمله شد چو خود را نیست دست | آینه نی نقش شد یابد بها | ز آنکه شد خاکی ز جمله نقشها

قول از من و ماهر که این در می زند ۱۲ آه یعنی هر که از من و ما درین در آید و طلبد او عاشق خویش ست گر فتار خودی خود بر عدم می تند بر وجود که ذات

حق ست و در بیت تا له صوت لجان معرب چوگان ست ه

حکایت شیخ محمد سرزی و ریاضت او که هر شب افطار بر برگ رزمی کرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی | بد محمد نام و کنیت بوالسری | بود افطارش بسر زر هر شبی | هفت سال و دانم اندر مطلبی | بس عجایب دید از شاه وجود | ایک مقصودش جمال شاه بود

قول زاهدی در غزنی از دانش مزی ۱۲ ظاهر آنست که مزی مخفف مزینه است یعنی زیادت و فضیلت و مزی نیز بمعنی تلریف آمده پس بعض بران حمل کرده اند و معنی آنکه او از ظریف بود که نظر افت او از دانش حاصل ست و بعض مزی را از مزیدن گفته و حاصل آنکه از دانش مزه گرفته بود ۱۲ قول بد محمد نام و کنیت بوالسری

کنیت اینجا بمعنی مشهور نیست که آن اسمی ست که مصدر باب و یا این باشد بلکه مراد از کنیت مابکنی به و غیر عنه و این لقب ست مشعر بمدح یعنی بسر حد

که افطار او بود ه | بر سر که فرستادن از خویش سیر | گفت بنما تا قدم من بزیر | قول گفت بنما تا قدم من بزیر ۱۲ یعنی بنما خود را تا بمشاهده اسم

و یا خود را هلاک می سازم که این بدن عنصری مانع مشاهد و مطلوبه ست و بعد موت مشاهده مطلوبه حاصل خواهد شد که بعد موت مشاهده اقوی میگردد ه

گفت نامد نوبت آن مکرمت | در فراوانی نمیری تشنگست | او فرو افکند خود را از وداد | در میان موج آبی او فتاد | چون بمرد از عکس آنجا سیر مرد | از فراق مرگ خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی می نمود | کار پیشین باز گونه گشته بود | موت را از غیب میکرد او کری | ان فی موتی حیاتی میزوی | موت را چون زندگی قابل شده | با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی بر جان او | ترکس و نسرین عدو جان او | بانگ آمد روز صحرا سوی شهر | طرفه بانگ از درای سرد بهر | گفت ای ارزانی ازم موجبو | چه کنم در شهر خدمت کوی تو

قول گفت نامد نوبت آن مکرمت ۱۲ یعنی نوبت آن مکرمت که تو میخواهی تا حال نرسیده و اگر موت میخواهی برای حصول این مکرمت که مشاهده مطلوبه ست

که موت حاصل ست لیکن نمی تواند شد که اجل تو نرسیده است و ترا نمی میرانم ه | گفت خدمت آنکه بر دل آن نفس | خویشتن بینی چون عباس بس | مدتی از اغنیا زری ستان

پس مریدان میکنیدش تا یکه چند گاه | گفت سیما طاعت ایجان کاه | پس سوال و بحث جاب و ماجرا | بد میان زاهد و رب الوری | که زمین و آسمان پر نور شد

در مقالات آن همه مذکور شد | لیک گویم ترک آن گفتار را | تا نپوشد هر خسی اسرار را | قول خویش سازی تو چون عباس و بس | نام گدائی ست

که از طائف حیل گریه می کرد گاهی از مقالات خود در گریه آورد دیگران بحلزان دست بگریه دراز کردی بهتر و فوع گریه دانستی ه

آمدن شیخ بعد از چند سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

هر کرا جان ز عزلیک ست نامه بر نامه پیک بر پیک ست

روبشهر اورد آن فرمان پذیر / شهر غرّین گشت از دیدش سریر / از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد آن زده دز دیده گفت

گفت من از خود نیامد نامدم / چند بخواری گدائی نامدم / میستم بر عزم قال و قیل مرز / بنده فرمانم که امرست از خدا

در گدائی لفظ نادر تا دوم / جز طریق خرگدایان نسپرم / تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقط الشئ موم از خاص و عام

چون طمع خواهد ز من سلطان چیز / خاک بر فرق قناعت بعد از ین / او مذلت خواست کی عزتم کنم / بعد از ین گیرد وغذلت جانمن

شیخ در می گشت و زو میگرفت / شئی لله خواجه تو قیفیت بست / بر تر از کرسی عرش اسرار او / انبیا هر یک بهین فرمن مزنند

اقرضوا الله اقرضوا الله منم / باز گون بر نصر وا لله منم / و بر اندر این شیخ می آر د نیاز / خلق مفلس گدیه ایشان مکنند

و بر بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو / بر فلک صد در برای شیخ باز / بهر بز بان بودنی بهر گلو

چون شش ار کی خورد و خوش طمع / نور افزاید ز خورشید بهر جمع / نان خشک ریگ انگفت حق را تر فروا / نور خورد ان نه گفت الکتفوا

امر و فرمان بودنی حرص طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع / گر بگوید کیمیا مس ابده / این گلوی مبتلا بدوان گلو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق / تو لمن خود اطمع نبود فره / آن گدائی کی بجد می کرد او

موسی با شم سلامت جوی مکن / ز انکه این هر دو بود حفظ بدن / شیخ گفتا خالقا من عاشقم / هشت جنت گو دزم در نظر

قول اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند + یعنی قرض و نصرت خواستن اگرچه بظاهر گرفتن ست امانی التحقیق

بخشیدن ست چنانکه زمین تخم می گیرد و انبار پاسیدار / عاشقی گر عشق بزدان نبود و قوت / صد بدن پیشش نیرزد ذره قوت

عاشق عشق خدا و الگاه مرد / جبرئیل موتن انگاه و زد / عاشق آن لیلی کو رو کبود / ملک عالم پیش او یک ذره بود

شیر و گرگ و دو اژدها تحف بده / همچو خویشان گرد او جمع آمده / کاین شکست از خوی حیوانی کاکل پاک / نزد او یکسان شه و خاک مذل

زهر و شکر هر دو را شمرد یکسان / زانکه نیک و نیک یکباشد نه بد / پر ز عشق و لحم و شحمش زهر ناک / صد بدن پیشش نیرزد ذره قوت

زهر و شکر هر دو را اشمل دام و دد / لحم عاشق را نیاید خورد و / عشق معزوفیست پیش نیکبخت / زهر گردد لحم عاشق بکبدش

زهر خورد خوش فی الحال و ام و دد / دائه مرغ را هر گز نخورد / کاهل ای اسپ را هر گز چرد / زهر دو لحم عاشق بکبدش

قول زهر خورد و لحم عاشق بکبدش + آه دو دلبست

حاصل آنکه انچه شکر ریزد خرد و عقل ست زهر ست در حق و برای آنکه انچه نیک ست و حق نیک صد بدست پس انچه در حق خرد شکر ریز ست در حق بیخرد زهر ست

و در بعض نسخ دو بو او واقع ست پس از دو لحم و شحم مراد باشد یعنی انچه که زهر لحم و شحم ست در حق حیوان شکر ریز خرد ست برای اینکه انچه نیک ست در حق

نیک صدید باشد پس انچه در حق خرد شکر ریز ست در حق حیوان بیخرد زهر ست

عاشق آزادی نخواهد تا ابد / بنده دائم خلعت دادار جست / خلعت عاشق همه دیدار اوست / بندگی کن تا شوی عاشق بعمل

هفت دریا پیش آن یک جرعه ست خرد / این سخن پایان ندارد این مقال / باز رو در قصه شیخ زمان / بنده آزادی طمع دار و مجید

قول بندگی کن تا شوی عاشق بعمل + آه یعنی بندگی اختیار کن شاید که

این بندگی بعشق رساند و بندگی مغائر عشق ست که بندگی کسی ست و عشق موهبت بندگی از اسباب عشق ست

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

اگر نبودی ای محمد هر آئنه پیدا نمی کردم افلاک را یعنی ذات آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مقصود از ایجاد عالم ست

عشق آمد لا ابالی القوا / عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق سابد کوه را مانند کاه / عشق بشگافد فلک را صد شگاف / عشق از اول زد بر این ره بانگ و تاخت / با محمد بود عشق پاک جفت

بهر عشق او را خدا لولاک گفت / **قول** با محمد بود عشق پاک جفت آه لفظ عشق یا مضاف سوی پاک یعنی عشق ذات پاک حق و یا موصوف باشد و پاک

صفت او یعنی عشقی که پاک ست و حاصل آنکه چون محمد صلی الله علیه وآله وسلم در هر مرتبه از اسماء و اعیان ارواح و شهادت با عشق حق جفت آمد نظر بحقیقت و روح پس وجودش مقصود از خلق عالم شد اگر او نمی بود عالم بوجود نمی آمد و حدیث کنت نبیا و آدم بین الروح والجسد نص قاطع ست بر آنکه نبوت بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ثابت بود قبل خلقت آدم عم و عالم و نبوت بدون ولایت نمی شود کنایه ست از ولی که او راوی رسد از حق پس آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ولی و نبی بود قبل آمدن در عالم عناصر پس در هر مرتبه خود متصف بود بولایت و نبوت و از لوازم و ولایت عشق ست پس او صلی الله علیه وآله وسلم عاشق حق بود در هر مرتبه و مولوی قدس سره درین بیت ذکر لازم کرده و مقصود ملزوم یا لازم ست و این مطلب عرض عریض دارد و قدری در حل بیت محتاج ایله بود بذکر گوئیم

م منتهی در عشق او چون بود او — پس مر او را انبیا تخصیص کرد

قوله منتهی در عشق او چون بود فرد آه یعنی چونکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم کامل و منفرد بود در عشق که حقیقت او جامع همه کمالات ست و او مظهر اسم الله است و ولی کامل بود در هر مرتبه و عاشق کامل بود پس ازین جهت بر انبیاء دیگر تفضیل یافت و از جمله تفضیل او این بود که او صلی الله علیه وآله وسلم بود از اول هر مرتبه و سایر انبیا را نبوت و ولایت از امداد فائضه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم رسید و همه انبیا نائب او صلی الله علیه وآله وسلم و هر کمالی که انبیاء دیگر رسید از فیض او بود صلی الله علیه وآله وسلم

م

تا علو عشق اعمی نکند	منقصتهای گر آید در چرخ	گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی	آن چه پیوندد تابد آید ز چرخ	تا ز ذل عاشقان بوئی بری	من بدان افراشتم چرخ سنی
آن نباشد لیک تشبیهی کنند	بانگوئیند این خیال اسبات	گر چه آن منیست در نقش اندر آ	خاک را دادیم سبزی نوی
	وصف حال عاشقان را زان بیات	تا بفهم تو شود نزدیکیت	غصه ابا خار تشبیهی کنند
	تا مناسب بهر مثالی راند ند		

قوله گر نبودی بهر عشق پاک را — ما لابیات یعنی این آنست که در هر مخلوق خصوصی را عشق و عشق ظاهرست برای این مخلوقات را پیدا ساخت و مجموعه آن صفات در عاشق که انسان ست جمع شدند **م** او تصور در نیاید عین آن

عیب بی تصویر به نقوش عیان — **قوله** در تصور گر نیاید عین آن + آه عیب بر تصور مصوره و عاقله در حق عدم تصویر عشق که تصویر عشق نمیتواند کرد آنرا عین منتفی مدان که آن محقق ست در هر قشر و از ا فراد خلق **م**

رفتن شیخ بخانه امیری بهر گدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون قمر	بهر گدیه رفت بر قصر امیر	در کفش زنبیل شتی مشتری نان	خلعتهای باز گونه ست این سری
چون امیرش دید گفتش کای فصیح	گوتمست چیزی نه نام شیخ	ای خس بی شرم چندین ننگ و	تا کی و تا چند این نرق دو تو

قوله چون امیرش دید گفتش کای فصیح + آه مفتضح بی حیا شیخ بخیل و حاصل آنکه ای وقیح و بی حیا که تو این قدر گدیه کنی که من نخواهم داد و نام من بخیل خواهد شد پس این نام بخیل را تو سبب مشو **م**

این چه سغری چه رسوست و چه کار	که بروز اندر آئی چند بار	این چه عباسی ست اورده	غاشیه بر دوش آن عباسی سر
من نیرزم تر گدا مانند تو	حرمت و آب گدایان بری	اشکم ناخوارده را بدریده	هفت سال از سوز عشق چیزهم
ز آنکشم اگر چه چندین مکوش	بهر نان و خویش حرص او دمی	سر سری در عاشقان کمتر نگر	هیچ ملحد را مباد این خلق خس
سبز گشته بود این رنگ تنم	تا تو باشی در حجاب بو البشر	نیز کان کس موی با شگافتند	گفت امیر بنده فرمانم تمو ش

قوله این چه سغری چه رسوست و چه کار + آه سغر مخفف ساغر بمعنی تر شرو **م** کیست اینجا شیخ اندر بند تو — **قوله** کیست اینجا شیخ اندر بند تو یعنی ای شیخ نیست اینجا کسی در بند تو که مرید معتقد تو باشد **م**

لیک کو شیدند تا امکان خود	بر گرفتند از همه اقران خود	علم هیئت با ایجان در فتند	علم نیرنجات و سحر فلسفه

قوله نیز کان کس موی با شگافتند + الا بیات الثلثه خلاصه آنکه نیز کان یعنی اصحاب عقول علم هیئت و علم نارنجات و سحر و فلسفه از عقول خود بشناختند اگر چه بحق معرفت کنه علوم معرفان علوم را شناختند لیکن بحسب امکان و طاقت چنان دریافتند که بر اقران خود فائق گشتند علم هیئت علمی ست باحث از احوال افلاک و کواکب از حرکات و اوضاع و امثال آن و علم نارنجات قریب سحر ست و سحر علم ست باموری که اگر آن کرده شود بچشم حاضران اینچه غیر واقعی ست واقعی نماید یکسی ضرر دنیاوی و نفع دنیاوی رساند باستعمال اموری از افسون و غیر آن و یا تغیر دیگر کند و قسم اول از سحر علم نارنجات

د فلسفه علمی ست باحث از احوال موجودات بنظر عقل	عشق خیرت کرد و خود را کشید	شه چنین خورشید از ایشان ناپدید	قوله عشق خیرت کرد زایشان رو کشید

آه یعنی باوجود این معرفت این علوم حقیقت بر ایشان منکشف نشد و بعضی از انها چون پند استند و دوام اعراض شمار کرد ند م نور چشمی که بر روز استاره دید

آفتابی چون از و در کشید	زین گذر کن پند من بپذیر هین	تا شقارا نور چشم عشق تیز	قوله نور چشمی که بر روز استاره دید

آه در کتب هیئت مذکور ست که بوعلی ابن سینا بروز زهره و عطارد را دید وقت مقارنت این هر دو شمس مثل و حال در صفحهٔ شمس از ین استدلال کرده براین که فلک این دو کوکب زیر فلک شمس ست و شاید که درین بیت اشاره بابو علی باشد که نور چشم او چنین قوت داشت که بر روز ستاره را می دید لیکن عشق باوجود ظهور آن بر روی حقی بود و میتواند که معنی آن باشد که نور چشم اصحاب عقول در رصد ستاده را بر روز میدید و از عشق باظهور آن غافل ماند م وقت نازک گشته وجان در رصد

با تو نتوان گفت ایدم عذر خود	فهم کن موقوف این گفتن مباش	سینها می عاشقان کبتر خر اش	قوله وقت نازک گشت جان در رصد

آه یعنی وقت تنگ ست و نازک ست و جان در چشم داشت ست تفصیل عذر درین وقت مناسب نیست تو عذر را فهم کن موقوف بر گفتن نیست این نوع عذر ست نه اینکه نفی عذر ست چنانکه ولی محمد گمان برده م

نی گمانی برده تو زین نشاط	خرم و گذار و ممکن یا احتیاط	واجب مجانبت و مستحیل	تو وسط را گیر در خرم ای خجیل

قوله نی گمانی برده تو زین نشاط ۱۲ الیقین یعنی نی که گفته شد فهمیدن عذر را بگذار بلکه تو از ین نشاط گمان برده در حق من و این گمان بردن اگرچه خرم ست در بادی رای این من نمیگویم که خرم را بگذار و مراد از خرم سوی الظن که الخرم سوء الظن واقع ست بلکه خرم را بگذار لیکن احتیاط خرم کن که خرم در اقوال و افعال گاهی واجب و گاهی جائز و گاهی مستحیل پس در هر جا خرم را کار مفرما چنین نشود در جای افتد که آنجا خرم روا نیست چنانکه من عاشق هستم و در حق عاشق بدگمانی روا نیست در خرم توسط را اختیار کن و هر جا سوء ظن مباش و در خرم و واجب و جائز اختلاف کرد ند شارحان بعض شارحان بر انند که خرم واجب ست در خبر کاذب و فاسق و مستحیل یعنی حرام در غیر صالح و جائز در غیر مسطور و غیر معلوم الفسق و الصلاح و بعضی خرم واجب خبر کافر قرار داده و جائز خبر فاسق و مستحیل خبر الله تعالی و رسول وی و اعتراض و ایهم بر دو باین وجه که خبر فاسق واجب الخرم در نه شهادت او مقبول بود ی و این از عدم اطلاع و بیخبر ست که فاسق اهل شهادت ست و قول در اخبار اتی که در ان الزام نباشد مقبول ست همچو معاملات غیر ملزمه و حق آنست که خبر فاسق مطلقا واجب الخرم نیست بلکه در انکه الزام نیست از معاملات مقبول ست باشهادت قلیدو در دیانات مثل طهارت و نجاست آب یا تحری قلیدو موافقت اصل و همچنین اخبار کافر دیدو شراء گوشت مذبوح از مسلم و یا کتابی و امثال آن و اخبار او در امور دینیه مقبول نیست چون اخبار امر بر و نیست هلال ماه رمضان و در امور یکه در ان الزام باشد مقبول نیست مگر شهادت بر کافر و با وجود این همه اگر قاضی شهادت فاسق را قبول کرده حکم کند حکم او نافذ ست و اهل شهادت ست قائل قول اول گفته که مراد از وسط ما بین افراط تفریط ست و افراط آنست که در حق همه بدظن شود و تفریط آنکه در حق هر سه ظن نیک دارد و وسط آنکه در حق کافران و فاسق ظن بد دارد و در حق صالح ظن نیک دارد و در کسیکه صلاح و فسق او متیقن نباشد متوقف باشد و این قول مخالف نص قرانست یا ایها الذین امنوا جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا ای مومنان اگر آمد فاسق شما را بخبری پس تفتیش کنید پس این نص ست در انکه حکم بخبر فاسق توقف تفتیش ست نه رد مطلقا و قائل قول ثانی گفته که مراد از وسط قسم جائز ست و برین تقدیر حاصل آنست که باید که بر هر شر حال ظاهر حکم بدی ممکن و در دائره احتمال دارد شاید که او طیب الحال باشد و این معنی وجیه است و این تنزل ست و مقصود آنکه اقل درجه آنست که در دائره احتمال دارد نه آنکه قطعا حکم کنی بشریت درین وارد نیست انچه که ولی محمد گفته که برین لازم می آید که شیخ امر کند امیر را بدبدظن بودن یا خود بر سبیل جواز و این نیست بلکه درین قصر امر ست بانکه بدظن نشود بالقطع و اقل آنست که در دائره احتمال دارد م

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی بردن و ایثار کردن مخزن و محبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این گفت و گریه در شد بلعی‌ها / اشک غلطان بر رخ او مای‌ها / صدق او هم ریخت صد سیلاب زر / صدق او موسی عصا کو کرد ژر / صدق عاشق بر جماد می‌تند / چه عجب بر دل دانا زند / عشق هر دم مژده دیگر می‌دهد / بلکه بر دریای پر آشوبه زند / ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت پیغامبر اگر خیزی بخند / صدق آید صد جمال ماه زاد / رو بر و آورده هر دو دیر زاد / گفت و شنودی فتاد اندر دو تن / هر چه خواهی از خود نیز بر گزین / گشته گریان هم امیر و هم رفیق / بلکه بر خورشید رخشان راه زد / خانه زان تست هر چت بایست / گر چه اشفاق آرمی صد چندین / بر گزین خود هر چه عالی آنست / من خود و تو هم ز خیلانه دخول / گر کنم صد این چنین فضل / بلکه بر خورشید رخشان راه زد / ۱۰ / قوله

معجزه بند شدن آفتاب از سیر و بعض کتب احادیث بدین وجه منقولست که فاطمه بنت عمیس روایت میکند که سر مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم در کنار امیر المومنین علی بود وحی نازل میشد و آفتاب غارب گشته و امیر المومنین علی نماز را نگذارده بود چون وحی متجلی شد آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ای علی اگر علی در فرمان تو و طاعت رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء گوید که بعد ازان که دیدم آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد ثقات محدثان بر این حدیث کلام دارند و حکم بضعف آن کرده اند از جهت سند و ظاهر این نیز حکم می کند بعدم صحت حدیث که چون آفتاب غارب گشت پس نماز آن وقت فوت شد بی شبهه و باز طالع شدن آفتاب فائده خود در بودن صلوة ادا کرد بعد فوت صلوة از وقت او اشتمال معنی ندارد و پس انچه که ظاهر این مروی ناطق ست که رد آفتاب برای آن بود که تا صلوة وقت ادا باشد معنی ندارد و در وقت غروب که متخلل میان وقت غروب و وقت رد آفتاب بود وقت ادا نبود و نیز لازم می آید که وقت یک نماز دو وقت باشد و این خلاف قاطع ست و ولی محمد از قول حسین میبندی در فواتح نقل کرده که طحاوی گفته که این حدیث ثابت ست در ادیان این حدیث ثقات اند و بر تقدیر ثبوت این حدیث مراد از غروب در حدیث قریب بغروب ست بوجهی که خوف آن بود که صلوة وقت مکروه افتد پس آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم آفتاب را رد کرد تا ادا در عصر در وقت مکروه لازم نیاید و در وقت مندوب نماز ادا شود و لهذا علم بحقیقت الحال هم

این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نبود / گر چه صادق بود در میل خود / شیخ را هر صدق می‌ناید بچشم / گفت فرمانم چنین داد است آگه / که گدا را بر زر و چیزی بخواه

قوله مانع آن بد گمان عطا صادق نبود + این مصراع دلالت دارد بر نفی صدق از امیر و در بیت تالی اثبات صدق ست پس ظاهر آنست که او در عطا صدق نیت میداشت لیکن چون در ین عطا خوشی خاطر شیخ بحیث کمال او مرعی بود لهذا اقول قبل ظهور کمال منع کرده بود پس این عطا خلوص کلی نداشت که خوشی غیر حق ملحوظ شده و این دخول خوشی اهل الله صدق ۱۱ اگر چه ضرر نیست که خواست خوشی اهل الله جزای الله ست لیکن چون شائبه دخول خوشی غیر بود این صدق را لا صدق نگذارد در بیت تالی از غل و دخول خوشی غیر مراد ست و حاصل آنکه گر چه صادق بود بوجهی لیکن شائبه رضا غیر داشت از این جهت شیخ صدق او نفی کرد که شیخ همت عالیه داشت پس هر صدق را پذیرش اعتبار نه داشت بلکه خلوص حق کمال صدق میدانست و دیگر اذا صدق نمیدانست و بهمین گفته که این عطا را از عرض حال او بود پس احتمال آمد که زوال این حال او را منکسف بر عطا در این همت

این صدق را صدق اعتبار کرده هم / تا گدا یابد از ان در خواستم / ور نیاز اموال ها بر دل زدم / ساگدا یابد از ان در خواستم / قوله

اشاره آمدن به شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا اینان ابو هریره گردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که در ای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در و آید زنده گردد نخس اکبر دران آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بچون و چگونه و هر لحظه اورا هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و عمر چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

بی مرید یعنی سمار بحر افتادن در خساره سندسر رک

تا دو سال این بلا کرد او مرا — بعد از آن او مرد و شد کار مرا — بعد از این مید هم ای از کس مخواه — ما بدادیمت غیب ای این پناه — هر کجا خواهد ز تو از نیک تا بد هزار — دست در زیر جیه کن بر آر

هین بگیر حمت بیمر برده ره — در کف تو خاک گردد زر بده — هر چه خواهند بده مندیش از آن — هر طعامی نه تخمیر و نه کم — نه پشیمانی نه حسرت نه ندم

دست تیز و بر دریا کن ای سند — از برای روی پوش چشم بد — داد یزدان او فزاید بیم تو باش — ده بدست سائل افکنده دشت — بعد ازین از اجر نامحمود باش

ره بدان شهری که امید هم تو باش — هیچ دست حق گزافه نزدش باش — بود یک سال اگر کارش همین — که بدادی در کدیه بر دین

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفائی الی خلقی فمن الک فقد رانی

پیش او روشن ضمیر هر کسی — از فقیر و دام دار و مجلسی — هر چه در دل داشتی آن پیش چیم — قدر آن دادی نه بسیار و نه کم — پس بگفتندی چه دانستی که او

او بگفتی خانه دل خلوتست — خال از کدیه مثال جنت است — اندران جز عشق نزد کان نیست — جز خیال وصل او دیار نیست — خانه امن و فتم از نیک و بد — خانه دام پر گشت از نور احد

قوله از فقیر و دام دار ی مجلسی مجلس بر وزن مجلس ظرف مکان ست یا مصدر میمی بر تقدیر ارادہ اقول ذکر محل و ارادہ حالست یعنی شخصیکہ در مجلس بود و بر تقدیر ثانی مصدر بمعنی مفعول یعنی مجلوس م

در تنکابیہ ارد بمعنی جلوس و عکس بر وزن مجلس ظرف مکان ست یا مصدر میمی بر تقدیر ارادہ اقول ذکر محل و ارادہ حالست یعنی شخصیکہ در مجلس بود و بر تقدیر ثانی مصدر بمعنی مفعول یعنی مجلوس م

عکس بر وزن مجلس باشد آن نقش الفتحی — هر چه بینم اندر و غیر خدا — آن من نبود بود و عکس گدا — جز ز عکس سخله بیرون نبود — کردابی نخل یا عرجون نبود

قوله هر چه بینم اندر و غیر خدا + آه یعنی چون از عشق حق دل پر شده پس چنین مستقل گشته که در آن عکس هر دل می افتد اینه دل کسی باشد در دلم عکس آن می افتد و آن معلوم من گردد

تا امین گردد نماید عکس سر — هیچ کالا به ز خدمت کو ای قبل — لیک تا آب از قذر خالی شدن — تنقیه شرط ست در جوی لبن

عکس نامه نیست در آب سیه — آب صافی کن ز خود تا هم خدا — تو برآئی هر زمی کز خواب خور — تا نماند تیرگی در حس و رو

قوله لیک تا آب از قذر خالی شدن + آه قذری خاشاک که صفای آب بر دو مراد اناس امکانیه است تنقیه پاک کردن از آن خرابست تا کدر اراد اناس نرود تخلق باخلاق آلیه نیابد و صفا حاصل آید م + +

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس صفا کن در درون خویش را — تا بدانی ستر هر درویش را — پس ترا باطن مصفا نا شده — خانه پر از دیو و نسناس و دده — ای خراز استیزه مانده از خری

کی شناسی گر خیالی سر کند — گر کدامین مکنی سر بر زند — چون خلالی می شود در زهد تن — تا خیالات از درون رو نفتن

غالب شدن مکر و باه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کو شید و او را دفع گفت — لیک جرم لکلب با خر جفت بود — غالب آمد حرص بر ترش ضعیف شد — پس گلو بمارا بر د و عشق غیف — زان سبو لی کش عقاق داد دست

گشته بود آن خر زجا ن ناامید — گفت اگر مکرست بگرده دمید — زین عذاب جمع یکره وارهم — گر حیات اینست من هم هم — خر گز اول توبه و سوگند خورد — عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند

قوله کاد فقر الان یکون کفرا آمد ست + حدیثی نقل می کنند کاد الفقر ان یکون کفرا قریب ست کہ فقیر شود کفر ظاہر آنست کہ مراد از فقر فقر باطنی و این فقر سوی کفر میرساند کہ از بی صبری اعتراض بر اللہ می کند و آن سوی کفر می کشد عاقبت هم از خری خبطی بخورد یعنی بسبب خری خود عقل او خراب شد م

نیست آسان مرگ بر جان حزان — کہ ندارد آب جان جاودان

قوله هست آسان مرگ بر جان حزان +

آه یعنی مرگ بر احمقان ازان آسان شده است که آبحیات آخروی که جان جاودان ست نمی دارند یعنی علم آن و تصدیق نمی دارند بلکه میدانند که او دا
از جمله عدم ست و اگر علم بآن حیات داشتندی و خوف از موت بودندی که حال همه موت چسان خواهد شد ✻ چون ندارد جان جاوید آن شقیقت | جرات او بر اجل از بی‌حقیقت

قوله چون ندارد جان جاودان شقیقت ✻ آه یعنی کسی که حیات اخروی و تنعم آن حیات ندانداو شقی ست و جرات او بر موت از حماقت اوست که او در
حیات و در عذاب خود را بازنمی داند ✻ عهد کن تا جان جاودان مخلد گردد | تا بر و زر گرگی باشد | اعضایش نیز بر خالق نبود | که بر افشاند بر و از بیخ و بن | تا کنونش فضل بر روزی نداشت
گرچه گه گه بخششش جوعی گماشت

قوله عهد کن تا جان مخلد گردد ✻ آه یعنی درین دار دنیا عهد باید کرد تا جان مخلد باشد یعنی یوحی باشد که بر و رنج
و عذاب ناید که جان معذب بمنزله غیر جان ست و بسبب این عهد دران حیات اخرویه توشه باشد ✻ + +

حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست بزرگ

گر نباشد جوع سد رنجی دگر	از پی هر هضمه بر آرد او ز سر	رنج جوع از رنجها باکره تر	خامه در جوست سد فصل و هنر	هیچ جاوانی بود دان عمل	هم بلطف هم بخشف هم بفضل
جوع خود درمان درد است این یقین	جوع بر جانی چنین خاری مبین	جوع باشد قابلیت در نظر	جمله ناخوش از جفاء خوش شود	جمله خوشها بی مجاعه ناخوش ست	

آن یکی می نالید و نان مخفره | گفت سائل چون بدو دادند شکره

مثل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون حق را بداند	نان جو در پیش من حلوا شود	پس دوانم که نهد حلوا خورم	چون کنم صبری که صبورم للاجرم	خود نباشد جوع هر کس را بجان
جوع مر جان صبر را دارد نشان	تا شود از جوع شیر زورمند	جوع هر جان گدا را کی نهند	چون علف کم نیست پیش ارزمند	کاین علف نازاست نیز انبار نیست
تو نبود اندر سر ترا جز فکر نان	تا ید اندر غاطرت جز ذکر آن	بعد چندین سال حاصل چیستت	که نجوئی هم تو بدین ارزانی	تو نه ای هم غاب هم مرغ خاستی
			جوع مردن بود و زین زیرکیست	

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می شد با مریدی سید رنگ	سوی شهر نان در آنجا نور تنگ	ترس جوع و قحط در جان مرید	هر دمی می گشت از غفلت مزید	شیخ واقف بود و آگاه ضمیر
از برای خفتگان سوخته	دیده باز صبر و توکل دوخته	قوت زان نازنینان عزیز	که ترا وارند بی جوز و مویز	گفت او را پند و اشی در ضمیر
باش فارغ تو ز آتها نیستی	کاندرین مطبخ تو بی نان باشتی	کاسد بر کاسه آخوان خوان	از برای این فکم خواران عام	جوع رزق جان خاصان خداست
تو بر فقی ماندنان بر خیز گیر	هی بگشته خویش را اندر زحیر	بر سر هر لقمه تو شته عیان	کز فلان بن فلان بن فلان	چون بصبری می دود نان پیش تو
عاشق ست و میزند او مر توکل را	کو ز بی صبریت داند ناقص و سل	گر ترا صبری بود در ذاتی قحول	خویش را چون عاشقان می نور دگل	این چنین لرزه ز خوف جوع چیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و چون تا فردا از غم روزی لاغر نشود

یک جزیره سبز بست اندر میان	اندر و گاوی بود تنها خوش و سمین	جمله صحرا را چرا داد و بشب	تا شود نو خفت و عظیم و منتخب	شب نیندیشد که فردا چه خورم
چون برآید صبح بیند سبز و نو	تا میان شته تحیل سیر گشت	اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب آنرا چرا داو سر بسر	تا که فربه تر بود ملمع تر شود
باز شب اندیشد افتد از فزع	تا نشود لاغر ز خوف مستعم	که چه خواهم خورد فردا وقت جمع	سالها او فربه خوف آن بقر	گردد او چون تار مولا از غم
				آن تشش از پیه فوت پر شود
				تا نخورم زین سبز زار این چنین

هیچ روزی کم نیاید روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم / باز چون شب میشود آن گاه و قوت / میشود لاغر که آمد رزق رفت / نقص آن گاه و ست آن شت بجا / که همی لاغر شود از خون نان
گه چه خواهم خورد و مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب / سالها خوردی که ماند زخور / ترک مستقبل کن ما ضی نگر / لوت پوت خورده اهم پاد آور / منکر آمد عاجز و بر گو که باش ز اهل
قصه این گاو و آن ایکسوی نه / زان خر و زان شیر نر پیغام وه / اللغات تفصیل بقاف خویده فتحه بفتح فا و فتح زای معجمه یعنی ترس ست انجا مستقبح منزلست در طلب کلا مکدا

فی لقاموس در لوامع النجوم مذکورست که منتج بجموع صحی لمین غایر مستقبل ه ٭ ٭

صید کردن شیران خر را و رفتن باب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

حکایت از قول کافران در دوزخ

قال الله تعالی وَلَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

واگر بودیم ما که می شنیدیم قول نذیر را یا نمی شنیدیم و تعقل نمی کردیم یعنی اگر ما ایمان می آوردیم یا قبول نذیر و تفکر حس می کردیم دران از اصحاب سعیر نبودیم ه

بود خر را روبهک همسایه پیش شیر / پاره پاره کرده قوتش آن شیر نر / رفت سوی خیشه تا آبی خورد / روبهک خر دران جگر بند بدش
شیر چون واگشت از بیشه بخور / جست تا الخر نه دانا شیر زفت / گفت رو به ایخر گو دل چه شد / چون مان فرصتی شد عاصلش
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وآن که کوه افتاد از نی هول گرنه / که بنا شد جانور ز ایدن دو بدل / گفت اگر بودی مرا دل با جگر
آن زجاجی کو نماند و نور جان / بول قارورست و قندیلش دهان / بار دیگر گی در ینجا آمدی / گی بدینجا آمدی بار دگر
نور شد تقنیل چون آن مختفند / نیست نذر نوم شان بل عدا و نیند / خود مصباحست دا ذو الجلال / چون نباشد نور جان شد نور حال
چون نظر بر نور صبح افتد مرورا / پس یکی بیند خلیل و مصطفی / آن همو دانند ظرفا شکر دست / لاجرم ظرفش باشد اعتداد
مرده مانند گشته شهوتند / این نخ مردانند اینها صورتند / چو نکه آتش میرد خود جان بود / در بصها نبود الا اتحاد

حکایت آن اهیب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

این یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار و دل پر شوق و سوز / بو الفضولی گفت او را کایقلان / هین چه میجوئی بگو پیش هر دکان
گفت میجویم مهر سو آدمی / گفت من چندین سالی نسان گشته ام / می نیابم هیچ دیان گشته ام / هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ
گفت خواهم مهر بر جاده دوم / در ره خشم و بدنگام شره / وقت خشم و وقت شهوت مردکو / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت ادر چیز میجوئی تو یک / طالب مردیم و دانم کو بکو / مرد مانند آخرای ناای حر
تنگ گرداند جهان چار سو / آب گرداند حدید و خاره را / تا فدای او کنم عمر و جان
خاک او دی بر آمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را / صد عطارد را فتد با بر کند
هین ببصر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر او دان را نگر / چند بینی گردش دولاب را
قضا رحق را ببین ه / سر بردن کن هم بینی آب را / تو همی گوئی که می بینم و لیک / دیده آنرا بر خلاف آنست ه
هم ببین میزاب را ٭ ٭ آه یعنی شخص که میزاب ست و آب ابر می آرد و میتواند که میزاب لفظ واحد برای مجموعه یعنی ناودان و مراد جائی ست که از آنجا آب می آید ه

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر / آنکه کف را دید سر کو بان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
از کف دریا تعینات کثیره اند و دریا کنایت از ذات حق که اله و قاهر ست می فرماید که این افعال که از خلق می بینی مختصرست و اگر چه مبحثهای در ذات حق نظر کن که چه تجلیات می دارد و با وجود وحدت او خود در کثرت آمده و چگونه موصوف باین افعال شده و چه قدر عظمت دارد چنانکه در سیت تالی می فرمایند

کسی که کف او دید سر کوب می دود و کسیکه حق را دید او حیران ست و مراد از کوی حیرت محمودہ است که از مشاہدہ وحدت درین کثرت واز توالی تجلیات پیدا میشود ۲ آه یعنی هر که کف او دید دل دریا کند | وانکه دریا دید دل دریا کند | قوله آنکه کف او دید سر کوب می دود و کسیکه حق را دید او حیران ست و مراد از کوی حیرت محمودہ است که از مشاہدہ وحدت درین کثرت واز توالی تجلیات پیدا میشود ۲ آه یعنی هر که کف او دید دل دریا کند | وانکه دریا دید دل دریا کند | قوله آنکه کف را دید فیتها کند ۲ آه یعنی کسیکه این مخلوق را دید او در اعمال خود پنهان کند برای اینکه می بیند این اعمال را صادر از خود پس بیها مختلف واقع شود بعضی از برای حق می کند بعضی از برای خلق و نیته دیگر امور و آنکه حق از دل خود را مثل دریا کند که همه افعال خود را مسلم بحق کند و یا خود را عین دریا که کنایت از ذات حق ست می کند و افعال خود را افعال حق می بیند چنانکه در مرتبه قرب فرائض افعال خود را افعال حق می یابد و خود را آله حق می بیند در صدد را فعال م

آنکه کف را دید باشد در شمار | وانکه دریا دید باشد بی شمار | قوله آنکه کف را دید باشد در شمار ۲ آه یعنی بیند مکف تعینات گرفتار شمار و عدد هستی خود و هستی حق وعدد افعال با اختیار منست ۲ این یا ضبط را و آنکه دریا دید بی اختیار باشد و اختیار یعنی لوث گردد و خود را مختار یا نه اختیار حق می یابد چون میت در ید غاسل می باشد م

آنکه کف او دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بخشش بود | قوله آنکه کف او دید در گردش می بیند خلق در پریشانی ست ۲ این بیت نیز مذموم ست که اگر فنا انظار فکر پست دون تر

اولا و عروض شبهات حیران میباشد و این حیرت مذموم ست و آنکه حق را دید صافد لی عشق بود که نزاع و شبهات لوث دل نیست نه تعارض ست و اگر او را حیرت عارض شود حیرت محمودہ است و نتیجه مشاہده م

آنکه کف را دید پیکار ش کند | وانکه دریا دید پیدا ش کند | قوله آنکه کف او دید پیکار ش کند ۲ یعنی بیننده خلق را لله تعالی بیکار میساز د که کارش میرود و لوطائر و گرفتاری انظار فکریه و حیرت مذمومه معارض این انظار و عروض شبهات درین انظار و کسیکه ذات حق را دید او را بر دار و خانه خود جامی دید که همیشه با او باشد و غذا ز علوم از علم او گیرد و یا معنی آنکه کسیکه حق را دید پیدا و صلیب می کند او را و فانی کند از هستی او تا بقا یابد به بقاء او م

آنکه کف را دید باشد غرق دوست | وانکه دریا دید باشد غرق اوست | قوله آنکه کف را دید گرو دست اوست ۲ یعنی کسیکه گرفتار رویت خلق ست او ست و بیهوش ست از رب خود و غذا ست رب خود را کما هو علیه و کسیکه حق را دید غرق در ذات و دائم در مشاهده او م

دید آیه در سخن ۲ آه یعنی آنکه خلق دید در سخن می آید و متکلم را مغائر مخاطب می بیند و حقائق را بیان میسازد و آنکه حق را دید کیک می باشد و افشار از نمی کند و سوای حق را نمی بیند م

آنکه کف را دید پالوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود | قوله آنکه کف را دید پالوده بود ۲ آه یعنی بیننده خلق در گداخت می باشد که گرفتار انظار فکریه است در آتش فکر گداخته می شود و هر که حق را دید آسوده است در مشاهده و از آتش فکر خلاص ست م

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

ربط این حکایت آنست که چون سابق مذکور شد که هر چه واقع می شود از قضاست و این حکایت برای تحقیق آنست که قضا با اختیار منافات ندارد

مر مغی را گفت مردی کای فلان | بین مسلمان شو بیا شاگرد من | گفت اگر خواهد خدا مومن شوم | در فزاید فضل هم موقن شوم | گفت میخواهد خدا ایمان تو | تا رهاند از دست دوزخ جان تو

لیک نفس تو نمی گذارد ای پسر | می کشندت جانب کفران مکر | گفت آری نصف چون ایشان شوم | یارا و باشم که با شد زور مند | یارا و خواهم بدین غالب ست | آنطرف افتم که غالب جاذب ست

چون خدا نیکوست از من نیست نیک | خواهشش چون سوی بد پیشش فرست | نفس و شیطان خواهش خویش و پیش | وان عنایت قهر گشت و خرد مرد | واندر و صد نقش خوش آرد پخته

خواهشی میبود انجای دگر | دیگری آمد بود او را ساخت گر | تو قبا میخواستی خصم از نبرد | توکی قصر و سرای ساختی

چاره کو با س چه بود جان من | چون کسی خواهی که یابد جان من | گر ز بون شد هم آن با س ست و حیست | تو قبا بینی که با س اشکار کرد

قوله گفت اگر خواهد خدا مومن شوم ۲ این آیه کمال جهل آن مغ ست که قضا الله را عذر خود در عدم ایمان گرداند قضا عذر نمیتواند شد در معصیت م

صاحب خانه بدین خواری نبود | کاو نهد چنین بمیهمان خلافت میرود | هم خلق گوم من از تازه و نوم | چونکه یار تنگ چنین خواری شوم | قوله صاحب خانه بدین خواری نبود ۲ آه یعنی صاحب خانه چنین خواری دارد که این چنین حکومت و سلطنت بر رود و حاصل بیت تالی آنکه من خلق کمنه میشود اگر این چنین یار بر من غالب باشد اگر چه تو باشم و یا لفظ خلافت بقان ست بمعنی کهنگی باشد و مراد ازین کهنگی محکوم بودن این یار بد و این اخیر اقرب ست م

چونکه خواهد نفس آمد مستان / تسخر آمد ایش شاء الله کان / من اگر سنگ مغان یکماه کم / آن نیم که بر خدا این ظن برم / گر کسی خواهد او در عسم ام / گر رود اندر هلاکت او حکم چو

مملکت را فر و گیرد چنین / که نیاورد م زدن دم آفرین / دفع او میخواهد و می نایدش / ویر هوم غصه می افزایدش / بنده آن دیو می باید شدن / چونکه غالب دیو باشد در بدن

تا ما دا که کیست شیطان من / پرستی و ستم گیرد اینجا و اینجا / از که کار من دگر نیکو شود / حاش لله حاش لله شاء الله کان / حاکم آمد در رکان و لامکان

هیچکس در ملک او بی امر او / ور نیفزاید سر یک تار مو / تسخر آمد ایش شاء الله کان ۲ آه یعنی ای شه شاء الله کان هر چیز که خواهد الله شود هم

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او / گفت این سگ را بزن شیطان او / تا بکاهد گر سگی باشد بدر / بر درش نهاده باشد دوری سر / کو دکان خانه درش می کنند / باشد اندر پست طفلان خار مند

باز اگر بگاه معبد کند / حمله بر درش مجوسی می کند / با ولی گاو یا عدو چون خوار شد / آنچنان فانی شده سد و پاسبان / آب خاجی که دا درش می کنند / آب خاجی است آب دوری نیک بد

در درخت و در رو با موزنان / از عصا جان قبل باشد مر معین / بر تیکی باشد را بین آیت اشارت هست / والذین معه اشداء علی الکفار در یکا این آیت

و شان صحابه است و شدت صحابه بر کافران نه چه دیگر است که اینجا مقصود نیست که شدت صحابه بر این نقطه است که کافران را بدایت کند و شدت شیطان بر کافران

قوله

آنست که فوای نماید و در ضلالت وا دارد / کلمه کآزمرد و از مرد / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید

ناده کند پیش مشیخ و مرید یعنی کلمه بر نیک و بد همچو سگ گسترانیده هر دو ذراع باستانه

ای سگ دیوانه تن مسکین که تا / چون درین می خفته اخلق با / تا که باشد اده اندر صدق دین / تا که باشد ذره امر چو پشته رنگ

این اعوذ آنست کاتی کن خطا / بانگ زن بر سگ و برگشا / حمله میکن منع میکن مر سگان / پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ

ترک سگ گوید اعوذ از سگ گمان / تا بیام بر در حر گاه تو / چونکه بیتر کی از سلوت سگ گریست

حاش لله ترک بانگی بر زند / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو / خاک اگر کون بر سر ترک و فتق

قوله

هم سگ گوید اعوذ از سگ گمان / قوتی باری بدین در آمدن / گه کی سگ هم رود و رانه عوق

حاش لله ترک بانگی بر زند / من نمی یارم زدن سیر دن شیر / چون کند آن سگ بای تو تو سگا

سگ چه باشد شیر نر خون می کند / ای که خود را شیر نر خون خوانده / چون شکار سگ بای بستی آشکار

هر دو کف الوهیت چو سگ / سالها باشد با سگی در ماده / پس اعوذ از بهر چه باشم چو سگ

چونکه بیتر کی از سلوت سگ گریست / این اعوذ و این فغان نا جا نیست

خاک اگر کون بر سر ترک و فتق / گه کی سگ هم رود و رانه عوق

چون کند آن سگ بای تو تو سگا / چون شکار سگ بای بستی آشکار

هر دو کف الوهیت چو سگ ۲ آه مقصود ازین ابیات آنست که الله تعالی از عباد خواسته که باختیار بر بین راه در آیند و عبادت که مامور بها بجا آرند و شیطان را سگ در بار خود کرده که مخلص و غیر مخلص پدید آید و دفع ازین در بار نماید هر که مخلص است از دفع او منع نشود و غیر مخلص منع شود و این منافی اختیار نیست و فوق این سر سری دیگر است که عیان عباد در استعداد خود با مختلف افتاده اند الله تعالی اختیار یعباد خود عطا فرموده و ازینها عبادت با اختیار طلبیده و شیطان را برای غوای آفریده و ملائکه را برای اعانت پس کسیکه استعداد ش خیر است او، غوای شیطان قبول نمی کند و اعانت ملک قبول می کند و کسیکه عین ثابته او مستعد شرست گفته شیطان قبول می کند و گفته الله تعالی و اعانت ملک قبول نمی کند و عباد را الله تعالی با اختیار آنها بگذارد نه باختیار خود و این هر دو فریق هر چه میکنند اختیار میکنند و شیطان امر معین نمی شود و این اعانت شیطان خالقیت حق را مر افعال را بوجهی که از عبد با اختیار و قدرت صادر شود مانع نیست و نه شیطان غالب ست بران بلکه هر عباد اختیار می کنند از فساد و صلاح مطابق استعداد عیان خود آنرا الله تعالی مخلوق میسازد پس ایا نمی تواند خالقیت حق را مانع نیست مبحث غلبه شیطان بر حق عاجز

جواب مر محسن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت رسالت است کو فقه اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان خبر ست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند امر منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعانست و دوزخ جزای مخالفان

و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل تکفیه الاشارة بریسار آن راه بیابان قدرت که قدرت خالق را مغلوب قدرت خالق داند

گفت موسی شنوای چوپان خطاب — آن خود گفتی نمک آمد بردم بتو — بازهی خود گوهری ای شه طریخ باز — نامهٔ عذر خود بر خود باز خواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
انچه گفتی جمله بانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ما مجرا — اختیاری هست ما را در جهان — محس را منکر نتانی شد عیان — اختیاری خود بهین جبری مشو — اره رها کردی ره انکج مرو

فی گمان

قوله اختیاری هست ما را بی گمان ۰ یعنی از وجدان معلوم است که در ما اختیار است که بانبعاث آن فعل اختیاری در ما بوجود می آید و این امر وجدانی را عاقل منکر نمیتواند شد چنانکه حس را صاحب حس منکر نمیتواند شد که بودن حس مر ایشان را امر وجدانی ست انکار ان نمی تواند شد و اینکه از حس محسوس مراد باشد این مر وجدانی را محسوس تعیین نموده بهمت آنکه هر دو مشترک اند در ظهور اتم و درین امر نیست که اختیار محسوس ست و عیان ست پس انکار آن نمیتواند شد زیرا که اختیار از محسوسات نیست **م** سنگ را هرگز نگوید کس بیا

قوله سنگ را هرگز نگوید کس بیا ۰ آه حاصل این ابیات آنست که هر کس در مختار و غیر مختار فرق میکند و غیر مختار را امر نمیکند و مختار را امر می کند پس نزد هر کس مقرر ست بداهت غیر مکذوبه که هر کس را اختیار هست در افعال اختیاریه خود و انکار ان

آدمی را کس نگوید کای پسر	یا بیا ای کور و در رو منگر	گفت یزدان ما علی الاعمی حرج	کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید با ستون کادیر آ و بر	کس نگوید با سنگ کو آید بزیر	امر و نهی و زجر و تشریف و عتاب	نیست جز مختار را ای بوالعجب
کس نگوید با زمین معذور را	یا که چو با تو چرا بر من زدی	ایچنین دان احتسابا مجبور را	

م مکابره فاضحه ست

قوله گفت یزدان ما علی الاعمی حرج ۰ آه این استدلال مشرع ست بسبالق

تنبیه بابدار بدایت کرده بود و تقریر آنست که الله تعالی بر غیر مختار حرج نکرده فرمود لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ چون بر غیر محتاج نفی حرج فرمود مع هذا امر مکلفان را امر نهی فرمود پس معلوم شد که مکلف مختار ست در ایتان یا ترک و اجتناب از منهی عنه

اختیار اندر درونت ساکن ست	تا ندیدا و بو سنی کف را نخست	اختیار و واجبه در نفس بود	روشن و بیه انکه پرده پالی کشود	چون شنکبد جنبان کردم
اسپ هم جو کند چون دید جو	چون ببیند گوشت گه بگرد مو	وین آبنبشش آن اختیار	همچو نفخی زاتش انگیزد شرار	پس بجنبد اختیارت چون بلیس
چونکه مطلوبی برانگیزد عزم	اختیار خفته کشاید نبره	وان فرشته خیره بارد غم دیو	عرضه دارد دمی کند در دل غریو	تا بجنبد اختیار خصیه تو
بس فرشته دو یگوشته عزم یار	بهر تحریک عروق اختیار	عیشود زالهام و سوسه	اختیار خیر و شرت داده کسه	وقت تحلیل نماز ای یانمک
کز الهام دو تاج خوبتان	اختیار این نمازم شد روان	باز از بعد گنه لعنت کنی	بر بلیس ابرا ازو لی منحنی	ران سلام آور و باید با مک

قوله اختیاری هست در ظلم و ستم ۰ آه یعنی ترا اختیار هست در ایتان با نچه که ظلم ست و اجتناب از ان نمی شود و ترا اختیار داده شده است از امر شیطان و نفس فعل می کنی و مانع نفس شیطان میشوی با اختیار خود و این مراد من بود که شیطان و نفس را می کشد و من قتل قتیلا فله سلبه و اینکه شیطان امر میکند و نفس فعل می کند مخالف خواست حق و ابیات تالیه تفصیل این مطلب است و اینکه

کان سخنگو در حجاب انهاد بند	چونکه پرده غیب بر غیر و غیب ۰ آه پرده که حجاب ست بر غیب			

قوله چونکه پرده غیب بر غیر و غیب ۰ آه پرده مضاف ست سوی غیب و معنی آنکه پرده که حجاب ست بر غیب که غیب ست آن غیب غیب شده است و دیده نمی شود و مصداق پرده غیب این حیات دنیا ست و حاصل آنکه چون این حیات دنیا و یه که پرده ست بر غیب غیب ست در دار بقا اخروی که حیات حقیقه است که دران هر چیز که ما هو علیه از ملائکه و شیاطین و صور اعمال و امثال آن هویدا و مشهود شود آنجا بالالتزام که دلالت بر غیر و شری کرد نماز ملائکه و شیاطین دیده شود و ظاهر شود که کار ایشان جز دلالت نبود و اما فعل خیر و شر پس از اختیار مکلف پیدا شود **م**

وان فرشته گوید من گفتمت	کز ازین شادی فزون گردد غمت	این فلان عزت نگفتم من چنان	کز ازان سویست ره سوی جنان	عرضه می کردم کردم فرمن
این زمانت خدمتی هم می کنم	سوی مخدومی صلابت میزنم	ما محبوح جان افزای تو	ساجدان و مخلصان پای تو	دیو گوید ای اسیر طبع تن

قوله دیو گوید ای اسیر طبع تن ۰ آه این قول در روز حشر دین آیت مذکور ست قَالَ الشَّيْطَانُ لَمَّا قُضِيَ الْأَمْرُ إِنَّ اللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَوَعَدْتُكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ وَمَا كَانَ لِيَ عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ

فَاسْتَجِیبُوا لِی فَلَا تَلُومُونِی وَلُومُوا أَنْفُسَکُمْ گوید شیطان آنوقت که سر حساب مقضی گردد و اهل جنت در جنت و اهل نار در نار برند بتحقیق الله تعالی وعده کرد شما را وعده حق کرد ران کرد وعده و تخلف اراه نبود و وعده کردم شما را پس اخلاف کردم مر وعد کاذب بودم در ان وعده نبود مرا بر شما غلبه که بجبر انشما افعال سیئه کنانیده باشم مگر اینقدر بود که دعوت کردم شما را پس استجابت کردند برای من و قبول آن دعوت گردید پس ملامت نکنید مرا که بر شما جبر نکردم و ملامت کنید آن نفس خود را که قول الله تعالی قبول نکردند و قول من با وجود دانستن

عداوت متصول کردم ✻ این گره بابات را بوده عدا ✻ و خطاب اسجدوا کرده ابا ✻ آن گرفتی ان مانند آنستی ✻ این بان بالوا ایشانرا عیان

در نگر شاهد سخن و بیان ✻ نیمشب چون شیونی اری درست ✻ چون سخن گوید خدائی عداوت ✻ حق خدشهای ما نشناختی

صورت بی دوزه تازی نا پدید ✻ روز شد چون باز در بانگ آمدم ✻ پس شناسد شان بانگ آن چنین ✻ زور باز گفتن شناسی هر دو را

آن بود که برای مثل اکی بود ✻ مخلص انگبین بود در موم عرضه دار ✻ هر دو هستند از تتمه اختیار ✻ هانگ شیر و بانگ سگ شب پدید

آن ادب سگ سپه اکی کنند ✻ هیچ گوئی سنگ را فرمود ✻ در نیابی حس من هم بدرا سزا ✻ اختیاری هست در ما نا پدید

دیو و روح عرضه دارد مر ادا ✻ روح ملائکه اند ✻ در خود جبر از قدر رسوا تر است ✻ چون دو مطلب بینه آید در مزید

منکر فعل خداوند جلیل ✻ هست در انکار مدلول دلیل ✻ آن بگوید دود هست و نار فی ✻ او ستادان کو و کانرا میزنند

دامنش سوزد بگوید نار نیست ✻ جامه اش شوید و زود بگوید پاک نیست ✻ نور شمعی بی نشمع روشنی ✻ هیچ عاقل رکلوخی را زند

✻ این دو بیت مخلص انگبین و موم عرضه دار و بانگ سگ و شیر و بانگ شب پدید و سنگ زدن کلوخ و دامن سوختن و جامه شستن و دود و نار و نور شمع و شمع و روشنی و زدن عاقل کلوخ را و نیز زدن کلوخ عاقل را و ستادان کو و کان را میزنند ✻ این همه مثالهای مختلف اند ✻ مراد از همه اینست که اختیار ما را بدیهی است و انکار آن سفسطه است و بدیهی را دلیل نمی باید و قدری امر وجدانی را منکر نیست بلکه منکر چیزی را که قطع است و دلیل قاطع عقلی و نقلی بران دلالت می کند پس سفسطه است. قول جبری عظیم است و ما انکار ثابت بدلیل قطعی اگرچه شنیع است و گاهی به کفری می کشد لیکن نیست مثل شناعت انکار وجدانی پیش خرد زیرا که وجدانی قسمی است از اقسام بدیهی انیست خلاصه این مقام و مراد مولوی از حس همین وجدان است والا احتیار از محسوسات نیست و نیست مقصود مولوی تفصیل قدری بر جبری مطلق زیرا که قدر هم بدست که قدرت کامله حق را سلب میکند و بسوی شر کفر و خلق و ایجاد می کشد و مولوی در عنوان این داستان فرمود که قدر سوی مغلوبیت حق می کشد و این فساد ها لازم می آید ✻

قول ✻ پس تسفسط آمد این دعوی جبر ✻ لاجرم بدتر بود زین هر دو کفر ✻ پس تسفسط آمد این دعوی جبر آه تسفسط انکار امر بدیهی و واضح و بودن تسفسط برای نیست که انکار امر وجدانی ست و ازین جهت او را اگر بگفته شود از کافر بعید نبود که کافر منکر چنین بدیهیات نیست ✻ یا بلی گوید که بود مستجب ✻ گر بگوید هست عالم نیست رب ✻ او بهی گوید که امر و نهی لاست ✻ این همی گوید جهان خود هیچ هیچ ✻ هست سوفسطائی اندر هیچ هیچ ✻ جمله عالم مقر در اختیار ✻ امر و نهی این بیان آن بیار ✻ اختیاری نیست و نجمله خطاست

قول ✻ گر بگوید هست عالم نیست رب آه یعنی کافر منکر رب ست و یا رب می گوید که قابل دوستی نیست یعنی چنین رب می گوید که در حقیقت آن رب شمرده نمی تواند پس کافر مدلول دلیل جلی را منکر ست و این عالم که وجودش بدیهی ست آنرا منکر ست و مثل سوفسطائی که انکار عالم می کند از واقع و انکار چیزی مر عالم را بر آنست که مختار را از عالم مختار نمی تواند که منکر اختیار ست با وجود آنکه تحقق مختار با اختیار بدیهی ست ✻ حس را حیوان مقرست ای رفیق ✻ لیک ادراک دلیل آمد دقیق

قول ✻ حس را حیوان مقرست ای رفیق آه یعنی حس وجود و تحقق آن وجدانی ست حیوان نیز مقرست بآن و همچنین وجود اختیار وجدانی اما ادراک دلیل سبب دلیل سوی مطلوب دقیق ست پس انکار اختیار سقطه باشد نه انکار مدلول دلیل ✻ زانکه محسوس ست ما را اختیار ✻ خوب می آید برو تکلیف کار

قول ✻ زانکه محسوس ست ما را اختیار آه مراد از محسوس امر وجدانی است که مثل محسوس است در حکم عقل بداهت ✻

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطرار بجای حس ست که زر از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر ست که حس را از احساس توان منع کرد

وبستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

در کف جدانی بجای حس بود | هر دو در یک جیب دل ای عم مرو | **قوله** درک وجدانی بجای حس بود + آه یعنی درک وجدانی بمعنی و این درک وجدانی مثل حس ست که بان محسوس بدیهی می شود و هر دو از یک جیب دل اند که مبداء اصلی جدانی یافت وجدان مطلوب جدانی کشوف چنانکه مبداء اصلی حسیه یافت حس شی محسوس و منکشف می شود **م**

نفخ می آید بدون کس بکس | امر نونی و اجرا باد و سخن | اینکه فرد این کنم یا آن کنم | این دسیل انتسابیست ای مهم | جان پشیمانی که خوردی آزمے | تا اختیار خویش گشتی مستمے

حمله قرآن امر نونی ست و وحید | امر کردن سنگ مرمر را که نیک | هیچ دانا هیچ عاقل این کند | با کلوخ و سنگ خشم کین کند | **قوله** نفخ می آید بر وکن یا مکن + آه خلاصه ابیات

انست که شخص در وقت فعل در تردد میباشد که کنم و پشیمانی او بر فعل که کرده باشد هر دو وجدانی اند اعلی ندارند برانکه او مختار بوده فعل کرده و پشیمانی ملزم اختیار است **م**

گر نگفتم کز چنین کن یا چنان | چون نگردند امهات و عاجزان | **قوله** چون نگردند امهات و عاجزان + امهات انسانیکه حیات ندارند **م** | عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ

مرد جنگی چون نزند بر نقش تنگ | گای ظلام است بر بهت انگشت پا | نیزه بگیر و بیا سوی وغا | **قوله** مرد جنگی کی زند بر نقش چنگ + چنگی بالجیم فارسی ست پس این مثال صانع

اول ست کسی بر چوب حک و حکم نمی کند او را قابلیت محکومیت نیست بسبب جدان اختیار چنانکه زننده چنگ بر نقش چنگ نمی زند که قابلیت زدن ندارد و بالجیم عربی ست

پس از جزئیات مصارع یعنی مردی که چنگ می کند بر نقش خود چنگ می کند که او اختیار ندارد **م** + خالقی کو اختر و گردون کند | امر نونی جاها بچون کند

احتمال عجز بر حق راندی | جاها ار کیپ و سفیهش خوانده | **قوله** خالقی کو اختر و گردون کند + آه یعنی خالقی که اینچنین حکمت در ایجاد مخلوقات امر نونی غیر مختار را

چگونه کند و این جبری بود هم آنکه در اختیار نسبت عجز سوی حق لازم می آید حکم بسبب اختیار می کند و این نمی تواند که امر نونی مضطر را نسبت جهل و سفاهت ست پس

این نسبت چگونه روا باشد **م** | عجز نبود در قدر زخود شود | جاهایی ار عاجزی بدتر بود | **قوله** عجز نبود در قدر زخود شود + آه یعنی عجز حق سبحانه از قول بقدر لازم

نمی آید چنانکه لازم می گردانند که چون بنده بقدرت و اختیار خود خالق افعال باشد پس الله تعالی عاجز گردید از ایجاد افعال اختیاریه عباد و عدم لزوم بسبب آنست

که قدریه میگویند که قدرت بر فعل حالت آن فعل که شرط صدور فعل اختیاری ست از جانب حق ست سبحانه تعالی لازمی فرماید در خود شود اگر تسلیم کرده شود که

نسبت عجز بجناب حق لازم می آید بر قول بر قدر تش نسبت جهل و سفه بجناب پاک حق سبحانه که هر دو لازم ست افحش ست از نسبت عجز پس قدریه بهتر شد از جبریه

اگرچه هر دو باطل اند و لزوم عجز بر قدریه برای آنست که جاعل تام و خالق تام الشرائط مر افعال اختیاریه خود را عبد ست با قدرت و ارادت خود چنانکه مذهب

قدریه است پس الله تعالی جاعل این افعال نمیتواند شد زیرا که مقرر شده است در موضع خود که تواردِ علل مستقله بر معلول شخصی محالست پس افعال اختیار

عباد در قدرت او سبحانه نماند و افعال عباد امور ممکنه اند بسبب بعض ممکنات در به قدرت او نماند پس عجز لازم آمد از خلق و ایجاد بعض ممکنات بی مرد عذر آنرا باطل شد پس تسلیم لزوم عجز که مولوی فرمود و

هم چو تسلیم عجز ثابت نیست چنانکه شراح نظم میکنند بلکه تسلیم برای این قوم سود ندارد که لزوم عجز بر قدریه قطعی است و مذهب قدریه باطل ست لیکن لزوم جهل حق سبحانه شد ست از و لی محالاتی زیرا که لزوم جهل مذموم تر و مضر

بر کیک دران اصلا نیز راه نمی یابد بخلاف عجز که انها را عذر رکیک هست که قدرت بر شروط آن فعل و بر فاعل آن فعل گویا قدرت بر آن فعل ست پس عجز بالکلیه

لازم نیست و جبریه را در لزوم جهل و سفه اینقدر عذر رکیک هم نیست و ازین که تقریر کرده شد ظاهر شد که قدریه در شناعت لزوم عجز اند بر خباب پاک و جبریه

در شناعت لزوم جهل و سفه و الله تعالی اهل سنت و جماعت را پاک گردانیده از وقوع در چنین شناعات اینچنین باید فهمید این مقام را **م**

ترک می گوید قنق را از کرم | بی سگ و بی دلق آسوی رزم | وز فلان سو اندر آ بیدن بآ ب | تا شکم نهذوزه تو دندان و لب | تو بعکس آن کنی بر دررو | لاجرم از زخم سگ خسته شوی

قوله ترک می گوید قنق را از کرم + آه تمثیل ست مر ارشاد الله مر بندگان خود را امور یکه شیطان بآن امور سبیل نیابد و بنده باختیار خود آن امور را ترک

می کند و شیطان که موکل برای اغوا ست موکل برای اغوا باختیار آن کسانرا که بی ادب اند پیش چیر بنده است از حق سبحانه و نه از شیطان و نه

بر شیطان و این تمثیل بپرورد ن ترک سگ انا ایده رساند آنها را که ترک راضی نیست بآمدن آنها و آیندگان اطریق می آموزد که بآن سگ از ایده باز ماند

و آدان طریق را با خشیار خود ترک می کند **م** | آنچنان کو که فلانان خفته اند | تا سگش گردد حلیم و مهر مند | تو سگی با خود بری یار رهی | سگ بشود از بن هر خرگهی

قول ۵ حق تعالی گفته که گیرنده حلیم و مهر مند + یعنی از اغوا باز ماند و این باز ماندن از اغوا و مایوس شدن از آن معبر بحلم و مهر مندی گشته بطریق استخاره نزد اکابر شیطان عدو است و بس آن بنده را عدو دلک و لزوجک پس او را حلم و مهر کجا است ۵

چون همی بینی گناه خویش را ... گر نه مظلومی نه جویای شکند ... غیر حق را گر بنا شد اختیار ... خشم چون می آید بر جرم دراز

یا چرا بهر من فتاد و در گریست ... او عدو و جان فخر خصم تن بدست ... هیچ خشمی آیت بوجب بقف ... گر برابر نرنجی و دستم شکست

تنبیه بر نوع دیگر ۵ ... قاصد او در بند خون من بدست ... قول ۵ غیر حق را گر بنا شد اختیار + آه باز رجوع ست سوی ابیات اختیار

صد هزاران خشم از تو سر زند ... کودکان خر در اچون میزنی ... چون بزرگان کار امنزه می کنی ... آنکه دزد و مال تو کوتی گیرد ... دست و پاش ما ببر سازش دهد ... وانکه قصد عورت تو می کند

در بیاید سیل رخت تو برد ... هیچ با سیل آر دیکینی خرد ... گر بیاید باد و دستارت ببرد ... کی ترا باد و دل خشمی نمود ... قول ۵ کودکان

چون منزه می کنی چون در بر دو مصرع بیت یعنی چرا ۵ ... خشم شور تو شد بیان اختیار ... تا نگوئی جبر بانه اعتذار ... گر شتر بان اشتری می میزند ... آن شتر قصد نهفته می کند

خشم اشتر نیست بالان چوب را ... پس مختاری شتر بر بد هشت ... همچنین گر بر سگی سنگی زنی ... سنگ را گیرد ز دو گردد منشنی ... چون تو وورس می نهد بر پشت تو

عقل حیوانی بپه دانست اختیار ... این نگوای عقل انسان شرمسار ... قول ۵ خشم در تو شد نشان اختیار + آه یعنی این خشم در تو که هست نشان اختیار تو ست که جای اختیار

خشم کنی و جای نمی کنی و نشان اختیار آن کس ست که بران خشم می آری و تو می دانی که در و اختیار هست و رنه خشم می کردی بر دو ۵

آن خورنده چشم بر بندد ز نور ... چونکه کل میل آن نان خورد ست ... رشوه ست این ایک از طمع سحور ... اختیار خویش او را دشمن ست ... قول ۵ و شمن ست این ایک از طمع سحور + آه مثیل ست مر مکابره بودن انکار را بوجود دانستن اختیار برای اغراض نفس انکار

طامع اکل در ایام صیام مر طلوع صبح باو جود آنکه میداند که صبح طالع ست بسبب طمع برای اظهار عذر انکار طلوع صبح می کند ۵

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق

گفت زردی متهد اکای پادشاه ... آنچه کردم بود آن حکم آله ... گفت شحنه انچه من هم می کنم ... حکم حق ست ای حشم روشنم ... از دکانی گر کسی تیغی برد ... کاین نه حکم ایزد ست ای باخرد

بر سر شر کی بی در همه مشت گره ... حکم قست اینکه اینجا بار نه ... هر یکی ترسه چو این عذرای فضول ... می نیاید هیچ در بقای قبول ... چون بدین عذر اعتماد می کنی ... گرد مار و اژدها بار می تنی

نیز چنین عذر ای سلیم با تمیل ... نوش مال و فرزن هم کرد می سهیل ... حکم قست گر عذری نماید ترا ... عذر آرد خویش را مشتر کند ... حکم حق گر عذری نماید ترا ... پس بیاموزد بده فتوی مرا

گر مرا سد آرزو شد شوم قست ... هر کسی پس بست تو بر کند ... پس کسی کین عذر را تعلیم داد ... اختیاری کرده تو پیشه ... کاختیاری دارم و اندیشه

ور نه چون بگزیده آن پیشه ها ... بر کشاد از دست و پای مرگ را ... بر کشاد از دست و پای مرگ را ... ور نه چون بگزیده آن پیشه ها ... کاختیاری دارم و اندیشه

ای سیان پیشه ها ای کو خدا ... چون که آید نوبت نفس و هوا ... چون بر د یک جباز تو یار سود ... اختیارت جنگ و سیاست کشید

چونکه آید نوبت سنگ نفسم ... اختیارت نیست و رسنگی تو کم ... هیچ مرده اختیار آید ترا ... چون بر د یک جباز تو یار سود ... اختیارت جنگ و سیاست کشید

چون بدین حجت تو معذور نیستی ... دو زخ ست عذر این باشد یقین ... کاندرین عذر ش مرا معذور دار ... کس بدین حجت چو معذور نیست ... ونرنه جلادا بدین و رست مدا شت

حال آن راه العالم یقین معلوم تست ... آن یکی پر یه رفت و بالای در خست ... می فشاند زیره او در دخت ... صاحب باغ آمد و گفت ای دنی ... از خدا شرمیت کو چه سی کنی

الماعات سلیم بمعنی برای ایکه او سلیم از عقل ست و احتمال دارد که سلیم بمعنی گزیده شده از مار باشد یعنی عقل او گزیده مار ست و مرده است مثیل دانا پس با مثیل بی عقل و احمق نیست مرده یعنی لقد رلست و مراد اختیار شد و مراد اختیار کامل داور باد شاه ۵

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت ازیاغ خدا بنده خدا ... گر خورد خرنا که حق شد عطا ... بخل بر خوان خدا و ند غنی ... گفت ای ایک بیا و ران رسن

پس بجستش آمدم او را بر دست ... عاصیانه چه ملامت می کنی ... گفت تو به کردم از جبری بیا ... تا بگویم من جواب الاحسن

چوب حق در پشت و پهلو آن او ... من غلام آلت و فرمان او ... اختیار ست اختیار ست اختیار ... گفت ای ایک بیا و ران رسن + آه

قوله اختیارت

اختیارش هست کرد + آه یعنی هر دو اختیار تو ای بنده اختیار حق را هست و اثبات کرد که حدوث تو و حدوث اختیار تو دلیل ست بر آنکه خالق تو دو هنده اختیار تو قادر مختار ست و احتمال دارد که لفظ اختیارت مفعول مقدم باشد و لفظ اختیارش فاعل و معنی آنکه اختیار حق سبحانه موجود ساخت و بر هر تقدیر از نیجا ظاهر شد که از مبادی اختیار عبد اختیار حق ست و این اختیار حق در اختیار بنده نیست پس ظاهر شد که عبد در افعال خود مجبور ست و مبادی اختیار امور اضطراریه میشوند و این ظاهر ست که اختیار منبعث میشود از علم بمطلوب و دانستن آنکه این مطلوب خیر ست در حق ما اگر چه این دانش جهل مرکب خلاف واقع باشد و عبد در ین علم مختار نیست بلکه در حصول این علم مقسطر ست و ازین علم اختیار منبعث میشود و اختیار او سبحانه مثل سوار ست در زیر کرد مختفی ست و از آثار ظاهر و او بران استدلال میتوان کرد و اختیار حلول در بنده ظاهر ست ازان استدلال میتوان کرد نیجا سبک صفات عبد صفات حق سبحانه است که در بنده ملبوس یافته حسب قابلیت عین آن بنده پس اختیار عبد اختیار حقست و اختیار حق در و مختفی ست چون وجود حق که مختفی و باطن ست در بنده پس بنده چنانکه تعینی ست و شانی ست از وجود حق که عین ذات حق ست همچنین اختیار بنده شانی ست از شیون حق سبحانه و بنظر این تعین خاص اختیار او متعلق بسیئه و قبیح میتواند شد و قبیح بسبب عبد و بر این اختیار متعین عارض ست و اما باعتبار آنکه این فعل قبیح از اختیار مطلق که اختیار حق ست پس ان قبیح نیست بوجهی که جمله افعال او سبحانه حسن ست مشتمل بر حکمت و قبیح آن فعل عارض ست چنانکه تحقیق آن گذشت در تبدیل توبه سیئه را هسنه و این سر که گفته شد نیز محصل بیت میتواند شد م +

قوله اختیارش

اختیار ما کند + یعنی اختیار حق سبحانه اختیار ما را می کند که حق سبحانه خالق افعال ما ست نه بوجهی که نوع انسانیم با اختیار ست بلکه بعد تدقیق ظاهر میشود که اختیار خود را در کسوت اختیار ما ظاهر میکند و بودن افعال ما خیر و شر باین اختیار که منسوب بخصوص ما ست ثابت ست نه باعتبار آنکه انا اختیار حقسبحانه مخلوق ست که ازین حیثیت اصلا شر نیست م

حاکمی بر صورت بی اختیار	ما کشد بی اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را	لیک بی هیچ آلتی صنع بصر
اختیارش نیز را قید می کند	اندر و گر حکمی چوبی بود	وان مصور حاکمی خوبی بود	اختیارش را کند او کند
نادر باشد که چنین اختیار	ی سنگ بی دام چنین صیدی کند	هست آهنگر پر آهن قیمتی	هست بنا هم پر آلت حاکمی
ساجد آمد اختیارش بنده وار	قدرت تو بر جمادات از نبرد	کی جمادی از انا نفی کرد	نفی کند اختیار را از ان
خواهش بگوی برو چه کمال	قدرتش بر اختیارات آنچنان		
که نباشد نسبتش جبر و ضلال			

قوله حاکمی بر صورت بی اختیار + آه الابیات مقصود آنست که اختیار حق غالب ست بر اختیار عبد و خلاصه آنکه حاکم بودن مختار بر صورت غیر مختار ظاهر ست و در هر مختار تحقق ست و اما حاکمی بر مختار در اختیار او مختص بحق مختار مطلق ست که عبد مختار باختیار خود مقهور اختیار حق سبحانه است م

چونکه گفتی کفر من خواه ایست	خواه خود ایتم مرید آنکه هست	زانکه بی خواه تو خود کفر تیست	کفر بخواهش ناقص گفتی درست	
امر عاجز را قبیح ست و ذمیم	خشم بد تر خاصه از رب رحیم			

قوله چونکه گفتی کفر من خواه ایست + آه حاصل آنکه کفر سائر معاصی اگر چه از خواهش و اراده حق سبحانه است لیکن بخواهش فاسد و باین وجه متعلق است که باختیار عبد صادر شود پس ان اختیار عبد نیز بخواهش حق منافی اختیار عبد نیست بلکه شیوع اختیار عبد ست و قول حقسبحانه تعالی وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ شاهد ست بران خواهش نیکنند شما نعلی اگر آنکه خواهش کند الله تعالی که رب العالمین ست باین وجه فعل بخواهش شما شود م

گاو گر یوغی نگیرد میز نند	هیچ کاوی گوهر شد قرز	گاو چون معزور بود و قشمیل	صاحبش را میزند بهر دلیل	چون بخود بر را میزند
اختیار ست بر سبیلت مخلد				

قوله گاو گر یوغی نگیرد میز نند + آه یوغ چوبی ست از قبله دیا از گردون و امثال آن و حاصل آنکه گاو را که یوغ نگیرد معذور ندارد او را میز نند و چون نمی پرد معذور نمیدارند و نیست این مگر برای اینکه در محل یوغ گاو اختیار دارد و در پریدن اختیار ندارد و چون با بودن اختیار ی ضعیف معذور نشد پس انسان در بودن اختیار دی قوی البته معذور نمیتواند شد پس تشبث کافری بجبر ربودن در ایتان افعال قبیحه معذور نمیتواند شد و دول در بیت تالی المعنی سفله بی حیا یعنی مکار ست م

جهد کن کز بام حق یابی نوی	بیخود بی اختیار انگه شوی	آنکه آن می ابود کل اختیار	تو شوی معذور و مطلق مست وار
کی کند آن مست جز عدل و صوم	که ز بام حق چشیدستی تو شرم	هر چه گوئی گفته می باشد آن	هر چه سوی رفته می باشد آن

قوله جهد کن کز بام حق یابی نوی + آه یعنی جهد باید کرد که اختیار خود متعلق کرده افعال حسنه گردانند که قلب صفا یابد و خود را بصفات خود فانی باید در ذات و صفات او آن زمان ظاهر شود که اختیار حق ست و او چون میت ست در ید غاسل آن زمان

از دوے سلسلہ تا صبح شود هم	جادوان فرعون را گفتند بیست	مست بر بروای دست و پای نیست	دست و پای اُمی آن دانیست	چون سبر پر شد زجام او مدام
خانۂ دل افروز گیسہ تمام	**قولہ** جادوان فرعون را گفتند بیست ۔ آہ چون فرعون ساحران را تہدید کرد و برآورد ان ایمان بموسیٰ ساحران گفتند کا ضَیْرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُوْنَ نیست ضرر بر ما بسوی حق راجع ہستیم و در آیت اخری مذکور ست مَا اَنْتَ قَاضٍ پس قضا کن آنرا کہ تو قضا کنندہ آن ہستی بدانکہ این فعل صلب و قطع ایدی و ارجل دو اعتبار دارد یکی آنکہ از تعیین فرعون واقع ست و این برای آن بود کہ ساحران پیشوای کردند در ایمان بر فرعون و باین اعتبار این فعل ظلم ست و اعتبار دیگر آنکہ این فعل فعل حق ست سبحانہ و تعالیٰ از پس پردہ مادہ فرعونیت باین اعتبار فعل جزا سحر ست کہ کبیرہ سحر از آنہا صادر شدہ بود و جزا سیئہ قبیح نیست بلکہ حسنہ ست و این ست معنی آنکہ کہ از فتوحات مستفاد میشود کہ این فعل صلب و قطع ایدی و ارجل جزا سحر بود نہ ظلم بود معنی ماشاء اللہ کان				

در معنی ماشاء اللہ کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچہ لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد

لیس عندنا صباح ومسا

قول بندہ ایش شاء اللہ و کان	بہر آن بود کہ مبتہل کن روان	بہر تحریفیست پر اخلاص وجد	کاندران خدمت فزون شیخ مستعد	گر بگوید انچہ میخواہی بخواہ
آنکہ از مبتہل شوی جائز بود	کانچہ خواہی ہمانچہ جوئی آن شود	چون بگوید ایش شاء اللہ و کان	حکم حکم اوست مطلق جاودان	پس چرا صد مرده اندر رو فتاد
گر بگوید انچہ میخواہد وزیر	خواست آن اوست اندر زار گیر	گرد او گردان شی صد مرده زود	تا بہ یزدیر ستا حسان وجود	بر نکردی ہمتگانہ گرد او
باز گوید زین سخن کاہل شوی	منعکس او راک خاطر الغوی	امر او آن فلان خواہد ست بین	چیست یعنی باخدا و کہتر نشین	باگریزی از وزیر و قصر او
ہر چہ او خواہد ہمان خواہی یقین	یا وہ کم رو خدمت او گزین	تی چو حاکم اوست گرداو مگرد	تا تشوی نامہ سیاہ و روی زرد	این نباشد جستجوی و نصر او
حق بود نام اول کان کرمت کند	بر امید و چشت باشرمت کند	ور کند جرمت و حقیقت این بدان	ہست تبدیل و نتاویلیت آن	گر بگوید انچہ میخواہی بخواہ
کار کارانست بر حسب مراد	گر بگویند انچہ میخواہی بخواہ	پس چرا صد مرده اندر رو فتاد	بر نکردی ہمتگانہ گرد او	این نباشد جستجوی و نصر او
کو کشد دشمن بہانہ جان دوست	گرد خواجہ گرد چون ام آن اوست	چونکہ حاکم اوست او را گیر و بس	غیر او را نیست حکم و دسترس	
حق بود نام اول کان کرمت کند	بر امید و چشت باشرمت کند	ور کند جرمت و حقیقت این بدان	ہست تبدیل و نتاویلیت آن	این بر ای گرم کردن آمدہ است
تا بگیرد نا امید آنرا دوست				

قولہ قول بندہ ایش شاء اللہ کان ۔ آہ ایش تخفیف ای شی ست ہر چہ کہ اللہ خواستہ ست می شود مولوی میفرمایند کہ این قول برای این نیست کہ در عبادت تساہل کند و تصور تساہل پر مشیت اللہ مند برای عذر بلکہ برای آنست کہ در عبادت گرم باشد و این عبادت را از توفیق اللہ داند و چون اللہ تعالیٰ چنان ست کہ حکم او راست ہر چہ خواہد بکند پس از و خوف باید کہ جزا رفعل خواہد داد کہ او قادر مطلق ست و چون او حاکم ست نہ غیر وی پس او را باید گرفت و در عبادت سرگرم باید بود انیست خلاصہ ابیات هم

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	وز کسی کاتش زدہ است اندر ہوس	پیش قرآن گشت قربانی دست	تا کہ عین روح آن قرآن شدہ است	روغنی کو شد غذای کل بکل
قولہ معنی قرآن ز قرآن پرس بس ۔ آہ شاید مراد از قرآن مطلق وحی باشد یعنی کاشف وحی وحی ست با آنکہ صاحب کشف باشد کہ علوم را از موطن وحی گیرد و اگر قرآن بر معنی خود داشتہ آید پس این تمثیل ست و مقصود آنکہ چنانکہ معنی قرآن از قرآن و یا از صاحب کشف باید گرفت ہمچنین معنی حدیث از حدیث باید گرفت و یا از صاحب کشف و این احد التاویلین و در کلام مولوی باید کہ ماشاء اللہ کان از قرآن نیست و بر ہر تقدیر درین کلام اشارت ست با آنکہ تاویل وحی کہ قرآن باشد و یا حدیث از تائید عقل جائز نیست زیرا کہ عقل فکری قاصر است از فہم مفاد قرآن و حدیث و چون از فہم آن قاصر شود آنرا قبول نمیکند و تصدیق بآن نمی آرد و چون آنرا قبول نمیکند قرآن و حدیث از ظاہر صرف میکند سوی آنکہ حکم میکند فکر او و نظر او و بران حمل میکند وحی را از قرآن و حدیث و ایمان می آرد بتاویل خود کہ حکم نظر و فکر او ست چنانکہ عادت معتزلہ افتادہ است و اینہا مومن تاویل خود اند نہ مومن کلام اللہ و کلام رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و ہمچنین ۔

قد جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی

الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

مرسل ما شاء الله کان این حدیث ست خشک شد قلم یا نچه که بود فی ست یعنی هر چه که بود فی ست قلم نوشت و ازل و نوشت انکه بدا بر نیست طاعت و معصیت کر طاعت از موجبات سعادت ست و معصیت از موجبات شقاوت و بدا بر نیست امانت و سرقه که اول صفت کمال ست و ادا و آن واجب و ثانی معصیت کبیره ست خشک شد قلم یا نگر بدا بر نیست شکر نعمت و کفران منعم شکر سابق گذشت و خشک شده ست قلم یا نکه بدر ستیکه الله ضائع نخواهد کرد چو نیکان را و در حدیث واقع ست جف القلم بما هو کائن پس صحابه پرسیدند یم الحمل پس برای چه پیست عمل پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود کل میسر لما خلق هر شخص آسان کرده ست برای آنکه پیدا کرده شده اگر پیدا کرده شد برای سعادت و جنت اعمال جنت و سعادت از و ظهور یابد و اگر برای شقاوت و نار پیدا کرده شده اعمال شقاوت و نار از و آید و حاصل آنکه قلم نوشته سعادت سعید و شقاوت شقی یا ین طور که این اعمال اعمال سعادت ست از سعید صادر شود و این اعمال شقاوت ست از شقی صادر شود و حال شقی شود چنانکه

مولوی تفصیل این میفرمایند در ین داستان ❁

همچنین تاویل قد جف القلم — بهر تحریص ست بر شغل اهم — پس قلم نوشت که بر کار را
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت — چون بدزدی ست شد جف القلم — تو بر داری دا باشد که حق
ظلم آری در بری جف القلم — عدل آری بر خوری جف القلم — گر زدست من برون رفت کلاه — پیش من چندین هلا چندین مزاح — بلکه آن معنی بود جف القلم — نیست یکسان نزد او عدل و ستم

قوله کژ روی جف القلم کژ آیدت ۱۲ آه یعنی قلم این نوشته است در ازل که اگر بخواهی کرد جزا کجی

فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم بدو زید بتر — لائق آن هست تا ثیر و جزا

خواهد داد و اگر راستی خواهی کرد سعادت خواهد بخشید ❁

ذره گر ذره تو افزونی ادب — باشد از یارت بداند فضل رب — قدر آن ذره ترا افزون دهد — ذره چون کوه قدم پیرون نهد

پادشاهی پیش تخت او — آنکه میلرزد ز بیم سر او — فرق نبود از امین و ظلم چو — شاه شود خاک تیره بر سرش

ذره گر جهد تو افزون شود — در ترازو بخ امور دون شود — فرق کند هر دو یکسان باشد یرش

پیش شاهی کو بسیج ست بصیر — پیش این شاهان همیشه جاسوسی — گفت غمازی که بد گوید ترا — شاه غماز آرد خدمت را سزا

معنی جف القلم کی این بود — آنکه جفا با وفا یکسان شود — جمله غمازان ازان آلت شدند — سوی ما آیند افزایند پند — بر همه گیرد شه را پیش ما — ضائع آرد خدمت را سزا

قوله ذره اندر تو کافزون ادبت قال الله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره پس کسیکه عمل کند خیر را بقدر ذره خواهد دید آن خیر را و جزا آن واقع شود و کسیکه عمل کند شر را مثقال ذره خواهد دید آنرا و جزا آن یابد و در حدیث وارد ست جزا خیر اضعاف خیر ست تا سبعمائة ضعف و شر جزا داده شود مثل آن معنی بیت آنکه ذره ادب تو افزون ست از یدتوان افضل

ربست آنرا ز احسان رب بدان نه از خود ❁ — عفو باشد کیک کو فرا آمید — که بود بنده ز تقوی رو سپید — دزد را گر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن بود

قوله عفو باشد لیک کی فرا آمید آه چون ابیات سابقه موهم بود که جزا بر عمل واجب ست که قلم آنرا نوشته ست پس عفو بوجود آید پس این حکم میفرمایند که این مقصود نیست که عفو واجب بلکه مقصود آنست که هر عمل را جزا بنهاد ست اگر عفو شود خاصی شخص دارد رسیدن جزا را بدیگر مرتبه صالحان سد لیکن مرتبه مقصود از نوشتن قلم جزا بد مر بد را ❁

ای امین الدین ربانی بیا — ای امین الدین ربانی بیا

کز امانت رست هر تاج و لوا — پور سلطان گیر و خائن میشود — آن سر شک تن مدان کان سر شود — در غلام بنده دی آرد وفا — دولت او را میفزاید بقا

در دل سالار او را صد صفات — زین چو سگ بود بچه پوزش زند — گر بود شیری چه پیروزش کند — جز مگر وزدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفا را بر کند

زانکه رد مرده بسوی قوت بقاست — وانچنان که ساحران فرعون را — رد سیه کردند از صبر و وفا — دست پاداوند در حرم تو د — چه غلام ربودی سگ با وفاست

کی چنین صدقی بدست آورده — آن بصد ساله عبادت کی شود — چون فضیل هزنی که ره یافت — تو که نیچ ساله خدمت کرده

که این الدین ست و شیخ اکبر قدّه محققان میفرماید که از مراتب ولایت مرتبهٔ امانت شریعت ست که الله تعالی اصحاب این مرتبه را مناسب شریعت گردانیده است و آنها مجتهدان این امت اند که حشر ایشان در زمرهٔ رسل شود چون امام ابو حنیفه امام مالک امام احمد و امام شافعی و خواجه حسن بصری و امثال ایشان و بعید نیست که مراد از امین الدین صاحب این مرتبه باشد و این شدید المناسبت ست باین مقام که مقام بیان طاعت و معصیت است و طاعت و معصیت از گفته مجتهدان معلوم می شود ۴

حکایت آن درویش که در بری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید که کیانند چون یافت که بنده اندروی با آسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر بحر رفت — چون بدید او خود غلام لشکری — جامهٔ اطلس کمر زرین روان — روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان — کای خدا زین خواجه صاحب من
بنده پرور دان بیاموز ای خدا — زین عمید و اختیار شهر ما — بود محتاج و برهنه بینوا — در زمستان لرزان از زان از هوا — انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر نثاران توست — که ندیم حق شد اهل معرفت — انبساطی کرد آن از خود بری + آه خود بری کنایه است از فضولی و انبساط بمعنی گستاخی ست

ولمرقومی ناگویند دانیجا کنایت از عروض حال که مقتضی مثنوی این گستاخی و سوء ادب گردید و مقصود از این ابیات آنست این گستاخی ست پیش متادبان مقربان ۴
لیکن عروض احوال بآن مضطر ساخت و این جرئت نمود از جهت اعتماد بر موهبت حق که او از حاضران بود و اهل معرفت و از معرفت و حضور حق چنین حال زاید

گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن چون تو نداری آن سند — حق میان داد و میان آن آنکه گر کستی تاجی ندارد او سر — تا یکی وزیر کی شاه آنخواجه را
وان غلامان اشکنجی مینمود — گه دفینه خواجه بنمایند زود — سر او با من بگویید اینچنان — ور نه بزم از شما ماند نهان — مدت یکماه شان تعذیب کرد
پاره پاره کرد شان یک غلام — راز خواجه نا گفته از اهتمام — گفتش اندر خواب تا تفکاری کیا — بنده بودن هم بیاموز ای بیا — ای دریده پوستین یوسفان
زانچه میبینی همه روزه بپوش — زانچه میکاری همه ساله بنوش — این بود معنی قد جف القلم — گر بدرم شاه گستاخی کند + آه یعنی خود را

قیاس بر آنکه حاضرست پیش حق سبحانه نه باید کرد که گستاخی صادره از عروض حال از وعفوست نه از سالک که بآن مرتبه نرسیده و نه از محجوب آخر ۴

که نگردد سنت ما از رشد — نیک نیکی را بود در دست بد — تا تو دیوی تیغ را در بند نه — چون فرشته گشت از تیغ او بهشت
ای سلیمان هیچ او را تو مران — دشمنی پوست ست از دانی مپرس — کار کن کو سلیمان بنده است — نور سلیمان این بران از خود مدار
ترک کن این جبر جبر مبتلان — تا خبر یابی ازان جبر چو جان — ترک کن معشوقی و کن عاشقی — ای گمان بر ده که خود فانی شی

قوله گر نگردد سنت ما از رشد + آه یعنی سنه حق گردنده نیست که آن مطابق حکمت ست نیک اجزاء نیک مقرر کرده و بد را جزاء بد و این جزاء بد اگرچه مقرر کرده حق ست لیکن ترتیب آن واجب و ضروری نیست اگر خواهد عفو کند و اگر خواهد بگیرد و در این بیت اشاره است بقول الله تعالی وَلَن تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّٰهِ تَبدِیلًا ۴

ترک کن این جبر جبر مبتلان — تا خبر یابی ازان جبر چو جان — ترک کن معشوقی و کن عاشقی — ای گمان بر ده که خود فانی شی

قوله ترک کن این جبر جبر مبتلان + آه یعنی این جبر را که سوی ترک طاعت کشد ترک باید کرد تا تو بآن مرتبه رسی که حقیقت جبر معلوم کنی که اختیار که تو داری اختیار حق ست و ترا اختیار نیست و هر عمل که می کنی

با اختیار حق میکنی ۴ — ای کرده معنی زشت خامش چون شی — گفت خود را چند جوئی مشتری — سر بجنبانند پیشت بهر تو — رفت در سود ای ایشان بهر تو

زشت خامش ترسے + آه چونکه کسی شب تکلم میکند گویا شب خاموش ست و از گوینده بد کسی را نفع نمیرسد پس آواز شب خاموش ترست و میرنوراللہ گفته

که این تعریض پیشخوان مزوران و دکان داران ست که مردم را از وعظ خود بطرف خویش میکشند و سخنها پر از مکر و تزویر میکنند مثل بان بمنزله شب تاریک ست و خاموش ست

مشتری طلب میکند آن سخنان را و حال مشتریان اینست که سر نمی جنبانند و متاثر بآن نمیشوند و عمر آن واعظان ضایع میگردد که هیچ سود نمی یابند ۴

تو مر اگوئی حسد آرد کسی — چه حسد آرد کسی فوته هیچ — هست تعلیم خسان ای مرد خوخ — ای همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
نقش تو با تست شاگرد وفا — غیر شد فانی کجا جوئی کجا — تا کنی مر خویش را خر و سنے — خویش را خود خالی میکنے

قوله تو مر اگوئی حسد آرد کسی + آه چون عادت مردمان اینست که کلام مشتمل بر تعریض آنرا حسد می پندارند پس جای تو هم حسد بود پیش عامه رفع آن توهم میفرماید و حاصل آنکه سختی که تو بدست آورده و رجوع

خلق با لغت بیشماری پیش همت من آن لاشی محض ست بر فوت این لاشی حسد چه گنجی نقش دارد بلکه غرض بیان حقیقت واقعیست که تعلیم نا اهلان و گرد آوردن بر گران

حاصلے ندارد ﻫ | متصل چون شد دولت با آن صدن | همین مگر مهرش خالی شان | **قولﻫ** متصل چون شد دولت بآن صدن + آه صدن نام شهریست بر کنار دریا و شاید که مراد از صدن عقل کل باشد که متصل ست بدریای وحدت و شارحان برانند که مراد ازان دریاست بعلاقهٔ مجاورات این نیز میتواند شد پس دریای علم الٰهی باشد ﻫ

امر قل ان آمد ستای بگو کم نخواهد شد گهر دریا همین | **قولﻫ** امر قل نین آمد ش کی راستین + آه امر قل یا نبی و رسولی الله علیه و آله وسلم بهر اینکه دریای علم با تو متصل دارد هر چه خواهے بگو کم نخواهد شد ﻫ

خیر تم آید که پیشت بستند | بر تو میخندند و عاشق میکنند | انصتوا یعنی که آبت را بلاغ | همین تلف کم کن که آب تست باغ | این سخن با مان ار دا بی مدار | همین سخن ترک کن پایان نگر

که بخود ندت بخسد صد چند | چند بنگامه نمی بر راه عام | عاشقانه دیرسی ده کردم | بهر تو نعره زنان مین دهم | عاشق آن عاشقان نجوزه کم تراش

وقت در دو غم بخرق همچو کپس | خود نباشد مرترا فریاد رس | گام جستی بر نیامد هیچ گام | وقت صحت جمله یابند و حریف | پوستین آن حالت در دو دست

قولﻫ انصتوا یعنی که آبت را بلاغ + آه یعنی انصتوا امر ست با نانکه متصل بدریانیست و امر انصتوا برای آنست که بلاغ نکو که آب علم تو کم خواهد شد و باغ قلب تو که در آن دو جانب علم اند خشک خواهد شد و درین بیت اشاره است بآنکه سخن اگر لاغ باشد کامل را زیان ندارد و مبتدی را ناقص را زیاده کلام زیان دارد ﻫ

باز جواب کافر جبری مومن سنی را و منع کردن از اصرار که مادهٔ اشکال را نیز دالاعشق

ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَّشَآءُ

کاف جبری جواب آغاز کرد | که ازان عاجز شد آن بیچاره مرد | لیک گر سن آن جوابات رسول | جمله واگویم بنامم زین مقال | زان مهم ترگفتنیها هستان | که بران فهم تو باید نشان

اندکی گفتیم زان بجهت عقل | زانکه پیدا شود قانون کل | در میان جبری و اهل قدر | همچنین بحث ست تا حشر اینچنین | مذهب ایشان بر فتادی پیش | گر فرو ماندی نخوض خصم خویش

چون برون شد شان ز بندی در جواب | پس سپید دی ایران راه بتاب | **قولﻫ** که ازان حیران شد آن منطیق مرد + منطیق کشیر النطق ﻫ | چونکه مقضی بد رواج آن بود ش

مید بد شان نیز دلائل پرورش | تا نگردد ملزم از اشکال خصم | تا بود مجبور باز اقبال خصم | تا کی این هفتاد و دو ملت دوام | در جهان ما ذالی یوم القیام

بد دوام ان ربوش آه الابیات الثلث خلاصه آنکه بقیاد مذهب قدریه و جبریه اگرچه سرد و باطل اند مقتضی حکمت اند از برای مظاهر اسمار که متعلق ست باضلال باید و همچنین همه هفتاد و دو ملت از فرق باطله باید تا مظاهر این اسمار باید پس برای این حکمت که ظهور این اسمار ست مقتضی گردید که این فرق ماند تا قیمت افتراق این فرق ممکن نبود مگر با ختلاف انظار و اختراع اول پس لاجرم اختلاف انظار و دلائل نیز مقتضی گشت پس هر شخص را دلائل ست بزعم او اگرچه آن دلائل سفسطه و مغالطه باشند در واقع صاحب هر مذهب دلائل خود را پرورش میکند و بقصد اتمام آن می باشد ﻫ

عزت و مخزن بود اندر دسا | که بر د بسیار باشد قفلها | **قولﻫ** چون جهان ظلمتست و غیب این + آه غیب یا بعین مهملا ست و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و عیب اعمال رذیله این جهان دنیاست و یا بغین معجمه است و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و غائب شدن حقائق واقعیه از ادراک این دنیاست و قلوب این فرق باطله مشبه بزمین ست و مراد از سایه همین ظلمت جهل ست و خلاصه آنکه چون این جهان دنیا محل ظلمت جهل ست که ظهور جهل درین دار دنیاست و اما در آخرت پس حق و واقعیت عیان ست پس قلوب فاسده می باید تا جهل و عیوب دران قلوب قائم شود و حق مضمل بر کمال مونی گردد ﻫ

گم نباید مبتدع را گفتگو | عزت مقصد بود ای متمحن | پیچ پیچ راه قصد را بزن | عزت کعبه بود آن ناحیه | وز دی اعراب طول اید به | **قولﻫ** مبتدع راه سوی

گفتار ست رد + آه مبتدع فرق باطله یا گوینده که عقائد را عقول خود گرفته نه از فرموده رسول الله علیه و آله وسلم و کرده بتاویل قرآن حدیث برزخ رفات عقول خود باشد مذهب اهل آنکه متبع سوی گفتار دارد که اورا اقوال محض ست و فهمید مضمون قرآن و حدیث ندارد در بیت تالی میفرماید که عزت مقصد است که راه پیچ پیچ باشد و عقبه میان راه باشد و راه زن بسیار باشد تا هر خسیس آن نتواند رسید لهذا مقصد ارباب عزت و مقصد ارباب عان دور افتاد آنها راه نیا فته سوی ان مقصد که حقیقت واقعیه ست گر فتند و راه آنکه شیطان برانها

غالب‌ست که با خود او تابع انظار فکریه گشتند و انظار فکریه را راه مطلب شمردند و کتاب و نسبت را که راه راست مطلوب بود گذاشتند ه

هر روش هر ره که آن محمود نیست ۔۔۔ در دو عالم خوش مباش و دیده تیز

عقبه او بالغی اور رهزنی است ۔۔۔ این روش خصم خصوم خود آن شه است ۔۔۔ تا مقلد در دو ره حیران شده ۔۔۔ هر فریقی صد خود خوش کش

بر هماندم تا بر و زر رستخیز ۔۔۔ که مهان یابد تند شیر و چه سواب ۔۔۔ گرچه از باشد نهان در چه سواب

قول ه هر روش هر ره که آن محمود نیست + آه از آیات ضمیران اوج ست سوی

روش و از هر روش نا محمود انظار فکریه مراد است یعنی انظار فکریه که بان مبتلی اند فلاسفه و اهل کلام و آن محمود نیست عقبه ست او و او مانع و راه زن ست زیرا که برای تصحیح عقائد و تصحیح مذهب تقلید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بیاید از کتاب و سنت بی تاویل عقیده گیرد و نرود سوی احکام انظار فکریه و انظار فکریه بکار نیاید و در طریقت محمدیه بیاید دانستن اینکه بندی از مشاهده حاصل کند و مراد از مقلد در بیت تالی مقلد انظار فکریه است نه مقلد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و قرآن زیرا که او محقق ست در ایمان و اخذ مذهب و حاصل آنکه این روش نا محمود که انظار فکریه است خصم آن صاحب روش شده و مانع می آید او را از وصول بحقیقت امر تا اینکه این مقلد در دوره که دو دلیل متعارض با هم اند حیران گشته که تقلید کدام دلیل کند و این حیرت مذمومه است که مر اصحاب نظر را عارض میشود و حاصل بیت سوم آنست که صدق هر دو ضد را مقلدی میند که مقلد هر نظر صدق آن نظر میداند که مقلد اوست از این انظار فکریه لیکن بر سبیل تقلید بدون تصحیح آن نظر از کتاب و سنت تا اینکه در راه خود هر مقلد خوش میرود و راه خود را خوش میداند که این راه صواب ست و نهج قویم ست و حاصل بیت چهارم و پنجم آنکه اگر مقلد یکنظر از جواب نظر دیگر که معارض اوست عاجز آید و بان ستیز و سرکشی میکند و میگوید اگرچه از جواب آن عاجزم لیکن حق همان طریق ست که مقلد او هستم که امام من که این طریق بر آورده است جواب آن بیداند اگر او می بود جواب آن میگفت و ولی محمد در این بیت گفته که مراد عقبه و راه زن طریق محمود ست و در بیت لفظ این را راجع بدو طریق محمود کرده و لفظ آنرا راجع بطریق محمود که از نا محمود مفهوم میگردد و حاصل مصراع ثانی بر آورده که این طریق نا محمود عقبه و راه زن آن طریق محمود ست و مصراع ثانی این بیت دوم امر بوطء بیت سوم ساخته و مقلد را ابتدا گرفته بمصراع اول بیت سوم را خبر گفته و حاصل بر آورده که مخاصمه طریق نا محمود با طریق محمود باین غایت ست که مقلد کوران حیران ست که کدام اختیار کند هر دو ضد را در طریق بودن مساوی می بیند و مرغوب نفس کر روش محمود ست اختیار نمیکند و مصراع ثانی این بیت را معطوف ساخته بحذف عاطف بر مجموع دو مصراع بیت دوم و سوم یعنی دیگر غایت مخاصمه آنست که صاحب روش محمود براه خوش میرود و هم صاحب طریق نا محمود یعنی ازین مخاصمه روش نا محمود و انظار محمودیت خویش وسواس خاطر او که این طریق محمود ست یا نه رفع میگردد و مثل صاحب روش محمود در راه خوش میرود و احتمال دارد که بیان غرض و فائده باشد یعنی غرض فائده مخاصمه آنست که صاحب طریق نا محمود راه خود را محمود پنداشته بران رود و تقریر این شارح نص ست بر آنکه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن و صادق بودن مساوی میداند و این باطل ست زیرا که مقلد هر طریق طریق خود را صواب میداند و موجب نجات میداند و را باطل و موجب ضلال و عذاب

پس چگونه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن صادق میداند و نیز بر این تقدیر لازم می آید که تقلید طریق محمود نیز مذموم باشد ه + پونزبند و سوسه عشق ست بس

ورنه کی وسواس ابستست کس ۔۔۔ عاشقی شو تا شاهد خوبی بجو ۔۔۔ سیصد غالبی همی کن جو بجو

قول ه پونزبند و سوسه عشق ست و بس + آه یعنی و سوسه که حادث از تعارض

ادله و انظار ست و آن حیرت مذمومه ست و یا اینکه نتائج انظار را بو سوسه تعبیر فرموده بجهت آنکه این نتائج علوم نیستند که اکثر خطا میباشند و علوم نیست مگر آنچه ماخوذ از وحی انبیاء و رسل و کشف اولیاست و بانفس انظار فکریه را بو سوسه تعبیر شد بجهت آنکه انظار فکریه مثمر علم نیست و این اخیر اقرب ست و و سوسه را بهدایت تشبیه داده پونزبند اثبات کرده و حاصل آنکه عشق پیدا باید کرد تا و سوسه این انظار مرتفع گردد و در بیت تالی میفرماید که در عشق شاهد و معشوق خوب بجو و آن ذات حق سبحانه است و از مرغ اراده داشته علوم و معارف اسرار حق و معرفت حقائق یعنی آن علوم و معارف حاصل کن که عشق ذات حق سوی آنها میکشد ه

کی بری زان آب کابتد ابرو ۔۔۔ غیر این معقول لا معقول جو ۔۔۔ یا بی اند عشق با فرو بها

قول ه کی بری زان آب کابتد ابرو + آه یعنی برای ایکه بس بیان

غرض ست و بری بضم با امر ست از بریدن کنی بفتح کاف امر از کندن ست یعنی تحصیل عشق کن برای اینکه بریده گردد از ان عشق آب که آبرو را میبرد و این آب که آبرو را میبرد و انظار فکریه اند که نتائج آن پایدار نیست که بعد زوال قوت مفکره بعد موت از بین میرود و فضیحت حاصل آید و برای اینکه کنده نشود آن فهم که فهمید ترا که داده است در قطره میگوید در دو محو ساز دمیتواند که بری بفتح باء باشد و کنی بضم کاف یعنی تحصیل عشق کن برای آنکه تو بری فائده از آب عشق که آن آب عشق ببرد ترا بمکالمات علیا و

کو آن آب عشق آبی سوسه را می برد و محو میسازد برای آنکه فهم کنی از آن عشق حقائق را چنین فهم کن فهم تر اکه از انظار فکریه حاصل کرده بخورد و محو میسازد و بهیت تالی جو بیا فیر بصوق تمام دارد و حاصلش آنکه سوای آن معقولات انظار فکریه معقولات دیگر اند و عشق و آن معقولات بافرزونها هستند و مراد از این معقولات معقولات کشفیه اند ❁

غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تو بر اسباب مهاست	تا بدین عقل آوری ارزاق را	زان اگر مفرش کنی اطباق را	**قوله** غیر این عقل تو عشق را عقلهاست ۱۲ آه

یعنی سوای این عقل که بان انظار فکریه درست میشود نزد حق سبحانه عقلها دیگر اند که عاشق را میدهد که عاشق از ان تدبیر اسباب خود میکند و در بیت تالی میفرماید که از این عقل دیگر که عاشق می باید ارزاق علوم و معارف حاصل میکنند و دیگران که از این عقل مفرش میشود اطباق افلاک را که عروج بافلاک علی از ان سمے میشود ❁

عشر امثالت ۱۰ تا هفتصد	چون بیازی عقل در عشق پید	آنزبان چون عقلها را بافتند	بر رواق عشق یوسف تافتند	عقل شان یکدم بایستد ساقی عمر
اصل صد یوسف جمال و اجلال	ای کرم از نزل غذای نجمال	عشق بر دجنت ایجاد تلبیس	کوز گفت و گو شود خر یاد رس	سیر گشتند از خود باقی عمر
کو تبر سد گر جواب را دهد	گو هری از کام او میر فرو جهد	لب ببند د سخت او از خیر شر	تا مباد ا از دهان افت گهر	چون نبی برخواند ی ماقصول
آن رسول مجتبی وقت نثار	خواستی از ما حضور و ننگ و عار			

قوله عشر امثالت ۱۰ دهد یا هفتصد ۱۲ آه یعنی چون این عقل خود در عشق حق محو نا پیدا کنی الله عوض آن اضعاف میدهد که عقل فکری نیست مگر برای اقتناص معقولات از انظار و این معقولات مخصوصه اند که در آن نظر میتوانند شد و چون این عقل در عشق باخته شد پس عقل دیگر او را می باید که از ان معقولات که از نظر یافته نمی شود مشهود میگردد و در این بیت باین آیه اشاره است مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا و باین حدیث صحیح کل عمل بنی آدم یضاعف الحسنة بعشر امثالها الی سبع مائة ضعف هر عمل ابن آدم چند ا داده میشود ده امثال خود تا هفتصد ضعف یعنی عشر امثال و جزاء عقل در جه است و هفتصد ضعف اکثر دمی تواند که مراد از سبعمایه کثرت باشد و این اظهر است که اضعاف حسنه در جزاء نهایت ندارد ❁ ++

آنچنانکه بر سر ت مرغی بود	گر خوانی شیخان تو لرزان شود	پس بنا ری هیچ جنبید ن جا	تا نگیرد مرغ خوب تو هوا	دم نیاری د بهبندی سر د ا
و رکست شیرین بگوید یا تنم	بر لب انگشتی نهی یعنی خمش	حیرت آن بر غبت خاموشت کند	بر نهد سر پیش تو پر خوشت کند	**قوله** آنچنانکه بر سر ت مرغی بود ۱۲ آه در صحیح بخاری

واقع ست کانهم علی رؤسهم الطیر گفت نبی صلی الله علیه و آله وسلم و صحابه باین شان بود ند که گویا بر سر های ایشان طائری یعنی چنین باوقار و بهیت در مراقبه و ذکر حق بود ند که هرگز سر ا جنبش نبود چنانکه سر نمی جنبانند بر کسی سرد می پرنده باشد بخوف آنکه او پرواز نکند ❁ ++++

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چیر است و ایاز را در سخن در آوردن

ای ایاز این مهر با بر چارقی	چیست آخر هیچو بر بهت عاشقی	همچون مجنون بر رخ لیلی خیرش	کرده تو چارقی او این کیش	با دو کنه مر جان انگیخته	هر دو را در حجره آویخته
چند گوئی باد و کهنه نو سخن	در جهادی میدهی سنگ من	چون عرب ربع الطلال الی الان	میکنی از عشق گفت خود د ران	چار قصابح که این آصف ست	پوستین گوئی قمیص یوسف ست
همچو ترسا که شمار د بر کشیش	جرم یکساله ز ناو عشق خویش	تا بیامرز د کشیش آن گناه	عفو را عفو و اند از آله	نیست تا گه آن کشیش از جرم داد	لیک د ساو بهت عشق اعتقاد
دوستی در دو هم صد یوسف تنق	اسحر از هار د ت و مار تو ش کند	صورتی پید اکند بر با د او	راز گوئی پیش صورت آرد ت گفتگو		آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بد انجا صوت نی بد یکطلب	زاده از وی الصلوة و سجدتی	آنچنانکه ما در دل برد ۀ	پیش گور بچه نو مرد ۀ	راز با گو یدبی حد و اجتهاد	
حی و قائم داند او آنخاک را	خرش گردین عشق ساحر ناک را	پیش او هر برد ۀ زا خاک گور	گوش دار و هوش دار و دقت شنو		مینماید نده او را آن جماد
آنچنان ناک گور تازه او	د مبد م خوش مینماید با ا فلک	که بوقت زندگی هر گز چنان	رو ی ننهاد ه است بر پور جوان	مستمع اند بجد آن خاک را	چشم و گوشی هی اند او خاک را
بعد از ان انگور هم غزا آید شیر	از جمادی هم جمادی زاید ش	زانکه عشق اندر فسون خویش بود	ما ند خاکته چو آتش فت و تفت	از غزا چون بگذر د کم شود	کم شود آن آتش آن عشق و سوز
				عشق بر مرده نباشد پا یدار	عشق با بر حی جان آفرین دار

قوله همچو ترسا گو شمار د بر کشیش ۱۲ کشیش پیشوای نصاری اصل بیار بود میان دو کشین برای شعر مخفف گشته و مراد با همین معنی ست که عادت نصاری آنست که گناهان خود بدیگر ان عرض میکنند و از و عفو میخواهند و حال آنست که این کشیش قدرت بر عفو ندارد و عفو او را عفو آله نمیداند از حماقت خود که بان عشق

برکشش پیدا شده الله تعالی او را حق ایشان میفرماید اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِّن دُونِ اللَّهِ گرفتند اهل کتاب علماء خود را و راهبان خود را ارباب سوای الله و از رب گرفتن ناشی شد که عفو الله میدانند و مولوی قدس سره عشق تر سا برکشش و شمردن گناهان پیش او پیش از عشق صورت و شمردن گناه بر جماد نیست که هیچ عاقل آنرا جائز نمیداند لیکن از غلبه عشق میکنند و یا مراد از کشش صور عیسی علیه السلام که میسازند و عبادت آن میکنند که آن صور را آذر ساخته عشق میورزند و کلام با آنها میکنند و معنی ابیات واضح است ﻫ

انچه بیند آن جوان در آئینه

پیر اندر خشت بیند عاشقه | پیر عشق است نی خر سنگ و گله | دستگیر صد هزاران نا امید | هر چه اندر آئینه بیند جز آن + آه مراد از جوان آنکس است که بدرجه حقائق نرسیده و از پیر آنکسی که بمرتبه کشف حقائق رسیده و این بیت مربوط است ببیت بالا و ربط باین وجه است که چون در بیت سابق فرمود که عشق بر مرده که ما سوای حق ست پائدار نیست عشق بر می باید که ذات حق ست که صاحب عشق حق بکشوف الحقائق ست انچه که دیگران بعد وجود می بینند پیر می پیش از وجود می بینند و در بیت تالی تفسیر چه فرمودند که مراد از پیر پیر عشق ست نه صاحب موی سفید پس لفظ پیر عشق لفظ مرکب ست و مضاف با بعد یعنی پیر عشق که پیر بست و ولی محمد این بیت را مربوط ساخته ببیت السبق ﻫ زانکه عشق افسون خود برزود رفت + و بیت سابق را جمله معترضه گفته و گفته که مراد از پیر عشق ست و بیت تالی را بران قرینه ساخته و حاصل برآورده که مادر بچه نو مرده را زنده می بیند و غیر وی مرده می بیند برای آنست که عشق چیزها را از قوت بفعل نامده است می بیند و مشاهده میکند همچو پیر که در خشت آئینه می بیند و این وجه بظاهر کیک ست که از کلامش ظاهر میشود که این علت ست مر دیدن مادر بچه نو مرده را زنده بعشق و تعلیل نمیتواند شد زیرا که دیدن انچه در قوت ست کما لست که شی ست بقبل در حال مکشوف شد و دیدن مرده را زنده جهل مرکب و نقصان ست پس از اول ثانی لازم نیاید تا تعلیل باشد و نیز گفته که عشق مشاهده میکند آنرا که در قوت ست و هنوز بفعل نیامده و حال آنست که صاحب عشق مشاهده میکند در پس تشبیه عشق بپیر گفتن ضائع ست که او صاحب عشق ست و بیت مابعد قرینه و دلیل نمیتواند شد بر آنکه تشبیه عشق بپیر ست و از پیر عشق مراد ست بلکه محتمل ست که معنی بیت بعد آن باشد که گفته شد و نیز برین تقدیر که این شارح کرده اگر تسلیم کرده شود این بیت مربوط ببالا نیست پس اولی آنست که مربوط باشد ببیت السبق از انجهت که مربوط ساخته است بانکه قول او ست قدس سره ﻫ

می وقائم بنیاد آن خاک راه خوش

مگر آن عشق ساحرناک را + نه آن بیت که این شارح بآن ربط داده و الله اعلم بحقیقة الحال ﻫ

عشق صور تها بسازد در فراق | تا مصور سر کشد وقت تلاق

که منم اصل صور عشق منم | بصور عکسی حسن یابیت | پرده ها این زمان فی ما بینم | حسن بی پرده بنور اتممت | زانکه بی عکس من در نیائی | قوت تجریه ذاتم یافتی

قوله عشق صور تها بسازد در فراق + الابیات عشق صور تها میسازد دو در وقت فراق پیش سالک قبل وصول بمطلوب حقیقی او آن صور را نصب العین میدارد وقت عبادت و ریاضت تا انجا که باین مرتبه رسد که آنرا که مصور ساخته مشهود وی شود وقت وصال میگوید که من اصل اصل هستم مر هوش را و مست را یعنی اصل همه هستم بین صور حسن من تا فته و درین زمان پرده ها بر اندا شتم و ذات خود را که عین حسن ست مشهود ساختم و این بجهت آنست که تو ای عاشق بر عکس تا فتی که ذات ما را مجرد از ان ساختی و این کلام مشیر ست بحدیث صحیح که در بیان احسان واقع شده الاحسان ان تعبد الله کانك تراه احسان آنست که عبادت کنی الله را باین طور که گویا که می بینی او را یعنی در خیال صورت او را نصب العین سازی فان لم تکن تراه فانه یراك و کان تامه ست نزد صوفیه پس اگر تو موجود نشوی در میان خواهی دید او را برای آنکه او می بیند ترا پس از طرف او حجاب نیست و نیست حجاب مگر قوی تو پس اگر این قوی تو بر خیزد او سبحانه دیده شود پس خلاصه مقصود مولوی قدس سره آنست که سالک اچون عشق حاصل شود و بوصال مشرف نشده باشد باید که او الله تعالی را نصب العین سازد و این مقضی ست سوی وصول بذات باین طور که بمرتبه فنا رسیده بقا رسد پس الله تعالی او را مرقی گردد و ولی محمد گفته که مصور بر صیغه اسم فاعل ست مراد از عشق ست و حاصل برآورده که در اول کار در خیال صورت معشوق پیدا میشود و یکچند عاشق با صورت مشغول میسازد و در آخر کار ملاقات کند و صورت معشوق را از خیال محو میسازد و مفهوم نشد که این شارح تلافی چه چیز را گفته است پس معنی آن شود که در آخر کار عشق ملاقات میکند و این لا طائل ست و اگر این اراده کرده است که در آخر کار محبوب ملاقات میکند و صورت را محو میکند پس این معنی مر قول

سرمایه دار ایران و پاکستان و هندوستان و دیگر کشورهای جهان

بعد اراده عشق از مصور که نظم عبارت باین روش میشود که عشق سه میکند وقت ملاقات ه

مغفرت خواهد ز جرم و از خطا	از پس آن پرده از لطف خدا	چون شکر چشمه بیاری میشود	چون از نیستو جذبه بمن شد روان
کاهها دان انبیو را و اندرو	انچه حق بر زد بدان گیرد جلو	کس نخواهد بعد ازان آنرا جحد	اه کشش را می بینند در میان

قوله چون از نیستو جذبه بمن شد روان + اه این مقوله محبوب حقیقی ست که میگوید که چون از من جذبه روان شد تا عشق پیدا شد و بوصال رسانید و این کشش را که از ماست نمی بینند در میان با وجود آنکه کشش بوصال فاتر گردانید که او و اصل بذات شده پس دران این کشش نیز حجاب ست و بعد این کشش و رسیدن بذات مغفرت آن جرم و خطا میخواهد که در عبادت صور حق را نصب العین ساخته بود و این ساختن صور حق را نصب العین اگرچه فی نفسه حسنه بود تا باین مقام رسانید لیکن حسنات الابرار سیئات المقربین ست و سالک عاشق قبل وصول از ابرار بود و عبادت وی برین روش از حسنات وی بود و بعد وصول از مقربان گشت پس ازین تصویر در خیال و قت عبادت استغفار میکند و مغفرت میخواهد از لطف خدای مشهود را پس پرده که در بقاء بعد الفناء و تفرقه بعد الجمع میشود و آن پرده پرده کثرت ست که حق مرآت آن کثرت شده است و مراد از پرده همین جذب و کشش میبایشد و ولی محمد گفته که این مقوله عشق ست که سابق از مصور مراد داشته بود و گفته که از کشش مراد جذب نیست بلکه مخفف کشش داشته که پیشوای انصاری ست و این بیت را رجوع بدو بیت بالا داشته همچو ترساگو شمار و برکشش البنین و این دو بیت اگرچه مقوله شاه بود خطاب با ایاز لیکن مقول آن شاه در بیان عشق بود درین ابیات بلسان عشق رجوع بآن نمود پس ضمیر او که در مصراع ثانی ست راجع سوی ترساست که در بیت اول از دو بیت سابق مذکور ست و حاصل برآورده که آن ترسا که بر کشش همیشمارد تا آن کشش گناهش بیامرزد سبب آن جذبه عشق ست که آن ترسا بسبب آن جذبه کشش را در میان نمی بینند و حاصل بیت برآورده از پس پرده صورت کشش مغفرت از لطف حق میخواهد و تقریر این شارح بالبعد او که ربط داد ان بالبعید نه بالبودن امکان ربط بقریب بعید محض ست مستشف و لا طائل ست زیرا که لازم می آید که انصاری با ابتلا بکفر مشاهد حق باشد و در شمار جرائم نزد کشش بر اه صواب بالند و اعجب تر آنست که اعتراض وی بر شارحان که گفته اند که تا جذبه معشوق نرسد عاشق بسعی و کشش خود اعتماد کند و چون جذبه برسد کشش را که حجاب بود در میان نبیند و بدو کشش گناه داند و از ان استغفار نماید و اعتراض بدینوجه کرده که ضمیر او راجع بعاشق دانسته و کشش را بمعنی جذب دانسته و این غلط ست و این اعتراض بر طریق مناظره صورت نمیگیرد اصلا که دعوی غلط در ارجاع ضمیر و دور بودن کشش بمعنی جذب بدون دلیل بدون اظهار خلف در آن نا مسموع ست در مناظره و شارح دیگر تقریر قول وی قدس سره عشق صور تهابسازد در فراق آه باین وجه کرده که مراد از مصور محبوب حقیقی ست و حاصل آنکه بسبب عشق در وقت فراق جمال محبوب در پرده صور و حجاب متجلی میشود تا اینکه مصور که محبوب حقیقی ست وقت تلاقی یعنی دیدن حسن مطلق بی تقیید متعین بصورت اطلاق مشهود شود و بعد ازان حاصل این بیت چنین آورده که عاشق بعد رفع حجاب و مشاهدهٔ اصل دیده عکس را خطا میداند که در پرده صورت ست و نه بیند که نمود عکس از کشش ماست تا از اصل بعکس گراید و اعتراض این شارح بآنکه ضمیر او راجع بعاشق فهمیده و کشش را بمعنی جذبه دانسته خارج از مناظره است لیکن بعد در تقریر بیت سابق ظاهر ست زیرا که تعبیر تجلی محبوب تصور بفراق بعید دست و اگر گفته شود که بحسب آنکه که قرب مقرب این تجلی را از حد فراق میگرداند ازین جهت بفراق نامیده شد پس تقریر این شارح نیز وجهی دارد ه

گفتند خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است و چندان نیست از و نغزتر در شهر بسیار یکی و دو و ده بر تو عرضه کنم اختیار کن ما را و خود را و ایشان وجواب گفتن مجنون ایشان را

اهلمان گفتند مجنون نیز را	حسن لیلی نیست چندان بیمثل	بهتر از وی صد هزاران دلربا	نازنین تر زو هزاران در وطن	هست بگزین انچه میخواهی بگیر
وارهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشت متهم	گفت صورت کوزه است و حسن مے	هست همچون ماه در شهر ایکیا	می خدایم میدهد از نوع بے
			مرشما را سر کرد از کوزه اش	تا نباشد عشق او نان کور کش

قوله گفت صورت کوزه است و حسن مے + اه یعنی این متعین خاص مثل کوزه است و ذات حق را این متعین موجود ست و این متعلق مشتمل ست

پس درین کوزه متعین حسن حق مرئی میگردد مرکسی را که دیده وی حدیده گشته بسبب عروض عشق ✽ از یکی کوزه دو هزار همه و عسل ✽ هر یکی را دست حق عزوجل

قوله از یکی کوزه و هزار همه و عسل + آه یعنی متعین خاص مشتمل است بر حسن ذات و رشتی تعین پس در این کوزه متعین بر حسن مشتمل بر حسن و زشتی است پس کسیکه عشق دارد بدو حسن ذات مرئی میگردد و کسی که عشق دارد بر زشتی که از متعین است می یابد ✽ کوزه می جوئی لیکن آن شراب ✽ روی نماید بچشم اصوب ✽ فاصرات الطرف باشد ذوق جان

جز بچشم خویش ننماید نشان **قوله** کوزه می بینی ولیکن ان شراب + آه حاصل آنکه کوزه متعین دیده میشود بر احد را و آن حسن ذات بر کس نادیده نمیشود مگر ماحق را و در نسخ متداوله این بیت یافته میشود ✽ قاصرات الطرف باشد ذوق جان ✽ جز بچشم خویش ننماید نشان + بعض شراح گفته که این بیت از ملحقات است ✽

قاصرات الطرف باشد ذوق جان ✽ وین محال ست لفرما همچو جان **قوله** قاصرات الطرف باشد آن مدام + آه یعنی حسن ذات که در کوزه متعین ست طرف چشم

از ان قاصر ست هر کس را که دیده نمیشود و این طرف تعین او را حجاب ست که طرف چشم برین متعین بما هو هی افتد و حسن ذات مختفی میماند و در صفت حور جنت واقع شده در قرآن شریف که قاصرات الطرف اند در خیمه ها مسطور پس انجا این تمثیل مرعی ست که حسن آنکه ظاهر و متعین گشته بحور شبه شده و این متعین بما هو متعین به خیمه که حجاب ست مشبه شده ✽

هست دریا خیمه در دریای حیات ✽ قطره الیکن کلها خان اهتمات ✽ قطره را شد مار را هم قوت و هم تنگ ✽ غیر او را زهر او دست و گرگ

صورت هر نعمتی و خلعتی ✽ هست آزاد و فرخ این ✽ پس همه اجسام اشیا بحور دان ✽ اندرو قوتست و هم لاتعدوا ✽ هست هر جسمی کما کوزه ✽ اند و هم قوت و هم دلسوزه

کاسه پیدا اندران پنهان عسل ✽ طاعش اند کسان چه میخورد ✽ صورت یوسف چو جائی در خمست ✽ زان پدر میخرد صد باره ✽ باز اخوان را ازان هر لابه ✽ کاندر ایشان هر کسی می نرود

باز اروی مر زلیخا را شکر ✽ میکشید از عشق افیون دگر **قوله** هست دریا خیمه در دریای حیات + الابیات خلاصه این ابیات آنست همین یک متعین

به نسبت متعین حسن ست و نسبت متعین آخر قبیح ست و سر و آن انست که اسماء حسنی با هم تقابل دارند و ذات حق با اسماء متقابله در تعینات خاصه ظاهر گشته پس همان تضاد در هر متعین ظهور یافته پس آن متعین که مظهر اسمی ست مناسبت مر مظهر اسمی دیگر را که مناسب ست آن اسم را بران پس درین دو متعین مودت پیدا آید و هر دو احد ازین دو متعین دیگری را حسن مینماید و چون مودت بعشق رسد حسن معشوق نمود میشود و منافرست مر مظهر اسم آخر را که منافرت دارد و آن اسم اگر در میان این هر دو متعین تنافر واقع شود و حسن یکی مر دیگری را نمود نشود بلکه زشت مینماید ✽ غیر انچه بود مر یعقوب را ✽ بود از یوسف خدا آن خوب را

قوله غیر انچه بود مر یعقوب را + آه یعنی حسن یوسف در بر زلیخا بو همی مشهود بود و غیر و همی که مر آن یعقوب مشهود بود که زلیخا این حسن را حسن متعین میدید لهذا از و تلذذ نفسانی میخواست و یعقوب علیه السلام را درین متعین حسن ذات ظاهر با جمیع اسماء و صفات مشهود بود و او هم از و علوم و معارف که قدار رومی ست میخواست ✽ گوز گونه شربت گوزه یکی ✽ تا نماند در می طیبت شکی **قوله** گوز گونه شربت گوزه یکی + آه یعنی ظهور ذات که درین کوزه

متعین ست ذوق دیگر میدهد هر کسیکه حسن می بیند و محب آن میگردد و در ذوق مختلف اند کسی ذائق لذت حسن ست بو همی و دیگری ذائق لذت حسن ست بو همی و یگر ✽

باده از غیب ست کوزه انجهان ✽ کوزه پیدا باده نادیدنی نهان ✽ بس نشان از دیده نامحرمان ✽ لیک محرم بود او عیان **قوله** باده از غیب ست کوزه این جهان +

او باده را کنایت از ذات حق داشته یعنی ذات حق غیب ست و این جهان که تعینات و شیونات آن ذات اند مشبه است بکوزه و در بیت تالی میفرماید که ذات نهانست از نامحرمان که محجوبان اند و گرفتار شرک خفی اند اما از نظر عارفان اصحاب کشف نهان نیست بلکه آشکار ست آن ذات واحده را درین شیونات مشاهده میکنند ✽ یا الهی سکرت ابصارنا ✽ فاعف عنا انقلت اوزارنا **قوله** یا الهی سکرت ابصارنا + فاعف عنا انقلت اوزارنا + ای الهی من بنده کرده شده بینائی چشمها پس عفو فرما ما را گران شده است بارهای ما که گناهان اند ✽ یا حقیا قد ملات الخافقین ✽

قد علوت فوق نور المشرقین **قوله** یا خفیا قد ملات الخافقین + قد علوت فوق نور المشرقین + ای آنکه خفی هستی از ابصار ما بتحقیق پر کردی تو مشرق و مغرب را که در همه مخلوقات او ظاهر ست و موجود ست و همه کائنات شیون آن هستند بتحقیق بلند شدی تو بالای مشرق حسیف و شناکه هر جا شروق نور ذات وی ست و آن نور عالیست فوق همه انوار متعینه ✽ انت سر کاشف اسرارنا ✽ انت مخبر منجم انهارنا **قوله** انت سر کاشف اسرارنا + آه تو سر هستی

و باطن هر شی هستی و با وجود این بطون کاشف ست اسرار ما + **قوله** انت فجر مجر لانهار نا + آه تو فجر هستی که انفجار کون کائنات از تست و نانشده انهار هستی که از تو انهار وجود ما و کمالات ما منفجر اند **م** یا خفی الذات محسوس العطا | انت کالماء و نحن کالرحی | **قوله** یا خفی الذات محسوس العطا + آه ای خفی الذات

که ذات تو با طن از ابصار و عقول ست که هیچ یکی از حواس و عقول بکنه ذات تو نمیرسد و تو محسوس العطا هستی که عطاء تو معلوم و مشهود ست پس ازین عطا بر معطی که ذات ست استدلال توان کرد و لهذا امر بتفکر در آلاء و نهی از تفکر در ذات واقع شده در حدیث تفکروا فی الایة ولا تتفکروا فی ذاته

قوله انت کالماء و نحن کالرحی + آه تو مثل آب هستی و ما مثل آسیا که ما در تصرف تو هستم تو جوئی که میگردانی میگردم چنانکه آسیا از آب میگردد **م**

انت کالریح و نحن کالغبار	یختفی الریح و غبراه بجار	تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش	او نهان و آشکار آبخشش	تو چو جانی ما مثال ست و بها
تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عقل میاید بیان	تو مثال شادی و ما غمزه ایم	که نتیجه شادی فرخنده ایم	خیمه و بط دست از جان شدیم ما
گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب	ای برون از وهم و قال و قیل من	خاک بر فرق من و تشکیل من	جنبش ما هر دمی خود اشهدست
همچو آن چوپان که میگفت ایخدا	پیش چوپان محبت خود بیا	تا بپوشم جیم من را پیر من	چارقت دوزم بموزم دانت	بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
عشق او خرگاه بر گردون زده	چون سگ خرگاه آن چوپانا	چونکه بحر عشق جوشد جان زند	بر دل او زد تبر ابر گوش زد	کس نبود خالی ز هوا عشق جفت

قوله انت کالریح و نحن کالغبار + یختفی

الریح و غبراه بجار + آه تو مثل باد و زنده هستی ما مثل غبار ریح حقی ست و غبار ما بر ست یعنی ما تو هستی و ما ظاهر تو ام **م** +

حکایت جوجی که چادر پوشیده در میان نان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید +

واعظی بر کرسی بنهاده بر بیان	زیر منبر جمع مردان و زنان	رفت جوجی چادر او را ربود و بسپاخت	در میان آن زنان شد ناشناخت	موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز	پس کراهت باشد از وی نماز	یا بنوره یا بنستره بشرش	تا نمازت کامل آید خوب خوش	گفت سائل آن دراز ی تا چه حد
گفت چون قدر رجوی گردد بطول	پس ستردن من شد ای سائل فضول	پیش جوجی کی زنی ننشسته بود	هوش را با وعظ و اعظ بسته بود	شرط باشد تا نماز اکمل بود
بر عزیزی حق چو پیش آرد دست	کان بمقدار کراهت آمدست	دست زن در کرد و شلواری برد	نعره زد سخت اندر حال زن	عانه من باشد اکنون اینچنین
صدق از این زن بیاموزید نیز	چونکه بر دل زد ورا گفت چنین	گفت فی الوقت ای دریغا ای دریغ	وای اگر بر دل زند ای بیخرد	گفت واعظ بر دلش زد گفت رو

قوله گفت چون قدری جوی گردد بطول + آه

مشهور در فقه آنست که موی عانه گذاشتن زیاده بر چهل روز کراهت دارد و تا چهل روز مرخص ست در ترک آن و شاید آن وعظ بخمین آنکه در چهل روز بقدر طول جو دراز میگردد و درازی بقدر طول هر کرده گفته + **قوله** پس ستردن فرض شد ای سئول + آه فرض یعنی مقدر ست یعنی قطع موی عانه تا رسیدن بطول جو مقدر و ثابت ست در شرع تا از کراهت برآید و ثابت مراد از فرض لازم بر ذمه بدلیل قاطع سئول یعنی سائل

گر ز پیری در ربائی تو عصا	پیش خمکان گر از ست و پا	نعره لاغیر بگردون رسید	هین بر جوجان جان کندن رسید	بر دل آن ساحران زد آنمکے	شد عصا و دست اژدیا یکی
				با بدانستیم کز این تن نهیم	از برای تن بپرزان میزنیم

قوله بر دل آن ساحران زد اندکی + آه یعنی کلام موسی عم در وحی حق که از لب موسی عم شنیدند بر دل ساحران زد و تاثیر کرد پس در اصل بحق شدند و شناختند که این حیات عاریت ست و حیات حقیقی دیگر ست که محتاج این تن نیست دست و پا را باختند و نعره لاغیر کردند که در شکستن دست و پا ضرر حیات حقیقی را نیست **م** +

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت	اندر امن سر مدی قصری بساخت	خود کی گرید سبه جز دو مویے	پیش عاقل باشد آن پر سهل چیز	طفل کی درد اش مردان رسد
هر که عیبیست او خود کوریست	مرد آن باشد که پیروان نیکیست	گر بر شیر خایه مرد دستی کسی	پیشوای بد بود آن فرشتاب	مبر د اصحاب سوی قصاب
ریش ما شانه زدی که ساقم	ساقی لیکن بسوی درد و غم	**قوله** ای خنک آنرا که ذات خود شناخت + آه شناختن ذات عین شناخت ست و کسیکه ذات خود را		

شناخت و دانست حیات حقیقه خود را و در امن ست از موت و از ریوبه و هر که در این حیات دنیا و به میرسد **م**

ریش خود را خنده زار کرده	تا نه کرمن چه کرد ریش آورده	تا مثنوی چون نبی گل بر عاشقان	پیشوا و رهنمای گلستان	هین خمش کن گفتن ترک ریش کن
		چیست بوی گل دم عقل و خرد	شد قلاده زره باغ ابد	ترک این با من و تو شویش کن

قولہ همین روش بگزین و ترک ریش کن یعنی روش بر صراط بگزین تا از مجاهده خود را شناسی و ترک فخر بریش کن یعنی فخر بصورت مکن که درین راه ذلت و خرابی بران مجاهدات بکار سے آید نه تفاخر ببدن و صورت که آنرا اعتبار نیست م

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیستت چندین نیاز — سر سر پوستین و چارقت — ای ایاز از تو غلامی نورسید — نورت از گردون بسالا بر شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی را خود تو دانی زندگی — تا پنهوشد سنقر و کیمارقت — کافزا ایمان او حسرت خورد — **قولہ** تا پنهوشد سنقر و کیمارقت یعنی آه سنقر و کیمارقت نام

غلام و کیمارق غلامان نوکران یک خواجه و بعض گفته هر دو نام دو امیر بوده م

دعوت کردن مسلمانے گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان بعد عید — گفت با باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری — گفت این اسلام گر رحمت آوری — آنگه دار د شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن آه و آن — گر چه در ایمان نه ام قوتم گران — لیک در ایمان دین نامم منم — دارم ایمان کز چهل بر ترست — لیس لبطیف با فروع و با دوست

مؤمن ار ایمان آدیم در جهان — گر چه مهر تست محکم بر دهان — باز ایمان گر خود ایمان شماست — آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن باطل فرود

چون بیابان امتحار گفتنی — چون بیابان شما او بنگرد — فی دوان میلیستم زانی اشتهاست — چون شما را دید ایمان نفسرد — صورتش بگذار معنی را بنوش

آنکه نامی بیند و منقیش نه — عشق او آرد در و ایمان بنصرد — این حکایت یاد گیر ای تیز هوش — صورتش بگذار معنی را بنوش

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد بر ایشان از و مردکافر او را هدیها داد

یک موذن زشت بد آواز بد — شب همه شب سینه دیدی حلق درد — خواجه خوش سیرت مردان کردی حرام — کودکان تیسان زده در جامه خواب

مجتمع گشتند مر تو زیع را — بهر وضع رحمت و تصدیع را — پس طلب کردند او را در زمان — مرد و زن از آواز او اندر عذاب

چون رسید از تو بهر یک دو لقمے — خواب وقت از ما کنون ببرید تے — بهر آسایش ایشان کوتاه کن — بس کم کردی شب بغرای کیا

شکیکه کرد ند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافرستان — وان موذن عاشق آواز خود — قافله بیشد بکلبه از وله

گفت در کافرستان بانگ نماز — جمله گان خائف ز فتنه عامه — چند گفتندش گو بانگ نماز — که شود جنگ عداوتها دراز

او ستیزه کرد و کج بی اهتزاز — گفت صد ره بهتر از راحت فزاست — گر نخواهی بانگ نماز موذن کو بجاست — شمع و جلوایی کی جامه لطیف

چون سر ایشان ز دانیزه فت از سرش — پند ها بیداد چندین کافرش — گر نخواهی بانگ نماز موذن کو بجاست — شمع و جلوایی کی جامه لطیف

هیچ ایشان چاره من آنم در ان — ما فرو خواندیم این موذن آن ازان — گفت دختر چیست این بانگ و نماز — آرزوی بود او را مومنے

خواهرش گفتا که این بانگ نماز — هست اعلام شعار مومنان — بانگ نماز — که بجنبد سلسله او و مبدم

بار ستم من تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در ان خوش خواب — بانگ نماز — در عذاب و درد تنگ میجه بدم

انچه کردی با من از احسان و بر — راحتم این بود از آواز او — بانگ نماز — من همه چون بگذرم بشنوم آن بانگ را

بنده نو گشته ام من ستم — گر ز اله ملک و ثروت فزودمی — بانگ نماز — پیچ نشنیدم درین و نگشودمی

مزد و هدیات را پیاپی از زکر می — چون مرا کشتی هجیر و دستگیر — بانگ نماز — چون بدیدش گفت این بگزیده

اللغات توزیع قسمت کردن درمیان گروه نشاندن

هزار احد قدری و بر دیگر قدری تا جمع کرده یکی واحد گردد فیها جمع انچه یعنی عمر رو لقمه خائف ترسنده والیف دوستدار دانسته الفت داشته شده یعنی فاعل مفعول

قولہ که بگوشم آمد این دو چار دانگ آه دانگ ششم حصه درم اینجا کنایت از ثقل است که در گوش مقدار دو دانگ یا چار دانگ ثقل پیدا کرد و یا کنایت از حقیر است که آواز بگوشم نرسید و آنرا حقیر دانست مجیر رافع جور و پناه دهنده ثروت فزودی آید ثروت تونگری فردیگا نه یعنے در ثروت یگانه بودمی نگر

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست سلطان شمارق و حجاز — راهزن همچو آن بلنگ تمار — کیک ز ایمان مصدق بایزید — چند حسرت بر دل و جانم رسید — همچو آن زن کو بجماع خرد دید — گفت آوه زان خر فحل فرید

گر جماع اینست کاید از خران — ور کس ما میزنید این شوخ هران

قول گر جماع اینست کاید از خران + آه ظاهر آنست معنی آنکه اگر جماع اینست که ما از خران دیدیم پس جماع شوهران که میکنند جماع اینست بلکه ریدن ست لیکن برین تقدیر فضیلت جماع خران بر جماع انسان لازم می آید و میتواند که معنی آن باشد که اگر جماع خران جماع باشد پس شوهران مثل آن اختیار کنند پس آن جماع در واقع جماع نباشد ریدن باشد بر تقدیر اول تمثیل ایمان بایزید باشد بجماع خران در فضیلت و بر تقدیر ثانی تمثیل ایمان عامه است با جماع خران و موافق ادب همین اخیر ست

قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود — داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنان شاه فرید

یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کبر هر گبر و جهود — کرد در چالیش ایشان را تباه

قطره اول من بارد می نماند — محرم دریا نه این دم کفی — کفر های باقیان شد دیگران

گفتن ذرهٔ مراد مردان خفی — در نماند رخ بشرق جان شیخ — ذره نبود جز پرستنده منجم

اقتباس آیهٔ ایمان شیخ — جمله پستی نور گیرد تا ثریٰ — اویکی جان دارد از نور منیر

ای عجب انیست او با آن بگو — که بماندم در شکال بسته جسم — العجب زین دو که این هست و کیست

قول اقتباس آیهٔ ایمان شیخ + آه البیتین هر انکه ایمان نور دارد که مومن دران سیر و دا گر مومن عارف ست مشاهد آن نور ست و اگر عارف نیست مشاهد آن نور ست اگرچه آن نور همراه وی ست و ایمان سه درجه که کامل نور شدند میشود و چون ایمان بایزید کامل بود پس نور کامل ست و این نور اگر ظاهر شود همه عالم ازان منور شود

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت گربه خورد

بود مرد کدخدا در رازنی — سخت زناله پلید و رهزنی — سوختنی نازا بهد جهد طویل

زن بخورد شبها شراب با کباب — هر دو آمد گفت و فتح الصواب — سوختنی بیگانه آمد در دلیل

گفت ای یک تا ز ما یار آیاد — تا که گربه بر کشم گیرم عیار — گفت ای زن گربه کشتم گربه نیم

این اگر گربه ست پس انگبین کشت — در ربود این گوشت بنمای گربه خوب — گوشت خود گربه باید الا

هر دو او باشد و لیک از رنج و زرع — دانه باشد اصل و کاه آمد فرع — هست گربه پنبه من هم مرا می ستیر

غالب ایمان کم از خلقت دوست — روح چون مغز ست قالب همچو پوست — این کمالات نی هم کار من

گر نمیخواهی که سرها بشکنی — خاک را آب ابر هم زنی — خاک ابر سرزنی سر بشکنند

گشت حاصل از نیاز و از بکاج — حکمتی که حق نمود از ازدواج — خاک سوی خاک آید روز فصل — آب ابر بر زنی بر نشکنند

اللغات معیل صاحب عیال که خبر گیری عیال کند ایک غلام و گویند که نام غلام آن شخص بود ستیر اول مخفف استمار ست ستیر ثانی بمعنی مستور +++

قول بایزید را این بود آن روح چیست + آه خلاصه آنکه اگر انسان عبارت از روح ست پس این قالب ست پس آن روح چیست عجب اتحاد و ارتباط ست موجب حیرت ست هر دو با هم اتحاد دارد و انسان عبارت از هر دو ست یکی اصل آن روح و دیگر فرع آن قالب روح اگرچه بذات خود ست لیکن در افعال خود محتاج سوی قالب ست که افعال بدون قالب از روح نمی آید و قالب بدون روح جماد محض ست اینقدر که گفته شد معلوم شد که گناه اتحاد و ارتباط نیتواند شد مگر بکشف

باشد انگار دو اجات دگر — الا سمعوا اذن و لا عین بصیر — گر شنیدی ای پسر کوری مگر — یا کجا کوری و گر غیبت بخفت — ای پسر بی خویش گشتی هوشیار

آب کشتی بیعروق و بی کره | کز لطافت باد میگردد زره | لیک شد مدهی درمان جان هر درخت | هر درختی از قدر و شکل بخت | وآن یکی بفسرده در خود مانده | لامساسی بر درختان خوانده

قوله باشد آنگه از دو اجلت دگر که آه یعنی در ایشان از دو احاجات دیگر هم هست که معلوم شده و مبهم شده و آن از دواج عقل اولست یا نفس کل و از دواج طبیعت ست با نها و از دواج اسمارست از دواج ذات حق ست با شیونات این از دواجات را عقل نهد نام | لیس بالف لیس یولف جسما | لیس الا شبح نفس قسما

نیست منافع نر و شود تا زجر | لیک نبود پک سلطان ظفر | **قوله** لیس بالف لیس یولف جسما آه لیس الا شبح نفسیه قسم نیست بدان که الفت گیرد و نه الفت گرفته شود و نمیست بهر او مگر محل نفس دین بیت اقتباس این حدیث ست المومن یالف ویولف به والمنافق لا یالف ولا یولف مومن الفت میکند دیگری را و خود الفت کرده میشود که دیگر با او الفت میکند بسبب نور ایمان که در قلب ست هر کرا می بیند قابل الفت یعنی باید و آن نور را دران یابد و منافق نه الفت میکند با دیگری و نه الفت کرده میشود که نور ایمان ندارد و هم کس را مثل خود مشتمل بر نفاق می یابد در دین بیت مقصود تمثیل و حست با مومن و تمثیل بدن ست با منافق م

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمالی زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

ای ایازا استاده تو بس بلند | نیست هر پرچی عبوت را پسند | هر فارا کی پسندد همتت | هر حفارا کی گزیند صفوتت | بود امیری خود شدلی میخوارهٔ | کهف همچو پرو هر بیچارهٔ

مشفقی مسکین نوازی عادلی | شاه مردان را میر مومنین | راهبان را زادان دور زمین | دور عیسی بود و ایام مسیح | خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان بشب | هم امیر جنس او خوش هم ادب | یاده بد یا لیست شادی و نظر حال | یاده بود آن وقت ماذون و حلال | یاده کم بود گفت ار باغلام | روسبو پر کن بما آور مدام

از خلاآن راهب که دارد خمر خاص | تا ز خاص و عام جانش باد خلاص | **قوله** دور عیسی بود ایام مسیح آه یعنی آن زمان بود که دران زمان شریعت عیسی عم جاری و واجب الاتباع بود قبل بعثت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و این مراد نیست دور عیسی که آن در زمانی بود که عیسی عم در آسمان بود نه در زمین بود و در آنوقت معاصر او بود م

جرعه زان جام که راهب آن کند | اندران می مایه نهانی ست | آنه ایران جرعه و خندان کند

از برای شیم بر مرد و دشد | گنج و گوهر کی میان خانهاست | وز برون آن ایمان و دوا لود شد

او نظر بیکرد در طین سست ست | جان همی گفتش که طین تست | جان همی گفتش که طین تست

بادهٔ کان بر سر شاهان جهد | تاج زر بر تارک ساقی نهد | تاج زر بر تارک ساقی نهد

وقت هشیاری چو آب روغنند | وقت مستی همچو جان اندر تنند | وقت مستی همچو جان اندر تنند

وعشق و معرفت که راهب راست م

انچنین باده می بر دان غلام | سوی قصر آن امیر نیکنام | پیش آمد زاهدی عمدیهٔ | خشک مغزی در بلا چسپیدهٔ

گوشمالی مخت بی زنهار | داغها بر داغها چندین هزار | دیده هر ساعت خلقی در اجتماع | روز و شب چسپیده او بر جناح

گفت زاهد بر سبو یا چیست آن | گفت باد گفت کبر ست از گمان | گفت این ان فلان میر اجل | گفت طلبا چنین باشد عمل

هوشدار تو می چنین پژمرده ست | هوشها باید بران هوشش تو ست | تا چه باشد هوش تو هنگام مکر | اچ مرغی کشته میدام سکر

قوله چون هر پرسه عم و گندم عرق هم آه نمیست سمعی نه در ایشان هم فرق فی ظاهر است که عرق بکسر عین مهمله است بمعنی رگ و ریشه یعنی فرق در میان خسران و بندگان منتفی شد همچو هر پرسه و عم و گندم و رگ را و ران سبقت نیست فرق هم نیست میان ایشان لیکن بر بن تقدیر در قافیه عرق بکسر عین و فرق بفتح فا نوع قبیح ست نزد شعرای مگر آنکه بکسر فا و سکون را را باشد بمعنی قسم

از شی و معنی آن باشد که سبق باشد که هیچ سبقت نیست و شیم هم نیست که یکی از ایشان جدا باشد قسیم شود و فرق یکسر فاء و سکون را معنی قسم نیز آمد چنانکه در قاموس مذکور است و اگر در مصراع ثانی لفظ هم محذوف همه گفته شود فرق در سخت نفی باشد موقوف و همه تاکید باشد و معنی آن باشد که در هر سه یعنی لحم و شحم و رسل نیز هیچ سبق نیست در رسالت و نه فرق همه انکار سبق و فرق پس قافیه صحیح می افتد که لفظ هم ست بحجت تعدد معانی هم در مصراعین و اگر عرق بفتح عین مهمله گیرند نیز میتوانند شد نه بآن معنی که شیخ عبد اللطیف گمان برده که یعنی گوشت از استخوان باز کرده شده که این معنی اینجا مناسب نیست زیرا که در هر سه گوشت از استخوان جدا میشود بلکه برطبق اینکه در قاموس مذکور ست العرق و کقراب العظیم اکل لحمی العرق العظیم بلحمه و این معنی مناسبت با مقام دارد که در هر سه لحم می باشد و قافیه عرق نیز درست می افتد بلا قبح لیکن در نیوجه فوق رکاکت ست بوجه دیگر که از تامل ظاهر میشود و میتواند که عرق بعین مهمله باشد و برین تقدیر لفظ هم متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه چون هر سه که لحم و گندم عرق ست و نیز سبقت میان ایشان نیست و فرق نیز نیست و ولی محمد عرق را بالعین معجمه خوانده و عرق را بالعین مهمله نسخه سقیمه قرار داده و گفته که لفظ عرق مضاف ست سوی هم و همچنین لفظ فرق مضاف ست سوی هم و حاصل برآورده که در هر سه لحم و گندم یکدیگر مخلوط اند همچنین سبقت در ایشان نیست فارق یکدیگر و یا موجب فرق یکدیگر که فرق بمعنی فارق ست و یا مضاف بمحذوف است انتهی و مخفی نیست که لفظ هم مقرر و اعطار معنی یکدیگر تامضاف الیه باشد مگر آنکه لفظ هم را مخفف همه گوید و حاصل برآرد عرق کل احد از لحم و شحم و این بعید ست از فهم و بر تقدیر مخفف بودن هم از همه عرق مضاف گفتن لازم نیست بلکه انسب آنکه گفته شود معنی آنکه چون هر سه لحم و گندم عرق اند همه در آن و حکم وی بهودن عین مهمله نسخه سقیمه و جهی ندارد که صورت واحد ست و معنی درست و در بیت تالی نیز عرق بالعین مهمله ست معنی آنکه بندگان و خسروان چون هر سه گشته و فرق اصلا نیست که اتجا ریسه نیست و نه استخوان تا فرق حاصل آید و اگر عرق بالعین معجمه باشد پس معنی آنست یعنی نیست فرقی که در ان فرق عرق نیست بلکه همه فرقها عرق اند و مشارالیه آنجا یا بریسه ست و یا اختلاط خسروان و بندگان و معنی آنکه هیچ فرقی نیست که در اینجا عرق نیستند بلکه همه فرقها اینجا عرق اند و مت لاشی اند م

حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش امام بود — و اندر آن تاج شیخ اسلام بود — از برای علم خلقی پیش او — گشته دایم در ملازم در سجو — تاج شیخ اسلام و المسلمین بلخ — بود کوته قدر کوچک چون قرخ

گرچه فاضل بود و فحل و نحوئین — این ضیا اندر ظرافت بنز دین — او بسی کرته ضیا از حد دراز — زین بزد رنگ عایش آوری — عین ضیا هم در اعلی هر باری

روز مجلس اندر آمد آن ضیاء — بارگه پر قاضیان و اصفیا — گرد تاج اسلام از کبر تمام — پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — الفعالی و الحالی در خورش

گفت آری پس درازی بهر زد — اندکی از قدر سر تو هم بزد — مر سر او را ضیا نصف القیام — گفت ضیا چون دید کبر اندر سرش — الفعالی و الحالی در خورش

اللغات برادر فرخ چوزهٔ طائره **قول** این ضیاء هم در اعلی هر باری آه یعنی این ضیا در لباس عالمان هم

رجوع به حکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود عقل گویا هوش کو — ناموری های تو دانشهای تو — روت بین جاست پیلی هم کنی — در تو نوری کی در آید این دمی — تا نوری نوشی از ظلمت هوشها

سایه در رود ست جمله قال و قیل — در شب ابری تو مسایه چو شدم — خنکه باشد نیل سروی جیش — در تو نوری کی در آید این دمی — تا نوری نوشی از ظلمت هوشها

قول پس ترا خود عقل گویا هوش کو + آه یعنی سخت بیهوشی ست که نفس را خوش کنی و پوسیدن **اللغات**

خنکه آنکه نیز و خنده آید خوشی گمراه م + گر حلال آمدی قوت عوام + طالبان قوت را آمد حرام — عاشقان را باده خون آل بود — چشم شان بر راه و بر سر آل بود

در چنین راه بیابان محوت — ای قلاوز خر بیار کجروت — تان جو حقا حرص تو فسوس — نفس را پیش تان کشتی بود

وشمن راه خدا را خوار دار — وز در دشمن مزن هرگز شرار — وز در دوستان بیار و دار دست — در نه بندی بر تنش و دست و پوست

تو عدو را میدهی دانی شکر — هر چه کو زهر ست نوش و خاک خور — زو غیبت بر سبو سنگ شکست — او سبو انداخت از زاری بجست

قول گر حلال آمدی قوت عوام + آه یعنی می

حلالست عوام را که قوت بآن کنند لیکن کسیکه طالب حق ست او را از حلالی که در آن حظ نفس باشد نیز اجتناب باید و استعمال مباح برای حظ نفس مث

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر کآهسته بگفتش باد وه کو ... ما مر را اگفت یک یک پیش او ... میر چون آتش شد چیست چیست ... گفت بنما خاذ زاهد کجاست ... تا بدین گرگان کوبم سرش ... آن سر پنبه اش از سر کش
اوچه داند امر معروف نرسگے ... طالب میر و چیست و شهر سگے ... تا بدین ساوس خود را جا کند ... تا بچخری خویش را پیدا کند ... قولہ اوچه داند امر و معروف سگے ـ آه

امیر چون ملاحظه کرد که زاهد مال محترم مسلم را ملک کرد که خود بر ان شریعت حلال و مال بود و ا ملاک مال مسلم کبیره است پس اگر او امر بمعروف نبود امیر درخصه آمد و گفت او امر نمیداند او خود طالب دنیاست که باین فعل نزد عامه معزز شود و چیزی از حطام دنیا حاصل کند و اگر او را ترسند ابو دسے مال مسلم ضائع نکردی ـ م اونداند خود هنر الا همان

کو تسلسل میکند با مردمان ... قولہ کہ تسلسل میکند با مردمان + آه تسلسل سالوس و مکر کردن ـ م ... اوا گر دیوانه بهت و فتنه گاو ... چاره دیوانه چه بود کیسه گاو

تا که شیطان از درش بیرون رود ... بی لت خر بندگان چون رود ... میر چون جست و بوسی بر ست ... خواست کشتن مر زاهد را بدست
مر زا بگذشت پنهان زیر پشم ... زیر پشم آن رسن تابان نشان ... گفت در رو گفتن رشتی مرد ... نیمشبی آمد بزاهد نیم مست
قولہ دار وی دیوانه باشد گیر گاو و ه آه در شرح میر نور الله مرقده رحمه الله علیه مذکور ست که در ماوراء النهر که قضیب گاو را خشک کرده نگاه دارند چون از کسی تقصیری صادر شود او را بدان تعزیر میکنند ـ م ... روی باید آینه و ا را تنین ... آینه تا ند که رو را سست کرد

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت ... مات کردش تا شود خشم شه بتاخت ... گفت شه شد دان که آبورش بکاست ... یک یکی آن بیدقان را پیش کاست ... که بگیر اینک شهت اینجا بقلب ... صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر با خفر فرمود میر ... او چنان لرزان که عود اندر عبیر ... باخت دست دیگر و شه مات شد ... بر جهید آن دلقک و در کنج رفت ... شش نمد بر خود فگند و هیچ نگفت
تیر بالشها و زیر شش نمد ... خفت پنهان تا خشم شه رهد ... گفت شه شه شه شهای گاو زین ... کی تواند حق گفت جز زیر لحاف ... با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو ات و ترنج و نخم شاه مات ... میر نخم شه شه ز زیر رختهات ... ور لگد بر در زنی تو زهار و گیر ... چون محله پر شد از بیهای میر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بر در جمع شد از چپ و راست ... کای مقدم تو وقت عفو ست و رضا ... مغز او خفست و عقلش این و مان ... کمترست از عقل و فهم کودکان ... زهد و پیری شیفته آمد بش
تیغ دیده کنج نادیده زیار ... کار ها کرده ندیده مزد کار ... یا نیاید وقت پاداش کار او ... یا نبوده کار او را خود گهر ... یا کیوه آن سعی چون اهی بود ... یا جزاوه بسته میقات بود
مرد را در دو مصیبت این بست ... کاندرین وادی پر خوف نکیست ... چشم پر بسته و نشسته او بکنج ... روتر ش کرده فرو افگنده نخ ... فی یکی کال کاو را غم خورد ... عقل هم فی کو بکلی ره برد
اجتهاد ها میکنند با دو هم وطن ... کار در بگشتا نیکو شدن ... زان هش دور ست تا دور اوفتاد ... ساعتی او با خدا انذر عتاب ... که نصیحم نیچ آمد زین خباب
ساعتی با بخت خود آمد جدال ... که هم پران و با بریده بال ... هر که محبوس ست انذر بود در نگ ... تا برون ناید ازین تنگیس مناخ ... کی شود خویش خوش مر صد کش فیاخ
تا بدان را از خلا پیش از کشاد ... تیغ و استه نشاید هیچ داد ... گر صبوری بد اندر شکم ... گرچه در زهدست خود باشد بزنگ ... بهر او بیهای این دنیا خوشست ... با مرادی تلخ خوی و سر کشست

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از کشاد و قصد کردن مصطفی صلعم افگندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را چون بگفت آن آشنی ... خویش را از کوه می انداخت ... تا بگفتی جبرئیلش هم بکن ... که ترا بر دولتست از امر کن ... مصطفی ساکن شدی از اهتزاز ... باز جهان آوردیش تا افتن

تا خود را سرنگون از کوه او	میفگندی از فرم دانروه او	باز گشتی خویش پیدا جبر تبیل	که کمن این که شاهی بی بدیل

قولہ مصطفیٰ چون بحر می افراختی الخ آه از بحر قبض مراد داشته و دیری مشاهده در بعض تجلیات که میخواست ورنه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دایم در مشاهده بود و در هیچ موطن غفلت از مشاهده نبود و روح مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نبی بود قبل طینت عنصری و نبوت خالی از ولایت کاملة المیتة اند شد پس ولی بود از ازل قبل طینت عنصریه او صلی الله علیه وآله وسلم پس او با در همه آیات مشاهده تام بود در هر موطن لیکن در ین طینت عنصری در هر وقت مزید علم مخمر است و مشاهده در تجلیات اسماء و علم مخمر است که علم اسماء و مشاهده در تجلیات حق نهایت ندارد و در ین خواست گاهی قبض میشد و گاهی بسط پس این قبض اصولی قدس سره به بحر تعبیر کرد و بحر حقیقی را در آن ذات مبارک اطلاق نامیت ۴

همچنین پیوسته تا کشف عجیب	تا بیابد آن گهر را او ز جیب		
بهر هر محنت چو خود را میکشند	اصل محنتها ست این چون نیک بند		

قولہ همچنین میگفت تا کشف عجیب الخ آه یعنی تا ارتفاع قبض و حصول مشاهده در تجلیات مطلوبه ۴

قولہ بهر هر محنت چو خود را میکشند الخ آه این مقوله مولویست در بیان حال عامه و حاصل آنکه حال ایشان آنست که در تحصیل مطلوب خود محنت کشیده خود را میکشند و این بجهت آنست که اصل محنتها چگونه تا تحمل نمایم

ای خنک آنکو فدای کار دات	بهر آن کارد فدایی آن شود		از فدای مردمان احیرتی ست
هر یکی چونکه فدای فنی ست	کاندران صد زندگی در کشتنی ست	بار می آن مقبل فدایی این فن ست	عاشق و معشوق عشقش زنده دم

قولہ از فدای مردمان احیرتی ست الخ آه یعنی آن فدای عظم و عالی که فدای اولیاء و انبیاء است در راه خدا مردمانرا حیرت ست تعجب ست و میدانند که هر یک فدای و محو سیرت و هیئت که دران هست و خنک آنکس ست که تن خود فدا کرده است برای آنکس که لائق ست فدای هر آنکس یعنی فدای تن در راه خدا ۴

کشتنی اندر غروبی یا شروق	که نه شائق ماند آنجا نه مشوق		

قولہ کشتنی اندر غروبی یا شروق الخ آه مراد از غروب و شروق هجر و وصل ست و مصراع ثانی مرتبط با شروق ست و بیان آنکه چون ذات حق شارق گردد عاشق محو گردد و چون محو شد پس شوق یا قی نماند پس نه شائق ماند و نه مشوق بما هو که مشوق ست و نه ماند مگر ذات حق تعالی ۴

یا گرامی ارحموا اهل الهوی	شاهنهم رد والتوی بعد الالتوی		

قولہ یا گرامی ارحموا اهل الهوی الخ آه شاهنهم رد والتوی بعد التوی ای مهربانان من ارحم آرید اهل عشق را شان این عاشقان رسیدن بلا کی بعد بلا کی ست که دایم محبوبت بر آنها متوار دست ۴

عفو کن ای میر بر سختی او	ور نگر در رد و بد سختی او	تا نه جریمت هم خدا عفوی کند	از لطافت مغفرت در آگند
بر امید عفو دل بر بسته	عفو کن تا عفو یابی در جزا	میشگاه قادر موقد راند بسزا	موشگافان قلم را بوش دار
تا بیابی زین حکایت صد خبر	بازبشنو قصهٔ میزان دگر		

قولہ رحم کن ای میر بر سختی او الخ آه البیدین روایت کرد ابو داؤد و ترمذی الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء راحمون را رحمت کند رحمن رحمت کنید ای مردمان آنکسان که در زمین اند اگر رحمت کنند کسانی را که بر زمین اند رحمت کند شمار اکسیکه در سماء است سماء عالی را میگویند زمخشری گفته ما علاک فهو سماء و اطلاق من فی السماء بر رحمن یا برای آنست که مراد از اسماء علو مرتبهاست و یا برای آنکه رحمن بر عرش مستوی ست پس ازین حدیث لازم آمد که کسیکه بر خلق رحمت کند و الله بر و رحمت کند و نیز باین معنی مشیرست حدیث مروی شیخین من لا یرحم الله و لا یرحم الناس کسیکه رحمت نکند بر دی الله نه رحمت کند مردمانرا و ازین حدیث لازم آمد که من یرحم الناس یرحم الله کسیکه رحمت کند ناس را رحمت کند الله او را مضمون حدیث اول و لازم حدیث ثانی حاصل این دو بیت ست ۴

جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول نا کردن شفاعت بجهت گستاخی

گرفت آن کیست تا سنگی زند	بر سبوی ما سبو ا بشکنند	چون گذر سازد بگویم شیر نر	ترترس سان بگذرد با حاضران	بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را
بندهٔ ما را چرا آزرد دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل	شهرتی کان زخون او میخت	این زمان بچون نانی اگر بگریخت	مور گردد پیش قهرم اژدها
بر قهر خویش بر پرشش نم	تر قبال مرده بگیش بشکنم	ور شود چون ماهی اندر آب در	از نهیب من شود زیر و زبر	گر شود چون مرغ و بر بالا رود
ان مخواهد برید از شمشیر	ور کند صد حیله و مه بر فن	من برانم بر تن او ضربتے	تا بود مرد و دگران را عبرتے	از دل سنگش کنون بیرون کشم
				لیک بقصودش بیان شهوت ست

با همه سالوس و با نیرنگ هم | داد او را وعده چون او را ندیم | ابر بر شش چند ان نم گرز گران | کز تنش بیرون دود گنج روان | ششم خر خنجر خوارش شده بد بد کرشی | از دو بافش میدرخشد آتشی

قوله بر دوال مرد و ریگش پر کنم * آه مرد یگ گرچه میراث را گویند لیکن اطلاق میشود در اکثر بر شی زبون یعنی پر بر دوال بون او را بشکنم مقدر شاه اسلب نیابم بشکستن و سخا نمی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسائگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دوم در خواهی او | چند بوسیدند دست و پای او | کای امیر از تو نشاید لیک کشی | گر بشد باده تو بی باده خوشی | باده سر ما یذ لطف تو برد | لطف آب لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم | ای کریم ابن الکریم ابن الکریم | هر شرابی بنده اینقد و خدم | جمله مستان ابو بر تو حسد | هیچ محتاج می گلگون نه | ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ گلگونه شمس الضحی | ای گدائی تنگ گلگو تنها | باده کاندر خم همی شد نهان | را شتیاق روی تو می جوشد چنان | ای همه دریا به خواهی کرد نم | وی همه هستی چه پیچی ای صنم

ای مه تابان چه خواهی کرد | ایکه خر در پیش پیت روی زرد | تو خوشی خوبان هر خوشی | تو چرا خود منت باده کشی | **قوله** هر شرابی بنده این قدر و خدم * آه آزین

بیت تا آخر ابیات اگرچه بظاهر خطاب با امیر ست لیکن مقصود و بیان حال انسان کامل ست

طوق اعطینا ک آویزت | تاج کرمناست بر فرق سرت | طوق اعطینا ک آویزت | **قوله** تاج کرمنا

بر فرق سرت * آه اشارت ست باین آیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ و البته کرامت آدمیم بی آدم را و تکریم بی آدم نیست که حقیقت جامعه حقائق و اسماء

و حامل امانت ست و مصراع ثانی اشارت ست باین آیت إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ اگرچه تکریم اعطاء کوثر از خصائص آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم ست

لیکن اصل انسان کامل چون ذات مبارک صلی الله علیه و آله و سلم ست پس این تکریم راجع بنی آدم ست و نیز انتفاع بکوثر شامل تمام امت ست و حیاض آمده

ازین کوثر مرجمیع انبیا راست بحسب مراتب بنوات ایشان و انتفاع امم ایشان با حیاض پس کرامت اعطاء کوثر همه نبی آدم را ست

جمله فرع و سایانند و تو عرض | علم جوئی از کتبهای فسوس | ذوق جوئی تو ز حلوای بهر | ای غلامت عقل و تدبیر و حواس | چون چنینی خویش را ارزان مفروش | **قوله** جوهر ست

انسان و چرخ و اراعرض * آه جوهر در عالم یک جوهر ست و آن حقیقت عماست که در آن رب بود قبل خلق خلق و این جوهر ما حقیقت انسان ست پس این عتبار انسان

جوهر ست و مقصود اصلی از ایجاد عالم ایجاد انسان ست پس انسان عرض باشد

خدمتت بر جمله عالم مفتر ض | بهر ی چون عجز وار دها عرض | خدمتت بر جمله عالم مفتر ض | **قوله**

خدمت بر جمله عالم مفتر ض * آه انسان کامل خلیفه الله است و حکم او بر همه مخلوقات جاری ست و قبول حکم او و قبض او بر همه خلق حق ست و لازم ست

که بیرون شدن ازان نمیتوانند و نجده نبودن در مصراع ثانی اگرچه با ها ست در آخر یعنی دلیری و مردانگی ست و اگر بدون ها ست در آخر یعنی البته می آید آنرا نقش ست

بحر علمی در نمی پنهان شده | در سه گز تن عالمی پنهان شده | **قوله** بحر علمی در نمی پنهان شده * آه یعنی درین انسان کامل که بصورت صغیرست تمام بحر علم در و پنهان ست

که مرتبه واحدیت با اسماء و صفات و اعیان ثابت در و ست و مرتبه احدیت با طن از و ست

می چه باشد با جماع و با سماع | تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع | می چه باشد با جماع و با سماع | **قوله**

آفتابی ذره کی شد وام خواه | ز هره از خمره کی شد جام خواه | جان بی کیفی شده محبوس عشق | آفتابی حبس عقل و اینت حیف

نشاط انسان کامل بذات خود ست و بعلم و مشاهده که او راست و این نشاط که از می و سماع و احوالات طاریه بران پیش او حقیرست او را حاجت بآن نیست

و نشاط بجماع اگرچه صورت مشاهده کامله ست لیکن بآن انسان کامل محتاج نیست چند انکه او در هر وقت در مشاهده ست

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من ز من نیفتادیم | من بذوق این خوشی فانع نیم | وا رهیده از غم خوف و امید | کژ همی گردم بهر سو همچو بید | من چنان خواهم که همچون یاسمین

هیچو شاخ بید یاران چوب ست | آنکه باد ش گوید او گوید ز صمات | آنکه خود کژ ست باد شادی مده | انبیا زان زین خوشی پیرون شدند | کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

تو ز ماهان نشان این خوشی مجو | این خوشی سیما پیش شان بار نجوی | این خوشی نبود چو حق قصدی نمود | کی شود قانع بتابیکی دود | که سر شته در خوشی حق بدند

وانکه باشد خفته اندر گرمخانه | میل کی جوید بکند چون بلبلانه | چون کند بستان ز آب اینجا نه | چون کند سرو و بید و نارون | کی زنان و شوی را حسرت بدند

عاشق ار معشوق گی باشد چو یار | چون یار او نیست همه کون و مکان | هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که جز ممشوق عاشق گیر شد
هر دمش جان دیگر است و یار دگر | هر دمش کفر است و دین و کار دگر | هر که جز باقی فنا شد فانی شد | هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
پایت بند کسی گردد یار | واقف آن پر بر خالق نشد | هر که جز باقی فنا شد فانی شد
مرده را کی در کشد با خود مزار | کو ندارد وا نهان جان خبر | هر که جز ممشوق عاشق گیر شد

تفسیر این آیه

إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ

وصدر آیه وَمَا هَٰذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ نیست حیات دنیا مگر لهو و لعب که این حیات را پایداری نیست وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و بدرستیکه دار آخرت هر آئینه آن دار آخرت حیوان ست اگر بودند که می دانستند آنرا اختیار نمیکردند دنیا را بر آخرت صاحب کشاف و غیره از اصحاب تاویل گفته که حیوان مصدر ست یعنی حیات ست و عمل حیات بمرد از آخرت باعتبار آنست که در آخرت حیات دایمه است پس گویا که آن دار حیات احیا سان دار ست و بایندکه دار آخرت دار حیات ست بحذف مضاف و محققان صوفیه بر انند که آن دار خود زنده است حیات دارد و هر چه که دران ست از زمین و سقف و شجر همه زنده و صاحب حیات ست مولوی قدس سره بنیعنی هستند و همه بمعنی حق تعالی شد

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

دنیا مردار ست و طالبان نیاسگان اند که آنرا جمع کنند و میخورند و می آشامند م

آنجمان چون خوش و خرم رمانند | نکته دانند و سخن گویند با نها | در جهان هم چنان آدم نیست | کاین علف جز لاکی انعام نیست
هر کرا گلشن بود در بزم و وطن | کی خورد او باده اندر کوی محن

قوله این علف جز لاق انعام نیست + آه انعام جمع نعم بمعنی چار پایه اهلیه م

جای بلبل گلبن و نسرین بود | گرم باشد کش وطن سنگین بود | جای روح پاک علیین بود | جای روح هر نجس سجین بود
بهر مجمور حمام طهور | بهر منکر آب شور پر نفور

قوله جای روح پاک علیین بود + و علیین کتابی ست که دران اعمال صالحان از ملائکه و مومنان مکتوب ست و سجین کتابی ست که دران اعمال شقیان و شیاطین و کافران مرقوم ست و این معنی اینجا مناسب نمی افتد و نیز علیین مقامی ست فوق سماء سابعه که اعمال صالحان بآن صعود میکند و اینجا محفوظ می ماند و سجین مقامیست در اسفل السافلین تنگ و مظلم و اینجا اعمال سیئه ها بط شده محفوظ می مانند و نیز علیون درجه ایست از درجات بهشت و سجین درکه ایست از درکات دوزخ و یکی از دو معنی اخیر مناسب مقام کار واح پاک مومنان در مقام علیین بلند می مانند با عمال خود و ارواح کافران در سجین در اسفل السافلین محبوس می مانند و از اعمال خود اذیت می یابند و این حال ارواح مومنان و کافران در برزخ ست قبل حشر و اگر معنی اخیر مراد باشد که پس معنی آن ارواح مومنان در علیین پرواز میکنند و ازان التذاذ روحی می یابند و ارواح کافران در سجین جهنم محبوس شده ایذاء روحی می یابند این حال برزخ ست و بعد حشر مومنان ملتذ بلذایذ روحانی و جسمانی در جنت اند و کافران معذب بعذاب روحی و جسدی در جهنم ست و جنت و جهنم مسکن مومنان و کافران میگردد و میتوانند که از علیین مرتبه عالیه مراد باشد و از سجین مرتبه سافله و حاصل آنکه مقام و مرتبه ارواح طیبه مرتبه عالیه ست که دران علوم و معارف اند و مقام و مرتبه ارواح کافران سافل ست که دران ظلمت و جهل ست و تلف و تاسف ست از وقوع در حضرات جهل م

چون نماند از مروت زور دست | کودکانه اتبع چه بین بهتر ست | هر کرا عدل عمر نمود دست | پیش او حجاج خونی عاد لست
دختران العبت مرده زنند | که ز لعبت نه زگان ناگمند

قوله هر کرا عدل عمر نمود دست + آه یعنی عدل امیر المومنین عمر رضی الله عنه داشت و بآن نرسید پیش او ظلم حجاج عالم عدل ست و احتمال ست که مراد عمر بن عبد العزیز باشد و بهر تقدیر مقصود آنکه کسی را که حسنا عمال حسنه معلوم نیست و در جهل افتاده است اعمال سیئه احسنه میدانند أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ آن کافران آنها نند که می بیند آنها را الله تعالی بدیهای ایشان را حسنات بسبب شومی اعمال و راسخ شدن ظلم و جهل مرکب در نهاد و درین بیت اشاره باکست که حسنات کاملان نماند

و کاملان را نسبت بسیئات کند انجام آن آنست که سیئات را حسنات داند و در سبل مرکب اقتدر خنان ا صبت مرده و هند عادت ست که دختران کم سال صوری از صوف و کهنه آراسته بنمایند و بآن لعب میکنند یک دختر صورت مرد از صوف آراسته کرده با صورتیکه دختر دیگر آراسته کرده صورت زن عقد نکاح میکنند و شادی عروسی میسازند ه کافران خالع نقش انبیا | کان نگارینه ست اندر وی بها | وان جهان ملی اچو روز روشنیست | هیچ مان پروای نقش و سایه نیست | قوله کافران قالع نقش انبیا ۲ آه مراد از کافران نصاری اند و دیر عباد تخانه نصاری را میگویند و عادت نصاری اینست که در خانه ها عبادت خود صور انبیا ر خود چون عیسی علم مصنع ساخته عبادت آن میکنند و این کافران را فرا نداد نصیب نیست از انبیا ر نگر اینقدر ه آن یکی نقشش نشسته در جهان | وان دگر نقشش چو میرد آسمان | قوله آن یکی نقشش نشسته در جهان ۲ آه یعنی صاحب باطن و یکی وقت اشتغال بامور دنیا و یه است و مشاهد حق ست و مشاهد امور غیبیه ست و مظاهر با نشسته اند و با باطن حاضر نزد حق اند و مشاهد ار سمار و دیگر امور غیبیه میکنند ه این و هاشش نکته گویان با جلیس | واند گر با حق بگفتار و نفیر | قوله این و هاشش نکته گویان با جلیس ۲ آه یعنی بظاهر با جلیسا و بشر هم کلام و با باطن خود با حق بمکالمه ه گوش ظاهر ضبط این افسانه کن | گوش باطن جاذب اسرار کن | قوله گوش ظاهر ضبط این افسانه کن ۲ آه افسانه کننده و کن حکایت ست از امر کن و خلاصه آنکه از گوش باطن امر کن که برای ایجاد اخوان و اعیان متعلق می شود و می شنود ه چشم سر چران نازاغ البصر | دست ظاهر میکند دادو ستد | پای ظاهر در صف مسجد صواف | پای معنی فوق گردون می طواف | قوله چشم سر چران نازاغ البصر ۲ آه سر قلب یعنی چشم قلب هرگز مانال بیت بقیه حاشیه صفحه پیش ظاهر ضابطه حلیه بشر نازاغ البصر ۲ آه سر قلب یعنی چشم قلب هرگز مانال بیت | وان گریار ابه قرن اول | قوله این در ون وقت و آن بیرون ببین ۲ آه وقت عبادت از خالی که وارد میشود معنی آنکه این ظاهر مقید باحوال ست و باطن او بیرون از احوال ست که معطی آن احوال ست و یا مراد از وقت زمان ست یعنی بظاهر مقید بزمان ست و بباطن خود خارج از زمان که ماضی و مستقبل را گنجائش نیست ه ماند گر یا مشل امام الملتین | هست کم امثل لی الدلتین | قوله هست کم امثل لی الدلتین ۲ آه این بیت ظاهر میشود که مراد از قول می آن یکی نقشش نشسته در جهان ذات آنسرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و اگر مطلق انسان کامل مراد باشد پس این دو نام که مذکور شد با عتبار آنکه بر قدم آن ذات | خلوت و جلوت بر دلازم نماند | هیچ عزمی مرد را عازم نماند | قوله خلوت و جلوت بر دلازم نماند ۲ آه عدم لزوم خلوت برای ایست که عارف هر وقت که عارف بالله تعالی حاضر و در شهود مشاهد حق ست پس دائم با خلوت با الله تعالی ست و برای همین شیخ اکبر قدوه محققان فرموده که خلوت عارف همین مجالس اند ه چون الف استقامت پیشه | او نمارد هیچ از او صاف خویش | قوله علت و پرهیز شد بحران نماند ۲ آه مراد از علت حجاب از رب و از پرهیز پرهیز از صحبت اغیار و از محرمات و مکروهات شرعیه که این پرهیز در کامل ست و بحران در اطلاق اطبا حالی را گویند که بر مریض طاری شود از منازعت طبیعت با مرض که طبیعت دفع مرض میخواهد و مرض غلبه بر طبیعت میخواهد و چون طبیعت قاهره بر مرض شود و مرض زائل گردد یا ضعیف گردد آن بحران محمود ست و چون طبیعت مغلوب گردد و مرض غالب آید آن بحران مذموم ست و حاصل مصراع اول آنکه علت حجاب فت و بر طرف شد و مشاهده حاصل شد و پرهیز نماند که صحبت اغیار مانع مشاهده نیست و بحران نماند که بحران فرع وجود مرض ست و حاصل مصراع ثانی آنکه کفر او که دیدن اغیار ست و این دیدن غیر شرک خفی ست و کفران منعم ست مبدل بایمان شد که عارف این کثرت را در مرارت حق مشاهده میکند و این عین ایمان و توحید حق ست و این کفران نعمت نیست که این رفع شرک خفی ست گشت کز گشتنش خواهی خوشی | شد بهنه جان یحالی فرخی | چون بهنه رفت پیش شاه فرد | شاهش او صافش قدسی جامه کرد | قوله گشت فرد از گشتنش خواهی خوشی ۲ آه الابیات خلاصه ابیات آن که عارف از اوصاف بشریه خود که ادناس امکانی اند معری شده نزد حق آمد پس متصف با وصاف حق گردید متخلق باخلاق الهیه شد همه اوصاف حق در خود باید و مراد از اوصاف ما عدا و جوب بالذات قدوم و اطلاق و امثال آن که باین اوصاف بشر هرگز متصف نمیتوانند شد و مراد از خلو از اوصاف بشریه خلو از اوصافی که آثار کمال میدانست و در نداد صافی که از لوازم امکان ست از آن تجرد محالست و این اوصاف ذلت و افتقار ست و تقرب سوی حق سبحانه ذلت و افتقار میشود و همین دخول با ذلت و افتقار مراد مولوی از منفرد شدن ست و بر هنه شدن ست از اوصاف خویش تا الله تعالی باین رسید را گفت تقرب الی بما لیس عتمای قریب شو بمن بآنکه نیست نزد من یا بزید سوال کرد آن چه چیزست که نزد تو نیست فرمود الذلة والافتقار

ذلة وافتقار است که فرد من نیست پس برهنه شدن از اوصاف بشریه عین متصف شدن بذلة وافتقار است فخلعتی پوشیدنا وهی اشاره

اینچنین باشد چو در دنیای محنت	از بن طشت آمد او بالای طشت	در بن طشت از چه بود او در مذلت	شوی می آمیز شر از خرمای خاک	یار ناخوش پر وبالش پست بود

	ور نه او در اصل بس برجسته بود

قوله بر پریدا زچاه بایوان جاه + آه مقصود آنکه خلوازاوصاف وظاهر شدن بذلت وافتقار معراج عارف ست که بآن عروج کرده تقرب بجناب الله

تعالی پیدا میکند م	چون عتاب آید بسطها گم شود	هیچ بار توش نگون نیکند	بود یارت ازملایک بیگمان	از عتابی شد معلق همچنان
خویش را بر ساخت تنها پیش راند	آن سبد خود را چو از آب دید	کرد استغنا واز دریا برید	در جگر چون قطرهٔ آبش نماند	سر نگون افتاد کاندر سر دوید
آید از دریا مبارک ساحتی	الله الله کرد دریا باز کرد	گرچه باشد اهل یار وی نبود		رحمت بی علتی بی خدمتی

قوله چون عتاب آید بسطها گم شود + آه خلاصه آنکه اذا بسط بانبن عالم جدا آنی

ودوری از حق واقع شود چون این را انگیختند وخود را ذلیل ومفتقر دیدند ودیدند که اصلا در خود استغنا وبوجهی نیست وبصفت مرخود عاریت یافتند واز ان برهنه شدند وذلت وافتقار بوجه اتم حاصل کردند وبوجهی شائبه کبر نماند رحمت حق بدون علت وبدون خدمت که بآن حق ثابت شود که همه خدمتها معوض بحق گردید الشان آ

قریب خواهد گردانید وتخلق باخلاق الهیه که انیست خلاصه مقصود وبعد ظهور آن تطبیق ابیات سهل ست م

تا که آید لطف وبخشایشگری	سرخ گردد روی سرد از گوهری	زرد روی وبهترین نگماست	زانکه آمد زانتظار آن لقاست

قوله تا که آید لطف بخشایشگری + آه مراد از سرخ شدن تخلق شدن باخلاق الهیه که این از لطف حاصل ست م

لیک سرخی برزخی کو لامع ست	بهر آن آمد که جانش قانع ست		چون پیند روی زرد من مدم
چون طمع باشی تو دون انوار هم	مصطفی گوید که ذلت نفسنا	انور بی سایه لطیف تعالی ست	آن مشبک سایه غربالی ست

قوله لیک سرخی برزخ کان لامع ست + آه مراد

ازین سرخی غیر مراد از سرخی که در بیت سابق بود آن سرخی کنایه از کمال بود واینجا کنایت از صفت بعض ست ومراد ازین سرخی قناعت بر کمال ضعیف بوجیکه برآن قانع شود چنانکه مرتبه عین الیقین پیدا شده ومرآن قانع شد پس از کمال حق الیقین محروم گشت یا اینکه بعد اضافه اذکی از ریاضت پیدا شد او را ولایت فهمید وقانع برآن گشته ریاضت را گذاشت واین واخیر اولے مے نماید م

خرمکن باچه اباچه دیگران	این سخن از حد واندازه بیست شما	ای ایاز اکنون بگو احوال خود	عاشقان عریان همیخواهند تن

قوله عاشقان عریان همیخواهند تن + آه یعنی عاشق خود را از اوصافی

که مقتضی تن ست خالی میسازد وحاصل مصراع ثانی آنکه عنین نامرد ست اورا جامه وتن بسیار ست وحاصل آنکه کسیکه عشق ندارد نمرده قدر خلوا زاوصاف تن نمیداند بلکه فرق نمی کند میان خلو واتصاف باوصاف م

دیگر باره خطاب شاه مرایاز را

این بگو احوال خود را ای ایاز	گرچه بصورت حکایت شد دراز	هست احوال ارکان نوبنو	تو ببین احوال کی احقی شوی	این حکایت کن از این احوال خوش
جان باطن گر نمی آید بگفت	حال ظاهر گفت و دلها جفت شد	کز لطف یار تیخهای ماست	گشت برجان خوشتر از قند و نبات	تا ز ان نبات از کرد در رو دیا
صد هزار احوال آید همچنین	باز سوی غیب شد فتد ای امین	حال مرغزی عجب مانندی	همچو اندر رو ش کش بندی	شادی هر روز از نوعی دگر

	خاکه بر احوال در رنج و دشمن
	تلخی دریا همه شیرین شود
	فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه وتمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان وعارف صابر دران اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای فلان	هر صباحی ضیف نو آید دران	نی غلط گفتم که آید وبرود	ضیف تازه فکرت شادی و غم	میرسد تا نه روشوای خلیل
هر چه آید از جهان غیب وش	در دلت ضیفیست او را دار خوش	این نگو کو ماند اندر گردنم	گه هم اکنون باز پرد دورم	در بمند و منتظر شود در سبیل

قوله هر چه آید از جهان غیب وش + آه یعنی

هر چه که وارد شود بر قلب آن از غیب ست او را خوش باید داشت ومقتضی آن باید داد و این حال عارف ست که اینچه انا حوال بر قلبش طاری میشود

از غیب ست و یا معنی آن باشد که هر چه که در خیال می آید وارد غیبی ست او را خوش باید داشت که شرع عرض میکند پیغمبر شرع بآن حکم کند بآن عمل باید کرد اینست معنی خوش آمدن

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بماند

آن یکی را اینکمان آمد قنق — ساخت او را همچو طوق اندر عنق — آن شب اندر کوی ایشان سوز برد — مرد زن را گفت پنهانی سخن

بستر ما بگستر سوی در — به مهمان گستر آن سوی دگر — گفت زن خدمت کنم فرمان برم — هر دو بستر گسترید و رفت زن

ماند مهمان عزیز و شوهرش — قفل نهاد از خشک و تر ش — در سر گفتند هر دو منتجب — بعد از ان مهمان خجالت از سمر

شوهر از منجلت پدید چیزی نگفت — آن قراری یزدان کرده بود — گشت بیدل الطرف مهمان غضوب

آن شب آنجا سخت باران درگرفت — گر شکوه ابر شان آمد شگفت — بستر آنسوی و گران گنده ام — سوی من خفته است آن المغموم

گفت میترسید م ای مرد کلان — آنچه میترسید م آمد خود همان — زن بباید برترا ز آنکه شود — رفت عریان و بحان آمد م عروس

زود مهمان جست و گفت ایزن بهل — مرد مهمان اگل و باران نشاند — برتو چون صابون سلطانی بماند — داد مهمان آن بر غبت چند بوس

زن پشیمان شد از ین گفتار زود — موزه دارم من ارم غم زرگل — در سفر یکدم مبادا روح شاد — اندرین باران و گل او کی رود

چون رسید و رفت آن مهمان فرد — من بسی گفتش که آخر ای پسر — تا کرا تو ترجانب معدان رود

زن بسی گفتش که آخر ای پسر — گر مزاحی کرد م از طیبت مگیر — گاه بوزاری بسوی دی نداشت

مهمان بایاز رق کرد از غم مرزنون — شد و صحرا از نور شمع مرد — گرد مهمان خانه خانه خویش را

در درون هر دو از راه نهان — هر زمان گفتی خیال میهمان — میفشاندم یک ریسمان نبود

اللغات

فنق مهمانیکه وقت شب رسد عنق کردن سمر افسانه منتجب افتعال از نجابت صابون سلطانی آنچه که بر دو کسی لازم از توابع سلطان آن را چه طیبت قریب المعنی اند

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و مازمهمان کشیدن

هر زمان فکری چون مهمان عزیز — آید اندر سینه چون جان عزیز — فکر را ایجان یجی خوش دان — تر اتکه تشخص از فکر دار و قدمدان

قوله هر دمی فکری چون مهمان عزیز + آه ظاهر است که این حال عارف ست که هر فکر و هر اندیشه که بر او وارد میشود از حق ست چنانکه از ابو طالب مکی مشهور شده که انحواطر سل الحق و این نیست مگر در افکار عارف کامل که در انکار شرع و خواطرش شیطان را سبیل نیست و آن آن کامل ست که بر قدم امیر امیر المومنین رضی الله عنه باشد و عمری المقام باشد و در حق هر کس نیست این حکم زیرا که خواطر و افکار گاهی شیطانی میباشد پس اجابت آن نتوان کرد و یا مقصود از اجابت آن باشد او را در دل نگاه دارد که از حق اند خواه از نه اسم هادی و یا مضل و او را بر شرع عرض کرده داند اگر از هادی باشد بر آن عمل کند و اگر از مضل باشد از ایقاع آن احتراز کند و نعوذ بالله جویده تا آن

واقع نشود ✻ فکر غم گر راه شادی مینزند — کار ساز یهای شادی میکند — خانه پر بد بتندی او پر خیر — تا در آید شادی نوز اهل خیر

تا بروید برگ سبز متصل — میکند اینیخ سرو کنده را — تا خراند سر و نو از مادرا — تا نماید بیخ سرو رو پوشیده را

در عوض حقا که بهتر آورد — خانه آبزا که یقینش باشد این — که بود غم بهنده اهل یقین — غم کند بیخ کژ و پوسیده را

چون ستاره خانه خانه میبرد — آن زمان که او رهین هیچ نیست — گر ز شر و تی نیارد او بر ق — ز ر بسوزد از تبسمهای تو

قوله فکر غم گر راه شادی میزند + آه مراد از ین خطرات ست که گاهی در دنیا در غم اندازد و بدن را در رنج و در دین ضرر ندارد و این فکر و خطره چنان ست که مولوی قدس سره شرح آن و را بیات میفرماید

قوله هفت سال ایوب با نفیر خدا — در بلا خوش بود و با صبر و رضا — تا چه و اکرده بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او

ایوب با صبر و بلا + آه بلای ایوب عمر رنج در بدن بود و بلا بر دین نبود اصلا بلکه در ین تجلیات او را غم مشاهده بود و سبب از دیاد کمال بود ✻

از محبت با من محبوب کش — رو نگر ایوب بگذر از ترش — از وفا و نجلت حکم خدا — بود چون شیر و عسل او را بلا — فکر در سینه در آید لا نه نو — خنده خندان پیش او قهقهه زند

قوله کز محبت با من محجوب کش * آه این مصراع مرتجز است به بیت تالی خود و معنی آنکه با من که کشنده محجوب وایم که خطوط نفسانیه اند مواسات کرد و راضی شد رو نگردانید از من مهما

کز اعدنی خالقی من شره	لا تحرمنی انل من بره	**قوله** که اعدنی خالقی من شره * لا تحرمنی انل من بره * آه پناه ده مرا	

ای خالق از شر او و محروم نگردان از احسان وی و درین اشاره است باینکه بر خلق مطلقا عمل نباید کرد بلکه از شر آن پناه باید جست و از خیر آن محجوب باید ساخت و نفس

ربط او رضی ان اشکر لای	لا تعقب حسرتی ان عضی	**قوله** ربط او رضی ان اشکر لای * لا تعقب حسرتی ان مضی	

بران مطمئن باید ساخت مهما من کن اینکه شکر کنم آنرا که می بینم از نعمت درین خطره و فکر غم و آن نعمت کرا این خطره و غم درین من ضرر نکرد و مگرد آن پس آن حسرت را اگر گذشت آن خطره و غم که چرا

بران صبب نکردم مهما	آن بحیر سر و ترش اپا سدار	آن ترش او چون شکر شیرین شناس	ابر اگرچه هست ظاهر سرد و ترش	گلشن آبنده هست ابر شور کش	فکرت غم را مثال ابر دان
با ترش تو، و تر ش کم کن از آن	بو که آن گوهر بدست او بود	جهد کن تا از تو، اضی و شود	ور ندارد گوهر و نبود غنی	عادت شیرین خود از دون کنی	جانبی گیرد سود دار دعا دت
تا گمان و زری بر آید ها دت	فکرت کز شادیت مانع شود	آن بامر و حکمت صانع شود	**قوله** آن بحیر سر و ترش اپا سدار * آه مراد از ضمیر پرسش آنست که بیخ بریدن		
در دنیا رساند و بر زین بنا شد مهما	تو مخوان و مچار انگشای یحوان	بو که نجمی باشد و صاحب قران	**قوله** تو مدان دو چار انگشای حوان * آه دو چار دانگ کنایت از حقیرست		
تو مگو وصیت ای را اصل گیر	تا شوی پیوسته بر مقصود چیر	ور تو او را فرع گیری و مضر	چشم تو در اصل باشد منتظر	ز هر آمد انتظار اندر چشش	دامنا در مرگ باشی زان ترش
اصل دان آنرا بگیر شرین کنار	باز ره دائم ز مرگ انتظار		**قوله** تو مگو وصیت آنرا اصل گیر * آه یعنی تو فکرت خود را و خطره خود را فرع مدان بلکه اصل ان و بدانکه		

حقست که باین شیء متیقن شده و ظاهر شده بهت و عین آن اصل ست و این حکم دیگر خطرات مطرد ست مهما

دیگر بار خطاب شاه با یاز و نواختن او ایاز را *

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و کوه سخت بیش	فی بوقت شهوتت باشد عثار	فی رود عقل چو کوهت کاه وار	فی بوقت خشم و کینه بیت بات	سست گردد قرار رود ثبات
هست مردی این آن خویش فروش کر	ور نه بودی میر میران کی خرت	حق کرا خواند ازو ست او قران بحال	کی بود این جسم را آنجا مجال	روح حیوانرا چه قدرست این مدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر تکم	از رشان از دنبذه از گوشتکم	تا توانی بندهٔ شهوت مشو	ور پی شهوت مکن جانرا گرو	ور نه شهوت خانمانت بر کند	زنده ات در گور تاریک افگند
روسپی باشد که از جولان گیر	عقل او موشی و شهوت چو شیر	اندرین معنی حکایت گویمت	تا دل از شهوت بکلی شویمت	**قوله** حق که را خواند ازوست و در قرآن رجال * آه	

قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و اقام الصلوة آن مردان هستند که در لهو نمی اندازد و آنها را تجارت و نه بیع از یاد خدا و از قائم کردن صلوة یعنی تجارت و بیع مانع ذکر الله نمیگردد و مانع اقامت صلوة نمیگردد که اشتغال به بیع و تجارت بوجهی باشد که صلوة از وقت موخر گردد و یا خیال آن مانع از حضور قلب گردد و مولوی میفرماید آن رجال آنها نند که مالک شهوت و خشم باشند و این برای آنست که مملوک شهوت و خشم غافل از خدا ست و مالک بودن شهوت و غضب الازم ست مر بودن ذاکر خدا مهما

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترا ست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه بود و مر او را دختری	زهره خدی نه رخی سیمین بری	گشت بالغ داد دختر را بشوی	شوهر بود اندر کفایت کفو او	خبر زهره چون رسد شد آبناک	گر نه بنگی نی نبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او به ناکفو یش از خوف فساد	گفت دختر را کزین دامادتو	خویش را پرهیز کن حامل مشو	کز ضرورت بود عقد این گدا	این غریب خیار را نبود وفا
ناگمان بجهد کند ترک همه	بر تو طفل او بساند مظلمه	گفت دختر ای پدر نصحت کنم	هست پند تو دلپذیر و مغتنم	هر دو در می سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند	گر چنین نوعی نصیحت گر شدند	حامله شد ناگمان دختر ازو	چونکه بهر دو جوان خلق زن و شو	آن پدر آمد نهان سوی آشتش	نیمجا به گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا بیستیز	من ترا گفتم کزو دوری گزین	آن وصیتهای من خود باد بود	چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود	گفت بابا چون کنم پسر من	آتش و نیمه است بینک مرد و زن

نیست هرعقل تدبیری پایدار — وقت حرص وقت جنگ کارزار — وقت او نیز همچنین گیرد قرار

گفت پیغامبر از آتش نگاهت — یار در آتش کی حفاظت دفع آفات — گفت فی گفتم که سوی او مرو — تو نپیرای سخن او مشنو

گفت پیغامبر که ایمان نگاهت — این نه راست بهر غایت دوراست — گفت چون چشمش کلا پیشه شود — نهم کس کان وقت او را نیز هست

گفت پیغامبر که ایمان نگاهت — دست بر حبل الله زن محکم بجست — گفت چون چشمش کلا پیشه شد او — کور گشته هست این چشم شوخ بد

قوله گفت فی گفتم که پیش او مرو + آه یعنی این نمی گفتم که پیش او مرو وجماع کردن مده که وقت عروض شهوت خوبش را باید که از وی دور کشی و در زمان حال انزال دور شوی

این نمی تواند شد بلکه این گفته بودم که منی او را در رحم مگیر وقت انزال خود را دور کن ه

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام به بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معامله کردن کان رشحه ریشدن بر آن و هم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که یقینا هر نیزه نایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر چه محل دارد

گفت پیغامبر که زشت و خوب تو — بر همه کس عرضه کردند آشکار — بر همه کس عرضه کردند آشکار — بر همه کس عرضه کردند آشکار

گفت پیغامبر که مکشف آمدم — گفتها کرد و بگفت آمد دمم — گفتها کرد و بگفت آمد دمم — گفتها کرد و بگفت آمد دمم

زان مطالع چون بدیدم فحش نقش — کاملا مسلخ شد و خونخوار و وحش — کاملا مسلخ شد و خونخوار و وحش — کاملا مسلخ شد و خونخوار و وحش

این بیان گردد که صوفی کیست و چیست — چونکه آن نبود تو هم زین سو مایست — چونکه آن نبود تو هم زین سو مایست — چونکه آن نبود تو هم زین سو مایست

کاندرین ره بود و هست و خواهد بود — صد هزاران همچو من مجاهد بود — صد هزاران همچو من مجاهد بود — صد هزاران همچو من مجاهد بود

دشمنان را همچو خود پنداشتند — بر سر صفها همی بگذاشتند — بر سر صفها همی بگذاشتند — بر سر صفها همی بگذاشتند

چشم بگشاده بر آن صفها چو شیر — بانگ می زد کاین منم شیر نر و گیر — بانگ می زد کاین منم شیر نر و گیر — بانگ می زد کاین منم شیر نر و گیر

این چنین پرخاشها از بهر چیست — کاندرین ره صوفی از بهر نخست — کاندرین ره صوفی از بهر نخست — کاندرین ره صوفی از بهر نخست

اللقات قطار ریق آزار و غو غاو شور نه بضم بار موحده اسباب خانه ضعفات جمع ضعیف چون ضعفا بضعفای زنان بازاری مغان چیزیکه بای آشته آرد شده عاجز ز تل کیش تو حه آه تل پشته و کیش دین و مذهب حاصل آنکه عاجز هستی از پشته کردن راه دین ست اعنی صعود بران و طی کردن آنرا و در راه طریقه کوهها بسیار اند صعود بران و طی آنها سخت دشوار خواهد افتاد ه

غازیان گشتند کافر از تعجب — که چرا غازی نمی گردد ز شرم — که چرا غازی نمی گردد ز شرم — که چرا غازی نمی گردد ز شرم

همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز سر بشتافتی — همچو ما او نیز سر بشتافتی — همچو ما او نیز سر بشتافتی

همچو ما او نیز سر بشتافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی

همچو ما او نیز سر بشتافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی

همچو ما او نیز سر بشتافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی

همچو ما او نیز سر بشتافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی — همچو ما او نیز صف بشکافتی

قوله همدران ساعت رحمت بید ریغ + آه رحمت غضب از طرف کسی برای ننگ و عار اگر این ننگ و عار برای اسلام و اعلاء کلمه الله است پس آن رحمت محمود است برای الله و اگر ننگ و عار بر وجه دیگر ست پس رحمت مذموم است ه

نصیحت مبازران اورا که باین زهره که تو داری که بکلا پیشه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حریگاه مرد

قوم گفتند ش که پیکار و نبرد — با چنین زهره که تو داری کرد — گرد مطبخ گرد اندر خانقاه — تا دگر رسوا کردی در سپاه — چون ز چشم آن اسیر رسته دست — غره گشتی کشتی تو در شکست

پس بمان حمله شیران نر | که بود با تیغ شان چون گوی سر | طاق طاق جامه کو بان همچنین | که ز رشک افش تیر جانستان | ابر ازاری مجمل در امتحان

قوله که زطاقا طاق گردنها زدن + آه مراد از طاقا طاق در مصراع اول آواز شمشیر که در وقت زدن می برآید و طاقا طاق گاز ران آوازی که از زدن گاز ران

جامه را بر سنگ پیدا نشود م | کی توانی کرد در خونی شنا | چون نه با جنگ مردان آشنا | بس تن بی سر که دارد صد طراز | بس سر بی تن بخون چون پرنیان | زیر دست و پای اسپان در غزا

صد فنا کان غرقه گشته در فنا | اندر ان صف تیغ چون خواهد کشید | تا تو بر مالی بخود آن آستین | قوله کی توانی کرد

در خون آشنا + آشنا شناوری کننده و در مصراع ثانی آشنا یعنی دوا دهنده م

جان بباید باخت چه جای حیات | کار مرد نارد دلی بود و فتال | گر گریزد از خیال چون خیال | نیست حمزه خوردن این تیغ بین + آه حمزه تره تیزک و حمزه در مصراع

ثانی یعنی پهلوان م | کار ترکانست نی ترکان خطا | جای ترکان خطا نه ناشه نه شو | غرده کی تانی کران چشم آنچنیز | رفتی از دست و فتادی زیر پا

نی ترکان برو + آه ترکان اول بضم تا جمع ترک و آن قوم معروف اند که حدت سیدا رند و بفتح تا رنگ لقب زنان مثل سنگ دلی وغیره آن م

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزا رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی بجهت غزا کردن و او نفس را متهم نمودی درین دعوت

گفت عیاضی بود باز آدم | تن برهنه کو ز رخمی آید م | نی ز زره رخم سنان تیغ تیر | تا یکی تیری خورم من جا گیر | قوله گفت عیاضی بود باز آدم + آه ابو بکر محمد

ابن احمد منسوب بعیاض که نام بعضی اجداد او بود م | تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی | در تنم یک جا گیه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پر میزنست

قوله تیر خوردن بر گلو یا مقتلی + مقتل جائیکه بزخم رسیدن در آن موضع بمیرد م | لیک بر مقتل نیامد تیر ها | کار بخت ست این نه جلدی و دها | چون شهادت روزی جانم نمود

رفتم اندر خلوت دور چاه مور | در جهاد اکبر افتادم بدین | در ریاضت کردن آن اغر مند | قوله کار بخت ست

این نه جلدی و دها + آه دها دانش یعنی این شهادت یافتن کار بخت ست نه دریافت جلدی در خوردن زخم بکار می آید و نه دانش که دانش خرج کرده چنین حیله کند که زخم

بمیست رسد و این همه بهر آنست که موت بدون اجل نیست م | نفس از باطن مرا آواز داد | که بگوش حس سیدم با مداد | تیز بنگام غزا آ مد بر و | خویش او غزو کردن کن گرو

گفت ای نفس خبیث بیوفا | از کجا میل غزا تو از کجا | راست گو ای نفس کانجا کیستی | در نفس شهوت از طاعت بریست | در ریاضت سخت تر افگار ست

نفس با نگ آورد اگاه از درون | در نصاحت بی دهان او را فسون | گه مرا هر روز انجا می کشی | وز نگونی ست حمله آرمت | هیچکس نیست از عالم خبر

خلق بیند مردی و ایثار من | گفت ای سگ چون منافق زیستی | جان من چون جان گبران میکنی | هیچکس نیست از عالم خبر

سر بر و نا رم چو زنده ست این بدن | هم منافق میبری تو چیستی | خوار خود روی مرا ئی بوده | در رده عالم این چنین بیهوده

مذ رکردم که ز خلوت هیچ من | زانکه در خلوت هر انچه تن کند | جنبش آر اسش اندر خلوتش | جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبر ست آن اصغر ست | هر رد و کار سر سمت و حید رست | کار انکس ست این سو داو جوش | آن چنان کس را بباید چون نان | در ربودن از مضاف از سنان

قوله نفسم از باطن مرا آواز داد + آه از نیجا ظاهر میشود که آن خطره نبود بلکه آواز حقیقت بود که گوش حس شنید و وحی شیاطین گاهی باین وجه نیز می شود م

صوفی آن صوفیی این اینت حیف | آن سوز آن ده این طمطمه سیف | نفس صوفی باشد او را نیست جان | صوفیان با نام هم زین صنع فیان | قوله صوفی این صوفی آن اینت حیف + آه لفظ

این اشاره هست سوی عیاضی و آن سوی آن صوفی که از کار فرسته دست تر سید یعنی یکی صوفی این عیاض ست که زخمی انداز خورده و یک صوفی آنکه مغلوب کار فرسته دست بود م

بر در و دیوار جسم کل سرشت | حق ز غیرت نقش صد صوفی نگاشت | تا عصائی مر سوی پنهان شود | نقشها را میخورد صدق عصا | قوله بر در و دیوار چشم کل سرشت

چشم فرخ فرخنده پر کرده عصا

+ آه حاصل آنکه الله تعالی صوفیان واقعی در پرده صوفیان صوری که دعوی و لباس صوفیه دارند در واقع صوفی نیستند از غیرت پنهان

ساخت چون عصار موسی هم درین وسعیات ساحران پنهان ساخته بود م

حکایت مجاهد دیگر و جان بازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب | اندر آمد چند بار از بهر ضرب | بیست خم از دست کافر چون خورم | بار دیگر حمله آورد و نبرد
با مسلمانان بگفت او وقت کر | او گمشت او با مسلمانان بفر | حیف شد آید کو ز غمی جان دهد | جان آن دست صدق او آسان دهد
تا نگوید زن بکی شوهر فراز گردنم | تا نمیرد تن بکی غم اندر مصاف

قول تا مسلمانان بگفتار وقت کرّ آه که مراد آن صوفی از وقت کرّ آن بود که بر عدو و فر کند یعنی پس اینجا مراد از فر فرار و شکست نیست بلکه فر نیز طریقه شجعان ست که عدو را زده خود واپس شود تا از شر او ایمن شده و حاصل معنی بیت آنکه آن صوفی وقت حمله آوردن مسلمانان بر کافران همراه بود و وقت فرار مسلمان غوی پس بهای سلامت دیدن خود بآن صوفی همراهی نکرد که آن صوفی سلامتی نمی خواست م

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یکدرم در خندق انداختی تبقاسیق

آن یکی بودش کف و دل هر دو یم | هر شبی فکندی یکی در آب یم | تا که گردد سخت تر نفس مجاز | در تنافی در رود جانکندن دراز
که چرا من تنگدل یکبارگی | گشتیم در غصه و بیچارگی | بهر حق یکباره کی بگذارد آن | نفس را کالیاس الحدیدی الراحتین | نفس او فریاد کردی هر شبی

اللغات الیاس احدی الراحتین مثل الست و یافتن مطلوب ظاهر ست که دران راحت و خوشی ست و بعد علم یا آنکه نخواهد یافت مایوس شده نوع جمعیت خاطر میشود و این نیز نوع راحت ست و اینست معنی الیاس احدی الراحتین +

قول تا که گردد سخت تر نفس مجاز + آه اضافت نفس سوی مجاز بجهت آنست که نفس گرفتار مجازات و مجاز عبارت از آنست که پایداری ندارد چون دنیا و یا از آنکه واقعیت ندارد چنانکه عالم با وجود آنکه در نفس الامر مشیون حق ست پنداشته می شود موجود مستقل چون وجود حق و باین وجود ان مرجوح حق را پس بودن عالم غیر باینوجه خلاف واقع ست و نفس بآن گرفتار ست و بظن خود که جبل مرکب ست ثابت م + + +

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت تنگ | بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ | با مسلمانان بگردید پیش رفت | وقت فراوان گشت از خصم تفت
بعد از ان قوت نماند افتاد پشت | مقصد صدق او صدق عشق او بگفت | صدق بگذارد چون بود این صدق جان | زینهی بر خوان حال مرد نوا | زخم دیگر خورد از ابهم بیست | بیست کرت تیغ و رمح از دو دست

قول صدق جان دادن بود هین سابقوا + آه یعنی صدق جان دادن ست در راه خدا و سبقت کنید در جان دادن و در مصراع ثانی اشارت ست باین آیه مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ از مومنان آنها اند صادق گردانیدند چیزیرا که بدان عهد بستند از انکه در جهاد از موت نترسند و فرار سوی فیئه کافران نکنند بعض آنها کامل کردند عهد خود را تا اینکه قتال کرده شهید شدند چون حمزه و مصعب ابن عمیر و فائز بمطلوب خود شدند و بعضی منتظر اند فوز بمطلب اگر شهادت ست چون امیر المومنین عثمان و طلحه پوشیده نیست انچه از آیه برمیآید که صدق عهد بعدم قرار و رزم غزا و درین ماده متحقق ست که شهید شود و یا منتظر باشد و یا آنکه معنی صدق همین ست و شاید مراد مولوی نیز همین ست که صدق در غزا جان دادن باشد اگر در غزا جهاد اکبر است پس صدق آنست که خود را فانی سازد در حق و اگر غزا باین جهاد معروف نیست پس صدق درین جهاد آنست که جان خود را در راه خدا بذل کند و قصد بذل کند خواه قبول گردد یا نه م

ایمنه مردن مرگ صورتست | این بدن سوخ اچون التست | بلکه ازاله اضافت زیله ست م
جزک خام و زشت و آشفته نشد | گر بهر خونریزی لشکری شهید | ای بسا خامی که ظاهر خویش سخت
التش شکست و هیزن نده ماند | لیک نفس نده آنجانب گر بخت | کاگر گشته بدی هم بو سعید

قول ایمنه مردن نه مرگ صورتست + آه مقصود از مردن که صدق آنست فقط انفناء صورت و مرگ آن نیست

قول ای بسا خامی که ظاهر خویش سخت + آه حاصل ابیات آنکه بسیار خامان اند که در جهاد اکبر اصغر خود را سخت لیکن نفس کار فرخود را زنده داشت اما از زندگی نفس در جهاد اکبر پس ظاهر ست که بسبب عدم صدق نیت ست درین اعمال و مجاهده و بالقاء فتور دران و خواست که شهید و بیرباد سمعت و امثال آن و اما در جهاد اصغر پس زندگی نفس دران آنست که کشته شدن برای اظهار شجاعت بوجیکه عار و ننگ جبانیت بیان باشد و فقط ریختن خون از ضرب شمشیر و آن شهادت باشد اینچنین نیست بلکه باین وجه باشد که نفس را دران راه کشته باشد لذا الله تعالی فرمود وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَٰكِن لَّا تَشْعُرُونَ آن کسانرا که مقبول شدند در راه خدا که آنها اموات اند پس تقیید فرمود الله تعالی بکشته شدن در راه خدا کشته شدن

در راه خدا هماوقت خواهد بود که دران نفس را صلا نباشد ❊ الا بسا نفس شهید معتمد ❊ مرده در دنیا چو زنده میرود

قوله ای بسا نفس شهید معتمد ❊ مراد از شهید باشهید بیعت پس حاصل آنکه شهید دوات او در دنیا مرده است امید و جنبت بروات خود چنانکه قرآن ناطق ست بآن و مراد شهید عشق ست پس یعنی آنکه نفس کی در عشق شهید گشته و عشق او را فنا ساخته او مرده از اوصاف بشریه در دنیا چون زنده میرود و در حدیث شریف واقع ست مَنْ شَاءَ أَنْ يَنْظُرَ الى رجل ميت يمشي فَلْيَنْظُرْ الى ابى بكر كسيكه خواهد به بيند سوى مردميست كه ميرد و برزمين پس بيند سوى ابوبكر كه حضرت ايشان باين مشابه اند ❊

نفس رهزن مرد و تن كه تيغ او ست ❊ هست باقی در كف آن شه درست ❊ تيغ آن نيستيست در وی هستی ❊ ليك آن نه موت ست اجز ان نيستی ❊ نفس چون مبدل شد واين تيغ تيز ❊ پاك اندر دست صنع ذوالمنن ❊ آن يكی مرديست توتش جمله باد ❊ واندگر مردی همی جان برد شاد

قوله روح رهزن مرد و تن كه تيغ او ست ❊ آه مراد از غزوه دوست دار غزوه است و در بعض نسخ بجای غزوه دوست غزوه جو واقع ست يعنی جوينده غزوه و حاصل معنی آنكه روحيكه رهزن بود سالك اه حق را كه خود را موجود بوجود باين وجود حق ميديد و نفس و محجوب تبعين خود بود از حق و چون مرد اين روح و فانی فی الله گشت و تن كه تيغ و آله بود باقی ست در كف حق سبحانه كه دوست دارنده و جوينده غزوه است از عبد و امر بآن كرد و حاصل آنكه چون روح بمرتبه فنا رسد عبد الله حق گردد و قوی او قوی حق ميشود چنانكه در مرتبه قرب فرائض ست بتيغ همون تيغ ست و مرد كه صاحب تن ست ديگر ست و آن حق ست و مولوی ميفرمايند كه اين طريق كه بيان شد برای عارف بتحقيقت در حيرت محمو ده انداخته است و اگر مخاطب لفظ ترا محجوب ست پس مراد از حيرت حيرت مذمومه است و نفس و ذات روح چون مبدل شد اين تيغ كه بدن ست در صيغه حق ست كه حق بآن صيغه ميكند و در مرتبه قرب فرائض روح تبعين خود فانی ميگردد و باقی ببقاء حق مينمايد پس جميع قوی بدنيه اله حق ميگردد چنانكه اله عبد بود اين حكم مرتبه قرب فرائض ست و اما در نوافل پس همه چيز در مشاهده وی فانی ميگردد و نه مشاهده مانده و نه روح و نه تن بلكه حق مشاهد خود ست و عبد غافل و اين تقويه كرده شد اوق و افيد ست از آنكه شيخ افضل معنی چنديت برآورده كه روح بمنزله مرد كارزار ست و بدن بمثابه تيغ ليكن اين تيغ در كارهای خود بظاهر مستقل ديده ميشود و حقيقت كار اينست كه تا روح انسانی در مرتبه گرفتاری هوا حس بشری ميباشد و نفس كی زنده است تيغ را بموقع كار ميفرمايد و چون آن نفس رهزن مرد يعنی روح از اوصاف نهی گشت و از پستی نفسانيه به بلندی روحانيه رسيد تيغ بدن را موافق حكم شرع كار ميفرمايند و تيغ همان تيغ ست كه بود و امر مرد آن مرد نيست و اين بجهت آنكه مرد محسوس نيست بلكه در نظر خود بی استقلال دار دشكل می نمايد و حيران ميگرداند ❊

حكايت خليفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشكر بطلب كنيزك و صفت كردن غمازان و نقش او بر كاغذ بستن

مر خليفه مصر را غماز گفت ❊ كه شه موصل همی گشت جفت ❊ يك كنيزك دارد از اندر كنار ❊ كز بعالم نيست مانندش نگار ❊ نقش او اينست كا در كاغذ ست ❊ در بيان ناید كه حسنش بيحد ست

نقش او كاغذ چو بدآن كيقباد ❊ خيره گشت و جام از دستش فتاد ❊ سوی موصل لشكری آمد گران ❊ كه اگر ندهد بتو آن ماه را ❊ بركن از بن آن درخت و رود گاه را

در دو هفته ترك كن ره سوی يار ❊ تا كشم من بر زمين مسعود كنار ❊ پهلوانی را فرستاد آن زمان ❊ پهلوان گفت سوی موصل با سپاه ❊ چون بگفتا بعد دو هفته برگردشت ❊ قاصدا بلا كما بل شهر گشت

هر نواحی چيستيقه از نبرد ❊ هم بكوه و قافها بر كار كرد ❊ با هزاران رستم صاحب علم ❊ پهلوان گفت سوی موصل با حشم ❊ هفته كرد و هيچ چين خم نه ريخت ❊ برسيچ گليمست شه چون مو نرست

شاه موصل ديد پيكا پيمول ❊ زخم تير و سنگها نامحتمل ❊ تيغها بر كرد چون برق يمان ❊ برسيچ گليمست شه چون مو نرست

پس فرستاد از درون شش سوال ❊ كه چه ميخواهی خون سومنان ❊ كشته ميكرد ند زين حرب گران ❊ ای چنين خونريز را اينت جزا

سوی هم پيرون شهر آن كودرا ❊ تا نگيرد خون مظلومان ترا ❊ در مراعت گوهر پيم ذر ست ❊ گر مراعت ملك شهر خود آسان ست ❊ ای چنين خونريز را اينت سزا

قوله بيعد دهيچون لخ برگردگشت ❊ آه ظاهر آنست كه گشت با كاف مكسوره عربی بمعنی مزارعت و اگرچه مخالفت حركت در ما قبل حرف قافيه خلاف اوكی ست نزد شاعران فارسيان از متاخرين ليكن كثيرالوقوع ست خصوص در كلام امثال مولوی و شايد برای او نوبت قافيه شيخ عبد اللطيف گشت با كاف فارسی خوانده در مصراع اول نيز گفته كه معنی سرست و در مصراع ثانی بمعنی شد و بر تقدير اول معنی بوجه احسن استقامت می يابد ❊

ايثار كردن صاحب موصل آن كنيزك خود را بخليفه تا خونريزی مسلمانان زياده نشود

چون سوال آمد بپیش پهلوان | گفت پیغامد ملک اندر زمان | گفت مرمن ملک نیخواهم نه مال | داد کاغذ کاغذ و نقش فشان
کاغذین کاغذ نگه صورت است | زود بفرستش که ملک مالک است | این کنیزک خواهم اور اطالبم | چون سوادش نگشت گفت حال
گشت معلوم شیخ گفتان شاه را | صورتی گم کرد زر و داور ابر | سین سیم در محمد ایشان بت پرست | یا تبر کرد اد خست بر او برد
روی مفتر چون بدید آن پهلوان | گشت عاشق بر جمال و فر و زان | عشق بحری آسمان بردی کفی | چون نیخفد در هوای یوسفی

قوله عشق بحری آسمان بردی کفی + آه از ین تشبیه معشوق است بابحر و تشبیه آسمان بکف دریا یعنی قیاس فلک بمعشوق ست و این ظاهر ست که حق سبحانه بامحبت دعوی ظاهر ست **م** + دور کرد آن از موج عشق دین | چون بود موجی چنین عالم شکن | کز نسیمش جمله ملت شد هریسے | هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
کی بدی پس آتش محمود چون بلخ | کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات | روح کی گشتی فدای آدمی

قوله دور کرد و نماز موج عشق دان + آه یعنی حرکت فلکیه نیز حرکت عشقیه است که او را حق معشوق قرین کرده است و این قرب بحسب بالجمله بعضی از فلاسفه گفته اند که حرکت فلکیه اشتیاقیه بحرکت صاحب جد ست و فلاسفه مشائین میگویند که حرکت افلاک برای تشبیه باعقول ست و نه عقل اتشبیه بها بر اسے افلاک گویند و این تشبیه باینوجه است که کمالات خود را از قوه بفعل آرند چنانکه کمالات عقول بزعم فلاسفه از علوم همه بالفعل اند قوت را دران راه نیست و اگر این ابیات اشاره باین مذهب گفته شود و حاصل برآورده شود که حرکت فلکیه نسبت عشق بر عقول ست که تشبیه بآن پیدا آمد و علوم ازان استفاده کنند دور از خطابات شعریه نیست و در خطابات در اعتقاد انچنین امور لازم نیست لیکن اشعار بعد ازین معنی را دارد **م** + ذره ذره عاشقان آن جمال | می خشناید دم علو همچو نهال

قوله ذره ذره عاشقان آن جمال + آه ازین ابیات ظاهر میشود که هر کاین عاشق حق ست و حال آنکه عشق مختص ست بانسان پس توفیق میباید پس بفنو عشقی که مختص ست بانسان آن عشق بالکلیه از محب بمحبوب بالکلیه است و عشق کائنات سوای انسان بر ذات حق اگرچه هست لیکن بر اسم خاص که ذات حق مظهران اسم ست و بالکلیه نیست و سر دران آنست که میان معشوق عاشق تطابق باید که یکی بر صورت دیگری باشد و در جامعیت نیز هر یکی مثل دیگری باشد لهذا شیخ اکبر قدس سره و محققان بیفرمایند که عشق بالکلیه نیشود مرد را مگر بالله و یا بزن و یا بر غلام یعنی امرد که شخص بصورت الله که جامع ست مر جمیع اسماء و عوالم را و همچنین مرد و زن هر یک بر صورت دیگر ست که بر واحد مشتمل ست بر آنکه در دیگر ست و همچنین در شخص و غلام پس هر کاین اگرچه عشق بر ذات حق هست باعتبار بعض اسماء ست لیکن بسنوات الهیه که جامع جمیع ست عشق نیست

م | صبح الله همت اشتاقشان | تفقیه تن میکند از بهر جان

قوله سبح الله هست اشتاقشان + آه قال الله تعالی سَبَّحَ لِلّٰهِ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ وَهُوَ الْعَزِیْزُ الْحَکِیْمُ تسبیح میکند برای الله انچه که در آسمانهاست وانچه که در زمین ست و او تعالی غالب ست بر هر امر و حکیم ست هیچ چیز خلاف حکمت واقع نیست و این تسبیح گفتن صریح ست در بودن محب مر حق را پس این تسبیح

دلیل عشق هر فرد است | پهلوان چه را چوزه بند اشته | مشوره اش مر خ مش آمده حبه کاشته | چون خیالی میدان آن نفته بخواب | جمع شد بااو واز وی رفت تاب | چون بخت از خواب شد بیدار زود

قوله پهلوان چه را چوزه بند اشته + آه حاصل آنکه پهلوان عشق بایجا باخت و چاه را راه پنداشت و در اسفل السافلین افتاد و در زمین شوره دانه عشق کاشت و جای کشتن دانه عشق نبود زیرا که این عشق پهلوان بر صورت ست و صورت محل عشق نیست وی بایست او را که بر خالق صورت عاشق میشد که آن عشق ابعلو میرساند و از چاه بیرون می آرد و کشتن دانه عشق در حق مورث فوائد عظیمه است و خلاصه ابیات تالیه آنکه مثل عشق بر صورت چنین ست که کسی خیال در خواب بیند و بر وے عشق و شهوت کرده آب ریزد و چون بیدار میشود صورت از میان بر رود و او متندم شود همچنین عاشق صورت چون نماند و او از خواب غفلت بر خیزد ندامت

م | مرکب عشقش در یاد صد لگام | نعره میزد لا ابالے کالحمام

قوله مرکب عشقش در یاد صد لگام + نعره میزد لا ابالی کالحمام + نعره لا ابالی میزند چنانکه صوتر نغره خود میزند و در بعض نسخ بالحمام بجای کالحمام و بر بن نسخه حمام بکسر حاے

بمعنے موت ست **م** | پیش ابالی باخلیفه فی العمی | استوی عندی وجودی والقوی | انچنین پیش زنان گرم آخر مکار | مشورت کن با کی دانسته کار | مشورت کو عقل کو سیلاب آب

قوله پیش ابالی باخلیفه فی العموی + استوی عندی وجودی والنوی + چه چیز مبالاه گنم مخلیفه در عشق برابر شد نداد مرد

وجود من و هلاک من هم | بین ایدی سدّ و سوی خلف سدّ | پیش و پس کی بیند آن مفتون شح | **قوله** بین ایدی سدّ و سوی خلف سدّ + آه حاصل آنکه و بر و سد ست
و سوی پشت سد ست پیش رفتن تواند عاشق خدا و پس رفتن شمار ان گوید که باین اشارت ست باین آیه هم وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ
خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ چون کلام در عاشق خدا ست پس این تحج سیتواند شد را شاره باشد با نکه این عشق بر غیر محل موجب ست
مرو توقع سد را که مانع ست از دید و اقبیت الله | آماده در قصد جان سیاسیاه | تا که ز به انگند شیری بچاه | آن بی نمود سعد و می خیال | در چه انداز د اسود کالجبال
هیچ کس را باز نان محرم مدار | که مثال آن چو پنبه آتش ست | **قوله** تا که ز به انگند شیری بچاه + آن پهلوان شیر مشبه ست وان زن زن زیبا و عشق آن بچاه هم
آتشی باید نشسته زاب حق | همچو یوسف معتصم از شح عرق | گرز لیخای لطیف سرقه | همچو شیران حق دیدستن ز اوا کنده | نقش خو د را کی توان کردن جدا | جز بامداد عقول و فنون
جانب اتمام قصه باز را نم | کاین سخن پایان ندارد پهلوان | **قوله** آتشی باید نشسته زاب حق + آه یعنی آب حمت باید که آتش شهوت را بنشاند با بودن زن حاصل
چنانکه یوسف هم در عصمت الهیه اندراهق که بسبب غلبه شهوت حاصل شده برین تقدیر تراهی معجمه بمعنی بیت شدن باشد کذا فی بعض الشروح وحق آنست که هیچ
برا رمهله است و معناش کثیرست و مراد اینجا مرتکب شدن بممنوع چون طغیان و کفر و زنا و اندر هق متعلق بمعتصم و حاصل آنکه چنانکه یوسف هم معصوم بود در فعل
ممنوع که از هیچ ممنوع از کبیره و صغیره نمیتواند شد هم

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و بیشه بدیدار | تا فرود آید به بیشه و مرتع گاه | آتش عشقش فروزان آنچنان | که ز هیبت او ز مین از آسمان | قصد آن مرغ کرد اندر خیمه او | عقل کو واز خلیفه خوف کو
چون ز ند شهوت در بن او دمی هزار | هیبت عقل قوی جهل ابن الغجا | صد خلیفه گشته کمتر از مگس | پیش چشم آتشینش آن نفس | چون برون الملفت شلوار و شست | در میان پانی ان آن زن پرست
چون فی کرسوی مقر بیرفت راست | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست | مرجیدا و کون هنهو می صیف | ذو الفقار آنجو آتش او کجهنم | هزده بر قلب لشکر ناگهان

قوله ذو الفقار آنجو آتش او کجهنم + آه ذو الفقار نام شمشیر ابوجهل بود که در غنیم روز بدر آمده بود در هم آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فتاد و آنحضرت صلی الله
علیه وآله وسلم با میر المومنین بخشید و اینجا مراد از ذو الفقار مطلق شمشیر ست بطریق تجاهم | تا زیان چون دیو در جوش آمده | صد طویله خیمه را بر هم زده
در هوا چون موج دریا بیت گز | پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیش شیر آید چو شیر مست نر | شیر نر گمنبد همی کرد از لغد
مردی او همچنان بر پای بود | با چنان شیری بچالش گشته جفت | زد بشمشیر بر سرش بار شگافت | چونکه خود را او بدان حور قرین
متحد گشتند حالی نفس و جان | مردی او ماند بر پای نخست | زود سوی خیمه شهر و شتافت | جفت شد با او بشهوت آنزمان
قوله تا زیان چون دیو در جوش آمده + آه یعنی انسان از خوف شیر در جوش آمده بود و طویله بسیار در خیمه زده بود هم
ز اتصال این دو جان یکدگر | میرسد از غیب شان جانی دگر | تا نباشد از طریق زادنی | گر نباشد از خلوق شر نی | **قوله** اتصال این دو جان با یکدگر + الا بایجاد
ظاهر آنست که از ین بیت گزیر ست سوی بیان حال مطلق جماع و مراد از ین دو جان مطلق مرد و زن و نیست مراد این اتصال خاص جان پهلوان و کنیز نیز لکه
این فعل حرام و شنیع بود قابل آن نیست که ممدوح خود از مولوی قدس سره بوجهی و حاصل اینچنین مے نماید از اتصال مرد و زن که این دو جان انه که از ادنا س شهوه
پاک شده اند میرسد این هر دو را از غیب جان دیگر یعنی مرتبه عظمی مشاهدهٔ کبری چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان فرموده اند که در وقت جماع مشاهده حق در مرآت نساء
قوی میباشد و سر ایجاد و خلق منکشف میگردد و چون این اتصال مشاهده اتم پیدا شد و علم سر ایجاد حاصل شد پس گویا از غیب جان نو پیدا شد و در بیت تالی میفرماید
رو نماید از طریق زادنی یعنی منکشف میشود طریق زادن لیکن بشرط آنکه رهزن این خلوق در نمودن طریق زادن نباشد پس مراد از خلوق عروض مشاهده است
چون ازین مشاهده بجان تغیر فرمودند پس از عروض آن بخلوق تعبیر شد و اصل معنی خلوق تعلق گرفتن جسمی بچیزی که مانع از نزول باشد و در مشاهده و علم اطلاق
شده که نوع تعلق معنوی ست قلب اکه ازین ممنوع از وقوع در حفرهٔ جهل مرکب و آن رهزن خلوق مشاهده امور ند چنانکه بودن جماع حرام که این اجتماع شرار تیا
میاید و در اندازد از کشف و چنانکه بودن آن جماع برای حفظ نفس اگرچه مباح باشد که حفظ نفسانی را رهزن کشف ست چنانکه عبادات دیگر اگر برای حفظ نفس باشند

و یا مشتمل بر زنا با شد هیچ سود نکند بازبدر قول خود ﴿ هر کجا دو کس بمهری یا بکین + الابیات تعمیم فرمود که هر دو کس بمهر و کین جمیع آنچه ثانی را زیانده که اثر آن اجتماع لیکن از در غیب آن صور را زانید اگر تو در غیب روی بینی و مولوی قدس سره از قول الله اَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ بسان اشاره بآن نتائجی که باقتران حاصل شوند ملحق باتها که مقترن اند میشود اگر نظر کنی بصفاء عقل پس بیابی که همه عالم موجود ست از زوجیات پس از دواج عقل اول با نفس کل طبیعت و هبا پیدا شد و از ازدواج طبیعت و هبا اجسام پیدا شدند و از ازدواج اسطقسات فعلیه انفعالیه عقل اول حاصل شد و این ازدواجات مجمول الکنه اند بر وجه مشاهده و مدرک نمیگردد و از عقل کل نفس کل مستحدث شد بعد از ان ازدواج حاصل شد باز در منظر اتم که نوع انسان ست بهمین نمط تولد ظهور یافت که شهوت در انسان بازا محبت الیه که در حدیث قدسی واحببت ان اعرف مذکور ست پس مرد از انسان بصورت حق ست با جمیع اسماء و صفات و زن مستخرج از دست پس مرد را شهوت و محبت ست بازن چنانکه حق را محبت با انسان ست بلکه آن محبت ظل این محبت ست و زن را محبت با مرد ست بجهت آنکه زن صورت مرد ست و آنچه که در مرد ست از جامعیت اسماء و صفات در زن ظهور یافت چنانکه مولوی می فرمایند ﴿ منتظر در غیب جان مرد و زن + و این حکم عام ست در تمام افراد این نوع لیکن انسان کامل ما علم باین امور ست و مشاهده است و از دواج مرد کامل بازن می شود بجهت این شهوت طریق تولید و ایجاد منکشف میگردد و بحب میان انسان کامل و حق سبحانه از طرفین ست بجهت آنکه انسان کامل بصورت حق ست و همچنین محبت مرد و زن از طرفین ست بجهت آنکه زن بر صورت مرد ست و مظهر انچه که در مرد ست پس زن مرارت مرد ست در مشاهدهٔ اسماء الهیه که در و مکنون ست پس شهوت که مورا بازن ست ظل محبت الهیه است که با انسان کامل ست و شهوت زن که با مرد ست ظل محبت انسان که با حق ست و بیان این عرض عریض دارد شمار حان بوجه دیگر تقریر مقام کردند که این بیت را بر ظاهر میدارند و حاصل آنکه از اتصال این هر دو جان که مرد و زن اند از غیب جان دیگر که ولد ست میرسد و طریق زادنی حاصل شود اگر مانع از خلق و استقرار منی در رحم نباشد و پوشیده نیست که این کلام پست ست و افادهٔ معلوم

عوام و شمار حان ﴿	هر کجا دو کس بمهری یا بکین	جمع آید اثنی زاید یقین	لیک از در غیب زاید آن صور
همین مگو از هر قرینی زود شاد	منتظر میباش آن میقات را	صدق دان الحاق در بایات را	کز عمل زاینده دارد ماز علل
کاین مئی مان خالی طاز تر تعال	منتظر در غیب جان مرد و زن	صول مولت چیست تر تر گام زن	هر یکی را صورت خلق و کمل

﴿ قوله ﴾

چون دو دی آن سه بینی باز نظر	آن نتائج کز قرانات تو زاد
بانگ شان در میدزاغ شخص حال	

هر کجا دو کس بمهری یا بکین + آه انتقال گردانیده از موالید معدنی بموالید صوری پس بعض شراح از موالید باطنه نتیجهٔ اعمال مراد داشته که این نتائج اعمال در غیب حاصل می شوند و شارحی آخر اعتراض کرده باینکه حاصلش آنست که اگر مراد جمع آمدن شخص با علل شد پس جمع آمدن بمهر و کین معنی ندارد و لفظ دو کس مانع ارادهٔ اعمال ست زیرا که اطلاق کس بر عمل نمی آید و اگر مراد داشته که هر دو کس چون جمع شوند و معامله با خود کنند پس عمل نتائج زائد پس این مختص باجتماع نیست بلکه اگر تنها عمل کند نیز اعمال نتائج زاید و این اعتراض اگرچه بظاهر حق مینماید لیکن بهیچ نیست که گفته شود که مراد شق اول ست و معنی اجتماع شخص با علل مهر و کین آنست که متصف بعمل گردد با خواهش نفس چون اعمالیکه در آن خط نفس ست و یا بکین نفس که با عمل ست و آن اعمال اند که بر نفس شاق باشند و اخلاق کس بر نفس عمل اگرچه نمی آید در حالت انفراد لیکن بطریق مشاکله که قسم مجاز ست این اطلاق بعید نیست که اول لفظ کس در معنی حقیقی استعمال نموده شد بعد ازان بر عمل و بر آنکس نیز تعمیر شد و این استعمال بطریق مشاکله فصیح ست خصوص در اینجا که مطلوب اشاره است باینکه اعمال حی اند و برین تقدیر حاصل آن میشود که از انضمام هر شخص با اعمال ثالثی زائده می شود در غیب که آن صور اعمال اند در غیب و آن عامل متلذذ و یا متالم شود بعد موت و باقی ابیات مرتبط اند و برین تقریر از الحاق ذریت مراد ست الحاق صورت اعمال با اصحاب اعمال زیرا که این صور اگرچه از ازدواج شخص با عمل حاصل ست لیکن شخص بمنزله آب ست و نسب با پدر ست ازین جهت این صور از ذریت صاحب عمل اند و این نیز وقتی دارد مشتمل بر بیان سر هم هست و این شارح معترض حاصل چنین برآورده که از اجتماع هر دو کس خواه بامحبت باشد و یا بکین ثالثی می زاید که آن اثر صحبت ست و ناشی از صحبت ست و پوشیده نیست که این کلام پست ست بلکه افاده مالا یعنی ست که پیدا شدن اثر صحبت از صحبت و اثر هر سبب از سبب بدیهی ست حاجت افاده نیست و این شارح معترض قول مولوی را قدس سره منظر می باشد این میقات را انتقال سوی نتیجهٔ اعمال مطلق این چنین واقع شده است اقوال و جمل این ابیات **اللغات** میقات وعده و میتواند که مکان آنصور زاینده اعمال مراد باشد چنانکه مکانی را که در آن احرام کنند میقات گویند و یا مراد وقت رسیدن

این ز ریات باشد علل سیب دان صاحب احمال ست کل گنگ و بسته زبان ﻫ | راه گم کردن آن از ان صبح دروغ | چون کسی افتاد اندر دیگ دوغ | چند روزی همبرین بد بعد ازان

قوله شد پشیمان از چنان چشم گران راه گم کرد آن ازان صبح دروغ ۲ آه یعنی آن پهلوان راه راست گم کرد ازان صبح کاذب که راندن شهوت بران کنیز باشد و صبح کاذب برای اینست که فعل حرام و ممنوع ست پس این تلذذ ساعت ست و غصه سال چند ست و موجب ظلمت قلب ست و صبح کاذب بظاهر نور مینماید انجام آن ظلمت ست و رونده دران در خطر و حیرا راه گم کردن آن پهلوان عاهرست کار ارتکاب این فعل شنیع مانع از وصول و فوز بدرجهٔ و مثل این پهلوان مثل کسی ست که دوغ می افتد کار او سود بر ندارد کنز شی عذار او نیست و هلاکی آن بغرق قریب الوقوع ست ﻫ

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سرّی که درمیان رفت

داد سوگندش که ای بد رنسیر کن حذر تا شه نگردد زین خبر | در شفاعت گفت کای خورشید فر | با خلیفه آنچه شد چیزی مگو | مختصر گویم ببرد آن پهلوان

قوله چون کنیزک دید ای آوا سوگشت پس بام افتاد و او انیز هشت کی بود خود دیده مانند شنود | دید صد چندانکه وصف شنیده بود | پس بام افتاد و او انیز هشت ۲ آه ازشت

از بام افتادن رسیدن آواز بدنامی و این معنی اینجا بسیار مناسبت ست و مقصود آنکه خلیفه مصر باین عشق مشهور گشت و اشاره است باینکه این عشق بدنامی ست که بر صورت

و بر خیر طریقه شرعیه ست ﻫ | وصف تصویرست بهر چشم و هوش | صوت آن چشم دان با آن گوش | یک مثالی گویم اکنون گوش دار | فهم کن امثال و معنی هوش دار

قوله وصف تصویر بهر چشم و هوش ۲ آه ظاهر معنی آنست که وصف که از گوش شنیده صورت آن نسبت بپیش چشم هوش ست و صورت حسی آن چشم سر ست که از ان مشاهده میشود و ازین تفضیل چشم بر سمع نمی شود بلکه بالعکس مشاهده از چشم دل قوی ست و شاید که برای همین بعض شراح تصویر را بپستن صورت در خیال تفسیر کرده و برین تقریر از چشم هوش مراد قوت مخیله باشد و این بعد نوع دارد اظهر و ادق آنست که گفته شود گوش وصف میشنود و این وصف برای اینست که صورت نسبت بنزد چشم دل حاصل سازد تا مشهود او شود و مشاهده صورت کار چشم ست که این صورت نزد چشم دل ست دل مشاهده میکند و صورتیکه نزد چشم سر ست چشم سر مشاهده میکند پس شهود کار چشم ست هر چشمی که باشد و گوش را طاقت مشاهده نیست نیست کار او مگر تصویر بحجت پس چشم افضل ست از گوش ﻫ

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از ستخدانی سوال حق و باطل چیست ای یکه مقال | گوش را بگرفته گفت این باطلست | چشم حس ست یقینش حاصلست

قوله گوش اگر گرفت و گفت این باطل ست آه بدانکه یقین نه کار چشم ست و نه کار گوش بلکه کار قوت عاقله است و الیقین چشم هم نیست و گوش هم نیست پس بحسب ظاهر راست نمی آید که گوش باطل باشد و چشم صاحب یقین و باید فهمید که از گوش مسموع منکشف میشود و گوش الیقین میسوعست اما مفهوم مسموع از مجرد شنیدن مسموع بآن حاصل نمیشود بلکه امر زاید باید چون دلالت بر صدق آنکس که مسموع ازان رسیده پس گوش باطل ست که او تنها بکار نمی آید بخلاف چشم که کار او انکشاف مشهود ست و همین ست مطلوب و همین انکشاف برای تصدیق و یقین کافی ست حاجت بر دلالت زاید نیست و اگر نه چشم چشم دل گرفته شود پس حاجت باین تقریر نیست که چشم دل را یقین حاصل ست نه حواس را و نیست حواس مگر

آله برای تصدیق دل ﻫ | آن نسبت باطل آید پیش این | نسبت غلب سخنها الی مین | را فتاد اگر دخفاش اجتناب

وآن خیالش سوی ظلمت میبرد آن خیال نور میتر ساند ترا | از خیال دشمن و تصویر او ست | نیست محجوب از خیال آن افتاد

قوله آن نسبت باطل آید پیش این ۲ آه یعنی گوش در ذات خود باطل نیست که از وی علم اصوات پیدا می شود و مشاهده اصوات همین سماع ست بعد انضمام قرآن یا مسموع یقین مضمون مسموع هم پیدا می شود قلب یا چنانکه علم الیقین از استماع کلام الله و کلام رسول صلی الله علیه و آله وسلم و کلام اهل تواتر پیدا می شود و لیکن از چشم دیدست و مشاهدات مراصوری را که مشاهده آن اهم مطالب ست و ازین معانیه عین الیقین پیدا آید پس گوش نسبت چشم ناچیز شد اگرچه از وی مشاهده اصوات میشود زیرا که این مشاهده چندان اهمیت ندارد و اگر از چشم چشم قلب گرفته بود پس ناچیز بودن گوش اظهر ست نسبت وی ﻫ | موسیا کشفت لمع برگ فراشت | آن خیال تا بحقیقت ره نداشت

که مشو غره بدان که قابلے | مر خیالش را درین ره رهنمای | نور خیال جرب نر اسپید کرد | لا شجاعت قبل جرب بندیان سرد | بر خیال جرب جرار زرد فر | میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش بر تخته گر بجماے بود | قول قرآن جبلا فکر جبر است زود | قول موسیا کشفت لمع برکه فراشت * آه انچه که اظاهر قرآن بآن ناطق ست که تجلی واحد بود که کوه طور

ازان مندک گشت و موسی مصعوق گشت * یعنی آنست که کشف عوسی عم عظیم بود و کشف در تجلیات عظمی بود و این لمع ازان کشف بود که بر جبل متجلی شد و آن جبل طاقت

آن لمع نداشت و مندک شد و مخیل بضم میم و کسر یا و تشدید نون است یعنی خیال کننده و مخیل بتعبیر ازجبل است که جبل تخییل موسی عم شد و درین تجلی او خیال کننده بود نه بتحقیق کننده

و موسی عم اگرچه درین تجلی مصعوق گشت لیکن درین صعقه انچه که بموسی عم تحقیق حاصل شد درکشف بدیگر نمیتواند شد وکوه طور را چه رسد و این تجلی اگرچه واحد بود لیکن

یک لمعه از کشوفات او عم بود و موسی را عم تحقیق بخشید چنین تحقیق که بجبل طور حاصل نبود لهذا او را تحکم تمثیل فرمود بنسبت جبل طور و ولی محمد مخیل بفتح یا خوانده

برصیغه مفعول و گفته که مخیل برای آن بود که خیال موسی عم بود و این ضبط ست و بر تقدیر فتحه معنی آنست که انچه مخیل کوه طور بود تاب تحقیق موسی عم که درین تجلی حاصل شد

نداشت چنانکه بیان کرده شد * قول این خیال شمع چون معتبر شود | خیره چون پوری بسی مضطر شود | همدگر را گوش و چشمت رو دهد | انچه با طل مینیوشد حق شود

شمع چون ابصره بود * آه یعنی این خیال که را شنیدن و صف پیدا شد اگر مشهود چشم قلب شود اگر قابل شهود حس بصر نباشد و یا چشم حس نیز اگر قابل شهود حس باشد پس او

برهمه غالب ست صاحب بصیرت * قول زان پس گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد درو گوش تجوشم

واحد پیدا میکند و یقینی که از چشم حاصل شود از گوش نیز حاصل میشود بلکه از گوش می بیند و از چشم می شنود و سابق مذکور آن کرده شد و با بیات حضرت شیخ ابن فارض قدس سره

نیز آورده شد تذکره * قول بلکه جمله تن چو آئینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود

تن او لطیف میشود چنانکه منقول ست از شیخ محب الله قدس سره و احیا اجساد او و درین مرتبه خواص روح بدن عارض شود و قوی بدنیه قوی روحیه میگردد و سمع روح

و بصر روح و سائر قوی او همدست و هر یک فعل دیگری میکند پس در وقت بطافت قوی بدنیه عارف هر یک کار دیگرے میکند * قول گوش انگیزد خیال آن خیال

هست دلالہ وصال انجمال | همدگر را آن خیال افزون شود | تا دلالہ همه مجنون شود | آن خلیفه کو لهم یک چند باز | ریش گاوی کرد خوشتر تا آن گیرد

خیال آن خیال * آه یعنی از گوش خیال جمال پیدا میشود و این وجه که از گوش مسموع میگردد الفاظی که دال اند بر اوصاف و ازین در خیال شی متصف با وصاف متحقق میشود

و ازین خیال او سیله می افتد مر دیدار را چنانکه حدیث ان تعبد الله کانك تراه دال ست بر آنکه الله در خیال عارف میشود وقت عبادت گویا که می بیند تو او را فان لم

تکن تراه یعنی چون این خیال غالب آید که تو در میان نمائی خواهی دید الله را و این مضمون از فاء تفریع حاصل ست و لهذا در بیت تالی امر میکند بافزون کردن خیال * قول

ملک را تو ملک شرق و غرب گیر | چون بمانا تو ازا برتر گیر | ملکتی کان می نماند جاودان | ای دلت خفته تو از خواب دان | تا چه خواهی کز آن باد بر دست | گر بگیری همچون جلاد ان گلوت

ملک را تو ملک شرق و غرب گیر * آه یعنی تمام ملک اگرچه شرق و غرب باشد مثل برق ست که فانی عیشود پای بند آن مشو پس پا بند صورت نباید بود و آنکه در بند

صورت باشد و در بند ملک باشد خفته است و این صورت و ملک همه خواب ست و چون جلاد گیرد موت آید این ملک و صورت همه با اوست که همراه تو نماند *

همدرین عالم بدان که از منی ست | از منافق کم شنو که گفت منی ست | قول همدرین عالم بدان که از منی ست * یعنی درین دار دنیا علم حاصل کن بانکه ما من هیهت و آن از آخرت ست

و قول منافق مشئوم که میگوید که آخرت نیست مراد ازین عالم ایمانی ست و میتواند که علم شهودی مراد باشد لیکن مصارع ثانی و حجت منکر آوردن بصوق تمام بادل میدهد *

حجت منکران آخرت و بیان صفت آن حجت

جنس انیست گوید هر دمی | گر بدی چیزی دگر من دیدمی | گر نه بیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز نکند زعقل نقل | ور نه بیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد دماغ نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ثمین | از دل یعقوب کی شدنا پدید | مر عصار چشم موسی چون ندید | چشم غیبی لعنی او آشوب دید | چشم سر با چشم سر در جنگ شد | غالب آمد چشم سر حجت نماند

چشم و منی ست خود را دیده بین | پیش چشم غیب بینی شد پدید | این سخن پایان ندارد در کمال | پیش هر محروم باشد ان محال | چون حقیقت پیش او نوع دگر ست | کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش نافرجم و گلو باشد خیال | الاجرم هر دم نماید جان جمال | هر کرا فرزند و گلو آئین و خوست | ان لکم دینکم ولی دین بهر اوست | با چنان انکار که تو کن سنجش | احمدا اگر گوئی با کبر کمن

قوله چشم سر با چشم سر در جنگ بود + سر اول یعنی قلیست و حاصل آنکه چشم دل با چشم حس جنگ دارد و او انچه از چشم دل دیده میشود چشم حس نمی بیند پس نباید که کار دهم رویت انکار کند و حال آنکه این انکار غلط است **م**

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع — ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد — قصد سخت و خیز مر افزای کرد — چون میان پای آن خاتون نشست

خشت و خشت موزه ها بیرون نهاد — خفت مردی شهوتش کاهی نهاد — او هم آن کز بار باشد آن حصیر — گه همی جنبید بتنبلی ز حصیر — زن چو دید آن سستی و افتادگیست

یاد شش آمد مردی آن پهلوان — کو بگشت آن شیر و اندامش دمان — غالب آمد خنده زان شد در دهان — جهد میکرد و نمیشد لب فراز — سخت میخندید همچون دیگران — غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می فزود — همچو بید بسمل ناگاهان کشود — اللغات تخت در اصل گزر را گویند و اینجا مراد از ذکر ست حریر آواز قلم و امثال آن حصیر بوریا خنده که آنرا

از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر + **قوله** جهد میکرد و نمیشد لب فراز + یعنی بسته نمیشد تا خنده مرتفع گردد **م**

هر یکی را معدنی دان مستقل — هر یکی را مخزن و مفتاح آن — ای برادر کف مفتاح آن — هیچ ساکن می نشد آن خنده رو — گریه و خنده غم و شادی دل

گفت سر خنده را گو وای پید — در دلم زین خنده نامی اوفتاد — راستی کو عشوه ها خواهیم داد — بر خلیفه تیز گشت و تند خو — زود شمشیر چو آتش بر کشید

قوله گریه و خنده غم و شادی دل + آه الابیتین اشاره است باین آیت وَاَنَّ اِلٰی رَبِّكَ الْمُنْتَهٰی وَاَنَّهٗ هُوَ اَضْحَكَ وَاَبْكٰی و بدر ستیکه سوی رب تو منتهی ست مر انچه کرد رکوع ست

و بدر ستیکه آن رب آنست که خنده میکناند و گریه میکناند **م** — این بدانم در دل من شمع روست — یا دت گفتن هر انچه گفتنی ست — در دل شاه آن چه ماهی آن اسطبر — گو چه گه گه شد ز غفلت تیره بود

قوله من ندانم در دل من روشنی ست + آه مراد روشنی عقل ست که از ان امور محتاج الیه فهمیده شود و از قراین معلوم کرده شود اگرچه دیده نباشد انیست

مراد نور عرفان که خلیفه را این نمیتواند شد زیرا که او ظلم بود بر ملک نزد بیوجه بعث فرستاد و کنیزک را غصب کرانیده گرفت و ازوی زنا خواست که آن کنیزک حمل که او

بود همی از وجود شاه بهره حمل باشد **م**

من بدین شیر ترم گردانت — سودی ندهد بهاد کردنت — یک چه لفی هست در دلق خشت — وقت خشم و حرص امر زیر گشت — آن فراست این زمان یارت شود

هفت مصحف بر زمان بنهاد دست — خورد سوگند چنین تقریر داد — این زمان کشتم ترا بی هیچ شک — تیغ را کرد او حوالت گفت نک — گر بگوئی انچه حق گفتن بیست

شیر گشتن سوی صیحه آمدن — زان کز قائم چو شاخ گرگدن — زن چو عاجز گشت گفت احوال را — مردی آن ستم صد زال را — ور بگوئی راست آزادت کنم

من چو دیدم از تو این بازو و تن — زان بخندیدم ای شاه جهان — او بدان قوت که از شیر شکار — هیچ تغییرش نشد بدیر قرار — شرح آن کودک که اندر راه بود

آتش و باد و بر و آب و آفتاب — راز با میکند حق آشکار — چون نجوید ابر رحمت قحط بد کار — یک چه لفی هست این قوت مجو — یک چه لفی هست یک جو مجو

آتش باد و بر و آب و آفتاب — راز ها برای بر آرد از تراب — در بهاران سر ها پیدا شود — بر ریخ خورد ست این مدین سو شود — تا پدید آید ضمیر هوشها

سبزه زار رحمتی و خورشش — جملگی پیدا شود آن پرسرش — هر غمی کز دی تو دل آزرده — بر دمد آن از دهان و از لبش — همستی میان آن وجود ریز تغیر

این خمار انگور قوت آن ازد ست — از غماری بود کان خورده — لیک کی داند کسی کان نیخ خمار — تا پدید آید ضمیر هوشها

آن شناسد کاگهی و فرزانه ست — نطفه کی داند که نامد دانه را — شاخ انگور نامد دانه را — از کدامین می بر آمد آن خمار

قوله یک چراغ هست در دل وقت گشت ملا

یعنی وقت گشتن و سیر کردن چراغ عقل در دل هست **م**

فاش کردن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر

نیست مانند هیولا با اثر — دانه کی مانند با شد با شجر — نطفه از نا نیست کی ماند بنان — هم از نا هست کی ماند بنار — از غمار است ابر کی ماند بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او شد ناپدید — آدم از خاک است کی ماند بجا ک — هیچ انگوری نمی ماند بتاک

قوله نیست مانند هیولی با اثر + آه هیولی قابل صور مختلفه و با هر صورت ظاهر شود و این ظهور بصورت اثر هیولی ست علت هیولی قابلیه صورت ست و دلی محمد از اثر اشری گمان کرده که در غیر باشد و گفته که هیولی هر شی

باثر دمی نماند چنانکه مهولی زهر شلا مانند نیست تا اثر او که امانت باشد واین لا طائل ست که امانت اثر صورت زهر ست نه اثر مهولی او و ابیات تالیه نیز مناسب نمی افتد ۱۲

قوله کی بود طاعت چو خلد پایدار | کی بود دزدی بشکل پایدار | هیچ اصلی نیست مانند اثر | پس نمانی اصل هیچ و در دبر | کی بود طاعت چو خلد پایدار آه خلد

پایدار اگرچه از طاعت آفریده شده است لیکن در شکل مشابهت ندارد اگرچه حقیقت یک حقیقت ست ۱۲

انچه اصلست و کشنده هر شیئ ست | گر نمی ماند بوی هم از وی ست | پس همان نجعت نتیجه زلتی ست | آفت این نیز رفت از شهوتیست | بیگناهی کی بر نجاند خدا

سجده کن صد بار میگوای خدا | زست این غم غیر در خور دو سزا | ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | گر ندانی این گنه را اعتبار | تو زواری کن طلب کن اعتفا

چون پشیمانی ببیانه اعتبا | ذا کما آن جرم را پوشیده دار | کاین جزا اظهار جرم من بود | من معین می ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید کرم را

قوله لیک بی اصلی نباشد این جزا آه اگر مراد از نیج در بیت سابق و در مصراع ثانی این بیت نیج اخروی ست پس کلام صاف ست که نیج اخروی بیگناه نمیشود و ابیات تالیه ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم ۱۲ الا بیات مناسب اراده نیج اخروی ست و اگر مراد از نیج دنیوی ست پس نیج نیج عوام ست نه نیج خواص از انبیا معصومین و اولیا معفوظین زیرا که ایشان را گناهی نیست تا نیج جزا آن باشد بلکه نیج که بر ایشان آید از حوالات بدن عنصریه است و خواص آن لیکن موجب رفعت مراتب میگردد بسبب

بودن مراتب بران چیز و عدم شکایت ۱۲

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

کسیکه بدکند پس ضرر آن بر وست و ازین لازم می آید که کسیکه بر دیگر اساءت کند وبال آن بر وافتد +

وَاِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ

بدرستیکه رب تو بر گذرگاه هست یعنی الله تعالی هر چیز را اسے بیند +

شاه با خود آمد استغفار کرد | او جرم و ذلت و اصرار کرد | گفت با خود انچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان | قصد جفت دیگران کردم بجاه | بر من آمد آن اقدام بیجاه

من در خانه کسی نگزیدم | او در خانه مرا زد لاجرم | هر که با اهل کسان بد فسق جو | اهل خود را دان که قوادست او | انکه مثل او جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود

قوله هر که با اهل کسان شد فسق جو آه اشاره ست بمضمون این حدیث من زنی زنی کسیکه زنا کند زنا کرده شود یعنی کسیکه زنا کند بزنهای دیگران زنهای

او گر فتار زنا شوند ۱۲ | چون سبک کردی بسی خوبی جو | مثل آنرا چو تو دیوثی ریش | غضب کردم از شه موصل کنیز | قوله پس تو چونی

زشت پیش آه دیوث بی غیرت و بی حمیت دران که زوجه او و محرمات او و م انا بیه باشد ۱۲ | او امین من بدی لالای من | خانمش کرد آن خیانتهای من | نیست قوت کین گذاری یا نتقام

من بدست خویش کردم کار خام | گر کشم کینه ازان میرد حرم | آن تعدی هم بباید بر سرم | آز مودم باز نتوانم ورا | در صدد بعصمه گردن شکست

من در گاهی بریا نیارم نیز جست | بد لالای من + لالائی بنده او دوم ۱۲ | داد حقمان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم به عدنا به | هر فزونی کردن انجا شو نیست

خیر بسیرم رحمت خود نیست | ربنا اغلبنا سهو رفت | رحمتی کن ای حمیمه ما ت رفت | از گنهکاران فو و جرم کهن | گفت اکنون ای کنیز کرد اگمو

این چنین خوی که شنیدم من ز تو | یاسداد و هیچ کسی عرضه مکن | انچه گفتی ای کنیز کز بن سخن | اللہ اللہ زین حکایت دم فرن | تا نگردد او زرویم شرمسار

گو یکی بر کرد و نیکی صد هزار | بار ها من امتحانش کرده ام | خوبتر از تو بدو بس پرده ام | در امانت یا فتم او در تهام | این قضای تو هکار و لسلام | قوله گفت آن

۱۲ تم به عدنا به آه قال الله تعالی بعد بیان آنکه بنی اسرائیل را آفت رسید دو بار بسبب فساد از قتل انبیا ۱۲ عم و امثال آن خطاب کننده به بنی اسرائیل میفرماید

عَسٰى رَبُّكُمْ اَنْ يَّرْحَمَكُمْ وَاِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا قریب ست که رب شما رحمت کند شما را که ازان آفت خلاص کند و اگر عود خواهید کرد سوے فساد عود

خواهم کرد سوی جزا همچنین در بنی اسرائیل واقع شد که نبی قریظه و بنی نضیر چون فساد کردند که ایمان بآنسرور صلی الله علیه و آله وسلم نیاوردند و کتمان صفت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم کردند و سابق اسلاف آنها قتل عیسی علیه السلام خواسته بودند و آن میسر نشده که او عم بر آسمان عروج کرده و اینها قتل آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم خواستند بدعا و دست رس آنها نشد چون عائد باین فساد شد نداد الله تعالی عائد سوی جزا ایشان شد که بنی قریظه مقتول شدند و بنی نضیر جلا کرده شدند

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را باو عقد کردن

پس بخود خواندن امیر خویش را — گشت در خود خشم قهر اندیش را — کرد با او یک بهانه دلپذیر — که شدستم زین کنیزک بس نفیر

مادر و فرزند را صد مقهمات — اونه در خور چنین جور و عقوبات — رشک و غیرت میبرد خون میجهد — زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چونتو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن او را جز بتو — عقد کردش با امیر او را داد — خشم را و حرص را کمتو نهاد

مادر و فرزند دار صد عزیز — زانسبب کنی غیرت و رشک کنیز — که شدستم زین کنیزک بس نفیر — ترک خشم و شهوت و حرص آوری

پس ترا اولتر است این ای غوی — چون کسی اداد خواهد این کنیز — زین کنیزک سخت تلخی میبرد — هست مردی را رگ پیغمبری

بود او را مردی پیغمبران — گر بدش سستی ز نری خران — خشم را و حرص را کمتو نهاد — ترک خشم و شهوت حرص آوری

در بیان لحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت حیوان دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

تخمهائی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود

سر زهوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست

قال الله تعالی اَهُمْ یَقْسِمُوْنَ رَحْمَةَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُمْ مَّعِیْشَتَهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا این جواب ست آن قول کافران را لَوْلَا اُنْزِلَ هٰذَا الْقُرْاٰنُ عَلٰی رَجُلٍ مِّنَ الْقَرْیَتَیْنِ عَظِیْمٍ چرا نازل نشد این قرآن بر یک رجل عظیم از این دو قریه مکه و طائف الله تعالی میفرماید که آنها قسمت میکنند رحمت رب تو که رسالت ست ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم ما قسمت کردیم معیشت اسباب زندگی ایشان را در حیات دنیا که این بما بودن سهل بدون قسمت ما نرسید و رساله مرتبه شریفه ست از قسمت ایشان چگونه رسد بلکه از فضل الله است عطا کند مر هر که را خواهد هر

مردی خرگه مباش اندر گرش — حق همیداند ز انع بگمار گش — مرده باشم بمن حق بنگرد — به ازان کز نده باشم در ورد

حفت ایخته مکاره آمد پدید — حفت انار از هوا آمد پدید — ای ایاز ترد دستور و گوش — مردی خرگه فزون مردی هش

مغز مردی این ستان ملول ست ازان — آن بود در دوزخ و این جنان — حفت ایخته مکاره را رسید قال

قوله النبی صلی الله علیه و اله وسلم حفت الجنة بالمکاره و حفت النیران بالشهوات محفوف شد جنت بمکاره نفس و محفوف شد آتشهای دوزخ بشهوات نفس و ظاهر ست که جنت اعمال پرست از اعمال حسنه عباد که بصور آخر ظهور کردند از حصور و قصور و امثال آن و این اعمال حسنه شاق ست بر نفس و نزد او مکروه است و دوزخ پرست از اعمال سئیه عباد و این اعمال از خواهش نفس ست و مرغوب نفس ست و این اعمال در دوزخ بصورت آتش و حیه و عقارب اند و امثال آن و در حدیث شریف از نیران جهنم مراد ست هر

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

انچه چندین صدر او را کش نکرد — لعب کودک بود پیشت نیست درد — ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امر در وفا

داستان امر ذوق جانستیز — بشنو اکنون در بیان مغز تیز — آنکه از تعلیم امرش آگهی — این حکایت گوش کن گر واهی

قوله آنکه چندین صدر او را کش نکرد، آه صدر یا بمعنی سینه است مستعار برای قوت مدرکه و فهم

و یا بمعنی پیشوا دادن شاه گوهر را بدست وزیر مقصود بیان حال و تاركان امر الهی را بسبب ترجیح عقل جزوی بر این امر و بیان حلم حق بعد مدم گرفتن آنها را بسزا و در جا

تمثیل امر الهی و رضا حق از و بطریق تمثیل تا ازین قصه بالتمام این حال گوش نوشود

جمله از کان در آن دیوان بیافت	گوهری بیرون ز حد و وصف و تعت	گفت وزیر شاه محمود غنی	آن شه غزنین و سلطان سنی
نیکخواه مخزن و مالت منم	چون سوادارم که مثل این گهر	پس نهاد آن دو بر کف وزیر	گفت بیش از ین ز ضد خود مدار
هر لباسش حلّه کو پوشیده بود	ساعتی شان دست مشغول سخن	گفت چه نیست و چه ارزد این گهر	گفت بشکن تا بدانم حکم من
حافظش باد ایزد او ز هر مملکت	گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	گفت شاه: شرم باد ش خلعتی	گوهر ارزوی بستد آن شاه فتی
کی خزانه شاه را باشم عدو	شاه خلعت داد او را ز افتخار	بعد از آن او شرم دست حاجتی	گرد ایثار وزیر آن شه زجود
هر یکی را خلعتی داده ثمین	جاگهیان شان همی افزود شاه	تمتمش گفتند بهر این تاب لمع	گفت ارزد این به نیمه مملکت
هست سوا هر مقلد از امتحان	شاه چون کرد امتحان جمگان	بعد یک ساعت بدست میزداد	دست کی جنبد مراورا کسراد
گفت او را کای حریف یه باز	یک بیک دیدند این گوهر ترنم	در راکابین امتحان کن باز ده	او همین گفت همه میران همین
	در شعاعش دیدگرای محترم	همچنان در دور گردان شد گهر	گر چه تقلید ست هستون جهان
	حال و خلعت بر دو هر یک سیران	تا بدست آن آیاز دیده ور	آخرین بنهاد در کف آیاز

قول گر چه تقلید ست هستون جهان ✦ آه یعنی قیام نظم شریعت و عمل باعمال موصله همه از تقلید ست لیکن هر شخص تقلید را نشاید که تقلید ضالان تابعان شهوات نفس گمراه می سازد بلکه تقلید مجتنب از هوا استون نظم شریعت ست پس در تقلید مقلد به را باید دید مقلد به اگر لائق تقلید ست تقلید او باید کرد تا این تقلید منجی گردد ✦

رسیدن آن گوهر آخر در بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جاگهی افزون کردن مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را با مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگویی کایگهر	چندی ارزد بین تاب و هنر	گفت افزون ز انچه تا کم گفت مین	گفت اکنون زود و خود ش در شکن
در اتفاق طالع باد ش دلش	دست داد آن لحظه او را چکنش	یا بخواب این دیده بود آن با صفا	سنگها در آستین بود ش نشان
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و نا مراد	هر که پابند آن بی شد فضل یار	همچو یوسف کاندرون قعرها
گیرد اسپش هر که اسپ جز ست	اسپ او گوئی که پیش آهنگ اوست	مور با اسپ کی خویشی بود	چون یقین گشتش که خواهد کرد تا
هست مادر اعظم یاران کار	تا چه باشد حال او در روزشمار	عارفان را خفته گشتند و شمند	بهر صورتها کمش چندین نخیر
دید کو سابق ز راحت بود باش	او همیداند چه خواهد بود چاش	عارفست او باز پرست از خود یقیم	عشق اسپش تا پی پیشی بود
			از غم و احوال آن خر فارغ اند
			بود عارف را غم خوف و رجا

قول عارفان آفاز گشتند و شمند به الیقین یعنی عارفان کاملان بمعرفت از آغاز عالم بر ایشان منکشف شد و اعیان ثابته با استعداد ایشان مستکشف شد و اعیان ثابته ایشان نیز بایشان منکشف شد پس هر چه بر ایشان وارد شدنی ست و احوالیکه بر ایشان طاری شود دانستند و نیز دانستند انچه در استعداد اعیان ثابت ست ازان نه زیاده خواهد شد و نه کم پس غم باقی نماند و چگونه غم باقی ماند نمی بینی که کسی را غم خدا ان نباشد و این حال آن عارف ست که بردی سر قدر مکشوف ست پس مر او را در ریست از عارفان اکملان اند که بر ایشان سر قدر مکشوف ست و حاصل بیت تالی آنکه عارف را قبل انکشاف سر قدر همین خوف و رجا که زاهد را ست بود بلکه زیاده بر آن که او عاشق ست و عاشق را غم هجر و امید وصل اشد میباشد لیکن سابق را دانستن وی این خوف و رجا جزء مرد کر اعیان ثابت ست این استعداد این خوف و رجا را با طل ساخت و علم یقینی انچه که ناشدنی ست پیدا گشت پس امید کجا ماند که در امید احتمال وقوع ست و خوف از چه باشد که خوف از فقدان چیزیست که توقع آن باشد و اینجا هیچ چیز نیست

فائت ست فوت آن ضروری ست و حاصل آنکه خوف در جا مامور می باشد که در آن احتمال راه دخل ست و چون احتمال مرتفع گشت خوف در جا ماند ه

قوله بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان شد آن رجا | خوف طی شد جمله گی امید شد | خورشید و تابع خورشید شد

بود او را بیم و امید از خدا + خوف فانی گشت عیان شد آن رجا یعنی بود این عارف قبل کشف غطا از سر قدر خوف و امید از خدا برای اینکه معلوم نبود او را آنچه بر دوام خوف پیش خوف از فوت کمال بود و امید حصول آن الحال چون عرفان کامل شد و سر قضا منکشف شد خوف از اصل فانی گشت زیرا که خوف اگر باشد پس بر فوت این مرتبه کشف ست و یا بر فوت مرتبه فوق و یا بر فوت مراتب آخر و خوف بر شانی نمیتواند شد که فوق این مرتبه دیگر مرتبه در کشف نیست و خوف بر اول هم نمیتواند شد که این فوت می تواند شد اما نشد پس برای آنکه آنچه فائت ست ممکن الحصول نیست او را بسبب فقدان استعداد پس خوف بر آن نباشد و کسی را خوف فوت عنقا نمیتواند شد و همچنین چون کمون شد سر قدر پس آنچه قبل این کشف او را رجا بود الحال عیان و واجب الوقوع گردید و رجا جا نماند که رجا آن چیز میباشد که مظنون باشد و احتمال عدم وقوع داشته باشد و چون منکشف شد که رسیدن آن ضروری ست پس رجا نماند و معنی بیت تالی آنکه خوف طی و زائل شد و تمام امید هم رفت و او نور شد که هر چیز شانی بر نور روشن ست و منکشف ست و امید را دخل نیست که امید احتمال را میخواهد و تابع خورشید شد و خورشید کنایت از حق ست یعنی در علم گرفتن تابع حق شد زیرا که از آن موطن که حق علم گرفت این عارف هم میگیرد از آن موطن و چنانکه در حق حق سبحانه تجویز امید نیست همچنین در حق این عارف تجویز امید نیست بسبب بودن علم این عارف و علم حق با خود از موطن واحد و با نچه که تقریر کرده شد مخالفت میان این بیت و دو بیت سابق که متوهم میشد برخاست و مرتفع گردید و حاجت نماند بانچه که ولی محمد تطبیق داده است بر آنکه مراد از خوف و رجا آنچه فوت کمال و رجا کمال و این هر دو از وی زائل شدنی و نا شدنی باد منکشف شد و اینجا درین دو بیتین مراد خوف هجر و امید وصال و چون عارف شناخت ذات خود را عین ذات حق پس خوف هجر و فراق زائل شد زیرا که دانست که دوری نیست و نمیتواند شد در هیچ حال خواه معصیت باشد خواه طاعت خواه ذکر خواه حال غفلت پس وی را در همه حال امید وصال ست و این شارح بدانست که چون منکشف شد عینیت وی با ذات حق پس امید کجا ماند که امید آن چیزی باشد که فائت باشد و وقوع آن قربت باشد و دیگر اینکه این شارح از هجر و وصل چه اراده کرده اگر مراد داشته بعد و قرب که در نفس الامر ست پس این قرب همه موجودات حاصل ست و بعد امکان ندارد تا خوف آن باشد پس خوف بعد مر هیچ موجود را نیست و تخصیص تعارف وجهی ندارد و اگر از بعد عدم مشاهدهٔ حق و عینیت خود با حق سبحانه مراد داشته و از وصل مشاهده این پس قول وی که در وقت غفلت قربت ست معنی ندارد و نیز او را خوف فوت مشاهده است که در گاه لا ابالی ست پس تقریر این شارح راست نیست و انچه که این فقیر تقریر کرده همان صحیح ست که بعد مشهود شدن سر قدر او مشاهده عین ثابت خود با استعداد نه خوف باقی ماند و نه رجا چنانکه دانستی خواه خوف فوت کمال باشد و خواه خوف فوت هجر و فراق باشد و هیچ وجه امید هیچ چیز نیست نه امید کمال و نه امید وصال زیرا که هر شانی و اعیان ست بالضرورت و هر چه نا شدنی ست نیز عیان ست که ممکن الحصول نیست ه

قوله در فریب شه نشد گمره ایاز | خلعت او را ز راز دلش نبرد | گر دو گوهر امر شاه او خرد مرد | زامتحان شاه بود آگه ایاز

+ آه درین دو بیت بطریق تمثیل اشاره بآن ست که بر حکم حق مفرد نباید شد و خود را و عقل خود را حاکم بر اوامر الهیه نباید داشت تا از نیافتن عقل آن را رد کند چنانکه امیران شاه محمود حکم عقل خود را مقدم داشتند بر امر او شاه از حکم خود نگرفت و سر نپیچید ست

ه چون نکست او گوهر خاص آن زمان | کاین چه بیهودگیست و اقلت کافرست | هر که این پر نور گوهر را شکست

قوله وانجماعت جمله از جهل و عمی | در شکست در امر شاه را | قیمت گوهر نه تجویه مهر دود | زان امیران خاص صد بانگ فغان + آه

اشاره است بطریق تمثیل چون از عارف اتباع آیات قرآنیه و احادیث و کشف اسرار آن اتفاق افتد متقیدان بطور عقل حکم بکفر میکنند و نمیدانند که اینها عقل خود مومن اند نه اخبار الله و این عارف عقل خود را یکسو نهاده ایمان باخبار الله آورده و اسرار بر منکشف شده

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایازای مهتران نامور | امر شه بهتر بقیمت یا گهر | امر سلطان بود بیش شما | یا گهر این نکو گهر بهر خدا | ای نظرتان پر گهر پر شاه بین | قبلهٔ تان غفلت جاده و راه بی

من زشه بر می نگردانم نظر | من چو مشرک سوی نارم در حجر | بی گه جائی که رنگین سنگ را | برگزینند پس بنهد او امر شاه | پشت سوی لعبت گلرنگ کرد | عقل در رنگ آورنده دنگ کرد

قوله پشت سوی لعبت گلرنگ کن + آه گلرنگ بصورت جمیله که رنگ او رنگ گل باشد دنگ حیران و حاصل آنکه لعبت بگلرنگ بگذار و مقید بصورت مشو و عقل خود

در تجلیشه صورت که ذات حق ست حیران مباش | اندر آور چو سبو به سنگ تن | آتش اندیشه اندر رنگ زن | گرد ره این از رهزنان | رنگ و بو میرست مانند زنان

گوهر اندیشه های ناگهان | چون ایاز این ره ز صحرا نگذرند | جمله ارکان خ اگر گشتند و ترند | سر فرو انداخت آنسو در زمان | عذر گویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه آتشین | همچو دود وحی شیدی بر آسمان | اندر آور چو سبو به سنگ تن + آه یعنی

در جوی او عشق یا پیدا کن و یا مشاهده او خواه و سبو ها تقیدات و تعینات بگذار و محبت آن قطع کن و یا آنکه این تعینات و تقیدات فانی ذات حق مطلق باش

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

غرض بیان نزول عذاب بر مجرمان در دنیا و عقبی و شفیع شدن مقرب درگاه بطریق تمثیل اند اورین ابیات آنچه که خاصه مختصه عفو حق سبحانه منسوب ساخته

این بیان چه لائق صدر منند | گر پی سنگ امرا را بشکنند | امرا پیش چنین اهل فساد | بهر رنگین سنگ شخوار و کساد | پس ایاز مهر افزا چو جید | پیش تخت آن الغ سلطان دید | سجده کرد و پس گلوی خود گرفت

قوله گر پی سنگ امرا را بشکنند + آه این حال مجرمان ست که او امر الله تعالی را برای حطام دنیا و تلذذات نفسانیه بهتک میکنند

کای قبادی که تو چرخ آرد شکست | ای همائی که همایون فرخی | از تو دارند و سخاوت میچخی | **قوله** کای قبادی که تو چرخ آرد شکست + آه قباد در اصل نام پدر نوشیروان

بوده و هر شاه قاهر را خدا الاحکام اطلاق میکنند اینجا مراد همین ست

که گرمهای جهان + آه صفت کرم بر وجه مذکور و عفو و مغفرت بر وجه مذکور نشاید مگر الله را و چون مقصود بیان شفاعت مقرب الله ست نزد الله تعالی مجرمان الطریق

تمثیل بشفاعت ایاز مجرمان شاه را راندن این صفات بر مخاطب شفیع صورت جواز کرد در استعارات تمثیلیه صنعت ادا که هیئت مشبهه که مشتمل ست بران راندن

بران شخص که هیئت مشبه بها مشتمل ست بر و **قوله** غفلت گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفوران | غفلت و گستاخی مجرمان + ظاهر آنست

که ازین بیت مقوله مولوی ست بلسان ایاز و مراد ازین مجرمان مجرمان حق سبحانه اند و میتواند که داخل مقوله ایاز باشد و ازین مجرمان مراد امرا باشد

و عفو او را و اگر گفته شود که در سابق و ابیات تالیه این بیت مقوله مولویست بلسان خود یا شیخ

غفلت و نسیان بد آموخته | **قوله** آتش تعظیم گردد موقنت | که بر و تعظیم از دیده رمد | وا نما غفلت گستاخی دمد

وقت غارت خواب نا دیدن خلق را | تا نبرد یکسی نبی و دلق را | خواب چون در سیر راز یم حق | هیبتش بیداری ی طنت دهد | سهو نسیان از دلت بیرون جهد

قوله هیبتش بیداری ی طنت دهد + آه نشنیدی که بسوی مجرم یعنی هیبت مجرم را طنت و تذکر دهد پس تا که هیبت ست گناه از و صادر نشود

لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواه | کو بود نسیان نوعی هم گناه | لا تؤاخذنا ان نسینا گواه + آه یعنی

بر آنکه نسیان گناه است و دلیل ست بر آنکه در نسیان هم نوعی جنایت ست نزد ما که گویان گناه و جنایت نبود ی دعا بعدم مواخذه بران دست

نشدی نزد ما که سوال بعدم مواخذه سوال بعدم ایقاع محال میشود برین تقدیر نزد ما که مواخذه بر آنچه که گناه نیست محال ست پس معلوم شد که در نسیان نیز نوعی گناه

نیست و آن گناه عدم تثبت و احتیاط واجب بود پس ترک آن گناه شد لیکن الله تعالی این گناه را از امت محمد صلی الله علیه و آله وسلم عفو فرموده است و شاهد

بر آن حدیث ان الله تجاوز عن الخطاء والنسیان وما اکرهوا علیه بدرستیکه تجاوز کرد الله تعالی از امت من خطا و نسیان را و آنچه که اکراه کرده شدند

بر آن و بر افعال خاطی و ناسی و مکره اخذ نکند و نیز باید دانست که نسیان آنزمان مشتمل بر جنایت باشد که احتیاط آنچه واجب باشد و متروک باشد و الا نجاتک

احتیاط واجب نباشد ویا واجب باشد ومتروک نشده باشد قدر واجب نسیان بود همی حنایت نباشد لهذا از انبیاء معصومین نیز نسیان واقع شده بود و آیت را دلالت نیست
مگر بر آنکه در نسیان جنایت ست فی الجمله نه آنکه در همه افراد نسیان جنایت ست ۴ همچو مستی کو خرابیها کند | گوید معذورم بود من نی خود | گوید ش لیکن سبب با خود تست

از تو بد در رفتن آن اختیار | نیست خودی تا مرخودش خواهد فشار | اختیار از خود نشد فشارش از و

قوله همچو مستی که جنایتها کند + آه سکران مکلف ست برای زجر اگر او خمر نوشیده قتل کند قصاص لازم آید ویا زنا کند حد لازم آید واین برای آنست که سکر او باختیار خود حاصل کرده که بصدد رگناه انجامش سید پس درین صدور او مختار است فی الجمله که اختیار را دخل هست در ان ۴ +

گر رسیدی مستی بیحد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو

قوله گر رسیدی مستی بیحد تو + آه دران ابیات مقصود بیان حال مست حق ست وتکلیف از سکر دیدار حق وغیبت او از خود وفنا او در ذات حق ساقط میشود از مکلفان بسبب زوال عقل از سکران حق وفانی در ذات حق

از خیر حق وفانی در ذات حق ۴ | پشت دار ما و دیدی هذ خواه

من غلام زلت مست آله

قوله من غلام زلت مست آله + آه خلاصه آنکه زلتهای مستان حق در واقع زلت نیست که بسبب فقدان عقل تکلیف از انها ساقط ست زیرا که شعور شرط تکلیف ست ۴ عفوهای جمله عالم قدم | عکس عفوتهای تو هر همه

عفو با گفته ثنای عفو تو | نیست گوش ایها الناس لغو

قوله عفوهای جمله عالم ذره + ظاهر آنست که این بیت با جمیع ابیات تالیه خطاب بحق سبحانه وکشف انچه که مقصود بود بیان آن بمثیل از عفو حق بشفاعت مقرب دانچه که بعض گفته که این مقوله ایا زست خطاب شاه صحیح نیست مگر بتاویل انکه اوصاف مقصوده در ممثل آورده شد در ممثل بتا قریبنه گردد بر بودن استعاره تمثیلیه

جان شان از عشق نوخوشتر شان | کامگیرین تو اندای کامران

قوله کامگیرین تو اندای کامران + آه یعنی این مجرمان نیز کام شیرین تواند که مظهر بعض اسماء تواند وبسبب ظهور آن اسماء بودن ایشان قابل ومورد آثار اسماء او اگر بالسبق مقوله ایا زباشد خطاب بشاه واین بیت نیز باشد پس معنی آنست که ایشان کام شیرین نمودند پیش تو از ناشکستن گوهر که خیر خواهی تو درین دانستند وبعض نسخ واقع ست

کام شیرین کن توئی ای کامران + وبهر دو تقریر معنی آن واضح ست ۴ +

رحم کن بر آنکه آورد می تو پیش | فرقت تلخ تو چون خواهد چشید | از فراق تلخ میگوئی سخن

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن | در جهان نبود تبر از هجر یار

قوله رحم کن بروی که اورد ئی تو دید + آه اگر خطاب بحق ست پس سوء ادبی دران کنایت از انتظار احسان وی ست وربنه مجرمان کجا روی او دیده بود ند وارادهٔ عفو زلت عارف بعید ست ومعنی مصراع ثانی آنکه چون مجرمان منتظر احسان اند انتظار

رویت موعود در حشر اند پس فرقت تلخ چگونه خواهند کشید ۴ +

صد هزاران مرگ تلخ از بهر تست | نیست مانند فراق شصت تو

تلخی هجر از دگر و از اناث

دور داری هجر انرا مستعان | بر امید وصل تو مرگ من چنین

تلخی هجر تو فوق آتش ست

ساحران با خونبها دست و پا | گر بسنگ و سیان آن سقر

چه غم بودی گرم بودی نظر

کان نظر شیرین کنندهٔ هجرهاست

قوله صد هزاران مرگ تلخ شصت تو + آه ظاهر آنست که شصت در مصراع اول بمعنی عدد معروف ست وبسین ست نه بصاد که بهاد در لغت فارسیه نیست وکنایت آن از چند مدت متعارف بصاد گذشته وشصت در مصراع ثانی بمعنی حلقهٔ زلف ومعنی آنکه مرگ که تلخ بشصت ودرجه که از جانب تو رسیده است بتر ست و نیست مانند فراق حلقهٔ زلف تو که کنایت از صفات ست وتلخی فراق او که ذات ست چه رسد پس مرگ تلخ بشصت مرکب موصوف باصفت مضاف ست سوی تو چنانکه گویند مسکین نواز من پس بر شصت کسره اضافت ست چنانکه در مصراع ثانی بر لفظ شصت کسرت اضافت ست واعتراض ولی محمد انکه برین تقریر شصت موقوف باید خواند ودر مصراع ثانی مضاف ومکسور پس در وزن خلل می افتد ساقط ست ومیتواند که در مصراع اول بمعنی شصن باشد وآن آهنی که بآن ماهی میگیرند واحتمال دارد که آن شست مراد باشد که تیر اندازان در انگشت دارند وانچه که در بعض نسخ متداول که کتابت آن بصاد ست اما بادرا زین هر دو معنی ۴

در معنی لاضیر وخطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست

یعنی در وقت سیاست ووعید کردن بریدن دست و پا و مصلوب ساختن کسه +

لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ

نیست باک ما را از انکه ابعاد میکنی برای اینکه بر رستیکه با سوی رب خود جمع کننده ایم و نزد رب خواهیم بود اگر این دست و پا و حیات دنیا و به رفت رفت ه

قعره لامیر رشید آسمان	چرخ گوئی شد پی آن صولجان	ضربت فرعون را نیست مگیر	لطف حق غالب بود بر قهر غیر	گر برانی سوی ما ای مضل	میبرانی مان نرنج ای کودل
این بیان انبیست پیش کان غوی	میگزد یا لیت قومی یعلمون				

قول چرخ گوئی شد پی آن صولجان + آه صولجان چوگانرا گویند و معنی آنکه از لوله چرخ بی اختیار شد ه

داد ما را فضل حق فرعونیی	کی چنین فرعونیی بی هودیی	سر برآرد ملک بین تا ده پیل	ای شده غره بملک مصر و نیل	گر تو ترک این بخس خرقه کنی	نیل جان در نیل جان غرقه کنی
بیت بدار انصاری فرعونیست	در میان مصر جان ما مصریست				

قول داد ما را فضل حق فرعونیی + آه مراد از فرعون بادشاهی ست و در مصراع ثانی نفی شاهی دنیا و بیست

کیمیر زوال دارد خالی از رنج نیست و شاهی که ایشان را حاصل ست ابدی ست و شائبه رنج را دران دخل نیست ه				توانا رب همی گوئی مدام	غافل از ما بیت این هر دو نام

قول توانا رب همیگوئی بانعام + آه انا الرب

بر سر چوب کی لرزان بود	کی انا دان بند جسم جان بود	تنگ نا ئیم رسته از انا	از انائی پر بلای پر عنا		

گفتن بر دو وجه است یکی صحیح که شمار الیه با ذات رب باشد و او اصفت رب بیست ثابت کند و یا حکم کند بیود ن ذات عین انچه که معتبر ست باین اسم دیگر وجه فاسد ست که شمار الیه با این اسم متعین را بساند و رب ابران محمول نماید و این خلاف واقع ست و حاصل بیت انکه قول فرعون آنا ربکم الاعلی بر وجه فاسد بود بعضی این امور بیسیار زند باینکه کم را باقی داشته و خود را اعلی گفته و دیگران را اسفل و پس انیست که معنی انا که رب میتواند شد این متعین نیست بلکه بعد فنا این متعین انچه که ذات مطلق باقی ست خود را با نا تعبیر میکند بر لسان عبد خود و رب قاهر ست او را ترس نبود و ازین هر دو حقیقه فرعون غافل ست و بشرح در ابیات تالیه سیفرمایند و توسابق دانستی انچه مرضی شیخ اکبر قدده محققان ست که این قول فرعون بطریق حکایت بود از رب چنانکه قول مصلی سمع الله لمن حمده کا و تفصیل

آن سابق گذشت فقد کره	آن انائی بر تو ای سگ شوم بود	در حق با دولت محتوم بود	گر نبودی این انائی کینه کش	کی دمی بر چنین اقبال خوش	شکر آن کز دام فانی سیرهم
بر سر این بند پندت میدهیم	دار فنا را بر اق جلیت	دار ملک تخ غرور و غفلت ست	این حیاتی خفیه در نقش ممات	وان حماتی خفیه در نشر حیات	می نماید نور نار و نار نور

قول آن انائی بر تو ای سگ شوم بود + آه و این بسبب انکه او از بشریت فانی گشته و در حق ساحران که فانی شده بود بشریت ایشان دولتی بود که ختم حق بر آنست تا از شومان و نا اهلان مصئون باشد ه

قول همین ممکن تعجیل اول نیست + آه احتمالست که از نجا مقوله مولوی باشد بر لسان خود و پند بانکه تعجیل را انا الرب گفتن نباید کرد بلکه او لی نیست و فانی باید شد بعد از ان این کلمه بر زبان باید نا ممکنا انا اشاره بسوی ذات حق باشد و این نطق حق باشد و لسان عبد حاکی کلام حق باشد و احتمال ست که داخل در مقوله ساحران باشد که ساحران بفرعون میگویند که اول خود را فنا کن بعد از ان این کلمه بگو تا شوم و کفر نباشد ه

آن انائی در ازل تنگ بود	زین انا دل بیحود و جان تنگ بود				
آفرین بر آن انای بی عنا	زان انای بی عنا خوش گشت جان	شد جهان از زان انای نیستان			
چون مبر از طالبت شد مطلبت	زنده کی مرده شو شو بید ترا	طالبی کی مطلبت جوید ترا			

قول آن انائی در ازل تنگ بود + آه یعنی آن انا الرب که پیش از فنا فرعونی در ازل بر بشریت گفته انداز ازل دل تنگ بود یعنی باطل نما محمودی بود همون دلتنگی و نامحمودی بظهور آمد و ازین انا که بعد فنا بشریت بر زبان عارف میرود جان بجود و دلتنگ در ازل بود پس همان و تیره تا ابد مهاند و محمد رضا گفته که شد در مصراع اول یعنی رفت ست و حاصل بر آورده این شخص که فانی گشته آن انا فرعونی در ازل بر طرف شد که اگر در ازل بود ے باقی نماندے ه

کی شود کشف تفکر این انا	این انا کشف شد بعد از فنا	اندرین بحث از خرد رهها بدید	فخر رازی اردرین بابه رسید	لیک چون من لم یذق لم یدر هیچ	عقل و تخییلات سودا حیرتی خرد

قول اندرین بحث از خرد رهها بدید + آه امام فخر الدین رازی رحمة الله تعالی در علوم عقلیه کلامیه کمالی داشت تا انکه متکلمان دیگر او را با مام ملقب ساختند و او اگر چه دین میداشت و رجل صالح بود لیکن مطالب دینیه را از دلائل عقلیه اثبات میکرد و کشف اسرار نداشت و عقل و دلائل انظار عقلیه قاصرست از درک اسرار و نه القاء سمع میکرد سوی وحی انبیاء علم بوجهی که عقل سر ادران جعل نمیدهد و قرآن و حدیث را تاویل میکرد تا انکه اکثر آیات تشبیه را تاویل کرده سوی تنزیه مجرد ارجاع کرد چنانکه تفسیر کبیر شاهد ست بان و علم او که ما حصل بود اگر چه ما خوذ از کتاب و سنت بود لیکن بر طبق حکم انظار فکریه او بود و مقصور بر تنزیه مجرد و در مثل این شیخ اکبر

خدوه محققان میفرماید که مومن بکتاب و سنت بر طبق تاویل او مومن بتاویل خود ست نه باخبار الله و رسول و تابع انظار فکریه عقل از ان اسرار دینیه که عقل قاصرست از ادراک آن پس اوشان راز دار دین نیند پس مولوی میفرمایند که اگر عقل رهبین بود امام فخر الدین رازی راز دار دین می بود و علم او محیط باسرار دینیه می بود که او عقل کامل میپنداشت و نظر فکری بکمال میداشت و مولوی نفی دینداری او و صلاح و اتقاء او نفرمود بلکه نفی راز داری و علم باسرار دینیه فرمود و راز دار دین نیستند مگر عارفان اصحاب کشف و محدثان و مجتهدان که اتباع بوجه کمال بکتاب و سنت میداشتند و از تاویل بنظر فکری احتراز کلی میداشتند و اسرار کتاب و سنت را محیط خصوص مجتهد که حشر ایشان در صف رسل خواهد بود چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان نص فرمودند و مقلد ایشان بی خبر ست ۴ ای ایاز گشته فانی ز اقتراب

هیچ اختر در شعاع آفتاب	بلکه چون نطفه مبدل قد تبر	نز حلول و اتحاد مقتتن	عفو کن لم عفو در صندوق تو	سابق لطفی و ما مسبوق تو	قوله ای ایاز گشته

فانی ز اقتراب ۱۲ آه مقصود بیان وافاده آنکه الله تعالی شفیع مقرب را مختار گرداند در عفو بطریق تمثیل و استعارت تمثیلیه و بعض اوصاف که کو هیئت مشبه است در ممثل به مذکور مے شود و بیت تا له ازین قبیل ست ۴

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و دران عذر خواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه نیز دواز شناخت او که الی قوله وانا اعلمکم واخشاکم بالله

مو دراین حدیث اینست که جماعتی گفتند که مایان مثل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نیستم و فهیئت وی صلی الله علیه وآله وسلم داریم که الله تعالی عفو کرده است او را ما تقدم و ما تاخر و ما آلوده هستیم پس ما را جهد در عبادت باید یکی گفت که من بشب خواب نخواهم کرد اصلا و در نماز گذرانم دیگری گفت که من صائم دائم دهر باشم و ثالث گفت که من نکاح نخواهم کرد پس سید این قول آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم آنسرور در غضب آمد و فرمود که من خواب هم میکنم و نماز هم میگذارم و افطار میکنم و صائم نیز میشوم و نکاح سنت من ست کسیکه از سنت من میلان کند او از ما نیست و در روایت دیگر واقع ست که خطبه خواند و در خطبه فرمود ما بال اقوام ینتزهون عن شیئ اصنعه فوالله انی لاعلمهم بالله واشدهم خشیة چیست شان جماعتی که منزه میشوند از چیزی که میکنم آنرا بقسم الله که بدرستیکه من هر آئنه اعلم بالله هستم و اشد هستم از روی خشیت و این حدیث صحیح ست ۱۲

قال الله تعالی انما یخشی الله من عبادہ العلماء

نمی ترسد الله را مگر علماء از عباد او و ازین لازم آمد که مقتضی خشیت علم بالله است و هر که را علم اکمل ست خشیت نیز اکمل شود پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم چونکه اکمل در علم بود او را خشیت نیز اکمل بود و این حدیث و این آیه آورد ن دلیل اتم ست بر آنکه مقصود بیان شفاعت مقرب ست بجریان را نزد الله بلکه خصوص شفاعت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بطریق تمثیل و استعاره این هیئت ترکیبیه و آله شفاعت ایاز پیش شاه امیران را مرتبه شفاعت مقرب را نزد الله مجریان را و درین داستان انچه مذکور ست کلام مقرب شفیع ست پیش الله تعالی

وقت اختیار دادن الله تعالی آن شفیع را و در انجا مجرمان ۴	سنگسار باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان ظلامه بر گزار	من که باشم که بوم من باشت
ای گرفته جمله منهاج امنت	من گر آرم رحم خلم آلودرا	ره نمایم علم حلم اندودرا	صد هزاران صفعم را از نهم
پاکه وایادت دهم شرط کرم	قوله من گر آرم رحم خلم آلودرا ۱۲ آه خلم بخا معجمه ست بمعنی غضب ست و در مصراع ثانی حلم بجا مهمله و حاصل آنکه رحم من		گز زبون صفعها گردانیم

غضب آلوده است رحم خالص نیست پس گر آرم و چگونه آنرا استعمال کنم که این رحم بکار مجریان نمیتواند آمد و چگونه ره نمایم آنرا که سراسر علم ست و علم ست

یعنی پیش این ذات رحم خود آوردن رد نمودن است آن ذات را سوی رحم و مصراع ثانی خبر لعبد خبر است مر لفظ من را که مبتدا است و داخل در تحت کی ست و درین بیت اشاره است که ممکن را رحم خالص نیست بلکه مشوب بغضب ست که مقید ست پس تعلق آن مقید باشد و سابق منقول گشته از فتوحات که ابلیس جناب سهل تستری را قدس سره گفت که الله تعالی میفرماید وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ و رحمت من واسع ست هر شئی را و من نیز در شئی داخلم پس من نیز امید تعلق رحمت دارم جناب سهل جواب داد که ای ملعون که این رحمت مرتقیدا نراست پس ابلیس گفت التقید صفتك لا صفته تعالی تقید صفت تست نه صفت او تعالی رحمت او تعالی مطلق ست و هر شی را مطلق شود و تفصیل و تحقیق آن گذشت و بعض نسخ واقع شده ۵ من که آرم رحم خلم آکنون را/ آه و برین نسخه بیت ثانی خبر اوست و حاصل آنکه منکه چنین کار کنم که رحم خود آرم و راه نایم ترا سوی رحم لائق زدن سیلیهای کثیره ام م

آنکه معلوم تو نبود چه بود آن	چون کسم کردی اگر لایق نیستم
وانکه یادو نیست چیست اندر جهان	ای تو پاکا از جهل علت پاک دان
مستمع شو لابرام را زکرم	که فراموشی کند ویرا نهان
	همچو کس پرانکه کسی انگاشتی
	همچو خورشید ش نبود افراشتی

قول ۵ اینچه معلوم ست نیست هویدا ست آن ۵ خلاصه بیتین آنکه ترا علم هر چیز ست و حکمت چیزی نهان نیست و تو میدانی که مجرمان لائق کرم از تو بلسان استعداد طلب مغفرت جرم دارند م

زانکه از نقسیم چه بیرون بود	آن شفاعت هم تو خود ارزانی کرده
چون ز خشت من نهی گشتاین بنا	تر و خشک خانه بنود آن من

قول ۵ زانکه از نقسیم چه بیرون بود ۵ این تعلیل ست لابدیه کرم با استماع شفاعت و خلاصه آنکه من خائم و این گفته من گفته تست پس این شفاعت هم از تست و شفاعت خود البته سزاوار قبول ست بلکه اجب الاجابات م

تا زنم من لاف کان شاه جهان	بسپرنده عفو کرد از مجرمان	مرد بودم سر بسر من خود بسپند	کرد شاهم دار دهر در دمند	دوزخی بودم پراز شور و شرر
				گرد دست فضل او هیم کوثری

قول ۵ تا زنم من لاف کان شاه جهان ۵ آه ازین ابیات مفهوم می شود که بشفاعت فضیلت ست و فخر ست شافع را بر دیگران و شاهد ست بران حدیث انا سید ولد آدم اول من یفتح باب شفاعة الشافعین و لا فخر من سید اولاد آدم هستم بروز قیامت اول انکسان هستم که باب شفاعت شافعان را کشایند و نیست درین مقصود تفاخر نیست بلکه بیان فضیلت واقعیه ست و در حدیث واقع شده است که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که الهام کرده شوم و بدانم آن اسمای را که کسی از سابقان و لاحقان بر آن اطلاع ندارد پس ساجد شوم و حمد کنم بآن اسما پس شفاعت حجاب گردد شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرمود که فضل و سیادت کرد در شفاعت ست بجهت علم بآن اسما ست که دیگری را نیست م

هر کرا سوزید دوزخ در قعود	من بر و یانم دگر بار انجمد	کار کو شربت حمیت که هر سوخته	گردد از رو نابت و افروخته	خلعت قطره او منادی کرم
				کانچه دوزخ سوخت من تازه کرد

قول ۵ هر کرا سوزید دوزخ در قعود ۵ آه درین اشارت بآن ست که سوزانیدن دوزخ از جمله قیود و اقامت حدود ست پس باین سوزانیدن مقصود تطهیر ست و آخر کار سوی رحمت ست چنانکه مذکور شده برات کثیره و درین بیت مع ابیات تالیه او اشاره است باین حدیث اذا دخل اهل الجنة الجنة و اهل النار النار فیقول الله تعالی اخرجوا من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من ایمان و قصه که داخل شوند اهل جنت در جنت و اهل نار در نار پس گوید الله تعالی بیرون آرید از دوزخ کسی را که در دل وی بقدر یک جبه از خردل از ایمان ست یعنی از خیر فیخرجون و یخرجون قد امتحشوا و عادوا حمما پس خارج کرده شوند در حالیکه سوخته شده شدند و شده مثل انگشت یلقون فی نهر الحیوة فینبتون کما ینبت الحبة فی حمیل السیل الم تر انها تخرج صفراء ملتویة انداخته شوند در نهر حیات پس نبات یابند چنانکه نبات یابد تخم در کف سیل آیا نمی بینند آن حبه اخارج پیشود زرد ملتوی م

همچو مرهم بر سر زخم عضن	لینبت کما جدید انا لصا	هست دوزخ همچو مرگ و خاکها	هست کوثر بر مثال نفع صور	
				همچو خورشید ش نبود افراشتی
آنی دوزخ سوخته اجسام ما	سوی کوثر میکشد اکرام تان			
لطف تو فرمود ای قیوم حی	چون خلقت اخلق کی بر یخ علی			
				همچو خورشید ش نبود افراشتی
هم بران میاهتی تازیه خیل	عفو خلفان همچو جوی و همچو سیل			
				همچو خورشید ش نبود افراشتی
سیمبر از عشق آن ایوان و بام	پر زنا باره گرد در وقت شام			
تا کز تن تا ره صلت بگسلند	قابشب محبوس این ایوان کنند			
				همچو خورشید ش نبود افراشتی
بعد ازین رجعت نامزد دغل	بانگ می آید تعالوا از کرم			
پس غریبها کشید یاران جان	در هوا کانا الیه راجعون			
				همچو خورشید ش نبود افراشتی

قول ۵ هست دوزخ همچو سرای خوان ۵ که شود دوزخ جمله ناصها در دست چون کبود ترسی تو آید شما پیش تو آیند کز تو مقبلند قدر من دانسته باشد ای جهان

زیر سایهٔ این درخت مست تار | این بمان تا زید پایای دراز | پایهای پر عنا از بهر دین | یر کنار و دست حوران خیال این | حوریان گشته معبر مهربان | گز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان پای خیالی چون تو خود | مدتی افتاده بر خاک و قذر | بی اثر پاک از قذر باز آمدند | همچو نور خور سوی قصب بلند | همی گریم حوران هم همی تمجید | جمله سر پاشان بدیواری رسید

قول چون خلقت الخلق کی ترجمهٔ علی + الابیات خلاصه آنکه چون تو فرمودی خلقت الخلق کی ترجمهٔ اعلی الکمال اسرع علیهم پس عفو کن بر این مجرمان که مخلوق تو اند تا رجع موعود یا بند و حاصل آنکه این حدیث وعده مغفرت ست پس مقرب شفیع انجاز این وعده می خواهد | یا خطاو جرم خود واقف شدند | گرچه ما کعبتین حق بدند

روبتو کردند اکنون اه کنان | ای لطفت مجرمان را ره کنان | **قول** گرچه ما کعبتین شه شدند + آه کعبتین آله بازی نرد و مات شدن از کعبتین شه کنایه ست از تمامیت
مجت بر ایشان در اخذ در عذاب پس این اعتراف قصور ست در صدور ذنب اعتراف ست بقابلیت عذاب می بودن عذاب ظلم و مع هذا طلب عفو ست که عفو از
قابل عذاب کرم ست و رحمت خالصه است و شیخ افضل کمایت داشته از نکه اینها در ارتکاب جرم مسخر تقدیر بوده اند و این موهم میشود و بعذر بتقدیر
و این عذر نه فی نفسه صحیح ست و نه مناسب حال شفیع ست که وقت شفاعت این عذر بمیان آرد | راه ده آلودگان را با اجل | در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان عم بر دران | در صف پاکان نهند اندر زمان | اندرین صفها نماز آرند باز | خرقگان نور سخن الصافون | **قول** در فرات عفو و عین مغتسل + آه یعنی
چنانکه ایوب عم را عین مغتسل داد ی که ازان برج وی عم زائل شد همچنین این مجرمان را نیز عین مغتسل ده و شاید مراد ازان خمر الحیات باشد

هم قلم بشکست و هم کاغذ درید | بحر را پهود چیح اسکرته | شیر را بر دشت هر گز نبرده | گر مجا بست بیوی خمر احتجاب | تا به بینی پادشاهی بی حجاب | گرچه لیکشند حمالت قوم مست
آنکه مست از توبود عفو ش بر مکش | مستی ایشان بامقبال ما | نه زباده ست ای فلکو خصال | ای شهنشه مست تخصیص تو اند | عفو کن از مست خود ای خوش لقا | لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که نایداز صبر و خمر | وصف این حالت رسید + آه یعنی اسرار شفاعت و عفو دان اسرار که مذنبان اند دران مبین شدند حالتی نیست

عارض شد که او سوی حق سجده کرد | چونکه مستم کرده حدم مزن | شرع مستان را نیارد دید زدن | چون شحم مشیار آگاهم برین | گر نخواهم گشت خود هشیار من | **قول** شرع

مست را نیارد حد زدن + آه حکم شرعی فقهی ست که مست را حد شرب نباید زد تا که مستی او را عارض ست بلکه چنین باید کرد تا آن که بهوش آید و مستی زائل شود آن زمان

حد باید زد مر + | هر که از جام تو خوردانی المنن | تا ابد رست از غم و رنج و حزن | خالدین فی فناء لا نکرهم | من یفانی فی هوا کم لم یقم
ای شده در روم عشق ما فتاده | تو نه مستی هوس تو باده | گر کسان مست از تو گردند ای پسر | چونکه بر بحر عمل رانی فرس | گو بهها چون ره تو باشد مست تو
نقطه بر پرکار و خط در دست تو | گر خدا دادی مرا پاسد دهان | گفتمی شرح تو ای جان جهان | یک زبان دارم من آنهم منکسر
در خجالت از توانی ای توانای سری | هر گز ان خود نباشم از عدم | صد هزار آثار غیبی منتظر | از عدم بیرون جهد بالطف و بر
ای بریده من بپای آن کرم | رغبت ما از تقاضای تو ست | جذبهٔ حق هست هر جا هست رو ست | خاک بی بادی بود بالا کی جهد | کشتی بی بحر کی آید بره
پیش آب آب حیوانست و رود | **قول** هر که از جام تو خوردانی المنن + آه مصراع اول بیت تالی حالست ازین و مربوط ست بآن و لفظ فنا مضاف ست
سوی مسکر هم و حاصل آنکه هر که جام عشق تو خورد ای ذوالمنن او تا ابد خلاص گردید از باز آمدن سوی هوش در حالیکه آنها خالد و مویدست در فناء مسکر خود کسیکه
فانی گشت در تو باز قائم نمیتواند شد از فناء که الفانی لاترد او را که بقاء بعد الفناء عارض شود و مزیل فنا نیست بلکه با فنا این بقاست

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان | زاب باشد سبز و خندان بوستان | مرگ آشامان عشقت زنده اند | دل ز جان آب جان بر کنده اند | آب عشق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد بپیش ما کساد
لیک آب آبجیوانی تو ئی | هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دست بر دآن کرم | همچو خفتن گشت این مردن مرا | ز اعتماد بعثت کردن ای خدا
گوش گیری آوریش ای آب آب | عقل ترسد زان اجل داران عشق | سنگ کی ترسد ز باز اچون کلوخ | **قول** آب حیوان قبلهٔ جان دوستان + آه جان دوستان لفظ مرکب ست
بمعنی دوست دارنده جان یعنی آب حیوان نزد دوست دارنده زندگانی مطلوب ست و این عاشقان مرگ آشامند حیات نمیخواهند و نمی خواهند مگر مرگ را و حق

از صحاف مثنوی این پنج ست | هر بر برج چرخ یارن چون پنج ست | **قول** از صحاف مثنوی این پنج ست + یعنی از صحیفهای مثنوی این صحیفه پنجم ست و بر برج چرخ قلب بمنزله پنج ستاره ها ست
که ازان راه یابند سوی حق سجده | ره نیابد از ستاره هر چه آرا | جز که گشتیبان و استاره شناسا | جز نظاره نیست قسم دیگران | از سعودش غافلند و از قران

آشنائی گیر شبها تا بروز | با چنین استارهای دیو سوز | هر یکی در دفع دیو بدگمان | بهست نفط انداز قلعه آسمان

قوله ره نیابد از ستاره هر حواس + آه یعنی هر حواس از ین ستاره باراه نمی یابد مگر آنکه با شد تا از ان راه یابد و خلاصه آنکه کسیکه فهم سلیم مؤید بتائید الهی دارد از مثنوی راه شناسد **م** اختر از بادیو بچون عقرب ست

مشتری ۱۱ او ولی الاقرب ست **قوله** اختر از بادیو بچون عقرب ست + آه چون سابق مذکور شد که این مثنوی مثل انجم ست و هر حسن غیر ستاره شناس بمقصود نمیرسد و بعض قانع بر ظاهره اند و بعضی بمعرفت تا فیر آن راهبره مندست و آن نحوست و سعادت ست و نحوست بنسبت می باشد پس میفرمایند که احتراز اگرچه از بادیو بچون عقرب منش زن ست لیکن جنبه یدار را دوست و اقبال ست **م** قوس گرازتیر دوزد دیو را | دیو پرآبست زرع میبورا

قوله قوس گر از تیر دوزد دیو را + تیر عطارد را گویند و قوس نیز دوری میکند دیو را دیو پرآب ست برای میوه و زراعت را و خلاصه آنکه اگرچه قوس از برج خزان ست و خزان برگ ریزی از قوس ست لیکن برج دیو ایام بهار ست **م** حوت اگر چه کشتی غی بشکند | دوست اچون نور کشتی میکند

قوله حوت اگرچه کشتی دی بشکند + آه حاصل آنکه حوت اگرچه سرا را می شکند اما برای دوست مانند نور ست در دادن زراعت و اشگوفه **م** شمس اگر شب ابدر و چون اسد

قوله شمس اگر شب ابدر و چون اسد + آه گویند که خانه شمس اسد ست و این مناسبت ظاهره است میان شمس و اسد **م** صوت خرچنگ اگرچه کجروست

هیئت میزان از پیرون مشوم ست | پیشه مریخ اگر خونریزی ست | اوز بون شارق تیز و تری ست

قوله صورت خرچنگ اگرچه کجروست + آه خرچنگ حیوان آبی ست که در عربی آنرا سرطان گویند و نام برج مخصوص ست همچو سرطان بحدت آنکه شکل آن حیوان ست و حاصل آنکه صورت برج سرطان اگرچه بظاهر کجروست که از معدل النهار دور افتاده است لیکن نفس میزان عین راستی ست که راستی از و حاصل ست که بصورت پله میزان نموده مے شود **م** گرچه در تاثیر نحس آمد زحل

دقت فکر آید ازوی در عمل | هر وجودی کز عدم سر بر دمید | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

قوله گرچه در تاثیر نحس آمد زحل + آه گویند هر که در طالع او زحل واقع شود فکر او دقیق میباشد و بنا برین میفرمایند اگرچه زحل انحس میگویند مؤید دقت فکر ست **م** ماهم از مهر او وکف بر هم زنم

قوله مهر و ماه از دو کف بر هم زند + آه دو کف یعنی عطارد خانه خود گم کند | در جنون او جز جوز انبکند | مشتری آوست از زد دل ببند | بر سر آب او قدمه چون سبد

قوله نسر طائر را بریزد پر زشرم + آه نسر طائر عبارت از چند ستاره است که بشکل نسر ست و دو دائره بر مثل متقاطع میشوند پس مابین دو متقارب تین ست و تین نوع مار است **م** نسر طائر را بریزد پر زشرم | وز طمع تنین شود چون مم زرم | دختران نعش آبستن شوند | مجتمع گردند و دشمن کن شوند

هر گذر زین مرغ را بیگاه شد | کهکشان از سنبله پر کاه شد

قوله کهکشان از سنبله پر کاه شد + آه کهکشان ستاره ها سعار مجتمعه مثل راه دران کواکب مثل دانه ها هستند **م** آفتاب از کوه سر زد اتقوا | لیک تلخ آمد ترا این گفتگو | تو عدو مے رعد و شهد لین | بی تکلف زهر گردد در دهن | دوست شود زخمی تا نوش شود بی

قوله آفتاب از کوه سر زد اتقوا + آه این چند ابیات مربوط ست بسابق **م** تا زان نشد فاروق زهری گزند | کہ باز تریاق فاروقیش قند

قوله زان نشد فاروق زهری گزند + آه فاروق لقب جناب امیر المومنین عمر رض ست که او فاروق بود میان حق و باطل و طریقه قویمه او را رض بتریاق تعبیر فرمودند در مصراع ثانی و بیت تالی که طریقه او را رض دافع شر شیطان ست و در حدیث صحیح مروی مسلم و دیگر ایمه واقع ست که ما سلك الشیطان فجا الا سلك غیر فجاك نه رفته است شیطان هیچ راهی را مگر آنکه رود در غیر راه تو ای عمر شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که این حدیث نص ست بر معصوم بودن او که شیطان از راه نیست در طریق وی و حاصل بیت آنست که امیر المومنین عمر از هر راهای دین اثر نمیکند و برای اینکه او طریقه قویمه داشت که تریاق ست در حق آن زهر و کسیکه تریاق دارد زهر او را نرسد و در بیت تالی امر میفرمایند که این تریاق امیر المومنین عمر رض تلاش کرده بگیر یعنی طریقه او اختیار کن تا تو فاروق دوران خود شوی و شیطان از تو فرار کند و در بعض شروح مذکور ست که درین تلمیح ست بانکه در بعض کتب الفاظ الحدیث مذکور ست که بعض سلاطین هدیه اسپ تازی و باز سفید و زهر که برای قتل اعدا بکار آید فرستاد مر امیر المومنین رض اسپ را و اپس فرستاد و باز را از بند آزاد کرد و زهر را نوشید و فرمود که عدو کلان نفس ست و زهر بر و رض تاثیر نکرد و آن الهی این کرامت دیده رفت + + +

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواجد الجلیل السبحان دفتر ششم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

مثنوی قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالرومی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی رومی

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوة المحققان زبدة المدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فنون مشهور بحضرت ابو العباس مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع این مطبوع اهل جهان شد

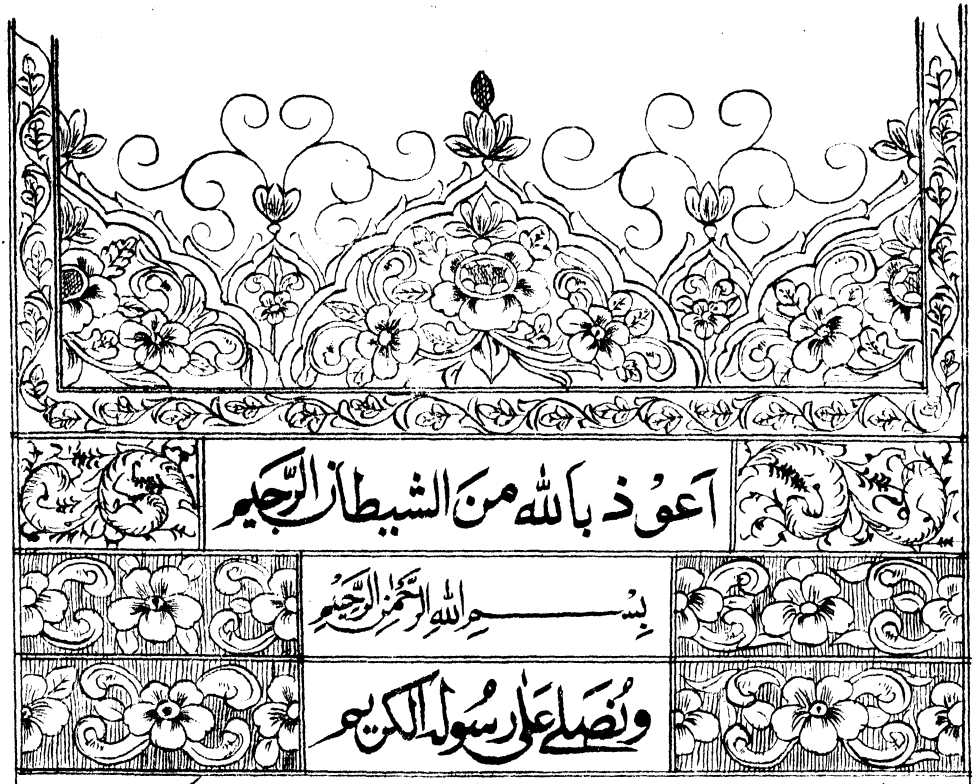

این مجلد ششم ست از دفتر های مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد

واین مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلینست و ایشان را از بهر عمارت

صورت آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دائره کشیده اند که ازان دائره تجاوز نمکنند ذٰلِكَ

تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان وجولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر

ستاره را مقداری و کار گاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس ورورای آن حاکم نباشد عصمنا الله

من ختمه وما حجب به المحجوبین امین والحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین

بعون الله الملک القیوم

آغاز دفتر ششم از مثنوی مولوی معنوی رومی

مع شرح حضرت بحر العلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل ضیاء الدین بیا — سیل بیحد شد بقسم ساده سی — گشت از جذب چو تو علامه — در جهان گردان حسامی نامه — پیشکش بهر رضایت میکنم — در تمامی مثنوی قسم ششم

پیشکش می آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی — شش جهت انوار وی زین شش صحف — کی بطوف حوله من لم یطف — عشق با پانج دباش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست

بو کز فیها بعدد ستوری رسید — راز های گفتنی گفته شود — با بیانی کان بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر — قول کی بطوف حوله من لم یطف + آه و قلوسر

مذکورست الطوف العایط وطاف ذهب لیتغوط ومعنی آنکه تا که طواف کند کردان کسیکه غائط نکرده یعنی کسیکه پاکست از اذناس بشریت واحتمالات

که مراد گرد گردیدن باشد چنانکه از اول یعنی برای آنکه طواف کند آن کسیکه سابق طواف نکرده ✻ — راز جز با راز دان انباز نیست — راز را نادان گوش منکر راز نیست

لیک دعوت از دست از کردگار — با قبول نا قبول او را چکار — قول راز جز با راز دان انباز نیست + آه البیتیین خلاصه آنکه گفتن راز با راز دان باید تا او قبول کند

ومنتفع بآن شود ولیکن مقصود دعوتست خلق را و در دعوت شرط نیست قبول بلکه فائده دعوت مر داعی را بس خواه دعوت قبول کند یا نه ✻ — نوح نهصد سال دعوت مینمود — دمبدم انکار قومش منفزود

هیچ از قومش عنان او نپیچید — هیچ اندر غار خاموشی خزید — زانکه از بانگ و علالان سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان — یا شب مهتاب غوغای سگ — سست گردد بد راد در سیر سگ

قول نوح نهصد سال دعوت مینمود + آه تخصیص نهصد سال مر انیست که دعوت او عم زیاده بران بود پس مراد آنکه بیاد است و یا ذکر نهصد سال فرمود اگرچه

اندکی بران زیاده باشد که اقل در اکثر موجود است ✻ — مه فشاند نور و سگ عو عو کند — هر کسی خلقت خود می تند — هر کسی را اندتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا +

چونکه نگذارد سگ آن بانگ مقم — من هم سیران خود را کی هلم — پس شکر را واجب افزونی بود — قول هر کسی بر خلقت خود می تند + آه مراد از

خلقت انچه که طبیعت بران مفطورست از فعل بقدر استعداد عین ثابت و ظاهرست که از هر کس بقدر خلقت خود ظهور می آید چنانکه خلقت سگ شورست و

خلقت ماه روشنی دادن ست و در مصراع اشارت ست باین آیت کُلٌّ یَعْمَلُ عَلٰی شَاکِلَتِہٖ هر کس عمل میکند بر شاکله خود ✻ + + + +

قهر سر که لطف همچون انگبین — کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین — انگبین گر پای ما دارد ز خل — اندران اسکنجبین آید خلل — قوم بر وی سر کما میریختند — نوح را در یا فزون میریخت قند

قند او را بد گر از بحر جود — پس سر که اهل عالم میفزود — قول کاین دو با تند رکن اهل اسکنجبین + مراد آنست که هر دو بقدر مساوی رکن اند و بیت تالی

تعلیل اوست یعنی برای آنکه اگر انگبین زیاده باشد از سر که اسکنجبین در خلل می افتد و اسکنجبین نماند و احتمال دارد که این بیت تالی بتالی خود مربوط باشد

و حاصل آنکه چون ثابت ست که اگر انگبین از سر که کم باشد اسکنجبین در خلل افتد پس هر قدر که قوم نوح بر نوح سر که میریختند بقدر آن الله تعالی بر وی قند میریخت و مراد

از سر که ایذای قوم نوح عم را داشته و از قند زیاد قرب و زیاد معارف و این برای آنست که دعوت بر انبیا فرض ست و چون این فرض بر وجه اکمل ادا شد

تا صبر کرد بر ایذا البته جزا بسبب ادای این فرض مترتب شود و آن از زیاد معرفت و علوم ست که از زیاد علوم همان کمال ست و بس ✻ — واحد کالالف که بود آن اول

بلکه صد قرنست آن عبد العلی — قول بلکه صد قرنست آن عبد العلی + مراد از عبد العلی عارف کامل ست که او را علوست بر سوای او از مخلوقات پس

رب وی علی ست که او ظاهر ست در و بصفت علو و بودن رب او علی منافی نیست مربودن دیگر اسما نیز رب او که رب جامع دارد مرا رباب را و نیز این علو علو مکانت و مرتبه است و علو مرتبه نمیتواند شد مگر آنکه حقیقت او حقیقت آلیه جامع باشد که همین علو مکانت ست لیکن با علم و مشاهده پس بودن رب او اسم علی و عالی شدن آن مربوب علی بظهور این اسم در و مستلزم ست آنرا که او مظهر دیگر اسما که از لوازم علو اند و دخیل اند در ظهور علو مرتبه باشد و مربوب آن اسامی نیز باشد ❊ خم کز دریا در و راهی بود | پیش او هیچو نماز ا نو زند | خاصه آن دریا که در باهم چون شنیدند آن مثال و مدح ❊ قوله خم که از صدر دریا در و راهی بود + مقصود آنکه ولی را راه سوی حق ست که از و تعالی میگیرد علوم و معارف دیگر کسانیکه از عقول خود میگیرند و زانو نمیزنند این معنی را در تمثیل او افزود و احتمال دارد که استعاره در مفردات باشد که خم مستعار باشد مر ولی را و دریا ذات حق را که مفیض ست و جیحون اصحاب عقل را و این تقریر بصوق تمام دارد و بابیت تالی از ذات تعبیر رفته بدریا و مولوی قدس سره از این اطلاقات باک نمیدارند و اطلاق هر اسم بعد صحت معنی مراد از ان اسم جائز میداند و اطلاق لفظ را بر ذات حق سبحانه توقیفی نمیدانند و این خفی نیست بر متصفح کلام مولوی رضی الله عنه ❊

شده دهان شان تلخ زین شرم و خجل | که قرین شد نام اعظم با اقل ❊ قوله شد دهان شان تلخ زین شرم و خجل ظاهر آنست که خجل بفتح جیم ست بمعنی شرمندگی و شرمنده شدن و تلخ شدن دهان کنایت ست از رسیدن رنج و مرض و اگر خجل بکسر خار خوانده شود پس تقدیر لفظ شد ضرور ست و معنی آنکه دهان او تلخ شد و او خود شرمسار شد لیکن قافیه اقل میخواهد که بفتح خا باشد زیرا که قافیه خجل بکسر و اقل بفتح اگرچه جائز ست باین توجیه لیکن تطابق اولی ست و حاصل بیت آنکه دهان تلخ شد مذا زین شرم و شرمندگی و یا شرمسار شدند که اسم اعظم که دریا ست قرین باشد یا اقل که نام همه دریا باشد و مقصود بطریق استعاره تمثیلیه آنست که نام ذات حق که نفس وجود ست و موجود بالذات ست نام اعیان ممکنه که در ذات خود بوی موجود نشمیده نه واحد اضافی و آن اسم موجود دست و سزاوار این بود که اعیان ممکنه نام نهاده نمیشد که نمیست موجود مگر بوجود حق که نفس اوست و اگر از اعظم فات حق گیرند و از اقل اعیان ممکنه بعید نیست و همین حاصل برمی آید و محرر مناقشه یعنی سر حقیقت که اعظم ست ظاهر شد و رفع دلبشر که اقل ست بصورت عنصری خود برین تقریر لفظ نام مستدرک میشود و اولی آنست که گفته شود که مراد از اسم اسم الله ست که احدیت جمیع اسماء است و جامع ست مر همه اسما را و حاصل آنکه این اسم اعظم در بنی که بصورت عنصری اقل ست که هادی شده برآمده و این صورت هادی ست اگرچه حقیقت او حقیقت جامعه است و این تقریر ادق ست و اعتراض ولی محمد بر محمد رضا باینکه مراد از دریا دریای ظاهر نیست نه فرد بشری حشو ست و منشای این آنست که در ابیات سابقه نیز همین دریای ظاهری فهمیده است و این قلیل الافادت ست و حق و ادق همانست که تقریر کرده شد ابیات را بآن ❊

در قران این جهان با آن جهان | این جهان از شرم میگردد نهان ❊ قوله در قران این جهان با آن جهان + آه حاصل آنکه اگر این جهان قرین آنجهان شود پس این جهان اینجهان نماند و میتواند که معنی آن باشد که چون موجودات اینجهان در تمثیل موجودات آنجهان مقارن کرده شود این جهان شرمنده شود که لیاقت شبه بهر شدن نمیدارد ❊

این عبارت تنگ قالب مر عبرت ست | ورنه خس را با خسی چون نسبت ست | زاغ و رز را زاغان را نغمه بلبل از آواز خوش کی کم کند ❊ قوله این عبارت تنگ قالب مر عبرت است + ظاهر آنست که لفظ عبارت اشارت ست بسوی قول وی ❊ خم کز دریا در و راهی بود + آه و از خس دریا و از اخس ذات حق سبحانه و یا از اخس این تمثیلات و از اخص قبله ان اعظم با اقل ❊

پس خریدار ست هر یک را جدا | در مراد فیفعل الله یا شیا | نقل خارستان غذای آخس ست
گر پلیدی پیش مار سوا بود | خوک و سگ را شکر و حلوا بود | بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدان این پلیدیها کنند | گر چه باران هر افشان میکنند | آتشی مجوش کند در یک نفس
گر چه تخم اندر نجاست مان پریشان میکنند | نخلها بر کوه و کند و شوره جست | زود در تریاقات شان بر میکنند
ابر ها بر پاک کردن می تنند | می نهند از شهد انبار شکر | زهرها هر چند زهری میکنند

❊ قوله پس خریدار ست هر یک را جدا + یعنی هر یک موجود را خواه شقی باشد یا سعید جدا خریدار ست و خواسته است ایجاد آن با اتصاف بصفاتی و افعالی که متصف ست بدان چنانکه حاکم ست بآن قول الله تعالی یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَآءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ پس هر چیز را که میخواهد حق میکند خواه دران سعادت عبد ست یا شقاوت تا جمیع اسماء و صفات بظهور آید و هیچ اسمی از ظهور نماند پس اگر الله تعالی شقی را با فتقاوت پیدا نمیکرد و نمیخواست اسمی مضل منتقم معطل میشد و اگر از عبید مومنین گناه نمیخواست و گناه صادر نمیشد اسم غفور و غفور معطل میشد و اگر سعید را نمیخواست و سعادت

او را حاصل نمیشد اسم هادی معطل می شد والله تعالی کنز مخفی بود باسماء وصفات خود خواست که باسماء وصفات ظاهر شود اعیان ممکنات را پدید آورد تا محل ظهور اسما شود و شیخ اکبر قدوة محققان رح در فص اسماعیلی از فصوص الحکم میفرماید که مسمی بلفظ الله که عبارت ست از احدیت ذات با اسماء وصفات احدی الذات ست که ذات واحده است وکل ست باعتبار اشتمال بر اسماء یعنی این ذات را بوجوه اسمائیه شمار ست که جامع آنها الوهیت ست که مقتضی اتصاف باسمای صفات ست و هر موجودی نیست او را نیست از الله مگر رب آن موجود و رب عبارت از اسمی ست که آن موجود مظهر ولیست و محالست که باشد موجودی را بجمیع اسماء و در شرح قیصری گفته که این حکم در غیر حقیقت انسانیه است که حقیقت انسانیه است جمیع اسماء و اما احدیت آلیه با قطع نظر از کثرت اسمائیه نیست موجودیرا و ران قدم چه احدیت آلیه قابل تبعیض نیست و مستلزم ست دران جمیع ماسوی پس در مرتبه احدیت آلیه هیچ چیز نیست مگر ذات حق پس احدیت آلیه اینجا عبارت ست از بودن مجموع اسمای متکثره آلیه دران بالقوة و سعید آنکس ست که مرضی باشد نزد رب خود یعنی نزد اسمی که مظهر آن اسم ست و نیست در موجود مگر آن کس مرضی نیست نزد رب خود که آنکس مظهر او ست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که آنکس مظهر او ست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که ربوبیت بدون مربوب نمیتواند شد و هر چیز که مرضی نیست محجوب ست و هر فعلی که محجوب می کند محجوب ست و هر فعلی مرضی نیست زیرا که فعل نیست مگر عین را بلکه فعل ست مر رب آن عین را و ران عین پس اطمینان یافت عین موجود بانکه منسوب شود فعل او مرضی ست این افعال نزد رب وی زیرا که هر صانع را ضی نیست از فعل خود صنعت خود از برای اینکه و ما کره فعل خود را و صنعت خود را حوالی و هر موجود مرضی نیست و بود اسمعیل عم مشاهده این مذکور را و لهذا الله تعالی فرمود در حق وی وَكَانَ عِندَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا و نیز شیخ فرمود رضی الله عنه و لازم نیست که وقتیکه هر موجود مرضی باشد نزد رب خود چنان که بیان کردیم انکه مرضی باشد نزد رب مظهر آخر یعنی از مرضی بودن شخص نزد اسمی که آن شخص مظهر او ست مرضی بودن نزد اسمی که مظهر وی عبد دیگر ست پس کسیکه مرضی نزد مضل باشد لازم نیست که او مرضی نزد هادی باشد انتهی و این سعادت نزد رب خود و رضاء رب ازان عبد سعادت شرعیست که سعادت شرعیه آنست که بران ثواب بحصول تلذذات در جنت مرتب شود و از سعادت نزد رب او این سعادت یعنی مذکور لازم نمی آید بلکه این سعادت نیست مگر آنکس را که سعید ست و مرضی ست نزد هادی و اگر کسی گوید که فائده این سعادت و رضاء رب او بوی چیست گویم که فائده آنست که این رب که راضی ست از مربوب خود مربوب بمقتضی آن رساند پس اگر رب هادی راضیست از و او را محشور رساند بسوی جهنم و اگر از و مضل راضی ست پس او را متصف بکلیه شریعه است و قدرت او را متولی ست پس پیش منتقم او را حاضر سازد تا منتقم انتقام کشیده او را طاهر سازد و بعد تطهیر جهنم او را به تنعم در دوزخ رساند و اگر چنین افعال کرده که دران رضا هادی نی الجمله هست که مومن شد و نی الجمله رضا مضل ست بآن که او مخالفات شرعیه و زیده او حاضر شود پیش غفور و عفو که او را مغفرت یا تاخیر بجنت رود و یا سوی منتقم برای تطهیر و چون این مذکور فصوص الحکم دانستی پس بدانکه قول مولوی قدس سره پس خریدار ست هر یک اخدا مشیرست بهمین تفصیل یعنی هر یک را خدا خریدار ست و رنجیست بآن باعتبار آنکه آن هر یک مظهر آن اسم ست که دران ظهور یافته برای اینکه الله هر چه میخواهد میکند بوجهی که محل آن فعل مظهر ست مر اسم را که ظاهرست در و مقتضی ست صدور این افعال او در قول وی قدس سره بوی کل قوت دماغ سر خوش ست مع ابیات تالیه آن اشارتست بآنکه چیزیکه مرضی باشد نزد اسمی لازم نیست که مرضی باشد نزد اسم دیگر و در قول وی قدس سره که بلندان آن بلند بینها کنند اشاره است بآنکه اگر مخالفات شرعیه از عبدی واقع شود پس الله تعالی باسم غفور او را مغفرت بارد و آن را پاک گرداند چنانکه گفته شد و قول وی در همانی پر شود از خار و خس آه بابیت تالی اشاره بآنکه اگر مخالفت او چنین که عفو شود و اسم غفور او را بر مغفرت نیارد پس اسم منتقم از آتش انتقام او را بسوزد تا محل ظاهر شود بعد آن در لذات متنعم شود بکشیدن اسم رحمن پیش خود و این تنعم تنعم جنانی باشد اگر او مومن ست که مومن سزاوار تنعم چنانست و یا تنعم در نار ست اگر او مشرک ست که از عرض شرک مزاج مشرک متبدل شود بوجهی که او متاذی نشود از تنعم جنانیه چنانکه حصل متاذی

سیشود بوی گلاب انجنین باید فهمیدن این ابیات را	این جهان جنگست چون کل جنگری	ذره ذره همچو دین با کافری	آن یکی ذره همی پرد بچپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلی شان مبین این هر دو گون	**قول** این جهان جنگست چون گل جنگری ۵ آه چون سابق مذکور شد اگر یک چیز بنظر یکی نافع ست دیگر را ضار برای اشارت باینکه رضا و سعادت بنظر اسما که ارباب اند مختلف ست و این بیت حال اینجهان بیان فرمود نه که سراسر جنگ است و مراد از جنگ تخالف افعال اوست این قدر جنگ در عالم ارواح و عالم آخرت نیز واقعست و اگر از اینجهان اراده داشته شود عالم امکان را که تحت تعین ثانی ست و آن از عالم				

ارواح باین عالم شهادت بلکه با آخرت تا ابد احسن سے نماید ﻫ + جنگ فعلی هست از جنگ نهان ۔ زین تخالف آن تخالف را بدان ۔ قولﻫ جنگ فعلی
هست از جنگ نهان + آه یعنی باین تخالف که اینجا مبین گشته در عالم از تخالف غیب هست زیرا که اسماء باهم متقابل اند پس در مظاهر هم تخالف باید و بهمین جهت استعداد
اعیان مختلف افتاد و چون تقابل در اسماء ثابت شد پس بدانکه رضای یک اسم موافق رضای اسم دیگر نمی تواند شد پس خریداری خدا و رضای او بان تخالف ثابت شد لیکن بنظر
یک اسم پس الله باعتبار اسمی از اضلیت از افعال مربوب و نیست باین اعتبار راضی از افعال مربوب و آخر باعتبار اسم اخیر هست راضی از افعال مربوب باین اسم اخیر
بافعال مربوب اول اینست مقصود از بیان جنگ میان مظاهر و معنی کردن این جنگ بر تخالف اسماء ﻫ ذرهٔ کو محو شد در آفتاب ۔ جنگ او چیره و صفت آفتاب
چون زده محو شد نفس و نفس ۔ جنگش اکنون جنگ خورشید تبس ۔ رفت از وی جنبش و طبع و گلو ۔ آنچه از انا الیه راجعون ۔ ما بجز نور خود را جع شدیم ۔ در رضای اصل مستهلک شدیم
در فروغ راه ای مانده ز غول ۔ لاف کم زن از اصول با اصول قولﻫ ذرهٔ کان محو شد در آفتاب + آه یعنی چون شخص فانی شد در ذات حق جنگ او در صفت و در حساب نماند
که بسبب فنا ذات او صاف او هم نه باقی ماندند پس جنگ نماند و انچه که نیست شد صفت کرده نمیشود در حساب هم نمی اید و نماندن در صفت و حساب از لوازم فنا است
پس این لازم را ذکر کرد و مراد ملزوم ست چنانکه در کنایت میباشد و خلاصه بیت تالی آنست چون باین فنا رسید پس جنگ او جنگ حق ست و حق را با کسی جنگ نیست
که هر چه صادر میشود در عالم از حق ست پس این فانی را نیز جنگ نیست بلکه هر چه واقع میشود از مدد او ست و این معنی ادق اند و مراد از جنگ تخالف فعلیست بو جهی که
فعل رافع فعل دیگری افتد اگر موضوع فرض کرده آید و این تخالف فعلی در جناب حق محال ست که هر فعل از ارادت او سبحانه صدور می یابد و باعتبار این صدور ذرا فعال
اصلا تضاد نیست و ولی محمد تقریر باین وجه کرده که شخصی که در حق فانی گشته و بحق باقی مانده با همه کس در جنگ ست پس جنگ وی در صفت و حساب نمی آید بجهت آنکه در همه
کسان گرفتاران هستی در میل و خواهش خود گرفتار اند و فانی را اصلا میل نیست و نیست میل مگر میل حق و چون او را میل نشد با همه کس مخالف شد با همه که او فی میل ست
و همه کسان با میل و این بظاهر فاسد ست که چون او را میل نشد پس با هیچ کس مخالف و مضاد نشد تضاد و تخالف آنزمان می بود که میل وی مضاد و مخالف میل دیگری
می بود محمد رضا از جنگ جنگ متعارف گرفته و گفته زیر مصراع ثانی بیت زیرا که ذرات عالم همه با او راه عداوت پیش میگیرند و بتائید الهی او بر همه غالب آید و پر شیشه نیست
که از جنگ عداوت مراد داشتن بعید محض ست که کلام در جنگ فعلی ست و آن بودن فعل یکی مخالف و ضد فعل دیگری ﻫ جنگ او صلح او در نور عین
نیست از ماهیت الا بین صحیح ۔ جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول ۔ در میان جزو ها حربیست هول ۔ این جهان زین جنگ قائم می بود ۔ در عناصر درنگر تا حل شود
هر ستونی افکنده آن دگر ۔ استن آن افکنده بهتر بر زبر ۔ پس بنای خلق بر ضد ا بود ۔ لاجرم جنگی شد نماز ضرر سود قولﻫ جنگ او صلح او
مادر نور عین + آه یعنی جنگ که تخالف میان افعال و اوصاف و با صلح که اتحاد و تشاد افعال و اوصاف که در ماه ست در نور العین که ذات حق ست از انجا
یعنی افعال مخالفه و موافقه چون باد نسبت کرده شود پس نه جنگ ست و نه صلح ست میان اصمعین هستند که بآن اعتبار تضاد و تخالف نیست بلکه همه در عین
واحد مجتمع اند و از عین واحد صدور یافتند در صلح که منفی ست صلح ماست که در آن خبر یافته میشود که از شان آن جنگ باشد و این جنگ و این صلح بنسبت حق سبحانه اصلا نیست
که از شان ذات حق نیست که اوصاف و افعال او مضاد باشند باین اعتبار و اگر کسی گوید که سابق گفته شده که تضاد و تخالف اینجا در تقابل اسماست پس چگونه
میان اوصاف حق و افعال حق تضاد مرفوع شده گفته آید که در اسماء تقابل نیست باعتبار آنکه اسمای ذات الهیه اسماء عین واحد اند لهذا هر یکی محمول بر دیگری میشود
و تعبیر از ذات بهر اسم می شود و توصیف هر اسم بدیگری و تعبیر هر اسم بدیگری نیست میان اسمای تقابل مگر باعتبار ظهور آن اسماء در مظاهر و بودن اثر اسماء در
مظاهر تضاد پس باعتبار تاثیر هم مضاد ند و باعتبار ظهور هم مضاد ند و اینجا کلام در فانی ست در عین واحد که ذات ست پس بنسبت این فانی نیز تضاد نباشد
چنانکه نسبت فعلیات تضادیست ﻫ هست اموالت خلاف یکدگر ۔ چونکه بر زم راه خود را میبرند ۔ باد گر کس ساز کاری میکند ۔ فوج لشکرهای احوالت ببین
هر یکی با هم مخالف در اثر ۔ پس همه مشغولی بجنگ دیگران قولﻫ هست احوالت خلاف همدگر + آه اولا بیان فرمود تخالف در میان
انواع مخلوقات الحال بیان میفرماید حال نوع انسان که احوال هر فرد از انسان مخالف احوال دیگریست و سببش آنست که هر فرد از انسان باعتبار صورت
مظهر اسمی هست خاص که لابد ست که تخالف در افراد انسان واقع شود و باز ترقی فرمود و گفت + فوج لشکرهای احوالت ببین + یعنی احوال هر فرد که بر وطاق

میشود و اوصاف او با هم تخالف دارند و سبب آنست که انسان حقیقت جامعه ست مر اسمارا و اسمای خود متقابل اند و بحسب این اسما بر وی احوال طاری میشود پس البته درین احوال تخالف باشد پس هر شخص را باید که در خود این احوال مختلفه بیند و او را مشاهدهٔ این احوال باید تا بداند که این تخالف از کجا آمد و بداند که اسمای متخالفه در خود ست و حق بآن اسمای ظاهر ست

قوله اگر زین جنگ حقت و انزوه ۔۔۔ در جهان صلح یکرنگ بود

آه ظاهر آنست که مربوط ست بما قبل خود یعنی چون انسان مر اصل بحق گردید و فانی در ذات حق شد و باقی ببقای حق و متحقق باسمای حق باند که درین احوال تضاد و تخالف نیست چنانکه در اتصاف حق باسمای متقابله تضاد و تخالف نیست که مر اسم ظاهر ست در وقت ثبوت اسم آخر و حق جامع ست این اسمای متخالفه را و در اتصاف حق بآن اسما اصلا تضاد نیست و همچنین در انسان کامل بوقت این مشاهده تضاد بر میخیزد و هم یکرنگ نمایند و نیست تضاد مگر در اتصاف صورت انسان بآن احوال و ولی محمد از احوال مراد داشته احوالی که بر عارفان طاری شود و در وی تغیر حاصل آید و در زیر این بیت نوشته این جنگ اشارة بجنگ احوال و واخرین از جنگ احوال عبارت از خلاص ساختن ست مر شخص را از قید احوال مختلفه بسبب فنای او در ذات چنانکه در وقته ثالث گذشته در بیان صافی از صوفی و عبارت از مشاهده کردن شخص مر ذات واحده را در صور احوال مختلفه یعنی احوال اشل دیگر موجودات مظاهر کیفیات شناسد و در جمیع احوال ذات واحده را متجلی بیند و اینهمان کثرت و جنگ در جهان و صلح یکرنگ در آید پوشیده نیست که واخرین از احوال عبارت شدن از خلاص ساختن از قید احوال صحیح نمیتواند شد زیرا که از اخلاص از قید احوال اگر اراده کرده که مغلوب الاحوال نباشد بلکه مالک احوال باشد چنانکه صوفی صافی ست پس ازین این لازم نمی آید که احوال مختلفه بر وی طاری نشود و این چگونه صحیح باشد بر صوفی صافی مالک احوال احوال مختلفه طاری میشود و او داد آن احوال میدهد که مقتضی آن میکند لیکن از آداب مقام خود بعرض احوال بیرون نمی آید و چون احوال مختلفه بر وی طاری شد جنگ احوال از وی نجاست و اگر چیزی دیگر اراده کرده ست پس بیان باید تا معلوم گردد و نیز گفته که از قید احوال خلاص شود بسبب فنای او در ذات و این مشیر ست بآنکه فنا در ذات باعث ست مر خلاص را از احوال و این آنزمان صحیح شود که صوفی مغلوب الحال بفنا در ذات نرسیده و این باطل ست که صوفی مغلوب الحال نیز در سیر کامل ست و توجیه دوم صحیح ست و قریب ست بتقریر این فقیر لیکن برین تقریر از احوال احول مصطلح گرفتن مناسب نیست بلکه معنی حال متعارف که حالات طاریه بر شخص ست چنانکه دانستی و بعضی این بیت را ربط داده بقول وی قدس سره اینهمان نیست جنگ قائم مے شود و از این جنگ عناصر اراده اشته و حاصل برآورده که تضاد عناصر از این جهان بجنگ کشیدتا اینکه ازین جنگ رهائی نیست مگر اینکه حق تراد جهان صلح یکرنگ

ببرد و برین تقریر ار جهان صلح مراد وحدت ذات که در آنجا تضاد فنای ست ۔۔۔ آن جهان چیز باقی و آباد نیست ۔۔۔ انکه تکیب معنوی از اضداد نیست ۔۔۔ این تفانی از ضداید صدرا

چون نباشد مدتی نبود بزیر بقا

قوله این جهان چیز باقی و آباد نیست ۔۔۔ آه مربوط ست بقول وی سره پس بنای خلق بر اضداد دان ۔۔۔ آه درین بیت بیان آنست که تضاد عناصر که هست موجب فناست و این تضاد نیست در آن جهان که عالم مثالست و عالیکه بعد حشر و قیام قیامت و سکون در جنت و نار ست و نیست مقصود آنکه در آن عالم تخالف نیست زیرا که آن عالم نیز مظاهر اسمای متقابله اند پس البته در آن عالم نیز تخالف واقع شود لهذا بعضی متلذذ اند در جنت بلذات الهی که دیگری را در آن لذت نیست در آن وقت ویکی در عذاب ست در جهنم و دیگری در راحت و راحت کسانیکه در دوزخ اند بعد ارتفاع عذاب خالد احتمال جداست و نیز هر شخص احوال متخالفه طاری خواهند شد بلکه مقصود آنست که حاصل این تضاد عناصری مقتضی تعین عنصری این جهانست و ولی محمد این بیت را مربوط ساخت با قبل خود و گفته که این جهان در بیت بالا عبارت ست از ذات حق و درین صورت از ترکیب مراد مرکب ست و معنی آن باشد زانکه آن جهان مرکب از اضداد نیست برای آنکه هیچ وجه مرکب نیست پس مرکب از اضداد هم نباشد پوشیده نیست که این تقریر بعید محض ست و برین تقریر فائده لفظ اضداد میرود و از لفظ ترکیب از اضداد نیست قسم مرکب از اضداد نیست برای آنکه اصلا مرکب نیست بعد ست بگذارند این لفظ را اضداد آن ست

قوله که نباشد شمس ضدش در سپهر ۔۔۔ هست ضدش در جهنم زمهریر

شمس ضدش در سپهر + آه اشارتست باین آیت لَا یَرَوْنَ فِیهَا شَمْسًا وَّلَا زَمْهَرِیرًا نه بینند آن اهل جنت در جنت آفتاب و نه زمهریر نسیم را گویند که در هوا ست و آن آنست که در سردی میشنود و مقصود نفی گرمی و سردی ست مر

هست بر یکرنگی اصول رنگها ۔۔۔ صلحها باشد اصول جنگها

قوله هست بر یکرنگی اصول رنگها + آه از مشهورات فلاسفاست که در اجسام بسیط رنگ نیست و چون این اجسام با هم جمع شوند رنگ

پیدا شود پس بیرنگی که اجسام بسیطه اند اصل رنگها هستند که از ترکیب اینها رنگ پیدا شود اینست معنی ظاهری و تحقیق آنست که مراد از بیرنگی حق ست که وجود مطلق ست و این اصل همه متعینات ست که رنگها عبارت ازان ست پس صلحها اصول جنگهاست چرا که در بیرنگی همه اشیا صلح داشتند و چون از بیرنگی برنگ آمدند

در جنگ شدند هم	آن جهانست اصل این پر غم و شقاق
	وصل یار شد اصل هر هجر و فراق

قوله آن جهان ست اصل این پر غم و شقاق + آه ابیات لاحقه دلالت میکنند که مراد ازان جهان عالم مجردات ست و ازین جهان عالم شهادت که عالم اجسام ست و بودن عالم مجردات اصل این عالم شهادت ظاهرست و این عالم شهادت تضاد و تخالف دارد هم

خوی آن این نیست خوی کی بر است	این تخالف از چه آید وز کجا	از چه زاید وحدت این اضداد	نوعی خود فرع کرد ایجاد اصل
		زانکه با فرعیم و چار اضداد اصل	گوهر جان چون بود مای فصلهاست

قوله این تخالف از چه آید وز کجا + آه یعنی این تخالف که در باست وحدت از کجاست پس میفرماید که این تخالف از تضاد عناصر آمد که عناصر اصل ابدان ست و خوی اصل در فرع ظاهر میشود و اتحاد از روح آمد که او از عالم اجسام نیست و خاصیت کیو یا دارد و در ذات حق چنانکه تضاد اسمای متفع ست همچنین در روح لطیفه آدمیه هست و مجرد از جسمیت ست و حاصل آنکه وحدت در ما از روح ست و تضاد از بدن و محمد ضابطه بدن روح را از عالم اجسام تعبیر کرده باین عبارت که روح مجرد ست از اختلاف و فصل و وصل سبب تغیر آنست که فصل و وصل از لوازم اجسام ست و ازین خاصیه بیشتر تضاد و تخالف پیدا آید و فلاسفه مبدء تضاد و شرارت را هیولی مقرر کردند که در اجسام ست بجهت قابلیت فصل و وصل یعنی پیوستگی و از وصل مقابل هجر مراد نیست بلکه اتصال در اجزای جسم که منشا انفصال اجزاست پس اعتراض مولی محمد بانیکه مولوی روح را وصل ثابت کردند پس نفی وصل صحیح نیست ساقط ست و مولوی فصل که رفع اثنابت وصل مقابل هجر ست نه وصل یعنی پیوستگی اجزای جسم هم

غالب ست و چیره بر همه ره جها	شرح این غالب گنجد در مدان	جنگها بین کان اصول صلحهاست	چون نبی که جنگ او بهر خداست	طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست
فرجه کن چندانکه اندر نفس	مثنوی معنوی دانی و بس	آب حیوان را اگر نتوان کشید	هم ز قدر تشنگی نتوان برید	شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
			گر شدی عطشان بحر معنوی	فرجه کن در تمام مثنوی

قوله جنگها بین کان اصول صلحهاست + آه سابق بیان فرمودند که صلحها اصل جنگهاست الحال ارشاد میفرمایند که بعض جنگها اصل صلحها است چون جنگ نبی که آن جنگ از بهر خداست و خدا امر فرموده برای آنکه کفر بریزد و در خلق اتحاد آید محمد رضا این بیت را با قبل خود مربوط ساخته چونکه خوی روح خوی کیو یاست پس جنگهای انبیاکه موصوف بصفات روحانیه اند فی الحقیقت صلح باشد نه جنگ و تقریر اول اظهرست

مر اسما را اصل صلح هم	باد کو را آب جوی او کند	آب یکرنگی خود پیدا کند	شاخهای تازهٔ مرجان ببین	میوه های رسته زآب جان ببین

قوله باد کو را آب جوی او کند + آه یعنی تقابل ست بسوی مطلب خیر یعنی باد که عبارت از نفس رحمانی ست که اگر که عبارت از تعین ست از آب جوکه کنایه از ذات حق ست و اکند و ساز و یعنی تعین از مشاهده بر میخیزد و فنا حاصل آید ذات که عین واحدیست یکرنگی خود ظاهر سازد و تخالف و تضاد که در اسماست مرتفع گردد که این اسما اسمای عین واحدیست پس تخالف کجا ماند حاصل آنکه تضاد و تخالف که در اسما را باعتبار آثار آنهاست و اعتبار ظهور در مظاهر نه بنسبت ذات که اینها عنوانات عین واحده اند و نکثر در ان باعتبار تقید عین واحد بصفات که نسب و اضافات اند یا نسبت از عین واحد و با حاصل بیت آنکه نفس رحمانی گاه را که عبارت از صورت جسد انیه است از آنجو که عبارت از روح انسانی ست دور سازد و روح انسانی در مشاهده آید آن روح یکرنگی خود مشاهده کند که صفات خود را از عین واحد بیند پس تخالف و تضاد که ناشی از صورت بود برمیخیزد و همه اسمای حق را بلا تخالف در ذات خود مشاهده کند و بیت تالی برین تقریر ثانی مرتبط بهین بیت ست و حاصل آنکه بعد دور ساختن صورت جسمانیه شاخهای سبز که قوام جان بآن ست دیده میشود و میوه ها که علوم اند باید دید و باید گرفت و بر تقریر اول این بیت انتقال ببطلب آخرست یعنی می باید که شاخهای سبز که عین جان اند و اضافه بیانیه است ببین یعنی روح و جان که مثل شاخ سبز اند مشاهده بکن و میوه های آن شاخ که معلومات اسرار اند ببین و مشاهده بکن و شارحان ازدو تقصور کرده شد غافل اند و این بیت را با بیات سابقه ربط میدهند و گفتند که از باد ذوق مراد ست و بعضی حال مراد داشتند و کرا عبارت از الفاظ مثنوی قرار دادند و از آنجا که شنند معانی که در ان الفاظ ست و جز عبارت شنیدند و حاصل آنکه ذوق باحال چون الفاظ مثنوی از معانی مجرده در کند معانی مجرده را معلوم کند آن معنی یکرنگی نماید و تناقض که در اسرار متوهم می شود و برین تقریر و برین تقریر اول ذوق عبارت داشتن بهترست از عبارت داشتن از حال زیرا که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده که علمی از حال آید اعتبار دارد

واعتبار نیست مگر علمی که بذوق حاصل شود و شاید و جهش آنست که اول را بقائیست و ازان علم اگر چه یقینی باشد اطمینان حاصل نمیشود و کسیکه از باد حال او واسطه مراد شش آنست که از عروض حال ذوق پیدا می شود که ازان علم اسرار حاصل بود که از احوال ذوق گاهی حاصل می شود و الله اعلم

چون حرف و صوت و دم یکتا شود	آنهمه بگذارد و دریا شود	حرف گویی صرف نوش معنی شد	تان و هندوانی تان و نان پاک	ساده کردند صور کرند خاک	
لیک معنی شان بود در سه مقام	در مراتب هم ممیز هم مدام	خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گویش نی شنید	گه ز صورت بار گه معنی مگیر	

قوله چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود الخ یعنی چون جان از حرف و صوت و دم جدا شود و اینها را بگذارد و پس آن جان در یابی علوم و معارف گردد و هر طالب علم و معرفت که خواهد از و علم بگیرد و در و نقصان نیابد زیرا که علوم ازا فاضت حق بلا واسطه حروف گرفته است و شاید درین مقام آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بعد فراغ از صلوة کسوف بر منبر فرمود که علم اولین و آخرین داده شدم هر که خواهد سوال کند هر چه که خواهد و حضرت امیر المومنین علی در مسجد کوفه روزی فرمود که سلونی ما شئتم و شاید که این قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام درین مقام بوده باشد و حاصل بیت تالی آنکه گوینده الفاظ و شنونده الفاظ و وجود عین جان میشوند و تحقیقش آنست که حق سبحانه عین صفات خود ست پس او عین کلام نفسی خود ست و کلام نفسی صفتی ست که بآن افاده میشود ذوات خود بذات خود افاده میکند و تحقیق ایمعنی سابق مذکور گردید فتذکر لیکن بحجت عینیت این صفات یعنی اینکه مصداق صفات نفس ذات ست نسبت اضافات پیدا شدند چنانکه انه بودن او سبحانه با به الافاده صفت تکلم و بودن او با به الانکشاف صفت علم و ذوات او سبحانه که با به الافاده ست مکتبی بکسای نظم قرآنی و غیر آن از نظم کتب متزله شده با به الافاده میشود پس نفس ذات وی و سبحانه کلام نفسی او خود بکسوت نظم ظاهر شده است و نیست یعنی آنکه از اهل سنت و جماعت آمده که کلام الله غیر مخلوق ست و این الفاظ عین کلام الله ست زیرا که با بین الفاظ مکتبی شده افاده معنی میکند و چون این دانستی پس بدانکه چون کلام از کسوت تعین و کسوت حروف جدا شود ذات حق که با به الافاده ست و گوینده این نظم ست باقی ماند و روح که شنونده است چون فانی شده ابقا یافت بعد الفنا عین حق باقی ماند پس جان علوم را میگیرد از حق بحق که عین وی ست و ظاهر ست در تعین او و در یای علوم که مفید علوم وی ست حق ست و با به الافاده نیز حق ست

اینچنین باید فهید مقام را	امر آید در صور رود در رود	باز هم زا حرش مجرد می شود	**قوله** امر آید در صور رود در رود الخ یعنی روح تابع امر حق ست اگر امر کند مصور
به بدن شود و اگر با مور گردد بجسد و از بدن مجرد شود	پس له الخلق له الامر شرح آن	خلق صورت امر جان کبیر ران	
چونکه خواهد کاو پاید در سبو	شاه گوید چیز جاز اکا کبو	بار جانها را چو خواهد بر علو	راکب و مرکوب و فرمان شاه چشم بر درگاه و جان در بارگاه
		بانگ آید از نقیبان کا نزلوا	**قوله** پس له الخلق الا الامر شرح آن الخ آه قال الله

تعالی الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العلمین آگاه باشید آن الله را خلق ست و امر ست بزرگ ست الله رب عالمیان مولوی خلق عبارت از صورت داشتند و امر را عبارت از روح یعنی هر واحد از صورت و روح مملوک او ست تعالی و مسخر و در قبضه قدرت او ست تعالی و الله رب هر دو است و این معنی مناسبت بآنکه گفته شد که خلق عالم شهادت را گویند و آن عالم اجسام ست و امر عالم مجردات را گویند و آن عالم ارواح و در معنی آیه محتمل ست که عبارت از ایجاد باشد و از امر صیغه امر باشد و حاصل آنکه آن الله را ایجاد ست و از ایجاد او عالم بوجود می آید و آن الله را امر ست در صید هر چه خواهد با آن امر کند مراد از امر امر تشریعی حق سبحانه بر بندگان رسل علیهم السلام و او جه آنست که مراد امر کن باشد که ایجاد باین امر میشود یعنی الله را ایجاد ست که قدرت بر ان ست و نیز او را امر کون تا آن ماموری کائن گردد و امثال این امر و این امر و این عطف امر بر خلق اشعار آنست که تغیری باشد زیرا که سابق تحقیق کرده شد که طریق خلق و ایجاد همین ست که الله تعالی امر میکند معدوم را

بعد ازین باریک گردد سخن	کم کن آتش تیز شرش افزون کن	**قوله** بعد ازین باریک خواهد شد سخن الخ یعنی بعد این مذکور اگر زیاده گردد تفصیل کیفیت آمدن روح	
در صور و بیرون شدن از صورت سخن باریک شود و فهم نیاید	تا مجرد شود گیهای خرد زود	یک ادراکات خرد تر زاید	**قوله** تا مجرد شود گیهای خرد زود الخ یعنی سخن اگر باید کرد تا گیهای خرد که آن صاحب ادراکات عقلیه اند در جوش نیاید و رسم لا و لا نسلم آغاز کنند که همین رسم اصحاب عقل ست و این بر تقدیری ست که اضافت دیگ سوی ادراکات بیانیه باشد چون خبط العجم گویند و اگر دیگ مستعار گرفته شود برای عقل متاخر باظر فها و انکار این معنی نیست

پاک سبحانی که سبحان کند	در غمام حرف شان پنهان کند	زین غمام صوت حرف و گفتگو	بر رود کز سبب تا بی غیب رو	یار ما افزون کش این بحر را بهوشر	تا سوی ما ست پوید گوش

بوگمارد و پر برسیز از زمام | تن بپوشش از ریاد و بو بسرد و عام | تا نیندیشد مشامت از اثر | ای هواشان از زمستان بدتر | چون جماد و مرده تن بگزیدشان | بیخبر از انفاس مشکین شان ازل

قول مالکی جانی که سیستان کند + آه البیقین خلاصه آنکه این الفاظ پرده معانی ست چنانکه بوی سیب پرده سیب ست تا که معانی از الفاظ جدا نشوند قلب ذاکر بهادر اک آن نمیتواند چنانکه پرده بو قتیکه پرخیزد ذوق مزه سیب کرده آید و در ابیات تالیه میفرمایند که اگر بوی سیب افزون کشیده شود سوی اصل میرساند همچنین اگر معانی از الفاظ گرفته نصب العین شوند

سوی ذوق کشد | چون کنی این برف را پرنور فرق | تیغ خورشید حسام الدین بزن | این برا از شرق سیف الله دان | گرم کن این شرق این درگاه را | برف را هنجر تر آن آفتاب

سیلها ریزد ز کهسار تراب | **قول** تیغ خورشید حسام الدین بزن + آه شاید که مراد از تیغ خورشید حسام الدین افاضت و توجه روحانیه و نوری که از نور برقلب ست

زانکه لاشرقی و لاغربی ست او | قبله کردی از لئیمی دو دغا | ناخوشت آید مقار آن این | در نهی کلا احب الآفلین

از فرح در پیش پستی کم نگر | زان همی ترسی ز اشرق القمر | شمس پیش تست عالی مرتبت | از ستاره دیده تصریف هبا | ناخوشت آید اذا النجم هوا

قول زانکه لاشرقی و لاغربی ست او ضمیر او راجع ست بسوی تیغ خورشید حسام الدین و خلاصه این ابیات آنکه با بودن این نور حسام الدین از نجوم هدایت گرفتن خوشایه که هدایت از نجوم گرفتن تمثیل باشد مرعلوم گرفتن را از انظار و الفاظ

ای بسا آبا که گردد تو ختم خراب | **قول** خود موثر تر نباشد در زمان + آه خلاصه بیتین آنکه این نجوم را که هادی میگیرند بجهت آنکه در ین تاثیر عادی می یابند و بآن تکیه

موثرست در حفظ جان لیکن گاهی چنین ضرر دهد که یموت رساند و آب از زهره زیاده موثرست در ابقای حیات لیکن آن ممیت می افتد پس ازین تاثیر مغرور نباید شد

قهر او در جان تست و بندو دست | میز ند بر گوش تو پیرون پوست | پند مادر تو نگیرد ای فلان | پند تو در ناگیرد این بدان | **قول** قهر این بر جان تست و بند و دست +

مراد از دوست مطلق کامل ست و یا نبی علی الخصوص کز نبی یا کامل و رو اثر میکند

یک نبی فرمان حق نه دهد اخر | این ستاره بی جهت تاثیر داد | میز ند بر گوشهای وحی جو | جز گر مفصل خاص اینست دوست | که مقالید السموات آن اوست | این سخن چون شاه است و گر

شمس دین باد و صفت خفاش کش | هفت چرخ از ترقی در رواق | پیک ماه اندیشه در دل او ست | که بیاید از جهت تا بجهات | آنچنان که کعبه در پاش او ست

لیک خود را هی بمیدان محل | دست و پا میزن چه بین بی دلی | زهره جنگ سئلت در نهی داده | تا ندارد شمار اگر گ مات | مشتری با نقد جان پیش شده

کوکب هر فکر او جهان نجوم | فکر گر آنجا همه نور ست پاک | با نهم اینجا همه انجم بچنگ | در هوای پای بوس او دحل | کای با کرده تو جان بگزیده رنگ

قول جز گر مفصل خاص آید ز دوست + آه مراد از دوست اینجا ذات حق سبحانه است که مصراع ثانی بران گواه ست چون سابق بیان فرمود که پند کامل و یا نبی تاثیر نمیکند بر قلب که قبر ست بران گرا اینکه از حق سبحانه مفتاح آید و قفل که بروں وی ست واکند که حق را مقالید السموات و ارض ست او می تواند کشاد که قفل بر دل او نهاده است پس او کشادن هم میتواند و این آنزمان باشد که آفت بدی استعداد بر اعیان بر سبیل کمال نباشد و اگر استعداد بدی بثبات بر کفر و امثال آن باشد پس این مهر متلوک نمیتواند شد و این قفل و انشود و مولوی نیز بطریق حتما فرمود اگرچه در بعض اشخاص باشد و درین دو بیت اشارت ست باین آیت لَهُ مَقَالِيدُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ آن الله را کلید های سموات و ارض ست +

قول این سخن همچون ستارست و قمر + ظاهر آنست که لفظ این سخن اشارت ست بسوی سخن کامل که بآن بهدایت تعبیر فرموده بودند و این ابیات اظهار میدهد که مراد در سابق ازو دوست نبی باشد که این اوصاف بر آن فرد می آید بدون کلفت و حاصل آنکه سخن کاملان از انبیاء یا مطلق کاملان همچو ستاره و قمر ست در اضاءت و هدایت لیکن بی زبان حق اثر نمیتواند کرد که هادی و مضل او سند در بیت تالی میفرمایند که این ستاره سخن بیجهت ندارد و بیجهت ست و این شان کلام الهی ست

کسی که وحی جوست او طالب وحی ست و در روی تاثیر میکند و در بعد میفرمایند که دعوت میکند سوی حق که بے جهات ست + + + هر ستاره خانه دار در علا

قول هر ستاره خانه دار در علا + آه مراد از نجم با ستاره سخن ست که بے جهت ست

هیچ خانه در نگنجد نجم ما | جان بی اسود رکان کے در رود | لفظ تا محدود در اصدی بود | تا کدر یا بد نمیبقی در وجود | مثل نبود لیک آن با شد مثیل | تا کند عقل محمد را کفیل

خانه دار و در علا + آه مراد از نجم با ستاره سخن ست که بے جهت ست

زانکه اول هر ان نیست و تن ست | عقل شان در نقل و تبلیغ پیچ پیچ | فکر شان در ترک تشبیه پیچ پیچ | عقل سرتر ست لیکن بی بصر

قول مثل نبود لیک با شد آن مثیل + آه یعنی تمثیل و تصویر باین وجه نیست که مثل حقیقی اند بلکه مثالست برای آنکه عقل که بسته شده است آنرا آزاد سازد و محمد بحبیم ست یعنی بسته و جا مانده و کفیل بکاف فارسی کشاده شده

صدر شان بر وقت و دعوی همچو برق | زیر شان در وقت تقوی همچو برق | عالمی اندر نهان با خود دغاست | همچو عالم بیوفا وقت و قاست | قوله سبر شان در وقت تقوی همچو برق + آه یعنی

سریع الزوال و تشبیه در سرعت زوال است ه | وقت خود بینی بنگنجد در جهان | در کلوه معده گم گشته چنان | وقت خود بینی بنگنجد در جهان + آه یعنی خود بینی

بر وفق کمال دارد دعوی بزرگی چنین کند که او را چنان کمالات باید ه + | ایتیم او صافشان نیکو شود | بد نماند چونکه نیکو می شود | قوله ایتیم او صاف

شان نیکو شود + آه یا مراد آنست که چون توبه کند و خود را مهذب سازد این سیئات حسنات گردد و یا اینکه چونکه خود را نیکو خو کند که خوی حق بود و خلق با خلاق الهیه گردد

این اوصاف او نیکو شود که این اوصاف در حقیقت اوصاف حق اند در و بتجلی ظاهر شده ه + | گر منی کنده بود همچون منی | چون بجان پیوست گردد سوجانی

بر جمادی کو کند رو در نبات | از درخت بخت او رویید حیات | هر نباتی کو بجان رو کی درد | خضر وار از چشمه حیوان خورد | باز چون جان شد سوی جانان نهد | رخت را در عبر پایان نهد

قوله گر منی کنده بود همچو منی + آه مراد از منی اول دعوی انانیت و تکبر اگرچه این وصف در بشر رزیل ست و کنده است اگر بحق پیوسته گردد و در عبد بحبت تخلق

ظاهر شد رو دشمنی باید و کندگی آن رو د چنانکه منی چون بجان پیوسته شد گندگی آن رفت و با این باشد که این اوصاف اگرچه کنده آمد چون توبه بآن مقرون شود

حسنه کرد در و گندگی رفت چون منی از اقتران روح گندگی آن میرود ه

سوال آن سائل و اعظ را مرغی که بر ریض شهر نشسته بود سر او بهتر یا دم او

واعظی را گفت وزی سائلی | کای تو منبر اسنی تر قاطلی | یک سوالستم بگو ای دلربا | اندرین مجلس سوالم را جواب | بر سر باره یکی مرغی نشست | از سر و دمش کدام این بهتر ست

گفت اگر پرسش شود هم بشنوم | روی او از دم و دم او از کی به | در سوی شهرست دم و پیش ده | خاک آن بوم باش تا زو پیش بجه | مرغ را پر میبرد تا آشیان | پس مر دم بهتست ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خویش و میش | خیر و شر منکر نبود در همت نگر | همت او چون بلند افتاد و شیر | همت او صید حق آمد مدام | همت او چون بلند افتاد و شیر | همت او صید حق آمد مدام

اللغات ریض بفتحه موحده و ضاد معجمه گرداگرد شهر و لباب صاحب عقل و دانش لب لباب عقلی و دانش اگویند

و اصل لباب چیزیکه در اندرون شی چون تمر بهتر باشد باره بروزن داره حصار را گویند + **قوله** پس مر دم بهتست ای مردمان + آه همت در اصطلاح صوفیه

توجه تام با جمعیت تمام بوجهی که صاحب جمعه را منع نباشد بغیر آن که جمعیت کرده است بران و از این همه عارف تصرف میکند و خرق عادات صادر میشود لیکن این

تصرف و خرق عادت بصرف همه شان منتهیان و اکملان نیست و همت اکملان را تاخیری نمی باشد و همت برای تصرف در عالم و خرق عادت انجا مراد نیست

و اینجا مراد است آن همت که برای طلب معارف و علوم باشد که سعادت عظمی ست که همت گاهی عالی باشد که طلب معارف میدارد و عارف نیست هر وقت طالب

مرتبه علیا در معرفت میباشد و گاهی قاصر مقصود برا مور سابقه چون قناعت زاهد و از خلاص در قیامت از حساب چون قناعت بعض سالکان بر کشف گوئی و امثال

آن و قناعت بعض عارفان بر تصرف در عالم و اظهار خوارق بصرف همت و اما اظهار خوارق عادت بامر الهی برای امثال امر

پس منافی اکملیت نیست لیکن در اکثر مؤمنین صرف نباشد چون ظهور معجزات بر ید انبیا و رسل علیهم الصلوة و ظهور خوارق عادت بر ید جناب پاک شیخ عبد القادر جیلانی

ازین قبیل بود و حاصل آنکه بر مردم از همت ست که همت عروج میکند سوای مراتب علیا و در بیت تالی میفرمایند که در همت عاشق باید دید که همت

او وصول ست بحق سبحانه ه | باز اگر باشد سفید و بی نظیر | چونکه صیدش موش باشد قدر شیر | او سزاوار است منکر کلاه | وهمی شیری خورد از مرده خر

سگ مجو و اوشکل شیری گزین | ور پلنگ و گرگ را انگند سگ | شیر میدان مرد را بی ریو و تگ | آدمی بهتر شد از یک مشت گل | آدمی بهتر قدر یک مشت خمیر

بر فزود از آسمان و از اثیر | هیچ کر نا شنید این آسمان | که شنید این آدمی بر فغان | بگذرد شش از چرخ و اندر گوش دل | جلوه کردی هیچ تو بر آسمان

خوبی روی اصابت در گمان | پیش صورتهای حمام اجی لد | عرضه کردی هیچ هیکل اندام خود | خوبی عقل عبارات و هوس | در عجوزی بهست کالایشان نبود

گوهر ازان نقشها با خود بود | تو نگوئی من بگویم در بیان | عقل و حس و رسن تدبیرت جاز | خلوت آری با عجوزی نیم کور | صورت گرما بمار او روح نیست

وز زمان اندیشه عجوزت بر کند | باز اگر اسفید باشد بی نظیر + آه این چهار ابیات متمثل ست مرهمت عالیه را و قاصره را | صورت گر بار گر جنبش کند

شاد از احسان گریان از ضرر | جان چو باشد با خبر از خیر و شر + آه خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که فضیلت در انسان بحبت علم ست و کسیکه عالم تر ا | جان چو باشد با خبر از خیر و شر

افضل تر ست و فضیلت عمل بجهت آنست که عمل صالح شرعی علم و مشاهده زاید و عمل مذموم شرعی جهل و شرارت زاید شاهد ست بران و قول الله تعالی حکایت از یوسف
وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ و اگر باز نداری ای الله تعالی از من مکر آن نسا را خواهم رسید سوی آن نسا و برنا
باد خواهم شد از جاهلان و این نقص ست در آنکه جهل از زنا پیدا میشود ظاهر شد که اصل فضیلت در انسان از علم ست و فضل بعمل برای اینست که از عمل علم پیدا میشود م

قوله چون سر و ماهیت جان مخبر ست | هر که آواگاه تر با جان ست | اقتضای جان چو اینی آگهی ست | هر که آگه تر بود دانش قوی ست

سر یعنی راز ست ماهیت نیز از جمله رازست که در حس نمی آید و میتواند که لفظ سر مستعار باشد برای اصل از سر که یعنی مغز مخصوص ست و مخبر بضم میم و کسر باء ست یعنی
خبر دهنده یعنی صاحب خبرت و آگهی و اگر بفتح میم و با مصدر میمی باشد نیز این مصدر یعنی خبر یعنی اصل و ماهیت جان خبیر ست پس خبرت و آگهی در ماهیت او مغیر ست
پس هر که آگاه تر ست بکمال علمت ع

قوله روح را تاثیر آگاهی بود | هر که از ین پیش الهی بود

الهی بود + آه یعنی هر که از ین آگاهی کمال ست او الهی ست
که کمال آگاهی آنست که ذات الله را شناسد و چون شناسنده ذات شد استحقاق او را بعبادت و طاعت داند پس او را از آداب شرعیه بیرون نتواند شد و همین
معنی الهی ست و در قرآن شریف از عالم بالله باتصاف باطاعت او امر و اجتناب از منهیات و باکمل از عالم بالله بودن در هر لحظه در مرضیات تبعیت پیغمبر ربانی آمده م

قوله خود جهان جان سر اسر آگهی ست | هر که بیجان ست از دانش تهی ست

خود جهان جان سر اسر آگهی ست + هر که بیجان ست از دانش تهی ست + یعنی جهان و ملک جان
بالکل آگهی ست یعنی تمام آگهی ملک جان ست و دیگر در اندکی شریک نیست پس بیجان از دانش خالی ست که بیجان را در ملک جان قدمی ست و در بعض نسخ مصراع
اولین وجه واقع ست م

قوله اقتضای جان چو ای دل آگهی ست | هر که آگه تر بود دانش قوی ست

اقتضای جان ای دل آگهی ست + آه مصراع ثانی بحال خود ست
و معنی آنست چونکه ای دل اقتضای جان سراسر آگهی ست پس بی جان از دانش تهی ست زیرا که چون تمام آگهی مقتضی جان ست پس بیجان آگهی باقی نماند و در بعض نسخ
بیت این وجه ست ع اقتضای جان ای دل آگهی ست + خود جهان جان سراسر آگهی ست + و ظاهر این صحیح نیست که بیت بی قافیه میگردد مگر آنکه مناد بعدای مقدر گردد
شود و دل آگهی را یک لفظ اختیار کرده شود تا قافیه درست افتد یعنی چون اقتضای جان ای مخاطب شنونده و ای فلان دل آگهی ست م

چون خبر با هست بیرون سین نهاد | باشد این جا نها در آن اول جهاد

قوله چون خبر با هست بیرون سین نهاد + آه مراد از ین نهاد این صورت حسیه ست که تمامش آب و گل است و در ان میدان
اشاره سوی این نهاد ست که آن حسیه ست معنی آنکه اینجا کنیز و اندیشه بیرون ازین جهاد و این میدان حسیه که در ان شقاوت دارند جاهل مذاز ان اخبار بسبب نیکنامی
و پرین میدان جهاد و بعض گفته که در ان میدان اشاره است سوی بیرون ازین بدن مراد از خانها ارواح حیوانیه و شهوات و معنی آنکه چیز با ست بیرون از نهاد حسیه ست که از ارواح حیوانیه
جاهل غافل ست در آن میدان که بیرون از جسم است و ارواح حیوانی لطیف که آلهٔ آنار روح حیوانی گویند این شاخ مراد و اشته از تعین روح انسانی م

قوله جان جان خبر و مظهر الله شد | جان دل مظهر درگاه شد

جان دل مظهر درگاه شد + شیخ عبد اللطیف گفته که مراد از جان دل نفس خبری باشد یا روح حیوانی امتیاز نبود که مظهر درگاه است و مراد از درگاه تعین ثانی مرتبه احدیت
و درین مقام ترقی از ادنی ست باعلی و در مصراع ثانی جان عبارت از روح انسانی ست که نفس ناطقه ست و نفس کل کنایت ازان ست که مظهر ذات مطلق ست
و آن مسمی بعالم غیب و مسمی باحدیت میگردد این تقریر مختار اکثر شارحان این شاعر ان نغمه مخدوم روح حیوانی مگر بخار لطیف بر قول اطبا پس بیرین ورود ظاهر ست که روح حیوانی
که بخار لطیف ست او اصلا جامعیت ندارد پس چگونه مظهر تعین ثانی و واحدیت واقع شود و نیز روح انسانی چنانکه مظهر احدیت ست و مظهر واحدیت هم هست و میتواند
گرفته آید که مراد از جان اول در مصراع اول عقل اول باشد و از جان جان روح انسانی بلکه قلب انسانی و تحقیق آنست که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله
عنه فرموده اند که عقل اول اول نماده شد مگر نکته از ابتدای دنیا تا دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار و فیج موت و همین قدر و کفایت کرده در لوح محفوظ
که مسمی بنفس کل ست و اما حقیقت انسانیه پس مشتمل ست بر همه حقائق و موجودات پس این عقل اول باین کمال بعض حقیقت انسانیه است و عارف سامی شیخ
عبد الرحمن جامی فرموده اند در بیان عشق نغمه مغنیه قدس سره عقل کل گر چه ذو فنون باشد در تمنای این جنون باشد شمس این بیت ظاهر ست در تفصیل تحفه قدس
سره عقل اول و آنکه عشق که تتبعه حاصل ست عقل دل و تمنی ست او حاصل نمیتواند شد چون بین آنست که باید که مظهر در مصراع اول بضم میم و کسر ست و در مصراع ثانی بفتح میم
و فتحها و مراد از لفظ الله ذات مستجمع جامع اسماء و صفات و احدیت ان و معنی بیت آنکه عقل اول ظاهر کننده درگاه الوهیت ست که هر چه مسمای ست

تا انتقام منتقم از ابجاد منه تعالی آنرا نوشته است در لوح محفوظ او واسطه وصول فیض ست واز این الوهیت ذات حق ظاهر میگردد اما جان جان که روح و قلب انسانیست مظهر الله است که ذات بسیطه جمیع اسما و صفات و حقائق در و ظاهر ست پس انچه که در عقل اول ست نیز در و ظاهر ست بلکه عقل اول خود نیز در ان ظاهر ست

آن ملائک جمله عقل و جان بدند	آه ظاهر است مراد از ملائک عام ست ملائکه طبیعیه و مهیمه و	ز سعادت چون بجان جان بدند	آن بلیس از جان جان دور بود
چون نبود نقش آن خیالی آن نشد	دست بشکسته مطیع جان نشد	همچو تن آن روح را خادم شدند	یک نشد با جان همه مخصوص بود

قوله آن ملائک جمله عقل و جان بدند آه ظاهر است مراد از ملائک عام ست ملائکه طبیعیه و مهیمه و عقل کل نفس کل و ملائک کرمیه و ملائک اربعه پس معنی آن بود که جمله ملائک اگرچه متعلق جان بودند لیکن جان که تو ظلمت آمد آن آدم عمر ست اعضا لاوه و قوی او شدند چنانکه جسم از اجزای انسان ست بلکه این قوی اگرچه روحانیه باشند موجود در جسم انسانی اند چه روح انسانی یک لطیفهٔ الهیه ست که متعین گشته بتعین روح حیوانی چنانکه در دفتر دوم بیان گذشت پس این روح حیوانی که جسم لطیف ست بر نوع ست میان عالم مجردات و میان عالم شهادت و معدود ست در عالم ارواح مشتمل ست بر هر قوی روحانیه و نفسانیه و طبیعیه و حقیقت آن قوی عین حقائق ملائکه ست پس درست شد که این ملائکه جسم آدم شدند و شرح آن نست که آدم مشتمل ست بر هر حقائق و حقائق ملکیه هم در وست شیخ اکبر قدوهٔ محققان قدس سره در فص آدمی از فصوص الحکم میفرماید کانت الملائکة کالقوی الروحانیة والحسیة هی فی النشأة الانسانیة باز میفرماید که چون سعادت ازلیه نصیب ملائک بود آدم را ساجد و منقاد شدند و خادم آدم شدند چنانکه تن روح را خادم ست و کار روح بدون تن نمی آید و در بعضی بعد در پرده که میاز از تکبر ست یعنی ابلیس که از بدبختی گرفتار تکبر بود از ازل سعادت در وی راه نیافت ساجد و منقاد آن جان نوشد چنانکه عضو مرده بود یعنی اگرچه از اجزای او بود که حقیقت آدم مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن بمنزلهٔ عضو مرده است که بکار نمی آید امر الهی بکار نیامد و نافرمانی ورزید و سر منقاد نشدن آنست که حقیقت آدمیه اگرچه مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن چون با احدیه خود که ظهور یافت و در صورت عنصریه که مظهر هادی ست و ابلیس بنظر حقیقت خود و تعین خود منظر مضل ست پس لاجرم او مضاد آدم باشد و انقیاد را راه نیابد اگرچه او را امداد از باطن آدم ست و در بعض نسخ واقع ست آن بلیس از بسکه او پژمرده بود و بر این نسخه معنی آنست که ابلیس از ازل پژمرده بود و قابلیت فهم حقیقت و واقعیه نداشت پس آدم را ساجد و مطیع نشد که طین پندارد و از منزلت وی غافل ماند بجهت آنکه عضو مرده بود

یکبار نماید چنانکه تقریر کرده شد	جان نشد ناقص گران عضو شکست	کان بیت او ست نماند کدوست	طوطی گو مستعد آن شکر
طوطیان جان ما از حبس تن	کی پرند و ریش صورت جان نگار	معنی ست آن نی فضولی نیش ست	آن فرو دین نی نیش ست قند
پیش خر تنظار شکر ریختن	قند خرا گر طرب انگیخته	ایک خر آید خلقت که پسند	

قوله جان نشد ناقص گران عضو شکست یعنی آدم که جان بود ناقص نشد از شکستگی این عضو بلکه بر کمال خود باقی ماند که عضو یکه حیات ندارد از شکستن آن نقصان نمی آید و این بجهت آنست که بدست الله ست فضل دادن و نادادن و نقصان از شکست عضو هم معنی نختم علی افواههم

این شناس این ست رهرو سلم	مار را ره خاتم سلیمان این	بوکه بر خیزد ز لب ختم گران	

قوله معنی نختم علی افواههم آه قال الله تعالی الیوم نختم علی افواههم این آیت حاکی ست از حال کافران در روز قیامت وقت حساب تمام آیت تا معنی در دفتر سوم مذکور شد و انبیا و اولیا قدس سرهم بسوی معنی دیگر اشاره فرمودند که اهل اشاره از آیت بلسان اشاره میگیرند و معنی باطنه که بلسان اشاره مفهوم می شود مطابقت ان مر شان نزول اشرط نیست و آن معنی آنست که الله تعالی بر دهنهای اینها مهر کرده تا قفل معارف در جوف و قلب اینها نرود و این مهر گران نه شکسته شدن مگر با اتباع ختم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم امیست معنی بیت تالی هم

ختمها کانبیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند		

قوله ختمهای کانبیا بگذاشتند آه بدانکه اولیا را تبع انبیای سابقین مفضول انداز اولیای این امت پس معارف اقطاب این امت مرحومه هر اقطاب امم مکشوف نشدند و مکشوف نمی توانند تا مساوات اقطاب این امت مرحومه با قطاب امم سابقه لازم نیاید در عرفان و چون این دانستی پس بدانکه امم سابقه قاصر بودند باستعداد از انکشاف بعض اسرار و بر افواه آنها مهر مختوم بود از دخول معرفت آن اسرار و انبیاء آن مهرها بگذاشتند و آن را مفتوح نساختند و ختوم بدین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم مفتوح شد و کسیکه اتباع دین محمدی صلی الله علیه و آله وسلم نمود از میشان این ختم مفتوح شد چون سلمان فارسی رضی الله عنه و عبد الله بن سلام رضی الله عنهما و مقصود آنکه آن مهر بدین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم مفتوح میتواند شد نه آنکه آنکسان که بر دین احمدی مقدم اند مهرهای ایشان بدین احمدی صلی الله علیه و سلم مفتوح شود زیرا که آنها این استعداد نداشتند و الا نه باقی

می ماند تا دین احمدی صلی الله علیه وآله وسلم واحتمال آنست که بعد آمدن دین احمدی صلی الله علیه وآله وسلم مهر زمان امت در برزخ باید مفتوح گردد تا بر

آنکه ترقی بعد موت هست چندان بعد نمازد	قصه‌های ناگشاده مانده بود	از دم انا فتحنا بگشود	او شفیعست ما جهان او جهان
این جهان گوید که تو ره نشان نما	آنجهان گوید که تو ره نشان نما	پیشه اش اندر ظهور و در کمون	اهد قومی انهم لا یعلمون

قوله قلعه‌های ناگشوده مانده بود الخ آه عمیق مهر از قلعه‌های قلوب ناگشوده ما مهر از کف آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که موعود دست او فتحنا لهم آیت إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا ویمتواند که در بیت اشاره باینکه آیت دلالت دارد باشاره تا آنکه الله تعالی فتح مهر قلوب آن سرور را صلی الله علیه داده تا مهرهای باقیه فتح نماید

در دو عالم دعوت او شد رواج	مهر این خاتم شدست او که بود	چونکه در صنعت بود استاد دست	بازگشته ازدم او هر دو باب
در جهان هیچ بخشش حاتمی	مثل او نی بود و نی خواهند بود	فی تو گوئی ختم صنعت بر دست	
	هست اشارات محمد المراد	کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد	

قوله بازگشته ازدم او هر دو باب الخ آه باب خزائن دنیا و باب خزائن آخرت و مقصود آنکه فیض بعالم نمیرسد مگر بافاضت باطن او صلی الله علیه وآله وسلم مهر این خاتم شده است او که بجود آه یعنی آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم خاتم ست وخاتم الرسل صلی الله علیه وآله وسلم لقب او شده بجهت آنست که در وجود وبخشائش مثل او نیست ونخواهد بود که جود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عامست بهمه کسان از عالم تا اینکه هیچ کس بکمال نبوت وولایت نمیرسد مگر از مشکوة او ر وحانیة او صلی الله علیه وآله وسلم فیض کمالات بهمت اولیاء وانبیاء ست وتحقیقش آنست که حقیقت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع ست هر جمیع حقائق را وکمال آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مرجمیع کمالات را ومرتبه نبوت آن سرور جامع ست مرجمیع مراتب نبوت را وهیچ نبی نبود مگر آنکه نبوت وتشریع گرفت از ر وحانیة او صلی الله علیه وآله وسلم پس شرائع همه انبیاء شرائع آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بود که انبیا صلوة الله علیهم از ر وحانیة آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ومشکوة آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم گرفته رسانیدند وانتساخ بعض احکام شرائع سابقه از شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم گردیدظهور او صلی الله علیه وآله وسلم در عالم عنصری آورده مثل منسوخیت بعض احکام قرآنیه ببعض آخر وچونکه مرتبه نبوت او جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نیز جامع جمیع ولایات ست زیرا که نبوت خصوص ولایت ست که باتشریع احکام مقرونست پس ولایت از لوازم نبوت وچون نبوت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نیز جامع آن ولایات که لوازم نبوت ست وجمیع ولایات را که لوازم نبوات انبیاست نیز جامع ست وچون جامع شد جمیع ولایات انبیا را پس جامعیت او جمیع ولایات اولیا را بطریق اولی ست زیرا که ولایات اولیاء ولایات انبیاست زیرا که هر ولی بر قدم یک نبی ست وولایت آن ولی ولایت آن نبی ست که آن نبی بر قدم اوست وچون این دانستی که ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع ولایات ست پس ولایت او مشکوة ولایات همه اولیاست خواه اولیا اتباع باشند وخواه اولیا انبیا باشند وکمالات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در کمال اندکی ولایت جامعه وآن مشکوة اولیاء انبیاء را نه که اولیاء انبیاء را ودیگر نبوت جامعه واین مشکوة انبیاست همانا نهم که انبیاست پس مشکوة خاتم الولایت نیز مندرج در مشکوة اوست صلی الله علیه وآله وسلم وانچه که شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه در فص شیثی از فصوص الحکم فرمودند که همه اولیا از مشکوة خاتم الاولیا فیض میگیرند حتی که انبیاء را نه که اولیا اند وحتی خاتم الرسل را نه که ولی ست از مشکوة خاتم الولایت فیض میگیرد ومبنی ست بر آنکه گفته شد که ولایت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم مشکوة خاتم الولایت که ولایت خاتم الولایت مندرج ست در ولایت محمدیه پس مشکوة خاتم الولایت بعض مشکوة اوست پس صلی الله علیه وآله وسلم فیض میگیرد از مشکوة خود لیکن از بعض آن که آن تمام مشکوة خاتم الولایت ست وما عدا آن سرور از انبیاء واولیا از بعض مشکوة آن سرور صلی الله علیه وآله فیض میگیرند که مشکوة خاتم الولایت ست وبرای اشاره باینکه گفته شد شیخ اکبر بعد این کلام فرمودند وهو حسنة من حسنات سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم مقدم الجماعة یعنی این خاتم الولایت حسنه است از حسنات سید المرسلین محمد صلی الله علیه وآله وسلم مقدم الجماعت کملان از انبیاء واولیاء وچون این دانستی پس محقق گشت انچه که مولوی فرمودند که مثل او در وجود نه پیدا شده است ونه موجود خواهد شد بعد او صلی الله علیه وآله وسلم ودر بیت تالی میفرمایند ازین جهت که او استاد ست وجواد ست بر انبیا واولیاء در وجود وافاضت مثل ندارد واطلاق صفت

ختم پیوست که نبوت را او ختم ست و جامع ست و هر که گرفت از و گرفت و چونکه نبوت صلی الله علیه و آله وسلم نبوت جامعه است و تشریع نیست مگر آن
صلی الله علیه و آله وسلم پس بعد وی تشریع نخواهد شد هرگز و نه احتمال آن دارد و تشریع بوجه اکمل مختوم گشت و حاجت تشریع باقی نماند پس درین معنی خاتمیت
قدس سره ارشاد فرمود و حد لازم آمد که بعد وی صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نباشد و نه دیگری مشرع پس صادق شد لا نبی بعدی و لائح شد که از لوازم بودن آن خاتم
نبوت ولایت از مشکوة انقطاع نبوت ست بعد او صلی الله علیه و آله وسلم پس تفسیر مولوی تفسیر بلازم خاتمیت ست و نیاز بودن وجود منحصر در وصلی الله علیه و آله وسلم
لازم آمد که هر که باشد در زمان او صلی الله علیه و آله وسلم و ما بعد او صلی الله علیه و آله وسلم متبع شرع او باشد و نیست ممکن که بر شرع دیگر باشد و این منطوق این حدیث
لو کان موسی بن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی اگر موسی ابن عمران حی می بود نه وسعت بود او شان را مگر اینکه اتباع ما کنند پس خاتم یکی معنی
مذکور را لوازم عدم امکان نبی بعد او صلی الله علیه و آله وسلم منافی آن نیست که اصل معنی خاتم الرسل آنست که بعد او رسولی نباشد و نه نبی مشرع و مولوی این
تفسیر اختیار کرد نه برای اینکه این لازم خاتمیت ست و نه چنانست که ولی محمد توهم کرده و گفته که معنی ختم که مولانا اختیار فرمود نداشاره بآن ست که انچه که میگویند
که ختم عبارت ست از نبودن نبوت و تشریع بعد او مردود ست و تحقیق همین ست نبوت تشریعی باقی ست اگرچه رنگ دیگر گرفته و مؤید ساخته بآنکه شیخ اکبر قدوة محققان
رضی الله عنه فرموده که ولایت عامه باقیست و تشریعی مجتهدان باقیست و قول این شارح قابل اصغا نیست و حدیث لا نبی بعدی بطریق متظافره و
صحاح و سنن مروی ست و از ضروریات دین ست که نبوت و تشریع بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم ختم ست و بعد او صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نیست
مقصود شیخ اکبر از بقای نبوت عامه ست که یک مرتبه در ولایت ست که دلالت بر اینای از غیب میرسد و بحدیث بالله که مقام امیر المومنین عمر بود نیز یک نوع
و انچه که شیخ اکبر قدس سره در مقام امیر المومنین ابو بکر صدیق بیان فرمود که صدیق وحی موحی بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم از ان مقام می شنید که رسول صلی الله
علیه و آله وسلم می شنید و اخذ میکرد از زبان این رسول مقبول صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم نیز یکنوع ست از ین مرتبه غیر مشرع نبوت عامه نام نهاد برای
اینکه از بنای غیب میرسد و این ابناء در اکثر بغیر احکام شرعیه باشد و گاهی بعضی را ابنای احکام شرعیه نیز میشود لیکن نه مطلقا بلکه با حکام مقرره در شریعت محمدیه
صلی الله علیه و آله وسلم بدون زیاده و نقصان و ابناء باین وجه میشود که شریعت متقرره محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم ابدیست و درین هیچ شائبه تشریع نیست بلکه معرفت
تشریع مقرر از رسول خاتم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم ست و صاحب این مقام خلیفه الله نامیده میشود و چیزی بعد نزول صاحب این مقام ست که احکام مقرره در شریعت
محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بابنای عیسی معلوم کرده عمل خواهد کرد بدانکه شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم ست و همچنین امام محمد مهدی موعود احکام شرعیه از غیب
باو معلوم شود و یک ملک با او موکل خواهد بود که ابنای آن کند که حکم شریعت محمدیه نیست صلی الله علیه و آله وسلم و درین شائبه تشریع اصلا و قول مجتهدان که واجب العمل
باین بهت ست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم تشریع اجتهاد فرمودند و حکم مستخرج باجتهاد بر مجتهد و متبع او واجب گردانید پس این تشریع تشریع رسولست
صلی الله علیه و آله وسلم و همچو تشریع صلوة و زکوة و غیر آن از احکام پس وحی مثلا واجب ست از ایجاب آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بر کسی که اجتهاد شش بوجوب رسیده
و هر کسیکه تابع این اجتهاد شده و اینکه گفته شد در فتوحات در مواضع غیر عدیده مصرح ست و عبارت فصوص الحکم که بآن این شارح را توهم افتاده که شیخ
اکبر رضی الله عنه در فصوص گفته بعد تحقیق آنکه که نبوت تشریع در رسالت منقطع شده است در محمد صلی الله علیه و آله وسلم و نیست نبی مشرع بعد او صلی الله علیه
و آله وسلم و نه رسول بلکه او ست مشرع این عبارت فرمودند الا ان الله لطیف بعباده فابقی لهم النبوة العامة التی لا تشریع فیها و ابقی لهم التشریع
فی الاجتهاد فی ثبوت الاحکام فابقی لهم الوراثة فی التشریع فقال العلماء ورثة الانبیاء و ما ثم میراث فی ذلک
الا فیما اجتهد و افیه من الاحکام فشرعوه یعنی تشریع و نبوت منقطع ست مگر اینقدر هست که الله لطیف ست ببعباد خود پس باقی
داشت برای عباد نبوت عامه را که دران تشریع نیست چنانکه بیان کرده شد و باقی داشت برای عباد تشریع را در اجتهاد در ثبوت احکام یعنی این
قدر باقیست که اجتهاد از احکام ایشان را مشروع شد پس باقی داشت برای ایشان وراثت در تشریع که در تشریع وارث رسول اند صلی الله علیه و آله
وسلم که تشریع او تشریع ست نه اینکه خود مشرع اند پس گفت الله بلسان رسول خود که علماء وارثان انبیاء اند و نیست اینجا میراث در تشریع مگر آنکه

اجتهاد کرده اند دران از احکام پس این احکام را تشریع کردند لیکن تشریع رسول صلی الله علیه وآله وسلم بجهت آنکه رسول صلی الله علیه وآله وسلم تشریع کرد که آنچه در اجتهاد آید شرع منست وواجب العمل ست پس عمل بان نکرده شود مگر بجهت آنکه این شرع رسول صلی الله علیه وآله وسلم ست ومعنی تشریع بودن همین ست که گفته شد وچون این دانستی پس حق الیقین شد که تشریع جدید اصلا باقی نیست ومختوم ومنقطع شده ﴿صد هزاران آفرین بر جان او﴾ بر قدوم ودود فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش | زاده اند از عنصر جان ومثل | گر ز بغداد وهری یا از رشید | بیمزاج آب وگل لسل وپسند | شاخ گل هر جا که سبز وتر بود | شکر حق هر جا که پیوندی ست
گر ز مغرب یک زند خورشید سر | عین خور شید ست نی چیز دگر | عیب چه بود باز ازین دم کم شود | هم بستاری خودای کرد گار | گفت حق چشم خفاش ترا | مست امر حق آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم وکاست | انجم آن شمس نتی اند خفاست | انجم آمد چون مر او را شمس پیر | شمس آمد دریقین بدر منیر | ﴿قوله﴾ صد هزاران آفرین بر جان او ﴿آله الابیات﴾

شیخ اکبر قدس سره ومحققان در خاتمه باب صلوة از فتوحات میفرماید آل رجل در لغت خواص رجل اند چنانکه میگویند وآل انبیا وخواص انبیا عبارت از اتباع صالحان اند از عالم بالله اند از مومنان ونبوت تشریع ورسالت تشریع اگرچه منقطع ست بعد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم لیکن اولیای امت را که علمای صالحان اند مرتبه نبوت الله تعالی عطا فرموده است باین معنی که در زمرهٔ انبیا محشور شوند وحکم نبوت ایشان در دار دنیا ظاهر نیست چنانکه عیسی علیه السلام بعد نزول اگرچه بشرع نخواهند بود وتابع شرع محمدی صلی الله علیه وآله وسلم خواهند بود ومرتبه نبوت ایشان عند الله باقیست اگرچه تشریع از ایشان نخواهد شد والله تعالی مخصوص گردانید این امت را بآنکه گردانید در ایشان علماء ومخصوص گردانید علما را باجتهاد در احکام وتقریر کردن آن احکام مستخرجه از اجتهاد وواجب گردانید عمل باین احکام بر مجتهدان وبر مقلدان چنانکه واجب گردانید بر انبیا سابقا عمل باحکام منزله وبر مقلدان انبیاء اگرچه فرق میان هر دو تشریع که تشریع انبیاء تشریع ایشان ست وتشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم این احکام اجتهادیه را پس این تشریع آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم وتشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرور ست صلی الله علیه وآله وسلم وعمل کردن واجب ست بر احکام مستخرجه مجتهدان از جهت آنکه این تشریع آن سرور ست نه بجهت آنکه تشریع مجتهدان ست بخلاف عمل مقلدان انبیای سابقین باحکام انبیاء خود باکه آن بجهت آنست که تشریع انبیای ایشان ست پس ایجاب عمل بر احکام مستخرجه مجتهدان نفحات از نفحات تشریع نه آنکه عین تشریع پس آل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم علمای تابعان آنسرور اند که مشروع احکام اند نه مشرع که تشریع فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم وآل آن سرور را لازم نیست که از اهل بیت باشد بلکه از اهل بیت اگر باین مرتبه رسیده است چون ائمه اربعه وامام جعفر صادق وغیر ایشان پس ایشان جامع اند درمیان بودن از آل واهلبیت ونیست آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم اهل بیت فقط که دیگری آل نباشد که نیست این نزد اهل لغت بلکه آل آن کسانند که گفته شد خواه از اهل بیت باشند یا نه ومولوی معنوی ساعی مولوی جامی در شرح فصوص تفسیر آل فرمودند باکسان که اول کسند باو کار او نزدیک معنی از ینجاست شامل مر اولاد را وغیر اولاد را ونیز باید دانست که شیخ اکبر قدس سره فرمود که آل ابراهیم انبیا مشرعان ونیست تشریع بعد بعثت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم تمر تشریع آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم پس معنی اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد کما صلیت علی ابراهیم وعلی آل ابراهیم که صلوة نازل کن بر مجموع از محمد صلی الله علیه وآله وسلم وآل محمد چنانکه صلوة نازل کردی بر مجموع از ابراهیم وآل ابراهیم وآل محمد را که علمای مجتهدان اند از اولیا ملاحق گردان بانبیا وحکم مجموع غیر حکم آنفرد است پس صلوة محمد اعلی ست از صلوة ابراهیم بالاشک وبلا ارتیاب لیکن صلوة بر مجموع از محمد صلی الله علیه وآله وسلم وآل او انزل ست از صلوة بر مجموع از ابراهیم وآل وی صلی الله علیه نه بر اکه آل ابراهیم که انبیا اند از آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم که اولیای علماء مجتهدان ست پس صح ست شد تشبیه که شیخ اکبر رضی الله عنه فرموده اند بعد تحقیق معانی آل وتفسیر این تشبیه که این مسئله واقعه آمیست از وقائع ما وچون این دانستی پس واضح شد معنی این ابیات ومولوی بلفظ فرزندان از آل تعبیر کرده فرزند معنوی آنکه آل آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم منحصر نیست در اهلبیت بلکه آل آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم آنست که مذکور شد ﴿ه﴾

نکو بیدن ناموسهای پوشیده که مانع ذوق ایمان ودلیل ضعف صلحند ور اهزن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای مقال روح و سلطان هدی — صقال یعنی صیقل و صدا اینجا صیقل کننده ۴

مثنوی ای مسرح و مشرح روح را — صوت امثال او را بروح ده

قوله ای مقال الخ

ناجو و فرش جمله عقل و جان — سوی هملة تان جان پران شتاب — هم سبعی گوزار و اح آمدند — سوی ام حزن مستحضر شدند

مثنوی ای مسرح و مشرح من مه آ — جانفزا و دلکش و سیر و ستمر — چون خضر و الیاس مانی جاودان

قوله مثنوی ای مسرح و مشرح من مه آ مسرح لبیین همله چراگاه ۴

گفته ای الطف تو جزوی صعد — گر نبود ذی مطراق چشم بد — لیک از چشم بد بهر اب دم — از دهمهای روح فرساخورده ام — جز بر من کرمال دیگران

قوله چون خضر و الیاس ثانی در جهان + آه بدانکه خضر و الیاس عم باقی اند با این جسد عنصری چنانکه شیخ اکبر قدس سره در مواضع متعدده از فتوحات بیان فرمودند لیکن در فتوحات میفرمایند که چهار کس از رسل با اجساد عنصریه باقی اند ادریس علیه السلام باقی است حی با جسد خود در سمار رابعه دایین سموات سبع از عالم دنیاست و باقیست ببقای دنیا و فانی ست بفنای دنیا و الله تعالی باقی داشت الیاس و عیسی را و این هر دو از رسل اند قائم اند بدین حنیفی که آورده است آنرا آنسرور محمد صلی الله علیه و آله وسلم و یکی آنها خضر ست اگرچه نبوت وی مختلف ست میان علماء اما صحیح ثابت ست نزد ما و این امنافی نیست انچه شیخ صدر الدین مولوی قدس سره گفته که خضر را در عالم مثال می بیند زیرا که با بودن ایشان درین عالم با جسد عنصری در عالم مثال نیز دیده شوند چنانکه اکثر اولیای موجودین در دنیا بر بعض کسان با صورت مثالیه خود ظاهر میشوند و در فتوحات نص ست بر بقای این رسل با جسد عنصری لیکن کلام بر بودن چهار ست که شیخ اکبر رضی الله عنه در فص الیاسی از فصوص الحکم میفرمایند که الیاس همان ادریس ست و شیخ محی الدین قدس سره در شرح آن گفته که این حکم مستفاد از شهود ست که شیخ اکبر رضی الله عنه مشاهده کرده جمیع ارواح انبیاء را و نیز گفته فنزولة کنزول عیسی پس ادریس برین تقدیر از آسمان آمده و مرسل شده نه الیاس که گشته و نیز شیخ اکبر درین فص گفته وکان نبیا قبل نوح ثم رفعه ونزل رسولا بعد ذلك فجمع الیه بین المنزلتین وجود الیاس که ادریس ست نبی قبل نوح عم پس رفع کرد او را الله تعالی و نازل شد از آسمان در حالیکه رسولست بعد آن پس جمع کرد او را الله تعالی در دو منزلت منزلت نبوت و منزلت رسالت پس برین تقدیر سه کس باقی اند دو رسول الیاس و عیسی یک نبی خضر عم پس بحسب ظاهر در کلام شیخ اکبر تعارض ست و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی گفته حکم باتحاد الیاس و ادریس مبنی ست بر مشاهده شیخ اکبر رضی الله عنه در مشاهدات خود و مستفاد ست از روحانیه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم زیرا که این کتاب فصوص الحکم بلا زیادت و نقصان ماخوذ ست از صلی الله علیه و آله وسلم و انچه واقع شده ست در فتوحات بنا بر مشهور ست که الیاس و ادریس دو کس بودند پس تعارض بر خاست و نیز گفته که یا میگوئم حکیم غیبیت با عتبار بدنین سماوی و الارضی و حکم باتحاد با عتبار روحانیه بدانکه توجیه اول اگرچه متلقی اکثر شراح فصوص الحکم ست لیکن محل خدشه ست باندک ذوق سوق کلام ازان آبا دارد که شیخ اکبر فرمود که ابقای دنیا ببقای این چهار انبیاست و این هر چهار او تاد اند و دو از ایشان دو امام اند و واحد ایشان قطب ست که او موضع نظر حق ست پس همیشه باشند این مرسلان درین دار تا روز قیامت اگرچه بشرع نیستند و نه بر مغایر شرع محمد احمد صلی الله علیه و آله وسلم بلکه بر همین شرع محمدی صلی الله علیه و آله وسلم اند لیکن اکثر غافل اند از بودن ایشان او تاد در دار دنیا و نیکی ازین چهار حفظ میکند ایمان را و ثبانی حفظ میکند ولایت را و ثبالث نبوت را و برابع رسالت را و بمجموع این چهار حفظ میکند دین حنیفی را و این مضمون بدون کشف نمی تواند شد و این خلاف مشهور ست که در مشهور حفظ دین حنیفی بقطب این امت ست و این از خصائص شیخ اکبر ست که گفته و گفت آن لی قطب این امت بر قدم این چهار ست برای آن حفظ از و ظهوری یابد و توجیه ثانی که کرده بران تقدیر شود که یک جسد چون سماوی مثالی باشد و دیگر دنیاوی عنصری و این اگرچه محتمل ست لیکن شوق کلام فتوحات اقتضا دارد که هر دو جسد عنصری اند و ظاهر عبارت فصوص کان نبیا قبل نوح فرفعه ثم نزل رسولا یعنی او همان جسد عنصری مرفوع گشتند و باهمین جسد عنصری نازل شد و لهذا شیخ محمد محب الله قدس سره گفت که نزول وی مثل نزول عیسی ست و انچه بخاطر این فقیر میرسد که میتوان گفت که حکم بودن اربعه با عتبار تغایر با عتباری الیاس و ادریس را دو اعتبار کرده و تحقیقش آنست که ادریس نبی بود غیر رسول تیرا که او اول رسل نوح ست عم چنانکه در حدیث شفاعت منصوص ست و او بمقامی بود از ولایت که مناسب نبی غیر رسولست و منصوص بحکمت قدوسیه بود و چون بر زمین آمده رسول گشت در مقام دیگر از ولایت که مناسب رسول ست متحقق گشت و منصوص بحکمت انبائیه گشته پس همون یک شخص با عتبار بمقام ولایت نبوت بود و

اختصاص بحکمت خصوصیه مسمی بادریس گشته و باعتبار تحقیق بمقام دیگر مقام ولایت رسولیه است و اختصاص بحکمت انبیائیه مسمی بالیاس گشته پس ثابت شد که باقی اند باجساد عنصریه و حیات دنیاویه اگرچه ساند باعتبار شخصیه لیکن باعتبار مقامی که مسمی بادریس اند مقام روحانیه او فلک شمس ست و باعتبار مقامی که دران مسمی بالیاس ست بجسد خود بزمین ست واللہ اعلم بحقیقة الحال وچون این فوائد دانستی پس عنان گریبانم سوی شرح بیت پیش آمد که مقصود ازین دعا طول بقای حسام الدین ست و تشبیه باخضر و الیاس در نفس طول ست و مثل این عبارت درین معنی شائع ست و در عرف و این مراد نیست که بقدر زمان بقای خضر و الیاس بقای حسام الدین شود پس اگر این چنین می بود پس حسام الدین قدس سره بعالم بقا رحلت نمی فرمودند و باگفته اند که این دعا مستجاب نشد و این نیز بعید ست کل البعد و دلی محمد گفته که مراد از بقای خضر بقای او بقای ولی بر قدم او ست که بقای این ولی بقای خضر ست نه بقا باعتبار شخصیت عنصریه او و دلیل بران آنکه مولوی در صورت دعا از بقای شیخ حسام الدین خبر داده اند که بقای حسام الدین باین جسد نیست و این لطائف مخصوص ست زیرا که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده اند ببقای این انبیا باجساد عنصری و باکثر رسول بودند و این صادق نمی آید بر بقای شخصی بر قلب خضر عم و نیز این بقای کسی که بر قلب این چهار ست مخصوص بخضر نیست بلکه درین چهار انبیا مخصوص نیست بلکه بقای همه انبیا ست باین معنی که شخصی بر قلب ایشان از ولی الله باقی خواهد بود غرض که کلام او خسف و قال عتبار ست و این شارح انه کجا دانست که در صورت دعای خیر ست از بقای حسام الدین و عدول از حقیقت کلام بدون قرینه بلکه با قیام قرینه نیست

کز دو دم پای دل اندر گلیست	صد دل اجان عاشق صادق شده	چشم بد با گوش بد همراه شده	خود کی بود طالب آن هم رسول	مینمود شش صفت عریان و جول	این بهانه همزدستان دل ست
او بگرد انید دین معتمد					که چه گویند مرعیب کرد طفل خود

قوله این بهانه همزدستان دل ست ۰ آه دستان مکر و حیله یعنی این بهانه که او در دم که بزمر میگویم و مرع عیانا بترش چشم میگوید از مکر و حیله دل ست و رنه انچه مقدر ست واقع میشود لیکن اسباب ظاهر که میباشند حیله و بهانه میشود لیکن ازین بهانه دل پای در گل مانده جنبش نمیتواند کرد که ازین بیرون آید و عنان سوی مدح شیخ حسام الدین بعیان بلا مر گوید که این بهانه در دل قائم شده بود بدون اختیار که بنده او علوی که بآن اختیار شعبده میشود و یا ازان اختیار غفلت پیدا شود و اختیار اصلا نیست چنانکه می شنوی که مبادی اختیار افعال اضطراریه میشود

منصب اجداد و آبا را بماند	در پی اچه چنین ها را بماند	آن سوال باکباز مجتبی	
از پی آن آن کار ها ماند مرورا	انفتش ای عم یک شهوت چو یکو	تا کنم باحق شفاعت بهتر تو	گفت لیکن فاش گرد از سماع
پیش ایشان عم اگر دم زین سبب	لیک گر بود پیش لطف است	کی بدی این بد دلی با بنده حین	گفت لیکن فاش گرد از سماع

قوله منصب اجداد و آبا را بماند ۰ آه این بحسب ظن ابو طالب ست و بحسب شهرت ست میان قریش که گمان میکردند که عبد المطلب آبا و می بر شرک و دین باطل بودند لیکن این ظن باطل بود و قریش در نسبت عبد المطلب آبای می کاذب و خلاف تحقیق ست بلکه آبای آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم از عبد الله تا آدم عم همه مومن بودند و آبای آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم از قریش بردین ابراهیم بودند و آذر که کافر بود عم ابراهیم بود نه پدر ابراهیم و پدر ابراهیم تارخ نام داشت و قبل زادن ابراهیم عم وفات یافته بود و تعبیر الله تعالی از آذر باب بحسب آن بود که عرب عم را که پدر رشد میکند آب می گویند در تعارف خود و رنه اداب حقیقت نبود بلکه عم بود لیک کز بود پیش لطف اسبق یعنی اگر لطف حق بر دو میبود

الفیات ای تحر غیات استغیث	زین دو شاخه اختیارات خبیث		لا دین بد دلی بسبب طعنه احمقان پیدا شده بود

قوله این دو شاخه اختیار است خبیث ۰ یعنی انه من اختیارات که دو شاخه اند که این کنم یا آن کنم و حاصل آن تردد ست

زین کمین فریاد کز اختیار	کای خداوندی کریم بردبار	ده امانم زین دو شاخه اختیار		
مرسی دستان وزر مکرد لی چنان	مات گشتم که بماندم از نشان	مرکبی باشم چو رخ با صد کار و بار		

قوله من ز دستان وزر مکرد لی چنان ۰ آه یعنی من از حیله و مکر دل از تحویل چشم بدا افغان باز ماندم که دران فشای راز ست و در بعض نسخ واقع شده ۰ من ز دستان دل از مکر چنان ۰ و شیخ افضل بر ین نسخه این معنی گفته که از دستان دل که آن دستان از مکر آلهی ست از فغان باز ماندم و مکر آلهی عبارت ازان ست که چیزی بعرصهٔ وجود آید و بحقیقت آن نمی تواند رسید بلکه انچه از و فهم کرده شود خلاف آن بود قوع آید

جذب یکراهه صراط المستقیم	به ز دو راهه قرعه دای کریم	زین دو ره گرچه بقصد توئی	لیک خود جاکند آمد این دوئی	
زین دو ره گرچه بقصد توئی	لیک هر گز زنم همچون بزمست			

قوله جذب یکراه صراط المستقیم ۰ آه مراد از صراط المستقیم صراط بادی ست و آن صراط انبیاست و معنی بیت تالی انست که درین راههای متعدد اگرچه مقصد توئی که بر راه رود آن صراط رب ست و رب آخذ ناصیت هر رونده است لیکن آن راه بسیار

کز سوی رب وی که اسم خاص ست و نیز منتقم رسانیده بعد اخذ انتقام خلاص به نسوی ذات و رب لا رباب بسبب همین دوئی که در راه افتاده است
و جا کندن و غذا باید لیست که صراط انبیا همون موصل ست سوی ذات و سوی رب جامع و مشاهده در تجلیات عظمی جنانیه ❁

آیه اشفقن ان یحملنها	این تردد هست قول چون دعا	کاین بود دیرا که آن حالت مرا	ور تردد میزند به هر دگر
ای خدا مرحان ما را کن توشا			

ور نبی بشنو بیانش از خدا + آه قال الله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها یعنی ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوه پس ابا کردند از برداشتن آن امانت و ترسیدند از این امانت تحقیق معنی آیت گذشت و ازین کلام ظاهر میشود که ترس برای این بود که بر نداشتن امانت موجب تکلیف ست و تکلیف بدون اختیار که مستلزم تردد ست در میان دو راه پس ازین تردد ترسیدند و نه برداشتند ❁

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذوالجلال مهربان	دائم المعروف دارای جهان	یا کریم العفو حی لم یزل	یا کثیر الخیر شاه بی بدل	ولم این جذر و مد از تو رسید	ور نه ساکن بود این بحر مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم	ابتلایم میکنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث		

قول اولم این جذر و مد از تو رسید + آه چون بر و بالا کشیدن و کمی و بیشی دریا که از موج بلند می شود بعد ازان پست میگردد و اینجا مراد تردد ات در امور که این کنم یا آن کنم و خلاصه آنکه این اختیار که مستلزم تردد ات داده ست اگر تو نمیدادی تردد را اینجا راه نبود ❁

از اختیار هیچو پالان بر شکل خویشتا	این گذراده که شود این سنگ گران	آن گذراده که شود آتش گلستان	تا کی این ابتلا یارب کن	مذهبی ام بخش و ده مذهب کهن	اشتری ام لاغر و هم پشت ریش
	بفکن از من حمل نا هموار را		تا ببینم روضهٔ انوار را		

قول مذهبی ام بخش مذهب ده + آه مذهب را که برود ذباب می شود و حاصل آنکه مرا برگیر اه بکن و آن راه هادی مصطفوی ست صلی الله علیه وآله وسلم و مترددیان اینها مکن ❁

هیچو آن اصحاب کهف از راه خود	هیچ دانی زایقاظی بل همود				

قول هیچو آن اصحاب کهف از راه خود + ای از باغ جود تو تخم هم یعنی در هیچودی مشاهده در تجلیات ذاتیه کم من از بیداران که عقل و هوش را نه نیستم بلکه از خفتگان هستم از غیر حق غافل از حق بیدار و قصهٔ اصحاب کهف منقول ست در کتاب الله تعالی که ایشان از ترس دین گریختند و در غار آرام گرفتند آنجا بخواب رفتند لیکن بچنین وجه اگر بیننده بیندگمان برد که اینها یقظان اند لیکن در جواب اند و این خواب خواب علمی نیست بلکه این خواب غفلت از نیجهان با حضور نزد حق سبحانه و قصهٔ ایشان طویل ست قدر یکه در حل بیت محتاج الیه بود گفته شد ❁

بنگر و هم چو کوی اختیاراً	هم بتقلیب تو تا ذات الیمین	یا سوی ذات الشمال ای پر یقین	خفته باشم بر یمین و بر یسار		

قول خفته باشم بر یمین و بر یسار + آه تمثیل ست بانوم اصحاب کهف و نوم ایشان باین وصف بود که منقلب می شود بر یمین و بر یسار تا جسد مبارک این محفوظ ماند و این تقلب استکفل اوست و خبر نیست اصحاب کهف را ازان تقلب و حاصل آنکه ملاحظهٔ سیر نمایند که مادر غفلت هستیم و حرکات و سکنات بدون اختیار ما اند بلکه بتقلیب حق مثل گوئی که از خود حرکت نمیکند بلکه از چوگان چنانکه اصحاب کهف در تقلب خود بی اختیار اند ❁

صد هزاران سال بودم در مطار	هیچو ذرات هوا بی اختیار	گر فراموشم شد آنگه وقت حال	یاد گارم هست در خواب خیال		

قول صد هزاران سال بودم در مطار + آه مطار پریدن یعنی مدت دیده در طیران بودم که مرتبه واحدیت حق حقائق ماپیش او حاضر بود و در عالم ارواح عالم ارواح روح مادر ارواح روح ونیست بودم ازین دنیا و دران خوش بودم و چون در وجود عنصری آمدیم آن حال از یادم رفت لیکن در خواب که عبارت از غفلت ازینجانست یا حضور نزد حق این ارتحال که واقع شد یادی می آید ❁

سیر هم زین چار میخ چار شاخ	بیهم در مسرح جان زین مشاخ				

قول سیر هم زین چار میخ چار شاخ + آه ظاهر آنست که مراد از چار میخ چار شاخ این عناصر اند بلکه جسد عنصری و احتمال دارد که مراد ترد د باشد شاخ خوابگاه و جای استقامت و آرام و حاصل آنکه اینجا یعنی در خواب غفلت ازینجان ازین میخ این عناصر و یا از نزد و خلاص خلاص میشوم و سیر سم در چراگاه روح مرتبهٔ واحدیت حق و احدیت ست و چریدن درین شرح عبارتست از مشاهدهٔ آن شیران ایام ماضیهای خود میچشم از دایهٔ خوابهای خود ❁

قول شیر آن ایام ماضیهای خود + آه خلاصه آنکه حالتیکه در ایام گذشته داشتم و بودن حقیقت نزد حق و روح در عالم ارواح

گمی یابم درین خواب ۵ جمله عالم را اختیار و هست خود ۴ میگریزد در سر سرست خود ۴ تا دمی از هوشیاری وارهند ۴ تنگ خر و بنگ بر خود می نهند ۴ جمله دانسته که این هستی نخ هست

ذکر و فکرا اختیاری و مزخ هست ۴ میگریزد از خودی در بیخودی ۴ یا به مستی یا به شغل ای مهتدی ۴ **قول** جمله عالم را اختیار و هست خود ۴ آه الا بیات خلاصه ابیات آنست که هم

عالم از عوام نه این اختیار و تذکره هوش خود را بیخ و بلا میدانند لهذا از خمر و امثال آن بیخودی کسب میکنند پس این خودی و هوش نتیجه بیخودی و بلاست ۱۲ نفس ما آن هستی وا می کشی

نا نکیری فرمان شد انتم بیهوشی ۴ نیستی باید که او از حق بود ۴ تا که بیند اندر آن حسن احد ۴ **قول** نفس ما زین نیستی وا می کشی ۴ آه البیتین خطاب سوی حق ست و حاصل

انکه این بیخودی که از نا مثال خمر پیدا میشود ای الله تعالی تو اینها بیرون می آری باز هوش میدهی باز از انکه بیکران بودند در تحصیل این بیهوشی و بیخودی که الله

تعالی اجازت نداده است بتحصیل بیخودی باین وجه که از استعمال خمر عقل خود را سلب کنند و در بیت تالی میفرمایند که نیستی و بیخودی آن بایه که از حق بود و بجذب او باشد

حاصل شود بسبب غلبه عشق تا درین بیخودی حسن حق بیند و ازین نیستی هستی نمی تواند آمد که او حق را بیند و صفات همه باو منعوض دارد و خود را همچو میت در بینهایت می بیند ۱۲

لیس للجن لا للانس ان ۴ تنفذوا من جبس اقطار الزمن ۴ لا تنفذون الا بسلطان الهدی ۴ من تجاویف السموات العلی ۴ **قول** لیس للجن و لا للانس ان تنفذ

من حبس اقطار الزمن ۴ نیست مر جن را و نه انسان را که نفوذ کنند از اقطار زمانها تا بیرون آیند از قید زمان و حاصل بیت تالی اینکه نیست نفوذ مر جن و انس را

مگر بسلطان هدی از تجاویف سموات عالیه یعنی نیست نفوذ و خروج از سموات که آن خروج از اقطار ست مگر از هدی قهرست بر آسمان که ازین مهتدی را بیرون می آرد

و نیست انسان را بذات خود قدرت این نفوذ و این کلام اشارت ست بسوی معراج عارف که چون ولی راهدی از الله میرسد بعد حصول فنا و بقا بعد الفنا پس

روح او عروج کند در سموات و مشاهده عجائب سموات و لوح و قلم میکند یا بودن او بجای خود و این معراج بخلاف معراج انبیاست که دران عروج روح با جسد مبارک

زمان درین معراج اولیا را انبیا نیز مشارک اند بحکم انکه ولایت نیز دارند چون نبوت پس انبیا صاحب هر دو معراج اند و آنحدیث که در صحیح مسلم مروی شده

که معراج آنحضرور را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب شده بود نیز صحیح ست و این معراج او بحکم ولایت بود که بعروض غفلت روح او صلی الله علیه و آله و سلم عروج کرده بود

و اما معراج نبوت پس باجساد بود چنانکه در صحیح مسلم و صحیح بخاری و جمیع سنن منقولست ۱۲ لا هدی الا بسلطان یقع ۴ من مراس الشهب المتقی ۴ من حباس الشهب مع المتقی ۴ هیچکس را نگردد ادفنا

نیست ره در بارگاه کبریا ۴ **قول** لا هدی الا بسلطان یقع ۴ من مراس الشهب روح المتقی ۴ نیست هدی مگر باهتزاز چنین قهر که پناه میدهد

او را از نگهبان تا شهب و شعله ها روح متقی را و جمی شاید که مراد غفلت از حق و بیگانگی بوجه دیگر باشد ۱۲ هست معراج فلک این نیستی ۴ عاشقان آنند بی این نیستی

پوستین و چارق آمد زیانها ۴ در طریق عشق محراب ایاز ۴ گریه خود شاه را محبوب بود ۴ ظاهر و باطن لطیف و غریب بود ۴ گشته بی کبر و ریا و کبریا ۴ حسن سلطانرا نرخش آئینه

چونکه این هستی خود مفقود شد ۴ منتهای کار او محمود شد ۴ زان قوی تر بود و نگین آیا نه ۴ که ز خوف از کبر کردی احتراز ۴ او مهذب گشته بود و آمده ۴ کبر او نفس ما گردن زده

قول نیست معراج فلک این نیستی ۴ آه ظاهر آنست که مراد از نیستی ذلت ست یعنی خود را ذلیل مهین چنانکه بیت تالی قرینه و گواه است بران و فلاحه بیت

همانست که شیخ اکبر قدوه محققان رضی فرموده که معراج عارف مشاهده ذلت و افتقارست هر قدر که ذلت زیاده شود عروج او کامل الله تعالی باینده گرفت ۱۲

که تقرب جوی سوی من بستی فقار ۴ یا به پای تعلیم بیکر دان جیل ۴ یا که دید چارقش ان شد پسند ۴ کز نیستی هستی ست بند ۴ تا کشاید ذکر کان نیستی ست

تا بیابد آن نسیم عیش نیست ۴ تا نه بندد دو خر پیلان ره گان ۴ تا بیابد بوی عیش آن جهان ۴ هست بر جان بیکران سلسله ۴ سلسله زین بیم دیوانه و خرد گشت

ماند در سوراخ چاهی جان و گشت ۴ صورتش خفته یعنی دو رخی ۴ افعیی پر زهر و نقش گنج فی ۴ گر چه دوزخ دور دارد انتظار

لیک جنت به و رانی کل حال ۴ الحذر ای ناقصان ان گلرخی ۴ کو بگاه صحبت آرد در زخی ۴ لیک هم بهتر بود از انتظار

که نبود اندر دهان اجهن شرر ۴ چند گویم من حسن کاین انگبین ۴ زهر قتالست زان دوری گزین ۴ تا کشاید ذکر کان نیستی

و رحیمات خویش را منحور و آر ۴ بهر خوش هر گز مترک ریش کن ۴ در فنا و نیستی آغوشش کن ۴ خواجه آمد نیکران بیدار شو

راست و عزیز مصنون بود پس ابدان پوستین و چارق برای تعلیم دیگران ست تا دانند که ذلت خود مشهود باید که اصل ممکن ست و حقیقت ممکن بران ست و یا

برای حکمت دیگر بوده باشد لیکن آن حکمت ترس نیست ایازا از ترنج منهی عنه بود از قومی هم بود که لا یَخْشَوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ و با این ابدان برای آن بود

که خرد پستی با خاصیت پیوست پرستیدن نیستی و ذلت پس از دیدن پرستیدن و چارق ذلت و پستی اصلی مشاهده خواهد بود و غایت این آنست که بنا بر دغدغه کنند براین مردگان که عزت دنیا و به دارند و رسازند و بکشایند تا عیش نیستی و ذلت و زندگی آن بر زندگی حق ست بیاید و بعد بیت ثالث در اکثر نسخ این بیت یافته میشود تا نه بندد دغدغه بر این مردگان تا بیاید بوی عیش زندگان و شاری گفته که این بیت از ملحقات ست و این بیت در نسخ مصححه قدیمه یافته نمی شود و اگر باشد پس لامنزله تفصیل سابق ست یعنی غایت اینست که تا دغدغه بر این مردگان غمزان دنیا ننهاده و بنا کرده نشود و نباید بسوی عیش زندگان که از این دنیا خارج اند و در این دنیا نیست اند و اگر در این بیت لحمه با بهای تحتانیه خوانده شود و به بندد و بیاید بصیغه اثبات پس معنی آنست که با وجه دیدن پرستیدن و چارق است که این وجه در اختلاط اهل دنیا که در حکم میت اند بندد و نکتی از زنده بدر افشرند سد ه

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

ربطلین داستان باین بیت مع ابیات تالیه او الحذر ای ناقصان زین گلخنی آه که حاصل آخر قصه اینست که آنرا بروز عروسی زن دانست بشب او مرده شده اذیت رسانید این چنین حال معاصی ست که نفس سالمذ دست دهد آخر ظاهر شده معذب سازد ه

علم را آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هزار افروخته
چون مر اورا هوشی گشته ز فرط لاابالی — بغل میکرد نه کابین گران
حسن صبیه رت همدرد اعتبار — که شود نوع زند از یک خمار
پر ز مهر است انیز اگرچه شد نفیس — کم پرست مهتری گیرد بعیر
او نه بیند غیر و ستاری ریش — از معرف به صد اندیشه و کیش
کرد یک داد مصالح اختیار — که بدو فخر همه خیل و تبار
چون بجد تنه و بیچ خرگشت خاش — دست پیمان و نشانی و قماش
عقل میگفتی که نجویش اند دست — ار و تن در غم دل با نگلست
تو بجای مادری او را بدو — کو غم خود بیش تر پیچد بکو
هم سر شرا شانه میکرد آن سته — با دو صد مهر و دلال و دو دسته
خواست آن خاتون ز خشمی کاندرو — کز ندد زبانم بر انداز دش
از نجیبی گر ای خائن را بهین — مالگان بر ده کرا دادی بدین

پر طمع دیده از ظرفو لیت بنات — در کنار لطفش آن اکرام سات
سیر سپد از جانب هر مهتری — بهر دختر و مبدم خواستگری
سهل باشد نیز مهتر زادگی — کو بود ذره ز یمال از سادگی
علم بود دش چو نبود عشق دیز — او ندید از آدم الا نقش طین
عار فا تو از معرف غافلی — خود همی بینی که تو ربا زغی
مهتری حسن است اقبالی است — پس نگفتند کار و ار مالی است
بس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و نمیفهمید از درد
آن غلامک دم بدم از حال خویش — گر چه می آمد ز و در سینه ریش
روز دیگر گفت نزد یک غلام — چونکه خاتون سخت دور و گوش کام
گفت امید من تو این نبود — که دهی دختر به بیگانه عنود
کو که باشد هند و مادر غربی — که طمع دارد ز خواجه دختری
حال خود را آنچنین گفت او را — خواستم کز خشم بکشم مر ورا

خواجه را بود هند و بنده — پیر و بر یده کرده او را زنده
بود هم این خواجه را یک دختری — سیم اندامی کشی خوش گوهری
گفت خواجه مال اینجا ثبات — روز آید شب رساند بهمات
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
گرچه دانی وقت علم الهی امین — زانت نگشاید و دید عیب بین
کار تقوی از دو دین ما صلاح — کز ز بان شد مرد عالم خلاح
گفت اینها تابع زهد دین — نی ز در و گنج ست بر و نی ز مین
همچو بیمار و قی او میکند — علت او را طبیبی کم شناخت
گفت خاتون ابشی شو هر که تو — باز پرس از رخلا احوال او
آنچنان که مادران مهربان — نرم کردش در آمد در بیان
خواجه زاده مادماخته جگر — حیف بود کو رود جای دگر
گفت بیمار لولی بود خورد را گرفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اللغات کشی با کاف فارسی یعنی جرب و مراد حق ترجمه بلوغ و بروزدن اطلاق مراهقه بدون تا آمده است و ایجا مراهقه می بایست لیکن چون اهل فارس لفظ عربی در لغت خود استعمال میکنند به ندکرد و مونث یک لفظ استعمال میکنند و فرق میان مذکر و مونث باحذف تا و زیادت تا لازم نمیگیرند کما مین در عربی مهرا میگویند نفیس حاسد و بخیل دست بیان چیزی که در رسم مصاهره صفر رسند از جانب مرد و یا از جانب دختر و مراد از انسان نشان مصاهره است قماش متاع و درخت خانه بیماری دق نوع تب ست که اعضای رئیسه الاحق می شود که رطوبات بدن را بتدریج مفنی میشود و مادر غربی مادر فاحشه کرا ے و کر ا بجذف یا عجام را گویند و غلام مملوک را نیز میگویند سد ه + +

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم +

گفت خواجه صبر کن او را بگو | که از و بریم و به همیش بتو
ماند نقیم ای خوش مشتری | چونکه دانستیم تو او لقری
جانور فربه شود لیک از علف | آدمی فربه شود از نور و شرف
این چنین گر آدمی چه خایم بهر او | کو میرد این خائن ابلیس خو
چون بگفتا آنخنه را خاتون چنین | می نگنجد از تنخر بر زمین
لیک خاتون جزم میگفتش که ما | در پی ایئیم فارغ باشش ها
خواجه جمعیت بکرد و دهوله | که همی سازم فرج را وصلتی
بعد از آن امد شب عشرت بفن | امردی ابست حنا بچو زن
شمع را بنگام خلوت زر کشت | نامد بنده و با جان کنگ در دست
تا بروز آن هندوک ای فشارد | چون بود و پیش سگ انبان آرد
آمد از حمام در کردک فسوس | پیش او بنشست و خنده چون عروس
گفت خود را کصوا اهتمال | با چو تو نا خوش عروس خصال
میفماید در نظر از نه دور آب | چون بسعی نزدیک آن باشد شتاب

اللغات کانون آتش دان باریک پس باریک نویسنده و مستعار ست برای کسی که فکر باریک کند و مراد که فکر باریک کرده بود و فرج نام آن غلام هندو ست و این چنین ست و اگر فرج بمعنی کنایش طبع نیز باشد تعسف تکلف صحیح میتواند شد کال بکاف فارسی مشعوله و قوله کردن بمعنی زن عروس که بلی حیا و زبان آور باشد و می شاید که این جا مراد مطلق عروس باشد حنا با نون شده همین معنا معروف ست کنگ کاف اول عربی و نانی فارسی سطبرین و قوی لوآغ مهره که در کرباسی می باشد نونیان کسیکه مخالط بتون میباشد و تون محل سرگین ده که نجس ترین باشد و یکسو کردن

قوله نمایند در نظر از دور آب ۱۲ آه مضمون این آیت ست وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا آنها که کافر اند اعمال آنها مثل سراب ست در میدان می پندارد آنرا تشنه آب پس وقتیکه آمد نزد سراب نیافت آنجا چیزی این چنین حال کافر ست که اعمال خود را اعمال پسندیدگان می برد که بکار خواهد آمد لیکن مبسوط اند هیچ نخواهند یافت ۱۲

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

گنده پیرست او و از بس جاه طلب | خویش را جلوه دهد چون نو عروس | این مشو مغرور این کاگلو ه اوش | تا نیفتی چون خر اندر لوچ
آشکارا دان نهان را ای امام | خوش نماید زالت انعام او | چون به پهلو ستی برانم آی شیار | نام پیری و وزیری شی
بنده باش و بر زمین می چون سمند | چون جنازه فی که برگردن نهند | بار مردم گشته چون اهل قبور | بر جنازه هر کرا بینی بخواب

قوله بر جنازه هر کرا بینی بخواب آه یعنی هر که را در خواب بینی که جنازه او می برند تعبیرش اینست که بعز و دولت برتبه رسد زیرا که حال کبرای دنیا همین ست

گو بار خود بر دیگران منه	زانکه آن ثابت بود بر عکس تو	بار خلقان منه و ذلت کبار	سروری اکرم طلب در ویش شو

قوله بار خلقان فانکه بار خلقان نهادن کار اولیا ست و بر نسخ مزاد از کبار اولیا اند پس این بیت برای حال اولیا مستحل ست

مرکب اعناق مردم ای حکیم	تا نیابد نقرست اندر دو پای	**قوله** مرکب اعناق مردم ای حکیم آه اعناق جمع عنق یعنی گردن نقرس موجع ست و مفصل که میان ساق و پاست از آنرا کعب نیز میگویند چنانکه مفصل	

گویند که منتهی ساق و پاست و حاصل آنکه اعناق مردم را مرکب خود مکن یعنی آنکه بار خود بر آنها مدار که در جزای آن شاید نقرس پیدا آید بروز حشر ۱۲

مرکبی اکاخرش تو ده دهی | گر بشهری می‌روانی و ویلی ده دهی | ده دهش اکنون کجا چون شهر شد | تا نیابد رخت در ویران شود | ده دهش اکنون کن صدیقت هست | تا نمانی عاجز و ویران چو پست

گفت پیغمبر که جنت از اله | گر همی‌خواهی کسی چیزی مخواه | چون بخواهی من کفیلم مر ترا | جنت المأوا و دیدار خدا

قوله مرکبی اکاخرش تو ده دهی آه یعنی آن مرکب که آنرا بگمانی که فقط هر شهری و مثل شهری و مثل ده و بزان و میتوانند که کمال تعلیل را باشد یعنی آن مرکب اخواهی گذاشت که از این مرکب بنظر عوام مثل شهر مینمائی خود راه بزرگ و در حقیقت مثل ده ویران هستی و چون این حقیقت ظاهر شود خواهی گذاشت پس اول چرانی گذاردنی و چهل مرکب نافتی ه

تا یکی روزیکه گشته بد سوار | تا نیارد از کفش افتاد است | خود فرو آمد ز کس چیزی مخواه | آنکه از دانش نیاید هیچ بد | دانماوی خواهشی خود مبر | ور بام حق خواهی هم روا است

آنچنان خواهش طریق انبیاست | بنماید چون اشارت کرد دست | کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست | هر بدی کاو امر پیش آورد | آن زنیکیهای عالم بگذرد | قوله آن صحابی

زین کفاله شد عیار آه شیخ افضل گفته گویند که آن صحابی جناب معاذ بن جبل بود عیار بتشدید مراد نیز که اینجا مخفف کرده شد برای وزن شعر و اگر از اصل مخفف باشد بمعنی متعارف پس او صاحب عیار است ه قوله کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست یعنی بفرض محال اگر یکفر متعلق شود پس ایمان گردد یکفر عین ایمان گردد که محال امر فرض ست و این فرض محالست که کفر قبیح بعینه هست زوال قبح از ان محال ست ه مولوی سابق گفته اند شکر منعم واجب آمد در جزو و در بیت تالی تعمیم فرمود و حکم را در هر دو این نیز بطریق فرض و تقدیر ست که قبح قبیح بعینه زائل نمیشود اند لیکن بر تقدیر محال این محالست و شیخ افضل گفته که از کفر حقیقی که از لفظ فهمیده شود در عرف مراد نیست بلکه معنی آنست که چون بظاهر کفر خواهد از تعلق امر کفر نماند بلکه ایمان گردد ه

قوله ده دهه که | ده دهه که صد هزاران در درست | زان صنمی گر نشد گاو دیر پوست | صد هزاران در درست آمد پدید | سوی ملک و بحر خراج باز کرد | باز سوی درکان مجموزده دهی | تا رهد ستان فرازده دهی

صوت بد را چو دران او دهنه | از ندامت آخرش هم ده دهنه | ذوق و زوری را چون قطع نخی نبود ز | ذوق و زوری اپوزند امید به | این سخن پایان ندارد باز گرد | قوله این سخن پایان ندارد باز گرد آه خلاصه

آنست که چون باز آمد دست شاه پاک شود برای اصطیاد پس بعد فراغ از اصطیاد پیش شاه رجوع کند پس مولوی بنفس نفیس خود میفرمایند که برای هدایت اسرار توجه سوی خلق شد تا فوائد این هدایت را شکار کنند و این را پایان نیست سوی حق راجع باید شد چو باز و بیت تالی باین معنی بسیار چسپانست و حاصل آنکه بسوی اصل خود رجوع باید چنانکه خالصی کان خود رجوع میکند و شمار حان یعنی بیت چنین تقریر کرده و اختیار کرد آنرا شیخ ولی محمد که سوی قصه شاه و ایاز باز کرد چنانکه باز سوی شاه رجوع میکند و مقصود رجوع بسوی قصه است لیکن بسبب انتقال سوی اسرار دیگر پرده افتاد این اگرچه میتواند شد لیکن خاصله از بعید نیست ه

همچنین قلاب و فونی و لوند | وقت لحمی عیش را ده میدهند | تو بری آزد همه پروانه وار | باز نیسان میکشد شان سوی کار | همچو پروانه زود در آن نار را | قوله دیده ده دادن ز دست جریست | دیده بادان ز دست بریست بین | تو ز دیده بسته آنرا سهل دان

قوله دیده بادان از دست جریست یعنی صاحب دریست که از خوف قطع ذوق و زوری را از دل بیرون کند و اطلاق حزین بران بسیار و چیزیست و قوان گفت در وقت قطع او حزین نبود بلکه در وقت قطع حزین ست بخوریست و مقصد که در وقت خوف گذاشتن و زوری او حزین ست از ترس قطع و چون در بیت بالا فرمود مدکور و سبب تلخ بودن قطع و زوری را میگذارد و تحمل آن نکرد درین بیت میفرمایند گذاشتن و زوری از دست حزین دیده احوال بین آن مرد را که بریده بست ست که او مرد ست چون قوی دل است رائیگذارد پس در مصراع ثانی ده ندادن شون ست و مقصود آنکه مرد انست که از ترس انچه پیش او آید از رنج انچه اختیار کرده آن رانگذارد و نقلست که چون اعوان مأمون امام احمد حنبل را می برند برای اینکه گوید که قرآن مخلوق ست در راه یک دزد ملاقی شد که دست و پای او مقطوع بود آن دزد با مام گفت که من پیشه دزدی اختیار کرده بودم یه من مقطوع شد باز مردمان گفتند که از دزدی توبه کن باین بلا مبتلی گشتی من گفتم که توبه هرگز نخواهم کرد که مردان هر چه اختیار میکنند از ترس آنرا نمی گذارند این کار نامردانست هاید دست ثانیه که بر من ست رسید پای را مقطوع کردند باز من توبه خواستند من توبه نکردم که مردان از ترس کار خود نمیگذارند الحال باز بر من ظفر یافتند مرا تهدید بقتل میکنند تا از دزدی توبه کنم احال من مصرم بر انکه مردان فعل خود را از ترس نمیگذارند محال من که دزدم این ست شما امام وقت هستید دگر بدایت خلق نمیکنید چنین نشود که از ترس سلطان ظالم بزبان مخلوقیت را نپذیرید شما امام وقت هستید نائب رسول برای حق قائم باشید و از قول این دزد بر امام تاثیری رفت اگرچه امام بر قول خود مستقیم بود و هرگز خوف لائم در او نشد و انچه بر امام رفت رفت و دای دعای او در حق امام احمد فرمود که امام احمد ابن حنبل در دین دزد بهتر مصیبت سهل تحائم شده که قوم در صدد ایذاء او اند و او در صدد هدایت قوم ست و این بیت شاید که تلمیح باین قصه باشند و مضمون بیت مانوده دزدین بهست الخ

بار دیگر برگمان بطمع سوم | خویش را در بیت شمع زده | بار دیگر سوخت پروانه چو تب | آن نشان گر خویش را می جهد | همچو هندو شمع را داده مید بد

کای ستاباش شمع دلفروز | وی محبت کاوجه مفرد سوز | قوله باز چون اطفال فتاد لج بگفت | آن شمع افضل گفته یعنی کار اولیا نمک شد و لطافی ندارد و این معنی دیر است

ایمان کردولی محمد گفته یعنی اشک بخون گفته که اطلاق کل بر اشکه بمحبت آنکه اشک نمکین سه شود ✽ | باز نازیادش دو دقوبه و اتاب | کاوهن الرحمن کید الکافرین

قوله کاوهن الرحمن کید الکافرین ✽ آیه یعنی رحمن سست کرده کید کافران اورا ✽ یعنی رحمن تو پسندیده تا توبه را قبول کند و شیخ عبد اللطیف گفته که اشارت ست باین آیت إِنَّ اللَّهَ مُوهِنُ كَيْدِ الْكَافِرِينَ بدرستیکه الله سست کرده فریب کافران را و این آیت را اینجا تعلق نیست زیرا که مراد در آیت آنست کید کافران آن مکر و فریب که برای ایذای رسول و مومنان و هدم اسلام میکردند و اینجا کلام در شکستن قوه است و نیز اگر اشارت باین آیت باشد معنی آن بود که کید کافرین قوی آفریدند کند در قافیه و وزن خلل نمی شد

در بیان عموم تاویل آیت
كُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ ✽

این آیت در حق یهود دست و تمام آیات اینست وَأَلْقَيْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ إِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَامَةِ كُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ والقا کردیم در میان یهود باهم ایشان عداوت را تا روز قیامت که هرگز قلوب آنها متفق نمیتوانند کرد و این از شامت نافرمانی اینها هر وقت که روشن کنند آتش حرب اطفا می کند الله آن را که آنها حرب کردن را نمی توانند و جبن برا نها غالب آید ✽

عزم کرده که لا اینجا بیت	گشته ناسی عزم تا اهل عزم	چون نبود وقوف نخم صدق کاشته	حق همان نسیان او بگاشته	گر چه پر آتش زند دل میزند

قوله کلما هموا قدوا نارا لوغی ✽ اطفا الله نارهم حتی الطفی ✽ هر وقت که روشن کنند نار جنگ یعنی خواهند که جنگ را قائم کنند نار جنگ می راند الله نار حرب ایشان را تا اینکه مرده شود و جبن غالب آید که جنگ نمیتوانند کرد و چنانکه در بیت تالی طفیه یق اطفاء نار حرب بیان فرموده ✽

آتش زدن در شب و کشتن دز د آتش او غفلت آن مرد ✽

گفت دزدی شب بخانه یک رگ	از ره پنهان در آمد همچو گرگ	سر فرو بشنید شب آن معتمد	بر گرفت آتش زنه کاتش زند	میبزد آتش بهر شمع افروختن
دزد آمد در زمان پیشش گذشت	چون گرفتی سوخته کردیش پست	می نماد او آنچه سر انگشت را	تا شود استاره آتش فت	تا صبح آن استاره کردی فنا
خواجه می پنداشت کو نوذ میبرد	این نمی دید آن که دزدی شمع برد	خواجه گفتا این سوخته منک بود	میبرد استاره از تریش نمود	تر همیکرد او سر انگشت را
اینچنین آتش کشی از مردمش	دیده کافرته بیندار عمشش	میبرد استاره از تریش نمود	بسکه ظلمت بود و تاریکی پوشش	بسکه ظلمت بود و تاریکی پوشش
گرد معقولات میکردی یقین	اینچنین بی عقلی خود دانی همین	هست باگردنده گرداننده	چون نمیگوئی که وز شمع بخش	می ندیدآتش کشی از نزد خویش

اللغات سوزه آواز باریک بفتح اول و حیدیگانه و تنها علن آشکارا عمش مرنیست عاض می شود بچشم ✽

قوله چون نمی داند دل داننده ✽ آه چون یعنی چگونه یعنی این امر جلی ست که باهر گردنده گرداننده است پس چگونه نداند و خلاصه این چند ابیات آنست که وجود

امور متقنه ممکنه دلیل ست بر آنکه یا اوجب مقتضی موجود ✽	خانه بابنا بود معقول تر	یا که بی بنا بود معقول تر	خانه با این بندگی دو دقار	کی بود بی اوستادی هیچ کار
خط با کاتب بود معقول تر	یا که بی کاتب بود معقول تر	چون بود بی کاتبی امی متهم	شمع روشن نی ذگیرانندهٔ	با بگیرانندهٔ داننده
صنعت خود را که کف شکل نهد	باشد اولی باز گیرای پیر	بر سرت دبوس محنت میزنند		
معقول تر آنکه عقل صدق او حکم بدایت کند ✽	پس چو دانستی که فهرت میکنند	سوی او کوش و هوا و نیز دنگ		

این چند ابیات بطریق طنز ست و خلاصه آنکه چون دانستی که الله تعالی قاهر و غالب ست پس اگر توانی دفع غلبه او کن پس دفع کن یا بجنگ و یا بتبیه و مثال آن

مذکور است درین ابیات و غیره مذکور است ✻ همچو آن قوم مغل بر آسمان | تیر می انداز بهر نزع جان | یا گریز از وی اگر ثانی بود | چون روی چون دگر فانی بود

قوله همچو اسپاه مغل بر آسمان و آه شیخ افضل گفته که اینجا اشارت سوی قصه ست و ذکر مغل برای آنست که آنها تیر انداز کامل اند و معنی آنکه برای دفع نزع جان تیر اندازی کن سوی آسمان تا ملک الموت از ترس آن نیاید و تیر اندازی کامل کن چنانکه مغل تیر اندازی میکنند و بعضی شارحان گفته که کسی از مغلان این کرده بود که وقت رسیدن جان بقریب وی او تیر اندازی سوی آسمان کرد که ملک الموت را آمدن ندهد و در بعض نسخ واقع شده از بهر نزع جان و برین تقدیر معنی آنست که تیر اندازی کن از برای برآوردن و انتزاع کردن جان از دست ملک الموت تا بردن نتواند ✻ از عدم بودی ترستی از کفش | از کفش چون هستی ای تو نیستش | آرزو جستن بود بگریختن | پیش عدلش مخ تقوی ریختن

قوله از عدم بودی ترستی از کفش و آه در عدم نبودت در عالم میدانستی و از وی خلاص نبودی و احکام بر معلوم جاری میشد تا اینکه بوجود آمد از ایجاد و بعد وجود البته در قبضه ولیست خلاص نمی تواند شد ✻ آنچنان دامست مر آن شوخ را | در گریز از دامها می آرزد | **قوله** در گریز از دامهای آرزد و آه آرزو بمعنی حیست و زود مخفف زرد یعنی از دامهای حرص و دو گریز در بعض نسخ واقع ست و آرزو برین نسخه از آوردن و زود مخفف و دست و معنی آنکه از دامهای نگه بر در روی تو رسوی گریزد ✻ چون چنین فتنی پدید می صدکشاد | چون شکی می رمند آن دیدی فساد | چون شکی می رمند از بی خدان | صد هزاران صد شناسند ای جوان | پس بهم گفت استفت قلبک

گرچه مفتی شان بر دین گوید بخلاف

قوله چون چنین فتنی پدیدی صدکشاد و آه کشاد بکاف عربیست بمعنی فراخی و یا بکاف فارسی بمعنی خوشی و حاصل آنکه چون ازین جهان و از دام آن گریزان شوی ترا فراخی کار و خوشی حاصل شود و اگر درین جهان باشی با گرفتاری با آرزو تنگی و ناخوش عیش سنیفی ✻

در بیان حدیث

استفت قلبک ولو افتاک المفتون

گفته اند که بنفست قلبک از رسول آه گر بمفتی بروی گوید فضول | **قوله** گوش کن استفت قلبک از رسول و آه اشارت سوی حدیثی که در دفتر اول گذشت استفت قلبک وان افتاک المفتون فتوی گیر از قلب خود اگرچه فتوی دهند مفتیان و حاصل بیت آنکه تتبع گرفتار می این جهان با آرزو بد بیی ست اگر از قلب فتوی گیری او هم ترک آرزوی فتنه هم ابد داد ✻ آرزو بگذار تا هم آیدش | آرزومی کاینچنین می بایدش | چون نتانی جست رحمت کفشش | تا روی از جبل او در گلشنش | **قوله** آرزومی کاینچنین می بایدش و آه یعنی از مایش کردی بر اینکه حق را این چنین کس باید که تارک آرزو باشد ✻ دم بدم چون حق ستو مراقبت می شوی و آه یعنی هر هر وقت مراقبه حال خود ضرور ست یا در محاسبه نفس باشد تا ساعتی در غفلت نرود و چون اینچنین دادی حق تا بی نفس و شیطان غالب شوی و دلور را که بادشاه عادل ست سنیفی | در به بندی چشم خود را از حجاب و آه یعنی اگر چشم بندی کرده مراقب حال مشوی حق سبحانه کار خود که عدلست نگذارد و مقتضی عقلت وان خصلت و کمال فرشتگی | **قوله** در به بندی چشم خود را از حجاب و آه یعنی اگر چشم بندی کرده مراقب حال مشوی حق سبحانه کار خود که عدلست نگذارد و مقتضی عقلت و بدتا عدد و در روز قائم شده تظهیر یابد تا قابل مشاهده داور شود اگرچه در تجلیات جهنمیه باشد مثل آفتاب که کار خود میگذارد که از گرمی خود رطوبات قاذورات از زمین خشک کند و زمین را طاهر میگرداند ✻

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران آن حسد بر شان شنید | عاقبت بیخ شاه خود بلخنده دید | کاین ایاز تو ندارد دسی خرد | جامگی سی امیر او چون برد | شاه بیرون تخت با آن امیر | سوی صحرا کو کمستان صید گیر

قوله جامگی سی امیر او چون برد و آه جامگی وظیفه ✻ کار و انی دید از دور آن ملک | گفت میری را که دانی نام تک | **قوله** گفت امیری را که ان ای موتفک آه موتفک یا ماخوذست از افک بمعنی دروغ یعنی ای آنکه دروغ بسته در حکم بسادات خود یا ایاز و اگر یا خود از افک بفتح الف ست

یعنی با نیکی نرسید ان پسر یعنی آنکه بنیکی نرسیده نیستی کذا فی شرح الشیخ افضل میر نور الله گفته که گفته انفکت لیلة یا هلها انقلبت باهلها

وچون امیر برای خبر کاروان باز رفت برای آن آنرا موقف نسرمودند ✻

گفت عزمش تا کجا دارد بگو	دیگری گفت رو ای بوالعلا	باز پرسش کاروان تا کجا	رفت پرسید و بیامد که ندی
که برد و اپس خجت آن نفر	باز آمد گفت از هوش نیست	غلبت آن کاسای راز نیست	گر که این شهر اید زیر سه
تا که کی بود ست تقل کاروان	باز گشت گفت هفتم از حبس	گفت هندی چیست تسبیح مرا عجب	گفت خوش صیدست بان کاز تهی
مسئلت می نا تمامی کرد و فر	هر یکی قطره بهر یک سوال	ناقص عاجز از ادراک کمال	مانذ میران آن امیر ست پی
			آن دگر را گفت سو و اپرسان

قوله روبه پرسر آن کاروان آن ابر صید ✻ آه رصد چشم داشتن و انتظار کردن یعنی آن کاروان کرا انتظار مردم و چشم داشتن مردم ست و باستعار باشد برای مکان عالی او مصطلح اهل هیئت که رصد عبارت ست از مکان مرتفع که بران دوائر قائم کرده شده برای معرفت احوال ستارگان و شاید که انهار بر مکان عالی اقامت کرده باشند و بیتوانند که رصد بمعنی مرصاد باشد سیعنی آن کاروان که بر راه ست ✻

گفت امیر از انکه من روزی چند	امتحان کردم آیاز خویش را	گر پرسد آن گروه از تو کز کجاست	او برفت و جمله را پرسید راست	بی وصیت بی اشارت یک بیک	حال شان دریافت بی بیمی و شک
هر چه زین سی میرانه رسی مقام	کشف شد ز و آن یکی دم شد تمام				

قوله گفت امیران را که من روزی جدا ✻ آه این قصه ست بدلی ارشاد آنکه مزور بحسب عمل ست که عمل ایاز بهتر و کامل ست لیکن در بیجا و مصیبت دیگر ست که معتبر امیر سد که اعتبار کرده و این اشارت گیرد که تسبیح انسان کامل جامع ست و تسبیحات دیگران چنانکه کار ایاز کامل جامع ست بر کار ایان دیگر امیران و این برای آنست که تسبیح انسان کامل باجمیع اسماء و صفات ست و تسبیح سائر مظاهر باسمی ست که او مظهران اتم ست ✻

مرافعت کردن امیران آن حجت را بشبه حجر یانه وجود اشتباه محمود بر ایشان ✻

پس گفتندش امیران کاین نفیست	از عنایتها ست کاو حجر نیست	قسمت حق ست هر اروی نغز	داده نخصت گل اروی نغز	بلکه سلطان جان عنایت میکنند	از تفاخر خیمه بیرون می زنند

قوله پس گفتندش امیران کاین نفیست ✻ آه حاصل آنکه این عنایت ست که از و انچنین اعمال بوجود آورد و از ما بوجود آورد و پس این حجت حجر یانه ثابت شد ✻

گفت سلطان بلکه انچه انفس ما	سابق تقصیر ست و جهل اجتهاد	گفت سلطان بلکه انچه از نفس زاد	قوله گفت سلطان بلکه انچه از نفس زاد ✻ آه یعنی هر فعل از شخص بوجود می آید اگر بدست حاصل تقصیر و کوتاهی در عمل ست و اگر نیک ست دخل در حاصل اجتهاد و کوشش ست کذا فی شرح الشیخ افضل و این وجه وجیه ست و اگر از نفس اماره گرفته شود و حاصل آنکه انچه که فعل از نفس اماره آید حاصل تقصیر عامل کاسب ست که او را قدرت بدان بود که آن فعل را نمیکرد و حاصل کوشش نفس اماره است این نیست که بجز از عامل بوجود آید

این توجیه قریب اوال ست بعید نیست ✻

ور نه آدم کی گفتی یا خدا	ربنا ظلمنا انفسنا	خود بگفتی این گناه از نفس بود	چون قضا این بود جرم ما چو بود	
چو تو الهیکی گفت اغوتنی	از شکستی جام و دامادی زدی	بل قضا حق ست مجبر نه وقت	این قرد و مانده ایم اندر دکا	
این کنم یا آن کنم خود کی شود	چون دو دستی پای او بسته بود	تیغ پیش شما این قرد و بر سرم	این قرد و هست که پوستم	
پس دو دا باید قدرتی	ور نه آن خنده بود بر سلسله	بر قضا کم نه بهانه ای جوان	یا برای سحرتا بابل روم	
گرد خود گر گرد و حرم خود مبین	جنبش از خود مبین تو ز سایه بنه	جرم خود را چه نهی بر دیگران	چون کند زید قصاص از عمر	می خورد هر دو را محمد حذر
تو چه گردی همچو کان از او نشست	تو چو کاهی که نامد ریخ گشت	فضل تو کان ز ایدان و جست	همچو فرقدی بگیرد دست	قوله ور نه آدم کی گفتی یا خدا ✻ آه یعنی اگر در ایشان فعل بتقصیر عامل نمی بود اعتراف بتقصیر خود آدم عم جگونه میکرد بلکه نسبت تقصیر بخود کذب صریح میشد بلکه آدم را می بایست که نسبت بحق و تقدیر میکرد و خود را کسی میساخت که نسبت تقصیر بخود کرد و خود را مزکی نساخت معلوم شد که تقصیر متحقق ست ✻

فعل ما و غیر ما ست و میکنند	فعل زنده می اندازی میزنند		
هست تصویر خدا غیر نبیان	قوله فعل ما و غیر ما ست و میکنند ✻ آه یعنی فعل یک حقیقت ست که بر صورت مختلفه بر عادت است		

(یعنی بصورت عزیمه بر اراده و خلق مخصص عامل شده که با خلق یار او بکشوف ست نه بجبر و در غیب آن را حق سبحانه صورتی دیگر داده جزای فعل گرداینده

در دل شحنه چو حق الهام داد | کاینچنین صورت بساز از بهر داد | تا تو عالم باشی و عادل قضا | تا مناسب چون دهد داور سزا | چونکه حاکم این کند اندر زمین | چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری خوب نر دیده غیر جو | قرض تو کردی که خواهی گرد او | جرم خود را بر کسی دیگر منه | گوش هوش خود بدرین پاداش دو | جرم بر خود نه که تو خود کاشتی | با جزا و عدل حق کی آشتی
رنج را با شه بسیجی کردنی | بر نعل خود نشناس ار رنجت خسی | آن نظر بر بخت شوم احول کنی | کلب را کهدانی و کاهل کند

قوله در دل شحنه چو حق الهام داد و آه آین

شرحست و جزای مقدر را بقرینه بیت اول یعنی چون حق در دل شحنه الهام داد که اینچنین صورت بساز برای آنکه عدل تو ظاهر گردد پس شحنه صورت دار ساخت پس مصراع اول و بیت ثانی عاید ست مر ساختن این صورت را و لفظ قضا مبتدا ست و مصراع ثانی خبر آن یعنی قضا نا مناسب جزا نمی تواند داد پس البته دار مناسب ست که جزای دزدی باشد پس این تقریر غرض متین سابقین که باشاره فهمیده می شد و یا معنی آنکه قضا حق نا مناسب جزا نمیتواند داد پس ای این شحنه ملهم بآن شدی پس اینجمله بیان علت الهام ست و انچه ولی محمد گفته که تا در معنی حرف شرط ست و جزا مقدر ست و یا اینکه لفظ قضا با مصراع ثانی جزا ست بعید محض ست اصلا

قوله متهم کن نفس خود را ای فتی | متهم کن نفس خود را ای فتی | متهم کن جزای عدل را | متهم کن نفس خود کن بلکه در هر فعل

آن نماید کرد م +

متهم دار اگرچه این فعل نیک باشد و در فعل نیک اتهام بدین وجه ست که شاید که در اخلاص و یا در شرائط دیگر قبول را فتور فتاده باشد از تقصیر نفس و این مصراع ماخوذست ازین آیت یا ایها الذین امنوا علیکم انفسکم ۵ ای آنکه ایمان آوردید مزکی و پاک نگردانید نفس خود را +

قوله متهم کن نفس خود را ای فتی

جزای عدل را مد آه یعنی جزای عدل را اصلا متهم مدار که جزای عدل مطابق حکمت ست پس نفس تو سزاوار بود برای سیاست پس

توبه کن مردانه سر آور به ره | در فسون نفس کم شو غره ره | کآفتاب حق نپوشد ذره ره | هست آن ذرات جسمانی تبه | پیش این خورشید جسمانی بیه

پیش خورشید حقایق آ اسکا

قوله توبه کن مردانه سر آور به ره ۰ آه یعنی توبه مردانه باید کرد تا جزای توبه مرتب شود که سیئات حسنه گردد زیرا که این توبه عمل پس الله تعالی ثواب آن مرتب گرداند الله تعالی میفرماید فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ۵ ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره ۵ +

پس کسیکه عمل کند بقدر ذره یعنی اندک عمل خیر خواهد دید آنرا و کسیکه عمل کند بقدر ذره شر را آنرا خواهد دید و دین عمل خیر کنایت ست از انکه مقتضی آن مرتب شود بفضل الله و آن ثواب ست و دین شر کنایت ست از ترتب مقتضی آن و آن مقتضی یا عفوست برحمت و یا تعذیب ست برای اقامت حد و تطهیر محل +

حکایت صیاد یکه خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر نهاده تا مرغان آزا گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک بوی برد که آدمی ست بر شکل گیاه مینماید اما هم تمام بوی نبرد و بافسون او مغرور نشد زیرا که ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک دوم قاطعی داشت

وهو الحرص والطمع ولا سیما عند الحاجة

مراد از ادراک اول دانستن او که این اولی ست بر شکل گیاه برای رهزنی نشسته است و هیچ حال و روی موجب این ادراک نبود بلکه یک گمانی بسنه که مطابق گشت و مراد از ادراک ثانی که او را زاهد دانست و درین ادراک او را قطع حاصل شد اگرچه آن قطع جهل مرکب بود و این قطع بسبب حالست در وی که بخشیده تعیین اینکه این چنین ست و آن طمع و حرص مخصوص نزد حاجت و لاچاری که طمع بصیرت او را مختل سازد و کاریکه بآن حطام دنیا حاصل آید چون سنبل و قطع آن نشاید و

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله صلعم

قریب ست باین که فقر شود کفر یعنی فقر گاهی بکفر میکشد که برای ازالت فقر تحصیل مال میکند و بسا اوقات درین کفر می افتد کما و استغفر الله تعالی +

و غیر حق را بهتر میداند در جود از حق چنانکه بود میگفتند یدالله مغلولة و این میرسد کفر است و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد و کشیدن فقیر سوی کفران باین وجه که در اکثر شکایت فقر میکند بسبب بی صبری و این شکایت باین انجامد که کفران نعم دیگر که دران مسموعست گردد ❋

دانهٔ چندی نهاده بر زمین	وان صیاد آنجا نشسته در کمین	خویش را پیچیده در برگ گیاه	وز گل الوان بر آورده کلاه
مرنگ آمد سوی او از نشأت	پس طمع افگند سوی مرد نهاد	گفت او را کیستی ای سبز پوش	در بیابان میان این وحوش
زاهد و تقوی اگر دیده دوین	مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و کان مرا بهم زده	وز کنم آخر فردا هم مانده
روی خود هم کرد آخر در لحد	آن به آید که گفته خوبا احد		

قوله ❋ رو چو خواهم کرد آخر در لحد آه آه لحد تنگ قبر را گوید در جانب قبله میکنند مثل شتخانه و شاید اینجا مراد مطلق قبر باشد ❋

چون نرخ زیست خواهد العظیم	آن به آید که نرخ مکمته نرخم	ای بسا لقبت و مکر آموخته	آخر شست جله باد دوخته
جهد و خویشان ما قضی یمی چاره بد	با نخوش عاریت بستیم طمع	سالها بمصحبتی و همدمی	با عناصر داشت بسیم آدمی

قوله ❋ چون نرخ را بست خواهد العظیم یعنی بعد مرگ نرخ مکمته نرخم یعنی تسخیر کم کنم ❋

نامه می آید بجان کای بیوفا	یار کان پنجروز و یا هفته	روح او خود از نفوس آن عقول	روح اصل قدسی آمد کز عقول
در دنا گاهش بخود کی گفتمید	کو دکان گرچه کند بازی خوشند	شد بسینه قوت بازی طفل خرد	شد بسینه قوت بازی سوی خانه میکشد

قوله ❋ روح او خود از نفوس آن عقول یعنی از عقول آمد ❋

خود از نفوس و از عقول ❋ آه نکول ازین اعراض کردن و ایستادن ازان و اینجا مراد مطلق اعراض ست و حاصل آنکه روح از عالم مجردات ست عقول و نفوس کار ارواح ملکیه اند و از مجردات اند اعراض از آنها دوستی با اجسام کرده ❋

روز را اضاع مکن در گفتگو	من بحر اخلوتی گزیده ام	خلق را من در جامه دیده ام	نیم عمر از آرزوی دوستان
غرق بازی گشته اچون طفل خرد	فی شنیدی انما الدنیا لعب	باد دوی تخت و کشتی مرکب	نیم عمر از خصمای دشمنان

قوله ❋ فی شنیدی انما الدنیا لعب ❋ آه نیست دنیا مگر لعب مقصود ازین اشتغال دنیا که لعب ست سراد جامه عبادت را شیطان می برد

او برهنه بخانه خود کی رود	تنگ شبانگاه اجلتی دیگ شد	احلق اللعب بشنگ لاتعد	بین سحار تو به شو در زور
بر فلک تا زو یکیه بنگرد	کیدک کب تنگه میدان ران	کو بدزدید آن قبایت ناگهان	تا ندزد مرکبت ای پیر هم

قوله ❋ تنگ شبانگاه اجلتی دیگ شد احلق اللعب بشنگ لاتعد یعنی بعد شبانگاه اجل تنگ شد لعب بشنگ مگذار ❋

جامها اندر دبستان بار کن	مرکب تو بهر اجابت مرکب ست		
پاس دار این مرکبت یا میبرم	مرکبت را میبرند ای پیر هم		

قوله ❋ مرکب تو بهر اجابت مرکب ست خلق را للعب مشو ❋

الی بشنگ قصد ❋ آه ظاهر آنست که الی بشنگ متعلق ست بما بعد خود گذار این لعب که اشتغال بدنیاست پس جوع کن بانجا که از انجا آمدی و در بعض نسخ واقع حل بذ اللعب بشنگ لاتعد بگذار این لعب امیان تهدد رجوع مکن بسوی این لعب ❋

بردن دزد قحبه را ازان مرد و قناعت نا کردن و رخت او را ربودن

آن یکی قحبه دزد را پس کشید	دزد قحبه را بره جل او برید	چونکه آگه شد دران شب پوست	تا بیاید کان قحبه برده بجاست	بره جایی بیند آن دزد را
گفت فلان از پی ای اوستاد	گفت همیان تو مرا بر چه فتاد	خمس بدهم هم ترا باد بخوشی	هست در همیان من نقد درم	
صد درم بدهم ترا حالی بدست	گفت با خود کاین بهانه می دهد	گر دری بسته شد صد در گشاد	گر قحبی شد در غوض اشتر بیاد	
حازمی باید که چه تا ده پرد	خرم خود طمع مطاعون آورد	آن یکی در دست نقدی میبرد	چون خیال او را بهم صول تو	

اللغات قحبه بضم قاف و جیم عربی گوسفند که بران کودکان سواری میکنند و بعضی بمعنی دنبه سرزن نوشته و یلیا کلاست که در وقت حرب بر زبان میرانند حزم هوشیاری طاعون فساد هوا ست که یک دنبل فی الفور میگیرد از قسم وبا ست و هر که او را و باسساب او را مس میکند فی الفور از همون مرض می میرد و در حدیث واقعست که طاعون عذاب بود که آمده بود بر امت بنی از انبیا و حران دیار باقی ماند عام گردید صالح را و غیر صالح را از علامت غیر صالح نازل میشود و عام میگردد در حق غیر صالح که از شامت نازل گشته عذاب ست و در حق صالح شهادت ست ❋

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهیب که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده

لا رهبانیة فی الاسلام

بود آنکه رهبانیت طریقهٔ مخترعه برای خوشنودی و قرب بحق و این رهبانیت عیسی علیه السلام بود که برای عبادت انزوا از خلق اختیار کردند و بعصمت علی الدوام و اختصاء و عدم تزوج و امثال آن قال الله تعالی وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا مَا كَتَبْنَاهَا عَلَيْهِمْ إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَايَتِهَا فَآتَيْنَا الَّذِينَ آمَنُوا مِنْهُمْ أَجْرَهُمْ وَكَثِيرٌ مِنْهُمْ فَاسِقُونَ و شیخ اکبر قدوهٔ محققان رضی الله عنه در فص یعقوبی از فصوص الحکم تفسیر این آیت فرمودند و خلاصهٔ کشف آنست که رهبانیت عبارتست از انچه اختراع کرده اند زهاد امت عیسی و بر خود لازم گرفته اند از حکم آلیه چنین که نه آورده است آنرا رسول معلوم و در حق عامهٔ امت است از نزد الله بطریق خاص خود که وحی ست پس معنی قول الله تعالی و رهبانیة ابتدعوها که اختراع کردند متبعان عیسی علیه السلام حکم آنچه کرده اند انبیاء و رسل آنرا لازم نکرده بوحی یا از حق و این متبعان لازم گرفتند بر خود ما کتبنا ها علیهم نه نوشتیم یعنی واجب نگردانیدیم بران مخترعان و شیخ اکبر میفرمایند که هرگاه که موافق شد حکمت و مصلحت در ین رهبانیت مر مقصود را از نصب شرع که معرفت آلیه ست و تهذیب نفس ست مترتب بود بر ین رهبانیت نیز مرتب ست الله تعالی این رهبانیت را معتبر داشت مثل اعتبار انچه شرع فرموده بر لسان رسل پس این رهبانیت نیز در ین الله گردید باین اعتبار شارع و چون قلوب این مخترعان رهبانیت مفتوح شد از عنایت الله گردانید در قلوب ایشان مستقر تعظیم این رهبانیت را که طلب میکردند بآن رضای الله بر غیر طریقهٔ نبویه یعنی طریقه که آنرا انبیاء آورده اند واجب گردانیدند و این رهبانیت مغایر آن طریقه است و از آبست بران چون ترک کلام و صیام علی الدوام و ترک منام و امثال آن که این امور را انبیاء واجب نگردانیدند پس امور زائد اند بر شروعات انبیاء واجبه و قوله تعالی إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ راشیخ اکبر مستثنی مقدم بر مستثنی منه و بر عامل گردانیدند و معنی آن شد که پس رعایت نکردند آن رهبانیت را این متبعان مخترعان کامل رعایت این رهبانیت را مگر برای طلب رضای الله و برای طلب رضای الله اعتقاد کردند آن رهبانیت را و قلوب خود را بآن ربط دادند پس داد یم آن کسان را که ایمان آوردند این مخترعان رهبانیت اجر ایشان و اکثر ایشان فاسق اند و خارج اند از اتقیا و باین رهبانیت که مشروع گردید در ایشان و از قیام بحق آن پس حق مشروع نیز منقاد نخواهد شد با عطای اجر لزوما و بعض علمای ظاهر ایراد میکنند که فما رعوها فعل موصول ست بنفی و معمول فعل موصول بنفی معدم نمی شود پس این چگونه استثنا از ما بعد باشد و جواب آنست که مثل آن مقدر ست قبل اصل این بود فما رعوها حق رعایتها إلا ابتغاء رضوان الله و وجهه و فسر رعوها حق رعایتها مفسر اول است که مقدر ست چنانکه در فعل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر فصل بعد مفسر ست و اگر کسی گوید که این تقدیر خلاف اصل ست پس چرا التزام آن کرده آید گفته شود که شیخ اکبر در ان معذور ست هر چه که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم تعلیم فرمودند حق ست و هر چه که بکتابت آن امر فرمودند فرض ست ایشان بآن اگرچه ظاهر نمیان آنرا نفهمند و شیخ عبد الرحمان جامی قدس سره در جواب فرمودند که این استثنا متعلق ست بقبل خود و معنی آنکه ما بر ایشان ننوشتیم لیکن برای طلب رضای حق سبحانه آنها اختراع کردند پس این اختراع مقرر شرع گردید و چون اختراع رهبانیت برای رضای الله است پس رعایت این بحق رعایت نیز برای رضای الله است پس شارع رضی الله عنه حاصل معنی بیان فرمودند اگرچه در ترکیب متعلق بما قبل باشد لیکن بحسب معنی مستلزم ست مر تعلق را بما بعد خود فتامل فیه و چون این دانستی پس بدانکه زیاد اتباع عیسوی برای کسر نفس و ضارع بر خود چند امور زائد برآورده عیسی عم لازم گردند چون وعده بودن از خلق بوجهی که باحدی از ایشان مناسبت نباشد پس مرتزج بر خود لازم گرفته و برای دفع شهوت لازم گرفتند و صوم علی الدوام و تقلیل طعام و ذکر بدوام و تقلیل منام و امثال این مذکورات و این طریقه را در عرف رهبانیت میگویند و این عرف امت عیسی عم بود و چون آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث شدند جمعه و جماعت واجب گردانید از نزد الله تعالی پس مخالطت با خلق در جمعه و جماعت مشروع لازم گردید و تزوج بسنون ساخت و وقت توقان واجب کرد پس اختلاط با نساء شد

وکف از تزویج مکروه شد و وقت تو گان حرام شد و اختصاص نیز حرام شد که ترویج واجب کردند و نیز امر بالمعروف و هدایت نیز مرعی شد مرکبا ملاق را پس موانست با خلق ضرور افتاد و بهاد و نوش گشت پس کسب اسباب جهاد از شمشیر و اسپ و امثال آن ضرور افتاد و پس از نظر ترک کسب صحیح نیست پس رهبانیت در امت عیسی عم تقریر یافته الحال شرع حنیفی منسوخ گشت این ست معنی حدیث که لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ و این مراد نیست که امور ملتزمه برای رضای حق در شرع نیست که این باطل ست که صوفیه صافیه طریقه مقرر فرمودند از تقلیل طعام و تقلیل منام و ترک کلام و ذکر علی الدوام و اجتناب از مباحات که موجب زندگی نفس و تازگی او و دران باشد و امثال آن و این رهبانیت در اسلام متقرر ست و نیست منسوخ مگر رهبانیت امت عیسی عم و این طریقه مقرره در اسلام نام نهاده میشود بورع و زهد و طریقت و امثال آن لفظ رهبانیت اطلاق کرده نمیشود دگر طریقه مقرره در امت عیسی عم رانه برآورده عیسی عم بطریق وحی و بطریق رسالت م مرغ گفتش خواجه در خلوت ماست

دین ما احمد را ترهب نیک نیست	از ترهب نهی فرمود آن رسول	یعنی چون برگرفتای مفضول	**قول** دین احمد را ترهب نیک نیست + آه ترهب بفطیست همچو تصوف طریقه

مختره رهبانان امت عیسی عم را می گویند چنانکه تصوف بر طریقه عارفان اطلاق کنند و حاصل آنکه ترهب رهبانیت که در امت عیسی ست را دین محمدی نیست پس چرا ترهب اختیار کردی و این عزلت و خلوت که گرفتی ترهب ست و ابیات تالیه برین منطبق ست و انچه که شیخ فضل گفته که ترهب تکلف راهب بودن پس دین اینست که اگرچه رعایت صیغه تکلف مرعی داشته لیکن این معنی مناسب مقام نیست زیرا که موهم میگردد که تکلف راهب شدن مذموم ست و اگر رهبانیت واقعه اختیار کند محمود ست و این چنین ست که رهبانیت و طریقه محمدیه که نزد صوفیه ست اگر بتکلف نمایش آن کنند نیز مذموم ست و بودن تفعل برای تکلف در جمیع صیغ ضرور یی لازم نیست م

جمعه شرط ست و جماعت و نماز	امر معروف و منکر احتراز		**قول** جمعه شرط ست و جماعت در نماز + آه یعنی جمعه و جماعت امر ضروریست

و این بدون مخالطت مردمان و همچنین امر معروف و نهی از منکر نیز بی مخالطت نمیتوانند شد و در غربت و بیابان مخالطت نیست

نیخ بدخویان کشیدن زیر صبر	منفعت هم دان بخلقان همچو ابر		**قول** نیخ بدخویان کشیدن زیر صبر + آه بیان فوائد بگر ست در مخالطت م
گر نه سنگی چه حریفی با مدر	در میان امت مرحوم باش	خبر ناس نفع الناس ای پسر	

سنت احمد مثل محکوم مباش	چون جماعت حیست آدمی پسر	همچنین گر نیست آدمی تاج	**قول** خیر ناس نفع الناس ای پسر + آه بهتر کسان آنست که نفع رساند
انبیا س را دین نفع رسانیدن دان نی مخالطت منکر	در جواب گفت صیاد عیار	نیست مطلق این گفتنی اندر اصل	
تا که عقل هر کرا تنها دور سوخت	پیش عاقل همچو شمعی شب فروخت	چون حمایت آنکه ناقص نیست	
		صحبت اعیان رهبانیت ست	بهست تنهائی به از یاران بد
			همچو من با بد نشیند بد شود
			هوش و اخلاق سوی خلف باشد چو خر
			گبز با زوری تا نانی بی هنر

قول در جواب گفت صیاد عیار + آه عیار مخفف عیّار بمعنی کامل العقل و حاصل آنکه اینکه میگوئی که رهبانیت نیست مسلم ست در مخالطت بهتر لیکن بهتری مخالطت مطلق نیست بلکه تفصیل ست که مخالطت با نیکان نیک ست و با بدان بد و چون مصاحب نیک بدست نیاید پس تنهائی بهتر ست و این ترهب و رهبانیت نیست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه نقل میکنند که فرمود وحدة المرء خیر من جلیس السوء تنهائی مرد بهتر ست از همنشین بد م

کل آت بعد حین فموات	هر چه خزان به باشد با گلست	ملک ما ملک عکس آن یک دگست	گرچه سایه عکس شخصی ای پسر	هیچ از سایه نتانی خورد بر	هیچ سایه نیست بی شخصی روان
اصل سایه ریحوای کاروان					

قول زانکه غیر حق همه گردد رفات + آه رفات بمعنی پاره پاره شدنیست و هر چه آینده است بعد چندی پس و آینده است قابل عدم ایشان نیست پس رفات شدن غیر حق را آینده است پس ایشان آن غیر و نیست

بین ز سایه شخص را میکن طلب	در سبب رو گذر کن از سبب		**قول** در سبب رو گذر کن از سبب

رو گذر کن از سبب مسبب بگیر یعنی ما اول ست بمعنی سببیت دهنده سبب را و گرداننده مسبب اسبب و آن ذات حق ست که سبب حقیقی ست و این اسباب مجعوله

عجب الید الله تعالی از پس پرده اسباب بیند	یار جسمانی بود رویش بگرد	صحبتش شوم ست باید کرد ترک	زین گلخن خان صد هزار آفت رسد	هر مرده اش ان چو مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راست است	از گلوخ و سنگ او را کی گزند	خود گلوخ و سنگ کس را کم کنند		

قول یار جسمانی بود رویش بگرد + آه انجا

قافیه کاف فارسی با کاف عربی ست متاخرین این را قبیح میدانند و در اشعار ثقات قدما واقع ست شیخ افضل بیت شاهنامه نقل کرده بگفتم بماند بسته کان بسی + که باشد ز نسل بزرگان همی + و مولوی را باک نیست از امثال آن و حاصل آنکه این عالم اجسام متوجه سوی مرگست مرگ او را ضرور ست پس صحبت او شوم ست و مراد از صحبت سببیت جسمانیت ست چنانکه اغنیا دنیا با خود و یا میشوند و اما دوستی با مردمان

برای الله پس این صحبت با جسمانی نیست و در حقیقت آن امتثال امر حق سبحانه ست و چون صحبت برای او شد گویا صحبت با حق ست پس شوم نباشد و در بیت

تا ای مرد از قبله رو نگردانی ✻ گفت مرغش پس جهاد اکبر است | کاو چنین پر زد بسوی آن سریر | از برای خط یاری و رسید | بره تا این آید شیر مرد | عرق مردی الهی پیدا شود
که مسافر هم ز اعدا شود | چون نبی از سیف بودند آن بسر | امت او صفدر آمدند و خول | مصلحت دین همی غارکوه | مصلحت دنیا ست کز یاجدا
مصلحت چه گوئی مرد خدا | گفت آری گر بود دارنی و رو | تا بقوت برزند بر شیر و ثور | قوتی باید درین ره مردوار | یار مبباید درینجا فرد وار

قول گفت عمر پس جهاد آنگه بود + آه مرغ میگوید که صحبت با بد چه زیان دارد که بر و جهاد باید تا از جهاد در قبه عالیه حاصل آید و شاید که مراد از جهاد جهاد نفس ست زیرا که صحبت با بدان بوجهی که نفس را از خوبیهای بدایشان دور دارد جهاد نفس ست و میتواند که عام مراد باشد از جهاد بر نفس و از جهاد بر بدان بسان دیسنان و ابیات تالیه مناسب جهاد اصغر ست و ظاهر آنست که ذکر جهاد اصغر برای آنکه بران مقاس ست جهاد اکبر و این معنی بیت نیست که با بدان مختلط باید بود تا جهاد واجب شود زیرا که وجوب جهاد بسبب اختلاط نیست بلکه واجب هر وقت ست آری از اختلاط قادر بر اتیان آن می شود و نیز اگر فرض کرده شود وجوب جهاد متعلق باختلاط ست لیکن تحصیل سبب موجب با اینکه واجب واجب شود لازم نیست بلکه اولی عدم تحصیل سبب وجوب ست و گریه این چنین بودی پس طلب مال برای حج نیز گویه مستحسن بودی ✻

چون نباشد قوتی بر سه ره ✻ در فرار از لایطاق ساز و رحیل | صنعت ما نیست ای عزیز نادرا | فکر قوتی کن ز هنگر انجام کار | یاری جو تا بیابی راه را
گفت صدق قال بباید کارزار | ورنه یاران کم بباید یار را | یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بجائی نی رسد | ور نه کوری دانی تو راه و چاه را
دامن یعقوب گذار ای صفی | دیو گرگست و تو همچون یوسفی

قول در فرار از لایطاق آسان بجه + آه اشارت ست باین حدیث الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین فرار از انکه طاقت آن نداشته فرار از طریقه رسولان است لهذا رسولان هجرت کردند ✻

هست سنت سه جماعت چون تبیق | بی سه وبی یار افتی در عمیق | گر گرا غلب آن سه مان گیر او بود | راه سنت با جماعت به بود | آنکه سنت با جماعت ترک کرد
همچو بی همدرد و یاران صید | همدل همدرد و جویان صید | گرز مه شیشک بخود تنها بود | اسپ با اسپان یقین خوبتر رود | در چنین شیع خون خوش خورد
لیک هر گمراه را همره مدان | غافلان خفته آگاهی مدان

قول گرز مه شیشک بخود تنها بود + آه شیشک بخود تنها بود و اسپ با اسپان یقین خوبتر رود ✻

کیسه را گویند و بیت تالی مسبع یعنی جای بودن سبع و سبع درنده و دنای تالی مضیق یعنی جای تنگ ✻

میرود با تو بر ای سود خویش | هین مفوش از نوش امکان نیش | یا بود اشتر دلی چون دیو ترس | گویدت هر جزع از راه درس | میرود با تو که آید عاقبت
یار بد مار ست هین بگریز ازو | تا نه زهر آن بر دل آرد نه تو | یار را زره بر دان آه زن | مرد نبود آنکه افتد زیر زن | یار را تر سند اشتر دلے
کوه به تیه غارت ✻ راه جانبازیست و هر جا شیشه | آفتی در دفع هر دل شیشه | راه دین هر گر رهی تو دکی رود | جانرا می باید که ره بود | راه جان بازیست

قول راه جان بازیست در هر عیشه + آه شیخ افضل گفته یعنی راه که ذکرش در میان ست جانبازی ست و در هر طرح زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از بهر دفع هر شیشه جان و دنا ذکر طبع آن آفت او را ازان عیشه واقع شود مراد آنست که بهر نازک طبع در راه نمیتواند رفت و نیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید گفت که بهر عیشه یعنی در هر زندگانی راه جانبازی ست و آفتی ست در دفع هر نازک طبعی و می تواند که معنی چنین باشد که این + آه یعنی راه زهد جانبازی و در هر عیش آفتی ست و آن اندهای نفسانیه اند در دفع آن آفت هر جان شیشه ست که می شکند بالآخره یعنی دفع آن عیشه ✻

سین رو پر از شور و شر ست + آه ولی محمد گفته که مخنث گویه لفظ مرکب ست بمعنی مخنث القلب که مرد بی حاصل ظاهر ست که راه دشوار ست که هر جبان القلب و بزدل راه نمیتواند رفت پس از شوق شکر کنایه از دشواری و رنه بودن شه در راه دین محالست یا مراد از شور و شر مانع آمدن شیاطین از سلوک این منع البته شر ست و این هم جمیعه اولی ست ✻

ور ره این ترس مخنث نعره زد	هیچ بر وی زن تو تیغ تیز بر	قول در ره این ترس امتحانهای نفوس آه یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس ست	

که امتحانهای بهر دینداری میرود قال الله تعالی وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و هر آینه امتحان خواهم کرد شما را چیزی از خوف و گرسنگی و کمی از اموال و انفس و ثمرات که نارسیدن این امور صبر کرده راه نیگذارند یا گذارند و بشارت بده صابران را چنین صابران و قتیکه میرسد بآنها را مصیبت گویند که ما برای الله ایم

وحی رسیدکه ما رجوع کنند وایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم بحق سبحانه میکنند ه راه چه بود و پرسشان یا بها | یا رچه بود نرد بان ایسها | گیرم آن گرگت نیاید در احتیا
نی رمیمیت بمانی در نشاط | آنگه تنها بر اه خوشتر رود | بار رفیقان سیر او صد تو بود | در نشاط آید شود قوت پدید | هر خری کز کاروان تنها رمد
بروی آن راه از تعب صد تو شود | چند زخم چوب و سیخ افزون خورد | تا که تنها آن بیابان اسپرد | گر نه خر همچنین تنها مرد | آنگه تنها خوشتر رود اندر صعد
بار رفیقان بگیمان خوشتر رود

قوله راه چه بود و پرسشان پایها + آه یعنی راه مستقیم کاز نشان پایها پر باشد تا رونده بران رود غلط نکند پس تنها روی خوب نیست

ویار نرد بان راهیاست که ازان راه بهتر معلوم میشود ه هیچ نبی نه درین راه درست | معجزه ننمود و یاران بر نجست | گر نباشد یاری دیوار ما | کی برآید خانها و انبار ما
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق بر هوا | گر نباشد یاری جبر و قسم | کی قدیر روی کاغذ بر تنم | آن حصیری که کسی می نسترد | گر نه پیوندد بسیم با قرن برد

قوله هیچ نبی نه درین راه درست + آه ظاهر ست که نبی را در رفتن در راه دین حاجت بیاران نبود پس معجزه و هدایت سوی ایمان برای افاضه بود و کیفیا
رحمت اند بر خلق پس معنی آن باید گفت که در راه مستقیم معجزه ننماینده امت را مشرف بایمان ساختند تا یکدیگر را هم یار شده درین راه رود و پس حسبتن انبیا یاران ا

براے آن بود که با هم یارے کنند ه حق هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید | در میان مرغ و صیاد اے عجب | بس گمال افتاد و شغل و زندگی
این بگفتم آن بگفتم از اهتمام | بحث شان شد اندر جمعی مراز | مثنوی را چابک و خوش خواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن | مرغ را چون دیده بر گندم قضا | نفس او بی طاقت آمد در گشا
بعد ازان گفتش که گندم از کیست | گفت امانت از یتیمی در دست | مال تیام ست امانت پیش من | زانکه نپذیرد مارا مؤتمن

قوله حق هر جنسی چو زوجین آفرید + آه

وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ واز هر چیز از جنس و انواع پیدا کرد دو زوج یعنی دو چیز را که هر دو احد زوج دیگری باشد و سابق این آیت انیست وَالسَّمَاءَ
بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ آسمان را پیدا کردیم بقدرت خود و بدرستیکه ما قادریم و زمین را فرش
کردیم پس بهتر فرش کننده ایم و ما بعد این آیت ست لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ ظاهر آنست که این آیت مربوط ست بهر سه آیات یعنی پیدا کردن آسمان و فرش
کردن زمین و پیدا کردن زوجین از هر جنس با مید آنست که پند گیرند و پند گرفتن از اول و ثانی اینست که حق سبحانه قدرت کامله دارد که اینچنین علو و سفل پیدا کرد
بلکه خود ظاهر شد باین مظاهر و پند گرفتن از زوجین باین وجه است که یک روح متوسط ست و یک متاثر که از ازدواج آن نتیجه حاصل می شود و هم نوع پس حقیقت
نوعیه یک حقیقت ست که متاثر و موثر شده ظاهر شد و باز دواج این هر دو نتیجه که ظاهر نیز همون حقیقت ست پس ازین تذکر کرده میشود بظهور حقیقت و مظاهر
متعدده باضافات متقابله و نیز تذکر کرده میشود نکاح ساری در عالم امکان و تولد ثالث بدین نکاح پس متنا کحان مع لدیک حقیقت ست که ظاهر شده باوجه مختلفه ه

گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار اینجا بر من حلال | هست دستوری گزیدن گند خرم | اے امین و پارسا محتشم

قوله گفت من مضطرم و مجروح حال + آه

قال الله تعالى وَقَدْ فَصَّلَ لَكُمْ مَا حَرَّمَ عَلَيْكُمْ إِلَّا مَا اضْطُرِرْتُمْ إِلَيْهِ وتحقیق تفصیل کرد برای شما آنرا که حرام کرد بر شما مگر آن چیز مضطر شوید
شما سوی آن پس چیز نکیه باو اضطرار شود که اگر تناول آن نکند می میرد یا قریب مردن شود مستثنی ست از تحریم پس خارج شد از تحریم پس حلال شد و در موضع دیگر
الله تعالى میفرماید فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ پس کسیکه مضطر شود سوی میت و امثال آن در حالیکه غیر باغی ست بر مضطر
دیگر باختیار حیات خود بر حیات او و نه تجاوز کننده در اکل از حدیکه بآن جان باقی ماند نه اینکه اکل برای تلذذ باشد پس نیست کناه بر و ازین آیت نفی گناه
لازم می آید نه ثبوت اباحت بلکه محتمل ست که برحرمت خود باشد لیکن معامله مباح کرده شده باشد با او و ظاهر بیت آنست که مردار حلال میشود پس مناسب
آیت اولی ست و احتمال دارد که مراد از مباح بطریق عموم مجاز عام از مباح واقعی و یا آنکه بر حرمت باشد و بآن معامله مباح کرده شود که اثم مرفوع باشد
بلکه اخیر اولی ست تا شامل باشد مر اکل مال یتیم را که اکل مال مسلم بدون اذن مباح نیست بلکه در اضطرار با آن معامله مباح ست در عدم اجازت و لهذا

بر مضطر بعد اکل مال غیر ضمان لازم خواهد آمد ه گفت مفتی ضرورت گر خوری جرم نیست | ور ضرورت هست هم پرهیز چیست | گفت مفتی ضرورت هم توئی + آه یعنی
ضرورت خود را تو خود میدانی دگرے نمیداند ه ور ضرورت هست هم پرهیز چیست | ور خوری مادر همان مردار زیست | مرغ پس خود فرقت آرزان | تو مشو مشغول از جذب عنا

قوله ور ضرورت هست هم پرهیز چیست + آه بلکه باید که در ضرورت میت خنزیر خورد و مال مسلم بغصب خورد و اگر امثال میته نباشد پس باید که آن مال انجمد و اگر

ما جو دست و اگر خورد بیرد و اثم نیست لیکن ضمان این همه | پس بخورد آن گندم و نرخ بداند | چند او یاسین الانعام خواند | **قوله** چند او یاسین والانعام خواند نه تا از برکه
قرائت این دو سورت خلاص شود لیکن خلاص نشود پیرا که در تاثیر اسما اکل حلال شرط است و او حرام خورده که مال یتیم بود و حرام بود و نیز افتادن در نرخ از مشامت این اکل

بود و جزای آن بود پس چگونه از خواندن اسما خلاص شود | بعد در ماندن چه افسوس آید | پیش آن بین پایستی این دم سیاه | آنزمان که حرص جنبید و هوس | و مبدم میکند کای فریاد رس
پیش از آن کاین خانه بر تو نرخ شود | گرچه حرص تو همچون سیخ شود | آه دود دل آیدم کار ببند | حرص آواره کند ای هوشمند | کاز زمان پیش آخر بینی | ابو کر بصره وار هم زان نکست

قوله بعد در ماندن چه افسوس چه آه = آه یعنی بعد آمدن عذاب توبه و آه و استغفار بکار نمی آید در دفع آن عذاب قال الله تعالی لکن یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا نیست که نفع کند آنها را ایمان آنها وقتیکه ببینند عذاب ما که آمد در جزای یعنی ایمان نفع نمیکند در دفع عذابی که نازل شد و ما نفع آن در آخرت
پس اگر قبل غرغره و احتضار ست پس البته مقبول ست باتفاق و اگر وقت غرغره و احتضار ست پس کلام دران خواهد آمد انشاء الله تعالی و صلوا از باس دریں آیت
عذاب نازل در دنیا ست این چنین مذکور ست در فقه جات و احتمالات در معنی این آیت مذکور شود انشاء الله تعالی | **هم** | یک لی یا باکی یا باکی یا ثمکه | قبل هدم البصره و الموصل

قوله یک لی یا باکی و یا ثاکلی = آه قبل هدم البصرة و الموصل = ثاکل و ثکل آنرا گویند که فرزندش مرده و ثکلی مونث ثکل ست و انجام او از تاکل
گریه کننده است یعنی گریه کن ای گریه کننده ما قبل شکسته شدن بصره و موصل | **هم** | صبح علی قبل موتی و اصطبر = فتحه | الفاتح لی بعد موتی و اصطبر | **قوله** یک لی قبل موتی و اصطبر یعنی گریه کن ای گریه کننده ما قبل شکسته شدن بصره و موصل

بعد طوفان التوی حال الیکا | آنزمان که دیو مشی راه زن | آنزمان بیت یاسین خوانان | پیش ازان کاین شکسته گردد کاروان | آنزمان چه یکنفس ای پاسبان

قبل موتی و اغتفر لا تالنی بعد موتی و اصطبر = نوحه مکن بر من و بخشش کن و نوحه مکن برای من بعد موت من و صبر کن که نوحه بعد موت فائده ندارد
شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که شان اکمل آنست که قبل آمدن بلا از ترس بلا گریه کند و قلب دمی مضطر ماند و بعد آمدن صبر کند و هیچ دمی گریه و اضطراب نارد و انا نحن صبرن
بهانه واقع کرد و این ایفای حق عبدیت ست چنانکه حضرت جناب افضل الصدیقین رضی الله عنه چون خبر دادن سرور صلی الله علیه و آله وسلم باختیار کردن عبد ما عبد الله بر رفتن
از دنیا و جناب افضل الصدیقین اعلم بود دانست که این خبر موت آن سرور ست صلی الله علیه و آله وسلم در گریه آمد بی اختیار و چون این سرور صلی الله علیه و آله وسلم را
موت رسید گریه نکرد و باستقامت مانده دیگران را استقامت داد و این از غایت کمال او بود و لهذا مستحق خلافت شد باین چنین مذکور ست در فتوحات

پاسبانی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروانرا

پاسبانی بود در یک کاروان | حارسی مال و قماش آن جهان | حارسی مال و قماش آن جهان | پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد
رخت را نیز اهرخا کی فشرد | رفته دید اندر پس و پیش آن دکان | رو در شد دید کز گشت آن دکان | پس بن گفتند کای حارس بگو
تا چه شد این خفت و این اسباب کجا | گفت دزد آن مدتی آمد نقاب | گفت دزد آن مدتی آمد نقاب | گفت من یک کس دیدم اینجا گرو
با سلاح و با شجاعت با شکوه | گفت اگر جنگ کم بود دیده | گفت اگر جنگ کم بود دیده | گفت ما هم دزد بودیم و دغا
این زمان فریاد و هیهای دغا | آنزمان بیته دمم که دم نزنم | آنزمان که حرص جنبید و هوس | آنزمان از ترس من بستم دهان
چونکه عمرت برد دیو دغا خته | بی نمک باشد عبور و دغا خته | هست غفلت بی نمکتر زان یقین | چونکه عمرت برد دیو دغا خته + صلوا جماعت

قوله حارس مال و قماش آن جهان = حارس نگهبان قماش خت خانه را گویند | **هم** | پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد

قوله پاسبانی هی هی چوبک بزن = ترکم گشته خود هم او بد راهزن

قوله رخت را نیز اهرخا کی فشرد = رخت را بر زمین میزد و آه میکرد یعنی رخت را زیر خاک دفن کرد و محکم کرد تا کسی نبیند

دیو ست که ابلیس را تبع خود در اضلال میکوشد لهذا صفت آن فاضحه صیغه تانیث کرده اند شده و مقصود آنست که چون عمر آخر رسید و شامت گناهان در دل مستقر
شد و قساوت تغلیب شد یاد خدا و عذاب و فاجعه نمی آید و خضوع کامل نمی شود | **هم** | همچنین هم می نک بنال نیز | گر نه لیلا را نظر کردن ای عزیز | فادری بیگاه چه بود یا بگاه
از تو چیزی فوت کی شد الا آلم | گفت لا تاسوا علی ما فاتکم | **قوله** همچنان هم می نک می نال نیز = آه یعنی این ناله اگرچه بی نمک ست ترک آن
مناسب نیست بلکه واجب ست که الله تعالی قادر ست هر وقت میتواند داد و در بیت ثالث اشارتست باین آیت مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ نمیرسد مصیبت در زمین

در انفس شما مگر اینکه بود در لوح قبل اینکه بود موجود بالکمال سازم آن مصیبت را یعنی قبل وقوع مکتوب بود که خواهد رسید این کتابت بر الله تعالی آسان ست و اینکه بیان شد برای آنکه تا افسوس نخورند بر آنچه که فوت شده نه فرصت کنند بآنچه که آمده است شما را و مقصود آنکه دریده تضاد و قدر سپر دکنید و ازین آیت معلوم شد که هرچه فوت شد نیز در کتابت هست نزد او پس او قادر ست که آن را رساند پس نباید شد و در توبه و استغفار باید بود ۱۲ +

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این نیز برای آن بود / که فسون من بر ان افسون نمود / گفت زاهد نی ستایی آن قیاس / که خورد مال یتیمان از گزاف / بعد از ان نوحه گری آغاز کرد / کرنخ و صیاد لرزان شد زدرد

کز تناقضهای دل شد پشت شکست / بر سرم جا نیا بیا میمال دست / زیر دست تو سرم را حاجتیست / سایهٔ خویش ان سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من / دخمتهای شک سر و پای من / تا ستائی را بپرسی در غمی / مرعدم را خود چه استحقاق بود / که بود لطفت چنین درها شود

اللغات تسائف بخود کشیدن نخ دام +

قول مرعدم را خود چه استحقاق بود ۱۲ آه مراد از استحقاق لیاقتی که از اعمال پیدا میشود نه بطلق استعداد زیرا که معدومات را در ثبوت علمی البته استعداد بود که بران استعداد افاضه شده ۱۲ م

خاک گرگین کرم اسیب کرد / ده گهر نو جنس ز جیب کرد / پنج حس ظاهر پنج حس نهان

قول خاک گرگین را کرم اسیب کرد ۱۲ آه کرم اسیب لفظ واحد مرکب ست و فاعل کرد ضمیر راجع سوی لطف یعنی خاک را کرم اسیب کرد که اثر آن خاک کرم ست و میتواند که معنی آن باشد کرم خاک گرگین را اسیب کرد کذا فی الشرح الشیخ افضل الشیخ و گرگین آنکه زخمه گیرد یعنی خار پشت داشته باشد

که بشر شد نطفه مرده بدان / وانبیا مراد همان ست ۱۲ م / توبه بی توفیقتی ای نور بلند / جز بریش خود به نبود ریشخند / ای تو ویران دکان و منزلم

چون تنا قض چون نیفشاری دلم / چونکه بیتوفیست کارم را نظام / چون گزینم دانکه بیتو زنده ام / بی خداوندیت بود بندهٔ نیست / جان من بستان تو ای جانرا اصول

زانکه بیتو گشته ام از جان ملول / حاشقم من بر فن دیوانگی / چون بدر دشرم گویم راز خویش / چند ازین میبرز حیرا ر تعاش / در حیا پنهان شدم همچو سجاف

ناگهان بجهم ز زیر این لحاف / ای فیقان ابهار است یار / آهو لنگیم و او شیر شکار / در کف شیر نرے خونخوارہ / او ندارد خواب و خور چون آفتاب

رو مهار ما میکند بیخود رو در خواب / گر بیا من باش یا منحوی من / تا ببینی در تجلی روی من / غیر تسلیم و رضا کو چارہ / گزیبیوست نازدہ آلین طرف

چشم حاجت چون نیارد زین سپس / گر بره در سوراخ ازا شیخ متکلف / ورندیدی چون چنین شد اشتکی / خاک بودی طالبا حیا شدی / خاک بودی طالبا حیا شدی

جان و گرباس برائے جانکنی / آن یکی کاقبله شد جولاہگی / گر بره دیگر همیگردد بدام / گز شکار مرغ یابد او طعام / آن یکی آن چون کند دکان این گزا

تا نشیب مرخاک بازی میکنیم / **اللغات** زیر جش شکم در بهنجار در بهست ارتعاش لرزیدن اندام تعاش ملازم بودن بمکان مؤتلف الفت گیرنده

جانکنی وظیفه که بدل حواسها ست میرسد ترجان رحلت کردن

قول توبه بی توفیق ای نور بلند ۱۲ آه قال الله تعالی فتاب علیهم لیتوبوا پس توبه کرد تا انها یعنی رجوع کرد سوی عباد باراوت تا توبه کنند پس اول توبه الله میکند بر عبد یعنی راجع شود سوی عبد پس مرتب می شود بران رجوع عبد سوی رب باستغفار شیخ اکبر قدوه محققان فرموده اند درین آیت تعلیم عذر ست مرتارکان توبه را چون پرسیده شوند که چرا توبه نکردید پس این عذر آرد که

راجع شدی و تائب شدی ۱۲ م / خوابنا کی کز یقظه می جهد / دایه وسواس شوه اش میدهد / رو بخسپ ایجان نگهداریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود دا و بانگ آب / بانگ بر من بگوش تشنگان / همچون باران میرسم از آسمان / بانگ آب بر تشنه و انگاه خواب

قول خوابنا کی کز یقظه می جهد ۱۲ آه در شرح شیخ افضل مذکور ست یعنی برای بیداری میجهد وسواس درین جهیدن او را میفرمایند پس تان وسواس جمانیده او باشد لاجرم دولت تالی از جانب عشق یا از جانب حق تعالی میفرمایند که برو در خواب باش که نخواهم گذاشت که ترا وسواس بجاند و مقصود اصلی نفی وسواست در خواب ماندن پستر در بیت ثالث میفرماید که تو بهیچ خواب خواهی کندبی آنکه وسواس بمیان باشد و پوشیده نیست که از لفظ از یقظه بر جهد فهمیدن اینکه برای یقظه میجهد بعید ست و نیز خطاب از جانب عشق و یا حق بآنکه در خواب باش نمیتوانند شد مگر آنکه از خواب غفلت از غیر و حضور نزد حق مراد باشد و آنرا

مراد نیست چنانکه بیت ثالث بران گواه است بلکه مراد از خواب همین غفلت مذمومه است و برین تقریر امر از عشق و یا از حق بیودن درین خواب است نمیتواند شد و توجیه با نکه مقصود اصلی نفی وسواس ست چنانکه این شیخ گفته بکار نمی آید زیرا که اگرچه مقصود اصلی نفی وسواس باشد لیکن امر بخسپیدن نیز مقصود ست که این معنی مطابقی ست و این راست نمی آید و اولی آنست در تقریر معنی که خواب تاک که از یقظه بمجمد و دور میشود و از یقظه و میخواهد که در خواب رود و آیت وسواس که آن وسواس شیطان و یا نفس ست عشوه اورا امید بود و مراد از خواب غفلت مذموم که غفلت از حق ست و غفلت از معاد ست و از یقظه هوشیاری حق و هوش معاد و بیت تالی بیان عشوه و وسواس ست یعنی آن عشوه اینست که وسواس میگوید که روبخسپ و من کسی امیگذارم که ترا کسی بیدار کند و بجماند از خواب اگر یقظه مجمد بمعنی برای یقظه مجمد باشد نیز یعنی همین ست که گفته شد و معنی بیت ثالث آنکه مولوی میفرماید که این نیز ضروری ست که قریب وسواس قبول نکنی و هم خود را بر کنی از هیچ خواب چنانکه تشنه بر میکند از جهت شنیدن بانگ آب یعنی عاشق را خواب کجا که در گوش او هزاران بانگ آب میرسد و در بیت رابع و خامس میفرماید بزبان عشق و یا معشوق ﴿ بانگ آبم من بگوش تشنگان + همچون باران میرسم از آسمان یعنی از غیب هر چه ای عاشق و برآور خود را از اضطراب بانگ آب تشنه هر دو موجود هستند و انگاه خواب این نمیتواند شد که بانگ آب بتشنه رسیده باشد و تشنه خواب کند هم

حکایت آن عاشق که شب برامید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود ولبعضی از شب انتظار بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان منع و برفت

عاشقی بوده است در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش — شاه ما دامات شاهنشاه خود — عاقبت جوینده یابنده بود

گفت روزی مر اورا مادرش — کز پچختم از پی تو لو بیا — سالها در بند وصل ماه خود — مرد قربان کرد و نانها نخش کرد

گفت پیغامی بر آن مه بر گشاد — که بیختم از پی تو لو بیا — در فلان حجره نشین تا نیمشب — تا بیایم نیم شب من بی طلب

گر فرج از صبر زاینده بود — چون بپرده آمد مشتش از زر پر کرد

﴿ قوله ﴾ که فرج از صبر زاینده بود + ما خوذ ست از آنکه مثل افتاده است الصبر مفتاح الفرج صبر مفتاح گشادگیست ﴿ م ﴾

شب بدان حجره همیکرد انتظار — برامید وعدهٔ آن یار غار — انتظار خشت و خوابش در ربود — او فتاد و گشت بیخویش آن عنود

صادق الوعد از آن لولو لار لو — عاشق خود را فتاده خفته دید — ساعتی بیدار بر خوابش گرفت — عاشق لذاذهٔ اخبار کی گفت

آستین و گردگانها را بدید — گفت شاه ما همه صدق و صفاست — گردگان چند اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این بیا نزد

﴿ قوله ﴾ شب بدان حجره نشست آن کریم + وار واندر کرم غرقه کرم دارد اندر غرقه غم ﴿ م ﴾ ای ان انجناب از ان الیتیم

چون حرین بار چوکت مینهیم — عاذلا چند این صداع و وا جرا — طفل مزاجی در من و حاصل آنکه طفل مزاجی در من نمانده و این مرتبه بسیار غم خورده ام تا این مرتبه بدست آمده ﴿ م ﴾

از مودم چند خواهم آزمود — گردهٔ صد زنجیر آری گسلم — عشق دنامو سرای پاداشت — بر در نامو سای عاشق بست

﴿ قوله ﴾ من نخواهم عشوهٔ هجران کشود + آه هجران عبارت ست از دوری و جدائی و عاشق حق سبحانه را هجران باین معنی که او مشاهده بر تجلی که خواهد نمی یابد و نشنیدن عاشق عشوهٔ هجران برای آنست که عاشق در طلب ست و از هجران نمی ترسد و از طلب باز نمی ماند که جوینده یابنده است و انچه که ولی محمد گفته که چرا که او عین ماست خالی از افاده است که این عینیت نفس الامری منافی هجران نیست بلکه عاشق همیشه در هجرانست که چون عاشق را مشاهده در تجلی میسر آمد او مشاهده در تجلی دیگر خواهد و تجلیات حق سبحانه نهایت ندارد ﴿ م ﴾

ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا — وقت آن آمد که من عریان شوم — نقشش بگذارم سراسر جان شوم

﴿ قوله ﴾ وقت آن آمد که من عریان شوم + آه عریان شدن عبارت ست از ترک تعلقات و مصداق بیان ثانیست ﴿ م ﴾

ای ببسته خوبیان از جادوئی — سخت دل یارا که در عالم توئی — ای ال اما خاندان و منعرلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس کو بگوید لا بجوز — تا نسوزم کی نمک گردد دلش — تا نسوزی کی رسد دل بر دلش

﴿ قوله ﴾ ای ال ما خاندان و منعرلش + ما خوذ ست از آیهٔ کریمهٔ لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها و ذلک خیر لکم لعلکم تذکرون و مصداق بیان ثانیست ﴿ م ﴾

ای دل بیخواب با زین ایمنی — حرس نگهبان و پاسبان منی — بعد از ین بندی بره دیوانه را — گردگان ما در ین مطمن شکست

﴿ قوله ﴾ ای ال بیخواب با زین ایمنی + آه مقوله مولویست حرس نگهبان و پاسبان منی ﴿ م ﴾ گردگان ما در ین مطمن شکست

﴿ قوله ﴾ گردگان ما در ین مطمن شکست + آه مطمن آسیا و شکسته شدن گردگان در مطمن کنایت ست از نماندن من نخواهم عشوهٔ هجران کشود — هر چه گویم از غم خود اندکست — هر چه گویم از غم خود اندکست

این منه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را — غیر آن جعد نگار مقبلم

﴿ قوله ﴾ من نخواهم عشوهٔ هجران کشود + آه هجران عبارت ست از دوری و جدائی و عاشق حق سبحانه را هجران باین معنی که او مشاهده بر تجلی که خواهد نمی یابد و نشنیدن عاشق عشوهٔ هجران برای آنست که عاشق در طلب ست و از هجران نمی ترسد و از طلب باز نمی ماند که جوینده یابنده است و انچه که ولی محمد گفته که چرا که او عین ماست خالی از افاده است که این عینیت نفس الامری منافی هجران نیست بلکه عاشق همیشه در هجرانست که چون عاشق را مشاهده در تجلی میسر آمد او مشاهده در تجلی دیگر خواهد و تجلیات حق سبحانه نهایت ندارد ﴿ م ﴾

هین گلوی شیر گیر و می فشار — تا نمک گردد دل عشق آن یار — تا نسوزم کی نمک گردد دلش

خوش بسوز این خانه را ای شیر زشت — خانهٔ عاشق چنین اولی تر ست — بعد از ین من سوخته قبله کنم — تا نسوزی کی رسد دل بر دلش

﴿ قوله ﴾ ای ال ما خاندان و منعرلش + ما خوذ ست از آیهٔ کریمهٔ لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها و ذلک خیر لکم لعلکم تذکرون و مصداق بیان ثانیست ﴿ م ﴾

ای ال ما خاندان و منعرلش — تا نسوزم کی نمک گردد دلش — تا نسوزی کی رسد دل بر دلش

﴿ قوله ﴾ ای ال ما خاندان و منعرلش + ما خوذ ست از آیهٔ کریمهٔ لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها و ذلک خیر لکم لعلکم تذکرون و مصداق بیان ثانیست ﴿ م ﴾

ای ال ما خاندان و منعرلش — تا نسوزم کی نمک گردد دلش — تا نسوزی کی رسد دل بر دلش

﴿ قوله ﴾ ای ال ما خاندان و منعرلش + ما خوذ ست از آیهٔ کریمهٔ لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها و ذلک خیر لکم لعلکم تذکرون و مصداق بیان ثانیست ﴿ م ﴾

قولہ سخت دل باشد کہ در عالم تو فی مدعی بی نیاز و مستغنی تو ئے ﴿م﴾ خواب ابگذار امشب ای پدر — یکشبی در کوی بیخوابان گذر — ابگذار آنجا کہ مجنون گشته اند — عقل ہمچون کوہ را اورد کمر با — اژدہای نا پدید دلبر با — عقل ہمچون کوہ را اورد کمر با — ہمچو پروانہ بوصلت کشته اند — بنگر این کشتی شدگان عشق را — اژدہائی گشته گوئی خلق عشق — طبلہا را ریخت اندر آب جو — رو کز ین جو بر نیائی تا ابد — لیکن مقالہ کفوا احد

قولہ خواب ابگذار امشب ای پدر مراد از خواب غفلت ست و مراد از بیخوابان آنہا کہ غفلت از حق ندارند و بمشاہدہ رسیدہ اند و حاصل آنکہ این غفلت را بگذار و اہل شہود را بنگر و حاصل بیت ثانی آنکہ عاشقان را ببین کہ در عشق بیخبر گشته و از عام مست از آنکہ در سکر باشند و بالصحو آمده باشند و پس این بیت تالی در میان آن کسانست کہ نگریستن آن امر فرموده اند ولی محمد از خواب سکر اگر فته و حاصل بر آورده کہ اند مکرر بیرون شود و صحو انا اہل صحو را دانی کہ چہ رتبہ دارند و حاصل تالی بر آورده کہ اہل سکر خود کشته شده اند ہیچ خبر ندارند از ہستی خلق غافل اند پس بیت تالی

بیان حال اہل سکر ست نہ بیان حال آنکسان کہ بنگریستن آنہا امر فرموده اند ﴿م﴾ ای مزور چشم بگشا دببین — چند گوئی سن ندانم آن ازین — از دو بای زندق و محرومی آ

قولہ ای مزور چشم بگشا دببین ۲ آہ باز رفت بخطاب اہل غفلت ای مزور — مالی دنیم ترا بسیم نشود — و این ندانمات میدانم نشود

بودن آنہا برای آنست کہ باطل خود را بصورت حق می نمایند با قامت دلیل یا معقول باطل اینہا را حق دکمال داند و مولوی میفرماید کہ چشم دل خود را بگشا ببین تا حقیقت واقعیہ ظاہر شود و این اعتراف بعجز از ادراک حقائق و وحدانیت مرتفع گردد و آن را کہ در حق حق میگوئی کہ من ندانم و آن اتصاف بصفات تشبیہ است و اہل حجاب غفلت فانی آن نیستند بمشاہدہ رسته شود و جاہل این صفات ذلیلہ ندیده اند یکی از آنہا نند کہ میگوید کہ ما اگر تاویل میکنند و دیگران ایمان می آرند لیکن بر سبیل ایمان بمتشابہات نہ میگویند کہ این اتصاف را عقل مانمی یابد و این گروہ ثانی اگر چہ مومن اند و اعلی انداز گروہ اول لیکن محجوب از مشاہدہ حق اند در صفات تشبیہ و مراد مولوی از مزور ہر دو گروہ اند و لفظ مزور ظاہر و باطل ست و ولی محمد چون سابق از خواب سکر مراد داشته اینجا از مزور نیز اصحاب سکر مراد داشته پس حاصل این میشود کہ ای صاحب سکر از سکر بیرون آ و چشم خود بگشا تا کثرت خلقیہ کہ پیش تو طی انسته شده بود دانسته شود و پوشیده نیست کہ اطلاق مزور بر صاحب سکر بعید ست خصوص مزور بمعنی دروغ گو کہ این شارح باین معنی گرفته زیرا کہ صاحب سکر چونکہ غافل محض نیست تزویر از دنیا یه و چون از کثرت غافل ست تزویر با کند ﴿م﴾ بگذار از مستی و مستی بخش باش — زین تلون تقل کن استوار ش

قولہ بگذار از مستی و مستی بخش باش ۲ آہ مراد از مستی مستی اہل غفلت کہ مستی را ندانند از علم استدلالی و مستی مال و جاہ و کسیکہ ابیات سابقہ بر مستی اصحاب سکر حمل کرده سزاوار ست او را کہ اینجا نیز مستی اہل سکر گوید ﴿م﴾ چند نازی تو بدین مستی پست — بر سر ہر کوی چندین مست ست

قولہ چند نازی تو بدین مستی پست مراد از مستی پست مستی اہل غفلت ست کہ مذکور گشته و حاصل مصراع ثانی آنکہ بر سر ہر کوی ہر پیشہ مستان کہ ہر یکی بعلوی کمال دران پیشه دارد و دران مست اند و تفاخر میکنند بآن چنانکہ ماہر ہندسہ مست ہندسہ و ماہر فلسفہ مست فلسفہ ست پس این مستان مستبدل از حکم

خوار کہ بود تن پرستی نازلی — گر جہان پر شد ز ناب نور مہ — کی کساد آید بر صاحب ولہ — گر جہان پر شد ز نور آفتاب — گردد عالم پر شور و مست یا — جملہ یک باشند و آن یک نیست جز — این بسیاری نیاید خوار پیے — کی بود خوار آن تعیش خوش الہتاب

قولہ گردد عالم پر شور و مست یا پر شوند مستان حق یا برای اینست کہ وحدت را مشاہده نمایند و یا برای اینست کہ ہر یکی دیگر را مشارکت ست در مستی و ہر یکی بر دیگرے تفاخر نمیکند ﴿م﴾ لیک با این جملہ بالاتر حرام — چونکہ ذل اللہ واسع بود دام — گر چہ این مستی چو باز اشہب ست — بر نیاز و سوز زین قید مست

قولہ لیک با این جملہ بالاتر حرام ۲ آہ یعنے این مستی حق اگر چہ فی نفسہ کمال ست لیکن بالاتر ازین کمال دیگر ست آنرا طلب باید کرد و حاصل آنکہ اینجا کمالات اند کہ نہایت ندارند پس تصور بر یک کمال نباید بود و مراد از ارض اللہ اینجا مراتب اند کہ سالک آنہا را قطع میکند ﴿م﴾ مست چو اہل حال مزاج اندیشه شد — این نمانم وان نمانم پیشه شد — این نمانم وان نمانم بہر چیست — تا بدانی آنکہ میدانم کیست

قولہ این نمانم وان نمانم بہر چیست ۲ آہ مست را چون حال مزاج اندیشه شد نفی بہر ثبت باشد در سخن — نفی گذار د زنبت آخر بمن — نیست این نفی نبیت آہن می گذار — آنکار آن ہست آنرا پیش آر

قولہ مست را چون حال مزاج اندیشه شد ۲ آہ این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره ﴿م﴾ گر چہ این مستی چو باز اشہب ست ۲ آہ و مراد از مست مست حق ست و مزاج بزای معجمہ و جیم مست و حاصل آنکہ مست حق را چون حال مزاج واندیشه رفت شیوه او ندانم شد کہ او غافل از ین کثرت ست و یا مراج برای ہملہ و حای ہملہ باشد و معنی آن باشد کہ چون مست را خوشی اندیشه شد کہ طرب شکر آنرا ضرور ست می ندانم شیوه او شده کہ درین طرب و خوشی اوست و احتمال دارد کہ مراد از مست مست متعارف باشد غیر مست حق پس این بیت

مربوط ست بقول وی قدس سره ست چند نازی تو برین هستی پست ۰ و برین تقدیر می تواند که مزاج بنای مجرد حای مهمله یعنی لاغ و بازی باشد و حاصل آنکه چون اندیشه مست گرفتار باسوی هست همین لاغ شد پس شیوه او غفلت ست و برین تقدیر بیت تالی انتقال ست سوی نفی دانش عارف و مست حق در دست براین مست که این همه در واقع فائده آن اثبات آنکه اثبات آنست حق ست و غیر حق نه آنکه این مست دانسته ست

این بیاموزای پدر آن را بگذار	نفی بگذار و همان هستی طلب

قوله نفی بگذار و همان هستی طلب آ یعنی این بیاموز که نفی کردن باز اثبات مناسب ست بلکه براثبات مستقر باید بود بلکه این نفی باز اثبات بمنزله شرک ست که دران تصور غیر منفی می آید و این مبالغه است در نفی غیر از حسین این منصور قدس سره مقول ست که فرمود التصوف شرک ان فیه نفی الغیر و لا غیر تصوف شرک ست چه در تصوف نفی غیر ست حال آنکه غیر فروی نیست تا نفی کرده شود یعنی مدین تصور غیر می آید و این تصویر نیز بنا

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث

ان لله تعالی شرابا اعدت لاولیائه اذا شربوا طربوا واذا سکروا تابوا +

بدرستیکه مر الله را شرابیست آماده کرده شده مر دوستان او را و این شراب عشق ست وقتیکه نوشند سکران شوند یعنی بیهوش شوند در مشاهده الله و وقتیکه سکران شوند توبه جوع کنند سوی الله تعالی یعنی ازین کثرت سوی وحدت و میتواند که معنی آن باشد که وقتیکه سکران شوند رجوع کنند ازان سکر سوی خلق یعنی بعد سکر بصحو آیند +

قال الله تعالی ان الابرار یشربون

من کاس کان مزاجها کافورا بدرستیکه ابرار خواهند نوشید که شراب از کاسی ست که مزاج آن کافور ست درخنکی و خوشبوی می تواند که بیان اشارت این گفته شود که مراد از کاس جبه الله باشد چنانکه شیخ ابن الفارض قدس سره میفرمایند سقونا حمیا الحب واحة مقلتی وکاسی محیا من عن الحسن جلیت نوشانید مرا تب جبه احت چشم من وکاسه من روی آنکس ست که از حس بر ترست که حس یک نخولیست از تعینی یعنی کاسه من نفس ذات حبیبیست بر تعینی که برآمد پس شیخ ابن فارض ذات روجه را کاس گفتند پس معنی آیت بلسان اشارت آنست که ابراری نوشند شراب معرفت از آن کاس که مزاج روی کافورست یعنی از ذاتی که بخشنده خنکی ست و فاتح میگردد در روائح طیبه معارف پس کاس که مزاج وی کافورست کنایت ست بمجموعه از ذاتی که مشاهده او خنکی دل بخشد و از و روائح معارف فاتح گردد و این مناسب مقام ست

اعجمی زکی سحرآگاه شد	وز خمار خمر مطرب خواه شد		مطرب جان مونس مستان بود
آن شراب حق بدان مطرب دهد	وین شراب تن ازین مطرب خورد		هر دو گر یکناعه دارد در سخن
نقل و قوت وقوت مست آن بود	مطرب اینجا زاسوی مستی کشد	بازمستی از دم مطرب رسید	
لیک فرقست این ز تا آن حسن	اشتباهی هست لفظی در میان	لیک خود کو آسمان کو ریسمان	

قوله مطرب جان مونس مستان بود + آ ظاهر آنست که انتقالست ازین مطرب سوی مطرب حقیقی و از جان یا مراد الله تعالی ست پس معنی آنکه الله تعالی مونس مستان ست که مستان از و کلام شنیده و در طرب می آیند یا روح مراد باشد و معنی آن باشد روح مطرب مونس مستان ست که نغمه توحید میسراید اول اولی ست و حاصل مصراع ثانی آنکه نقل قوت و قوت هر مستان این طرب جانست و حاصل بیت تالی آنکه سیر این مستان آنست گاهی سوی مطرب و زمزگاهی از مطرب سوی مستی آیند و در بیت ثالث مراد از تن این شراب معروفست و حاصل آنکه شراب حق بآن مطرب جان میبرد و این شراب معروف از مطرب معروف میخرد و هر دو هستی سوی مطرب می کشد اما میان هر دو فرق و تفاوت

و بین کلا فرق بین ست و فاتح میگردد در روائح طیبه معارف پس کاس که مزاج وی کافورست کنایت ست بمجموعه از ذاتی که مشاهده او خنکی دل

چنانکه حسن نام داشت دو وزیر یکی وزیر بخیل بود و یکی وزیر صاحب جود هر دو در نام مشترک اند لیکن در هر دو فرق بسیار ست و شیخ عبد اللطیف در تقریر این ابیات گفته که درین مراد تعمیم ست مر مستان حق را و مستان معروف را و در ابیات بعد تفصیل و حاصل بیتین تالیین آنست که بعضی مستان از ان عالم اند که مطرب ایشان را سوی مستی می کشد و باعث مستی میشود و قسم دیگر مستی هست که بی مستی مطرب و بی مستی آوازه شنیده و در فیض محتاج بمطرب بیت و آن مستی که محتاج بمطرب بیت شراب حق بدان مطرب میبرد یعنی مطرب مستی نمی بخشد و این ست معنی که مطرب را سوی مستی میکشد و شراب تن ازین مطرب می خورد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند و درین تقریر اولی آنست که در بیت اول از مطرب جان عام نگرفته شود بلکه انچه که سابق گفته شد و از مستان مستان حق و در بیتین تالیین تفصیل این مست ست که مستان حق دو گروه اند یکی آنهائند که مست حق اند و در مستی محتاج سوی سماع از مطرب نیستند چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان فرمود که متوسط را در سماع فائده است و متوسط بی سماع مست حق ست و گروه دیگر آنست که مستی انهارا از سماع از مطرب پیدا می شود پس حاصل بیتین آنست که یک گروه از مستان آنست که مطرب مطرب باعث مستی میشود و بعضی گروه آنهائند که در مستی محتاج سوی طرب و سماع نیست لیکن از دوم مطرب او باز مستی می چشد و حاصل بیت ثالث آنکه شراب حق که از سماع و طرب پیدا نیست سوی مطرب می برد و شراب تن که عبارت از مستی حق که از سماع پیدا می شود از مطرب مستی میگیرد و حاصل بیت رابع آنکه این هر دو مست اگرچه مست حق اند و یک نام دارند لیکن میان هر دو فرق بسیار ست که آن مستی که بدون سماع حاصل ست صفت کمال ست و آن مستی که از سماع پیدا می شود صفت نقصان ست لهذا فرمودند کاملان در حق ایشان قلوبهم مریضة فیجب ان تداوی قلوب این گروه مریض ست پس واجب ست که علاج کرده شوند م اشتراک لفظ دائم هر دو را هست

اشتراک کبر و موزونی تن هست | **قول** اشتراک اسم دائم رهبر نست + آه ازین اشتراک لفظی فرق کثیره ضاله پیدا شدند در صفات حق سبحانه تعالی م

جسمها چون زهای سبه پر بود | تا کدر هر کوزه چه بود و رنگ | گوزه این تن پر از آب حیات | گر بنظر فرش نظر داری شمے
لفظ را مانند این جسم دان | معنیش در اندرون مانند جان | دیده تن امانتی هین بود | در نظر فرش عاشقی تو گهی

قول جسمهای همچو کوزه سر بسر + آه خلاصه انکه روح انسان یک لطیفه الهیه ست و هر جسم از بدن یعنی پیدا کرده پس این متعین در جسمی ایجیات ست که بر کمال خود ست و در جسمی آخر خبیث گشته این امر را باید ملحوظ باید داشت م +

پس لفظ نقشهای تنی | صورتش ضال ست و هادی معنوی + لفظ ضال یعنی مضل ست و ضلال

قول صورتش ضال ست و هادی معنوی + لفظ ضال یعنی مضل ست و ضلال مستعار ست یعنی ضلال و میر نور الله گفته که ضلال یعنی بالضلال یعنی مضل مستعمل شد تشاید که میر باسببیت اراده کرده و حاصل آنکه از ضال بالمجاز مراد آنست که بسبب وی ضلال در ضلال و گمراه قائم شده و این عین معنی مضل ست پس ساقط شد اعتراض شارحی که ما قام به الضلال معنی مضل اوا نمی کند آری اگر ما قام به الا ضلال گفتی یعنی مضل شدی و این تاویل ادران گنجائش نیست ساقط ست م

در نبی فرمود کاین قرآن دل | هادی بعضی یعضی را مضل

قول در نبی فرمود کاین قرآن دل + آه نسخ مختلف واقع شده و بعضی نسخ قرآن دل بر بیرون نسخه مقلوب لاضافت ست در اصل دل قرآن بود یعنی معنی قرآن که همچو دل ست بر نظم را و در بعض نسخ قرآن دل واقع ست برین تقدیر عطف برای تفسیر مراد از قرآن یعنی قرآن و دل قرآن که معنی اوست و در بعض نسخ قرآن دل واقع ست یعنی قرآن از دل خود هادی بعض و مضل بعض و نسخا خیمه اسلم ست و بر هر نسخه خلاصه انکه معنی قرآن بعض مضل و بعض هادی و نسبت هدایت و اضلال سوی بعضے بحقیقت و لفظ با قطع نظر از معنی نه هادی ست و نه مضل درین بیت اشارت ست باین آیت یُضِلُّ بِهٖ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهٖ كَثِيرًا گراه میکند بآن قرآن کثیر را و بدایت میکند کثیر را م

قول الله الله چونکه عارف گفت می + آه یعنی عارف میگوید مرا این می متعارف نمیتواند شد و این لاشی ست پیش وی پس او را رشتی نمیتواند گفت م

الله الله چونکه عارف گفت مر | پیش عارف کی بود معدوم شے | فهم تو چون باده شیطان بود | کی ترا فهم می رحمان بود

این بر انبار آن بدین دان و شناخت | پر خماران از دم مطرب چه ساخت | مطربان شان سوی میخانه برند | این دو انبار ند مطرب با شراب

قول این دو انبار ند مطرب با شراب + آه مربوط ست بیت اول این دو شان و اولی آنست که مربوط باشد مطرب ایشان را سوی مستی کشد + آه و حاصل آنکه مطرب و مستی هر دو انبار ند یکی سوی دیگر کشد + م

آن سر میدان و این پایان ست | دل شده چون گوی بوگان ست

قول آن سر میدان و این پایان اوست + آه دل شده لفظ مرکب ست یعنی مطرب سر میدان ست و این مستی پایان میدان نسبت و دل شده گوی این میدان ست از سر سوی پایان میدو و از پایان سوی سر م

قول در سر آنچه هست گوش آنجا رود + آه یعنی آنچه در خیال شخص ست آنچه از گوش شنود زیاده میگردد و مقصود تحقیق نغمهٔ مطرب ست و اشارتست بآنکه شیخ اکبر قدوهٔ محققان فرموده که نغمهٔ مطلبه بالطبع مرفوعست پس کسیرا که عشق حقست او را سوی آن میکشد و کسیکه گرفتار خواهش نفس ست او را سوی آن میکشد و بنابر مصرع ثانی بران ست که اطبا میگویند که صفرای سوخته شده سودا می شود و صفرای خلط تند و تیز ست سودا شده بیهوشی و مستی میکشد چنانکه در بیت تالی میفرمایند که این هردو بیهوشی پیدا می کنند والده و مولود که صفرا و سودست یکی میگردد و بعد آمدن بیهوشی امتیاز میرود ﻫ

قول چونکه کردند آشتی دارد و درد + آه مراد از دارو مطرب و از درد مستی ﻫ

مطرب آغاز نهاد بنی خوابناک — چونکه کردند آشتی شادی و درد — مطربا نرا ترک ما بیدار کرد

انت وجهی للی عجبان لا ارا — که انانی الکاس لان لا ارا ک — انالحق

غایة القرب حجاب الاشتبا — انالکاس یا من لا ارا ک + آه بده پیاله شراب مرا ای آنکسیکه نمی بینم ترا ﻫ — انت حق

قول لا عجبان لا ارا ه + غایة القرب حجاب اشتباه تو ای محبوب من هستی یعنی این قرب کامل ست که ترا میبینم و عجب نیست که ترا نمی بینم روی خود را و اولی آنست که بود بمعنی ذات باشد چون الله و معنی آنکه توعین ذات من هستی و این عینیت قرب کامل ست و عجب نیست که نه بیند وجه و ذات خود را و مصراع ثانی مقرر اوست که غایت حجاب ست و مانع ست از دیدن و اشتباه ست و در بعض نسخ ان لم ارا ه واقع ست بجای ان لا ارا ه و در اصل ان لم ارا ه بود فتحه را برای وزن شعر اشباع کرده شد ﻫ

قول انت عقلی لا عجبان لم ارک — من فرط الالتباس المشترک — انت عقلی لا عجبان لم ارک

من دفوا لا شتباک المشتبک تو عقل من هستی عجب نیست اگر نه بینم ترا که عقل خود را کسی نمی بیند از وافر شدن التباس که شبکه کرده شود نه بران عقل و شبکه دام ﻫ

حیث اقرب انت من حبل الورید — لم اقل یا نداء للبعید — لم اقل یا نداء للبعید — حیث اقرب انت من حبل الورید

قول حیث اقرب انت من حبل الورید + لم اقل یا یا نداء للبعید + در جائیکه تو اقرب هستی از عضب گردن نه گویم یا یعنی نما بکلمه یا یعنی که یا بحرف ندا بعید ﻫ

بل اغاطبهم انادی فی الفضاء — کی لاکنم من معی ممن اغار — این سخن پایان ندارد لیک تا — بشنوا اکنون آنچه حسبتیز

قول بل اغاطبهم انادی فی الفضاء + کی لاکنم من معی ممن اغار + یعنی این ندا که از من صادر میشود ندا نیست بلکه در غلط می اندازم قوم را ندا میکنم در بیابان برای آنکه مستور سازم آنرا که یا غست ازان کسانیکه غیرت کنم ﻫ

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عائشه رض و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر — کای تو میر آب من مستقیم — مستغاث المستغاث ای غیاث — چون آمد آن ضریر براز و شتاب — عائشه گریخت بهر اعتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون زاک — از غیوری سوی سوال شکناک — هر که زیبا تر بود در شکش فزون — زانکه در شکهای نا خیز دیا بنون — چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی بر هر دو کون — کی بدست ای فریبنده دیگون — نازهای هر دو کونی مارسد — گنده پیران هشی اقماد هند

در شعاع بی نظیرم لا شوم — ور نه پیش نور من سودا شوم — غیرت آن خم شید صد تو ر است — کی در اغلمند میکیوان کوی را

ای هما شاهی من شبی خفاش وار — کی روم الا نمایم که روم — از کرم من هر شبی غاشب شوم — در کشیدن آخر آن در روی را

ترک کن نیرا در ازدست بخور — هیچو طاؤسان پری نغمه مخور — بنگرید آن پای شت از انتها — پر زنان پرید گرد این مطار

قول هر که زیبا تر بود در شکش فزون + آه یعنی رشک و غیرت از زیبائی خیزد و هر که زیبا تر بود او را رشک و غیرت کامل بود و از زشتی رشک و غیرت مسلوب می گردد و این لازم اول ست و لهذا در بیت تالی میفرمایند بطریق استدلال بر بین لازم هر زنی که پیر شود و زشتی بر آید شوی خود را سپرد باز جواری تا خانه قائم ماند و او را رشک نماند و تا جواری را گویند که برای تصرف خاص نگاهدارند. میر نور الله گفته که حافظ در کلیت بالف نوشته می شود و باهای مختفی خوانده می شود ﻫ

امتحان کردن سؤل عائشه رض را که چرا پنهان میشوی او ترا نه بیند

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی بیند ترا کم شو نهان — کرد اشارت عائشه با دستها — او نه بیند لیک من بینم ورا — تحیرت معقلست بر خوبی روح — پر زنان تمثیلات تشبیهای فصوح

عقل پردهٔ این چنین شکسته هر دو بست ... با چنین پنهانیی کین روح راست

قوله غیرت عقلست بر خوبی روح ما این بیت یا مربوط به بیت سابق ست و مقصود آنکه چنانکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بظاهر عائشه صدیقه رضی الله عنها منع فرمود از احتجاب از ضریر و در باطن بسبب غیرت احتجاب میخواست همچنان عقل روح را بظاهر تشبیهات و تمثیلات بیان میکند و در باطن غیرت دارد که حقیقت آن از ادراک دور ماند و یا مربوط ست بقول وی قدس سره بل اغالتهم ایادی فی القفاد و ظاهرست بدانکه این ابیات اگرچه در بیان پنهانی روح ست لیکن غرض از ان پنهانی حقیقت حقست سبحانه و کنایت ست از ان که روح یکی از مخلوقات ست چون پنهانی این قدر دارد با وجود ظهور آثار وی پس حقیقت حق که وجود بحت ست و روح مخلوق اوست البته پنهان خواهد بود و کسیکه اظهار میکند از انبیا و رسل و اولیا بجز تشبیهات و تمثیلات بیان نمیکنند و اما حقیقت ذات حق پس مختفی ست از هر ممکن حتی که از عقل کل نیز پنهان ست لیکن اختفای او از کمال ظهور وی ست زیراکه حقیقت او سبحانه وجود بحت ست و از نور وجود همه اشیا ظهور یافته پس کمال ظهور وی مانع از ظهور وی ست از ادراک و نیست ظاهر مگر شیونات پس در شیونات او را میتوان دید لیکن با این اختفا نیز از الهیه ست که او از غیر خود برخود محتجب گشته از ادراک غیر وی او را و این دیده که در شیونات ست بهمه کسان میسر نیست بجهت غیرت او بر آن مگر خواص برگزیدگان او را که مقتضی غیرت آن ست و بر این مطلب حمل این ابیات باید کرد بطریق کنایت و تعریض **هو**

از که پنهان میکنی ای رشک خو ... آنکه پوشیده ست نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب ... فرط نور اوست رویش را نقاب

قوله از که پنهان میکنی ای رشک خو + آه این سوال ست از عقل که حاجت پنهان کردن نیست که او بسبب ظهور خود خود پنهان ست که چنانکه نور آفتاب ظاهر ترست که هرچه بر حسن ظاهر میشود از نور آفتاب ظاهر میشود لیکن حس خیره میشود از ادراک آن نور همچنین هر چه که در ادراک می آید ظاهر میشود از روح ظاهر می شود پس او ظهور تام دارد و بسبب این ظهور عقول حیرت میگردد از ادراک آن بلکه همچنین حق سبحانه که ظهور همه اشیا با اوست که مدرکان ادراک اشیا نمی کنند مگر بجهت ظهور او در مدرکات لیکن مدرکان خیره اند از ادراک ذات حق **هو**

از که پنهان میکنی ای رشک خو ... کافتاب از وی نمی بیند اثر

رشک از آن افزونترست اندر تنم ... کز خودش خواهم که پنهانش کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من ... با دو چشم و گوش خود در جنگ من

قوله رشک از آن افزونترست اندر تنم + آه جواب عقل ست که این مسلم ست لیکن رشک من شدید ست چنین که از خود پنهان کنم که از نظر و فکر یافته نشود این روح اگرچه از مشاهده مدرک توان شد قال الله تعالی وَمَا أُوتِيتُم مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا و اما ادراک حقیقت حق پس از غیرت او پوشیده است بر کسی ظاهر نمیتواند شد بمشاهده و نه بنظر فکری و غیرت او بر خود بر وجه اتم ست اگر خیال این کرده شود که غیرت میخواهد که از خود خود را پنهان کند خیال را گنجایش ست و این بطریق مبالغه است **هو**

چون چنین شکسته ست ای جان و دل ... پس دهان بربند گفتن را بهل

از سر دیگر عیان در حجاب ... و ز خموشی گفت ما اظهر شود

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب ... عین اظهار سخن پوشیدنست

در بیان گفتن بستن این روزنست ... در هر حقیقت همه لیلی و هر

سوی وی گل نعره زن بر روی گل ... بلبلانه نعره زن بر روی گل

کر بغرد بحر غرش کف شود ... جوش احببت لان اعرف شود

تا پیش آن خورشید کو بس روشنست ... تا بود مشغول گوش نهان

قوله چون چنین شکسته ست ای جان و دل آه این نیز سوال ست از عقل **هو**

قوله ترسم ار خامش کنیم آن آفتاب + آه این جواب عقل ست و حاصل آنکه ار خاموش بودن ترس اینست که از راه دیگر بر آید و هویدا گردد زیراکه طالب مشتاق چون من خاموش شوم از طریق دیگر طلب کند و چون من در گفت آیم از گفت من طلب خواهد کرد و از گفت حقیقت وی دیده نمیشود مثل آنکه بحر چون بغرد کف پیدا کند طالب رویت بحر میداند که حقیقت بحر را دیده ام و دانسته ام که بحر در غرش خود جوش احببت ان اعرف شد پس طالب میداند که مرا معرفت حقیقت بحر و رویت آن حاصل شده است و حال آنکه ندانست مگر اثر آن که کف ست و نشنید مگر آواز آن همچنین گفت من که طالب باین گفت مشغول خواهد شد و خواهد دانست که من حقیقت روح دانسته ام و او ندانسته است مگر تشبیهات و تنظیرات را و چنانکه طالب گل نعره هر گل میزند بوی گل او را مشغول میدارد از دو از بوی گل محروم میماند از حقیقت گل همچنین گفت عقل محروم میدارد از دریافت حقیقت و حقیقت ذات حق در مطالعت که به تشبیهات و تنظیرات مشغول میگردد و میداند که حقیقت مدرک ست و حال اینست که ازین تشبیهات و تنظیرات از معرفت حقیقت بعید می افتد **هو**

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم ... ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان انچه میدانی بخوان

مطرب فرماید نزد ترک مست | در حجاب نغمه اسرار است | می ندانم که تو ماهی یا وثن | می ندانم تا چه خدمت آرمت
ای عجب گر هستی از من جدا | من نه انم من کجاییم تو کجا | می ندانم که مرا چون میکشی | گاه در بر گاه در خون میکشی | می ندانم تا چه خدمت آرمت
چون حد شد می نه انم از نه ام | ترک کن از من حرارت مال گفت | همچنین لب در ندانم باز کرد | همچنین لب در ندانم باز کرد

قوله ای عجب که هستی از من جدا + آه یعنی عجب با چندین قرب که فوق آن قربی نیست وآن عینیت نیست

این فراق عظیم بو جبکه نمیدانم که تو کجا هستی من کجا هستم

قوله ما علیها بر سر مطرب رسید

بر جهید آن مست و بوسی بر رسید | ما علیها بر سر مطرب رسید

قوله ما علیها بر سر مطرب رسید، میر نور الله گفته

معنی علیها اعلی الجمله و در محاورة آن عصر این معنی مستعمل ست یعنی حاصل کلام آنکه امیر بر سر مطرب رسید واین وجه وجیه ست مثل لفظ فیها که مستعمل ست بمعنی خذ بالقصه ونفت القصة و حاجت بآن نیست که علی برای مضارعت و حاصل آنکه بر نجیده بر سر مطرب رسید و در تقریر معلوم نشد که ضمیر علیها بکدام چیز راجع گردانید و شاید که سوی نفس امیر راجع گردانیده باشد و حاصل آنکه بر خود ضرر کرده و رنج خورده بر مطرب رسید و تعسف آن مخفی نیست و نیز حاجت نیست بانچه شیخ افضل تجویز کرده که این کنایت باشد از قول الله تعالی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وچون این آیت مجاز از حال قیامت ست پس مراد آن باشد که قیامت بر سر مطرب رسید و نیز تجویز کرده که کنایت باشد از قول الله تعالی ومن اساء فعلیها که امیر لفظ ندانم راسوی عمل آسته پس جزای آن بر مطرب رسید شیخ افضل گفته که کنایت کردن از قولی نه کر بعض اجزای آن در مواضع کثیره واقع میشود و بعد این همه تقریر و تعسف آن پر ظاهر ست حاجت به بیان نیست واراده قول نه کر بعض اجزای آن واقع باشد لیکن کنایت داشتن از قول نه کر بعضی اجزا باز از ان محل چیزی دیگر مراد داشتن چنانکه از کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ قیامت مراد داشته واز من اساء فعلیها جزا مراد داشته بعید محض ست بلکه کلام در وقوع آنست م گر زرا بگرفت سرهنگی بدست +

گفت فی مطرب کشی اینهم بدست **قوله** گر زرا بگرفت سرهنگی بدست، آه یعنی سرهنگی گر زرا بدست گرفته گفت نیست لائق تو این کار و مطرب کشی بدست و نیک نیست و نیایست

بر سبیل استفهام باشد یعنی آیا این نیست که مطرب کشی بدست یعنی البته این ثابت ست و مقصود آنکه او را گناهی نیست چرا میکشی م | گفت این تکرار بیحد و مرش

گوفت طبعم را بکوبم بر سرش **قوله** گفت این تکرار بیحد و مرش آه این جواب امیر سرهنگ ابیان قصور او بزعم خود در شمار ست چنانکه بیان آن سابق گذشت م

قلتبانا می ندانی گه مخور | ز انچه میدانی بگو مقصود بر | آن بگو ای کیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در کشش | چون بگویم از کجائی بی مری | تو بگو ئی ز ملحم نز بری

نه ز بغداد و نه ز روم و نه ز چین | نه ز شام و نه عراق و باز دین | نه ز بغداد و نه موصل نی طراز | و ز کشی در نی و نی راه دراز

قوله وا میدانی بزن مقصود بر، آه یعنی بر مقصود

بزن وزدن بر مقصود کنایت از گفت گوی مقصود ست و در بعض نسخ واقع ست انچه میدانی بگو مقصود بر یعنی واسته خود بگو مقصود را بر م | خود بگو تا از کجائی بازه

هست تنقیح مناط اینجایگه | تا بگوئی نی شراب نی کباب | نه بقول نی پیر و نی بصل | نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل

انچه خوردی آن بگو تنها بس | گفت مطرب تا نگوئی مقصودم چیست | این سخن خواهی دراز آید بر | نه قدید و نی ثرید نی مقصود

قوله هست تنقیح مناط این جایگه، مناط یعنی مقصود یعنی مقصود را متعین کرده باید گفت واین تطویل ابا ید گذاشت و در اصطلاح اصول الفقه تنقیح المناط عبارت ست از تعمیم حکم متعلق بمخصوص بالغای خصوصیات باین روش که این خصوصیات را دخل نیست درین حکم م | میرد اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری اثبات بو | می رد اثبات پیش از نفی تو

در معنی حدیث
موتوا قبل ان تموتوا
وتفسیر بیت حکیم سنائی +

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی | که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

یعنی بمیرید قبل آنکه بمیرید بموت طبیعی ه

تا نمیری کی رهانندت تمام	بی کمال زندهان تانی بنام	در نوا آرم بمعنی این ساز را	چون بمیری مرگ گوید رازرا	جان بسی کندی اندر پرده	زانکه مردن اصل ناورده
غرق این کشتی نبانی الی امیر	تا که نبنی مذهب من الاخیر	چون ز صد پایه بود پایه کم بود	بام را کوشند نا محرم بود	چون سن یکگز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت جان کندن دراز	مات شو در صیحهای طبل طراز	من آخر اصل آن کان طارقست	کشتی سواش غنی را غارقست	آفتاب گنبد ارزق شود	کشتی هشتی چونکه مستغرق شود
		تا نگشتند اختران مانمان	وانکه پنهانست خورشید جان	قوله جان بسی کندی اندر پرده ۱۲ آه مراد از	

جانکندن عبادت شاقه است چه مشقت وی جانکندن نست و نیز مفضی ست سوی فنانی الله و مقدمه اوست و چنانکه جانکندن مفضی ست سوی مرگ و مقدمه اوست فلاسفه ادبیات آنست که این جانکندن و عبادت شاقه بکار نیاید تا که مرده نشود از اوصاف بشریه و فانی فی الله نگردد و بدون این موت در پرده است و این عمل شاقه هم تمام نیست تا که اوصاف بشریه بالکل زائل نشود چنانکه جانکندن تمام نیست بدون مردن و این مردن از اوصاف بشریت پایه اخیرست از پایه های بام و بمنزله گوز خیست از رسن دلو و بمنزله من اخیرست در کشتی پس بدون این موت از اوصاف بشریت بمام مقصود نمی توانند رفت و به بام مقصود نمیتوانند رسید و این کشتی هستی غرق توحید نمیتواند شد و این من اخیر اصل ست در غراق کشتی از جهت آنکه او طارقست که کشتی باران قبول نمیتوانند همچو مهمان طارق که مهمانی او سخت می افتد کشتی وسواس غنی را که این هستی ست غرق کننده است در بحر توحید و چون این هستی غرق شد در بحر توحید و فنا شد پس باقی ماند ببقای بالله پس غنی و وسواس رفت همه اعمال او تمام گشت و مراد از من اخیر در قول وی ۵ تا تو نبینی از اند و من الاخیر و در بیت تالی آن مقدار بیت از ما که بر بالای کشتی اگر نشند کشتی طاقت آن نیاورد و بلکه غرق گردد من اخیر در عرف آن مقدار بار را گویند که اگر بالای بار محمول نهند حامل آن طاقت آن نیارد و دو عاجز شود و این معنی ظاهرست و بعضی من بمعنی منت گرفته و من اخیر عبارت از منت الله تعالی بر بندگان بتوفیق دادن مر ایمان را و این اطلاق من اخیر برای آنست که الله تعالی فرمود يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ منت می دهند آنها بر تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که اسلام آوردند بگو منت نه نهند بر من اسلام خود را بلکه الله تعالی منت می نهد بر شما آنرا که هدایت کرد شما را سوی ایمان پس ایمان آوردید و در این آیت و من مذکورست یکی منت آن مسلمان و دیگر منت الله بر عباد و این مذکورست ثانیا پس اطلاق من اخیر بر آن صحیح شد پس معنی آن شد تا که منت حق بر خود و نبی در اعمال و اعمال مفوض سوی حق بسجانه فسازی کشتی هستی غرق بحر توحید نمی تواند شد بلکه شرک در این اعمال باقی ماند و بدین تقریر مراد از طارق ستاره بهست که در آخر شب طلوع میکند و معنی آنکه این منت حق بسجانه ستاره طارق ست آنرا مجیبست و این شب بحر از افناء ساخته و اصل بحر توحید گردانده و این هستی را افنا سازد و تقدیری که اولا گفته شد اظهرست و معنی قول وی ۵ آفتاب گنبد ارزق شود ۱۲ آه معنی مع بیت تالی آنکه چونکه کشتی هوش او که هستی ست غرق شود او آفتاب جهان گردد که خود منور و مهدی و غیر را باوی و منور و یا که اختران تا که هستی مایان ست نهان نشود و فانی در هستی حق نشود خورشید جان نپنهان ماند یعنی حضرت حق و وحدت او بشاهد نماید ه

گز بر خود زن منی بر خود مکن	زانکه پنبه گوش آمد چشم تن	گز بر خود نیز نی هم انی نی	عکس تست اندر نعال این منی	عکس خود در رصورت من مبین
همچو آن شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خصم می پندارد او	قوله گز بر خود زن منی را در مکن ۱۲ آه خطاب بان امیر ترک گز است ه		در قتال خویش در پیچیده
تا زند ضد را بدانی اندکی	ضد را باشد بدیشکی هستی	قوله نفی ضدی هست باشد بدیشکی ۱۲ آه مقوله مطرب ست متعلق بقول او نفی کردم تا بری ثابتی بود ه		نفی ضد هست باشد بیشکی
اندرین نشاة دمی بیدار نیست	این زمان جز نفی ضد اعلام نیست	قوله این زمان جز نفی ضد اعلام نیست ۱۲ آه یعنی این زمان حیات دنیا و به سوای نفی ضد و حدت حق مشهود طریق اعلام و معلوم		این زمان جز نفی ضد اعلام نیست

کنایه دین و آن ضد هستی مستعار ست پس این هستی را فنا باید ساخت تا مشاهده وحدت که حق مطلق ست میسر گردد و معنی مصراع ثانی آنکه اندرین نشاة دنیا و به آدمی بی دام نیست و این دام این هستی دنیا و به و گرفتاری بخطوظ نفسانیه پس این دام امر فروع باید ساخت تا روح شارح معرفت و مشاهده آلهیه گردد تو خود

حجاب قوئی حافظ از میان بر خیز ه	بی حجابت بادبان آنی فی دباب	مرگ آبگزین و برد آن حجاب	نی چنان مرگی که در گور رهی	مرگ تبدیلی که در سور شوی
مردچون بالغ شد آبغور او	خاک زر شد گنج بهر خاکی نمد	غم فرح شد خار غنا کی نمد	قوله نی جهامت باید آن ای ذوالباب ۱۲ آه	

یعنی بحجاب بدان خورشید جان ترا و آن حجاب هستی تست مرگ و فنا را بگزین و آن حجاب که هستی تست پاره پاره بکن نی چنان مرگی که در گوری شوی مراد این مرگ

ظاهری نیست بلکه مراد تبدیل اوصاف حادث باوصاف قدیم وفنا شدن حادث در قدیم و باقی ماندن بقای او ه

میرود چون زندگان کاندر روان — مرده وجانش شده بر آسمان — جانش را اینده بالا مسکنی — گر بمیرد روح او را نقل نیست
نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام — هر که خواهد کو ببیند بر زمین — مرده را کو میرود ظاهر یقین
اندرین نشاه نگر مشکل را — تا بحشر اقرون کنی تصدیق را — مصطفی این گفت کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو
نا نگوید پیش از مرگ او که وه — این بروی فهم آید نی بعقل — مر ترا چون بر نگردد نفس را — کو ببیند مرده را تا بگروی

قوله مصطفی این گفت کای اسرار جو ۱۲ آه درین ابیات اشارت ست باین حدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة یعنی کسیکه اراده کند که ببیند سوی میت که میرود بر سطح زمین پس ببیند سوی ابن ابی قحافه که فانی ست در الله وباقی ببقای او و او بدل ساخته اوصاف خود را باوصاف قدیم و متخلق باخلاق الله تعالی شده ه

قوله پس محمد صد قیامت بود نقد ۱۲ آه یعنی در قیامت موت وحیات بعد موت خواهد شد همچنین تا پیوستگی باذات شریف فانی فی الله وبقا بالله حاصل شود باد او ایشان صلی الله علیه وآله وسلم واین بحبت آنست که ذات شریف خلاصه میدان حل وعقد بود پس حل عقد هر چیز دست بدست باد او میرسد صلی الله علیه وآله وسلم پس

حل این هستی مستعار وعقد هستی بقا بالله نیز از اد او دی ست صلی الله علیه وآله وسلم ه + — زاده ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر بیان

نو قیامت را همی پرسیده اند — کای قیامت تا قیامت چند چند — با زبان حال میگفتی بسے — کز معشر حشر را پرسد کسے
همچنانکه مرده ام من قبل موت — ز اطرف آورده ام هستی و هست — بهر این گفت آنرسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام

قوله زاده ثانی ست احمد در جهان ۱۲ آه نزد صوفیه مقرر ست که سالک او تولد ست یکرتبه از شیمه مادر خود متولد میشود و تولد دیگر بیرون آمدن سالک از شیمه طبیعه واحکام آن واین اخیر را ولادت ثانیه نامند و حاصل مصراع آنست که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از فطرت خود زاده ثانی ست واز احکام طبیعت بیرون ست نه اینکه اول احکام طبیعت بود بعد آن بسلوک ازان بیرون آمد وحاصل مصراع ثانی آنکه چون او در فطرت خود بیرون بود از شیمه طبیعت پس او قیامت بالبسیار بود که در وفنا و بقای هر فانی و باقی بود واز پیوستگی با وفنا و بقا حاصل می شد ه

پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرط ست این — قوله پس قیامت شو قیامت را ببین ۱۲ آه یعنی چون شخصی در خود فنا و بقا یابند او حقیقت قیامت را دیده و دید کامل اینست که

در خود ببیند و علم ذوقی آن پدید آکند ه — تا نکردی این ندانیش تمام — خواه کان نور ار باشد یا ظلام — عشق کردی عشق را بینی جمال
نار کردی نار را دانی یقین — نور گردی هم بر انی آن چنین — گفتمی برهان بر این وحی مبین — گر بدی ادراک اندر خورد این — عقل گردی عقل را دانی کمال
هست انجیر این نظر بسیار خواص — گر سه مرغی قسق انجیر خوار

قوله خواه او آزاد باشد یا غلام ۱۲ آه بدانکه حریت نزد جمهور اهل الله در شهود عبارت ست از آزاد بودن از ماسوی الله وچیزیکه ماسوی الله ست اورا رقیق نسازند واین عبدیت کاملست مر حق سبحانه را واین هر دو مرتبه اند در ولایت وعرفان وتحقیقش آنست که عبد محتاج الله تعالی ست در همه هیچ چیزی نیست وارا ده آلیه بعبد نپرسد بی شبهه ودرین هم شک نیست که عبد محتاج ست سوی ماسوی الله در معیشت خود وکسب کمالات واین اسباب معیشت وکسب کمالات هم از جانب الله تعالی ست واین اسباب مظاهر حق اند که الله تعالی در وظاهر ست پس احتیاج سوی این اسباب معیشت احتیاج ست سوی حق ست پس عارف می بیند که هر چه باو میرسد از الله تعالی نمیرسد بحجت آنکه او مسبب ست وبحجت آنکه هر چه می بیند از اسباب از ظاهری بیند نه از مظاهر پس او خود را محتاج غیر الله تعالی نمی بیند ونمی بیند مگر محتاج الله تعالی را واین مقدار حریت ست که حر ست از ماسوی الله که اصلا محتاج ماسوی الله نیست ونیز الله تعالی حقوق بر و لازم گردانیده چنانکه در حدیث شریف واقع ست ان لبدنك علیك حقا ولنفسك علیك حقا ولعیالك علیك حقا واین حقوق که الله تعالی لازم گردانیده بر عبد عبد در تحصیل آن کوشش مینماید وایجاب بی مغایرت موجب واجب را راست نمی آید پس لازم ست که درینمقام مغایرت مشهودی باشد وچون کوشش وجد برای این حقوق نمود پس رفیق این حقوق شد پس وقت این مشاهده رفیق ماسوی الله است اینست تحقیق اینچه مشهور ست وشیخ اکبر قدره محققان را اینجا تحقیق دیگرست که عبدیت وحریت بنظر الی الله گرفته وتحقیق آن آنست که عبد محتاج حق تعالی ست بهمه حال ودر عبدیت ست احتمال عشق نمارد ولیکن عین عبد معدوم ست در ذات خود که عین ثابت بوی از وجود نشمیده است ووجود نیست مگر حق سبحانه او غیرت حق سبحانه نمیگذارد که موجود شود ووجودی که ظاهر ست در اعیان عین حق سبحانه است وعبد در ذات خود در عدم ست واین عدم صفت نفیسه ست مر عبد را یکن عین عبد است اعداد او دار تا نکه شجر گردد یا حجر گردد یا عقل

پس عشق توبه برابر آنکه اصل هر یک از حق ست و عشق عبد توبه عبد مرتب ست بران وحقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان تحقیق فرموده رجوع ست واین معنی مشترکست میان حق جل جلاله چنانکه عشق عبار تست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و خلق واین رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت بوجود خود توبه عبد رجوع عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از سوی او که نسبت در شهود او جز حق و عبد عالم رجوع میکند از رجوع خود سوی او سبحانه و تعالی پس رجوع میکند از مخالفت سوی موافقت و الله تعالی رجوع میکند از مخذول ساختن تا توبه باخذ وجوه مذکوره حاصل شود و توبه حق ناشی از محبت ازلیه او سبحانه ست بعد از ان بعد توبه عبد محبت حق دیگر پیدا میشود که الله تعالی میفرماید که إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ واین محبت جزای توبه ست پس توبه حق میان دو محبت ست و همچنین توبه عبد نیز میان دو محبت ست یکی محبت او سبحانه تعالی را ازین توبه ناشی میشود و بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود یکی محبت او سبحانه تعالی را ازین توبه ناشی میشود بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود که نتیجه آن محبت ست پس توبه عبد میان دو محبت ست از عبد و اگر خواهی بگو توبه عبد میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او بعبد و ازین عنایت در عبد توبه پیدا میشود و بعد ازان محبت حق دیگر پیدا می شود که جزای توبه ست و توبه حق میان دو محبت عبد ست یکی محبت جناب تا راجع شد بآن جناب دیگر محبتی که اثر توبه ست و این از باب مضافات ست میان عبد و حق که خلق آدم علی صورته پیدا کردم بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدوه محققان ست و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و حسن هم صفت حق و عبد ست بدون فرق و ربودن صفت پس بدانکه تقریر کلام مولوی بر وجه دیگر ست بدانکه مراد مولوی قدس سره اینجا از توبه توبه عام ست که رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبه و عشق هر دو از امور نسبیه ست و متعلق بشی را پس آن شی متعلق را موصوف تعبیر فرمودند و این تعلق یا بودن صفت چنانکه در کتب کلامیه میگویند که ابوت صفت اب ست و حاصل آنکه توبه متعلق بخلق ست و آن مخالفت ست و عشق متعلق بحق ست اصلا و آن تعلق با خلق نیست زیرا که معشوق نوع الوهیت ست که الوهیت بودن خلق متذلل سوی او بلکه الوهیت باو تعالی قائم ست و عاشق نیز متذلل ست سوی معشوق خود و الوهیت مختص بحق ست خلق را در و قدری نیست و خلق متذلل ست و عابد ست مراد را سبحانه عاشق داند یا نداند چنانکه عابدان ما سوی الله در حقیقت عابدانه مرحق ظاهر ادران مظاهر که مسمی بما سوی الله شدند و همچنین هر کسی که عاشق باشد بر غیر او عاشق حق ست که حق در معشوق الا بصفت حسن ظاهر شده و چون ظهور او بصفت حسن بود عشق باطل شود پس عشق حقیقی ست که تعلق نمیگیرد مگر بحق عاشق داند یا نداند چنانکه عبادت تعلق نمیکند مگر بذات حق عابد داند یا نداند و ما تو پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق در توبه عامه و توبه عامه مراد ست نه توبه عارف و اگر کسی تقریر باین وجه کند که توبه در شهود عبارت ست از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عبد ست نه حق پس صحیح شد که توبه صفت عبد ست گفته آید که این صحیح نیست زیرا که توبه حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت اوست پس توبه باین معنی هم صفت حقست و صفت عبد هم هست همچنین عشق پس فرق نیست ه

عشق با وصاف خدایی بی نشان	عاشقی بر غیر او باشد مجاز	زانکه آن بس دیر اندر دام آمد ست	ظاهرش نور اندرون دود آمد ست	چون دو دو نور شود پیدا دخان	بقعر عشق مجازی آن نهان
چون شود پیدا دخان غم فزا	بفشرد عشق با من نی هوا	دار و دان حسن حق ی اصل خود	جسم تن کنده در سوا و بد	نور مدراج شود هم سوی راه	وارد و حکمش دل دیوار سیاه
نی دران فرمی بود دقی زدن	نی بجا ماند دقی فرخندگی	پس بماند آب گل بی آن نگار	گردآن دیوار بی مد دیو وار	قدر یا کان زر زر دقی او بجست	بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس کس سوا بماند دو دوش	رو سیه ترمی بماند عاشقش	عشق غیابان بود در کان زر	هر زمانی لاجرم شد بیشتر	مرحبا ای کان زر لاشک فیک	
هر که قلبی آکند اندر مکان	دار و دند تا بکان آن کلام کان	عاشق و معشوق هر دو زنده اند	مانده ماهی فته زان هر دو آب	عشق با نیست خورشید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال

قول ه عاشقی بر غیر او باشد مجاز ۲ آه این مصراع با بیات تالیه دلالت بران دارد که مراد از وصف تعلق باوست ه ++

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر را جهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون آگه شد گفت	رغبت افزون گشت او را هم نگفت	مستمع چون یافت چون مصطفی	هر سر مویش زبانی شد جدا	مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست	گفت این بنده مرا و را مشتریست
هر سه گاه گوید او را ای محترم	در زبان وحی هیچ ظاهر نگردم	کو اسیر لله فی الارض آمد ست	سخره خشم خدا الله شده است	اندرین من میشوم انبار تو	

توبه را بار دگر سیلاب برد | فرصت آمد پا بسا زانو بخورد | هر خماری مست گشت و باده خورد | رخت را امشب گرو خواهیم کرد | لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس لفز و رز | خنیه و دف خیشم و اسپند سوز | نعره مستانه خویش می آیدم | تا ابد جانا چنین بیبایدم | زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز خم خارت غریبال شد | جان و جسم گلشن اقبال شد | تن بپیش زخم خوار آن جهود | جان من مست و خراب آن ودود | بوی یار مهربانم می رسد

قوله توبه را بار دگر سیلاب برد الخ بدانکه توبه وسیله است برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده و در حالیکه وصلت توبه بسوی کرده باشد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و در رجوع آن زمان باشد که حق هادی مشهود نباشد و چون حق مشهود دست توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین ست مراد درین بیت پس انتقالست سوی توبه عامه مشتهر میان عام ع

از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش چند آن چند اجتبا

قوله از سوی معراج آمد مصطفی ظاهر آنست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج خود که در آن مصاحب خلوتیان بود نازل شد سوی بلال که بادا دایشان بلال این رتبه نبخشید و در حق وی فرمود چند اجتبا و بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی یار بیار باد است آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج سوی بلال رض و چند اجتبا قول بلالست برای آفرین و تحسین کردن رسیدن این بو ع

باز گفتن صدیق صورت حال بلال رض را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال او دم درست | این شنید از توبه او دست شست | بعد از آن صدیق نزد مصطفی | گفت حال آن بلال با صفا | کان فلک پیمای میمون فال چست | این چنان عشق اندر او کم راست
باز سلطانست زان چندان بسنج | در رشد فوق ست آنرا نیست گنج | چند بار بازار استم می کنند | پر و بالش بی گناهی میکنند | جرم او نیست کو باز ست و بس | غیر غربی جرم یوسف چیست بس
چند گه را دیر گه باشد زوال | هست شان بر باز از خشم و جدال | کالهٔ ار و جو بهار و گلستان | یا چرا با دست بود از آن دیار | یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چندان فضولی میکنی | فتنه و تشویش در می افگنی | کسکر بار اگه شد رشک انیر | تو خرابه دانی و خوانی حقیر | شید آور دی که اینجا ندان ما | مر ترا سازند شاه پیشوا
وهم و سوداهای در ایشان میتنی | نام این فرد دس و ران میکنی | پیش مشرق چا پر میخش میکنند | تن بر هنه شاخ خارش میزنند

از تنش صد جا حنین من بهمد | او احد میگوید و سری نهد | او دست شست و دامن کرد کوتاه | اخذ بغیر بست ست هر گز رخصت را نخواهد کرد ع

قوله این شنید از توبه او دست شست آه یعنی از رجوع سوی اخذ بر خصت دست شست و دامن کرد او

پند ها دادم که پنهان از دین | سر بپوشان از جنود ان المعین | عاشقست او را نه غایت آفت است | تا در توبه بر و بسته شده است

قوله پند ها دادم که پنهان از دین یعنی نصیحت کردم باو که اخذ بر خصت نشود و ترک کن عزیمت را و او چنان در عشق غرق ست که عزیمت را نمیگذارد ع

عاشقی توبه با امکان سپر | این محالی باشد ای جان پسر | عاشقی و توبه با امکان سپر آه انتقالست از توبه بلال که رجوع از عزیمت سوی رخصت بود یعنی توبه ع
توبه کرم و عشق همچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا

قوله عاشقی و توبه با امکان سپر الخ

قوله توبه وصف خلق و آن وصف خدا آه بدانکه الله تعالی میفرماید ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا پس الله تعالی توبه کرد بر آنها برای آنکه توبه کنند یعنی پس الله تعالی اولا توبه بوصف خود گردانید بعد آن وصف عبد بر و مرتب گردانید و در اسمای الهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حقست چنانکه صفت عبدست و نیز میفرماید يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ پس عشق نیز صفت حق ست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم میشود که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق صفت حق ست و صفت خلق نیست با وجود آنکه هر دو متساوی اند و آنچه که میگویند که عاشق ست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق ست پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس عاشق و معشوق یکست وجهی ندارد زیرا که تائب نیز بدینوجه حق ست و در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته شود که الله تعالی را عشق شد بعد از ان عشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق دلالت دارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق و اصل صفت حق بود که در عبد ظهور یافت و ظهور وی در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره قدوه محققان در باب این دستون از فتوحات مکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست بر آنکه از عبد توبه نمیتواند شد مگر آنکه از حق توبه شود بر عبد پس توبه مرتب ست بر ان توبه که از حق ست و این آیت تلقین مذرست مر عبد غیر تائب را که گوید ای الله تعالی توبه من سوی تو مرتب بود بر توبه تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد انتهی

بعد حرف لین ساکن افتد مبدل بدال مهمله گردد و سابق تحقیق آن گذشت و ولی محمد عجمی نیز کرده بود که بدال مهمله باشد و برین تفسیر نعود نیز بدال مهمله باشد که در نعود لغت بدال مهمله نیز آمده و پوشیده و نیست که این تجویز آن زمان صحیح شود که ابدال بدال معجمه با حرف لین واجب نباشد و سابق گذشته که ظاهر از کلام قوم وجوبیست و حاصل بیت ثالث آنکه چون بود حق از انسان کامل هیچ دوری نیست پس عجب نیست در بودن او با حق که انسان کامل عین حق است باجمیع اسماء وصفاتی که حقیقت الهیه است و مقصود آنکه انسان کامل مظهر حق است باجمیع اسماء وصفات ظاهر عین مظهر است در شاهده و باطن و این عین نهایت است که میان مظهر ظاهر و نهایت نیز مشهود است و شاید این تیز را هیئت مقام محمدی صلی الله علیه وآله وسلم است دیگران را از مشکوة آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم میرسد لقل تخصیص فرمودند بعد ازان تعمیم نمودند پس تخصیص اشارت بآنست که مقام محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم اصالة و بعد آن تعمیم فرموده برای اشارت بآن که بدیگران نیز باندازه و عطای آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم

قوله هم ازین گذر از نقش خم و رخم مگر | کاندرو بحریست بی پایان هم ازین گذر

نقش خم و رخم مگر یعنی از صورت انسان کامل در گذر و حقیقت او را ببین که در آن حقیقت بحرست لیکن با عتبار اسماء وصفات انتهاندارد هم

قوله پاک از آغاز و آخر آن عذاب | مانده محرومان ز قسم و از عذاب

پاک از آغاز و آخر آن عذاب عذاب مصراع اول یعنی شیرین نیست و بودن عذاب یعنی شیرین در خصوص الحکم نه کور و بعضی بکسر سین قرار داده و یعنی آب شیرین مریرین تقدیر باید گفت که تعبیر بجمع بنظر کثرت اسمائیه است ورنه اطلاق جمع قبیح ست و حاصل آنکه آن بحر شیرین که در انسان کامل ست منزه از ابتدا و انتهاست که ازلی و ابدی ست و آنها که محروم از دیدار در انسان کامل انتقام او در عذاب و رنج هجران و جمال مرکب اند و میتواند که گفته شود که این جمل مرکب بعد کشف غطا خواهد شد

قوله و نار موقده طالع بر قلب گردد و بدین تقدیر مراد از مجوسان مکذبین رسل شده والله اعلم هم | انچنین جسم را تو دریا دان نقیر | زنده از وی آسمان هم زمین | گشته و بیابی دوئی در عین وصل

شد ز سود و بیسوئی در عین وصل | بلکه وحدت گشته اوراز وصال | شد ز نور آب خطاب زنده ایجعل | **قوله** زنده از وی آسمان هم زمین نیز اگر بقدر آسمان و زمین از مادهٔ انسان کامل ست و الله تعالی اول را ایجاد کرد عالم را مثل اشباح بلا روح و این انسان کامل روح عالم ست پس ایجاد کرد انسان کامل را و این ایجاد بمنزلهٔ نفخ روح ست در شبح عالم هم

بعد ازان گوید حقم منصوره آ | تا شود بدو اشهرت او سوار | تا همچنین بدو در جهان ظاهر شود | مقبل اندر جستجو ما هر شود | تا فزاید در جهاد و کوشش او | تا میسر گردد خوش دیدار هو

اهل آن همچون که جو در وی دوان | بی دوئی یک گشته در دریای جان | **قوله** بعد ازان گوید حقم منصوره را ه شاید مراد گفتن بلسان حالست و خلق با خلاق آلهیه میگفتن تا ظاهر شود هم

هی بپرسم معلوم گردد این بعث | بعث آنکه چون اندر بعثت | انکه بعث از مرده زنده کردنست | جمله عالم زین غلط کردند راه | گر عدم ترسند و آمد آن پناه

از کجا گویم علم از ترک علم | از کجا جویم سلم از ترک سلم | شرط رو زیعث اول مردنست | از کجا جویم حال از ترک حال | از کجا جویم قتال از ترک قتال

قوله ازین زیر معلوم گردد این بعث مراد از بعث بقا بعد فناست و حاصل بیت تالی آنکه اول فنا باید شد بعد ازان نزول بقا سمے اید هم

هم تو تانی کردیا نعم المعین | دیده گو از عدم آید پدید | ذات هستی را همه معدوم دید | اینچنان ظلم محشر بود | گرد و دیده مبدل انور شود

ز انکه هیچ اندر عدم آید پدید | دیده معدوم بین هست بین | **قوله** هم تو تانی کردیا نعم المعین الی آخر البیتین ظاهر آنست که مراد از دیده دیده قلب ست نه دیده سر و دیده معدوم بین تعبیر ست از دیده بیننده غیر حق که غیر حق معدوم ست و حق سبحانه هست و هستی مطلق ست یعنی دیده که معدوم بین ست که موجودات را مغائر حق می بیند و حال آنکه غیر حق معدوم ست مبدل بر هست بین و بیننده حق گردان تا همه هستی را موجود و حقیقت حقست و آنرا که موجود دیده ست از غیر حق موجود نیست بذات بلکه از شئونات حق ست و حق دران ظاهر ست و حاصل بیت تالی آنکه این دیده را از معدوم چه دیده شد که حادث ست و او را مناسبت با معدوم ست پس ذات هستی را که موجود حقیقی ست یعنی ذات حق را معلوم می بیند و نمیداند که این عالم را که موجود نیست در ذات خود یعنی وجود حق را و این موجودات نمیداند و بشرک خفی گرفتار ست و یا مراد آن باشد که تعطیل گرفتار ست که حق را اصلا موجود نمیداند و این عالم را موجود و بدون صانع و اصل میداند هم

چون نبود از دو افغان حمد حلق | نعمت بنات خوش بر دوزخ | شد محروم گر چه حق آمد سخی | اردو بانش تلخ گردد شهد حلق

قوله شد محروم گر چه حق آمد سخی آه سخی یعنی جواد ست یعنی صاحب خود داد کلام فضا ظاهر میشود که اطلاق سخی بر الله تعالی جائز نیست که سخاوت عبارت از ملکه ست و نیز اسمای الله توقیفیه اند چون مراد از سخی جواد ست پس وضع اول متوقف بر توقیف ست و در حدیث شریف واقع ست ان الله هو السخی پس توقیف نیز متحقق شد پس در اطلاق مولوی قدس سره هرگز سخن بیارا نیست و با وجود آن مولوی قدس سره اسماء را توقیفی نمی بیند و این محروم بودن نعیم جنت بر اهل نار از قول الله تعالی مستفاد ست و قال اصحاب النار اصحاب الجنة ان افیضوا علینا من الماء

مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا يَرْزُقُكُمُ اللَّهُ فَالْوَانَّ اللَّهَ حَرَّمَهُمَا عَلَى الْكَافِرِينَ وعذ اکنند اصحاب نار که مخلد در نار اند اصحاب جنت را باین قول که از ما انفاقه کنید بر ما از آب و از آنچه رزق داد شما را الله تعالی گویند اهل جنت در جواب که بدرستیکه حرام گردانید این هر دو را از آب و رزق اهل جنت بر کافران و معنی محرم بودن نعم اهل جنت بر اهل نار آنست که ممنوع شدند از التذاذ بآن نعم پس آن نعم نیست بلکه بآن متالم میشوند و بیقین نیست که مزاج و طبائع آنها از استقامت برگردند و متغیر گردند بوجهی که از نعم اهل جنت متالم میگردند چه جعل که از بوی گلاب می میرد لهذا کافران بعد انقطاع عذاب از جنت نخورند زیرا که اگر بخورند متالم شوند پس عذاب منقطع نشود و دنیا بند تلذذ مگر از نار و بسبب حضرت و امثال آن چنانکه جعل را تلذذ نیست مگر در قاذورات و بیت تالی مقرر اینمعنی ست و مراد از عهد خلد عهد که باحق بسته شده است قبل آمدن این اجساد و درین عالم از اتباع رسل و عبادات حق و حاصل آنکه در دهان دوزخی شهد جنت تلخ مینماید و بآن دوزخی متالم می شود بسبب آن که ناقض عهد ست که با الله تعالی بسته است و از نقض عهد طبائع اینها موقوف گشته اند بوجهی که متالم شود از آنکه طبائع سلیمه متلذذ شوند از آنکه طبایع سلیمه متالم اند ه

کی نظاره اهل بخریدن بود	از طلوبی کالا میخواهد رفتو	از زنی تغییر وقت میشنفند	پرسش سان کاین پسر چند و آن چند
آن نظاره کول گردیدن بود	نیست آنکس مشتری کالا که	کالا را صد بار دید و بار داد	جامه کی بهبود او پیمود باد

قوله کی نظاره از اهل بخریدن بود و فتح افضل گفته که نظاره اول یعنی نظر کننده است و نظاره ثانی یعنی نظر کردن پس نظاره اول صفت جماعت باشد باحرف تا صحیح باشد و احتمال دارد که تا برای مبالغه باشد چون علامه و فهامه و حاصل آنکه جماعت بیننده و نظر کننده از خریداران نیست بلکه غرض می وجود نظر و تماشاست و این نظر کردن این جماعت اعم شد تست که در بازار نظر بکالا میکنند بدون اراده خرید و احتمال دارد که نظاره و مضاف سوی کالا باشد و معنی آنکه نظاره کول محض گردیدن ست و بیفایده است و بر این تقدیر احتمال دارد که کز بکاف عربی و زای عجمیه لفظ مستقل باشد و حاصل آنکه این نظاره گول احمق کج دیدن ست که دیدن او سود ندارد ه

پس چه شخص زشت او چه سایه	در تجارت نیستش سرمایه	جز پی گنگل چه جوید جبه	چونکه در ملکش نباشد جبه
هی چه پختی بهر خوردن شوربا	هی کجا بودی برادر هیچ جا	عمر رفت و باز گشت ایام رفت	هر کرا او بی مایه در بازار رفت

قوله جز پی گنگل چه جوید جبه ۰ گنگل بکاف فارسی معنی هسنل بخریه ه

مشتری گرچه که سنگ بارست	فی قبول اندیشش و فی رد خلقانست چه کا	خدمتی نیکش برآرے کرد گا	دره دعوت طرق تفویض گیر
امر را و نهی را می بین مدام	با قبول او رسد خلقانیت چه کا	خدمتی نیکش برآرے کرد گا	بازپرسان کن همان سر نوع گیر

قوله دعوت دین کن که دعوت وارد ست ۰ آه خلاصا بیات انکه دعوت کردن بهتر ست اگرچه مستمع قبول نکند که دعوت طریقه پیغمبر ست و در شرع وارد ست و این دعوی امر اسود می نخندد اگرچه منکر را نسبت بدان ه

سحوری زدن شخصی بر در سرای خانی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر درے	نیمشب میزد سحوری بیگاه جد	ور کسی بودے و راق مهتری	
دیگر انگه فهم کن ای بوالهوس	کس در آنجا نیست جز دیو و دده	کاندرین خانه در و همسایه هست کس	
گفت گفتی هشنوا زچاکر جواب	گر چه هست ایمندم بر تو نیمشب	تا نمانی در تحیر و اضطراب	
پیش تو خوشست آب و دنبل	در حق تو آهن ست آن و رخام	پیش من آبست فی الحین انجبل	
پیش تو آن سنگریزه کهربست	پیش قوم اسطوان مسجد مرده ریست	پیش احمد بس فصیح و قانعست	
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا	بهر حق این خلق این می دهند	نیست کس جز من درین ایوان و بس	
هیچ میگویند کان خانه تهی ست	پیری بینند سرای دوست را	این سخن کی گوید آنکس کاو بیست	
بو تو پیش تو حاضر گردد که قلب انسان جامع جمیع حقایق ست			

اللغات سحور بفتح سین طعام و شراب آخر شب اینجا مراد نغمات آخر شب ست مستعد طلب کننده مدد و ثاق مانده و بیگاه خانه نبیل بتقدیم نون دانا و نیکو فره رغام سنگ نرم قانت دعا کننده اساس بنیاد ه

از هیبت الله کی خالے بود	صوفی کو فا غر و دعا سے اوس	سر کرا خوابی تو در کعبه ببر	

قوله صورتی کو فاخر و عالی بود ۲ آه وآن صورت انسان کامل ست واز بیت الله که قلبِ وی ست خالی نیست که قلبِ وی ست وسعت میکند الله را پس قلب او بیت الله شد ۲

او بود حاضر منزه از رتاج	باقی مردم برای احتیاج	**قوله** او بود حاضر منزه از رتاج ۲ آه رتاج یکبرای معلم بند و یعنی این انسان کامل همیشه حاضرست نزد حق و منزه است	
از در بنده که در بند دارد تا مفوض گشود از حضور و دیگران یاد میکنند وقت حضور و حضور دائم ندارند و یا معنی آن باشد که انسان کامل حاضر و موجود ست در خلق و در بند ایشان تا مانع آید			
دخول خلق را بسوی او تا خلق سوی او حاجت خود برند ۲	هیچ میگویند کاین لبیکها	فی ندائی میکند آخر چرا	گوند تا خود تو لبیکی دهی
قوله هیچ میگویند کان لبیکها ۲ مرد باست با بیت بالا هیچ میگویند گاهی خانه هست ۲			
از ندا لبیک تو چون شد تهی	بلکه توفیقی که لبیک آورد	هست هر لحظه ندائی از احد	
من بجودانم که این قصر و سرا	بزم جان افتاد و خاکش کیمیا	خوش در این طریق زیر و بم	تا بجوشد زاتش چندین ضرب سحر
خلق در صف قتال و کارزار	جان همی بازند بهر کردگار	آن یکی اندر بلا ایوب وار	آن دگر در صبر یعقوب وار
قوله من ندانم که این قصر و سرا ۲ آه مربوط ست بیت بالا انچه گفتی کاندرین قصه و سرا ۲ ه			
صد هزاران خلق نشئه و مستمند	بهر حق ظلم جدی میکنند	من هم از بهر خدا و نفور	مشتری خواهی که از دنیی بری
این جهان چون آبِ شور و همچو خون	هر که خواهد خورد او خواهد فزود	هر که خواهد ریز او خواهد بریز	
قوله این دنیا چون ابوذر پر حذر ۲ آه جناب ابوذر غفاری رضی الله عنه از دنیا حذر کلی داشتند تا بحدیکه جمع مال حرام می پنداشتند و بر طریقه او عبد الواحد بن یزید رضی الله عنه و جناب امیر المومنین عمر صاحب استقامت بود و این استقامت رتبه عظیمه است که مامور بود بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بقول او تعالی فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ و آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم برای تعلیم آنکه ایفای استقامت امر عظیم ست فرمود شیبتنی هود یعنی پیر گردانید مرا سوره هود از ترس این امر و برای ایفای استقامت همچو امیر المومنین عمر باید رضی الله تعالی عنه ۲			
عمر باید تا ستاند حق ز حق	میدهد از مالت ابنای نخس	میدهد نور ضمیر مقتبس	می ستاند نطفه چینی از اشک
میدهد کوثر کرا آرد قدح پر شک	بیستاند آه پر سود او ودود	میدهد هر آه را صد جاه و سود	
قوله میخور از مالت بنخس آه پر نحس بجای مجحه ناقص لکم و مقتبس چیده شده ۲			
کنها بفروش و ملک او بگیر	حرز تا ملکی و ریعی ره زند	تا جران انبیا را کن سند	همچو امیر المومنین
قوله باد لهبی			
کابراشک چشم را مده ۲ آه اشارت ست باین آیت اِنَّ اِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ بدرستیکه ابراهیم آه کننده است و حلیم ست ۲			

قصه بلال حبشی رض و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رض حال او را

تن فدای خار میکردان بلال	خواجه اش میبرد بیابانی گوسفال	که چرا تو یاد احمد میکنی	بنده بد منکر دین منی	میزند او را و آقا بش او بخار	او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آمد و میگشت تفت	آن احد گفتن بگوشش بر نرفت	چشم او پر آب شد دل پر عنا	زان احد میبافت بوی آشنا	بعد ازان خلوت بدید شرح داد	گر نبودی خفیه میدا اعتقاد

قوله بعد ازان خلوت بدید شرح داد ۲ آه این پند و نصیحت آنست که برای حفظ جان مرخص ست مرخصای ایمان را بلکه مراجرای کلمه کفر را بر لسان تا اطمینان قلب بایمان حاصل شود و بلا اکراه این نصیحت را عمل کند بهیت آنکه اخذ بعزیمت اولی ست و بذل نفس در راه الله تعالی موجب نیل مراتب علیه ست لهذا بر ترک قبول این نصیحت ممدوح گشت از جانب افضل الصدیقین رض بلکه از جانب رسول صلی الله علیه و آله وسلم و این افضل الصدیقین از تقیه که آن شیعه قائل از نصیحت که شیعه نزد کثرت مخالفان اخفای دین فرض میداند خواه خوف جان باشد یا نه باشد و اگر ایراد این گفته بودی بترک آن ماخوذ و مذهب گشتی و ممدوح نشدی و محمد رضا گمان برده که این امر تبقیه بوده و گفته که ازین مستفاد میشود که در زمان رسول صلی الله علیه و آله وسلم نیز تقیه جائز بود و الا صدیق اکبر بلال را چنین امر نمیفرمود و دلی محمد گفته که درین سخن محمد رضا کند رفض از دهان او برآمده و از اعتقاد بر فساد خود آگاه کرده چرا دریغ خاموش نشد

و تقیه را نگاه نداشت تا تشیع او ظاهر نشدی ه	عالم السرست پنهان حال کام	گفت کردم توبه پیشت ای همام	روز دیگر از که صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بستید و ضرب سخت زخم خار	بر فروزید از دلش شور و شرار	باز بندش داد باز او توبه کرد	عشق آمد توبه ها را بخورد	توبه کردن این فطر بسیار شد
قوله گفت کردم توبه پیشت ای همام ۲ مراد از لفظ توبه شرعیه نیست زیرا که توبه شرعیه عبارت از رجوع از مخالفت ست و بلال آخذ بعزیمت بود این طاعت کامله				

و مخالفت نیست بلکه مراد معنی ثانویه ست و مقصود آنکه از این فصل که اخذ بغریمیت ست باید سوی اخذ برخصت شد ۴

ای تن من مبتلای گم من پرتو تو بر را گنجا کجا باشد ورا — قوبه را از من مپرس و آن مپرس قوبه را چون کنم
برگ کاهم پیش قوای نندباد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد — گر بلالم در بلالم میدهم
با قضا هر کو قراری میدهد ریشخندی سبلتی خود میکند — گاه برگی پیش باد آگه قرار

از حیات خلد توبه چون کنم
مقتدی بر آفتاب میشوم
رستخیزی و انگهانی فکر کار

قول ۴ گاش کرد اسپر دتن را در بلا تا کای محمدای عدو قوبها
عشق قهاریست این مقهور عشق چون قمر پوشش شلم از نور عشق
ماه را با زخمی باز اری چکا در بی خورشید پویه سایه وار

ابیات تالیه آنست عشق محمد صلی الله علیه وآله وسلم عدو رجوع ست سوی احد برخصت بلکه موجب احد بغریمیت ست که تن بلال پر از معشوق اوست پس رجوع سوی خصت بلا و ترک عزیمت را کجا آرش نیست و این توبه را که رجوع سوی خصت ست از دل بیرون باید کرد از دل برای اینکه اخذ بغریمیت موجب حیات جاودانی ست پس انان توبه نمی تواند شد

و عشق قاهر و غالب ست هر رده عشق سوی احد بعزیمت میکشد ۴

نی بزیر آرام و رام نی زیر حاصلش این سیل تنها فتاده نم — بر قضای عشق و ان شهداوند
اندر دست عشق گریه در انبان کنایه از بیقرار ست ۴ گر دشش بر جوی جویان شاهدست — تا نگوید کس کن آن جور اکدست

قول ۴ گریه در انبانم اندر دست عشق همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز شب گردان و نالان بیقرار
قول ۴ گر دشش بر جوی جویان شاهدست + آه

یکدمی بالا و یکدم پشت عشق اوهمیگردانمم بر گرد سر

شیخ افضل گفته که لفظ جریان مقدر ست و مضاف ست سوی خود حاصل آنکه گردش سنگ آسیا بر جا عنیکه جویندگان جواند یعنی جویندگان جریان جواند و طلبگاران اند که بدانند که جوی جاریست یا نه شاهدست تا کسی نگوید که جوی را گذاشت و قرینه حذف لفظ جریان آنست که کسی طلب کار عین جو که مفاک ست نمیشود بلکه محل خفا جریان موجود ست انتهی پوشیده نیست که لفظ جو اگرچه عبارت از مفاک باشد لیکن در عرف و استعمال شائع بمعنی آب جاری ست پس جریان در جو با خود ست و حاجت بارتکاب تقدیر نیست و جو جویان لفظ واحد مرکب ست بمعنی جویان جو و احتمال دارد که مضاف باشد بجلابست یعنی آب جاری که مطلوب جویندگانست و حاصل همانست که شیخ افضل گفته و این اولی ست از انکه ولی محمد گفته که مراد از جویان متحرک ست که جوینده مراحرکت لازم ست و جو جویان تشنگان ست و صفت جو ست و حاصل معنی انکه گردش آسیا بر جنبکه جوینده تشنه است و متحرک ست شاهدست که اثر دلیل معتبرست یا کسی بگوید که این جو را گذاشت و متحرک نیست و این معنی اگرچه در حاصل متحدست با تقریر شیخ افضل لیکن از لفظ جویان متحرک مراد داشتن نوع بعد وارد و شیخ عبداللطیف حاصل آورده باین وجه که گردش سنگ آسیا بر جوینده جو شاهدست که شخص جست و جو کرده این آسیا را نهاده است و خود نجو دلیگردد و

و پوشیده نیست که این معنی مناسب مصارع ثانی نمی افتد ۴

گر نمی بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین چون قراری نیست گرد و برانست ای دل اختر وار آرامی مجو

قول ۴ گر نمی بینی تو جو را در کمین مراد از دولاب گردونی همین سنگ آسیاست که آن مثل دولاب اوست و حاصل انکه گردش جو اگرچه دیده نمیشود پس گردش آسیا دیده بر آن دلیل سازد و مقصود آنکه قدر و قضا اگرچه پوشیده نیست لیکن آثار آن مشهود ست بان استدلال باید کرد ۴

گر نمی بینی تو مدبر میتند در عناصر گردش هر شش جهت هر کجا پیوند سازی بگسلد
آفتاب ماه دو گاو خراس گرد میگردند و میدارند پاس — تا نگردی تو سیه رو و بیگ و ام
اختران چشم و گوش هوش تو شب کجایند و بپیدا ری کجا — اختران هم خانه خانه میروند
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر گه بسیاستهای برف و زمهریر — چونکه کلیات پیش اوست چو کوست
چون ستدی باش و حکم امیر گه در آخر میشوی گاهی در میسر — چونکه بیخبرت بندند بسته باش
کز نشیب پیر کن این جوش جوش تا نگردی تو سیه رو دیگ وار — ابر را هم تازیانه آتشین
عقل تو از آفتابی بیش نیست اندران فکریکه نبی نامد بایست — تا نیابد آن کسی رفته فرو به پیش
که بقدر جرم می بخشیم جزا این بعد تقدیر عدد داد و جزا — خواه نیک خواه بد باش و ستیز
باز آمد شاه نادر گوی ما باز آمد آب جان در جوی ما — میخرآمد بخت و دولت میکشد نوبت تو به شکستن میرسد

قول ۴ گر نمی بینی تو در شاخ دستی کی بلد در شاخ دستی کی بلد آه یعنی

اگر بفرع تمسک نمائی بر وجود اصل و مبتدا نمی گذارد که بدان فرع تمسک داشته باشد بلکه از غایت غیرت پیوندد تمسک نکند ۴ + + ++

توبه را بار دگر سیلاب برد | فرصت آمد پاسبانا خواب برد | هر خماری هست گشته باده خورد | رخت را امشب گرو خواهیم کرد | زان شراب لعل و لعل جانفزا | لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز | خیز و دفع چشم بد اسپند سوز | نعره مستانه خوش می آیدم | تا به جانا چنین میبایدم | تنگ بلالی با بلالے یار شد | زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز خم خارتن غربال شد | جان و چشم گلشن اقبال شد | تن بپیش زخم خوار آن هبود | جان من مست و خراب آن وجود | بوی جانی سوی جانم میرسد | بوی یار مهربانم می رسد

قوله توبه را بار دگر سیلاب برد الخ بدانکه توبه وسیلهٔ است برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده و دور حالیکه وصلت توبه بسوی که باشد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و رجوع آن زمان باشد که حق باوی مشهود نباشد و چون حق مشهود دست توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین ست مراد درین بیت پس انتقالست سوی توبه عامه مشتهر میان عالم

از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش چند آن چند ادا

قوله از سوی معراج آمد مصطفی ظاهر آنست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج خود که در آن مصاحب علیه بیان بود نازل شد سوی بلال که بداد ایشان بلال این رتبه بخشید و در حق وی فرمود جند اجندا و بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی یار بیار بادن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج سوی بلال رض وجند اجندا قول بلالست برای آفرین و تحسین کردن بی رسیدن این بو

باز گفتن صدیق صورت حال بلال رض را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال او دم دوست | این شنید از توبه او دست شست | بعد ازان صدیق نزد مصطفی | گفت حال آن بلال باصفا | گمان فلک پیما همی بیون فال تست | این زمان عشق اندر او راست
باز سلطانست زان چندان بیخ | در حدیقه فوق شصت آمد درخت گنج | چند بار بازش استم می کنند | پر و بالش بی گناهی میکنند | جرم او نیست که بازست و بس | غیر خوبی جرم او سمت پیچ بس
چند گه ویرانه باشد زاد و بود | همت شان برباز ان خشم و جود | که چرا می یاد آری تو ازان | لاله زار و جویبار و گلستان | یا چرا یادت بود از آن دیار | یا زقصر و ساعدان شهریار
ور ده چندان فضولی میکنی | فتنه و تشویش در می افگنی | توخزا به دانی و خوانی حقیر | شید آور دکی تا پهندان ما | مر ترا سازند شاه پیشوا
وهم وسوسهای در ایشان میکنی | نام این فردوس ویران میکنی | تا بگوئی ترک شید و تر هات | پیش مشرق چار میخش میکنند | تن بر هنه شاخ خارش میزنند

قوله این شنید از توبه او دست شست آه یعنی از رجوع سوی احد بخصمت دست شست و دوست گرا و

اخذ لبغریمت ست هر گز خصمت را نخواهد گرفت	او احد میگوید و سری نهد	پند ها دادم که پنهان از دوین	سر بپوشان از جهودان لعین	عاشقست او را قیامت آمدست	تا در توبه برو بسته شده ست

قوله پند ها دادم که پنهان از دوین یعنی نصیحت کردم باکه اخذ بر خصمت شود ترک کن غریمت را و او چنان در عشق غرق ست که غریمت را نمیگذارد

قوله عاشقی توبه با امکان سپرد | این محالی باشد اجان بستر | عاشقی و توبه با امکان سپرد آه انتقالست از توبه بلال که رجوع از غریمت سوی خصمت بود سوی مشهود

قوله توبه کرم و عشق همچون ارد ها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا | توبه وصف خلق و آن وصف خدا آه بدانکه الله تعالی میفرماید ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا

پس الله تعالی توبه کرد بر آنها برای آنکه توبه کنند انتها پس الله تعالی اولا توبه بوصف خود گردانید بعد آن وصف عبد به مرتب گردانید و در اسامی الهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حقست چنانکه صفت عبدست و نیز میفرماید يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ پس عشق نیز صفت حق ست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم میشود که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق صفت حق ست و صفت خلق نیست با وجود آنکه هر دو متساوی اند و آنچه که میگویند که عاشق ست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق ست پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس عاشق و معشوق یکیست وجهی ندارد زیرا که تائب نیز بدین وجه حق ست و در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته شود که الله تعالی را عشق شد بعد ازان عشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق دلالت دارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق را اصل صفت حق بود که در عبد ظهور یافت و ظهوری در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره و دیگر محققان در باب رابع و ستون از فتوحات مکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست بر آنکه از عبد توبه نمیتواند شد مگر آنکه از حق توبه شود بر عبد پس توبه مرتب ست بر ان توبه که از حق ست و این آیت تلقین عبد ست مر عبد غیر تائب را که گوید ای الله تعالی توبه من سوی تو مرتب بود بر توبه تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد انتهی

پس عشق و توبه برابر اند که اصل هر یک از حق ست و عشق عبد و توبه عبد مرتب ست بران و حقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان تحقیق فرموده رجوع ست و این معنی مشترکست میان حق چنانکه عشق عبارتست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و خلق و این رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت بوجود خود و توبه عبد رجوع عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از و سوی او که نیست در شهود او و خرق و عبد عالم رجوع میکند از مخالفت سوی موافقت و الله تعالی رجوع میکند از مخذول ساختن تا توبه باخذ و جوه مذکوره حاصل شود و توبه حق ناشی از محبت ازلیه او سبحانه ست بعد از بعد توبه عبد محبت حق دیگر پیدا میشود که الله تعالی میفرماید که ان الله یحب التوابین و این محبت جزای توبه است پس توبه حق میان دو محبت ست و همچنین توبه عبد نیز میان دو محبت ست یکی محبت او سبحانه تعالی را از این توبه ناشی میشود و بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا میشود یکی محبت او مرضات الله تعالی را از این توبه ناشی میشود بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا میشود که نتیجه آن محبت ست پس توبه عبد میان دو محبت ست از عبد و اگر خواهی بگو توبه عبد میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او بعبد و ازین عنایت در عبد توبه پیدا میشود و بعد ازان محبت حق دیگر پیدا می شود که جزای توبه ست و توبه حق میان دو محبت عبد ست یکی محبت جناب او تعالی ناشی شد بآن جناب دیگر محبتی که اثر توبه ست و این از باب مضافات ست میان عبد و حق که خلق آدم علی صورته پیدا کرد او بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدوه محققان ست و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و حسنی هم صفت حق و عبد ست بدون فرق و ربودن صفت پس بدانکه تقریر کلام مولوی بر دو جه دیگر ست بدانکه مراد مولوی قدس سره ازینجا از توبه توبه عام ست که رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبه و عشق هر دو از امور نسبیه ست و متعلق بشئی اند پس آن شئی متعلق را مولوی بموصوف تعبیر فرمود و این تعلق را بودن صفت چنانکه در کتب کلامیه میگویند که الوهیت صفت ابن است و حاصل آنکه توبه متعلق بخلق ست و آن مخالفت ست و عشق متعلق بحق ست اصلا در آن تعلق باخلق نیست زیرا که معشوقیه نوع الوهیت ست که الوهیت بودن خلق متذلل سوی او بلکه الوهیت باو تعالی قائم ست و عاشق نیز متذلل ست سوی معشوق خود و الوهیت مختص بحق ست خلق را در و قدمی نیست و خلق متذلل ست و عابدست مر او را سبحانه عاشق داند یا نداند چنانکه عابدان ما سوی الله در حقیقت عابدانند مر حق ظاهر را در ان مظاهر که مسمی باسوی الله شده نزد همچنین هر کسی که عاشق باشد بر غیر او عاشق حق ست که حق در معشوق الا بصفت حسن و دعشق باطل شود پس عشق حقیقی ست که تعلق نمیگیرد مگر بحق عاشق داند یا نداند چنانکه عبادت تعلق نمیگیرد مگر بذات حق عابد داند یا نداند و اما توبه پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق در توبه عامه و توبه عامه مراد ست نه توبه خاص و اگر کسی تقریر باین وجه کند که توبه در مشهور عبارت ست از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عبد ست نه حق پس صحیح نشد که توبه صفت عبد ست گفته آید که این صحیح نیست زیرا که توبه حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت اوست پس توبه باین معنی هم صفت حقست و صفت عبد هم هست همچنین عشق پس فرقی نیست ❁

عشق او صاف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز	طاهرش نو راند ورد و دو عاده ست	چون ورد و نور شود پیدا دخان
چون شود پیدا دخان غم غرقه زا	بفرقی فی عشق ما نمی ره ولا	جسم ما نگذرد و سوا و به	نور ره راجع شود هم سوی راه
فی دران فهری بود فی زرق	فی جمالش ماند فی فرخندگی	گرد آن دیوار بی مه دیو وار	قلب را کان زر زر دی آجست
پس مس سوا بماند و دوش	رو سیه تر ه و جاوه ما شفش	عشق بنیادیان بود بر کان زر	زانکه کان را در زری نهد گنج
هر که قلبی اکمند انند کان	وارود در تا بکان لا مکان	عاشق پیشوش مرده زنده نطلب	مرحبا ای کان زر لانک فیک

قوله عاشقی بر غیر او باشد مجاز ✦ آه این مصراع با بیات تالیه دلالت بران دارد که مراد از وصف تعلق باوست ❁ ✦✦

توکیل کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم ابوبکر را جهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی در دین تصبیر چو کمال	رغبت افزون گشت اورا هم نگفت	مستمع چون یافته پیغمبران	کو اسیر الله فی الارض آمدست	گفت این بنده مرا در امتست
هر سیاهی کو بیاورد اصحی خرم	در زیان جیف طاهر ننگرم	مصطفی فرمود کای اقبال جو	هر سر مویش زبانی شد جدا	اندرین من میشوم انبار تو

تو مپندار باش و نمی بهر من | گفت صد خدمت کنم فرت آورم | بشری شو قبض کن از من ثمن | سوی خانه آن جهود بی آمد | گفت باخود و کراف طفلان گیر

عقل و ایمان از نیقوم جهول | میخورد با ملک و دنیا دیو غول | آنچنان نیست و بود مردار را | که خرد زایشان و صد گلزار را | آنچنان جهتاب بتاید بر سپهر

انبیاشان تاجری آموختند | پیش ایشان شمع دین افروختند | دیو و غول ساحر از سحر و زبر و | انبیارا در نظرشان زشت کرد | زشت گرداند بجادو دل عدو

دیدها خانها به پر سحر دوختند | تا چنین گوهر نخرس بفروختند | این گهر از هر دو عالم برتر است | هین بخر زر بلفش تا وان گوهر است | نزد خر خرمهره و گوهر یکی است

منکر بحر است و گوهرهای او | کی بود حیوان و ریحانرا عدو | در سر حیوان خبیث انهاده است | گوبود در بند لعل و در پست | مر خرانرا هیچ دیدی گوشوار

احسن التقویم در و لیتین بجوان | که گرامی گوهرست او بوده جان | گوش و هوش خر چه باشد مر تراو | گوش و هوش خر چه باشد مر تراو

قوله زشت گرداند بجادو دی عدو ۰ آه ماخوذ است از آنکه در حدیث مروی مسلم واقع شده که ابلیس تخت می نشیند

و شیاطین خود میفرستد تا فتنه اندازند پس شیاطین فتنه چنان فتنه می اندازند که میان زن و شوهر عداوت می اندازند ۱۲ احسن التقویم از فکرت برون | احسن التقویم از عرش فزون

قوله احسن التقویم در فکرت برون ۰ آه اشارت ست باین آیت لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ مراد از احسن تقویم بودن بر صورت اله و آن جامعیت ست مر جمیع اسماء و صفات و حقائق را و حاصل بیت تالی آنکه احسن تقویم که انسان دار دانست که او جامع جمیع اسما و صفات و حقائق ست و این احسن تقویم بالا از عرش ست

که عرش این جامعیت ندارد و این احسن تقویم را از فکرت پیرو نیست که نظر فکری آنرا نمی یابد بلکه از مشاهده و وحی و اخبار رسل معلوم میشود ۱۲

هم سوم هم سبوز د مستمع | لب ببند آنجا و انسو تر مران | رفت آن صدیق سوی آن جوان | حلقه بر در زد چو در را او کشود | رفت هیچ و در سرای آن جهود

ازدهانش بر کلام سخت جست | کاین ولی الله را چون میزنی | این چه حدست ای عدو در دشمنی | گر بگویم قیمت آن ممتنع | هیچ و در سرست پر آتش نشست

قوله گر بگویم قیمت آن ممتنع ۰ آه ممتنع یا بمعنی محال باشد یعنی محال الادراک

والتقویم و یا بمعنی صاحب متعه و قوت باشد و بر هر تقدیر مراد از قیمت آنست که بیان ادراک کرده نشود بعلاوه آنکه از تقویم و دانستن قیمت شی اکتناه و مالیت او میشود و حاصل آنکه اگر شرح آن کنم که بآن اکتناه این احسن تقویم شود من هم فانی گردم و مستمع نیز فانی گردد و این کنایه ازان ست که بیان بوجیکه اکتناه آن شود محالست هرگز نمی تواند

لهذا در بیت تالی ازان اعراض کرده عنان سوی قصه متوجه ساخت ۱۲

کاین گمان داری تو بر شهزاده | در هذیان آینه کژ ساز خود | ننگ ای مرد و نفرین ابد | گر بگویم کم کنی تو با و دست

اندر دین خود ۱۲ آه یعنی اگر تو صدق در دین خود داری پس مقتضی صدق آنست که صادق را ایذا نرسانی که ظلم و ایذا بی وجه محرم ادیان ست و قبح آن متفق بر سلامت و بعضی گفته که یعنی آنکه اگر در دین خود که یهودیت ست صادق هستی پس در تورات حقیت دین محمدی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم مذکور ست پس صادق محمد را ایذا نرسانی و این آنزمان صحیح شود که آن کافر که بلال رض در پیش او بود یهودی باشد و این از روی نقل صحیح نیست زیرا که آن کافر از قریش بود و نام او امیه بن خلف پدر ابی بن خلف در جنگ بدر کشته شد یک انصاری او را برای بلال رض معین کشت که ایذای بلال رض معین سازند و انچه این شارح را در غلط انداخت تعبیر مولوی قدس سره از یهود و مراد مولوی از

جحود منکر دین حق ست و نیست مراد یهود ۱۲

اسپر خود کرده حق آن سنگ را | بر گشاده آب مینا رنگ را | آن نبایع الحکم چون فرات است | از دهان او مروان از بیهمات | بیهوز سنگی که آبی شد روان

در خلای گوش یابد خاد بش | مدرک صدق کلام کادبش | این چه بادست اندر آن حنجر اشتعال | فی زبیه آن مایه دارد فی زبیه | فی زبیه آن مایه دارد فی زبیه

قوله آن نبایع الحکم چون فرات ۰ آه نبایع جمع نبوع ست بمعنی چشمه که از و آب میریزد و جاری میشود و حاصل آنکه از زبان افصل العصدیقین رض نبایع حکم جاری می شد

از حق که بی جهات ست بود که آن صدیق رض از حق می شنید و بر لسان وی جاری میشد و لسان وی رض لسان حق بود و گویا نیز حق بود و در پرده و وقایه بود زیرا که انسان کامل

وقایه حق میشود در افعال چنانکه شیخ اکبر قدره محققان تحقیق آن فرموده پس افعال انسان کامل افعال حق اند و منسوب سوی انسان کامل و در ربیت آینده بعد چند ابیات

میفرماید در دو عالم غیر یزدان نیست کس | بایست نامی و یعنی موجود غیر ذات حق نیست پس نیست تاثیرات مگر ذات حق را و ازان جمله کلام و استماع ست لیکن در پرده اسباب

و این معنی اگرچه عام ست لیکن پیش انسان کامل مشهود ست لهذا گفته انسان کامل گفته حق ست که پرده تعین از نظر وی برخاسته است پس گفت صدیق رض بنوان الله علیه گفته حق ست ۱۲

مستمع او قائل او بی احتجاب | زانکه الاذنان من راس الی الکراب | گفت کز حجت همی آید برو | زنربیه بستانش ای کرام خرا | از غش و اخر چو میشود دلیت | بی مؤنت حل گردد مشکلات

قوله ز انکه الا ذو نان من اسای شما ست آه در حدیث شریف واقع ست الا ذو نان من الناس گوشما از جمله ناس ست پس وسع تابع اسای شما شد وآن را آب علیحده نیابد و حاصل مصارع آنکه چنانکه گوشما بظاهر معصوم مستقل نمیباید لیکن در حقیقت از سرست همچنین صدیق باکبر نیز بلکه انسان کامل عموماً اگر چه بظاهر از جهت تعین غیر حق دیده می شود لیکن

در حقیقت او حق ست که تعین او از نظرش برخاست هم	گفت صد نوبت کنم انکار خود	تن سپید دل سیاه او زبکیر	در عوض خود تن سیاه دل نگیر
قوله بنده دارم نکو لیکن بجود آه آن غلام ما قسمهاش سوی می گفتند هم	بنده دارم نکو لیکن نبود	کس فرستاد و بیاورد آن غلام	بود الحق سخت زیبا آن غلام
آن دل چون عکس ایمان و طاعت بود	حالت سنت چنان این بود	بازگردانید روی او ز ما	گم بدین افزون بدان هیچ نشد
زیبا آن غلام یعنی صورت او زیبا بود و رنگ روی او مقبول حسن بود هم	سنگ شان از صورتی موجود شد	یک بضاعت نقره هم بر وی فزود	تا که راضی گشت حق از آن جود
داد گوهر سنگ بستد در عوض	بر خیال آنکه سودی کرده ام	منتظر چون گشت هیچ از مردمان	بیع کرد و داد و بسته بنگرش
هم بر وی فزود آه نصاب قدری از مال که در آن زکوة لازم می آید و در اثنا آن زکوة لازم نمی شود و هر سال قدر آن مختلف ست و در نقره بقدر دو صد درهم ست هم	داد سود بیهشی او را ده دام	یافت ایجاب بقبول هر دوان	**قوله** یک نصاب نقره

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق رضی الله عنه مغبون ست و ندانستن بهای بلال را رضی الله عنه

تهقه زد آن جهود سنگدل	از سر افسوس و طنز و خشم و غل	گفت صدیقش که این خنده چه بود	در جواب پرسش او خنده فزود	گفت اگر بهت نبودی اهتمام	در خریداری این اسود غلام
من زیانی نیز نمی افروختم	خود بعشر اینس می بفروختم	کز نیز من نیز و نیم دانگ	تو گران کردی بیایش یا بانگ	پس چرا بش داد صد نوبت نمی	گوهر او دیی بجودی چون بسی
او نیز و من همی ارزد دو کون	من بجانش ناظرم او در برون	ز سر حرص ست و سیه تابی بده	از برای رشک این ما حمق کرد	دیده این هفت رنگ جسما	در نیابد زین نقاب آن فروع را
گر یکیس کم دهد بیع چنین	او بکیس افزود فی من اهتمام	داد می من جمله ملک مال خویش	وا دهی تو رشک دیی را نغیر دام	سهل دادنی آنکه ارزان یافتی	در ندیدی حقه را نگشادنی
حقه سربسته جمله تو بداد	زود بینی که به نخلت او فتاد	حقه پر لعل ست او دی یا باد	هیچ زنگی در سیه روئی تو شاد	حاقت است احمر نا گوئی بسی	بخت و دولت چون فرو شد خود کسی
بخت با جامه خلاعت رسید	چشم بخت خود بخود ظاهر ندید	او نبودت بندگی خویشتن	خوش نشست کرد باد و کر فرین	این سیله اسرار تن اسپید را	بت پرستانه بگیرای نراز خدا
این تراو آن مرا بر هم زدیم سود	بین که هم دین ولی بین ای جهود	خود تو رای بت پرستان این چنین	جنبش اطلس اسب او چو مین بود	همچو گور کافران پر دود و تار	و زبرون بر بسته بر نقش نگار
همچو مال خلمان بیرون حال	فرد رونش خون مغلوم بال	چون منافق با برون معصوم و صلوة	وز درون خاک سیاه بی ثبات	همچو ابری نم بر ته و نصر	نی بدان نفع زمین نی تو ثمر
همچو وعده مکر گفتار دروغ	آخرش سوا و اول با فروغ	بعد از ان بگرفت و بست آن بلال	آن نرست تخم محنت چون خلال	شد خلالی رو بانی راه یافت	جانب شیرین زبانی می شتافت
آورید شش انبزو آن رسول	که بجان کرده بد دشمن جهول	چون بدید آن خسته بر دی مصطفی	گفت طلبتم فاد خلو با بها	چون بلال این را بشنید از مصطفی	خرمنشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند	چون بهوش آمد رشاد ی الکنار	مصطفی اش در کنار خود کشید	کرچ دادا حمد بخشش کرد راسپید	چون بود مسی که بر اکسیر زد	مفلسی هم گنج پر تو قیر زد
ماهی پژمرده در جوی او فتاد	کار وان گم شده زو بو شناد	آن خطابانی که گفت آمد نبی	گزر ندش بر شب آید از شبی	روز بر دشمن گردد آفتاب چون سپاه	من تنم بادا گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل	تا چگوید با نبات و با دقل	می چگوید بار یا حین بشال			

اللغات

افسوس حسرت طنز نازد خشم طعنه و اشتمال آن بر گذرد خیانت غل کینه و خیانت جد کوشش دانگ ششم حصه درهم و انبا خبر ا مراد از نیم مال اقل القلیل غبی نافهم که سخن حق نفهمد کیس مبالغه در معامله از بیع و امثال آن و بهاء طلب کاری که آنرا استقصا گویند ناظر بیننده و لون رنگ سرا بحر باطن اگویند و اگر اطلاق قلب بر بیکر بدون قرینه فهمیده میشود انداد کر کتب لغت لمعنی قلب گویند و انبا خبا ظاهر آنست که مراد باطن ست لهذا بصیغه جمع آورد و مقصود آنکه تمام باطن سیاه بود از قلب دصد بود فوی دا ضافیه و میتواند که مراد از قلب باشد و جمع بهرای آنست که دواعی مختلفه است و با عتبار هر داعیه گویا قلب مخلف ست چنانکه گفته شده در قلق بکذا اے حواعیه کذا لکبو یکم ولی دین ترا طریقه ست و مراد طریقه اخرکه با خشنودی بملاحظه باطن و توخشنودی بملاحظه ظاهر فرو قرشور و شوره بعض نسخ بجای دے

بر غرور تست دعوا و ادبرست بر ضمیر ناگندم خورش و ذان خوشش او فتاد و حالیه که بیهوش بود و قال ما مدام	**اگر** صنع حق با جزا جزوی جهان	پس دم هر نعمت از نامنوسان	**قوله** صنع حق با جمله

از جزای جهان + آه یعنی صنع حق بامرکن ست وآن کلام خالج از حرف وصوت ست لیکن عرضی ودوم ست در تاثیر چنانکه حرفهای افسون گران تاثیر میکند همچنان

قول ۱۵ جذب یزدان بااثر باسبب ست / ذی که تاثیرش ز قدر معقول ست / صد سخن گوید نهان یا عرف سبب / لیکن تاثیرش ز معقول ست / قول ۱۵ جذب یزدانی که تاثیر

آن امر واین نظر برای تفهیم عوام ست والا نه کجا تاثیر کلمه کن کجا الفاظ افسونگران ۱۵ ازقدر معمول نیست + آه یعنی این نیست که تاثیر از قدر عمل کرده شده نیست بلکه تاثیر از قدر ست واسباب پرده محض که هرچه واقعست از تقدیر الهی که بسبب

آن تقدیر امر بکلمه کن متعلق میشود لیکن تاثیر قدر در عقل عامه نمی آید که آثار را از اسباب می بینند وآثار را منسوب باسباب میسازند ۱۵ چون مقلد بود عقل اندر اصول / وان مقلد در فروعش ای فضول / گر بسی عقل چون باشد مرام / کو چنانکه تو ندانی والسلام / قول ۱۵ چون مقلد بود عقل اندر اصول آه تعلیل بیت اعلاست یعنی عقل

در اصول مقلد ست پس در قدر هم مقلد ست لهذا کمال نفی نمی فهمد ودر فروع آن هم مقلد ست ومقلد را یقین واطمینان نمی باشد لهذا در تردد می افتد وآثار را باسباب مربوط سے سازد ۱۵ +

معاتبت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که شرکت من بجز تو تنها خریدی وجواب عرض نمودن صدیق رضی الله عنه

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن / گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کس مگزیدمت

گفت یا دولتگه کوی تو / گردش آزاد من بهر روی تو / تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

ای چهارا ز زنده کرده مصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا / خوابها میدیدمانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

گفتم این ما خولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال / چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آئینه خوش کیش را

چون ترا دیدم من اندر معرض ابتلا / مهر این خورشید از چشمم فتاد / جز بخواری ننگرم اندر زمن / گشت عالی همتم از تو بچشم

یوسفستانی بدیدم در تو من / در پی جنت بهم در جستجو / جنتی نبود ازهر جنسی تو

مرغ را با تیس موسی کلیم / که بجویم هشت شورت دمبدم / چار قالب دوزم و پیشت نهم

ای مرا فانی فیها و بهما / ایها العشاق اقبال هدیه / از جهان کهنه نو در رسید

افرحوا یا قوم قد زال الحرج / آفتابی تفت در کازه هلال / در تقاضا کار جنبا بلال

خیز ای هدهد سر ره اقبال گیر / ای درین حبسی درین پیشی پیش / هین که تا کاکش نشوید ریشی

آنچنان گر شد عدو شنگ خو / گویدا ین چندین دل اهانگ کو / میزند بر روش یکان که طرست

قوله تعالی اتنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای مکر کیش / باز گو احوال ای مکر کیش

گفت بر من منت بسیار نیست / بیتو بر من منت بسیار نیست / که مرا از بندگیت آزاد نیست

از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم زار تفا / از زمینم بر کشید او تا سما

چون مرا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد / چون مرا دیدم محالم حال شد

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور / نور جستم خود بدیدم نور نور

هست این نسبت میان مرح و ثنا / هست این نسبت بتوفیق و هدا / هست این نسبت میان مرح و ثنا

گر توهم حجت کنی نبود شگفت / گر توهم حجت کنی نبود شگفت / قدح او راحق بمدحی برگرفت

صد هزاران ذره عالم در دست / زنجمانا کو چاره چاره جوست / صد هزاران ذره عالم در دست

کوری او بر نتابد روبگو / زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر نتابد روبگو

گر زبن هر سو برآمد طبل زن / چون کنی خامش کنم ای مرد زن / گر زبن هر سو برآمد طبل زن

قصه هلالی که بنده مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان ویوسف علیهما السلام از روی ظاهر وغیر ایشان واین هلال بنده سالش بود مرا میری را وآن امیر مسلمان بود اما چشم بسته + داند اعمی که مادری دارد + لیک خونین پوهم در ناردا + اگر باین دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاصی یابد که اذا

اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه ببصر بها الغیب

ای آه روزندگی دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانست

وقتیکه اراده کند الله تعالی ببنده از بندگان خود بهتری را می گشاید چشمهای دل او کرمی بیند بآن دو چشم غیب را در تقریر همین معنی ﴿ می مشکبو مرو دستش می کشد

کو حیران کرچه در دم میکشد این کشاکش چیست دست تیم خفته ام بگذار تا خوابی کنم آنکه در خوابش بهی جوئی دوست چشم کشا کان نیکوئی ست زان بلاها بر عزیزان پیش بود

کان تحمل یار با خوبان نمود لاغ با خوبان کند هر بی دمی نیز کو را نا بشوراند کسی خویش را یکدم بدین کو را دهی تا خبر یواز کوی کو ران رسید ﴿ + + + + ﴾

قصهٔ بلال و شوق او و ایمان و صفت ضعف و خواجه او

چون شنیدی یعنی از قصهٔ بلال بشنو اکنون قصهٔ مضطر بلال از بلال او پیش بود اندر دوش خوی بد را پیش کن کوشش بده نی چو تو پس رو که هر دم پس تری

سوی تنگی میروی از کو بهی

قولہ خوی بد را پیش کرده بد کشش بالضم کاف ست یعنی خوی بد را بسیار کشته بود یا بالفتح کاف ست و معنی آنکه خوی بد کرده کشش بد را زیرا که خوبان بسیار کشیده بود ﴿

در تقریر همین معنی گوید

همچنان کانخواجه اندر اصفهان رسید خواجه از ایام حالش پرسید گفت هجرت چند ساله ای پسر باز گوی در مدرد و بر شمر گفت پیوسته فغانی شاعرزه ای برادر خانه پاکه پانزده

گفت واپس واپس ای خیر و سرت باز میرو تا بکنس مادرت

هم در تقریر همین معنی گوید

آن یکی اسپی طلبکرد از امیر گفت رو آن اشهب بیگانه گیر گفت آنرا من نخواهم گفت چون گفت او واپس همی رفت و بدون سخت پس پس میرود او سوی بن گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفست شهوتست زان سبب پس پس همی رود سوی پست شهوت او را که دم آمد بدین ای بسا شهوت عقیبش کن چون بندی شهوتش را از عقب سر کند آن شهوت ارذل سر نشیب

همچو شاخی که ببری از درخت سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت چونکه کردی دم او را آن طرف گردد او واپس و تا مکتنف هندا اسپان ام پیش رو فی سپس فی خرونی اگرو

قولہ دم این استور نفست شهوتست - آه مراد از شهوت خواهش ست نه خصوص شهوت جماع و نفس سبب خواهش خود سوی ماضی دارد انتهی ﴿

مقامات علیه باید بسیار و این دم شهوت سوی تکملات علیه متوجه باید ساخت و از امور عاجله باز باید داشت ﴿

هست هفصد سال راه آن حجب گر بگرداد عزم در سیر این حجب همت سیرتش چون این بود سیر جانش تا علیین بود گرم رو چون جسم موسی کلیم تا بجمع البحرین پنهای کلیم

خربطان در پاگاه افتند شهسواران در سباقت تاختند

قولہ گرم رو چون جسم موسی کلیم ﴿ آه اشارتست باین قصه که در قول الله تعالی مذکورست وَاِذْ قَالَ مُوْسٰی لِفَتٰهُ لَآ اَبْرَحُ حَتّٰٓی اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ اَوْ اَمْضِیَ حُقُبًا یاد کن آنوقت را که گفت موسی حرخادم خود را که یوشع بود دم همیشه خواهم رفت تا اینکه رسم مجمع بحرین که ملاقات خضر در آن موعود بود و یا گذرانم در سفر حقب بار او حقب هشتاد سال گویند و یا هفتاد هزار سال و از زمان کثیرست و مبالغه در طلب خضرست و حاصل آنکه یا مجمع البحرین رسم و یا در سفر باشم ﴿

حکایت در تقریر همین معنی گوید

آنچنانکه کاروانی در رسید در دهی آمد دری را بازدید آن یکی گفت اندرین ساعت درخت چند روز اینجا بمانیم از پی رحمت بانگ آمد نی بمانید از برون وانگهانی ماند تو اندر دون

هم بدین فکر من مرا پرداخته نیست | در سبا با آن که این مجلس سنی ست

رجوع بقصهٔ بلال رضی الله عنه

بد بلال اندر وثاق دل مشان سوخته | سائلی کردی در آخر آن غلام | ساعتی عزیمه امیر مومنی | سائلی کو دی در آخر آن غلام
آن امیر از حال بنده خبیر | نیک سلطان سلاطین بنده نام | که بنوشش جزیلیسانه نظر | که بنوشش جزیلیسانه نظر
آن منار آن دید و بر بست مرغ فر | آب و گل میدید و در روی گنج فر | بر منار شاهباز پرفتنی | آب و گل میدید و در روی گنج فر
گفت آخر پشم سوی موی نه | وان دگر میدید مرغ پرزنی | تا نبینی مو نه بکشاید گره | وان دگر میدید مرغ پرزنی
مرد اوسط مرغ بین ست او و پس | آن یکی گل دید نقشین و حجل | غیر مرغی می نبیند پیش و پس | آن یکی گل دید نقشین و حجل
علم او از جان او جوشد مدام | موی آن نو زیست پنهان آن مرغ | پیش او فی عاریت باشد نه دام | موی آن نو زیست پنهان آن مرغ

سائلی کو دی در آخر آن غلام | نیک سلطان سلاطین بنده نام | سائلی کو دی در آخر آن غلام
آب و گل میدید و در روی گنج فر | پنج و شش میدید و صل پنج فر | آب و گل میدید و در روی گنج فر
وان دگر میدید مرغ پرزنی | نیک موئی بر دهان مرغ فر | وان دگر میدید مرغ پرزنی
آن یکی گل دید نقشین و حجل | وان دگر دل دید پر علم و عمل | آن یکی گل دید نقشین و حجل
موی آن نو زیست پنهان آن مرغ | که بدو پاینده باشد جان مرغ | موی آن نو زیست پنهان آن مرغ

سائلی کو دی در آخر آن غلام | نیک سلطان سلاطین بنده نام | سائلی کو دی در آخر آن غلام
آب و گل میدید و در روی گنج فر | پنج و شش میدید و صل پنج فر | آب و گل میدید و در روی گنج فر
وان دگر میدید مرغ پرزنی | نیک موئی بر دهان مرغ فر | وان دگر میدید مرغ پرزنی
آن یکی گل دید نقشین و حجل | وان دگر دل دید پر علم و عمل | آن یکی گل دید نقشین و حجل
موی آن نو زیست پنهان آن مرغ | که بدو پاینده باشد جان مرغ | موی آن نو زیست پنهان آن مرغ

سائلی کو دی در آخر آن غلام | نیک سلطان سلاطین بنده نام | سائلی کو دی در آخر آن غلام
آب و گل میدید و در روی گنج فر | پنج و شش میدید و صل پنج فر | آب و گل میدید و در روی گنج فر
وان دگر میدید مرغ پرزنی | نیک موئی بر دهان مرغ فر | وان دگر میدید مرغ پرزنی
آن یکی گل دید نقشین و حجل | وان دگر دل دید پر علم و عمل | آن یکی گل دید نقشین و حجل
موی آن نو زیست پنهان آن مرغ | که بدو پاینده باشد جان مرغ | موی آن نو زیست پنهان آن مرغ

قوله خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ + آه یعنی علم و طاعت انواع و شعب کثیره دارند بلاحظه هر نوع
و هر شعب علم طاعت مرغها کثیره اند و اگر بعنوان علم و طاعت اعتبار کرده آید علم و طاعت دو مرغ اند و بهر حال علم و طاعت که مینماره اند ✻ + + + +

حکایت در تقریر همین معنی گوید +

آن یکی گفت اندرین سرما سخت | چند روز اینجا بمانید ای درخت | **قوله** آن یکی گفت اندرین سرما سخت + چند روز اینجا بمانید ای درخت + و بعض نسخ واقع ست

مقام بیت مذکور این بیت ست آن یکی می گفت اندرین برد العجوز + تا بمانید ای درخت چند روز + مراد از برد العجوز سرمای سخت ست که در ایام هفت یا هشت میشود سه روز از ماهای که آفتاب در قوس باشد و باقی از اول ماهای که آفتاب در رجدی باشد و درین ایام سرما شدید میشود و در بعض شروح منقول شده از زمخشری که عرب زعم کرده اند که عجوزی خبر حمی داد قوم خود را بسرمائی که در زمستان واقع میشود تا برای مدتی از آن سرما بپرهیزند و قوم باور نداشتند قول او را و گو سفندان خود را در صحرا می چرانیدند و قوم استهزا می داشتند در پیش آمدن بهار پس گاه سرمای ایشان را سرمای شدید درین ایام و گو سفندان هلاک شدند و زراعت نیز هلاک شد و بدین سبب عرب این ایام را ایام العجوز گویند و سرمای این ایام را برد العجوز گویند و بعض گفته که بر عاد قوم هود عم با صرصر درین هشت ایام وزید و عادیان هلاک شدند مگر یک عجوز که باقی مانده بود از ان قوم هالکان و چون این ایام می آید آن عجوز نوحه میکرد ازین جهت این ایام را العجوز نامیدند و بر این ایام برد العجوز هم

رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه از و بجهت حقارت او در نظر وی و وقف شدن مصطفی و فتن بعیادت او

از قضا رنجور شد آن بلال | مصطفی را وحی شد غماز حال | بذر رنجوریش خواه بیخبر | که برو او بد کساد و بی خطر
آنکه کس بو د و شهنشاه کسان | عقل چون صید تظر بش آن جناب | جیش آمد رحم حق نمخوار شد | خفته نه در وزاند آخر مجسی
در پی خورشید وحی آید روان | وان صحابه در پیش چون اختران | که فلان مشتاق تو بیمار شد | مصطفی بهر بلال ناشرف
میر را گفتند کان سلطان رسید | اوز شادی بید ال و جان جهید | بس گمانی آن شادی در وجود ست | هیچکس از حال او آگاه نی
پس زمین بوسش سلام آورد و او | کرد رخ را از طرب چون پور داو | گفت بسم الله مشرف کن بجا ز | رفت از بهر عیادت آنطرف

قوله مصطفی را وحی شد غماز حال + آه غماز آشکارا کننده عیب الخ یعنی بطلق مخبر هم ماه میگوید که اصحابی نجوم + اه اصحاب من مثل ستاره اند برای

سیر شب قدوه اند یعنی سلاک بسبب هدایت نور ایشان راه مهدی بدر سوی حق سبحانه و برای طاعنیان و گمراهان رجوم اند که بایشان طاعنیان مرجوم میشوند هم

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت بلال در ستورگاه آن امیر و نواختن بلال رضی الله عنه

رفت پیغمبر ز بهر خواجه اش | اندر آخر آمد اندر جستجو | بود آخر مظلم و زشت و پلید | اژدهی خیبر بیرد آن شیر نر | بوی پیغمبر بیرد آن شیر نر | همچنانکه بوی یوسف پا برید

موجب ایمان نباشد معجزات ✦ آه امر نبوت ظاهر و به هیبتست و نور نبوت به ز هین نبی ظاهر و بهاست

قول هر کسی کو قلبش سلیم ست ایمان آرد و او را علم نبوت حاصل شود و حاجت بمعجزات نیست و کسیکه سقیم القلب ست و تاریکی در قلب او مستولی گردد حق ظاهر بدیهی بصورت باطل مینماید و در جمل مرکب افتد الله تعالی فرمود که فَتَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَٰكِن تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ نیست نابینده چشم ما لیکن نابینا شده اند قلوب چنین قلوب که در سینه هاست و در اکثر ازین تاریکی حسد پیدا آید ازان حسد تکذیب میکنند با ایقان در قلب چنانکه در اکثر کافران همین واقع ست و چون قلوب صفا یابند جذب صفات میکنند و صفات رسول صلی الله علیه وآله وسلم بوی می تابد و اینست مراد ازینکه بوی جذبیست که جذب صفات میکند

بوی جذبیست سوی محبوب دل | گفت پیغمبر که بوی او ز یمن | بوی پیراهن شه یوسف سرمد | بوی جذبیست سوی یار مهتدی | بوی جذبیست سوی یار مهتدی | بوی جذبیست سوی یار مهتدی

دامن پاکه رسول بی نمد | آمد از یمن سوی یعقوب زمن | گشت بینا چشم او از بوی پیر | تا ز یوسف بوی جان آید همی | تا ز یوسف بوی جان آید همی | تا ز یوسف بوی جان آید همی

گردد و صفا جذبیست ایمه | گفت پیغمبر که بوی یار من | گفت یعقوبش که بوی پیرهن | گفت یعقوبش که بوی پیرهن | گفت یعقوبش که بوی پیرهن | گفت یعقوبش که بوی پیرهن

ای غریب شب چو جانی خوشتری | گفت چون ماه خدا بر شب بتاب | بر سر هر چشم و بر دیده نهاد | بر سر هر چشم و بر دیده نهاد | بر سر هر چشم و بر دیده نهاد | بر سر هر چشم و بر دیده نهاد

قول معجزات از بهر قهر دشمنست آه قهری مقهوری و شکستی یعنی معجزات برای مقهور کردن دشمنست معاندان مقهور شوند و ازین القیاد تاریکی قلب مرتفع شود و صفا و نور بر قلب تابد و ایمان حاصل آید

طفلان و دلگان میروند و غرغران آمدن شاید که بجهت خلبه مرض و نقاهت بدن باشد م ✦ ✦

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو زاد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | گفت احمد گر یقین افزون بدی | خود هوا نقشی کرد پای سوی آب | همچو من بر هوا راکب شدم | در شب معراج مستصحب شدم

قول گفت احمد گر یقین افزون بدی ✦ بدانکه عیسی علیه السلام رسول مقرب بود و یقین کامل میداشت و ولایت کامله میداشت و چنین ولایت احمدست که در وقتیکه ولایت خود ظاهر شود و تابع دین محمدی شود خاتم الولایت گردد و عیسی عم را معراج نبود حاصل بود چنانکه رسل احاصل میشود لیکن یقین او مثل یقین آن سرور نبود صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که او نبوت و ولایت کمل بود از ان سرور صلی الله علیه وآله وسلم پس حاصل متین آنست که اگر یقین او فزون بودی از ان یقین که میداشت یقین او مثل یقین آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بودی و هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بودی اما هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم معراج یافتی و این شرطیت ست که مقدم آن واقع نشده نمیتواند شد که کسی الیقین مثل یقین آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بتواند شد زیرا که معراج مثل معراج او صلی الله علیه وآله وسلم و در قول او قدس سره در شب معراج تصحیف شم اشارت بآنست که این معراج با جسد بود

گفت چون باشد سگی گویم که او | جست و از خواب خوش در ایستاد | نی چنان شیری که کس تن نشمرد | بال نیمه شش تنق در سکان کشد

قول گفت چون باشد سگ گور دبنده ✦ آه مقبل بلال ست م ✦

گور بد اشکم روند همچو مار | چشمها بگشاده و دهانها و بها | چون بود آن چون کز او خوفی برد

در حیاتستان بیچونی رسد | گشت چونی بخش اندر لامکان | تا ز چون عشق ای رقی تمام

عین دیدن مصحف منه کفه الغلام | گر ببیدم در لطیفم ای شهان | هر که اندر حوض فرد پاک نیست

در برون حوض غیر خاک نیست | گر نباشد آبها را این کرم | آب را دهد کرم صد اتمام

که بلیدان را پذیرد و اسلام | ای ضیاء الحق حسام الدین منور | چیست پرده پیش روی آفتاب

جزو فرو و شمشع دیدن ای تباب | تا بیان شیخ همدم نورست | تا بیاسیه ویان فسرده مانده ام

قول چون بود آن چون کز او چونی رود ✦ آه حاصل ابیات اینست چونکه انکس از چونی و بشریت خود خلاص فانی گردید و حیات بیچون یافت که باقی ببقای حق گردید دیگران را در لامکان

چونی در مکان میدهد و همه محتاج جان او می باشند که فیض و افاضت بتوسط او بعالم رسد و از جانب بی چونی استمرار یعنی حطام دنیا و به بسگان و نیا میرسانده و کسیکه گرفتار جنایت بشریت ست او را روا نیست که بر صورت قرآن که چونی ست دست نهند و قرب با کسیکه غرق بچون ست باید گرفت کسی که بمجرد معترف گردد و خود را باب آن غرق

و سپارد بچون اندازد او را پاک گرداند از غباثت و تعلل بقرآن بچون گرداندم

از وی دوزند دواز نقش و فن	آن بلال از نقش در باطن بریست	آن بظاهر نقش تسبیح آفریست	چون نوشتی بعضی از قصه بلال
پایه پایه بر قران رفتن بیام	دیگ را تدریج کو استاد نه بجهل	کار نا پخته قلیه دیوانه جوش	درس گو دیشب بقیه تسبیح را
		حق نه قادر بود بر خلق فلک	دریکی لحظه بکن بی هیچ شک

داستان بسیار اندر مقال

در ثانی گوید ای عجل خام

قول چون نوشتی

بعضی از قصه بلال + آه مراد از بلال آنست که در کمال ترقی کند و از بدان کمست که بکمال نرسیده باشد و کامل نگردیده باشد

پس چرا نشش روز آنرا بر شمرید	اکل یوم الف عام امی تعدون

قول پس چرا نشش روز آنرا بر شمرید + آه در قرآن در موضع عدیده مذکورست خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰی عَلَی الْعَرْشِ پیدا کرد الله تعالی آسمانها را و زمین را و شش روز نشست و در چهارم عرش استوی گشت بر عرش و در مصراع ثانی اشارتست باینکه یوم نزد الله مثل هزار سال ست نزد ما چنانکه در ین آیت مذکورست اِنَّ یَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ بدرستیکه یک روز نزد رب تو مثل هزار سال ست

از زمان ایام کز شمار میکنید شما هم	خلقت آدم چرا چل صبح بود	اندران گل اندک اندک میفزود	زین چنین قرآن هزار سالها هزار	تا به آخر بافت آن الصوف قرار	خلقت طفل از چه نه ره صد ست
زانکه تدریج از صفتهای حدست	نی چو تو ای خام کاکنون ناتمم	طفلی خود را تو شیخی ساختی	بود در دیدی چو کن فوری تمم	گوئیا پای نهاد و شد حجب	تیکه کردی در ختان و جدا
بر شمار ای او محک هم قرع و آ	اول ارشد مرکبت سر و سهی	لیک آخر گشت بی مغز و تهی	از رنگ سبز تر رو شد ار قرع و آ	زانکه از گمگونه بود اصلی نخ	

قول خلقت آدم چرا چل صبح بود + آه در حدیث واقعست حکایت از رب خمرات طینة آدم عبد یبدل فی اربعین صباحا تیسیر کردم گل آدم را که از ان جسد آدم تیار شد چهل صباح و مولوی در بیت تالی میفرماید که از یک صباح تا صباح دیگر مقدار هزار سال ست و این برای آنست که یوم واحد نزد رب هزار سال ست

حکایت کپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کپیری نود ساله کلان	پر تشنج روی و رنگش زعفران	چون سفر سفره رخ او تو تو	لیک در وی بود هنوز عشق شیخ	رنج دیده آنهاو موچون شیر شد	قد کمان و حسیفش تغیر شد
عشق شوخ و شنگ در هر مشربی	صید خواه و پاره پاره گشته دام	مرغ بی هنگام و را بیرهی	آتشی پر بر من و دیگ تهی	عاشق صیدان اسپ پاپاق	عاشق زمرد لب سرنای تق
حرص و پیری جمع دان امهات	ای شقیقی کش خدا این حرص داد	رنج تخم و دانهای سنگ چین	ترک مردم کرد و در سنگین گیر شد	این سگان شصت ساله نگ	هر دمی دندان بگستان تیز تر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین	این سگان پیر اعلم تر ز شین	عشق شان و حرص شان فربه تر	دو بدو هم چون سگ بین پشتر	زین چنین عمری بپرهیزید دوست	مر قصابان غیب اسلح نست
چون بگویم بیدش که عمری تو در	میشود دل خوش و نامش خنزه باز	این چنین نفرین و دعا پندار داد	چشم نکشاید سری بر ناد داد	گر بدیدی یکسه موز معاد	اوش گفتی کاین چنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجه گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروزی بخواجه کیلیی	نان همی باید مرا نان ده مرا	تا بگویم مر ترا این یک دعا	چون ستایش زان گفت المستعان	خوش بخار و نامور باش رسان	
گفت اگر آنست خلق دیده ام	حق تر آنجا رساند ای ذرم	خوش بخار مان خود باشد رسان + خان خانه مان اسباب خانه و خانه را نیز میگویند و مراد از خانه			

وی عالم باطن ست که از انجا آمده است و در بیت تالی میگوید که خانه آنست که من آزادیده ام و آن عالم باطن ست دعا میکند که از دنیا خلاص کرده بآن برساند

هر محدث را خیالی دل کند	حرفش از عالی بود نازل کند	زانکه قدر مستمع آمد نبا	بر قد خواجه برود درزی قبا	چون کم مجلس نه چنین تنگ بیاض	از حدیث پست نازل چاره ایست
داستان میزند این سخن ساز کرد	سوی دکان عجوزه بازرو				

قول هر محدث را خیالی دل کند + آه محدث گوینده سخن و مراد و اعظست و حاصل آنکه از محدث سخن عالی شنود و آنرا بر معنی دیگر حمل میکند از ان محدث بد دل میشود و ربط ما قبلش ست که آن درویش سخن عالی گفته مستمعان بر وجه دیگر حمل کردند

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

چون سخن گشت دو پرین نیست رو — تو بنه باش عجوز ساخرو
فی زبان فی گوش فی عقل و بصر — فی هش و فی بیهشی و فی فکر
فی مر او را راس مال مایه — فی پذیرای قبول پایه
فی نیاز و فی جمالی بهر نان — تو بتویش کننده مانند پیاز
فی تعصب فی ندامت مر ورا — فی بدل عزم سلامت مر ورا
فی دهنده فی پذیرنده خوشی — فی ره بی هر بره و فی پای راه
فی درو معنی و فی معنی حوشی — فی تویش آن تجربانی سوز و آه

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانه — خشک نانی خواست یا تر نانه
گفت صاحبخانه نانی نیست جا — خیره این دکان نوا است
گفت آخر پاره پنیر بیار — گفت صاحبخانه نیست دکان حصار
گفت مشتی آرزو ای که خدا — گفت هندار کی هست این سخا
گفت بار بی آب ده از کرعه — گفت نی نی نیست جای مشرعه
آن گدا در رفت و دامن کشید — و ندران خانه بجست و نه خرید
گفت هو هو گفت تن زن ای دژم — تا دریرا نه خود فارغ کنم
چونکه نه بازی که گیری تو تنگ — خود درین خانه نیست و جز ریستن
دست آموزی شکار شیر بود — ایستی طاوس را صد نقش و بند
پر چنین خانه نباید ریستن
هم نه طوطی که چو قند دهند — هم نه بلبل که عاشق و زارند
گوش سوی نطق شیرینت نهند — خرشی نالی و در چمن بالانه زار
در بهار ار نیست تی تی کستان شکی — در چه بازاری مر ترا چه خرند
از خلاقت آن کریم آمد خریه — تو چه مرغی و ترا با چه خورند
هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصدش از خرید من سود نیست

اللغات کد خدا صاحب خانه کد کد بمعنی صاحب خانه و خدا صاحب و مالک مکرعت نشکرت آب که بآن لب نهاده آب می نوشید مشرعت جای آب خوردن چیز یک استعاره از تن آن خاموش شونده زیبا بی رونق

قوله درچه کاری تو بهر چت و خرند آه این بیت جزای قوله ای ندس سره **ش** چون نهی بازی که گیرسه تو شکار تو این قول مع بعد وی شنید است این بیت جزای وی هم

گوش نیکو خلق و هم نیکو تر هم — بیحد ست افضال او انس مشو — سوی دستان عجوزه باز رو — باز میگردم سوی قصه عجوز — زانکه پایانی ندارد این امور — سود او و بیع آن یار نکو

قوله سود او و بیع آن یار نکو آن یار نکو آه سود مضاف سوی اوست و او راجع سوی او سبحانه ست یعنی سود که از و سبحانه بعبد میرسد پس اضافت شود سوی حق بجهت آنست که حق معطی ست آن سود را و بیع از اضداد ست بمعنی فروختن و خریدن و اینجا مراد معنی ثانی ست و بیع او اشارتست بقول این آیت إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ و حاصل آنکه برد که از حق میرسد و آن شرکه الله تعالی قبول آن کرده یار نیکوست که بای این سود و این بیع بکار خواهد آمد برای اینکه الله تعالی نیک خلق و نیک خواست و بیحد ست افضال که بضاعت مزجاة قبول میکند و دران سود میدهد و این معنی بر تقدیر یست که نسخه بیت تالی این باشد بیحد ست افضال او انس مشو و در بعض نسخ واقع ست بیحد ست از افضال او انس مشو و بر ین نسخه از یار نکو الله تعالی مراد ست و لفظ بیع مضاف سوی یار نکو و مصراع ثانی صفت آن یار نکو و لفظ سود و بیع آن یار نکو مبتدا ست و بیحد خبر او و حاصل آنکه سود که بعبد از حق میرسد و شرای الله تعالی که یار نیکوست که نیک خلق و نیک خواست بیحد ست از افضال او انس مشو شیخ عبد اللطیف از سود حق فائده مرتبه بر افعال او مراد داشته و ترتب فائده بر افعال حق سبحانه جائز ست اگرچه افعال او سبحانه را علت غائیه نیست واز یار نیکو بنده نیکو مراد داشته و ترتب و گفته که معنی بیت چنین باشد که فائده و بیع بنده نیکوست انتهی و حاصل معنی برین تقریر آنست که سود حضرت حق تعالی و بیع او همان بنده نیکو طبیعت ست و غرض دیگر ندارد و اشارتست بآنکه غرض از ایجاد عالم انسان کامل ست پس لفظ بیع را معطوف بر سود ساخته و یار نیکو را خبر گفته و چون این دانستی ساقط شد اعتراض دلی محمد که بر تقریر این نسخ بیع معطوف بر سود نمی ماند بلکه خبر میگردد و این خلاف مقتضی عبارت بیت ست کار عبارت بیت را لفظ بیع معطوف علیه

بر و چسپانیدن عجوزه عشرهای قمر آنرا جهت آرایش

بود در همسایه‌اش سوء عجب — کرده بود دعای عجب او طلب
چند گفتگو بمالید از بطر — سفره سر پوشش شد پوشیده تر
عشر با بر روی هر جا می نهاد — چونکه بر می بست چادر می فتاد
چون نبی میکرد فن این مفتری — گفت میعاد لغت بر این المریء
تخم نادر در خصوصیت کاشتی — در جهان تو معجزی گم داشتی
چند روزی حرمت مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا
چونکه آید خیر خیزان رحیل — کم شود زان پس فسون و احتیال و فیل
کی نماید یوسف صاحبجمال — شد ز یعقوبان عجز نور جوان
ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جو اکنون نه اکمن ماضی

چون عروسی نحو است رفت آن حریف — پیش سر آمینه بگرفت آن لطیف
عشرهای صف از جا می برید — می بچسپانید بر رو آن پلید
باز او آن عشر را با آن خدو — می بچسپانید بر اطراف رو
شد مصور در زمان المیس رود — گفت ای قحبه قدیمی ورود
صد بلیسی تو عیس اندر خیس — ترک من گو ای عجوز دو مسیر
رنگ بربسته ترا گلگون کند — شاخ برسته تر عجون نکرد
عالم خاموشی آید پیش تو — میشود مبدل عجز رشید تو
آن مزاج بارد بر تو بعجوز — خواه گلگونه و خواهی عدیم

تا بیاراید رخ و رخسار و پوز — موی بر رو پاک میکرد آن عجوز
تا نگیرد حلقه غمان شود — تا که سفره روی او پنهان شود
عشر با افتادی از رو بر زمین — باز چادر راست کردی از کمین
نی ز خز تو حجبه این میدهم — عشر عمران میدرشید دام
تا شود رویت لون همچون سیب — چند روزی عشر از ام الکتیب
از رخت این عشرها اندر فتد — عاقبت چون چادر مکرت رسد
وقت خود سازان آینده را — صیقلی کن یکدو روزی سینه را
شاخ لب خشکی نخل خرمی — میشود مبدل از سوز مریم

اللغات سور بشتی که در ایام عیدها غیر آن میکنند عروسی خوانند

علوم ساختن تغیر و غین سیاه خواهد یا مؤنث الاطلاق بر این بیت بجهت آنکه ضمیر هی در اخطاء و خرمان بود و سخیف جویده حیف و ظلم و آن بین جویده آن بود که قابلیت نرشت و نهادن مشتی در غیر موضع ظلم و حیف سست پور بهای فارسی پیر امون و بان گلگونه پیچیدن زنان بر سه اره می مانند برای صفا و زینت نظر فریبان شدن از غفلت خدا آب آهن تکمین یا کسر تا بمعنی آتش و چون آن بن گرفتار آتش شهوت بود تکمین بردی اطلاق شد و بالفتح تا بمعنی حوض خورد و چون آن زن خلق بد داشت بمنزله حوض صغیر بود که از وقوع نجاست نجس میشود حدیده گوشت خشک بی درد و بی نعمت حیس لشکر عرجون شاخ خشک از خرمان قمر آن بادشاه عظیم اگر بنده در وقت مستان مشتری و زهره افتد آن طفل بادشاه عظیم میشود ه

حکایت رنجور یکه طبیب دروی امیدی نداشت گفت هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب — گفت نبضم را نمود او را بجیب
باد پنهانست از چشم این و آن — و ز غبار جنبش بگریش بین
باز دانی از رسول و معجزات — چون ذات حق بعید ذی صفات

تا ز نبض آگه شوی بر حال ما — گر نه بینست آن فزون از شمار
گر نه بینی آن فزون از شمار — هر نبشتی رنگ گیرد بوی و حال
کرد رگ دستت با قل متصل — چونکه راه نبضها دانی دمادم
سستی آن امیدها کن کم کجو — وصف آن از نرگس خمار جو

قوله چون ذات حق بعید ذی صفت ذات یعنی تو از ذات حق و صفات او بعید افتادی که ذات را نمی بینی و بعض صفات او را می شناسی که عقول ما را راه نیست سوی ادراک آن پس شناسائی حق و صفات او از اخبار رسل پیدا میشود و در رسالت رسول از نظر در معجزه پس از معجزه علم رسالت رسول و از اخبار رسل علم ذات حق و صفات او پیدا میشود و اینست معنی قول او ذی قدس سره باز دانی از رسول و معجزات ه

ز نده مردن زیر ران صعوتی — کاندر آن شاهد قیامت رفتنیست
یا عصا یا اژدها یا شق القمر — گر اثر بر جان نه بیرون از حواس
جنبد از جان بی هیولا خمی هست — جنبد از خوان مسیحی را بهل

قوله معجزات از کرامات خفی اند آه یعنی آنچه از معجزات و کرامات که دیده میشود ظاهرست و معجزات و کرامات دیگرست و آن خفی است و آن علوم و احوالی است که بر دل همیشه زند ه

معجزه چوست و ناقصی مرغ خیال — مرغ خاکی فرت در ریم شد هلاک
پر نیابی این عبادت چیست بگیر — پر نه ظاهر دم استدلال گیر
چون نظر در فکرتا فارس کنی — گر چه پیدا نیست نظارش کنی
این سببها و اثرها مغز و پوست — چون بجوئی سر بسر آثار اوست

جنبد ابی بلاغ میوه مریمی — بر زند از جان کامل معجزات
مرغ فانی وصف ما ایمن از هلاک — ما بیان مرگ بی دستیاری خاک
که اثر بارید از عز و شرف — وین اثر ها از نتوجه نیست
قوتی کاین در نوشش مضمرست — چون بفعل آید گواه مظهرست
چون بجوئی سر بسر آثار اوست — چون نشد ظاهر بآثار این دوست

جنبد از خوان مسیحی را بهل — بر زند از جان کامل معجزات
مرغ آبی وصف ما ایمن از هلاک — ما بیان مرگ بی دستیاری خاک
دین اثر ها از نوشش مضمرست — هست معنی هر دو اوصاف
چون بآثار اینهمه پیدا شده است — همچو سحر و صنعت آن ساحرے
پس چرا از آثار سختی جنبد — از خیالی دست گیری خلق را

این سخن پایان ندارد ای حباب | صد بیار اندر بین پایان بیاب | باز گردد قصهٔ رنجور خوان | با طبیب آنگه بسیار دان | **قوله** چند خوان مسیحی بی کمی + آه مراد ازین خوان مائده است که از دعای عیسی علیه السلام نازل شده بود از غیب یا مریوهٔ مریی مراد آن رطب اند که در خرمای خشک پیدا شده بود وقت ولادت عیسی علیه السلام و احتمال دارد که از خوان مسیحا عذار روحانی که از کمال بطالبان میرسد مراد باشد و از میوهٔ مریی نیز میوهٔ علم مراد باشد هـ

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال | که امید صحت او بد محال | گفت هر چیزی که خواهد آن کند | تا روا دارد جهت آن رنج کس | هر چه خواهد خاطر تو وا گیر | تا نگردد صبر و پرهیزت ز سیر

صبر و پرهیز این طبیبان را بر است | هر چه خواهد دل بر آن رانش دلیل | گفت وحی آمد بدین پیغمبرت | گفت وحی آمد بدین پیغمبرت | من تماشائی لب جو بهر توام

بر سر او دل همی سوزد شتاب | تا که صحت یابد و نحیاب | بر لب جو صوفیی بنشسته بود | دست وی شست او پاکیزه شود | **قوله** این چنین رنجور را گفت ای عمر مژده +

قال الله تعالی اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ اِنَّهٗ بِمَا تَعْمَلُوْنَ بَصِیْرٌ یعنی هر چه خواهید از اعمال خواه خیر باشد یا شر بر ستیکه آن الله بیننده است اعمال شما را این امر بر سبیل تهدید است و مقصود تفویض و اجازت اعمال بر نیست بلکه مقصود تهدید است بران و کلام مولوی شیرست با نکه چون کفر بر کافران مستولی شود و از مرض کفر امید خلاص نبود الله تعالی که حکیم ست تفویض کرد اعمال را با نهاد از امر با جتناب از معاصی باز ماند که این اجتناب بی حق اینها سود نمیدهد آنکه با بودن کفر هیچ عمل و هیچ اجتهاد سود مند نمیشود و این نیز آئل بتهدید ست که این تفویض برای گرفتن و عذاب ست و بعض شارحان گفته که معنی آیت بطن آیت آن ست که در مرض عشق مبتلی اند و از مرض عشق آن بی اخلاص نیست تکلیف از وی ساقط ست و تفویض اعمال او را و بر این تقدیر معنی قول او سبحانه اِنَّهٗ بِمَا تَعْمَلُوْنَ بَصِیْرٌ که الله بینا اعمال شماست که این اعمال از فرط عشق صادر ست نه از خواهش نفس و این شارح کلام مولوی را بران حمل کرده هـ

کو دوا را آر روی سیلیی | بر قضای صوفی آن چیره بپر ست | راست میگوید برای صحت ست | کار زور آگر زنانم تار و رود | نی طبیبم گفت کان علت شود

دید چون تخییلیی ۔ یعنی او قضای او را دید مثل کسی که در خیال باشد مستغرق هـ | سیلیش اندر برم در معرکه | زانکه لاتلقوا ایادی تهلکه | **قوله** او قضائش دید چون تخییلیی

خوش کوبش یک سیلی آمد مر تراش | زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه + آه یعنی این آیت را که لَا تُلْقُوْا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ دلیل خود ساخته سیلی بر قضای صوفی زده هـ | **قوله** او قضائش دید چون تخییلیی

چون ز کوشش یک سیلی آمد مر تراش | گفت صوفی هی هی ای قواد عاق | لیک او را خسته و رنجور دید | پس ضعیف زار و نزار و خود دید

باز نارد شد او ضعیف و را | گفت اگر مشتش زنم گردد فنا | دید او را سخت رنجور و نزار | **قوله** گفت صوفی هی هی ای قواد عاق +

قواد ستم و ظلم کننده عاق نافرمانی کننده هـ | خلق رنجور دق و بیچاره اند | ور خلاع دیو سیلی پاره اند | جامه را بنمای بیچان حریص | در قضای کیست گیرد جوان نقیص

ای زننده بیگنا با تو قضا | در قضای حق دلی بینی چرا | ای هوا را طبب خود پنداشته | بر تو خندیده که گفت کین دواست | اوست کام را بگندم رهنما

قوله خلق رنجور دق و بیچاره اند یعنی خلق گرفتار مرض قلب اند و دیو را طبیب خود گرفتار خداع او شده ندانند ای خلق را میدهند بلکه خود ها را خراب کرده اند هـ

که بخور این دانه را آسی ستیز | بهر دارو تا نکو خالد این | اوش نگزایند زو او را جزا | آن قضا و گشت و او را اجزا | اوش نغزایند سخت اندر دلق | لیک پشت و دست گیرش بود حق

قوله که بخور این دانه را آسی ستیز ۔ آه قال الله تعالی وَقَالَ مَا نَهٰکُمَا رَبُّکُمَا عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ اِلَّا اَنْ تَکُوْنَا مَلَکَیْنِ اَوْ تَکُوْنَا مِنَ الْخَالِدِیْنَ

و گفت شیطان که نه نهی کرد شما را رب شما از این شجره مگر برای اینکه شوید بدان دو فرشته یا شوید آن دو از خالدان بهشت و این قول بظاهر بگبود برای اغوای آدم و حوا عم نغزش داد ن او بر ارتکاب یا نهی عنه چنانکه ظاهر الفاظ کتاب مثنوی ست و در واقع سر چنین بود که اکل شجره موجب امدان بر زمین شده موجب تعلق تکلیف شرعی گردید و ای آن موجب خلود جنت شد لذا شیخ اکبر قدره محققان و در فتوحات فرموده که این قول ابلیس مراد را عم قول مطابق واقع که از اکل شجرهٔ او از خالد از جنت شد هـ | کوه بود آدم اگر پر بار شد | کان ز یاکست و بی اصرار شد | تو که ترباقی نداری ذرهٔ | از خلاص خود چرا می غرهٔ | **قوله** کوه بود آدم

اگر پر بار شد + آه یعنی آدم عم چنین قوت ولایت و کرامت داشت نزد الله تعالی که او را این قدر لغزش ضرر ندارد بلکه موجب ظهور سیادت او شد

وخلیفة الله گزیده بر زمین وشیخ اکبر قدوه محققان فرموده که از این اکل شجره صادق شد قول الله تعالی انی جاعل فی الارض خلیفة ۶

آن خلیلانه توکل کو ترا — وان کرامت بین که یابی تا کجا — تا نبرد تیغت اسمعیل را — تا کنی شه هله تعریل را — گر سعیدی از منار ره او فتید
چون یقینت نیست آن باد امین — تو چرا برباد دادی خویشتن — زین منار ره صد هزاران بیچ و تاب — در فتادند و سر و تن باد داد — در نگون افتاد کان زین بر منار
تو بسی بازی نمیدانی یقین — شکر پاها گو میر و بر زمین — پر مساز از کاغذ و از که پر — کاندرین سیمرغ و ابهی نخوت سر — گرچه آن صوفی برآتش شد خوشم
اول صف بر کسی ماند بکام — کو نگیرد دانه بیند بند دام — جبه داد و چشم پایان بین مراد — که نگمدارند دین را از فساد — لیک هم بر جا بت ماند اف چشم

قول ۶ آن توکل کو خلیلانه ترا آه بیت تالی تشریت

اول مصراع اول بیت تالی مرتبط بمصراع اول بیت اول است و مصراع ثانی و حاصل آنکه توکل مثل خلیل عم کجاست و اگر بودی اثر تیغ حلق بین نه مدیتی کرامت مثل کرامت موسی کجا و اگر بودی تعریل راه شدی ۶

آنکه پایان دید را احمد بود کو — دید و دوزخ را همه یکجا تو بتو — دید و عرش کرسی و جنات را — بر دریده پرده غفلات را — کز همه جاهای سلامت ازخبر
تا عدم ها را ببیند جمله هست — هست ها را هیچ سودی نیست پست — این همین بار کی بر هر عقل است — روز و شب جستجوی چیست و کیست — در گدائی طالب جوئی نیست — بر دکانها طالب سودی که نیست
در فراخ طالب فضلی کریست — در مدارس طالب نحلی که نیست — در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی نریست — نیست ها را سوی پس افکنده اند

قول ۶ آن کریایان دید احمد کو بکو آه در مدیث تتبع مروی شخین و غیرهما واقع شده است که صلوة کسوف کشوف گشت مر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم همه عالم نور شد

که دیدم جنت را و آن را که داد — آفریننده علم اولین و آخرین ۶ — آنکه کان و فخر کان صنع خداست — پیش از این مر نکته را گفتیم راست — این چو آن تو قوی بین و دد مبین
گفت شد که هر صناعت گر که هست — در صناعت جایگاه و منزلست — نیست غیر هستی در انجلا — جست هستی را و زنها کاش بایست — وان دگر کو خاک باشد کاش نیست
وقت مید اندر عدم بین جهان — وز عدم آنگه گریزان جمله شان — جست بنا نوعی نا ساخته — گشت بدران قفها انداخته — جست سقا کو زنا کاشی آب
گر نبیدی لاف ای جان بسر — در کمین لاچرائی منتظر — چون نبیست لایق آمیزش است — با نبیست خویشتن استیز چیست — چون نبیست طبع تو آن تمنی ست — انتقا نبیست بین پس ستیز چیست
از چه نام برگ کردستی تو مرگ — جاودانی دان که نبود مرگ برگ — آنچه ما زنده و آن که مرده است — شست و اندر بحر لا افکنده است — کو بشستست صد هزار آن همچو ما
جمله صحرا فوق چه هست خار کار — در خیال او نر کو کرد کار — هر دو چشمه بیست منبع مستقش — پس کسی نیزت چیست نین بحر مراد
لاجرم چیرا پناهی ساخته است — تا کرم گرد او بجا نه انداخته است — تا کز جانه او رچه آمد غبتش — همچنین بشنیدم از عطار نیز — این قوی آن قوی بین دد مبین

قول ۶ زانکه کان و فخر کان صنع خداست آه یعنی صنع الله تعالی متعلق بمعدوم نمیشود نه موجوده کما عیان ثابت معدومات از وطائفه اشاعره تعالی متعلق امر کن بآن اعیانست پس صنع در معدوم ظاهر می شود نه در موجود ۶

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

گر غزای هند پیش آن همام — در ضمیمت او قیاس کی غلام — پس خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند — طول عمر و صد قصه تو بتو
حاصل آن کو کان بر اسخی بخار — گشت شاه او را که ای فرخ سوار — گریه میکرد او شک نه اندر نیستو — گفت شاه او را که ای فرخ سوار — از چه گریانی و دلست شاد گو
تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صف زده چون مهره ماه — گفت کودک گریانم از آنست — که مرا مادر دران شهر دیار — از توام تهدید کردی هر زمان
پس مرا مادر م را دجواب — جنگ دی کاین چه خشمست و عتاب — می نیابی هیچ نفرین دگر — زین چنین نفرین ملک سهل تر — بنیمت دست محمود اسلان
من گفت هر دو حیران گشتی — در دل افتادی مرا بیم و غمی — تا چه دوزخ خوست عود آتی عجب — که مثل گشتست و دل کرب — کشه شمشیر او را قاتلی
مادرم کو تا به بیند این زمان — مر مرا تخت ملک شاه جهان — باید رکو تا مرا ببیند چنین — خوش نشسته پهلو سلطان دین — غافل از اکرام و از تعظیم تو
گر بدانی رحم این محمود زاد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد — نفرآن محمود تست ای نیم دل — کم شنو زین باد طبع مضمحل
گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک آن صد دشمنت شحن ترست — تن چو شد بیمار دارد وحشکد — در قوی شد تر اطاعت کرد و
یار بد نیکوست بهر صبر را — کو کشاید صبر کردن صدر را — صبر به با شب متور دار و خوش — صبر گل با خار اذ فرد ار دش

اللغات غزا جنگ با کفار غنیمت مالی که

از کافران گرفته شود بقهر و غلبه نضا یا اینجا مراد تخت زرین ست و در اصل فعال ست از نضرت بمعنی تازه و خوش شدن و تازگی تخت بین ست که زرین باشد نجم ستارهٔ تهدیه تر سانیدن ارسلان شیر نام بادشاهی و هرود معنی اینجا میتواند شد ویل عذاب و رنج و کریح سخت وسعت در عزت زیاده در مال را گویند آو جوان مرد و نجشنده مضل گمراه کننده یوم دین روز جزا وارد و جوینده دارد و ضمیر مفعولست طاغوت بت جیف بجیم بمعنی ناپاکی و اگر بجای مهلهٔ خوانده شود بمعنی ستم نیز شاید شتا سرما ضیف ایام گرما **قوله** بسیار بد نیکوست بهر صبر ها + یار بد بین بد نست و حاصل معنی آنکه یاری تن اگرچه بد ست لیکن در بعض امور بکار می آید از انجمله صبر ست بر سیدن استقام و شدائد بریدن و بریدجا بات و ریاضات که بدون بدن حاصل نمی شود و از ان صبر مقصود اصلی که اصول بحق حاصل میشود و یا مراد از یار بد دشمن باطنی ست در ابیات سابقه ما در تن را دم فرمود الحال دشمن باطنی را دم میفرمایند که آن یاری که دشمن ست و حقیقت اگرچه بد ست لیکن در بعض امور بکار می آید چنانکه صبر با وجود یکه از دو میرسد پس یار بدان یار ست که ظاهر یار نماید و در حقیقت مضر باشد و آن یار انند که بسوی لذات نفسانیه و اوناس بشریت کشد و گرفتار حب مال و جاه کند و اطلاق یار بر ین و دشمن بعید نیست چنانکه ولی محمد عم کرده بلکه این اطلاق شائع ست م

کرد او را ناغش این اللبون	صبر جمله انبیا با منکران	کرد شان خاص حق صابر گران	هر کرا دینی کی جامه درست
هست بر تن صبر ها او را گوا	هر که بستود شرح صبر و خبر خصه جان	کرده باشد بادغائی اقتران	هر کرا او دید بی تن به و بینوا

قوله صبر شیر اندر میان فرث خون بجهت آنست که چون اشیای ماکوله در کرش انهضام یابد آن اشیای ماکوله فرث ست و اجزای لطیفه این دم میشود و بعض اجزای آن دم شیر میشود و از عارف ربانی عبد الله ابن عباس منقول ست که بعد انطباخ علف در کرش اسفل آن فرث ست و اعلان دم ست و اوسط آن شیر ست و محققان گفته اند که مراد آنست که علف منهضم اسفل آن ماده فرث ست که فضله است بسوی امعا آمده فرث میشود و آن اجزای کثیفه اند و باقی اجزای لطیفه اند که ماده دم و شیر ست سوی کبد میرود و اعلا آن دم شده غذای اعضای شود بعروق میرود و اسفل آن سوی جهم رفته بپستان میرود و شیر میگردد پس ماده مستعده یعنی ایمان ماده مستعده و موجود و ماده مستعده فریضه است و این ست تحقیق معنی قول الله تعالی وَإِنَّ لَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُسْقِيكُمْ مِمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ و مبرستیکه شمارا در انعام عبرت ست که از ان بر کمال قدرت او سبحانه استدلال گرفته شود سقی میکنیم شمارا از انچه در شکمهای انعام ست در میان فرث و دم و آن لبن ست که شائع ست مر شاربان را و مولوی قدس سره صبر را تشبیه داده بلبن که میان اوبات و دشتیات نفس ست چنانکه لبن میان فرث و دم ست + **اللغات** ناغش عیش بخش لبون بچه شتر یک ساله مستوحش گریزنده و وحشت کننده و دعنبس نسخ متوحش و قعست م

صبر اگر کردی الف آن بیوفا	از فراق او نخوردی ماء تفا		

قوله صبر اگر کردی الف آن بیوفا عبارت ازان متوحش ست که باحق وفا نکرد و حاصل آنکه اگر ان متوحش بیوفا صبر کردی و الفت آن یار بد نگرفتی از فراق آن تفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست ب صبر اگر کردی ز ایف بیوفا + برین نسخه بیوفا کنایت ست از یار بد یعنی اگر از الفت یار بد صبر کردی از فراق آن یار تفا نخوردی و در بعض نسخ واقعست ت صبر گر کردی و الف با وفا + و معنی این نسخه آنکه صبر از یار بد میکردی و الفت کردی با یار باوفا که حق سبحانه ست از فراق آن یار بد تفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر اگر کردی و الف آن بیوفا یعنی آن بیوفا که متوحش ست اگر صبر کردی از یار بد و الفت کردی باحق سبحانه و در بعض نسخ بجای فراق قرآن واقعست و این نسخه هم صحیح ست که در قرآن یار بد و در مضرات معاد می افتد و افتادن در مضرات معاد تفا خوردن ست م

خوی ها حق ساختی چون انگبین	بالبن کم لا صحب الآفلین	صحبتت چون ست زنده دلی	چون بصبری قرین غیر شد	کاتشی مانده بزه از کار دان
پیش خائن جوز پان امانت منه	پرورنده هر صفت خود بود	بره به بهی ره باز ت دهد	در فراقش بر غم و بی خیر شد	ایمن آید از اقول از عمو
بره پیش گرگ امانت مبر	عاقبت نیز مت زند از جاهلی	جاهل ار یا تو بماند همدلی	هین بکن باور که ناید زو بهر	گرگ و یوسف را مفر با همبری
او دو آلت دارد و خلقی بود	تا که خود را دار و ایشان کند	شله از مروان بکف پنهان کنند	مزد کر از زنان پنهان کند	فعل هر دو بیگمان پیدا شود

قوله خوی ها حق ساختی چون انگبین + آه یعنی خوی حضور با حق ساختی چون انگبین با شیرینی برای اینکه کوئی که آفلان را که سوای حق اند دوست نمیدارم البته تنها نمائی که

حق سبحانه همیشه با تست **اللغات** زرده دهی زر خالص خائن خیانت کننده درامانت اقول گم شدن عتوا رحد گذشتن بهی بهتری وخوبی غنی تخصیص

دو علامت دار د شکسته کس سن را گویند **ه**

حاصل آن کز مهر فرگرداند ترا ... هین مجاهل ترس اگر دانشوری

مر مرا گوید آن مادر جماد ... که ز مکتب بچه ام شد بس نژاد

همین بچه زین مادر و تهمتای او ... سیلی یابا باز حلوای او

هم طلایه تست و هم آن نیکوئی ... باکه اول قوتی آخر توئی

گفت یزدان آنکس مختومم او ... شکه سازیم در خر طومم او

دوستی جاهل شیرین سخن ... کم شنو کان هست چون کهرین

زان دیگر اگر آورد ده ... بر دوی این جور و جفاهم کرده

هست با نفس و با با عقل رو ... اولش تنگی و آخر بس کشاد

هم تو گوئی و هم تو شنوی هم تو بس ... ما هله شیم با چندین تراش

تا کی مینالیان از زین دو دلال ... در نیفتد از فن او در جوال

جز غم و حسرت از و نفزوده ست ... جان ما در چشم و شن گوید تست

از جز از تو گر بدی این بچه ام ... این فشار آن بگفتی نرهم

ای هنرمند عقلها فرسود ... تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

زین جمالت رغبت افزود سجود ... کاملی جبر مغفرست و خمود

قوله گفت یزدان آن کس مکتوم او + آه کس مکتوم کنایت از جهل مرکب و عداوت با رسول و غیران از عیوب قلبیه که مکتوم اند و حاصل آنکه از عیوب قلبی علامت ساخته خواهد شد بر نبی و آشکار کرده خواهد شد چنانکه الله تعالی فرمود سنسمه علی الخرطوم یعنی علامت خواهم کرد بر نبی ولید و او با عیوب قلبیه که مومو صوف بود

اللغات دلال بمعنی دلالت و بمعنی ناز نیز آمده جاهل بسا سب جهل مرکب مراد ست همچو کافران و اصحاب اهب باطله و فلاسفه تابع عقول بدون انتساب بشرع رسول سم زهر بچه امرست از جهیدن بیتا با تای مغنونه عشوه و فریب خمود کم شدن **ه** جبر اشد پر و بال کاملان جبر هم مزدان و بندکاملان

همچو آب نیل دان این جبر را ... آب مومن را و خون مر گبر را

همچو بند و بچه بان ای مجاهدان ... روز خمود عدم ترسان مباش

قوله جبر اشد پر و بال کاملان یعنی جبر پرو و نخواست یکی آنکه در جهد و ایتان افعال شرعیه مشغول باشد لیکن خود را در میان نبیند بلکه همه را حق بیند این جبر کاملان است که با بین جبر پرواز کرده بوصال حق میرسد و نحو دیگر آنکه جبر را وسیله سازد برای ایتان لذائذ نفسانیه و ترک امور شروحه و این جبر جبر کاملان ست که با سفل السافلین سازد و ازین جبر احتراز باید کرد. **اللغات** پادزهر فاذزهر علاجی ست دافع سم را که دمغار سی آنرا زهر مهره میگویند سم زهر لاشه لاشی که نیست و معدوم ست هیچ فی لاشی نا معقول انچه در عقل نیاید و انچه از نظر فکری تحصیل آن توان کرد آن ذات ست و آسرار ذات ست از صفات و اسمای مثال آن +

قال النبی صلی الله علیه واله وسلم

لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

نیست که تشکان را که موت یا فقدند غم موت که چه امید شد مذنیست مرایشان را مگر حسرت فوت اعمال حسنه و این بهر آنست که نیست موت عدم بلکه انتقالست از عالم خسیس سوی عالم شریف که دران حیات ابدیه است لیکن لذائذ آن عالم بحسب اعمالست و ارتقای سوی مراتب علیه نیز ازین اعمالست پس بر فوت اعمال آنها حسرت خورند که چرا اعمال کمتر کردیم و لهذا کافران تمنی کنند رجوع باین دار برای عمل برای اینکه دار بهتر ست از دار موت **ه**

چون برون رفت انچه انجا یالست ... گشت ناطق عقل او بر ذا عیان

چرا خنید یکدم مرگ را ... منقرض دولت و هست گرگ را

مانده میم انگه این نقش ست و کنف ... کف دریا صد چنین بر یا علف

تا نگوئی خدت فنی ای محال ... گر زره یا کن از مالین سوال

هین ببین کز تو نظر اید بکار ... با وقت شحمی لحمی پود و تار

یکنظر دو گز نهی بیند زراه ... یکنفر دو کون بیند در وی شاه

همچو مردان سپر بر انداز شیر ... لیک طالب نیست مطلوب اینچنین

کز هراسی گرد از دنیا گذر ... ملکه مستغرق صد ورطه ژرف

هست فرمودان سپر انداز شیر ... لیک طالب نیست مطلوب اینچنین

کز هراسی گرد از دنیا گذر ... ملکه مستغرق صد ورطه ژرف

هست فرمودان سپر انداز شیر ... لیک طالب نیست مطلوب اینچنین

کز هراسی گرد از دنیا گذر ... ملکه مستغرق صد ورطه ژرف

هست فرمودان سپر انداز شیر ... لیک طالب نیست مطلوب اینچنین

کز هراسی گرد از دنیا گذر ... ملکه مستغرق صد ورطه ژرف

هست فرمودان سپر انداز شیر ... لیک طالب نیست مطلوب اینچنین

کز هراسی گرد از دنیا گذر ... ملکه مستغرق صد ورطه ژرف

چونکه اصل کارگاه این نیست — کو خلا و بی نشانست و تهیست — جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار — لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لایزال

هر کجا این نیستی افزونترست — کارحق و کارگاهش برترست — از همه بر دند در وی نشان که شبلی و بلال — خاک در پیشان که شبلی و بلال — کارشان فقر و جهد و ذوالمنن سوال

سائل آن باشد که جسم او گداخت — قانع آن باشد که نان خویش یافت — پس دم دار اکنون از مکایت برمدار — فکر اگر جامد بود در وی فکر کن

ذکر آر و فکر دار و همتی از — ذکر را خورشید این افسرده ساز — این قدر گفتیم باقی فکر کن — اصل خود دیدن بدست لیک این چشم تا

فی قبول النقش نی در انطلاق — امر او نهی امی بین مدام — کوست سوی نیست هیچ اهوا و راء — نازکی در خرد جانبازی بود

بیند اندر ذره خورشید لقا — مرغ جنت نامگهان پرد بعشق — کار کن موقوف آنجه بباش — زانکه ترک کار چون نازی بود

اللغات ضنن در زبان افتادن در بیع و شرا چون غلط احول علتیست در چشم که بآن یک چیز دو دیده شود یا فتن کف علف از دهن یا کنایه از تلقای آن کف از دهن بود دریاست بحران عبارتست از تغیری که در مریض آید خواه بسوی صحت رساند این بحران محمود است و یا بسوی ازدیاد مرض و موت رساند این بحران ناقص و غیر محمود است ولی محمد گفته که در بعض فرهنگها مذکور است که بحران باد سموم را گویند و باد گرم را گویند و این معنی اینجا میتواند شد لیکن انسب و اشهر معنی اول است قلزم دریای کلان بعید القعر و از عجایب المخلوقات منقول است که نام دریاست که از هند برآمده و نام شهریست بر کنار آن دریا خلا امکان خالی از ممکن هستی و لاکنایت از عالم اعیان ثابت ست می بین مدام دین امر و نهی کنایت از امتثال آنست غنش اشیاء مرغ جنت بیند اندر ذره خورشید لقا ذره کنایت از موجودات متعینه عالم ست و خورشید لقا عبارت از ذات حق که وجود مطلق و موجود بنفسه است و ذره نیز عبارت از همین متعین ست که نوع انسان ست و بجمله عبارت از ذات مستجمعه جمیع اسماء اهم

بازگشتن بحکایت صوفی برلب جوی

گفت صوفی در تفاصل یک تفا — سر نشاید باد دادن بیش ازین — خرقه تسلیم اندر گردنم — برمن آسان کرد سیلی خوردنم — دید صوفی خصم خود را سخت زار — گفت اگر مستش نیارم من خصم زار

او یک مشتم بزد بر حلق خاص — شاه فریاد مرا زجر قصاص — او بهانه میکند تا در فتد — بهر این مرده دریغ آید دریغ — که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمیدانست کف خود چیست — غرغره آرد کش بتقاضی برد — نیست او را جز دو حق قصد و میل او — مخلصت از کرد او حیله اش — مانست از قید دیو و قیله اش

هست او مقراض حقاً و محال — قاطع جنگ و دو خصم قیل و قال — دیو در شیشه کند افسون او — چون تبش از دید خصم پر طمع — سر کشی بگذارد و گردد تبع

در ترازو نیست گردانند و میش — از قسم راضی نگردد طبع میش — فقها ساکن کنند قانون او — هست قاضی حرمت و دین ستیز — قطره از بحر عدل رستخیز

قطره گر چه خرد و کوته تا بود — لطف آب بحر از و پیدا بود — از غبار پاک داری کلبه را — جزو با بر جمال کل شناسائیست — چون شفق غماز خورشید سماست

اللغات رصاص نیز و تمیم قیله در قاموس مذکور ست قیله بفتح قاف و سکون یا بمعنی ناقه بست که دو شبیده میشود وقت نصف نهار و کره او و دیو برای تنکیر است و معنی انکه قیله او و امن ست از قید دیو که دیو او را مقید نمیتواند ساخت و احتمال دارد که مستعار باشد قیله برای قوت فکریه که از و شیر خبرت و علم حال خصوم پیدا میشود و قید ترشح استعاره است و شیخ عبد اللطیف گفته که قیل یعنی قیلوله است و مراد اینجا جای قرار ست و میر نور الله گفته که قیله در لغت بمعنی قیلوله نیامده بلکه قیل بمعنی قیلوله است و انچه از قاموس ظاهر میشود که قیل بفتح قاف بمعنی قیلوله است نه بکسر قاف چنانکه از کلام میر معلوم میشود و بر هر تقدیر بعید بودن قیل بمعنی قیلوله است پس قیله مرت از قیل باشد و زیادت یا برای مرت قیاسی ست و میر نور الله قیل را بمعنی قول گفته و معانی متخفی را از گفته و مراد از رافضی در چب شته و برین تقدیر تمیر شین راجع سوی دیو باشد لیکن تعمیر کره دیو نکرده شاید نسخه او بواو عاطفه باشد لیکن در نسخ متعدده که دیده شد بدون واو ست پس کره برای تنکیر باید گفت و قیله اش بدل باشد از ما قبل احقا جمع حقد بکسر حا بمعنی کینه بدال خصوصت قانون قاعده و رسم ۰ قوله از قسم راضی نگردد آ گیش آه قسم اگر مصدر ست پس تحریک سین برای ضرورت شعر ست و اوجه انکه قسم بکسر قاف باشد جمع قسمت و حاصل آنکه از قسمت راضی نمیشود آگهی وی اگر چه در نفس الامر ست امد یافته باشد و این برای آنست که از آگهی خود و عقل خود بدان ترازو غافل ست و نمیداند که بر چه قدر یافته ست پس بترس آنکه شاید کم باشد راست تا بے شود ۰ آن قسم جهیم حمد را اند حق | انچه فرموده ست کلا و الشفق

قوله انچه فرموده است کلا والشفق + این لفظ اگرچه در نظم قرآن نیست لیکن در قرآن قسم شفق سوگند است پس مولوی قدس سره حاصل معنی فرمودند و از شفق جسم

محمدی صلی الله علیه وآله وسلم مراد داشتند بدلالت اشارت م | مگریزد از خرمن دان چرا از زبان بری | گر از ان یکدانه خرمن دان بدی | بر سر حرف آگر سوئی بیدلست | و رنکافات جزا مستعجل است

ای تو کرده ظلما چون مشعلی | از تقاضای مکانی غافلی | یا فراموشت شده سوء العمل | آگر فرو آویخت غفلت پرده ات

قوله گر از ان یکدانه خرمن دان بدی آه این بیت بطریق تمثیل است و مقصود آنکه اگر شخص از دانه تعین حق آگر تجاوز سوی ذات حق که مستجمع کردی فقدان این متعین او را حسرت بودی م

لیک محبوسی برای آن حروف | اندک اندک عذر بیخواه از عقوق | تا به یکبارت نگیرد محتسب | آب خور در روشن کن اکنون یا حبب

قوله جرم گرد و زنگ بردی صفا یعنی بر صفای نحو م

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست زد چون می برد دامنش | اندر آورد ش بر قاضی کشان | کاین جفا و بار را بر خویشتان | یا بزخم زره ده او را جزا | آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زخم تو میرد در دمار | بر تو تاوان نیست باشد آن جبار | وانکه از زخم تو بیند مرگ نویش | فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش | بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

قوله بر تو تاوان نیست باشد آن جبار بضم جیم و بای موحده تحتانیه یعنی هدر و باطل و معنی آنکه باشد این فعل تو هدر که ضمان آن واجب و لازم نیست و بیت تالی شرح ست آن را و لی محمد خیار بخای معجمه و یای تحتانیه یعنی برگزیده پوشیده نیست که معنی آن میگردد که فعل زخم که بهلاکی رساند برگزیده ست و این صحت ندارد که مذموم بیت آن ظاهرست غایت آنکه هدرست ضمان لازم نیاید و نیز خیار بخای معجمه جمع هست حمل بر ین فعل نهایت م

نایب حقست و باشد مستحق | آینه حقست و سایه عدل حق

قوله نایب حقست سایه عدل حق + آه بنا به ان حق بحجت آنست که پادشاه خلیفه حق ست و قاضی نایب اوست که برای عدل نشسته و عدل او عدل حق ست که دو وظایف شده است و مستحق اول کسیرا ست یعنی استحقاق دارنده بر دیگری و مستحق ثانی بفتح خاست یعنی استحقاق داشته شده بر و دیو دن قاضی را آینه هر صاحب حق و انکه بروی کنایت ست از انکه قاضی صاحب حق ممتاز میشود از انکه حق بحقیقتی م

گر خطائی شد دیت بر عاقلست | عاقلا و کیست ثانی هست حق | کو ادب از بهر خلق مظلومی کند | نی برای عرض خشم و دخل خود

آن پسر را خونبها باید شمرد | سوی بیت المال برگردان ورق | نی برای عرض خشم و دخل خود

ز انکه او را بهر کار خویش رو | خدمت او واجب آمد بر ولد | انکه بهر حق زند او آمن ست | چون بکای حق و سوز آجل ست

هر امینی هست همکش همچنین | نیست واجب خدمت استادرا و | چون علم ز دیبی اشد تلف | واکه بهر خود زند او ضامنست

بی خودی شوخانی و درویش وار | پس نبی جز استادرا نبود شکر جو | ور پدر زد او برای خود زدست | گر برد او الد پسر را او ببرد

مثنوی کان تیغ سر استای پدر | چون شبی نی نیز و هر آنچه تو کنی | لاجرم از خونبها او ن بجست | بر معلم نیست چیزی لا تخف

قوله نی برای عرض خشم و دخل خود + آه یعنی قاضی تادیب برای عروض خشم و انتفاع خود نمیکند و با اینکه عرض یعنی ناموس باشد یعنی بنای حفظ ناموس خود تادیب نمیکند او دخل و اصل یعنی در آمدن در چیز نیست و در عرف در حصول مال مستعمل ست و اینجا مراد مطلق انتفاع ست م

در دکان کفشگر چرمیست خوب | قالب کفش ست اگر بینی تو چوب | پیش بینان ز ان خزا دکن بود | بهر کز نباشد اگر آهن بود | مثنوی و کان وحدت ست | غیر واحد هر چه بینی آن بتست

غیر واحد هر چه بینی اندرین | بیگمانی جمله بابت دان یقین

قوله در دکان کفشگر چرم ست خوب آه برین سخنکه او نیست میان چرم ست و خوب در مصراع اول بخای معجمه ست و در مصراع ثانی بجیم فارسیست و معنی آنکه در دکان کفشگر چرم خوب و بهترست و اگر دران خوب بمعنی برای بودن قالب کفش ست و اگر و او عاطفه متعلل ست پس چوب در مصراع اول بجیم فارسی و در مصراع ثانی بخای معجمه ست و معنی در دکان کفشگر چرم و چوبست دیگر چیز نیست و اگر خوب بهتر نظر کنی این قالب کفش ست

و مقصود بالذات نیست م | بت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان اکاغر انیق العلی | خواندش اندر سوره و النجم رود | لیک آن فتنه دراز سوره نبود | جمله کفار آنزمان ساجد شدند

هم سری بود آنکه سر در نزد ند | بعد ازین من نیست چیزی دیگر | با سلیمان باش دیوانه مشو | هین حدیث صوفی و قاضی مگو | وان تنگار ضعیف ار زار | **قوله** بت نبود ن

بهر دام عامه را + آه یعنی انچه گفته وحدت ست در مثنوی آورده شد برای آنکه عامه متوجه بمثنوی نشوند و این توجیه اینها را بتوحید رساند اگرچه بتقلید باشد چنانکه لفظ الغرانیق العلی الشفاعة منهن ترخی چون داخل سورت شد عامه از مشرکان متوجه شدند و ساجد الله شدند و قصه این ممثل آنست چنانکه بعض سورخان آورده اند

کہ آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سورۂ نجم میخواند و چون باین آیت رسید اَفَرَءَیْتُمُ اللّٰتَ وَالْعُزّٰی وَمَنٰوةَ الثَّالِثَةَ الْاُخْرٰی آیا پس مینداشت و عزی ہا و منات را کہ ثالثہ است و دیگر ست یعنی اینہا را آلہ و انستند بالقای شیطان بر زبان مبارک این الفاظ جاری شد تلک الغرانیق العلی الشفاعۃ منہن ترجمہ این چنان کہ جہیلان عالیہ اند شفاعت از ایشہا امید داشتہ شدہ و چون مشرکان این شنیدند خوش شدند و گفتند کہ محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مع آلہا کرد و اینہا را شفاعت ثابت کرد و چون آخر سورہ رسید سجدہ کرد مشرکان نیز سجدہ کردند و جبرئیل علیہ السلام آمدہ گفت کہ این الفاظ از این سورہ نبود و او را القای شیطان بود و این ابیات مثنوی ظاہر در این ست کہ مذکور شد و حق آنست کہ این قصہ موضوعہ است زنادقہ آن را وضع کردہ اند و چون واب مورخان ست کہ ہر چہ شنوند می نویسند و فرق میان صحیح و باطل نمی کنند و محدثان معتبران حکم موضوع بودن این قصہ کردہ اند و نیز اگر این چنین بودی اعتماد بر وحی باقی نماندی کہ شاید این ہم از القای شیطان باشد و اگر گفتہ شود کہ بعد این تنبہ نرسید بودن این الفاظ شیطان جزم می آید کہ این وحی از حق ست و تنبیہ بعد القاء واجب ست تا کہ این از شیطان ست یا وحی از اللہ است پس اعتماد باقی ست گوئیم کہ چون جائز شد کہ تخمینای ملقی شیطان بر زبان شریف آید پس محتمل ست کہ این تنبیہ غلط باشد و از القای شیطان باشد پس اعتماد بر اخبار آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم باقی نماند العیاذ باللہ و نیز محتمل ست کہ لزوم تنبیہ مر القای شیطان را از القای شیطان باشد پس اعتماد رفت و حق صحیح کہ ایمان بآن فرض ست آنست کہ شیطان را اصلا دخل نیست بران سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و از شیطان القا بوہمی کہ گمان آید کہ از وحی ست و بر زبان شریف آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم جاری شد این الفاظ بالقای شیطان ممتنع و محال محض ست ہرگز نمیتواند شد و این قصہ مفتری ست و جنس مورخان اینچنین نقل کردند کہ این الفاظ تلک الغرانیق العلی الشفاعۃ منہن ترجمہ بر زبان شریف آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم جاری نشدہ بود بلکہ شیطان در سکوت آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بعد آیت اَفَرَءَیْتُمُ اللّٰتَ وَالْعُزّٰی را قرارت این الفاظ تلک الغرانیق آوازہ کردہ بود چنانکہ مستمعان دانستند کہ این الفاظ داخل سورہ است و بر زبان شریف جاری شدہ پس مشرکان خوش شدند و محل الفاظ ابیات مثنوی این میتواند شد و بین ابیات مولوی حمل باید کرد کہ این قول مورخان اسلم از قول اول ست و کفر جلی نیست لیکن این نیز از اقوال موضوعہ است کہ سند صحیح ندارد و نیز حاصل این قول آنست کہ شیطان بغفلت آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این الفاظ بر زبان خود راند تا مستمعان در جہل افتادند و این نیز باطل ست کہ دخل شیطان در قرآن باین وجہ نیز مزیل اعتماد بر وحی ست و احتمال ناشی میشود تا کہ بعض ابیات قرآنیہ العیاذ باللہ نیز ازین قبیل باشد و اگر گفتہ شود کہ تنبیہ لازم است گفتہ آید کہ در این تنبیہ نیز محتمل ست کہ از گفتہ شیطان باشد بر سبیل اندراج و چون کسی مستمعان در جہل افتادند داخل وحی دانستند و باعمال این اقاویل مورخان ہمہ موضوع و مفتری اند و مومن استوار نیست کہ بجویز صدق این اقاویل کند و زیادہ است کہ تصدیق آن کند و تصدیق آن قریب کفر ست و آنچہ کہ صحیح ست و آنچہ در صحیح بخاری منقول ست انقلبت کہ چون آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سورۂ نجم خواند و بعد آن سجدہ کرد چنین حال بر مستمعان وارد شد کہ ہمہ ساجد گشتند حتی کہ مشرکان نیز ساجد گشتند بعد آن این حال از مشرکان رفت باز راجع شرک خود شدند مورخان میگویند کہ چون این واقعہ واقع شد آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را حزن حاصل شد پس برای تسلی این آیت نازل شد مَآ اَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَّسُوْلٍ وَّلَا نَبِيٍّ اِلَّآ اِذَا تَمَنّٰى اَلْقَى الشَّيْطٰنُ فِيْٓ اُمْنِيَّتِهٖ فَيَنْسَخُ اللّٰهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطٰنُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللّٰهُ اٰيٰتِهٖ وَاللّٰهُ عَلِيْمٌ حَكِيْمٌ و معنی آیت باین وجہ تقریر کردند کہ نفرستادیم قبل تو از رسول و از نبی مگر آنکہ القاء کرد شیطان در قرارت او باین وجہ کہ رسول و نبی داند کہ این داخل وحی ست در زبان خود راند و باین وجہ کہ شیطان خود بخواند بوہمیکہ مستمعان گمان کنند کہ این نیز بر لسان رسول و نبی ست بعد آن باطل میکند آنرا کہ القاء کرد شیطان بعد آن محکم میکند آیات خود را اللہ علیم بحکیم ست و این ظن مورخان باطل ست و افترا ست و آنچہ کہ معنی آیت میگویند نیز باطل ست بلکہ این آیت برای تسلی رسول در وقت عروض حزن بسبب تکذیب کافران و گمان بد کردن بر رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در آیت محتمل ست کہ تمنی بمعنی قرارت باشد و امنیہ بمعنی مقروء احتمال دارد تمنی بمعنی خواہش و آرزو باشد و امنیت بمعنی مرغوب بر تقدیر اول معنی آنکہ نہ فرستادیم از قبل تو رسول را و نہ نبی را و قتیکہ بخواند و قرارت کند القاء میکند شیطان سوی اولیای خود از کافران در حق مقروی کہ سہو میکنند و بر تقدیر ثانی معنی آنکہ نہ فرستادیم ہیچ احدی از انبی و رسول مگر آنکہ و قتیکہ خواہش کند چیزی را القا میکند شیطان سوی اولیای خود در حق تمنی او چنانچہ کافران میگفتند چیست این رسول را کہ میخورد طعام و مشی میکند بر زمین چنانکہ منافقان میگفتند نیست این رسول را مگر ہم نسأ اللہ تعالی میفرماید فَيَنْسَخُ اللّٰهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطٰنُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللّٰهُ اٰيٰتِهٖ پس باطل میکند اللہ آنرا کہ القاء میکند شیطان سوی اولیاء او محکم میسازد آیات خود

چنانکه الله تعالی میفرماید در سورهٔ دیگر مجتمع واحفته واین تقریر وجیه است در اعتقاد واین فقیر ومفسران تقریر این آیت باین وجه نکنند نه نفر ستادیم هیچ رسول ونبی را مگر آنکه وقتیکه بخواند ومراد خواهش کند القاء میکند شیطان سوی رسول ونبی بطریق وسوسه در مقرواد وخواهش او پس ابطال میکند الله تعالی ان ملقی شیطان بطریق وسوسه برای آنکه باطل سولان وبیان معصوم ست از تاثیر ملقی از شیطان ومحکم می سازد آیات خود را وآن وسوسه بر لسان رسول هرگز نمی آید بحیث عصمت آلیه نسخ او آن وسوسه را این تقریر اگرچه نوع صحت دارد ومنافی عصمت نیست وبعید از افترای مورخان ست لیکن بعد این آیت این قول ست لیجعل ما یلقی الشیطان فتنة للذین فی قلوبهم مرض والقاسیة قلوبهم وانهم لفی شقاق بعید تا آخر السورة پس فتنه برای کسانیکه در دل ایشان مرض ست وقساوت دارند وبرای اینکه گمراه دارد الله تعالی زیرا که القاء کرده است شیطان فتنه برای کسانیکه گمراه فرند واین بحسب ظاهر مناسب معنی مفسران نمی افتد زیرا که وسوسه وارده بر قلب رسل فتنه چگونه میتواند شد در حق کافران که کافران را علم آن وسوسه نیست وآنرا که این فقیر تقریر آیت کرده مناسبت کامله دارد زیرا که ملقی شیطان بر اولیای او ست از کافران پس البته حق آنها فتنه باشد مگر آنکه گفته آید چنانکه بعضاوی گفته که شاید آن وسوسه بر کافران ظاهر شده باشد پس آن فتنه شود ودر حق آنها والله اعلم وچون دانستی که نقل مورخان باطل ست پس بدانکه مولوی قدس سره این قصه باعتبار شهرهٔ میان مورخان آورده نه اینکه اعتماد بر این قصه دارند وافاده این قصه مقصود نیست بلکه مقصود بیان آنکه در مثنوی هرچه که سوای اسرار وحدت ست مقصود نیست وآن بت ست برای تقریر اسرار وحدت آورده شده واین قصه که مذکور شد داخل این

مصراع ست ✿ غیر واحد هر چه بینی آن بت ست + والله اعلم بمراد عباده ✿

هم در تقریر قصهٔ قاضی وصوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای سری ... تا بنقشی کنیم از خیر و شر ... کو زنده کو محل انتقام ... کاین خیالی گشته است امر مستقام ... شرع بهر زندگان و اعتباست ... شرع بر اصحاب گورستان کجاست

قوله گفت قاضی ثبت العرش ای پسر ... آه در مثل واقع ست لیبتل الله بشیء من الصید تنالهم ایدیهم ورماحهم ثم نقشها ثابت کن عرش را بعد آن نقش کن ✿

آن گروهی کز فقیری پی برند ... صد جهت زان دکان فانی درتنند ... مرده از یکرنگ فانی در گزند ... صوفیان را صد جهت فانی شهید ... مرگ یک قلشست مومنرا این سپید ... هر یکی را خوبهای بی شمار ... گر بکشت ایقوم راحق بدار ... ریخت بهر خونبها انبار ها

قوله آن گروهی کز فقیری پی برند ... آه مقوله سولوی ست قدس سره یعنی فقرا که در حالت سکر ومستی اند وفانی در ذات خود اند از مردکان قوت بریده اند در فنا که مردکان با تعینات خود در عالم آخرت بزخ ست موجود اند وایشان بالکل فانی اند که هرگز خود را نمی بینند ✿

چو چو جرجیس اندر یکی سرای ... کشته کشته زنده گشته چند پا ... کشته از دوق سنان داد گر ... می بزاردکه بزن زخم دگر

قوله چو چو جرجیس اندر هر یک سرای + آه جرجیس علم بود از انبیا قصهٔ او آنست که او را از فلسطین بموصل فرستاده وور موصل بادشاه بود او بت زرین داشت بجوا هر آراسته نامش افنون بود ووی جرجیس علم را بانواع عذاب معذب ساخت چنانکه پنج بیخ بیدان مبارکش بکوفت حق تعالی او را زنده کرده بقوم موصل نبی کرده فرستاد وآن بادشاه بازاور ا در دیگ جوشانیده کشت باز حق تعالی او را زنده کرد وفرستاد برای دعوت باین وش کرد واقع شد که آن بادشاه ظالم او را عم میکشت الله تعالی زنده کرده میفرستاد گویند که هفت بار اینچنین واقع شد ومراد مولوی قدس سره از شصت درین بیت عدد شصت نیست بلکه مراد کثرت ست ✿

حاکم اصحاب گورستان کیست ... والله از عشق وجود جان پرست + آه ... گشته بر قتل دوم عاشق تر ست ... گفت قاضی من قضا را رحیم

قوله والله از عشق وجود جان پرست + آه یعنی ازین عشق وجود جان پرست که وجود عنصریست گشته در راه خدا بر قتل دوم که بعد احیاء آید عاشق تر ست چنانکه جرجیس اماتت شد ودر حدیث صحیح مرفوعی شیخین واقعست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود لو ددت ان قتل فی سبیل الله ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل هر آئنه تمنی میکنم زیرا که کشته شوم در راه خدا پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم ویا معنی آنکه فنا بعد فنا مرغوب تر ست لیکن این نیز باعتبار فرض ست که فانی مردود نمیشود یا اورا فنا بار دیگر باز آید مگر اینکه از فنا فنای مطلق مراد نباشد بلکه فنات که فنای افعال وصفات وفنای ذات وبعض تجلیات ونحوآن پس تکرار فنا می تواند شد ✿

کو بدد و دانش آمده است ... **قوله** این بصورت گر بد در گور ست پشت + آه یعنی اگرچه بصورت در گور نیست واز زندگانست لیکن او در حکم مرد گانست ودر گورهای دو دمان او وقبیله آمده است دارد دو دمان مرده باست ومقصود آنکه بچنین مرضی گرفتار ست که احتمال حیات ندارد وبسبب غلبهٔ مرض وانسلاب قوت مشعر بر عدم وعدم است

پس نمیری مرده اندر گور تو | گور را در مرده بینی ای گور تو | گر تو گوری بر تو خشتی اوفتاد | عاقلان از گور کی خواهند داد | گر ز خشم و کینه نمرده گرد | هین مکن با نقش گرما به نبرد

قوله پس نمیری مرده اندر گور تو گور را در بعضی نسخ گور بینی اکثر مرده یا در گور دیدی این را هم در گور به بین که در میرد و در عقرب ﷺ

شکر کن گر زنده پیه تو نزد | کاتکه زنده رو کند حق کرورد | خشم احیا خشم حق زنهار خوار | کی بحق زنده است آن کو پاک زیست | قوله شکر کن گر زنده و پر تو نزد آه مراد از زنده زنده بحقست که باقی ببقای حق پس این انتقال ست حال مرده و زنده بحق ﷺ | حق بگشت او را و در پاطن خوش میدمید | زود قصابا بیاید جلدازو کشید | نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب | هین برازین قهر چه بالا همی رحم

فرق بسیارست بین النفختین | اینمه زین ست باقی جمله شین | این حیات ازوی بر پیشه مضر | وان حیات از نفخ حق شد مستمر | ایمدم آدم نمیشه کابیان شرح | هین مکن در غیر موضع فتنه اش

نیستش بر خر نشاند بحق مجتهد | نقش هین مرم را کسی بر خر نهند | بر نشست او نه پشت خر بمرد | پشت تا بو تیس او لی تر بمرد | ظلم چه بود وضع غیر موضعش | با چنین بیمار کمتر کن ستیز

گفت صوفی پس چه داری کراد | سلیم زد بی قصاص تسو | کی روا باشد که هر خر بی قماش | سوفیان را صفع اندازند بلاش | گفت صوفی را چه باک از صنع خیز | ستد رم میبایدش نه دور غیف

هین چه دارم بی خبر از بیش و کم | گفت دارم زینهمان سن شتر | وان دگر گیرا بد و ده بی سخن | زار و رنجور ست و در وی نیست ضعف

قاضی صوفی بهم در قیل و قال | لیک نجوزد ره سخت حال | برقضای قاضی افتاد شش نظر | راست میگوید ولی سلیش ست | که قصاص سلیم ارزان شده ست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز | سیلیی آورد قاضی را فراز | قوله حق بگشت او را و در پاچه اش دمید آه یعنی آنکه زنده بحق ست حق او را کشته ست و او قتیل عشق دوست حق دمیده است که در نظر زنده است و مشی میکند بزیر زمین + **اللغات** مآب جای بازگشت بفتحتین نفخ حق و بفتح قصاب نیز نیست شین بنگ عار صرح بالاخانه و جای بلند مجتهد بفتح با اجتهاد کرده شده و یا مصدر میمی باشد و یا ظرف باشد یعنی محل اجتهاد و این اخیر اقرب ست تسو مقدار چهار جو و مقدار اندک قلاش مخفف قلاش بتشدید یعنی مهان بی نام ننگ لائل اشی یعنی چیزی که جزا یا شد زغیف نان خرفاش خرخشه و سیم عیب تیره تاریکی در بعض نسخ طیره واقع شده و طیره خفت و ذهاب عقل و بهر تقدیر حمل تیره و طیره از قبیل مبالغات ﷺ

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بیاریدای خصم | تا روم آزاد بی خرخاش و دمم | گشت قاضی تیره و سوی گفت آی | حکم تو عدلست لاشک نیست بی | انچه پسندی نخود ای شیخ دین | چون پسندی بر برادر ای مهین

این نه انی کز پی من چه کنی | هم دران و بر عاقبت خود اندیش الفکر | قوله انچه پسندی نخود ای شیخ دین آه اشارت ست باین حدیث مروی بخاری لیوم من لاحاکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه مؤمن نمیشود یکی ز شما تا اینکه دوست دارد برای مسلمان انچه که دوست می دارد برای نفس خود آن زمان مؤمن شود و یعنی کمال ایمان آنزمان حاصل شود ﷺ

من حفر بیرا نخواندی از خبر | انچه خواندی کن عمل جان پدر | آن یکی حکمست چنین بد در قضا | کان نبی آورد سیلی در قضا | وای بر احکام دیگرهای تو | تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری ای کرم | کز برای نفقه بدمهش سکه دم | دست ظالم را ببر چه جای آن | که بدست او دهی حکم و عنان | آن بزی را مانی ای محمول داد | که نزاد گرگ را او شیر داد

قوله من حفر بیرا نخواندی در خبر آه در مثل واقع ست ظاهر کلام میخواند که حدیث ست من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه هر کسیکه چاه میکند برای برادر خود که افتد دران پس بتحقیق می افتد دران آن شخص که چاه کنده است این کنایت ست از انکه کسیکه ضرر دیگر مسلم خواهد و سبب ضرر آن سازد آن کس در ضرر افتد و آن سبب بسبب ضرر او شود +

جواب باصواب قاضی صوفی را در ین ماجرا

گفت قاضی و العجب آمد بها رضا | هر بلاوه و قضا کار و قضا | خوش دلم در باطن از حکم نبی | گرچه سر دیم ترش کا حق مر | این دلم با غست و چشمم ابر وش | ابر گریه باغ خندد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند | با عنا در مرگ جان کان رسند | قوله خوش دلم در باطن از حکم نبی زیرا داند بروح محمدیست ﷺ | زهر حق وا بگو نیرا خوانده | چون سر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع | گرو فرباری تو همچون شمع دمع | ذوق خنده دیده ای خیره خند | ذوق گریه چیست آن آن تست | آن ترش روئی ما در سر پدر | حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جنم گریه آرد یاد آن | پس جنم خنده آرد از جنان | خند باد گر با پنهان و کتم | گنج در ویرانها جو اے کلیم
بازگو فعل از ره تمارباط | چشمها اجابه کرنج احتیاط | چشم خود را بارکن با چشم خود | یار کن با چشم خود دو چشم یار

قولہ ذوق دعا است پی بگرد دانا | آب حیوان کی بظلمت برده اند | **قولہ** زامر حق دان بلکه کثیر آخوانده ۱۲ آه قوله تعالی

فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا پس بخندید خندیدن قلیل و بگرید گریه کثیر ۱۲ | امر هم شوری بخوان اندر صحف | یار باشد راه را پشت و پناه
چونکه نیکو بنگری یار ست راه | چونکه دریا این سبی خامش نشین | اندران حلقه مکن خود را نگین | در نماز جمعه بنگر خوش بهوش | جمله بعضد یک اندیش و خموش | رخت را سوی خاموشی کشان

چون بیان جوئی مکن خود را نشان **قولہ** امرهم شوری بخوان اندر صحف ۱۲ آه قال الله تعالی الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ وَآن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و اقامت کردند نماز او امر ایشان در میان ایشان و شان ایشان در میان خود با شوره است که بمشورت یاران خود کار میکنند و آن قوم انصار اند که قبول ایمان کردند و با خود مشورت کرده دل را بر ایمان قرار دادند ۱۲

نطق تشویش نظر باشد نگوی | گرد و حرف صدق گوئی اعتلا | گفت پیغمبر که در عقب گود روان | گفت پیغمبر که در بحر هموم + در حدیث واقع ست اصحابی کالنجوم **قولہ**

فبایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب من مانند ستاره ها هستند پس بهر که اقتدا کنید هدایت یابید و از نجا لازم ست که سالک اچون هم لاحق شود تقلید یکی از

اصحاب بگیرد تا از هم خلاص شود و راه را یابد ۱۲ | این نخواندی کالکلام ای متهام | فی شجون جره جر الکلام | بین مشو شارع و ران من مشو | چون سخن بشکست سخن را کی کشد

نیست در نخبه بجز بکشادگی راز | از پی صافی شود تیره روان | انکه معصوم ره وحی خداست | چون چه صافست بگو بایه رواست **قولہ** که نخواندی کالکلام ای متهام

در دمند و بیچاره سخنور جمع سخن بمعنی حاجت و معنی آنکه کلام در حاجت میکشد آن کلام را کشیدن کلام و مقصود آنکه چون کلام بر لسان جاری شد اگرچه در حاجت

باشد میکشد سوی زیاده و بر حاجت پس سکوت اسلم ست ۱۲ | از انکه با نطق رسول بالهوی | کی هوا زاند ز معصوم خدا | **قولہ** چونکه با نطق رسول بالهوی ۱۲ آه قال

الله تعالی مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ نطق نمیکند از هوی نیست نطق او مگر وحی که وحی کرده شد سوی او ۱۲ | خویشتن را ساز منطیقی زحال

تا نگردی همچو من سخره مقال **قولہ** خویشتن را ساز منطیقی زحال ۱۲ آه یعنی ناطق بحال شو تا سخره مقال نگردی همچو گوینده بزبان و مراد از نفط من گرفتار

مقال نه ذات مولوی قدس سره ۱۲

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر اورا

گفت صوفی چون نزیکانست زر | این چرا نفصت و آنی میگزر | چون بمدت نازکی دست آمدست | این چرا هشیار آن دست آمدست | چون نیکو بر باستین هشیاران

چون همه انوار از شمس البقاست | صبح کاذب صبح صادق از کجاست | چون نزیک سر سته ناظر اکحل | از چه آمد است بینی حول | چون دار الضرب سلطانست راست

نقد با همچون خیب و نار و راست

قولہ گفت صوفی چون نزیکانست زر + آه حاصل سوال صوفی آنست که چونکه عین واحد ست پس تضاد در عالم از کجا آمد و عین واحد چگونه باضداد متصف گردد

و هر تعین ضد تعین دیگر ست و همچنین آثار هر تعین پس عین واحد این اضداد چگونه جمع شوند و اوصافی که مبدء آن هیچون ست با این چگونگی کثیره چگونه حاصل آید ۱۲

اللغات کحل بفتحتین سرمه گرمین شدن چشم حول کج بینی بودن چشم بجهتی یک چیز را دو نظر آید ۱۲ | چون خفی از چیست آن یکتا هزار | **قولہ** چون خفی فرموده راه را بر من ۱۲

فرموده راه را بر من + آه قال الله تعالی حکایت از هود علیه السلام مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ نیست هیچ رونده بر زمین

مگر آنکه او تعالی گیرنده است پیشانی آن دابه بدرستیکه رب من بر صراط مستقیم و ازین لازم آمد بر هر راه که شخصی میرود بر صراط رب ست پس همه راه ها راه خدا آمد پس

صوفی میگوید که چرا یکی راه زن شد و ضال گردید و دیگر هقیر رسنده فریاد هادی و مهتدی گردید و مولی محمد این مصراع را اشاره گردانید باین آیت لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا

و گفته که راهها را بخود منسوب ساخته و این قول صحیح ندارد زیرا که این آیت باین وجه است وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانیکه جهاد کردند

در ما هر آئینه هدایت کنیم ایشانرا راههای خود را پس هدایت این راهها متوجب بر مجاهدات گردانیده شد پس این راهها منسوب سوی او تعالی خصوص راهها

هادی ست و ازین لازم نمی آید که همه راهها راهها خدا باشد چنانکه مدلول آیت ۱۲ | چون یکی طفلند این جمله بیقین | چون یقین شد کالوالد لابیه | **قولہ** چون یکی

اگر کم رسد جزو سفیه آه یعنی از عین احد که مبدء کمالات ست بجود وجنا قصص کامل آمد باز بوجود آنکه مرجع نیز اصل ست هرچه در فروع ست از اجمال ظاهر شود ره وحدتی کز دیده باچندین هزار صد هزاران جنبش از عین واحد | قوله وحدتی که دیده باچندین هزار آه وحدت ظاهر با وجود این کثرت چگونه حاصل آید ره

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو	یک مثالی در بیان این بگو	این ببین وحال این از آنک دان	ور نه بینی حال را نیکو بجوان	حاصل آمد زار دستان همچنانکه بیقراری عاشقان
آن چو که بر نار محبت آمده	عاشقان چون گهاز این عشق	خندهٔ او گریه با آمیخته	آب و بش آب و با هم تیز	بسر در یابی چون می طپد اینهمه چون چگونه چون بود

قوله گفت قاضی صوفیا خیره مشو آه حاصل جواب قاضی آنکه اولا قاضی این مثال آورد با بودن مبدء مجرد از وصفی آن وصف ناشی مے شود از وی وآن اینست که از قرار معشوق بیقراری عاشق پیدا میشود واز خندهٔ معشوق گریه ورعاشق پیدا میشود واین عشق صورت موجود ست پس لازم نیست که از چونی شی باشد آن نیز در مبدء باشد همچنین تا بودن او سبحانه واحد بیچون از و چونها حاصل میشود ولیعنی نیست که گفته آید که بیقراری عاشق پرتو وعکس قرار معشوق ست وبرین تقدیر مثال اقرب باشد بمثل دوم ثانیا قاضی نفی تضاد کرد میان تعینات ومیان آثار آن تعینات وگفت که این چونها وچگونه با همچو زباله بر در یا چنانکه تا بودن آب در یا صاف این زباله بر آن آب پیدا میشود وصفا آب را ضرر ندارد وهمچنین این چونها نیز میشوند حق اند در وسبحانه که عین واحد ست مجتمع اند پس تضاد میان اینها با آنها که عارض ذات حق اند نیست واین چونها نضد آن بیچون نیست نه در ذات بایں وجه که ذات بیچون ضد باشد این چونها را ونه این چونها با خود ها با یکدیگر ضداند بنسبت عین حق سبحانه موجود نی شدند ووجود دیگر نیست تا بآن وجود شوند پس اصلا آثار ا وجود نی شد واین برای آنست که ذات حق نفس وجود مطلق ست پس سوای ذات حق وجود نیست وتحقیق این آنست که حضرت شیخ ابو سعید حرار قدس سره پرسیده شد که چیز دانستی حق را فرمود ابو سعید که دانستم حق را بسبب جمع کردن حق اضداد او خود هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وحاصل آنکه ذات حق وجود مطلق ست وذات خود مجرد ست از همه نسبت اضافات وچون وجود منبع کمالات ست لاجرم مصداق این نسب شد که معرا اند بصفات پس این نسب عارض اند مر عین واحد بلا اختلاف جنسیت که ذات مصداق این نسب ست بلا اختلاف جنسیت وچون موصوف باین نسب بکثرت اسمائی پیدا شد که ذات عالمه مغائر ذات قادره است همچنین قیاس دار این تغائر بعد اتصاف باین نسب پیدا شد ونسبت ذات که مصداق ومبدء این صفات ست اصلا تغائر نیست پس نسبت ذات اصلا تضاد نیست والمذا باین اسماء تعبیر از عین واحد اند وتوصیف هر یکی بدیگر سے صحیح ست لذا گفته سے شود اَللّٰهُ الرَّحْمٰنُ الرَّحِيْمُ الْمَلِكُ الْقُدُّوْسُ السَّلَامُ مُؤْمِنٌ آه وچون ذات مقید باین نسب شد تقابل در میان اسماء پیدا شد اگر چه بنظر اتصاف ذات بان تضاد نیست وذات جامع اضداد ست وهر اسم مظهری خواست که در ان ظاهر شود واثار اسماء در ان مرتب شوند لاجرم مظاهر که عالم عبارت از وست بوجود آمد با تحاد عین واحد پس کثرت حاصل شد وآثار متقابله مناسب مقتضی هر اسم بران مرتب شد پس تضاد فیما بین از ین تعینات پیدا شد ونظر آن عین واحد تضاد اصلا نیست بلکه همه تعینات عارض عین واحد اند ره

ضد ضد را بود دشمنی کی رهد	بلکه زو گریزد و بیرون جهد	قوله ضدونه دش نیست در ذات وعمل آه یعنی حق را ضد نیست ونه نیز نیست نه در ذات ونه در عمل بلکه همه شیون حق اند وشیون نه تواند شد ونه ضد نیز زیرا که شیون مجتمع در عین واحد اند از ین جهت موجود گشتند وضد ونه ضد حق سبحانه محالست	ضد ونه دش نیست در ذات عمل

ومحال چگونه در وجود آید ره

اندر بود مثل نیک بد	مثل مثل خویشتن را کی کند	چونکه دو مثل آمد ای متقی	این چاولی تر از ان در خانقا	قوله نه در بود مثل

مثل نیک وبد آه بدانکه اشعریه میگویند که وجود عین حقیقت واجب الوجود ست وعین حقائق امکانیه ست پس حقائق امکانیه نفس وجودات اند چنانکه حقیقت واجبه نفس وجود ست کافر فلاسفه ومحققان متکلمان اگر چه میگویند که وجود عین حقیقت است زاید بر حقائق امکانیه لیکن چون تحقیق کرده میشود کلام آنها ظاهر میگردد که وقتی اند بانکه وجود عین حقائق امکانیه است نیز من حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ زیرا که میگویند که موجودیه ممکنات بقیام وجود نیست بلکه نفس تقریر حقائق ممکنات مصداق موجودیت ست وسیئ خارج مگر حقیقت امکانیه متقرره وعقل موجودیت مصدریه را انتزاع میکند ازان نیست بازاء موجودیت امری زاید بر حقائق وموجودیت در قضیه ثانیه ست وچون مصداق موجودیت نفس حقائق متقرره شد عدد در وجود

عین حقائق امکانیه شد و قول ایشان راجع سوی عینیت وجود مر حقائق راشد مِنْ حَیْثُ لَا یَشْعُرُونَ وَلَا یَدْرُونَ واین فقیر این معنی را تحقیق کرد بوجه اتم در مصنفات خود در فلسفه و کلام بوجه اتم پس نزد هر دو فریق موجودیه ممکنات بنفس ذات شد چنانکه موجودیه واجب تعالی بنفس ذات ست و وجود مبدء آثار ست پس همه حقائق برابر شدند در موجودیت و بودن مبدء آثار پس همه حقائق نه شدند باهم و یا واجب سبحانه پس مولوی قدس سره رد میفرمایند برین هر دو فریق بدین وجه که نه شی مثل شی ست چون حقائق امکانیه در موجودیه مثل واجب سبحانه شدند پس واجب سبحانه مثل خود را چگونه پیدا سازد و پیدا کردن اندا و خود را محالست و در بیت تالی میفرمایند که ای منطقی و صاحب نظر چون واجب سبحانه و ممکن هر دو مثال اند در موجودیه و مبدء یت مر آثار را پس چگونه یکی جا عل باشد و دیگر مجعول نیست یکی را بر دیگری تا یکی خالق باشد و دیگر مخلوق زیرا که همه برابر اند برین دو مذهب در مبدء یت آثار و چون بودن حقائق امکانیه نفس وجودات باطل گردید پس حقائق امکانیه در ذات خود وجود ندارد و مَا شَمَّتْ رَایِحَةً مِنَ الْوُجُودِ و نیست موجودیت این حقائق مگر موجودیت حق سبحانه که نفس وجود ست و نیست حقائق امکانیه مگر شیونات حق سبحانه و وجود حق سبحانه ظاهر ست درین شیونات و موجودیت این شیونات نیست مگر موجودیت حق سبحانه که ظاهر ست در شیونات اگر کسی گوید که بعض متکلمان میگویند که وجود زائد بر حقیقت واجبه و حقائق امکانیه است و هر دو موجود اند بعروض وجود و این احتمال باطل شده تا بودن حقائق امکانیه شیونات حق لازم آید گویم که این قول باطل ست نزد اصحاب نظر بیرا هینی که مذکور ست در کتب فلسفه و کلام و مع مذا بر تقدیر لازم آید که واجب مثل ممکن میشود در موجودیت بوجود زائد و چنانکه واجب موجود شد بعد عروض وجود و مبدء آثار گردید بعد عروض وجود همچنین حقائق امکانیه موجود شدند بعد عروض وجود و مبدء آثار شدند پس شیئیت در موجودیت و مبدء یت آثار لازم آمد پس حقائق نه حقیقت و اجبه گردید پس خالقیت واجب سبحانه نیست اولی مر ممکنات را از عکس پس کلام مولوی نیز کافیست در ابطال این رای و چون این هر سه مذاهب باطل شدند پس بودن حقائق امکانیه موجود باین مر حقیقت حق را باطل شد که احتمالات این تقدیر منحصر اند درین سه مذهب لازم آمد که حقائق امکانیه شیونات حق اند و موجود اند بظهور وجود حق که نفس ذات اوست درین شیونات و ذات حق سبحانه وجود مطلق ست و این ممکنات تعینات و شیون او اند نیست تحقیق ابیات ✻

چون گفتی در بحر بی تدست و قعر	ابر شمار برگ بستان ضد و ند

قوله بر شمار برگ بستان ضد و ند + آه یعنی اشیای کثیره که باهم تضاد دارند همه شیونات عین واحد اند که وجود مطلق است همچو کف بر بحر و چون اینها شیونات عین واحد اند پس تضاد بنظر عین واحد مرتفع ست زیرا که مجتمع اند در عین واحد و این شیونات مثل عین واحد اند زیرا که شیونات را وجود نیست مثل وجود حق پس ضدیت و ندیت اشیا بنظر ذات حق که وجود مطلق ست منتفی ست ✻

همچو نی لب بسته و صد گونه درد	همچو نی زهری و تریاقی که دید

قوله این چگونه چون زجان کی شد درست + آه یعنی این چگونه و چون در جان جائز نیست که جان همچو نی لب بسته و صد گونه درد باشد و چون نی زهری و تریاقی باشد ✻

کمترین لعبت ما و جان تست	از بدن ناشی تراو عقل و جان

قوله پس چنان بحریکه در هر قطره ران + آه البیتین حاشی بکسر شین ست اسم فاعل از نشار بمعنی پراکندن بحر و کنایه از ذات حق ست و قطره از تعینات عالم و حاصل آنکه این چنین ذات که هر تعین از تعینات او پیدا شونده ترست از عقل و جان از ین بدن ضیق چند و چون نیکنجد ضیق تنگ خلاصه آنکه آن ذات که واقع ست ازان این چونها از عقل و جان ناشی ترست در چون مقدر نمیتواند شد ✻

کی بگنجد در ضیق چند و چون	عقل کل اینجاست از لا اعلمون

قوله عقل کل اینجاست از لا اعلمون + آه یعنی عقل ازین چونی این هیچونی این هیچون حاصل ست و بالادراک نه چونی این هیچون نمیرسد که اکتناه آن نمی تواند شد و لی محمد گفته که عقل کل ادراک ظهور این هیچونها درین چونها که اجسام اند نمیتواند کرد که ادراک او مقصور بر انچه در وی ست از معانی مجرده و عالم مجردات و شاید که مراد او علم ذوقی ست و مقصود آنکه عقل کل بما انه که مجرد ست علم ذوقی ندارد بظهور در چونها اجسام فتامل و الا نه در عقل اوّل همه کائنات تا نفخ صور موت مندرج اند دران ✻

عقل گوید مر جسد را کای جماد	بوی بردی هیچ ازان مجرد معاد

قوله عقل گوید مر جسد را کای جماد + آه بتقریر اول مصراع ثانی بیت سابق این بیت منفصل ست از سابق برای افاده دیگر و حاصل آنکه عقل میخواهد بعض علوم از بدن که بهمون ظهور آن در بدن حاصل نمیتواند شد و بر تقریر ثانی مصراع مذکور را این بیت مربوط ست بسابق خود و چون سابق معلوم شد که عقل کل باعتبار تجرد خود ظهور حق چون اجسام که چون بیت نمیداند پس دیگر طریق او لی نمیداند پس عقل این علم نمیخواهد از بدن مع بظهور وی در بدن فائق این ظهور می شود ✻

عقل گوید کاین چنین آن چنین است | که ز انگشتاخ تراز اسرار است | شیر این جا سپر افگند هوس نیست | باز اینجا نارد تیهو پر نهد | اندر اینجا آفتاب انوری | خدمت ذره کند چون چاکری

قوله عقل گوید کین ازان حیرة قسر است + آه عقل جواب میدهد مر بدن را و حاصل آنکه اینجا مقام حیرت است که هر چیز بقدر ظهور حق تا هم بوقت حق رسیده پس مجرد تام و آن باوصاف تجرد پیوسته اند اجسام باوصاف تناسب آمیخته اند هر کدام ادنی و اعلی و اسفل محتاج دیگر ست در تحصیل علم بحق پس عقل اگرچه اعلی ست از بدن لیکن در اندک بعض علوم محتاج بحسی هم است

این ترا اورنیاید مصطفی | چون ز مسکینان همی جوید دعا | **قوله** این ترا باور نیاید مصطفی + صلی الله علیه وآله وسلم + ظاهر آنست که این نیز داخل مقوله عقل ست که برای تائید قول خود آورده و احتمال دارد که مقوله قاصی برای تائید قول عقل باشد و بر هر تقدیر آنکه افضل ست از مفضول تحصیل بعض امور میتواند کرد که

مصطفی با آنکه سرور عالم ست صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان دعا خواست | گر تو گوئی از پی تعلیم بود | عین تجمیل از چه تفهیم بود | بلکه میداند که گنج بیشمار

در خرابیها نهاد آن شهریار | **قوله** گر بگوئی از پی تعلیم بوده الی آخره البتیین یعنی اگر کسی گوید که افضل بمقتضای مراد عاجستن از مفضول چه معنی ندارد که افضل را نفع از مفضول نمیتواند شد و این دعا جستن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان برای تعلیم امت ست تا از افضل خود مغرور نشده دعا از مسکینان خواهند مولوی روم میفرمایند که اگر اینچنین باشد که افضل را نفع از دعا مفضول نباشد و این دعا جستن بی نفع باشد پس این تعلیم مرامت را نمیتواند شد که امر بجستن دعا از مفضول بفائده شد و این عین تجمیل میگردد که باین امر افضل در جهل میافتد و دانکه در جستن دعا از مفضول فائده هست بلکه این برای آنست که گنج در خرابه می باشد پس از مسکینان هم دعا جستن سود مندی تواند شد و بعض علوم افضل را از مفضول گرفتن می تواند شد

بدگمانی فعل معکوس لیست | گرچه هر خر در دلش عالم حسوس لیست | **قوله** بدگمانی فعل معکوس لیست + آه یعنی این بدگمانی که در مسکینان و مفضولان گنج نیست فعل معکوس حقست یعنی این بدگمانی ناشی در فعل معکوس حقست که ظاهر آنها خراب ساخته در رباطن آنها گنج نهاده است

زین سبب بعضا و بل صدقوه شد | **قوله** بل حقیقت در حقیقت غرقه شد + آه این بیت مربوط ست بقول هم | کی گنجد در مضیق چند و چون | عقل کل اینجاست زالا تعلیق

قوله کی گنجد در مضیق چند و چون + آه بلکه حقیقت بیچون در حقیقت چون که در عالم امکان ست غرق گشته و دوان ظاهر گشته ازین سبب فرق

بسیار پیدا شد که ناشی انداز جهل سر این حقیقت حق در مظاهر عالم امکان | یا تو قل ما شئت خواهم گفت آن | صوفیا خوش بهر من بگشا گوش جان

قوله یا تو قل ما شئت خواهم گفت تان + آه قل ما شئت بگو هر چه خواهی بگو مراد از هر زه گوئیست

منتظر میباش ضلعت بعد ازان | کاین چنان شاهست کیت میلی بجان | آن قضا با کانبیا برداشتند | جمله دینار ا پر پشه بها | سیلیی او رشوت بی منتها

گردران باگردن آمد ای امین | گر تو نندیشی ز طعن بدگمان | زان بلا سهای خویش ا فراشتند | ا یک حاضر باش در خوردای فتی | تا بخانه او بیاید مر ترا

چست و در زرد و جنیبی سیلی سان | آن چنان شاهنشهی گیتی ستان | آن گدا تاج و نخت بخشند مستند | تا بخانه او بیاید مر ترا

گر نیابد هم بخانه ز همچکس | گردنت ندیم طرق این جهان | در خلعت ابرو او باز پس

قوله گر دران باگردن آمد ای امین + گردران باکاف فارسی یکسو استخوان را گویند که بران گوشت بسیار میباشد این مثل افتاده است که گردران باگردن ست شیخ افضل گفته که اصل این مثل آنست که چون دران گوشت بسیار می باشد و در گردن گوشت کم بود قصابان گوشت گردن را با گوشت ران میفروشند و مقصود ازین مثل آنست که نیکیا بد آمیخته میباشند

باز سوال کردن آن صوفی

گفت آن صوفی چه بودی کانمیان | ابر و رحمت کشادی در جهان | هر دمی شوری نیاوردی پدید | بر نیاوردی تو نمونهاش خویش | شب نخفتی تا سحر از روزها

جام صحبت را نبودی جام تب | ایمنی را خوف ناوردی ز رب | خود چه گم گشتی ز بود و در فتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش | حال بودی نیز بر خوش چملکان

جاودان بودی بحضور و ذوق خویش | وانیا در جان بدیدم شوق خویش | **قوله** گفت صوفی که چه بودی کانمیان + آه خلاصه این سوال صوفی آنکه مقتضی رحمت آن بود که گشادگی و فرحت و خوشی در دنیا از اندو دنیا و بیکسان بودی گاهی نعمت و رنج و غم نرسیدی و اگر این چنین بودی انسان خرم ماندی

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی | خالی از فطنت چو کاف کوفیی | تو در نشنیدی کز آن بر قند لب | عذر خیاطان همی گفتی بشب

قولہ خالی از فطنت چو کاف کوفیی کے خلاصہ این جواب آنکہ خوشی در دنیا فطنت فهمیدن و عقل و شبیہ خالی بکاف کوفی بہر آنست کہ میان کاف کوفی خالی میشود کہ صورت آن اینست وافتادن در لذائذ دنیا و بیہ سرمایۂ انسان ببرد لہذا مقتضی رحمت آنست کہ رنج بارا حمت و خوشی با غم مخلوط باشد تا در وقت رنج دغم متوجہ حق باشد و سرمایۂ او بر قرار بماند

خلق را در دوزخ آن لقمه | مینمود افسانهای سابقه | قصهٔ پارهٔ ربانی در برین | ای حکایت کرد او با آن دو این

مستمع چون وقت جاذب را بدید | جملهٔ اجزای حکایت گشت دید | کز تو جمع آمده هنگامه | در همه میخواند درزی نامه

قولہ مینمود افسانه های سابقه + سابقه گذشته و ماضیه

تفسیر قول إِنَّ اللهَ يُلَقِّنُ الْكَلَامَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعِينَ

بدرستیکہ اللہ تعالی تلقین میکند کلام را بزبان واعظان بقدر ہمتہای مستمعان تا مستمعان ازان نفع گیرند **اللغات** وقد وجاعتی قدوم کنندہ ہر شخص سردار بابر قوم دیگر در قاموس مذکور ست وقد قدوم کرد وہم وقود و وقد واد وقاد واین معنی واضح ست وشیخ عبداللطیف وقود را مصدر گرفتہ وقد بمعنی افروختہ شد گفتہ بمعنی ہم مفعولست وپوشیدہ نیست کہ این سہوست کہ اسم مفعول از فعل لازمی گرفتن چنانکہ میر فرمود اللہ گفتہ تعدی ست بلکہ بمعنی اسم فاعل باید گفت جد کوشش نبی کودک چرا آرہ در شرح مذکور ست نوعیست از نغمہ کہ آنرا ترانہ گویند وآوازی کہ از چند ساز و چند حلقہ دفعۃً برآید بشیر مژدہ دہند شاید کہ مراد ملک آرندہ وحی باشد

جذبهٔ جمعیت ار کسی از خوش ست | گر ی و وجد معلم رصی ست | چنگی کو در و نواز د دست و حار | چون نباشد گوش گر د چنگ وار | نی حرارت باد ش آید نی غرل | نی و انگشتش نجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای حبیب گیر | وحی از اروی گردون یک شیر | در نبودی میهای صنع بین | نی فلک گشتی نه خندیدی زمین | آدم و لولاک این باشد کجا | از برای چشم تیز ست و نظار

عامه را از عشق نبود ابطبق | کی بود بر دای صنع عشق حق | آب تا جی نریزی در تغار | تا سگی چندی نباشد طعمه خوار | رو سگ کیف خداوندیش باش | تا رہاند زین تغارت اصطفاش

قولہ آن دم لولاک این باشد کہ کاربد آہ در حدیث قدسی واقع ست لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ خطاب بآن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گر نبودی تو ہر آینہ نہ پیدا میکردم افلاک را یعنی مقصود از ایجاد عالم ذات مبارک تست واز بیت مولوی مفہوم میشود کہ معنی اگر دانندہ اسرار وبینندۂ دقائق مثل آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نے بود افلاک پیدا نمی شد کہ پیدا کردن افلاک برائے بینندۂ دقائق ست م +

نشان جستن ترک خانهٔ درزی

چونکه دزدیهای پیر حاذق گفت | که کند اندر زبان اندر نهفت | اندران هنگامه ترکی از خطا | منعفت تیر و گشت از کشف خطا | کشف سیکرد آن نبی اهل نهی

هر کجا آید چو در تنگی فراز | یعنی آنجا دو عدد در کشف راز | آن زبان را محشر مذکور دان | آن گلوی از گور اصوران | که خدا اسباب خشمی ساخته | وان فضایح را بکوی نداخته است

لبسکه عذر و زبان آذر کرد | حیف آمد ترک را خشم و درد | گفت ای قصاص و شهر شها | گیست پلیکتر درین فرق و غا | **اللغات** غطا پرده نهی عقل و نیز نهی جمع

نیمه دنیمه عقل آگوینده گذانی القاموس کنجی بضم کاف عربی بمعنی گوشه ویا برای وحدة است فراز در بعض شروح مذکور ست کہ بچند معنی می آید واینجا مراد جمع است ومراد آنکه در کنجوی جمع شوی بازن بیگانه حیف آمد افسوس ششم غصه م

دعوی کردن و گرو بستن ترک که زدی از من بخواهد برد

گفت خیاطت مشو پرسش مکن / اندرین وادی چه چستی خلق کش / گفت خیاطم که با صد اضطرار / او نیارد بر دو از من رشته تار / پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دم جمله سر

تو بعقل خود چه چیزی عرضه ساز / که شوی یاوه تو در تزویر باش / گر ترا گشت او دست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو / مطمعانش گرمتر گشتند زود / او گرو دست و بازار بر گشود

گفت من این می کنم تا زین سخن / یا هم از دو زد و قماش من معین / ور نتانند برد پس ای ارشما / دست تا هم بهر من مبتدا / ترک آن شب چون بود از فکر خواب / با خیال زر همیکرد او حساب

با مراد ان اطلسی و در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل / پس علامتش گرم کرد آن دستها / جست از جا تا بجیبش کند جا / گرم پرسیدنش حد ترک بیش / تا فگندند ردا و مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افگند اطلس اطلسی / که برابین ساز قبای هوز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ / تنگ بالا بهر جم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای خوجه تو / دست بر دوشم نه و بر سینه نهاد / پس ببوسید و بمالید و فشار / بعد ازان گشتا لب او در فشار / از حکایتهای میزان در سخن / وز کرمها و عطای آن نفر

ضد بخیلان هین ز تحسینات شان / از برای مژده دادا و هم نشان / مبر بره دل بر افسانه فسون / هیچو آنش کی مقراضی برون / هیچو آنش که مقراضی برون / ضد بخیلان هین ز تحسینات شان

اللغات پوشیدن ظاهر آنست که علم متحمل است

غره فریفته شدن و اینجا بمعنی فریفته شده است یاوه پریشان و گم شده حراب بکسر حا رحمله مصدر است بمعنی جنگ و غل کرد و حیله و مکر کنده را نیز غل میگویند

اسطنبلی منسوب بسوی اسطنبول نام شهر و بتانیز میگویند تخمینه در زبان انداختن م

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله بودن در زی

یک مضاحک گفت آن چیره ستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد / چونکه خندیدن گرفت از دستها / چشم خوش بگشود بسته از زبان / پاره در دیده و گرداو نیز یران / غیر شش حرف از جمله آن نهان

حق همیدید آن دمی تا خو چهست / لیک چون از خنده بهری غاز اوست / رفت از دل معنوی پیشانه اش / اطلسی معنوی چه بر من چه / ترک مسخرگیست در لاغ ای اچه

لاجرم کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مراشد مقتدی / کرد فتادا زخنده آن ترک از قفا / پاره اطلس بکدیگر نیفگند و / ترک غافل خوش مضاحک میزند

همچنین با صوم ترک خطا / گفت لاغی کو می از بهر خدا / گرد او آن ترک اکلی شکاف / چشم بسته عقل هسته مولمه / مست ترکیدمی و رقصه

پس سوم با نزدهم دیدش شاخ / گفت لاغ از استاد میکرد اقتضا / او بخیلان فن حیرات بیان / از برای خنده داد او هم نشان

همچو آنش کرد مقراضی برون / گفت مرو لاغ گشته این مفتون بین / بیخبر کین چه خسارتها ستو عنین

بوسه لسان گشت و اوستاد او / کرد در باقی فن و بسیداد را / خسار زیان عنین صیغه صفت ست یعنی ضعیف العقل و بمعنی خداع کرده شده و ظاهر آنست که اینجا بمعنی مصدر ست و بستان افسانه کردن هم کاف عربی گروهی از

کمر ابهر خند ا افسانه گو / ای افسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود / خنده مبین از تو بهیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

عرب بکاف فارسی بمعنی شجاع و دلیر هر دو وجه احتمال دارد و مرد جمع امرد و امرد آنرا گویند که ریش برآورده نباشد و اینجا مراد از و ساده است م + +

خطاب باهر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک / چند جوئی لاغ و دستان فلک / نامکی نوشی تو معجون زهر مار / کز عقلت بانمد بر قانون خمار / لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد

عاقبت صد ساک و صد طفل خام / پیر و طفلان جمله پیش مرگ را / تا بسعد و نحس لاغی کنند / لاغ او کرد بخارا داد و داد / آبروی صد هزاران چو تو برد

گفتن ورزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت در زرقی کز این در گذر — وای بر تو گر کنم من لاغ گر — بس قبایت تنگ آید باز پس — خنده چه مزاگر د انستیی
ترک خنده کن الهایی ترک مست — زانکه عمر تست خونابی بدست — چونکه نماد آن قبا در زیر دست — اسپ را بر باد داد آن ترک گول
اطلسی بهر تقوی و صلاح — دوخت باید خرج کردی از مزاح — اطلس عمرت بقراض شهوت — اسپ یاران تست شیطان رکیبن
اطلس عمرت بقراض شهوت — ببرد پاره پاره خیاط غرور — اطلس عمر و مضاعف ساعتست — روز و شب مقراض خنده عجلتست — سخت میبرنجی ز خاموشی آن — وز وبال و کینه و آفات آن
توبمین قلابی این اختران — عشق خود قلابی این اختران — توتمنای بری کاختر دام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام — توبمین این کند با خویشتن — خنده چه مزاگر د انستیی
گفت در زرقی کز این در گذر — وای بر تو گر کنم من لاغ گر — بس قبایت تنگ آید باز پس — خنده چه مزاگر د انستیی
ترک خنده کن الهایی ترک مست — زانکه عمر تست خونابی بدست — چونکه نماد آن قبا در زیر دست — اسپ را بر باد داد آن ترک گول
اطلسی بهر تقوی و صلاح — دوخت باید خرج کردی از مزاح — اطلس عمرت بقراض شهوت — اسپ یاران تست شیطان رکیبن
اطلس عمرت بقراض شهوت — ببرد پاره پاره خیاط غرور — اطلس عمر و مضاعف ساعتست — روز و شب مقراض خنده عجلتست — سخت میبرنجی ز خاموشی آن — وز وبال و کینه و آفات آن
توبمین قلابی این اختران — عشق خود قلابی این اختران — توتمنای بری کاختر دام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام — توبمین این کند با خویشتن — خنده چه مزاگر د انستیی
گفت در زرقی کز این در گذر — وای بر تو گر کنم من لاغ گر — بس قبایت تنگ آید باز پس — خنده چه مزاگر د انستیی
ترک خنده کن الهایی ترک مست — زانکه عمر تست خونابی بدست — چونکه نماد آن قبا در زیر دست — اسپ را بر باد داد آن ترک گول
اطلسی بهر تقوی و صلاح — دوخت باید خرج کردی از مزاح — اطلس عمرت بقراض شهوت — اسپ یاران تست شیطان رکیبن
اطلس عمرت بقراض شهوت — ببرد پاره پاره خیاط غرور — اطلس عمر و مضاعف ساعتست — روز و شب مقراض خنده عجلتست — سخت میبرنجی ز خاموشی آن — وز وبال و کینه و آفات آن
توبمین قلابی این اختران — عشق خود قلابی این اختران — توتمنای بری کاختر دام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام — توبمین این کند با خویشتن — خنده چه مزاگر د انستیی

قوله ترک خنده کن ایای ترک مست + در بعض شروح مذکورست که این بیت و ابیات آینده که آپ ایمانست شیطان رکیبن با خود افسانه را بگذار بین در نسخ مصححه نیامده +

اللغات غرور در اصل فریب دهنده و نام شیطان شده که فریب میدهد تولی تولیدن یعنی زمیدن و غریدن تربیعات تربیع در اصطلاح نجوم در رسیدن کواکب از کوکبی و یا نقطه دیگر بقدر ربع دور یعنی سه برج و این را بانجوم نحس میدانند اگر میان کواکب افتد دلال نازوکرشمه و در بعض نسخ ویال ست بمعنی دشواری و سختی و در اصطلاح مقابله را می گویند که عبارت از آمدن کواکب مقابل کوکب دیگر و یا نقطه دیگر که بعد میان هر دو شش برج باشد معنون بیان کرده شد هـ

مثل در تسکین فقیران بجور روزکار و حکایت

آن یکی میشد به سوی کاروان — پیش ره را بسته دید از برف و باران — پای او میخست از تعجیل در راه — بسته از جوق زنان همچو ماه — ره دیگر زن کرد و گفت ای مستعار — این نه پس بیدار اندین چنین کاروان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امیر — هیچ بسیار می منگر چنین — من که با بسیاری ام بر بسیاط — تنگ می آید شمارا انبساط — فاعل و مفعول سوی امن من
تو بمین این را بقحط روزگار — از فلک میگرد دانیخا نگوار — تو بمین تحسیر روزی معاش — در لوا طی می فتید از قحط زان — مرده او لی تا بپرد وای او
رحمتی دان امتحان بحر را — نعمتی دان ملک و دولت زر را — آن برا هیم از تلف بگریخت باند — بین برا هیم از شرف بگریخت باند — نعل محکوست ره را طلب
این نسوزد آتش سوزنده ای عجب — این نسوزد آتش سوزنده ای عجب — این نسوزد آتش سوزنده ای عجب — این نسوزد آتش سوزنده ای عجب

اللغات جوق فوج را گویند که گروهی ست از پیاده و سوار مستعان طالب هوان و خواری و بمعنی خار نیز مستعمل ست مهین بفتح میم خوار و احتمال ست که بکسر میم باشد یعنی مهتر انبساط کشادگی و خوشی کردن تحسیر بجار مهمله و شین معجمه بمعنی نقصان و بسیار جمع کردن و بجای معجمه و سین مهمله و بجار مهمله و سین مهمله زیان کردن و هر سه اینجا درست می افتد +

قوله آن بر ابرهام از تلف بگریخت تا مانده آمد را واز ابرا هیم در مصراع اول ابرا هیم خلیل الله ست و باز ابرا هیم در مصراع ثانی مراد از ابرا هیم نمرود ست که مرشد مجوسان ست مجوس زعم نبوت در وی میکنند و اختراع دین باطل ایشان از عبادت آتش و حل دختر و غیر آن باو نسبت میکنند و مصراع اول برای تبیین مصراع اول بیت سابق ست و حاصل آنکه ابرا هیم خلیل الله علم در وقت امتحان از آتش نگریخت و از هلاک نرسید در حفظ الله سبحانه ماند و مصراع مبین مصراع ثانی بیت سابق ست و حاصل آنکه ابرا هیم را دشت از شرف بگریخت و اجازت آتش پرستی داد رانده شد و گرفتار نقمت گشت و در بیت ثانی میفرماید که آن ابرا هیم خلیل الله علم در آتش نسوزید و آتش فرمان بردار او شد و این ابرا هیم را دشت که آتش او را گرداند آتش او را می سوزد و عدو اوست که از حق بعید شده هـ

باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست المستعان — گر کند سودای ما را تیه بان — آنکه آتش را کند در رو شجر — هم تواند کرد این را بی ضرر — آنکه گل آرد در دون از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار
گفت قاضی گر نبودی این هوس — قادرست افعله ما تشاء کنیم — آنکه شد موجود از ذوی هر عدم — گر بدارد باقیش او را چه غم — آنکه تن را لجان و جانرا حی شود — گر نمی راند ز بانش کی شود
نود چه باشد گر بخشد آن جواد — بنده را مقصد و جان آنچه اجتهاد — دور دارد از ضعیفان کمین — وقت طالب را پریشان کم کند — آینه دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی خوب و زشت — در نبودی نفس شیطان و هوا — در نبودی خوی و خلق و کینه و جنگ — بندگان خویش را ای مشتهک

چون بگفتی ای صبور و ای علیم | ای بگفتی ای شجاع ولی کریم | **قول** گفت قاضی گر نبودی امر مر آه امر یعنی کامر تبلیغ حاصل مقام آنست که عالم را برای ظهور اسماء و احکام اسماء پیدا کرده است و چون در اسماء تقابل بود چه در اسماء رحمانی و مضل ست و منتقم و غفور و صبور پس در عالم نفس و شیطان موجود باید تا اسم مضل و احکام آن بظهور آید و اگر ذنوب بنی آدم نبودی بچه رو انتقام و عفو و حلم و صبر ظهور یافتی و همچنین قیاس همه امور که واقع است در خلق **م** | صابرین و صادقین و منفقین و مستغفرین

چون بری بی رنج و بی محنت یقین | **قول** صابرین و صادقین و منفقین و مستغفرین + آه یعنی باین اسماء الله سبحانه یاد کرد در این آیت الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ تسمیه بصابرین انصاف بصبر میخواهد و صبر بدون لحوق رنج ممکن نیست و اتصاف بصدق ممدوح نمی بود اگر کذب نمی بود و همچنین اگر بنده رنج عبادت نمی کشید مسمی بقانت نمیشد و اگر فقیر نبودی در عالم انفاق بوجود نیامدی و تسمیه بمنفق صحیح نشدی پس اصل سروران آنست که اوصاف عباد ظل اوصاف حق اند پس صبر و صدق هر دو صفت الله است که درین مظهر ظهور یافت و همچنین ارزاقین صفت الله است که درین مظهر خاص انفاق گشت و مناسبت ذنوب موجب استغفار الله است و این استغفار موجب عنایت اوست سبحانه و همچنین قلوب عبد موجب ظهور الوهیت الله تعالی ست و منظور از اتصاف عبد باین صفات تا ظهور نفس صفت ست در مظاهر چون صابر و صادق و منفق و یا ظهور احکام اسماء ست چون وقانت و مستغفر **م** | رستم و حمزه و بخشش یک نبی

علم و حکمت باطل و مندک شدی | **قول** علم و حکمت باطل و مندک بدی آه مندک ماخوذ از اندکاک ست

یعنی پاره پاره شدن **م**

علم و حکمت همره بیرحمی ست	چون همه ره باشد آنحکمت همی ست
بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را رواداری خراب
سهل تر از بعد جمع بی غلبت ست	صعب بود چون وفاق این دو یار

من همی انم که تو پاکی نه خام | وین سخن الت ست تا زبه عوام
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد | وه لت آن دارد که جاوید گه برد

جبر دوران هر آن بیحکمت ست | **قول** بهر این دکان طبع شوره آب + آه یعنی برای آبادی دکان طبع و نفس تن یخواهی هر دو عالم از دنیا و آخرت خراب گردد که اگر در وجود همه عالم بی زبان بودی نه نظم دنیا ماندی و نه نظم آخرت زیرا که اسماء آلهیه معطل بودی **قول** دولت آنرا دگر جان آگه برد + آه اشاره است باین آیت يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ آنروز که نفع نمیکند مال و نه اولاد مگر کسی که آید الله را بقلب سلیم این ایتان نفع خواهد کرد او را و الا لمعنی لکن برای استدراک از سابق **م**

در بیان آنکه صبر و رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی گفت شیخی در گفت گاهی | ای مروت را بیکره کرده طلاق | هیچ تیماری نمیداری چرا | تا بکی داری درین خواری مرا | گفت شو من نفقه چاره میکنم
نفقه دکسوه ست او جیبای صنم | از منت این سر دو هست نیست | آستین پیرهن نمو و زن | بس درشت و پر رنج بد پیرهن | گفت گر سختی تنم را میخورد
گفت ای زن یک سر اندیشه مکن | مرد در ریشم همین آمد قسم | این درشت و غلیظ و بایسته | لیک بندیش ای زن اندیشه مند | کس کسی را کسوه زیسان آورد
همچنین این خواجه تشویع زن | از بلا و فقر و رنج مختصر | بیشک این تن که مواتی دادست | لیک از نعمتی بعد حق بهست | این ترا مکروه تر با خود فراق
رنج کی ماند دمی کان فانی الهمن | گوید ت چون ای وای رنجور من | ور نه گوید یک زمان فهم و زبان ست | لیک آن ذوق تو پرسش کی درست | لیک این بهتر ز بعدا می متحن
در حذر از تنگ و از نامی کنند | چاره سازند و پیغامی کنند | **اللغات** یکره بمعنی کیار ملی بچیده تیمار غم و غم خوردن صنم بت و اینجا مراد از معشوق که عاشق پیش او سجده می شود همچو کافر پیش بت و رنج چرک خشن درشت + **قول** آن یکی گفت شیخی در گفت گاهی + آه یعنی آن معشوقان صوری که خوش صورت اند طبیبان دلهای عاشق اند که دل عاشق را بیک التفات بقرار آرند سوی عاشقان گنج رنج مرض عشق اند مائل اند و بیت تالی بران انطباق تمام دارد و اگر از طبیبان کلان مراد باشد که طبیبان دلهای طبیبان ربیت تالی انطباق نمی یابد **م**

نیست معشوقی ز عاشق بیخبر	ور نه در دل شان بود آن فکر +	**قول** ور نه در دل شان بود آن فکر + آه یعنی اگر پیغام فرستادن بتو رسد در دل ایشان فکر کرده شده می باشد و در دل فکر ایشان هیا زیرا که هیچ معشوق از عاشق بیخبر نیست **م**

ای تو جویای نوا در داستان | هم فسانه عشق باز ان را بخوان | **قول** ای تو جویای نوا در داستان + آه نوا آن را گویند که از ان حاجات معاش رفع شود و می شاید که اینجا مراد معامله حق با خلق باشد و حاصل انکه ای جویای معامله حق با خلق درین داستان افسانه عشق یاران را بخوان تا از ان اعتبار کنی از التفات حق با خلق خود چنانکه معشوقان را التفات بعاشقان میباشد **م**

بس بجوشیدی درین + مدعیه | گر جوشی هم کردی ای قدیر

دیدهٔ عمری تو را دادو داری | وانکه از نادیدگان نا نیستی | **قولهٔ** ترک جوشی هم مکنتی ای قدید = ترک جوش یعنی جوش قدید گوشت خشک ص | هر که شاگردیش کرد اوستاد شد

تو بپرس عمر رفته اے کورِ له | **قولهٔ** هر که شاگردیش کرد اوستاد شد = آه گوئی احق ولد صفت او جمع الد شدید الخصومت یعنی هر که شاگرد این و بهد داد داری کرد از ان

افعال او را شناخت او اوستاد در معرفت شد و تو پس ترسی از این معرفت ص | خود نبود از ولد نیست عجب با اب | هم نبود وقت عبرت از لیل و نهار | **قولهٔ** خود نبود از ولد نیست عجب با اب = آه یعنی از والدین خود تو همی گیری که والدین تو شفیق کامل اند پس از شفقت والدین بر شفقت حق و رحمت حق تجاوز نمی کنی و عبرت از لیل و نهار نمیگیری

کز لیل و نهار چه تبدل و تلون واقع ست پس ازان عابر شوی سوی حق سبحانه که موجب تغیرات لیل و نهار ص

پرسیدن عارفی از کنیزش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از کنیزش پیر کیش | که تو ای خواجه سن تو یا که ریش | گفت فی من پیش از ان ریش آمدم | بس بسی ریشی جهان دیده ام | گفت ریشت شد سفید اندر مغاک | خوی زشت تو نگردید سست و دشت

ای دل نوزاد واز تو بگذریده | تو چنین خشکی نسودای شریف | قوبزان نگی که اقول زاده | یکقدم زان پیشتر ننهاده | دوغ ترشی همچنان در معدنی | خود نکردی نی و مخلص رو نه

هم خمیری خمر الطینه دری | گر چه عمری در تنور آذری | چون حشیشی با گل در مشته | گر چه از باد هوا گردیده | **اللغات** حشیش بیشه انی انصاری در علم اینها و زهرها

و دشت بفتح و سکون شین خوب و خوش شربه طعامی که می گیرند از ریزه های نان در شوربا انداخته و می شاید که مراد اینجا مطلق طعام لذیذ باشد ص | **قولهٔ** همچنان دوغ ترشی در معدنی = یا رحمت خطاب و یا رد و نفی یا نسبت و مخلص خالص کرده شده که منسوب بود بمن بمعنی متحقق و متضمن او و می تواند که معنی دوغ یا زائد تنکیر باشد

قولهٔ هم خمیری خمر الطینه دری = آه یعنی تو خمیر هستی از خمیر هستی دوغ خمر هستی اگر چه در آتش طبیعت طبیعه هستی خمر الطینه اشارت ست باین حدیث

قدسی خمرت طینة ادم و بعین صباحا و مقصود آنکه از خمیر طین بیرون شد انسان نشدی مسخون جماد مانده ص | همچو قوم موسی اندر حرتیه

مائدهٔ چل سال بر جای اسی | سیدمی هر روز تا شیر و رسی | تمرش اینی در اول مرحلی | نگذری زین تیه صعب سال تو | تا کدار ری عشق این کوه سالهٔ تو | همچو قوم

موسی اندر حرتیه = آه در سورهٔ مائده مذکور ست که قوم موسی را مامور شدند بدخول در ارض مقدسه که زمین ست بقول الله تعالی یٰقَوْمِ ادْخُلُوا الْاَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِیْ کَتَبَ اللّٰهُ لَکُمْ وَلَا تَرْتَدُّوْا عَلٰۤی اَدْبَارِکُمْ فَتَنْقَلِبُوْا خٰسِرِیْنَ ای قوم داخل شوید زمین مقدس را که نوشته است الله بر ای شما بر ای سکونت شما و ترک

مشوید بر پشتهای خود یعنی بر جهد پشت کنید بجهاد پس منقلب شوید در حالیکه زیان کاره شده پس فرمانی کردند چنانکه الله تعالی می فرماید قَالُوْا یٰمُوْسٰۤی اِنَّا فِیْهَا قَوْمًا جَبَّارِیْنَ وَاِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَا حَتّٰی یَخْرُجُوْا مِنْهَا گفتند بدرستیکه ای موسی بدرستیکه دران قوم جبارند که نه داخل خواهیم شد هیچ شد تا نه تا نکه اینها خارج شوند پس ازان

دو کس از موحدین کامل بودند نصیحت کردند و تحریص بر دخول و جهاد کردند هر گز آن قول مستقبل نشدند و گفتند اِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَآ اَبَدًا مَّا دَامُوْا فِیْهَا فَاذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّکَ فَقَاتِلَاۤ اِنَّا هٰهُنَا قٰعِدُوْنَ بدرستیکه ما داخل نخواهیم شد هیچ شد تا نه تا نکه هستند آن جباران دران پس برو تو ای موسی و رب تو پس

قتال کنید بدرستیکه ما یان اینجا نشسته ایم و بهاد نمی کنیم پس موسی علم مناجات کرد که من مالک نیستم مگر نفس خود را و برادر خود را پس فیصل کن میان ما و میان

فاسقان پس غضب الله رسید و فرمود اِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَیْهِمْ اَرْبَعِیْنَ سَنَةً یَتِیْهُوْنَ فِی الْاَرْضِ فَلَا تَاْسَ عَلَی الْقَوْمِ الْفٰسِقِیْنَ بدرستیکه که این ارض مقدسه ممنوع است بر ایشان متحیر در تیه خواهند ماند که آبادی نصب ایشان نخواهد شد پس هنگامی موسی بر این قوم فاسقان پس از ین زمانی

ممنوع شدند از دخول آبادی و مبتلی بتیه شدند و هر چند منجر استند که از تیه بیرون شوند تمام روزی رفتند و از تیه بیرون نمی شدند و سلوی میفرماید که اینهمه

از خیال گوساله بود که خیال آن از دل ایشان نرفته بود چنانکه الله تعالی می فرماید وَاُشْرِبُوْا فِیْ قُلُوْبِهِمُ الْعِجْلَ بِکُفْرِهِمْ و اشراب کرده شد در دلها آن سود گوساله را بسبب کفر ایشان ص | تا خیال عجل از جان شان نرفت | بد بر ایشان چون کرد رافت | غیر آن عجلی کرد پایه | ابی نهایت لطف و نعمت بیه

کاو طمعی ان نکو سیمای رفت | از دلت در عشق این گوساله رفت | **قولهٔ** تا خیال عجل شان از دل نرفت = آه دلالت دارد بر انکه مدت بقا بر ای اسد ایل و تیه بیه

بقا رخیال عجل بود و چون این خیال از تیه خلاص یافتند و این بسبب ظاهر مثانی سے افتد مراد انچه را که از ایات سوره مائده مفهوم می گردد از انکه

ماندن در تیه جزای نافرمانی بترک جهاد بود یا جباران و عدم دخول ارض مقدسه و کلام مولوی قدس سره، دلالت دارد بر آنکه ماندن در تیه جزای اشراب عجل بود در قلوب ایشان یا دو تیه کلام مولوی قدس سره آنست که تقاعد از جهاد بسبب شامت محبت عجل بود که محبت عجل در قلوب ایشان راسخ بود پس این محبت عجل ناشی شد نافرمانی بترک جهاد جباران و ترک دخول ارض مقدسه و این مقتضی شد بیافتن جزا، بودن در تیه و ممنوع شدن از دخول آبادی پس اصل سبب بودن تیه محبت عجل بود که باین نافرمانی کشید که بران مرتب شد بودن در تیه پس مولوی اصل سبب را ذکر فرمود و این منافی آن نیست که جزای نافرمانی بترک جهاد باشد انچنین باید فهمید این مقام را ۱۲

تا بمی اکنون تو زهر خروت پرس	صد زبان دارد این جزا خرمن مرس	که نهان شد او در اوراق جهان	روز رستاخیز فسانه جلوه گشت
جزو جزوت تا برست از جزو جزو	چند شادی دیده اند چند غم	ذکر نعمتهای رزاق جهان	جزو جزو تو فسانه گوی تست
جمع اخرس ست یعنی گنگ هم	جزو ماند و ان محو شان زیاد رفت	زانکه بی لذت نرویم هیچ چیز	بلکه لاغر گردد از هر هیچ خرد
شد شتابان آن یخ زان صعوبت یاد گاه	هست آن یخ زان صعوبت یاد گاه	ل نمرفت آن خفیه شد تا هیچ و هفت	همچو تابستان کز او وی مزه زاد
هر یکی حالی حال خوشش بود	حمل نو دیدی نه مستی و زلاغ	یاد گاه صیف دیدی از شمار	همچنین هم جنبه جزوی ای فتی
همچو مریم حامل از شاهنشهان	گرچه در آب آتشی پوشیده شد	بهاری کی شود ز ایده بلغ	حالان و پچگانش در کنار
آن خفیه شد از پنج و هفت ۱۲ آه یعنی پنج حس هفت اندام هم		صد هزاران کف برو جوشیده شد	گرچه دریا سخت پنهان می تند
ان موالید از ره این چار سبب	لاجرم منظور این بصاصیست	همچنین اجزای هستان و صال	حامل از تمثالهای حال قال
بین خموش شو تا بگوید شاه قل	بلبلی فروش با این جنس گل	آن موالید از تجلی زاده اند	لاجرم مستور پرده ساده اند
		این چل گویاست هیچ و ش خرش	بلبلا ترک زبان کن باش گوش

از ورود فقیری در عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهور عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهور عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهور عارف گشته و معلوم شده او را از کشف و شهود عین مراد است و قول سید برهان الدین قدس سره که مولوی قال افضل از حال است که این قال ثمره علم است که بکاملان از عارفان حاصل می شود و نیست معنی قال از افواه عوام مشتهر گشته قول بتقلید بدون مشاهده و شاید که از قال انچه کلام نفسی ست مراد باشد و دولی محو از قال علم مراد داشته و حاصل آنکه و مراد تمثالها حال انچه که بر حال مرتب میشود و شهود آن بعارف رو دهد و از تمثال قال انچه که قول مفید ست از معارف الهیه مشهوده و حاصل آنکه چنانکه موالید کف آز اتش بوشیده برآب جوشیده همچنین تمثال ها حال و قال که آثار حال قال انداجزای هستان وصال بری آیند و در بیت تالی می فرمایند که از حال دهان وا مانده است که تعبیر آن نمیتواند کرد و چشم غایت ست از سرا نمیتواند دید آزاد بیت تالی این تالی میفرمایند که این موالید حال باز این چار عنصر نیست برای آن از ابصار محتجب ست باز میفرمایند که این موالید از تجلی حق سبحانه حاصل اند که تجلی خاص مورث حال و قال ست و ازان حال قال موالید حاصل می شوند پس این موالید در پرده مانده اند که این موالید را حس ظاهر میتواند یافت و قال اگرچه مسموع میتواند شد مارا اگر قال لفظی ست لیکن موالید آن که بسبب تجلی خاص حاصل اند و مشهود حس نیست بلکه مشهود و قلب ست از خواص قلب ۱۲

تمثال قال و حال گواه عادل بر وصال هستان وصال ست هم	هر دو کون تمثال پاکیزه مثال	شاهد عدلند بر سر وصال
پسندیده یعنی هر دو حس حال و حس قال گواه اند بر آنکه هستان اهل وصال فانی فی الله گشته بقا بالله رسیده هم	هر دو کون سر لطیفی مر تقضے	شاهدا حیا و حشر امقضے
قصهٔ دور تیههای شمس	ذکر آن ارباح سرد زمهریر	اندران ایام و ازمان عسیر
ریح ریاست ۱۲ ارباح هم	خاک فرت و ماند جزوت یاد گاه	یا ازو لرزه رس باخود یا دار
بنجو جاش گل تنت انبار و جیب	راندم تو نمیدکن دا جبنی	گفتیش ای عقده منکر بحال
وان سپاش شکر منهاج نبی	با کبی خوبان تنمکها چه کرد	با نبی رویان تنمکها چه کرد

قول همچو یخ کاندر ضمیر مستجد یعنی جدیت

قول همچو یخ کاندر تموز مستجی

قول ذکر آن ارباح سرد زمهریر یعنی ارباح جمع یخ و مشهور در جمع

قول چون فرو گیرد نعمت کر جبتی ۱۲ الابیات نسخه در مصراع اول بیت

قول هر دو کون تمثال پاکیزه مثال ۱۲ آه یعنی

قول هر دو کون سر لطیفی مر تقضے ۱۲ آه مر تقضے

قول هم از افسانه زمستان مکنید

قول یا جوان چیست که در وقت شتا سیکند افسانهٔ لطف صبا

قول راتبه انعامها ازان کمال هر دمت گرمی بهار و خرمیست

قول بل نرفت چشم غائب مانده از نقش جهان این عبارت جزئی از ارشاد ۱۲ آه حال عبارت

قول همچنین اجزای هستان وصال ۱۲ آه حال عبارت

مختلف ست و در بعض نسخ واقع ست گفتش ای غصه مشو بحال و در بعض نسخ از غصه بحال و بر نسخهٔ ظاهر آنست که لفظ حیتی بجیم فارسی و همزه است و واحیتی بجیم عربی و همزه و یاء هر دو یا برخطاب ست و لفظ را در مصراع ثانی بیت الی برای مفعولست و یا برای سبب و نومید کن یک لفظ است یعنی نومید کننده و حاصل آنکه چون ترا غم فروگیرد و چالاک هستی ازان دم نومید کننده از انعام حق سبحانه مباش و مجنبان و گفتی او را که ای غصه که انکار کننده بحال هستی انعامهار اکه از حق سبحانه که عین کمالست می رسد هر دم برای غصه بهار نومی رسد که تن همچو جاش و انبار غله انبار شده است و یا اینکه ای غصه منکر انعام حق بحال خود باش سبب راتبه انعام که از حق می رسد هر دم ترا بهار نو میرسد و اول تقدیر اولی ست و ثانی محتاج سوی تقدیر ست و بر نسخهٔ ثانیه اگر لفظ را برای استیه ست پس معنی آنکه از غصه هر دم نومید مکن که منکر بحال ست انعام حق را میگفتی آن دم نومید کن از کسیکه بسبب راتبه انعامهای حق که کمال ست هر دم ترا نو بهاری می رسد و اگر برای مفعول ست پس همزه غصه را برای خطاب گفته اند و حاصل آنکه میگفتی آن دم نومیدی کننده را که تو از غصه انکار کننده بحال انعام حق را هستی و الا جای انکار نیست که هر دم اگر بهار خرمی نیست این تن تو چرا درست همچو توده و شیخ افضل بین نسخه ثانیه گفته که یارد چستی و واجستی و واهیبو یا تو نکیست و همزهٔ غصه برای خطاب و از لفظ غصه تا اخیر بیت ثالث مقول قولست و راتبه انعاما مفعول منکرست و حاصل بر آورده که چون ترا غم فروگیرد و نومیدی پیش آرا ازان نومیدی و اجستی و استغفاری کن و آن دم نومیدی اگر چه تو از غصه انکار کننده راتبه انعام کرا زان کمال خالقست منکر هستی چنین نباید زیرا که اگر هر دم ترا بهار خرمی نیست این خوبی در تو از کجاست و نمی گفته که می تواند که همزهٔ غصه برای تنکیر باشد و حذف را بفرض و اند و مراد آن بود که از غصه که تو داری منکر بحال هستی راتبه انعام حق را و یو شمیه نیست که بر تقدیر بودن یا در هستی و واجستی برای تنکیر لفظ جستی بجیم عربی بود نبودن قبل یا درست و کن فصل از امید باشد برای امر و واجستی مفعول کن و بر بن تقدیر جستی لفظ مفرد می ماند بعد لفظ کرد این افاده معنی نمیکند که اگر حرف شرط ست مگر آنکه مرکب تقدیر شود و معنی آنکه اگر جستی نخواهی ازان نومید کن و اجستن و بعد از کتاب این تقدیر باقی تقدیر درست ست مطابق آنچه گفته سابق و در تقدیر ثانی این نسخه ۴

در عمارتها سگالند و عقود	در خرابیهاست گنج غرو نور	گنج دی این نیز وقوع اندر خسوف	

قولہ در عمارتها سگالند و عقود ۴ آه یعنی در عمارة هستی همین هیچ چیز حاصل نیست مگر آنچه از کاشف ست ازدساوس شیطانیه و لذات نفسانیه و سگان عقور تعبیر ازین وساوس و لذات ست، در آنکه فانی ساخته غرة و نور و گنج است و آن گنج مشاهده و وصول الی الله ست و در بیت ثانی می فرماید که اگر فروغ حق که خود نور مطلق است و بر ین تعینات ممکنات که خسوف ازان کنایه ست مستور نبودی در واقع پس فلاسفه گمراه نمی شدند در معرفت الهی که این کثرت را موجود بالاستقلال دانستند و ندانستند که حقیقة حق در ین تعینات مسطور ست پس غلط و خطا اقتادند و گمان بردند که حق مغایر بالحقیقت ست مرموجودات را و نیز بهت مکنه را دست داده است از صفات تشبیه و گمان کرده فشود که اراده کنیده از خسوف منافی مصراع ثانی بیت اول ست که خرابی عبارت از رفع کثرت غلط ست زیرا که اگر به از خرابی رفع کثرت مراد ست لیکن از کنج مشاهدهٔ حق مراد ست نه عین ذات حق والا لازم آید که درین کثرت ذات نیاشد بگاه رفع کثرت و در بیت مراد از نبودن فروغ و خسوف موجود دانی ذات حق درین کثرت و مستور بودن به تعینات کثیرة ۴

پیر کان بوتر کافان دهمے	دیده بر نرطوم داغ دلهمے	**قولہ** دیدگان مشگافان دهمے آه دهی عاقل ۴	

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکے بر دی چاره فلس تهی	گو نزیخ بر گاه ران نعم خورد	لابه کردی در دعا و در دعا	کای خداوند دگنهگاران رعا	بی زر جهدی آفریدی مر مرا
پنج گه بر دادیم در روز سه بر	پنج حس دیگری هم هست تر	**قولہ** که خداوند گنهگاران رعا عاکله ۴		
چون که در خلقت نیم تمامتی	کار ز راقیم هم کن مستوی	سالها زین دعا بیشمار	عاقبت ای دی او بر کار شد	**قولہ** لا یعدایں داد و لا یحصی تو ۴ یعنے

ایں داده بیشمار تو بود نشمار و احصا نمی آید قال الله تعالی وَاِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوْهَا اگر شمار کنید نعمتهاے الله را احصا آن نمی توانید کرد ۴

همچو آن شخصی که روزی حلال	از خدا میخواست بی کسب و سگال	**قولہ** همچو آن شخصی که روزی حلال ۴ آه قصه او در دفتر ثالث گذشت ۴	

همچو آن شخصی که روزی حلال ... از خدا میخواست بی کد و کمال **قوله** همچو آن شخصی که روزی حلال + آه قصه او در دفتر ثالث گذشت ﻫ گاه و آور پرش سعادت غایت

دور دارد او مدانی معدلت ... **قوله** عهد داود ی لدنی معدلت + آه یعنی آن داود که عدل او از نزد الله یافته بوجهی که مثل طبعی او گشته ولدنی منسوب لدن است

یعنی عند و در عرف لدنی آنرا گویند که از نزد الله تعالی بی سابقه عمل سیده باشد ﻫ

آن یتیم نیز زار میسا نمود ... هم ز میدان اجابت کو ربود گاه بظن میشدی اندر دعا

از پی تاخیر یاد آرش جزا ... باز ار جای خدا وند کریم ور پرش در تمار گشتی و زعیم از جناب حق شنیدی لبیک

بی ازین دو بر نیاید هیچ کار ... خفض ارضی بین رفع آسمان بی ازین دو نیست دور آرش اصلا خالص ست و رفیست این کردگار

نوع دیگر نیم روز و نیم شب ... خفض و رفع این زاج ممتزج گاه صحت گاه رنجوری مزج نیم سالی خشک نیمی سبز تر خفض و رفع روز گار بارکب

قوله آن یتیم نیز زار میسا نمود + یتیم مشتاق و شیخ اکبر قدوة محققان طریقه

تحقیق کرده که اجابت مرد عا لازم ست و آن اجابت بلبیک ست چنانکه در دفتر اول فرموده که مارمی از وی قصد لبیک از خدا و اما اجابت بحصول مطلوب پس موقوف

حصول آنچه قوت حصول و تمام شدن استعداد آن مراد مولوی از کور بودن از اجابت کوری این اجابت ست و حصول مطلوب موقوف بودن بر فوت ۰ **اللغات**

بشارت دهنده ۰ زعیم کفیل کلال رنج کرب اندوه مفجع نالنده بانگ کننده و بانگ و ناله آرنده ﻫ

بخشین دان جمله احوال جهان ... همچنین بانگ و فغانست و فغان

ایمن جهان با این دو جانها موطن خوف و رجاست ... زین دو جانها مولهند و بر اندهند و مبتلاست تا جهان لرزان بود مانند بید ... در شمال و در سموم لعب و مرگ

یعنی قحط ست و تعدیل صلح که جنگ ست مذکور ست و تعدیل قحط مقدر ست ﻫ

هر چه آنجا رفت بی تاویل شد ... بین که خاک این خلق نگارنگ می کند یکرنگ اندر گور ها کان جهان همچون نگار آمده ست

از ازل آن تا ابد اندر نوشت ... این نوی سر اکنونی ضد شان بود وان نوی هی ضد و ند ست و حدود این نگار ست معانی مصنوعیست

جملگی یکرنگ شد زان لب الغ ... صد هزاران سایه کوتاه و دراز شد یکی در نور آن خورشید باز آنچنان کز نور روی مصطفی این همه دو مشرک ترسا و منع

قوله تا خم یکرنگی عیسی ... گونه گونه سایه در خورشید هین نی دراز ی ماند نی کوته بهین

اگر لفظ تا بیار منفوله تحتانیه ست پس معطوف ست بر بیت بالا و حاصل آنکه خفض و رفع و بودن جانها در خوف و رجا از ترتب احد امرین خالی نیست یا اینکه جهان بر آن

ماند در خوشی و رنج و یا اینکه یکرنگی پیدا کنند و اصل مذات شوند و اگر چنانه فوقانیه باشد اگر چه در نسخ متداوله منقوط بتحت دیده شده لیکن اعتماد بر تنقیط کاتب نیست پس

غایت یا قبل ست یعنی لرزان بودن جهان در خوشی و غم تا این غایت ست که یکرنگی پیدا شود و در یکرنگی خوشی و غم بر خیزد و این اخیر اظهر ست ﻫ

این بطانه روی کار جاهلان ... **قوله** گردد انگه فکر نقش ناملان + آه یعنی آنچه پنهان ست بمنزله فکر ظاهری گردد بلکه آنچه بظاهر و باطن ست ظاهر گردد

مثل روسی جامه ﻫ لیک یکرنگی که اندر محشرست ... سر بدو بر نیک کشف ظاهرست که معانی آنجهان مصور ت شود نقشها اندر خور خصلت شود **قوله** لیک یکرنگی

اندر محشر ست + آه ظاهر انست که مراد از محشر همین حشر حقیقی ست که بعد قیامت ست که آنجا همه احوال کسان از نیک و بد بر همه کسان ظاهر ست و هیچ حال مخفی نمی ماند

در محشر در روز محشر تعاب منحسمین میشوند چنانکه موت بکبش متمثل شده مذبوح گردد و ولی محمد از محشر بر نرخ مراد داشته بزعم آنکه متصور شدن معانی بصورت در برزخ

ست و این بعید محض ست که اطلاق محشر بر نرخ بعید ست و نیز ظهور حال بر نرخ و آشکارا شدن بر همه کسان نیز غیر ظاهر ست ﻫ این همه سر ها مثال گاو پیس

دوک نطق اندر علل با یکدگر ... نوبت صد گفتگیست و صد دگر عالم یکرنگ کی گردد جلی این شب ست آفتاب اندر نهان نوبت زنگیست بر می شد نهان

نوبت قبطی ست فرعونست شاه ... تا از زرق بید ریغ خیره خند آن سگان را حصه باشد روز چند در درون بیشه شیران منتظر تا شود امر تعالوا منتشر

ل محابی حق نیامد داخل مخرج ... جوهر انسان بگیرد بر جهر پیش گاوان سپلمان روز نحر روز نحر ست تخیه بسمناک موسی نازا عهد و گاوان را هلاک

همچو کشتیها روان بر روی بحر ... **قوله** این زمان سر با مثال گاو پیس + یعنی مختلف اند چه پیس یعنی ابلق ست ﻫ

تا که بازان جانب سلطان زند ... تا که زاغان سوی گورستان روند چیفتد و گرگین خشک و استخوان انفذ زاغان آمده ست اندر جهان انفذ مکنت نی کجا زاغ از کجا کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قوله تا که یملک من ملک عن بینه + تا که نجو من نجا و استیقنه + تا که هلاک شود کسیکه هلاک شده از بینه و تا که نجات یابد کسیکه نجات یابد و استیقان کند آنرا و حاصل

آنکه کسیکه مغضوب شوند معذب شوند گان باعمال خود باظهور بدیها اعمال بلکه باظهور استعدادات شوم آنها تا آنها را حجت نباشد بر حق

وحجت حق برآنها ظاهر گردد و نیز آشکارا گردد بر همه کسان عدل حق و آشکارا گردد کرامات اولیاء و همچنین نجات نا جیان باستیقان باشد و در بعض شروح واقع ست که این بیت اشارتست باین آیه لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ + و این آیت واقع ست در جنگ بدر و در این بیت بیان احوال محشر ست پس اشاره باین آیه درست نمی افتد و این آیه متعلق ست بما قبل خود وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ وَلَٰكِن لِّيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا لِّيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ الی الاخر و اگر وعده با خود می کردند برای جنگ هر آینه مختلف می شدند در میعاد و بر جنگ متفق نمی شدند ولیکن الله تعالی واقع گردانید جنگ بدون میعاد برای اینکه مقضی سازد الله تعالی انچه کرده شده بود در قدر یعنی با آنکه مقدر بود واقع گردد از نصرت مومنان و خذلان کافر یا اینکه ملاک شود کسیکه ملاک شود با بینه

و این آیت عظمتی بیند بر حق بودن دین محمدی کسیکه زنده باشد با بینه و شک میان زندگان بر خیزد ۴ نیست لائق غرنفس و مرد غر نیست لائق شک و عهد کودن حر

قوله نیست لائق غرنفس و مرد غر + آه غربین مهمل و زای معجمه ضد ذل و خواری و غربین بمعجمه و رای مهمل بمعنی

چون غرا ندر زنان را پیچ ست — کی دهد آنگه غزای کیست ست — جز نیاورد در تن زن رستمی — کشته باشد خفیه همچون مردمی — آنچنان کاندر تن مرد این زنان — خفیه اندر اده از ضعف جنان

فاعلون فا از موده کار ۴ — جز ز صدق و عدل و داد اندر مجو — تا بغرب خود رود هر خار بے — نیست مطلوبش طالب در بیغ

هر که در مردی ندید آماد گی — روز صدق عدل داد اندر مجو — پر و بال مرغ بین پیگرد دام

جفت تابش شمس و جفت آب میغ — هست دنیا قهرخانه کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار — تیغ قهر افگنده اندر بحر و بر

شرح قهر حق کنند به یکلام — مرد او بر عاش خر پشته نشان — هر کسی از صفت کرده عدل حق — پیل را پیلوان حق را جنس لیق

مونس مجمع جمل عقبه ذو الخمار — کعبه جبریل و جانها سدره — کعبه عبد البطون شد سفره — قبله عارف بود نور وصال

قبله آطا مع بود همیان زر — قبله سوان حق اعمال نیک — قبله نا اهل جمل مرده ریگ — قبله عقل مغلسف شد خیال

قبله ظاهر پرستان پنج وی ست — قبله عاشق حق آمد ای پسر — قبله باطن بین است ای پدر — قبله معنی دران صبر و درنگ — قبله زاهد بود نور و سال

ور ملول زد تو کار خویش کن — ز رق ما از کاس نرسیش عصا — دان سگان را آب تلخ از قعر چاه — قبله فرعون دنیا سیر — قبله حر بنده چه بود کون خر

قوله جز نیاورد در تن زن مردمی + آه اشاره است با نکه عرفان مثل عرفان رجال در نسا قلیل است چنانکه در حدیث مروی نجاری واقع است کمل الرجال کثیر ولم یکمل من النساء الا فاطمة بنت محمد صلی الله علیه واله وسلم وخدیجة بنت خویلد وفضل عائشة علی النساء کفضل الثرید علی سائر الطعام کامل شدند ز مردان کثیر نه کامل شدند از زنان مگر سه جناب حضرت فاطمه رض و جناب حضرت خدیجه رض و فضل جناب عائشه رض بر سائر النساء مثل فضل ثرید بر باقی طعام و مقصود بیان حال نساء زمان آنست و رسته صلی الله علیه وآله وسلم مطلق نساء که در حدیث دیگر نساء اربعه مذکور اند از مریم عم و آسیه ۴ امرأت فرعون و شیخ اکبر قدوة محققان اهل عرفان فرموده که کمال موعود حال در این زنان مذکورات ست اما مطلق عرفان پس در اکثر نساء ست و کمال عرفان و درجه قصوی در این نساء بود و نیز این حدیث مانع آن نیست که کمال عرفان بعد این کلام واقع شود در نساء دیگر چنانکه واقع شد در رابعه عدویه رض و فاطمه رض بنت المثنی رض **اللغات** جنان بمعنی قلب خرنشته بمعنی پشته کلان شیخ افضل گفته از بهر آنکه لفظ خر در بعضی تراکیب بمعنی کلان مستعمل می شود مانند خرسنگ و اینجا مراد قبر ست عبقه نام کافر قریشی ست که در جنگ بدر کشته شد از دست مسلمان ذو الخمار کاهنی بود در جاهلیت که سر دوی خود پوشیده میداشت نامش اسود ابن کعب از جهت پوشیده داشتن سر و دی او را ملقب بذو الخمار شد و ابن ذو الخمار غیر آن ذو الخمار است که در مقاموس مذکور ست آن عوف ابن ربیع که قتال کرده بود در جنگ جمل در خمار امرأة خود و مجروح ساخت مردمان کثیر او اگر یکی ازان مجروحان پرسیده میشدند که جرح کرد مجروح میگفت که ذو الخمار جرح کرد و این ذو الخمار نامزا قران ابو جهل نبود و نبود از اقران ابو جهل مگر ذو الخمار اول سدره درخت است بر هفتم آسمان تون لعب مخصوص ست چنانکه در عبارت مذکور ست و در قاموس مذکور ست که خرقه است که بران لعب می کنند بکجه و کجلین تخته کرده شد بآتش و مدور ساخته شده که بران لعب کرده میشود و درین معنی می شاید که مراد مطلق لعب باشد پس عبد التون بمعنی بنده لعب و شیخ عبد اللطیف گفته که تون بمعنی دوزخ ست پس عبد التون بمعنی بنده دوزخ ست و در بعض نسخ عبد البطون واقع ست بدل عبد التون یعنی بنده شکمها و این نسخه انسب ست و شاید که نسخه اولی از تصحیف کاتبان ست و الله اعلم عفار شراب تبلی آتشم ۴ لائق آنکه بدو خود داده ایم — عاشق نان ساختیم آن خواجه را — در خور او رزق لذیذ ساده ایم — سیر ز جان ساختیم این اجرا

ذ انکه آنرا عاشقان کردیم ما | جان این بیت است جانان کردیم | چون بجوئی خود خوشی و خرمی | پس چرا از خود رود خویت میری | مادگی نوش آیت چادر گیر | رستمی خوش آیت نخجیر گیر
غازی خوش آیت جوشن پوش | در نخیری مائی رو کون فروش | این سخن پایان ندارد آن مگیر | گشته بهت اندر نهایت بی نصیر

قوله لائق انکه بود خود داده ایم + آه این قول بلسان حق ست شیخ عبداللطیف گفته که اشاره است باین آیت نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ ما قسمت کردیم میان ایشان معیشت ایشان را در حیات دنیا و بلند کردیم بعض ایشان را فوق بعض از روی درجات و تمام این آیه این قول الله تعالی لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا وَرَحْمَةُ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ و این برای اینست که تا که اخذ کنند بعض اینها مر بعض را مسخر خود و رحمت رب تو بهتر ست از انکه جمع می کنند از مال و مثل آن و بحسب ظاهر این آیت را تعلق از بیت معلوم نمیشود که این بیت و ابیات سابقه و لاحقه آنست که هر چیز نامناسب جفت ست و آیت در قسمت معیشت دنیا و بیان ست مگر این که تنقیح مناط کرده حاصل آیت برآورده شود مثل حاصل ابیات ه

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنجنامه

دید در خواب او بشبی خواب کو | واقعه بخواب صعبی فی راحت خو | هاتفی گفتش که ای دیده تعب | رقعه از بیشه ویران طلب | خفیه زایر اتی کت همسایه ست
رقعه نگشش چنان نگشش چنین | پس بخوان آنرا بخلوت اندر زمین | چون بدزدی آن ورا ای بی بصر | پس وبال آنرا نهی شور و شر | سوی کاغذ پار باش آور روان
در شود آن فاش بین نگین مشو | در شود آنی بر بین زنهار تو | وز تحیر والد و حیران بماند | پیش چشمش آمد آن مکتوب زود | بین محبور خواهد آن شرکتی
که نیابی نیم جو تو زان نیم جو | ور دخو کردی میندم لاتقنطوا | که بدینسان گنجنامه بی بها | دست در کرد او بشق از سوسمه | تو بخوان آنرا بخلوت اندر خود بگو
چون بخوانی رقعه را ای بی بصر | زهره او بر درد بدی از قلق | گر بخود دی عون من فی لطف حق | با علامتی که هاتف گفته بود | این بگفت و رست خود آن دم ز دم
چون بگیری آن ورق را ای پسر | انجنب جوهر سیه شد همچو شب | شد سر افراز و زگردون بگذشت | چون بجست آن علامت را بزود | یک فرج آن کز پس صد حجاب
چون بدزدی آن ورق را ای پسر | چون سیه گردد شش و مه و خطاب | چون سیه گردد شش و مه و خطاب | چون بیابی گردد شش و مه و خطاب | گوش او بشنید از آنحضرت خطاب
پس بخوان آنرا بخلوت اندر زمین | پس وبال آنرا نهی شور و شر | پس وبال آنرا نهی شور و شر | پس وبال آنرا نهی شور و شر | زان جناب غیب هم پایه گذار
چون گذاره شد خواهش زان مجاب | جانب کان و راق آمد او | رفت گنج خلوتی آن را بخواند | گی بود کان حسن جوش را عیار | عاقبت آمد اجابت مر ورا
رفت گنج خلوتی آن را بخواند | وز تحیر والد و حیران بماند | گر کسی چیزی بیابد از گزاف | یک فرج انگه نشد رو شن دعا | این زمان ما میرسیم ای بوستان
گی گذاره حافظ اندر اکتناف | که بدینسان گنجنامه بی بها | گر بیابان پر شود زر و نقود | در بغل نوگفت خواجه خیر باد | گزپی هر چیز زین دان حافظت
در کنی خدمت بخوانی یک نکته | گر کسی چیزی بیابد از گزاف | شد زجیب آن کف موسی نشان | باز اندر خاطرش این نکته خست | ای قدر بادت نماند نکته
تا بدانی کاسمانهای سبعی | علمهائی دارد و یابی ز جیب | کافزون آمد ز راه آسمان | در بخوانی صد صحف بی سکته | سر بر آورد دست انی نجتبی
هست عکس ملکات آدمی | گر بیابان پر شود زر و نقود | کانچه می جستی ز چرخ با نصیب | سر بر آورد دست انی نجتبی

قوله واقعه بخواب صعبی فی راحت خو + واقعه در اصطلاح صوفیه گویند امر یرا که عدو در قلب واقع شود خواه در یقظه خواه در نوم معروف و اما تعطل حواس ضروری ست مر واقعه را و حاصل مصراع انکه صوفی در مشاهده و قایع محتاج این نوم معروف نیست از بهر آنکه صوفی بسبب اشتغال او و مراقبه او مسدود الحواس ست پس در واقعات محتاج نوم معروف نیست + **اللغات** هاتف آواز کننده و اطلاق او در استعمال فارس بر آواز کننده که دیده نشود از ملک و نحو او و حاصل آنکه ملکی که خبر غیب ساند تعب رنج و مشقت خزین اندوهگین قلق بی آرامی قلب رقق نرمی حجب حجابها ده و شاید که مراد از این حجب حواس بدنیه است و از حس سمع حواس قلبیه عجیب تکبر و اله شیفته اکتناف پناه گرفتن گزاف بیهوده سکته مراد آنجا خاموشی ست که در خواندن می افتد

نی بلند خواه بجسم کان باشد یا بجسم مرتبه + ه

نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید	این سخن بیهوده پنهانست بس
باز سوی صفحه باز آی ای پسر	قصه گنج و فقیر آور بسر	که نباشد محرم عنقا کس

قوله نی که اول دست یزدان مجید + بدانکه بحسب مقامات مختلفه اطلاق کرده میشود گاهی بر قدرت و انچه که از کلام شیخ اکبر قدوه محققان آنست که مراد از یدین الله اسمار متقابله اند و ماسوای انسان از یکدست پیدا شده است و اما انسان بس بهر دو دست پیدا شده که ذات متوجه بسوی خلق بر واحد از احاد عالم بیک اسم ست که آن مخلوق مظهر آن اسم ست و اما انسان پس با جمیع اسمار متوجه ایجاد اوست و انسان مظهر جمیع اسمار است و حاصل بیت آنکه اول که الله با اسمار متوجه سوی ایجاد عقل شده و عقل را از ید خود پیدا ساخت و در این بیت اشارت ست با بن حدیث

اوّل ما خلق الله العقل باز در بیت تالی می فرمایند که این سخن که اولیت عقل ست پیداست که خبر آن از مخبر صادق رسیده است لیکن کیفیت اولیه آن پنهان ست که خبر بکشف عیان نمی شود که نظر فکریت محرم این مطلب عالی نیست و عنقا لفظ مشهور ست و معدوم اگر اسم ست و در عرف اطلاق کرده می شود بر چیزی که عزیز و عالی باشد و بدون مشقت با توان رسید و عکس مثل ست در خجسته و اینجا مراد از عکس نظر فکری که خیس ست و با آن بمعلوم واقعی نتوان رسید و از عنقا این اولیه ایجاد عقل ست از دست حق سبحانه که این مطلب عالی ست ❁

تمامی قصه آن فقیه

اندر آن قصه نوشته بود این — که برون شهر گنجی از دفین
آن فلان قبه که در روی شهست — پیشتاده در شهر و رود در فضاست
پشت کرمی قبه و در قبله آر — وانگمان از قوس سی بر گذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد — بر کن آن موضع که تیرت او فتاد
پس کلندی آورد و بیل و شاد شاد — کندن آن موضع که آن تیر او فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر — که نیامد از گنج نهانی هیچ اثر
تا نیارید در صحن فضا — کندن آن موضع که آن تیر او فتاد
هر کسی در گفتگوی او فتاد — کاینچنین بازی نباشد و ز نهاد
لیک جای گنج می نشناختی — چونکه این پیشه کرا و بر بود ام
هر کسی در گفتگوی فاسدی — همچنین هر روز تیر انداختی
هر طرف بر خاسته یک حاسدی — تخمها افتاد اندر خاص و عام

اللغات قبه سیر کنند مشهد قبر شهید را گویند بر انکه آن جای مشهود و حضور ملائکه است و حضور خیرات کثیره فذفذ صحرا همواره سعاد نام معشوقه و اینجا مراد سعید و مسعود ست فخ آهسته سخن کردن معرب نخ ست **قوله** کاینچنین بازی نباشد در نهاد یعنی آه نهاد سرشت یعنی اینچنین کار در خلقت از بازی نباشد ❁

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و او روی گرفتن آن

پس خبر کردند سلطان را ازین — آن گروهی کش نماند اندر کمین
چون شنید آن شخص کان باشد رسید — هر که کردند آن سخن را زیر و زبر
پیش ازان کاشکنجه بیند آن فتی — رقعه آورد و پیش او نهاد — کان فلانی گنجنامه یافته است
هر که تسلیم و رضا چاره ندید — رفتها چی تا چنینم تخته کام — گفت تا این قصه را ما بیده ام — گنج نی در رنج بیحد دیده ام
نمودشد کیجا آن گنج آشکار — که زیان سود این بر من حرام — که زیان سود این بر من حرام
لیک پیچیدم بسی ماند مار — تیری انداخت و بر نیکند چاه — موکه بخت بر کند زین کان عطا — ای شه فیروز جنگ ژرف کشا
مدت شش ماه و افزون بادشاه — هر کجا سخته کمانی بود چست — تیر می انداخت هر سو گنج جست — فتر تشویش غم طامات نی — همچو عنقا نام فاش ذات نی

اللغات غطا پرده در قلعه سخته سنجیده و سخته کمان صفت تیر انداز ست طامات سخنان چپ و راست و در اصطلاح صوفیه طامات عبارت از خودنمائی که برای فریفتن عوام باشد و شاید اینجا ازین معنی مستعار باشد برای اضافی که سودمند نباشد **قوله** عرض کردند آن سخن را زیر دست ماه یعنی زیر صدر مجلس بامر آنست که پنهان عرض کردند کذا فی شرح الشیخ افضل و در بعض شروح مذکور ست که زیر دست رعایا مال گذار را گویند ❁

نومید شدن آن بادشاه از دریافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض طول — شاه شد دل سیر از ان گنج بود و لا — می ندید از گنج او خیر و نشان
گفت گیرین رقعه کش آمار نیست — تو بدین اولی تری کت کار نیست — دشتها را کز ان شه چاه کند — کز کزان مثل قدم بقدم ❁
نادر افتد اهل این ما خو لیا — منتظر کش رو ید از آهن گیا — سخت جانی باید این فن را بجا — نیست این کار کسی کش همت است
بر رسوزد کال نگردد کرد خار — عقل شاه نا امیدی کی رود — عشق باشد کانظر به بر رود — گر نیابی آن بجو کردم حلال
بر نیابی آن بجو کردم حلال — لا ابالی عشق باشد نی خرد — عقل آن جوید کز و سودی بود — قوله نیست این

کار کسی کش همت کار + آه حاصل آنکه این کار بطالان ست که گل را گذاشت پیش خار و دند با سید یافت گل و کار آن کس نیست که او کار دار و بطال نیست و

تو مگو که اشته سوی خار نمی رود ❁ — ترک تن از دن گداز دلی جیا — در بلا چون سنگ زیر آسیا — سخت مرغ گوشه ار در قفس خوش گشت — بهره چو بلی را در روح خویش گشت — قوله ترک تن از دن

تن گذار و بیحیا + آه از حیا حیاء مذموم خواسته که آن آثر جاهلیت ست و آن حفظ و ننگ و ناموس بترک امور شرعیه و ترک طلب حق سبحانه و نیست مراد از حیاء محمود که الحیا من الایمان و اقع ست دران ه

پاک مے باز د نجوید مرد او	آنچنانکه پاک میگیرد زن شو

قوله ه

پاک مے باز د نجوید مرد او + آه یعنی چنانکه از الله تعالی جان بی مزد و بی علت یافته همچنان نثار میکند در طلب الله تعالے بدون مزد ه ++

مید هر حق هستیش بی علتے	می سپار د نازبی علت فتی + آه یعنی ناز فتی صاحب فتوت آن هستی را بی علت سپار ه
که فتوت دادن بی علت ست	پاکبازی خارج هر ملت ست

قوله ه

می سپار د نازبی علت فتی + آه یعنی ناز فتی صاحب فتوت آن هستی را بی علت سپار ه

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	پاکبازانند قربانان خاص	نی خدا را امتحانی میکنند

قوله ه

پاکبازی خارج هر ملت ست + آه یعنی اعمال در هر ملت برای مزد ست و امتحان ست چنانکه بیتین تالیین موضح این معنی ست و حاصل آنکه اعمال موضوعه در ملت موضوع اند برای دفع مضرت عذاب و جلب نفع ثواب عاشق از اعمال خود ازین هر دو غرض بیرون ست و نمی پرستند الله را مگر برای الله تعالی و این توهم کرده نشود که عاشق خارج از ملت ست و ملت را ه

تسلیم کردن گنجنامه بآن فقیر که ما ازان بگذشتیم +

چونکه رقعه گنج پر آشوب را	شه مسلم داشت آن مکر و ریا	گشت پس ازین خصمان دنیز	یاد کرد او عشق و ماند یش را	کل لبیسه خویش ریش خویش را
عشق او پرچش خود یار نیست	محرمش رو ده یکی دیار نیست	عقل از سودا ئی او کو رست تر	زانکه این بو الهبی عام نیست	طبله ۱۱ ارشاد این حکام نیست
گر طبیبی را سر د ریگون جوان	دفتر طب او ز و شو یه بخون	طب جمله عقلها د یوشن ست	روی جاوید ابن پوشش د ست	نیست نانی خوشتر از نان جوین
قبلها زاول بافت آمد در دعا	لیس للانسان الا ما سعے	پیش ازین کم پاسخی نشنید بود	سالها اندر دعا چپیده بود	بی اجابت بند دعا می تنید
چونکه بیدق تخص یکره آنچنیل	زاعتماد جود خلاق جلیل	سوی او فی هاتف فی یک ز د	گوش امیدش پر از لبیک بود	بیزبان میگفت امیدش تعال
آن کبوتر را که بام آموخته است	تو مخوان میر آتش کم پرده خته است	ای صلاة الحق حسام الدین الستر	کز ملاقات تو بر ستر است جانش	اند لش میبر د آن د عوت بلال
چینه و نقلش همه بر بام تست	بر زنان تا اوج مست و ام تست	گر د می منکر شود در د ا ره موج	در ادای شکرت ای گنج فتوح	گر برانی مرغ جاز ا از گزاف
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد	گرد این بام و کبوتر خانه من	چون کبوتر پر ز نم مستانه من	جبرئیل عشقم و سد ره ام منتهی	شحنه عشق مکر کیسنه اش
بجوشد و آن گوهر بار د را	خوش بپر ان ام د ر ازین بیمار ا	چون تو آن او شدی جز آن تیست	این خمو آن ناله است که ز آنگاه	مست قیم عیسی مریم توئے
د و د هان ا یم گو یا همچو نے	یکه هان نالان شده سوی سما	گر چه این دم نو بت بحر ان تست	زانچه پنهانست بار ب بیشمار	زانچه پنهانست یار ب بیشمار
د م ر ین نا ی ز د همای او ست	ما بهوی موج از بیهای او ست	گر بهوی ی بخشی نے ز آسمر	لیک دانه هر کرا د ر نظر ست	که فغان این بی همی هم بر ست
تا ابیت عند ربی خواند ے	د ر د ل ر یا ئی تش اند ے	نعره یا نار کو نے بار د ا	فی جهانی پر نکر د ی از شکر	که چنین پر جوش چون د ریا ست
قصد کرد ستند این گل پار ها	که بپو شانند خور شید ترا	د ر د ل که لعلها د لال تست	ای ضیا یا الحق حسام الدین د ل	کی توان اند د خو شید ی گل
چون نخواهم کز ست آ هی کنم	چون علی سر ا فراجاهی کنم	جو که خوان ل د ل کینه د ر ست	با غما از خنده مالا مال تست	تا نصد خرمن کی جو گفتے
بر کف من شراب آتشین	وانکه آن کرد فرستا نه مین	منتظر گو با شد بے گنج آن تقیر	یو سفم ا قعر چاه او ترست	چه چه باشد خیمه بر صحرا ز نم
که مرا پر وای آن استا نه نیست	از خو د و از پیش خو د نیم با د ست	پا د سبلت کی بگنجد آب د	ز انکه ما غرقیم حالی د ر عصیر	از من فرقه شاهی پیر ی خواه
نخو تش بر ا سبانی میز ند	لیک پیش از شکت ما می کند	د ر شرابی کز نگنجد تا ر مو	از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه	خواجه را از ریش پا د سبلت د انان
د ر مر آ ینه چه بیند مر د عام	که نه بیند پیر اند خشت خام	که همه ایم تز و یرات او	د ر د ه ای ساقی یکی رطل گران	پیری میند معین مو لو
همچو خس بر پیش د ون افتاد ه	د ر میان موج بحر اولی ترے	هست بر کو سه یکایک آن همه	از پس صد ساله انچه آید بر د	همچو خس بر پیش د ون افتاد ه

اللغات کم رب شخصی که در کرب و رنج افتاده و فریاد رسا حبالدار داشته و وا شبابه که مراد مقید به نیاد بعقل د نیا و به ست

خلیل صاحب برش شحنه نگهبان و مکر کیمیا وست زنهار الامان عصیر شیره انگور را میگویند شاید که مراد اینجا خمر باشد و از ریانیدن از ریش سبلت آنست که از دار ریانیدن از نگهبرست لیجان صاحب برش **قوله** از حسن تو و راز تو رشک گوهری یعنی حسن نبی دوم از تو حسن بودن تو رشک گوهر هستی **م**

قوله گوهر و اهیش غیر موج نیست | گوهر و اهیست فرد و موج نیست | گوهر و احد است فرد و موج نیست

فرد

سبحانه او صلاحیت تعدد ندارد اصلا که موجود دیگر مشارک باشد در وجود او پس او نوع نیست و این نامها هست و نه فرد است که از لوازم فردیت ست که مقارن واحد دیگری نوع گردد حاصل آنکه در وجود تعدد در او عدد را از نیست میگوید قول امام امام همام امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه رضی الله عنه رضی الله عنه الله اکبر الله واحد لیس وحدته کوحدة الاعداد بل بمعنی انه کاشر یك الله تعالی او نیز نیست وحدت او مثل وحدت تا اعداد کز او حدت تا تعالی او وحدت ست یعنی عددی شود یکه الله تعالی واحد ست بمعنی اینکه نیست او شریک اصلا و وجود و حاصل مصراع ثانی آنکه موجودات عالم غیر از تعین از سبحانه و شیونات او سبحانه نیست پس او ست موجود با وحدت در هر شان از شیونات لیس فی الدار غیره دیار **م**

ای محال یعنی محال اشراک او | دور از ان دریا دو موج پاک او | **قوله** ای محال دوی محال اشراک او ۴ آه یعنی محالست بودن شریک در وجود واحد ست و آن نفس

ذات حق ست او ست موجود شیونات و شیونات بوی موجود نیست هیچ هیچ | لیك با احول چه گویم هیچ هیچ

م | هیچ هیچ ست اندر بحر شرک هیچ هیچ

چونکه هیچند ای جوانیم ای حسن | آن یکی نی نسبتی صفت و نه خیال | بنده و فانی نماید پیش ان مقال | یا دهان بر دوز لب خاموش کن

یا بموبت گر سکوت و گر کلام | احولا چیزی بر ی گر می کوید بیان | گل همینی تعرفونی چون همیلان | **قوله** لیك با احول چه گویم هیچ هیچ ۴ آه یعنی

خلق احول اند که اینچه در نفس الامر واحد ست آنرا کثیر می بیند و می پندارد که این تعدد حقیقی ست در وجود **م**

دشمن ایست پیش او معجب | ور نه سنگ جهل او بشکست حب | **قوله** چون نه یعنی مشکل بر یکرو مجاز ۴ کنایت ست ازان کس صاحب فکر ست و راه سوی توحید دارد

و احولیت بر وفاق ست | با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن عقل من لدن | صبر با ناهل ابلان اجلی ست | صبر صافی میکند هر جا دکی ست | آتش نمرود ابرا هیم را

صفوت آینه آمد در جلا | صبر با نامردمی بد مردحق | تا چو نیکان بر همه ایشان سبق | جور کردن نوح یان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح | **قوله** با سیاستهای

جاهل صبر کن ۴ آه این شان انبیاست و اهل صبر مر انبیاء راست برایذای کافران چنانکه الله تعالی میفرماید وَاصْبِرْ عَلَى مَا يَقُولُونَ وَاهْجُرْهُمْ هَجْرًا جَمِيلًا ۴

صبر کن بر انچه کر می گویند آن کافران و بگذار آنها را گذاشتن جمیلا **م**

آمدن شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت در ویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بو الحسن نا خارقان | کوهها بر بد و وادی ها ز راز | بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز | انچه از زره دیدا جور و ستم | گر چه در خرد ست کو نه میکنم

چون بقصد آمد از ره آنجوان | خانه آن شاه را جست از فلان | چون بصدر مت بر د حلقه ش | زن بر ون کرد از ره روز نش | گر چه میخواهی بگوئی لو الکرم | گفت کز بهر زیارت آمدم

خند باز د او که خه خویش من | این سفر گیری ز بی این تیش من | خود ترا کاری نبود آنجا بگاه | اشتهای کول کردی آمدت | با ملولی وطن غالب شدت

گفت فرجام و فحش او دمدمه | من نتابم باز گفتن آن همه | آن مریدا فتاده در رغم اضطرار | انگشکن زده بیحد و گفت و گو | با همه آن شاه شیرین نام کو

قوله رفت در ویشی ز شهر طالقان ۴ مثل این حکایت از شیخ فلاسفه ابو علی بن سینا نیز نقل میکنند که چون شنید آوازه شیخ ابو الحسن خرقانی برای ملاقات او آمد و از زوجه شیخ خرقانی پرسید که شیخ کجاست او حال بر عکس بیان کرد از این ابو علی متنفر از شیخ شد در طلب ملاقات شیخ قدس سره رفت تا اینکه او را یافت و ظاهر آنست که این قصه که در مثنوی مسطور ست قصه کسی دیگر ست و این شخص که از شهر طالقان آمای ملاقات شیخ در خارقان آمد غیر بو علی ابن سینا بود و زعم اینکه مراد همان ابو علی ابن سیناست و این قصه قصه او ست بعید محض ست بعض ابیات منطبق نیست چون این قول بهر دید شیخ با صدق و نیاز زیرا که بو علی ابن سینا فلسفی بود او را صدق با صوفیان کجا و نیز اکثر ابیات از قول او قدس سره نخلت چونست ابلیسی مزکی بگرداند ز خاک این بسر را مع ما بعد او از ابیات کثیره نیز ابا دارد از انکه این شخص بو علی ابن سینا باشد نیز دراکه او این چنین عقیدت سخیف ست شیخ خرقانی را از مجب ایا تحت دارین انصار را که قول این شخص مشتمل ست بران او را سزا نصیب شود **م**

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب با فرجام شنیدن از حرم او

گفت آن سالوس را ای راق تو — دام کولان کی کند مرغی ترا — صد هزاران خام پیشان همچو تو — او فتاده از دی اندر صد عتو — گر ببینیش و سلامت دارد ی — خیر تو باشد نگردی زو خوشی

لاف کیشکی کلیسی طبل خوار — بانگ طبلش رفته اطراف دیار — سبطیان این قوم گوساله پرست — بر چنین گاوی همی مالند دست — جیفه قلیل است بطال النهار — هر که او شد غره این طبلخوار

هشته اند این قوم صد علم و کتاب — مکر و تزویری گرفته کایت حال — آل موسی کی دریغا تا کنون — عابدان عجل ارزیدند خون — گوز پیغمبر دا صحاب او — گو نماز و سجده و آداب او

شرع و تقوی را فکنده سوی پشت — کاین اباحت دین جماعت عاقبت شد — رخصه بر مفلس قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طغانه را از کفر و بیهوده گوئی و گفتن

بانگ زد بر وی جوان گفت ای پسر — نور رویش از کجا آمد عسس — نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کرد و دم نگفت — آفتاب حق چو آمد از مجل — زیر چادر رفت خورشید از خجل

تر بیات پوتو ابلیسی مرا — کی بگردد از فکا کی این سزا — من بیادی تا دم هم چون سحاب — تا بگردی باز کرد م زین جناب — عجل آن نور شد قبله کریم — قبله بی آن نور شد کفر و ستم

قوله عجل آن نور شد قبله کریم * آه رو آنست که وجه شیخ گفته بود که شیخ مثل عجل است و معتقدان او مثل عابدان عجل احمد و حاصل آنکه شیخ مظهر جامع حق است و چنین نور دارد که اگر این نور در عجل بودی عجل قبله گردیدی و اگر قبله که کعبه ستر فیه است، فانی از انانیت بودی قبله نبودی بلکه مثل منهم یس و حاصل آنکه قبله مظهر اله است که اله با جمیع اسمار فعاله حق دران مشهود می شود برای همین قبله عبادت گردید و اگر نه اینچنین بودی پس حق در همه جمادات ست و عبادت سوی همه جمادات مشروع نیست و کسی نگوید شرفیه و انسان کامل که شیخ ابو الحسن ست قدس سره فردی ست از افراد او و مظهر اله هم هست تا جامعیت مرحقائق عالم را و اسمار انفعالیه او جامعیت او کامل ست لهذا خلیفه گردید اگرچه بصورت عنصریه خود مظهر اسم هادی ست لیکن بنظر حقیقت و باطن خود مظهر همه اسمار ست پس در انسان کامل مرتبت الوهیت ست و ظاهر انسان کامل عابد باطن خود ست که اله هست و مولوی قدس سره ازین مرتبه بتعبیر فرموده

هست اباحه کز نبوا آمد مثلال — هست اباحه کز خدا آمد کمال — کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت

انظروا کان نبی الاندازه قالت — **قوله** هست اباحت کز نبوا آمد مثلال * آه چون رجوع شیخ سوی شیخ نسبت اباحت کرده بود در روان میگوید که اباحت که از هوا نفس ست و باطل مباح که برای هوای نفس ست البته ضلالت و اباحت که از حق رسیده است و حق راضی ست بعمل او اباحت افشار از وجود حق در هر موجود مر عارف را از قبیل ثانی ست

و در رهیت تالی از کشتن کفر ایمان — همین مراد ست هم — مظهر عشقست و محبوب بحق — از همه گروبیان برده سبق — سجده آدم را بیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پیوست پوست

شمع حق را هر که کشتن تو ای عجوز — هم تو سوزی هم ستر آگنی هنوز — کی شود دریا ز پور سگ عبس — حکم هر ظاهر اگر هم می کنی — چیست ظاهر تو بگو این دو شنی

جمله ظاهرها پیش این ظهور — هر که بر شمع خدا آرد پلغو — باشد اندر غایت نقص و قصور — چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح — لیک اندر چشم کمان موجی ست — شعله های آتش آن بطوفان فروح — کوه و کمتان را فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتحان

مه فشاند نور و سگ عو عو کند — شیر دان و هم رهان مه تبگ — هر کسی بر خلقت خود می تند — تا که سوی کل روان بیند تیر — کی کند وقت از پی هر کند گیر

جان شرع و جان تقوی عار تست — معرفت محصول ده ساله ست — جز سوی کل روان بیند تیر — جان این کشتن بناست و جهاد

امر معروف او هم معروف اوست — کاشف اسرار هم کشوف اوست — پس محق تن باشد جهاد و اعتقاد

قوله از همه گروبیان برده سبق * آه ملائکه گروبیه تحت ملائکه میمه ست پس افضل بودن انسان کامل که شیخ ابو الحسن قدس سره فردی از افراد اوست از گروبیان منافی آن نیست که شیخ اکبر قدوه محققان فرموده که من ازان سرور صلی الله علیه و آله وسلم سوال کردم که ملائک افضل اند یا انسان آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در جواب فرمودند که قول من صدق ست و من گفته ام که الله تعالی می فرماید من ذکر نی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم کسی که یاد کرد مرا در ملایا دکنیم او را در گروهی که بهتر ست ازان گروه که یاد کرده است آن عبد را ان گروه و عدم منافات بر اسے آن ست که ازین ملا مراد ملائکه عالیه اند که آن ملائکه میمه اند چنانکه شیخ اکبر تصریح بآن کرده و نیز فوق این کلام کلام دیگر ست که انسان کامل در جامعیت افضل ست از جمیع ملائکه و ملائکه میمه افضل ست

در نشانات وبیان واقعه که شیخ اکبر از واقعه خود نقل فرمودند انجا مراد این افضلیت ست نه در جامعیت ومراد مولوی قدس سره از سبق شیخ قدس سره بر کر وبیان سبق

در جامعیت ست ❁ شاه امروزینه وفردای ماست | پوست بنده مغز نقش وای ماست | چون انا الحق گفت شیخ وپیش رو | پس گلوی جمله گوران افشرد

قول ❁ شاه امروزینه فردای ماست یعنی واحد زمانه که شیخ قدس سره فرد اوست بادشاه دنیا وآخرت ماست زیرا که بامنزله پوست هستم وعارف بجای مغز ست وپوست بنده مغزی باشد ❁

چون انای بنده شد لاشد زوجود | پس چه ماند هین بمین تا فیصل ای حسود | گر ترا چشمست بکشاد و نگر | بعد لا آخر چه می ماند دگر | ای بریده آن ابی از حلق و دهان

سوی گردون تف نیاید مسلکی | تف بروبش باز گردد دیگی | تا قیامت تف بر د بار و زیب | همچو بت بر روان بولهب | طبل ورایت هست ملک شهریار | که کند تف سوی ماه آسمان

آسمانها سینه ره ماه وبند | شرق وغرب چرخ هر خواه و بند | **قول ❁** چون انای بنده لاشد از وجود + آه وجود یعنی وجدان ست یعنی چون تعین بنده از نظر وی

ووجدان وی رفت وفنا شد پس در نظر او نماند سوای حق در شهود او ونیست مقصود آنکه از واقع تعین بنده مرتفع می شود وبنده حق مطلق می شود واین قول باطل

زیرا که شیخ اکبر قدوه محققان نص فرمود در فص آدمی از فصوص الحکم که حجاب تعین از واقع مرتفع نمی شود واین ممکن نیست ابدا وشیخ عبد الرحمن جامی قدس سره

در شرح آن فرمودند اگرچه مرتفع می شود از شهود وی تعین وی ❁

گردش نور ودمکان جا بجا ک | گر نه او بودی نیا بیدی بجار | هیبت شاهی درستا هموار | زانکه بولاکست برتوقیع او | گر نبودی او نیا بیدی خلک

زر ولعل وموميائی بی سؤال | گر نبودی او نیا بیدی جهان | بی تقاضا از رهای بیکران | جمله اسقام ودرتوزیع او | گر نبودی او نیا بیدی جهال

صدقه بخش خویش را صدقه بده | از فقیر سخت همه زر وحریر | همین زکاتی ده غنی را الهی فقیر | از درون گنج وبیرون یا سمین | گر نبودی او نیا بیدی جهال

پاره پاره کردمی اینده م ترا | داد می این نوح را از تو خلاص | تا شرف گشتی من تحاص | میوه بالب تشنگ باران نوشند | هین کی معکوس ست دار مزین گره

ورنه اینده م کردمی من کردنی | چون تو تنگی جفت آنقول ۲۶ | لیک با خانه شهفشا زمن | چون عیال کاوفراند عقد نوح | گر نبودی نسبت تو زین سرا

قول ❁ زانکه بولاکست برتوقیع او + در حدیث قدسی واقع ست خطاب بان سرور صلی الله علیه وآله وسلم لولاک لما خلقت

الافلاک پس ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم غایت ایجاد عالم ست وظاهر آنست که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اکمل انسان کامل وهمه

کاملان خلفا را وبند پس در غایت بودن مر ایجاد عالم را نوع شرکت ستهمه کاملان را بر بین بنا کرده مولوی شیخ ابو الحسن قدس سره را غایت ایجاد عالم گردانیدند

وحاصل آنکه انسان کامل غایت ایجاد عالم ست وخطاب بان سرور صلی الله وآله وسلم بجهت آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم فرد کامل انسان کامل ست وغایت

وغرض از ایجاد عالم وایجاد انسان کامل ست وغرض از ایجاد انسان ذات مبارک آن سرور ست صلی الله علیه وآله وسلم ❁

باز گشتن مرید از وثاق شیخ وپرسیدن از مردم ونشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفت است

بعد ازان پرسان شد او آنجا که بود | شیخ را صحبت از هر سو بسے | پس کسی گفتش که آن قطب دیار | رفت تا هیزم کشد از کوهسار | آن مرید ذو الفقار ا دید پیش تفت

دیو می آرد وپیش می برش | وسوسه ناغفیه کرد و مه زگرد | کاینچنین زن این چرا آن شیخ دین | دار داندر خانه یار و همنشین | در رهوای شیخ سوی بیشه رفت

باز اولاحول میگفت آشکیر | کاعتراض من بدین کفرست وکین | منکه باشم با تعرضهای حق | که بیارد نفس من تا شکال او تفت | ضد را با ضد اینباشد از کجا

کوچه بست دیو را با جبرئیل | کو بود با او بصحبت هم قبیل | کی تواند ساخت با از نیستیل | چون تواند ساخت با هستی دلیل | با امام الناس نسناس از کجا

قول ❁ باز نفسش حمله می آورد زود + زین تعرض درویش چون کاه دود یعنی اگرچه خیال اعتراض بر شیخ قدس سره دفع می کرد لیکن نفس او حمله می آورد واعتراض درویش می انداخت بسبب این تعرض که از زوجه

شیخ با شیخ پیدا شد همچو کاه و دود یعنی چنانکه کاه در دود می آرد بزودی ودر بعض نسخ لفظ تعرض واقع شده بدل تعرف پس معنی آنکه بسبب این تعرض که از زوجه

شیخ قدس سره بآن مرید واقع شده بود ❁

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیرے

اندرین بودا کہ شیخ نامدار	شد بہ میعاد و در و شیری سوار	شیر غران ہیزش را می شنید	بر سر خود مرگ را می دید آن سعید
تو یقین میدان کہ ہر شیری کہ ہست	ہم سوار ہستی کند بر شیر زیست	گرچہ آن محسوس را بینی عیان	لیک آن ہم جان ما ہست است
تا نبینید نیز او کہ نیست مرد	دید شان نبود و نجنبد آن خرد	گفت آن را مشنوای مفتون ریو	بر کشاد آن غیب ہستی را سریو
تو اندر بروی پدید کہ آن فنا	ہست در وقت بروز ہستان ہویدا	ہست ایشان در شکل انکار زان	مست و ہشیار اندر آن صحرا روان
گر نبیند ہم نمیکشیدی بار زان	کی کشیدی شیر نر بیکار زان	اشتران بختی ہم اندر سر سبق	مست و ہشیار اندر آن صحرا ہای حق

قولہ مارا گرفت خرزن بکفد ۱۲ آہ خرزن مارا بیفگند ۱۲ ہم

عالم ما زاہد ما را فرا آورد	جان ما بر سر دوان چون آب جوی	بار آن ایلہ کشیدم صد چو او	نی ز عشق زندگی نی سوای بو
زود ی ما عشقی ما نه از ہیچ ہست	لیک ما چون ہیچ ہم در ہیچ ہست	از ہمہ او ہام و تصویرات دو	نور نور و نور نور و نور نور
تا کجا آنجا کہ جا را راہ نیست	بر سر ما برق سان اللہ نیست	چون بیاری تا حسی این حسان	کردی اندر نور نور نور نور
تا کشی خندق فروش ایمن ز جوج	آنزوی البصر بفتاح البصر	بی زضد ہیچ را نتوان نمود	وا ثبتی ہی شکل اضدی فہود

چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدرت تجلی و ظہور

قولہ دوم از تحسین و تشویق ہم ۱۲ آہ غیر شیرین

رجوع حوی عام ست و یا سوی زبان یعنی این دو رم ہمہ بہ تمام و کمال از تحسین و تشویق عام و باز وجہ و فارغم ہمہ بہ تمام و کمال از تکذیب بہ تصدیق عام و باز وجہ دایرین ابلغ و الطف از نیکہ گفتہ شود دوم از تحسین و تشویق ہمہ فارغ از تکذیب بہ تصدیق ۱۲ ہمہ آنچہ کہ شیخ افضل گفتہ کہ نظر بسیاق عبارت ہمچنین باشد کلام ظاہری ست شیخ عبد اللطیف گفتہ شوق نوع نفس ست و حرکت ہوی ست درین بیت اگر تشویق را باین معنی اعتبار کردہ شود درست می افتد و تقریرش چنان کہ میر نور اللہ گفتہ کہ باب تفعیل برای نسبت می آید پس تشویق نسبت بحرکت ہوا نفس پس درین صورت میان تحسین و تشویق تقابل شد و میر نور اللہ گفتہ کہ اگر شوق بمعنی خواہش گیرند کہ معنی متعارف ست و تفعیل را برای ازالہ گیرند پس معنی تشویق ازالہ شوق می شود و معنی آنکہ از تحسین خلق دو رم از ازالہ شوق باقتضا قبایح نیز درست می افتد و حکم ولی محمد باینکہ این توجیہات باد و وتا و بلات رکیکہ اند خارج از راہ استقامت بیرونست دال بر عدم فہم این شارح ست کہ این توجیہات برای تحسین شعری ضروری ست آری این قباحت کہ اگر اعتبار نکنند خلل کثیر نیست ۱۲ ہم

تقابل واجب نیست اگر اعتبار نکنند خلل کثیر نیست ۱۲ ہم

حکمت در آیہ انی جاعل فی الارض خلیفہ

بدرستیکہ گردانیدہ ام در زمین خلیفہ کہ خلیفہ باشد در زمین و آن انسان کامل ست و اول افراد او آدم ست ۱۲ ہم

پس خلیفہ ساخت صاحب سینہ	تا بود شاہد بصاحب آئینہ	پس صفای جوہر دو شد او را	و آنکہ از ظلمت خدش بنہاد او
در میان آن دو لشکر گاہ گفت	چالش و پیکار آنچہ رفت رفت	ہمچنین دور و دوم ہا ہیل بود	صنعہ نور پاک او قاہیل بود
ضد ہا را ہیچگہ نشگفت ہم	وان دو لشکر گین و جنگ جو	چون ز رمی جنگ آمد آخرش	فیصل آن ہر دو آمد آتشش
دور و در قرن قرن ایں ریو	تا بموسی بفرعون عنید	سالہا اندر میان شان حرب بود	تا کہ اندر آب غرقہ شان کرد
تا کہ فرعون ابان فرعونیان	آب دریا غرق شان کرد آنزمان	ہمچنین تا دور عیسی مصطفی	تا ابو جہل آن سپہدار جفا

قولہ ہم

پس خلیفہ ساخت صاحب سینہ ۱۲ آہ بدانکہ اللہ تعالی کہ آلہ ست باعتبار آنکہ متصف ست باسماء و صفات تعالی خواہست کہ ذات متصف باسماء و صفات را در نظر بینندگان جلوہ نمایند پس ہمین نظر کہ مظاہر تعین اول باشد و این منظر بمنزلہ آئینہ باشد کہ در آن احدیۃ مذکورہ دیدہ شود پس پیدا ساخت انسان کامل را کہ آن ظہر ذات باسماء و صفات ست و لہذا بالنظر الہم نمایندہ می شود و این برای آنست کہ اگرچہ می دہد ذات را باسماء و صفات از لا و ابدا لیکن رویت در آینہ خلعتیست دارد و رویت نفس در بیرون آینہ خاصیت دیگر دارد و پس این انسان کامل چونکہ آئینہ احدیت ذات با اسماء و صفات ست و لابد ست کہ مصفی باشد و ہیچ کدورتے در آن نباشد و ہمچنین باشد

بیت یقلبه که خوق آن صیقل سینه و باین بیت و مصراع اول بیت تالی مشیر این معنی ست پس ظهور این ذات ممکن نیست مگر صورتیکه مظهر اسم هادی باشد باعتبار صورت نور یعنی اکه صفات علیا باین صورت بتوسط هدایت غیر ممکن نیست چون او مستجمع شده صفای علی الکمال حاصل گردید و چونکه او هادی ست پس صفاء دیگر آنرا بخشد و خلیفه حق سبحانه باشد باین مظهر خلیفه حق سبحانه ست که فیض او سبحانه همه کائنات را بوسیله این مظهر میرسد و اگر چه حقیقتا این مظهر جامع جمیع حقائق ست و حقیقت هیچ کائن با این حقیقت مضاهات ندارد بلکه بمنزله خبری ست و خواص و آثار که بر حقیقت انحقائق مترتب ست از امداد این حقیقت ست که باطن انسان کامل ست لیکن چونکه صورتیکه آن صورت ظاهر اسم هادیست پس لابد که صورتیکه مظهر اسم مضل باشد هادی مضادت دارد و نیز مظهر اسم مضل ضروری ست که از دریافت باطن حقیقت این انسان کامل محجوب ماند چنانکه اول ظهور انسان کامل در نشاءة آدم صفی گردید و بصورتیکه ازما وطین ست ظاهر شد و خلیفة الله سبحانه گردید و ابلیس که مظهر اسم مضل ست از وصول بحقیقت آدم صفی محجوب ماند تا اینکه پیدا شد که این طین ست و سجده را سزاوار نیست و عداوت با آدم صفی پیدا نمود و بیان این عرض عریض دارد و بایجا گفته شد حال این ابیات می تواند شد پس مع لوی قدس سره می فرماید که الله تعالی صاحب سینه را که انسان کامل ست و خلیفه خود ساخت و مظهر احدیت جمیع اسماء و صفات ساخت تا که آن صاحب سینه آئینه بادشاهی می شود و بادشاهی می کنایت ست از مرتبه ذات متصفه با جمیع اسماء و صفات ست چنانچه ذات علی ست همچنین صاحب سینه که مظهر ذات علی ست بادشاهی می خواهد یعنی یارا که بادشاهی نسبت ست بی متشبهین قرار نمی گیرد پس صفت بادشاهی والوهیت در مرتبه اتصاف باسماء ست و چونکه این سینه آئینه ذات با جمیع اسماء و صفات ست پس صفای بیحد این آئینه بخشد تا محل انوار این آئینه گردد و تقیید بیحد اشارت باینکه صفاء شامل صفاء احرام شفافه و تیره نیست که حد دار و بنقاب صفاء نهایت الیه ست که حد و نهایت ندارد و بی کیف ست و چون این آئینه صاف شد و نور گشت و نور هدایت پس الله ظلمت ضد وی نخواهد بود اگر چه بنظر حقیقت ضد نیست لیکن بظهور آن حقیقت در صورتیست که منور و صافست پس صورتیکه مظهر باشد ضد اوست والله تعالی و وعلم ساخت که سیاه و مظلم یعنی دو مظهر ساخت یکی مظهر اسم هادی دیگر مظهر اسم مضل صورتیکه مظهر اسم هادی ست تالی آن ست که مظهر حقیقت جامعیت ست و مظهر مضل صورتیکه در حجابست افتاده اگر چه حقیقت آن جزو حقیقت جامعیت ست و باطن این صورت جزو باطن صورت نشان آن کامل ست و آن دو آدم صفی ست آدم مظهر اسم مضل یعنی ابلیس مظهر اغوا و اضلال و حقیقت جامعیت ابلیس او مضل و بعید از جامعیت ابلیس صورت ابلیس ضلال آید و چندین هزار قرن بعد قرن چنانکه مولوی قدس سره اند کی تفصیل آن فرموده **اللغات** زفت ستبر چالش بحیم فارسی و کرکم بنگ. ابیل قابیل هر دو اسم دو پسر آدم علیه السلام ست و هابیل قابیل را کشت و قصه آن مشهور ست در قرآن شریف مذکور ست تکبر ضم و فتح ناخوش

ذاشانکه بانجام مراد خدا نیک	هم مگر سازد بر قوم عاد	که بنان شان اندر بود	زود خیزی تیز رو یعنی که باد
با فزود بر شش پر از درهای زیر	تا مظهر این شد جاذبی	در در قاروره ای گنجیش بقعر	لقمه را که ستون این تنست
چون نشان آن گیرد در کلو	این لباسی که ز سر باشد بحیر	حق دهد او را مزاج زمهریر	رفع تیغ جمع نان چون جوز تست
قوله میخه که	تا شود برتن ترا بهتر شگرف	بر دهد چون یخ گزندی هچو زمهریر	چونکه حق قهر نهد بر نان تو

جان شان را در ربود و او را عامل و نمود بصیغه ماضی که دلالت کند بر آنکه چنانکه در قرآن شریف مذکور ست گویند که آن صیغه بهر دلیل بود **قوله** تا گریزی از دشق هم از حریر آه دشق جانور یست که از چرم او پوستین میسازند و حاصل آنکه پوستین و جبه حریر را که گرم میباشد

رو پناه آری بسوی زمهریر				
بوی سرد بیشتو یا از برودت هوا و بالجمله پس آن و خروج عرق و پرشدن از عرق که زمهریر و رجحت آن گرم نماید از آن پناه سوی زمهریر گرفته میشود کذا فی بعض الشروح و بر این تقدیر ظاهر آنست که این مسائله شعری ست و مقام ابی ست از آن و حاصل آنست که قدرت حق سبحانه چنین ست که پوستین را و جبه حریر را سرد کند				
زمهریر اگرم بکلی فرق عادت نظر +	تو دو قله نیستی یک قسله	غافل از قصه عذاب طله	امر حق آمد بشهرستان دره	خانه و دیوار را سایه ده
مانع ایمان باشی آفتاب	تا بدان مرسل شدند آیت شتاب	که بر دیم غلبه ای صفدران	با قیش از دفتر تفسیر خوان	چون عصا را مار کرد آن دست
سنگ تسبیح آمد بر دست شتاب	از زبان آمیختن ایمان آفتاب	منکران دیدند و نادر دیدند	دشمنی او کو کرد و ش از نظر	گر ترا عقلیست یکنکته بس ست
			تو نظرداری ولی معلول تست	پشمه انمرده ست و کرده ست

قوله تو دو قله نیستی یک قابد یعنی دو قله نیستی که پاک باشی بلکه یک قله هستی که پاکی نداری شیخ افضل گفته یعنی بر مذهب کسیکه قلتین را پاک میگوید و آن امام شافعی ست رضی الله عنه و این قید برای آنست که مولوی قدس سره حنفی مذهب بوده چنانکه در مناقب العارفین مذکور ست و شاید که دران دیار این مثل افتاده است

ور پاکی و ناپاکی بحمیت غلبه شافعیه و مولوی این مثل آورد ند درین حنفیه و شافعیه را دخل نیست و نمیتواند شد که مولوی درین یک مسئله قول امام شافعی رضی الله عنه اختیار کرده باشد بنظر قوت دلیل در نظر مولوی قدس سره و این منافی صفت نیست ۔ **قوله** غافل از قصه عذاب اصحاب الایکه چون کفر ورزید و تکذیب کرد ند رسول خود را که شعیب علیه السلام بود پس الله گرفتار عذاب شدید کرد تا اینکه تحت خانه رفتند آنجا هم پناه نیافتند ناگاه ظلیل شمال سحاب نمود ایشان پناه بآن آوردند زیر آن ایستاده بودند آن ظله بر

آتش بارید همه هلاک شدند ۔ ظ

آتش بارید همه هلاک شدند ظ	این همگیوی نگارنده فکر	که بکن ای بنده امعان نظر	آن یکی گوید که این گر سیمه د
دل فسرد ست رو بخورشید بنال	۔ خیال آن بسکه کشتی بگسلد	نک بسوی سلطانی بتاز سبهی	او خود از ابنای جنس معزول بود
از وجود حق صفت دل گشته	این سخن خالیست از غایت	گر بگوئی خلق را سود آنست	چیست امعان چشم اگر دان از
نگارنده فکر ۔ مراد از نگارند فکر بلند تعالی ست خالق فکر م		از همگیوی اگر جان از بند تن	بازدست و شد روان اندر حنین
هر تقریر اوبرین هر دو نهاد	هر فرق آنجا فرین جانش باد	در بیان آنکه پرتو جان و	گر گلی انجار خواهد آن شود

قوله زین همگیوی اگر جان از بند تن ۔ آه الا یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

گوید که مراد ازین حکیم مسیح خلاسفه ابوعلی ابن سینا ست و لفظ آن حکیم مبتدیست و خبر این بیت ثالث ست و حاصل آنکه آن حکیم ابوعلی و اضعف نهاد روان نفس طبقه را و جان نفس حیوانیه را برای آنیز این کار بتکرر و مولوی قدس سره شک فرمودند در حاصل سه گاه در چهارم بهشت ست و یا در هاویه دوزخ ست و این برای آنست که حکیم بوعلی در کتاب مبدا و معاد حشر اجساد را منکر شده و این کفر ست فی الشریعه لیکن در کتاب شفا و نجات گفته که حشر و حشر اجساد هیچ کس منکر نیست مصنفه صلعم بوجه اکمل بیان کرده و دیگر حشر ارواح آنرا بیان می سازم ازین ظاهر میشود که بعضی جا دقائل شده و انگفته خود در کتاب مبدا و معاد رجوع کرده و لیکن در همه کتب رجوع را و بقدم عالم باین وجه قائل ست که ارواح بتوارد اشخاص قدیم ست پس در ازل افراد نوع انسان بکمال برسبیل تعاقب بوجود آمد ند و این کفر صریح ست که تکذیب صریح ست آنرا که الله تعالی خبر داده که ابتدا ر این نوع انسان از آدم صفی ست عم و نیز در کتب خود منکر علم جزئیات ما و یه بوجه جزئیه شده و این نیز کفر ست و شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که منکر علم جزئیات ما و یه بوجه جزئیه اسوء ست از روی حال از مشرکان که مشرکان کمال الله تعالی را منکر نیست لیکن میگوید اند دیگری را شریک در عبادت یا تقرب سوی الله تعالی باقرار و تصدیق کمال حق سبحانه و منکر علم جزئیات ما و یه کمال الله تعالی را منکر ست و خود را کامل از الله تعالی می داند که خود را عالم بجزئیات می داند والله تعالی را باجمال بجزئیات ما و یه می داند و علمای متاخرین همچو علامه جلال الدین دوانی توجیه کلام حکیم ابوعلی کرده و در انکار بعلم جزئیات ما و یه بوجهی که اگر مراد او بهمانست انکار کفر بر می آید اگرچه آن نیز بعید ارادت توجیه مذکور باطل ست و علامت نیز بآن معترف ست و این فقیر هر کتب عقلیه بیان کرده که توجیهاتی که مذکور می کند مطابق اصول فلاسفه نیست هر کسی خواهد در آن کتب بیند و مولوی که شک فرمودند در حق او که آیا در بهشت ست یا در هاویه دوزخ شاید برای آنست که شاید که او توبه کرده باشد از این اعتقادات فاسده و لیکن مرجح احتمال بودن او در هاویه دوزخ ست آنکه شیخ مجدالدین بغدادی فرموده که در واقعه از ان سرور صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدم که ما نقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه و آله و سلم هو رجل اراد ان یصول الی الله تعالی بلا واسطة فاجتبته ید الهوی هکذا فسقط فی الوادی شیخ مجدالدین بغدادی می فرماید که پرسیدم از آن سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم که چه می فرمائی در حق ابن سینا فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم که او مردی بود که میخواست که برسد سوی الله تعالی بدون واسطه من پس جاهب گردانیدم بدو دست خود باین روش پس افتاد در آتش و این قصه سابق نیز مرقوم گشته و در بیت ثالث که آمد ریگفت برین مصدق گفته در افعال دیگر تا منافی بیت سابق افتد م

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان بسبب وقت نزول باد

هود کرد مومنان خلق رشید	تا نزاد آن قوم او رنجی ندید	باد طوفان بود او کوشش تست	هست ازین طوفان کین کشتی تست	جمله بنشستند اندر دائره
باد طوفان بود کوشتی لطف هو	بهر جنین طوفان کشتی دارد او	بادشاهی اند اکشتی کند	منیان از دست باد فاتره	
آن خراسی میدود قصد خس خلاص	تا بیابد از خشب یکدم مناص	قصد او آن نی که آبی برکشد	قصد شاه آن نی که خلق ایمن کنند	قصدش آنا یملک گردد بیگزند
	تا بیابد از خشب یکدم مناص	یا که کنجد را بدان وغن کند	گاه بشتابد بهیم خم تخت	فی برای بردن گردون و خت

یک حق داش چون نیز خوف وجع | با مصالح حاصل آید در تبع | همچنین هر کار بی اندر دکان | بهر فوز کوشد نه اصلاح جهان
حق متولی جهان از ترس راست | هر یکی از ترس جان در کار هاست | خدا یزدان اگر ترسی این چنین | کرد او معاد و اصلاح زمین
پس حقیقت بر همه کار کسی است | گر قرینه ست او اگر محسوس هست | هست او محسوس اندر سکنی | تا گزندی خارج از شب عاسی
آن حسی کو حق مدان حس منظر است | غیبت حس اینجهان آن دیگر است | غیبت حس جهان حس دگر است | هست حسها گر بدیدی آن صور
گر نخواهد عین کشتی را نجو | او کند طوفان قوای نوح جو | هر مدت طوفان کشتی ای مقل | تا بیابد در همه اجزای خویش
چون نه بینه اصل ترسش بر علوم | ترسم او را دزد خیال گوز نگون | گشت براهمی نزدیک حلف ست | گر نبینی کشتی و دریا بپیش
باز گردید کور زانی این سنگ بود | یا گر از قعر پر تنگ بود | این نبود و آن نبود و آن نبود | ز انکه ترس آفرید اینها نمود
هر کی بر رود و حوضه نه اصلاح جهان | اینهمه ترسنده اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نمیرد سر بسر | ور نه جمع قائم شده ز ان عالمی

اللغات ضارّ بفتح رونده عسی برای ترجی ست یعنی باشد و شاید و گاهی در تعین نیز استعمال میکنند و اینجا مراد همین یعنی ست مناص خلاص و جمع نیز و در مقل اندک کننده و نفیر بر طنک بفتح طا و سکون نون آواز و صدا کوه وطاؤس و انچه بدان مانده و اینجا مراد مطلق آواز ست + قوله ترس لرزه باشد از غیری یقین آه یعنی این ترس از حق سبحانه که غیر ترسنده است در وقت ترس بنده م آن حلیک و هم خواند ترس را | فهم کرد که ست اداین ترس را + آه کاف تصغیر در حلیک برای تحقیر است و مراد فلسفی ست و ظاهر از ابیات آنست که مراد از امر غیر واقعی ست که آنرا قوت و هیمه مخطور میسازد که از خطره انچه از قوت و هیمه پیدا شده

در تصور ترس پیدا می شود م | هیچ وهمی بی حقیقت کی بود | هیچ قلبی لے تصحیح کے رد
بر امید آورد آن کرد او درو غ | آن دروغی که فتد این نست | کی دروغی نیست آرد بی زر است
گویم از گل جزبه در گل داخلست | همچو نان کز گندم و جو حاصلست | از مقلب گویم سوای او | یا ز کشتیها و دریا های او
گویم از گل جزبه در گل داخلست | همچو نان کز گندم و جو حاصلست | از مقلب گویم سوای او | یا ز کشتیها و دریا های او

قوله هیچ وهمی الخ حقیقت کی بود + آه در اینجا مولوی قدس سره روان می فرماید که تصور قوت و هیمه امر غیر واقعی را بی انکه شکل آن در واقع نمی باشد نمی تواند بلکه از انکه ترس می آید گاهی واقعی نیز می باشد تا قوت و هیمه مثل آن تصویر می کند پس این لازم نیست که این ترس از محرد دیدن واقعه قوت باشد بلکه ترس از امر واقعی نیز می باشد م

در تلافی رفت گاه مسیر نم | پادشاهان را بسی گار ست مسیر نم

قوله پادشاهان غائبی الخ آب مسیر مرده آه یا در رغایی یا نسبت ست و غایی صفت مادست و یای ضمیر مفعول مسیر و ست و مسیر رحیم فارسی ست از چریدن یعنی خوردن و اینجا از خریدن یعنی شرار و حاصل انکه بادشاهان خویشان و آشنایان که منسوب سوی غالب اند یعنی در غیبت تو از انسان و یا غیبت ایشان از تو مپندر تا ترا می خورند یعنی هلاک می سازند و یا خرید می کنند تا از خود ضائع می گرداننده او بعضی غایبی اضافت ناسوی گردانیده آنرا مفعول میپندر ساخته اند و معنی آنکه آنها غائبی ترا میپندر یعنی اوقات غیبت ضائع و هالک می سازند خلاصه مقصود بیت آنست که از آشنایان و خویشان دور باید ماند که تلافی اینها در غیبت ایشان ظاهر است و در ضرر دارند و از حق مشغول بخود می سازند در تلافی ظاهر ست و در غیبت زبان دریا و ایشان و در تلف جدائی می گذرد و بعضی بادشاهان بیا موحده تحتانیه جمع بادشاه حوده اند یعنی بادشاهان غائبی را میپندر و میخواهند خدمت از تو و این اصلا مناسب مقام نیست م

چون خرتشه خیال هر یکی | از تحفه تن فکر او شربت یکی

قوله چون خرتشه الخ تحفه کسر قاف و سکون حا مهمله کاسه سر و قدح چوبین یعنی خیال هر کدام از آشنایان و خویشان مانند خرتشه از تحفه تن می مکد شربت فکر تن تراو ترا خالی می گرداند از فکر حق تعالی و در بعض نسخ بدل تحفه تن قفه تن واقع و قفه مخفف قیفه ست و قیفه ظرفی ست که زیر آن لوله سوراخ دار می باشد آنرا بر شیشه نهاده گلاب و شیشه می اندازند و مال همون ست که گفته شد م

نشف گر دست خیال آن و سات | شب نمی گه داری ای رنهر حیات

قوله نشف کرد از تو خیال آن وسات + آه وشات جمع واشی یعنی سخن چین یعنی از تو نشف کرد آن خیال آن دشمنان و خویشان را نند که آشنایان و خویشان اند آن رطوبت که از بحر الحیوة بود بحسب فطرت و آن رطوبت توجه سوی حق سبحانه ست یعنی بالکل توجه بحق را میبرد م

پس نشان نشف آب اندر عضو | آن بود کو نی بجنبد در رکوع | عضو هر شاخی تر و تازه بود | می نکشی هر سو کشیده می شود

قوله پس نشان نشف الخ آن اندر عضو + آه عضو شاخ خمای درخت را می گویند و اینجا مراد از اعضا بدن ست و رکوع بمعنی میل کردن ست و بر این تقدیر بجنبد بنون صیغه نفی ست و یا نفی سکون و بر

تقدیر بجنبد بجای موجده یعنی اثبات ست و حاصل آنکه نشان نشف در اعضاء بدن اینست می جنبد سوی عبادت در وقت میل کردن سوی حق سبحانه تعالی و این نشف جنبیدن اعضا ست وقت سکون و آرام گرفتن و شیخ افضل غصون در معنی حقیقی داشته بجنبد بایات گفته و حاصل برآورده که علامت نشف و رفتار آنست که می جنبد وقت میل کردن بآن و این ظاهرست و برین تقدیر این ذکر مشاج است تاز و انتقال کرده شود بمقصود

مم گر سبد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش

قولہ گر سند خواهی توانی کردنش شرح آه کردن در مصراع اول بکاف عربی و در مصراع ثانی بکاف فارسی پس قافیه درست ست و معنی آن که هر چه خواهی از شاخ نرمی توانی کرد از سبد و چنبر کردن او

مم چون شد آن شاخ نشف رفت بیخ تازه نسوئی گردش خوش سبز بیخان قوا مواکسای از نبی

چون بریدی شاخ از بیخش طلبی آتشین ست این سخن کوته کنم بر فقیر و گنج و احوالش نیم آتشی دیدی کسی سوزد او نهال آتش جان بین کین دسوز دخیال زان آتش عشقست سوزان جان دل

لیک با انوار نوآن جان دل فی خیال و فی حقیقت را بدان زان چنین آتش که شعله زد جان خصم بر شیر آید و هر سو بیاو کل شی ها لک الا وجه او روح خوش شو

چون الف درسیم در رود درج شد از الف درسیم پاکی ده بدست هست اندر سیم اندر سیم نیست

قولہ چون شد آن شاخ نشف رفت بیخ خود آه البیتین یعنی چون ناشف رفت از نشف بیخ خود آن شاخ اعضاء نمی آید سوی آنکه امری کند او را از طاعات و در بیت تالی اشاره است باین آیه که در حق منافقان آمده است وَاِذَا قَامُوْٓا اِلَى الصَّلٰوةِ قَامُوْا كُسَالٰى و وقتیکه قائم شوند آن منافقان سوی نماز قایم شوند در حال کسل و چون ناشف نماز نشف کرده در نفاق انداخت اعضاء او سوی صلوة حرکت نمی کند و بجای سستی نماز گوید

مم همچنین جا چه دون گشته هات وقت حذف حرف از بهر صلات او صله ست بی پسین و وصل بات وصل بی یا سین الف ابتر تا فت چونکه حرفی بر بنا باین وصال

واجب آمد گر کنم کوته مقال چون یکی حرفی فراق سین و نیست خامشی اینجا مهم تردا جبی ست چون الف از خود خاشد تکلف لی و سین بی او همیگوید الف

قولہ وقت حذف حرف از بهر صلات + آه یعنی حال حرف همین ست چون حذف حرف بهر وصل حرف دیگر بالا برای التقاء ساکنین و یا برای وجه دیگر چون حذف همزه وصل و اما عمل بر اضافه دون در مثل ما بعیدست که دران حذف نیست بلکه مبدل شده مد عشم گشته

مم ما رمیت اذ رمیت از بهر ست همچنین قال الله از بهر ست

تا بود دار و مدار او وصل چونکه قالی شد کند دفع ملل ما رمیت اذ رمیت بی وسیل + آه یعنی چنانکه ما رمیت اذ رمیت در افعال بود در اقوال نیز

همچنین می باید بود بیقین گر شود بیشه قلم در یا مداد مثنوی را بست پایانی مدید

قولہ گر شود بیشه قلم در یا مداد + آه مدیدا لله مداد ست و حاصل آنکه این مثنوی مشتمل بر کلمات الله است و در یا مداد و فهم بیشه بگتابت بسر می اید و درین بیت تتمیم ست باین آیت وَلَوْ اَنَّ مَا فِي الْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٌ وَّالْبَحْرُ يَمُدُّهٗ مِنْ بَعْدِهٖ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَّا نَفِدَتْ كَلِمٰتُ اللّٰهِ و اگر آنکه در زمین ست اقلام شوند و در یا مداد شود و آن اقلام را در حالیکه بعد ازین بحر سبعه بحر دیگر یا شد نه کم شود کلمات الله بلکه کتابت آن اقلام از ان مداد بحر تمام شود و کلمات الله نا خذ نشود بلکه باقی ماند صوفیه می فرمایند که مراد از کلمات الله تعینات حق اند

مم چار چوب خشت زن تا خاک هست میدهد تعلی شعرش نیز دست چون نماند هیچ شاعر سور کشند پیشها از عین دریا کر کشند

قولہ چار چوب خشت زن تا خاک هست + آه مراد از چار چوب قالب خشت ست گرمیتی از چار سبب ست و مقصود آنکه تا کار این عالم که مثل قالب خشت ست باقی ست شعر مثنوی نیز باقی ماند مثل خشت تا بقا ماند دن قالب خاک

مم چون نماند خاک بود شش جهت خاک سازد بحر او چون کف کند این سخن گفت آنکه او دم فرح حد تو اعن کجا اذ لا حرج باز گرد بحر رود در خشک نه

تا ز لعبت انزک اندک دریا جانش گردد با یم عقل آشنا عقل ازان بازی هجی آید عجبی گر چه با عقلست در مظاهر لعبی کودک ببوا زبازی کی کند جز بود با تا کل فانی کمند

قولہ چون نماند خاک بود شش جهت + آه یعنی چون این زمین نماند و بودش پراگنده شود و پس بحر مثنوی چون لطف کند یعنی اسرار خود ظاهر کند خاک دگر میساز د در آن عالم بعد حشر چنانکه الله تعالی می فرماید یَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَيْرَ الْاَرْضِ یعنی روز حشر آن روز ست که تبدیل کرده می شود این زمین بغیر این زمین و مقصود آنکه مثنوی مشتمل است بر چنین اسرار که تا ابد باقی خواهد ماند خواه این عالم ماند یا نه ماند و حاصل بیت تالی آنکه چون نماند بیشه این دار دنیا بیشه در آخرت کشد بوجود آورده پس از عدم دار دنیا عدم بالکلیه لازم نمی آید بلکه اینجا عالم دگرست که فراخ ست از دار دنیا سوای این دار دنیا که دران عالم عارف از اسرار مثنوی حظی بردارد و چنانکه درین دار دنیا حظ بری داشت و انچه که ولی محمد گمان کرده که بعد وقوع قیامت کبری باز آدم و عالم درین دار دنیا پیدا شود و باز این دنیا قائم شود از این اسرار مثنوی نیز درین دار دنیا نماند بعد ازان باز قیامت قائم شود و آدم دیگر و عالم دیگر پیدا شود و دنیا قائم گردد و اسرار مثنوی دران بماند همچنین

تا غیر نهایت وطابق فنار واین عالم بیان کرده که این عالم در خارج موجود نیست بلکه در عقل موجود ست ونیست در خارج مگر ذات حق سبحانه پس بوقوع قیامت فنا آن روشن خواهد بود که هیچ غافل بر روی زمین نخواهد ماند که زمین را زمین داند وآسمان را آسمان ودران وقت حق باشد نه غیر وی باطل ست وشان مسلم نیست که برین قول حجت قائم خواهد وبقار دنیا بوهمی که این شارح ذکر کرده است در شریعت اثر آن ظاهر نمی شود بلکه نصوص قاطعه دال اند بر آنکه دنیا بعد فنا قائم نخواهد شد وابدیت نیست مگر برای کسی که بعد مشرب وشیخ اکبر قدره محققان تصریح فرموده در فتوحات مکیه که این سموات سبع وما فیها سوای اراضی متبرکه در جوف جهنم خواهند شد وتمام دنیا در جوف جهنم سوای اراضی متبرکه آتش خواهد شد وما فوق فلک منازل جنت خواهد بود ونصف قطع دالست بر آنکه آفتاب وماهتاب بعد تکدر در دوزخ خواهد بود وچون مکان این دنیا جهنم شود پس این دنیا کجا خواهد بود وآنکه گفته که عالم دنیا موجود در خارج نیست الی آخر ما قال شبهه بقول سوفسطائیه است وچون این عالم دنیا در خارج موجود نباشد پس نیست این شارح ونه کتاب وی آری نیست این عالم را وجود مغائر موجود حق را پس وحدت حق سبحانه واقعی ست وکثرت عالم که کثرت کثیون از دست نیز واقعی ست واین کثرت در قبضه اوست سبحانه گاهی باین صور دنیاویه ظاهر میشود وگاهی این صورت را فاسخاسا خته در صورت اخرویه ظاهر می شود واین کثرت از شیونات واحد حق ست آری این کثرت دنیاویه در عقل کل مکنون ست ازان ظهور یافت در خارج بالمسائر خاصیه فتبت

رجوع به قصهٔ فقیر گنج طلب

تک خیال آن فقیر بی ریا	عاجز آورد از بیا واز بیا	بانگ او تو نشنوی من کنم شنوم	زانکه در اسرار همراز ویم	طالب گنجش بمن دو گنج اوست
سجده خود را میکند هر لحظه او	سجده پیش آینه از بهر رو	گر بدیدی تا آسنا و یک پشیز	بی خیالی او نماندی هیچ چیز	هم خیال آتش هم او فانی شدی
دانشی دیگر زناداده نما	سر بر آوردی عیان کافی انما	اسجدوا لادم ندا آمد همی	کان دمید و خویش بینندش فرمی	احولی اینجا شوم ایشان دوکرد
لا الٰه گفت الا الله گفت	گشت لا الله وحدت شد گفت	**قوله** طالب گنجش بمین خود گنج اوست، مراد از گنج اوّل همون مال ست ومراد از گنج ثانی ذات الهیه است		تا زمین شد عین چرخ لاجورد

وحاصل معنی آنکه مخاطب حاضر درست کرا ور اطالب گنج مال نمیداند بلکه او عین ذات الله است که در فانی گشته وعاشق در حقیقت عین معشوق ست که عشق چونکه بکمال رسد اغیار از نظر او برخیزد حتی که تعین نفس او نیز از نظر او برخیزد وخود را عین معشوق می یابد پس بر اطراح فانی باول ظاهر شد وابیات آینده باین معنی ربط تمام میدارد ونیست مقصود اینجا اثبات عینیت میان ممکنات بایک دیگر چنانکه ولی محمد گمان برده واین شارح خود از یکه دست طالب ومحب مراد داشته واز دوست دیگر طلوب مراد داشته وحاصل آنکه بر آورده که طالب گنج عین گنج ست زیرا که طالب در معنی عین مطلوب ست که هر دو منظر یک حقیقت اند که وجود مطلق ست واین تقریر غلط ست زیرا که از بودن امر واحد حقیقت دو متعین ایجاد آن دو متعین لازم نمی آید مگر اتحاد وبحسب حقیقت با اختلاف در تعین وارادة داشتن این اتحاد قلیل الجدوی ست که همه موجودات ممکنه باین اشتراک ست وتخصیص طالب مطلوب وجهی ندارد وباز می فرماید قدس سره ✿ سجده خود می کند هر لحظه او ✿ آه بد انکه عارف چون در مرتبه بقاء می رسد کشوف باو منکشف واقع می شود یکی انکه حق مرآة وآینه میباشد وصور اعیان ممکنات در وی می گردد پس مولوی قدس سره حال این عارف بیان میفرماید وصاحب این کشف چونکه پیش آینه که ذات حق ست سجده میکند صورت خود را در ان آینه می بیند مقابل خود پس این سجده مقابل بصورت او می افتد که مرآة مادام که مرآة ست شهود نمی باشد ومشهود نمی شود مگر مرسے پس آینه برای مشاهده مرئی ست وبرین تقریر ربط این بیت بما قبلش واضح است وشارح مذکور بدین وجه حاصل برآورده که هر طالب پیش مطلوب خود سری نهد ووظائف بتقدیم می رساند وخود را در حقیقت بندگی خود میکند اگر چه از ین معنی غافل باشد واین خطائی ست که او را در تقریر بیت اوّل افتاده ست که از دوست مطلق مطلوب عام مراد داشته وبعضی از شراح این بیت را در بیان حال غیر موجد گفته تقریر کرده اند نه بر توجه که غیر موجده خود پرست ست وطاعت او برای خدا نیست بلکه او خود را ساجد است وگمان میبرد که حق را در ین آینه مشاهد ست واو نمی داند که این آینه رنگ بسته ست واگر صیقل دهد واز خود پرستی باز آید مشاهده حق در ین آینه شود واین معنی بعید محض ست هر گز بمقام مناسبتی ندارد ونیست سوق کلام در بیان حال خود پرست ونیز غیر موجدگمان نمی برد که حق را در ین آینه مشاهد ست بلکه او ممکن را نمی داند بازی فرماید گر ندیدی ز آئنه او یک پشیز ✿ آه یعنی اگر این آئینه مشهود او می شد بدون

خیال چون مشاهده هیچ چیز باقی نماندی و هیچ آنست که چون این آئینه مشهود شد پس آئینه نماند و صور اعیان از مشاهدهٔ او رفت و مشاهده باقی نماند مگر مشاهدهٔ ذات واحد چنانکه در بیت تالی می فرماید که تمام خیالات و متعینات که او را مرئی می شد از نظر وی فانی شده و او را مشهود نماند مگر حق و علم و تمیز که او را پیدا شده بود محو شد و شارح مذکور در تقریر این بیت گفته که اگر آن محب از آئینه محبوب یک جلوهٔ حقیقیه مجرد بدیدی در نظر او هیچ چیزی نماندی و در هر چیز مشاهد حقیقت خود کردی و این تقریر تکلف صریح داشتی ست از گرفتن مطلوب مطلق در ابیات سابقه و ظاهر آنست که از حقیقت وی ذات حق اراده داشته پس تخصیص آن بمحب فقط بے فائده است چه بر این تقدیر می شاید گفت که حقیقت همه عالم و مدی بازمی فرماید و دانش دیگر نادانی ماند آه یعنی چون این نادانی حاصل شد که اعیان عالم از نظر وی برخاستند و دانش دیگر پیدا می شود که همه موجودات حق اند و دعوی انا الحق پیدا می شود که در مقام جمع ست و چون این عارف را تعینات ملحوظ نیست پس متکلم نیست مگر ذات حق سبحانه پس صحیح شد دعوی انا الحق برای آنکه ذات حق البته حق ست بی شبهه و کفر نبود مگر بر تقدیر یکه قائل این متکلم بود و اشاره از انا سوی متعین دارد و باز می فرماید **بیت** اسجدو الادم ندا آمد همی ؛ آه و این تائید سابق ست و حاصل آنکه ندا از حق می آید در شان این عارف که اسجدو الادم چنانکه بر لسان ابو یزید قدس سره حق تعالی فرمود لا الٰہ الا انا فاعبدون و مصراع ثانی بیان این تائید ست که مراد از آدم خصوص آدم صفی علیه السلام نیست بلکه مطلق انسان کامل مراد ست شما هم آدم هستید نیک به بینید هر که باین مقام رسد آدم ست و مسجود دست و شارح اسجدو الادم را بر آدم صفی عم حمل کردند و اشاره بآیهٔ اسجدو الآدم داشتند پس در تکلف افتادند یعنی ندا از حق ملائکه را ارشاد ست بآنکه شما در حقیقت عین آدم هستید آدم را عین خود به بینید و سجده کنید و این تقریر لاطائل ست و درین تقریر ابهام ست بآنکه ملائک لیاقت مسجودیت داشتند هیچ آدم این خلق و قصهٔ خلاف سوق آیت ست و بعض شراح تقریر باین نمط کردند که اگر دانش مخمر محو شدی وجود امکانی تبدل یافتی و نور وجه الله در آئینهٔ ما مرئی گشتی پس چنانکه ملائکه ما مور بسجدهٔ آدم شدند بسجود ما میان نیز ما موری شدند و این کلام اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن اراده آن مناسب سوق نیست که کلام در سجدهٔ مخصوص ملائکه نیست کما لا یخفی و نیز ملائکه هر فرد انسانی ساجدان فرمودند و تخصیص بما سیدین این مرتبه مذکوره نیست و بعضی آخر گفتند که ندا حق ملائکه را بسجود حضرت آدم علیه السلام اشاره بآنست که شما نیز مثل آدم قابل مسجودیت ملائکه هستید اگر از خود فانی شوید خود را مثل او قابل مسجودیت بینند و این تقریر بعد گرفتن اسجدو الآدم عبارة از آیه مذکوره اجود از تقاریر آخرین ست و حاصل کلام او آنست که همه افراد انسانیه در مسجودیت ملائکه متساوی اند لیکن مشاهده آن بعد رسیدن این مرتبه ست و این مناسب سوق کلام نیست بازمی فرماید ؎ احولی از چشم ایشان دور کرد ؛ آه یعنی دو بینی از چشم ایشان که در مشاهده جمع اند رفت و مشهود ایشان یک ذات واحد ست پس تفرقه درین مشاهده از مشاهده رفت و زمین و آسمان درین مشاهده یک شد و حاصل بیت تالی آنکه درین مشاهده نفی غیر و اثبات واحد مشهود و نفی غیر عین اثبات گردید و این برای آنکه درین مشاهده مخاطب غیر نیست تا نفی کرده آید بلکه دیدهٔ وحدهٔ عین نفی کثرت ست نه اینکه کثرت ملحوظ است و آنرا نفی کرده و درین مشهود وحدت صرف است ؎

آن حبیب و آن خلیل یار شد	وقت آن آمد که گوش ما کشد
در بگوئی خود نگردد آشکار	تو بقصد کشف کوی جویدار
لیک من اینک پشیمان میتنم	قائل این سامع این بنگرم
سوی چشمه کو بتابان مینهاد	صوت درویش نقش گنج کو
از آنچه پوشیدیم از خلقان گو	تا چه پوشیدیم گردد از نهی کو

قولہ آن حبیب و آن خلیل یار شد ؛ آه مراد از حبیب و خلیل ذات الله تعالی و رشد یعنی هدایت ست یار شد یعنی هادی ست یعنی الله که هادی ست نبی را از افشای راز می کند یعنی این نبی را اسهم هادی ست ولی محمد از حبیب و خلیل ذات آن سرور را مراد داشته صلی الله علیه و آله وسلم این نیز صحیح ست که نبی آن سرور عین نبی الله هادیست صلی الله علیه و آله وسلم لیکن ابیات آینده مناسب اوست ؎

چشمه رحمت بر ایشان شد حرام	میخورند از زهر قائل جام جام
تا کما پر کرده دامن می کشند	تا کماندین چشمها را خشک شد

قولہ چشمه رحمت بر ایشان شد حرام ؛ آه مراد از رحمت احسان بر بدن با بقاء آن و مقصود بودن از فنا بر با بقاء ملحوظ آن و مراد از زهر قائل موجبات فنا از معاصی که موصل فنا ست ؎

کی شود این چشمه دریا مدد	کمتبس زین مشت خاک نیک بد

قولہ کمتبس زین مشت خاک نیک بد ؛ آه کمتبس بیاست یعنی انباشش شونده و اگر بنون باشد پس جمع نون ست یعنی جای انداختن کناسه و آهل سوی اول که از انداختن کناسه انباشته می شود ؎

لیک گوید باشما من بسته ام	باقی شما من تا ابد پیوسته ام

قولہ لیک گوید باشما من بسته ام ؛ آه استدراک ست از ماسبق یعنی حبیب اگرچه نهی می کند از افشاء سر لیکن تعویذ به که تا که شما هستید را و شما سوی خود بسته ام و اگر شما فانی شوید از خود من تا ابد باشما ام که شما بقا یابید ببقاء من این کثرت مثانی شهود من نباشد ؎

قوم معکوسند اندر مشتها + خاک خوارد آب را کرده رها | مشد طبع انبیا دارند خلق | از ره ما منکدارند خلق | **قول** قوم معکوسند اندر مشتهی + آه مشتهی اشتها کرده شده و یا مصدر زمیی ست یعنی اشتها و حاصل آنکه قوم معکوس اند در اشتها خود که انچه نظر فکری بآن حکم می کند آن مشتهی ایشان است لهذا احوال می نامند وانچه آب وحی و آب کشف بآن حکم می کنند مبغوض ست نزد ایشان پس خاک عبارت از اصحاب نظر فکریه است و آب از وحی و کشف و این قوم معکوس الاشتها هند

طبع انبیاء هستند که مضر را نافع می دانند و نافع را مضر | **ف** چشم بند خلق چون دانسته + هیچ دانی کز چه دیده بسته | بر چه باشادی دل آن دیده بست | یک بیک تحلیل آن بر ما بخست

قول چشم بند خصم چون دانسته + آه یعنی ختم حق چشم بند شده است که چشم قلب بند ست از دیده ما هو علیه که وحدت ست و انبیاء عم بآن خبر داده اند و قبول آن میکنند ولی داند و تصدیق نمیکنند مگر نتایج انظار فکریه را که اثبات کثرت ست و این عین احولی ست و مولوی می فرمایند که هیچ دانی که از چه دیده را بسته و کمال را گذاشته

و جهل مرکب افتاده | لیک خورشید عنایت تافته است | آسمان از کرم و رحمت بافته است | نزد بینا در زر رحمت بافت ست | عین کفران آمد این ست و آن جحود | هم از این هر نیکبختی خلق آن جحود

منجر گردد دو صد چشمه داد | غنچه از خار سه پاره داد | مهر را از مار پیدا داد | از سواد شب روان آب دهان | ور کف معسر پر یا ندیدیار | رو مسلمان بگریک ابهر خلیل

کوه باد آورد و باران و سیل | کوه باد آشت ران ابر ظلم | بر کشاید بانگ چنگ زیر و بم | خیز از داد و داز خلقان نفیر | ترک آن کردی عوض را نا گیر | **قول** لیک نخ شد

عنایت تافته ست + آه آسان عبارت از اصحاب انظار فکریه اند که آنس اندازه ادراک حقیقت لیکن مطلق اصحاب نظر مراد نیست بلکه آنها که اقرار و تصدیق بانبیاء کرده اند لیکن نتایج انظار اند و تاویل وحی بر وفق انظار خود می کنند و حاصل آنکه عنایت آلهیه تافته است بر ایشان ثابت آسان کرم کرده و از رحمت این ابتداع نتایج انظار را ثابت و رجوع سوی خود ساخته و این را ایمان قرار داده مقبول میکند و شیخ اکبر قدره محققان عرفا فرموده تا که شخص متشبث بکتاب و سنت ست اگرچه مخطی باشد در صفات حق سبحانه از ایمان خارج نمی شود او مومن ست و ازین بدبختی خلق که ایمان بانظار فکریه است نه ایمان بوحی چشمه داد و دوستی روان ساخت و طاعات ایشان مقبول نشد

و ولی محمد گفته مراد طاعات ایجادی ست و حاصل برین تقدیر آنست که بر آسان نیز کرم ست و عصیان اینها را ثابت قرار داده و باین نیز راضی ست و آخر لام بر سبب میرساند که مال همه سوی رحمت ست زیرا که بر جمله اطراف اندوآن صراط مستقیم ست و این معنی نیز میتواند شد اما اول اولی ست

اثابت طالب گنج و پشیمانی آواز تعجیل و بیصبری

گفت آن دریشه کاهل دانا باز | از پی این گنج کردم یاوه تاز | دیو حرص و آز مستعجل تنگ | فی تامل بست فی آهستگی | **قول** دیو حرص و آز مستعجل تنگ + یا در تنگی یار تنگیست لکن بیار صرف خواند میشود برای رعایت قافیه آهستگی و یا بار مصدریه باشد و بطریق مبالغه حمل بر دیو حرص ست و نانی دیر کردن

من زیونا بقصه نانی دهم | کف بسیه کردم دهانرا نو ختم | خود نگفتم چون درین نامو ختم | زان گره زن این گو اصل کم | **قول** خود نگفتم چون درین نامو ختم + یعنی این نشان گنج خود نگفته ام بلکه از غیب سیده است چگونه نامو من باشم و نامو من نیستم و کسیکه درین جز اشکال انداخت اشکال از دل میکنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو | این سخن را شاد از گمان می باده گو | آن گره کو زد هم او بکشاید ش | عهده کو انداخت او بر باید ش | گرچه آسانست نود انسان سخن | کی بود آسان سوزن سوختن

گفت یارب به کردم زین حساب | چون تو دستی تو کن هم فتحیاب | به سر حرفه شدم بار دگر | در دعا کردن بدم هم بی خبر | **قول** قول حق را هم ز حق تفسیر جو + آه این چند ابیات بقول آنمولوی قدس سره در ارشاد و تبلیغ تفسیر کلام الله برای خود رام و باطل ست بلکه تفسیر آن در وقتیکه از حق معلوم شود بهتر و الا نه بظاهر آن ایمان باید آورد و تفصیل سر آن

موکول الی صاحبه چنانکه در سابق گذشت در صفات تشبیه آنکه بر طریق انظار فکریه تاویل آن کنند و تاویل خود ایمان آرند چنانکه شان اهل کلام است | گوهر کو نمی کجا دل مسئو | اینهمه از عکس دولت اینهم قوی

هر شبی تیر و فر هنگم بخواب | همچو کشتی غرقه میکرد م در آب | خود نه من همانم و نی آن سریر | تن چو مرداری فتاده بی خبر | تا سحر عیار شب آن شاه ملا | خود همی گوید بهست و خود بلا

کو بلی کو جمله سیلاب برد | یا هنگی کرد گل را خرد و مرد | مصحف چون تیغ گوهر بار خود | از سیام ظلمت بر خود کشد | آفتاب شرق شب اطی کند | آن هنگ آن خم رو بار اتی کند

رستم چون یونس حق آن هنگ | مستنشر کردیم اندر بود رنگ | خلق چون یونس مسیح آسا شده | کاندرین ظلمات پر حسرت شدند | هر یکی گوید بهنگام سحر | چون بطرف حوت شب آمد پدید

کای کریمی کاندران لیل وعشر | گنج حکمت بنهی و چندین بخشش | چشم تر گوشش باز و تن سبک | از شب همچون هنگان ذوالحبک | از مقامات وحش سوزین پس | هیچ نگزینیم ما با چون تو کس

موسی آذر انار دید و نور بود | نه نگینی دید هم شب صاحب سور بود | تا نیفتد هیچ غیب از دیده‌ای | دیده تیزی نکشی بگزیده‌ای | بعد ازین بادیده خواهم آدمی | تا نپوشد عجز را خاشاک و خس

قوله کف نان بود و ندانی این ست | هر کرا لرزه دهد نیز اصحاب ست | آه ازین اشارت بآن ست که بوقت دعا باید که بقصور خود معترف باشد ه

چشم بند خلق جز اسباب نیست | آه لرزیدن از سبب اصحاب نیست

هر کرا لرزه دهد از سبب اصحاب نیست، آه لرزیدن از سبب نمی تواند شد مگر آنکه اعتماد بر اسباب باشد مجازاً مسبب الاسباب پس درین بیت بیان مذمومیت اعتماد بر اسباب است که منافی توکل ست نه جستن اسباب با علم بآنکه مسبب الاسباب اسباب را درمیان نهاده پس ون اسباب سبب را طلب نباید کرد تا حکمه وضع اسباب مرفوع نگردد و جستن سبب باین وجه آیهٔ کمال علم و ادب ست ه

قوله لیک حق اصحاب را اصحاب را، آه یعنی لیکن حق سبحانه تعالی طاعات همه مقبول می سازد برحمت خود ه +

در کشاده بر تا صدر اسرا | لیک حق اصحاب را اصحاب را

باکفش ناستحق و مستحق | معتقان همتند از بند رق | در عدم ناستحقان کی همند | گر برین جان و برین دانش زنند | ور عدم را پایه استحقاق بود | تا چنین عقلی و جانی رو نمود

قوله باکفش ناستحق و مستحق، یعنی مراد از مستحق ناستحق باین استحقاق هر دو معتق رحمت اند و اصل سوی مطلب خود اند و بیت تالی استشهاد ست که در عدم ما نبود یم پس این استحقاق هم نبود و ما را جان و دانش نبخشید بدو ان این استحقاق و این بیت تالی نیز گواه ست بر آنکه مراد از استحقاق استعداد نیست زیرا که ظاهرست که ما در عدم ثبوت علمی نداشتیم و دران استعداد که از لوازم اعیان ماست نبود ه

این عالم اوامر کردی ابتدا | ورنه خاکی بایدت زهره این ندا | چون عالم ابی عرضی ای عجبا | این عالمی خویش را کن مستجاب | خاک را تا نیا پلیزه کن | شب شکسته کشتی فهم و حواس | هیچ فی را با رها دیگر چیز کن

برده در دریای حیرت لیزدم | تا نچفن پر کنده بفر ستادم | آن یکی باکاره بر نور دجلال | وین دگر را کرده پر هم و خیال | فی امیدی نامده فی خوف و بیم

شب نتی هوش بای ران من | تیره دام من هبی مرغان مرو | بوی می آید ز هنر های جهان | وقت خوابت بیهوشی امتحان | برای تدبیر محکم من بدے

دیده را نادیده خود انگاشتم | پارز نخیلی و عابر دشتم | چون الف چیزی و عابر دارم ای پسر | جز دلی دان تنگ تر از چشم مم | این الف وین میم هم او داشت | ای عجب این معجبی از من چیست | یم م ان گشت الف زان نامدست

قوله خاک را تا نیا پلیزه کن + آه در شرح شیخ افضل مذکورست که در فرهنگ جهانگیری مذکورست که پالیز بمعنی باغ و بستان و در برهان قاطع گشت فرخزه و هندوانه و خیار را نامند در قافیه پالیز و چیز سخن نیست ه

در زمان هوش بیچا پیچ من | هیچ دیگر چنین پیچید منه | این لعب و چیزی ندارد و غافلیست | خود ندارم هیچ چیزی که نیست | چون تو هم آرام هم تو دانایی هم من

رنج دیدم حسرت افزایم کن | هم در آب دیده عریان میسرم | بر درت توخم که دیده نیستم | زار بی دیده و بنده بے دیده ا | سبزه بخش و نباتی زین چرا | این الست

قوله پیچیزی ندارد و غافلیست + یعنی در وقت غفلت و بیهوشی آدمی چیزی ندارد و چون الف هشیاری و تنگ دست همچو میم + قوله کز نه هم آرام

هستم صد عنا + یعنی از هم آنکه دارم هست مرا صد رنج ه

چون نباشم ز اشک خم دایگ کر | در نماز آب همه دو زمین | همچو مصلین نبی بطالتین | باخیال اطلال و اذیال و رق

چونکه باران حیت آنر فضه بهشت | چون بجوید آب شوره خاک زشت | اشک من مایه که چیست چیحون بود | چون بجوشد آب شوره خاک زشت

خویش را مخروان و چیست و سخته کن | ز آبے دیده نان مخور انچته کن | اندرین بود اوکه الهام آمد ش | نان که سد رمانع این آب بود | دست ازان نان می بباید شست زود

قوله همچو عینین نبی بطالتین + آه در شرح شیخ عبد اللطیف مذکورست که اشارت ست باین حدیث ان طاؤس الملائکة جبرئیل لما اشتهی سیدالانام فقال له لولکی محزون فی امة رحم الله تلك الامة بدرستیکه طاوس ملائکه جبرئیل و قتیکه آمد سید خلق را پس گفت او را اگر بگیرید محزون در امتی رحمت کند الله تعالے آن امت را فقال النبی صلی الله علیه وسلم اما المحزون امتی هی الامة پس فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم من آن محزونم و امت من آن امت ست شوطاب الزیادة علی المفادة فقال ارزقنی عینین هطالتین پس ازان طلب زیاده بران مفاد کرد پس گفت روشن کن مراد و چشم بسیار ریزنده اشکها ه ای اخی دست از دعا کردن مدار اینجا مولوی قدس سره امر بدعا کردن می فرمایند بجهت آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقار ست لهذا

می فرمایند که از اجابت و عدم اجابت کار نیست یعنی برای اجابت دعا نکند چون اجابت نشود دعا نکند ازو که اجابت بحصول مطالب موقوف بر استعداد عبد است و در زمان استعداد البته مطلوب حاصل شود و دعا بکند یا نکند و یا که ما موریم بدعا برای آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقار است و این اظهار از اعظم عبادات است و در حدیث واقع ست الدعا مخ العبادة پس دعا باین وجه از اعظم عبادات ست و اما دعا برای حصول مطلوب پس اگر ما مورست بآن آنهم عبادت ست و اگر ما مور نیست لیکن بگشوفت بروی سیدن وقت استعداد پس او را مباح ست که برای حصول مطلوب دعا کند و این کشف نیست و نه ما مورست پس این چنین دعا از استعجال طبعی ست هیچ فائده بران مرتب نیست و اما دعا برای اظهار عبدیت برائی ذلت و افتقار پس مورث کمال ست ه

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر و

گفت گفتم بر کمان تیری بنه — کی بگفتم من کمان در کش توزه — می نگفتم کان کمان را سخت کش — در کمان نگذاشتی بر کش — از فضولی تو کمان را خم مشو

قوله گفت گفتم در کمان تیری بنه + آه در تیر و کمان سخته کمانی رو بگو — در کمان شه تیر و پر بین مجو — چون نیفتد تیر آنجا می طلب — زود بگذار و به براری چو دهل

ابیات اشارتست لطیفه بانکه انچه که در کلام الله و یا کلام رسول صلی الله علیه و آله وسلم واقع ست بر معنی مطابق باید داشت و به مقتضی نظر فکری تاویل نباید کرد ه

انچه خصمت از قرار جبل الورید — تو فگندی تیر فکرت را بعید — ای لباس تیر هارا بر تنت — صید نزدیک تو دور انداخت — هر که دور انداخت او دور از رواق — کار باید قوت بازو مرا او

قوله انچه خصمت از قرار جبل الورید + آه یعنی حق سبحانه اقرب ست از تو بکمال قرب و آن قرب عینیت ست و تو او را خارج از خود می طلبی بجهت اتباع نظر فکری پس تا باین طلب حاصل نمی تواند شد و درین بیت اشاره ست باین آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید یا قرب هستیم از رگ گردن که قرب ما قرب عینیت در وجود است و ظهور در وی و قرب حبل الورید با عتبار اشتمال او بر حیات ست و شک نیست که قرب عینیت اقرب کامل ست از قرب اشتمال خ یعنی فلسفی خود را از اندیشه بگشت — گو برو گو اسپ کنج ست انگشت

فلسفی خود را از اندیشه بگشت + آه یعنی فلسفی گرفتار نظر فکری ست و درین اندیشه خود را بگشت و فائز بمطلب نگشت که حق از ازهر دل جدا تری شود

نظر فکری حاصل نمیتواند شد امر می فرمایند که او را سوی حق پشت ست براهی که می رود بعید از حق می گرداند ه

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهد و اغنا نگفت ای بیقرار — هر که او در جهد بیش ما گنج دگان — همچو کنعان گو ز تنگ ما مرو — سوی شد بعد از تراز اخلاص — بر فراز قله آن کوه رفت — هر چه افزون شد همین بیت و مناص — همچو آن مرد کمانی گو گر فتی سخت تر — بود ی از گنج و نشان بخت تر — این مثل اندر زمانه جانی است — جان نادانان ز رنج از زانی است — لاجرم رفت و دکان نو گشاد — آن دکان بالای آن استاد کار — کنده و بر کرد دست و برز ما — زود دوران کن تو کان را باز گرد — سوی سبزه و گلستان آبخور — از که عاصم سفینه نوح ساخت — ملجم تر انداز ریش آمد عجیب — وان مرا او دیده حاضر بجیب — ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهبر او را چو غول راهزن

قوله جاهدوا فینا بگفت آن شهریار + آه قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا کسانی که جهاد کردند در ما بر آنته هدایت کنیم او را بر ما خود را و حاصل آنکه جهاد در حق باید و این نیست که جهاد از حق کند چنین روش اختیار کند که بان از حق دور افتد و آن نظر فکری ست که از حق دور می اندازد و معنی جهاد در حق آنست که چنین اعمال کند که خود را

فانی سازد در حق ه — بیشتر اصحاب جنت ابلهند — تا نیارد شر فیلسوفی می رهند — خویش را عریان کن از جامه عمل — ترک خود کن تا کند رحمت نزول — زیرکی ضد شکست ست و نیاز

زیرکی بگذار و ابلهی بیار قوله بیشتر اصحاب جنت ابلهند + آه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اکثر اهل الجنة البله اکثر اهل جنت ابلهند و موکوا از ابلهان نظر فکری مراد داشتند از جنت وصال و حاصل آنکه ابلهان که تارک انظار فکر اند اصحاب وصال اند این ابلهی را بهبه برای ان اختیار کردند تا خلاص شوند از شر فلاسفه که در حق احکام غیبیه و واقعیه از افکار پیدا کردند و ازین خلاصی بتر کی انظار فکریه ست ه — زیرکی شد دام بر رو طمع کار — تا به خواری زیرکی را باز کیار — زیرکان با صنعتی قانع شدند — ابلهان از صنع در صانع شدند

زیرکی را وان دام بر رو طمع کار قوله زیرکی شد دام بر رو طمع کار + آه کاز مقراض یعنی زیرکی را — از انکه طفل خرد را دام نهاد — دست و پا باشد نهاده بر کنار

دام بدان که بان در عبس و هلاک می آید پس زیرکی را باید گذاشت و ترک انظار فکریه باید کرد و طمع را کاز و مقراض بدان که از طمع از حق بریده می شود ه

داستان آن سه مسافر مسلمان وجهود و ترسا که بمنزلے رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو از بهر خدای پس پناه — تا نگردی ممتحن اندر بنا — آن جهود و مومن و ترسا سگال — همرهی کردند با هم در سفر — بار و گرمه همره آمد موسمے

مرورے زاری افتد در سفر — همره و همسفره پیش آید مگر — در نفس افتند نزاع و خیر و باز — جفت شد در حبس تاک بی نماز — کرده منزل شب بیک موضعے مشرقی و مغربی قانع نبیم

مانده در منزل نره خود دو تگرف — روز ها با هم زسر تا زیر برف — چون کشاده شد دره و بگشاده بند — چون قفص را اسکندر شاه خرد — جمع مرغان هر یکی سوئی پرد

پر کشاده هر یکی بر شوق یار — در هوای مرغزار و سوی مرغزار — بر کشاده هر دمی با اشک و آه — سوی آن کز یاد او پر میکشاد

آن طرف کش بود اشک و سوز آه — چونکه فرصت یافت آنگه کوفت راه — در تن خود بنگر این اجزای تن — از کجا جمع آمدند اندر بدن — قوله چون خرد با نفس و با هر مغنی ازین بیت

ظاهر میشود که نفس مغایر شیطان ست نه چنانکه مولی محمد اختیار کرده که نفس همون شیطان ست ۴

از امید عود هر یک بسته طرف — اندرین منزل هم از بیم تلف — برف کوه و لاگون نبود هر جماد — چون گدازد تن بوقت تقاضای آن

در گداز آید جمادات گران — چون رسید اندین همره منزلان — برشته از بعد آن خورشید داد — بهر شان آورد حلوا منقلی

زان گرم صبح حلوای عسل — بر رهانگه در ثوابش بود دل — عرشی فرشی و رومی کوشی - آه کش نام شهریست از ولایت ماوراء النهر قریب سمرقند ۴ قوله

الکیاسة والادب لاهل المدر + الضیافة والقری لاهل الوبر + کیاست و ادب برای شهریست

ضیافت دهمان دارے برای صحرا نشان ست ۴ — الضیافة للغرباء والقری — اودع الرحمن فی اهل القری — الضیافة للغرباء والقرای + قوله

اودع الرحمن فی اهل القرای + ضیافت مر مسافر را و مهمان داری سپرد کرد رحمن در باشندۀ دیها ۴ — کل یوم فی القری ضیف حدیث — مالله غیر الانس مغیث +

یوم

قوله کل لیل فی القری ضیف حدیث + مالله غیر اله من مغیث + در هر شب در دیها مهمان جدید ست نیست اورا سوای الله کسی فریاد همه ۴

کل لیل فی القری ضیف جدید — مالهم ثم سوی الله المجید — تخمه بود و نان دو بیگانه خرد — بود صائم روزه آن مومن مگر — بهر فردا لوت و اسپانها نخرد — چون نماز شام آن حلوا رسید — بود دو مومن مانده و رجوع شدید

آن دو کس گفتند از خود پر بیم — امشبان نبیم و فردا میخوریم — صبر امشب تا فردا بود — گفت مومن امشب این خود وعده شود

پس نگفتند این حکایت گر کسی — قصد تو آنست تا تنها خوری — واانکه خواهد قسم خود پنهان کند — هر که خواهد قسم خود بر جان زند

قوله کل لیل فی القری وفد جدید + مالهم ثم سوی الله المجید - در هر شب در قریه ها گروه جدید ست یعنی از مسافران نیست مر آنها را

آنچه کسی سوای الله مجید و خلاصه بیتین آنکه در قری مسافران بی وسیله مهمان مے شوند ۴ — آن دگفتند شرح قسمت در گذر — گوش کن قسام فی النار خبر

گفت قسام او بود کو خویش را — کرد قسمت بر هوای بر خدا — قوله گوش کن قسام فی النار خبر + در حدیث مذکور ست القسام فی النار قسمت کنندگان

در نار ند علماء گویند که مراد آن قسام اند که عدالت نکنند و مولوی در بیت تالی تفسیر حدیث بوجهی دیگر کرده و حاصل آنکه قسمت خود را بر هوا کرده که خود را بر چند

هوا نفس پسر دده که پرخی آن هوا را سپرده و برخی آن هوا را خود را اصلا بخدا نسپرده یا معنی آنکه خویش را در عبادت تقسیم پر هوا نفس کن عبادت را برای تحصیل مطالب دنیویه و برای

الله تعالی کرده و نه محض برای الله تعالی کرده و آنها صاحب باست و یا اینکه خود را بر هوا نفس در املاک خود تقسیم کرده و بعضے برای الله مقرر کرده و بعضے برای نفس تقسیم

بر امر خدا نکرده ۴ — ملک حق و جمله قسم اوستے — قسم دیگر را دهی دو کوستے — قوله ملک حق ست و جمله قسم اوست + یعنی تمام ملک حق ست و جمله قسم حق ست

دیگر را دهی دو او را شریک می گردانی مر حق را و دو که اند و کجا هستند و نیست موجود مگر واحد و در بعض نسخ واقع ست فهم بجای قسم و معنی آنکه فهم دیگر را دهی و

دیگر را سوی حق بفهم می آری پس دو در فهم تو آمدند و دو که آمد و کدام اند و موجود نیست مگر واحد ۴ — این اسد غالب شیی هم بگران — گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسد غالب شهی هم بر خور ۱ گر نبودی نوبت آن گاو زور — قصد شان آن کان مسلمان غم خورد ۱ شب ز بیتوائی بگذرد ۱ بود مغلوب و ذلیل و بی رضا — گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
ایمن خفتند آن شب بر فراش ۱ با مداد ان خویش را آراستند ۱ روی شستند و بدان هر یکی ۱ داشت اندر صدر راه و مسلکی ۱ یکزمانی هر یکی آورد روی ۱ سوی رو و خویش ان حق فضل جوی

قولهٗ این اسد غالب شهی هم بر سگان ۱ آه البیتیمن هراز اسد و من سگ ست واز بدر گان و گاوان کافران از جهود و نصاری **ع** مومن قرساجهود و گبر و مغ

جایه ارد سوی بن سلطان الغم ۱ مومن مح ترسا جهود و نیک و بد ۱ جمله گان آ هستا رد سوی احد ۱ بلکه شک خاک کوه و آب را ۱ هست انگشت نهانی با خدا
روبهم کرد ند آن دم یار د از ۱ آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش ۱ انچه دید او دوش گو آورد پیش ۱ هر که خواهش بود حلوا خورد ۱ قسم هر مفضول را فاضل برد ۱ انکه اندر عقل بالاتر رود
خوردن او خوردن جمله بود ۱ فائق آید جان پر انوار او ۱ با قیان را بس بود تیمار او ۱ **قولهٗ** مومن قرساجهود و گبر و مغ + آه یعنی همه امم قائل وحدانیت اند و همه

در اعتقاد خود در عبادت مشغول بیاشه و اگر گفته آید که معنی آنکه همه امم را روی بحق هست و عابد حق هستند زیرا که همه بر صراط رب خود اند که آن صراط مستقیم است اگر چه بر صراط

هادی نیست مگر معتدی که آن مومن هست و نیز دیاده مستقیم هست نیز مقید اند شده و بر معنی اول بیت مربوط با قبل خود ست و بر معنی ثانی انتقالست سوی فایده دیگر **ع**

عاقلان را چون بقا آمد ابد ۱ پس معانی را نجمان باقی بود ۱ تا کجا شب موج او گردیده بود ۱ پس جهود آور د انچه دیده بود ۱ گر به بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور ۱ هر سه سایه محو شد از آفتاب ۱ بعد از ان نی بینم که سر شاخ نور ۱ نور دیگر دود ان نور شد یکی قنجاب ۱ پرس قیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی هم کوه طور ۱ هر سه گم گشتیم از اشراق نور ۱ بعد از ان نی بینم که سر شاخ شد ۱ چونکه نور حق در و نفاخ شد ۱ وصف هیبت چون تجلی زو برد ۱ سنگ است با هم هیشه سوسمور
زان یکی شاخی که آمد سوی یم ۱ گشت تیر و تیر با بیخ هجوم ۱ وان دگر شاخ سفیر پر زد و ۱ چشمه زاد و بر دن آمد معین ۱ که شفای جمله بخور اشیخ آب
وان دگر شاخ سفیر پر زد و ۱ تا جوار کعبه گردانید بود ۱ باد از ان شاخ مقصد با خود آمد ۱ طور بر جا بد نه افروزی نه کم **قولهٗ** عاقلان را چون بقا آمد ابد + آه ظاهر است

که این معنوی مولوی هست قدس سره ۱ مراد از عاقلان دانسته حق را که اولیاء اند و حاصل آنکه از بقاء او لیا بقاء عالم ست یا دام که دین دار باقی اند این دار

باقی ماند و چون از دین دار انتقال کرده و در آخرت رسیده رفت از نقاء ایشان باقی ست و انیست معنی بقا نا ابد **ع** لیک بر اثر پای سی همچو سیح

میماند این دنیا بر شاخ سیح ۱ با دین همو شد که او از دست شد ۱ نشست با ایش از ان هیبت شد ۱ باز با نجو آمد م زان انتشار ۱ باز دیدم طور و موسی خیره سر ۱ وان بیابان سر بسر پر زنبیل گو
بر نشان از گشته بیخ و شاخ او ۱ چون عصا و توبه او خرقه ان ۱ محو سوی طور خویش و اوی کشان ۱ تا که نهاد در دعا افراخته ۱ بار آن غنیان چو ان بر شاخ شد
صفوت بر کن اگر گوئی نام او ۱ انبیاء اند و اینان انبیاء ۱ باز املاکی همیدیم شگرف ۱ صفوت ایشان باز احرام **قولهٗ** صفوت ایشان بجمله تا سیح

صفوت ایشان بجمله تا سیح ۱ **قولهٗ** سیح می گوید که اندر ثمانه شاخ و شیخ و شیخ افضل گفته شیخ به چهار معنی می آید اول کوه دوم زمین گفت که در دامن کوه می باشد

سوم آب چهارم محکم چهارم مضعف شاخ است و در اینجا سه معنی اول محتمل اند **ع** زین نمط سیگفت اوال آن سیح ۱ پس بهودی گاه نش نمود بود ۱ **قولهٗ** چون بهودی

کاخر نیش محمود بود یعنی دیدن این نبی برای آن بود که آخر کار او محمود بود که مشرف باسلام گشت و این محمدیت آخر نیز دق مقرر بود برای آن حق اور ا این بینا نید

تا محمودیت در آخر ها عیان شود و با یمان مشرف تو د هو ۱ هیچ کافر را بخواری سنگرید ۱ ای مسلمان لوش باشد امید ۱ ای بسا خواری ز شتم عام او ۱ تا بگردانی از و یکباره رو
بعد از ان سیح سا در آمد و الام ۱ که مسیح رو نمود اندر منام ۱ **قولهٗ** هیچ منکر را بخواری سنگرید + درین ایمار ست با نکه من بر کسانیکه موت آنها بر کفر منصوص ست

نباید کرد باین احتمال آنکه شاید که در آخر بتوبه مشرف شود و لعن عادت مبتدعان و ضالان ست **ع** پیش دم ها او بچارم آسمان ۱ مرکز د منهای او رشید جهان

خود مسیحای قلاع آسمان ۱ نسبتش نبود با یات جهان ۱ هر کسی را ندای فخر الثقلین ۱ گر فزون باشد شنیع از بهمین **قولهٗ** من شدم با او بچارم آسمان + آه

سابق تحقیق آن گذشته که عیسی عم بر آسمان در م اند و دیدن او در جام غلط او غلط در چارم آسمان بجنبه خیال او بود و نیا بر مشهور که عیسی عم در آسمان چارم اند **ع**

حکایت شتر گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتری گاو و قچی در پیش راه ۱ یافتند اندر روش بند گیاه ۱ گفت قوچ بخش ار کنیم این را بقین ۱ هیچکس از ما نگردد سیر از ین ۱ لیک عمر هر که باشد بیشتر ۱ این علف او را ست اولی گو بخور

گر اکابر را مقدم داشتن | آمد سنت از مصطفی اندر سخن | گرچه پیران را دریغ آید همی | در رو موضع پیش سمار علیم | یا دران نوعی که پیش سمار زان بود | یا بران پل که خلایق بین بود

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خیر شان آنست چو بود شر نهان | تیغ شان از بهر دین افشان ز فرق | سوی جامع میشدی یک روز پاس | خلق با میز و نقیب و چوبدار | وان دگر را بر درید پیرهن
در میانه بیدلی ره چوب خورد | بیگناهی که بره افتاد گرد | خون چکان او کرد با شاه شکفت | ظلم ظاهر بین چه پرسی از صفت | آن یکی را سر شکستی چوبزن
یک سلامی نشنود هیچ از کسی | تا نه بیچد عاقبت از دنبی بسی | گر گ در یابد دلی را رهبرد | تا که در یابد مر او را نفس بد | خیر تو اینست جامع میروی
ور نه کی اندر فتادی و بدام | گر اندر آدمی باشد تمام | مکر از آن اوست کو دارد کرم | با شنود آواز او گوید منم کرم | تا نه باشد شور و فرت بای خوی

بازگشتن بحکایت شتر گاو و قیچ

گفت قیچ با گاو اشتر کای خواه | چون چنین افتاد ما را اتفاق | هر یکی تاریخ عمر ما لا کنید | پیر تر او لی ست باقی تن زنید

قولهٔ گفت قیچ با گاو اشتر کای رفاق

در قاموس مذکور ست رفقه بفتح و کسر و ضم جماعتیکه موافق باشند در سفر و چون متفرق شوند این اسم باطل میشود بخلاف اسم رفیق که بعد تفرق باطل نمیشود و رفاق بکسر را جمع رفقه است و انچه کرولی محمد گفته که رفاق جمع رفیق ست در کتب لغت یافته نمیشود ۱۲

گاو گفتا بوده ام سالخورد | جفت آن گاو و مکشا دم مرا | جفت آن گاو و مکشا دم مرا | در زراعت بر من میکرد فاق | گفت قیچ مرج من اندر آن عهود | با قیچ قربان اسمعیل بود
بر هوا بر داشت آن بنداد فیصل | اشتر بختی سبک بی قال و قیل | که مرا خود حاجت تاریخ نیست | کاینچنین چیزی بجای کرد نیست | چون شنید از گاو و قیچ اشتر شگفت | سرفرو آورد و دو آنرا برگرفت
وا نداند یا بر کرز اصحاب نهاد | که نهاد من فزون تر از شماست | جملگان را نند کاین چرخ بلند | هست صد چندان کز این خاکان نژند | خود همه کس را ندای جان بلند | که نباشم از شما من خرد تر
پس سلیمان گفت کای یاران من | پیشتر آمد مصطفی سلطان من | سید سادات سلطان نبیل | معجز کو نین هادی سبیل | گو کشاد قلعه های آسمان | گو نهاد بقعه های خاک دان

قولهٔ گفت قیچ مرج من اندر آن عهود + آه مرج چراگاه این بیت مبنی ست بر مشهور که مشهور گشته که ذبیح اسمعیل اند عم و سابق گذشت که حق آنست که ذبیح اسحق اند عم + **اللغات** فلق بکسر فاء شگافتن و مراد شگافتن بین ست برای زراعت فصیل خوید نهاد انشم

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

پس مر او را گفت آن یکی بر طور تا | با کلیم حق نه در عشق بات | وان دگر را عیسی صاحبقران | بر بر اوج چارم آسمان | خیزای پس مانده دیده ضرر
آن سه مه اقبال و منصب خواندند | آن دو فاضل فضل خود در یافتند | با ملائک فضل خود با ختند | ای سلیم کول اپس مانده بین | بار ی این حلوای پخته را بخور
پس بگفتندش که ای ابله حریص | ای عجب خوری تو حلوای خبیص | منکر باشم تا کنم زان امتناع | بر جه و بر کار حلوا نشین
تا نه نخوانند از نخوتی سوی کشی | گفت چون فرمود آن شاه مطاع | خورد م آن حلوا و دیدم سر خوشم | گر نخوانده از خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح | سر تو افی تافت از خوب و قبیح | من نه نخوانبسیا چون کشم | تو بدیدی هیچ از صد خواب است
خواب تو بیداریست ای دو نظر | کان به بیداری عیانستت اثر | خواب تو بیداریست اخی خوش نهاد | پس بگفتندش که واللہ خواب است
خواب تو بیداریست ای نکبخ | که از ان خیبت رسید امر کلا | خواب تو بیداریست ای سوء حال | که تو در خوابت سیدی بامرا | خواب تو بیداریست ای نکبخ | که از ان غیبت رسید امر کلا

قولهٔ پس بگفتندش که ای ابله حریص الخ یعنی خبیص

حلوای خبیص خبیص نجار معجونیکه سازیده شود از خرما و روغن هم | خواب تو مانند خواب انبیاست | که شد این خواب تو بی تعبیر راست | در گذر از فضل از جلدی و فن

کار خدا دارد و خلق هستی | بهر این امد و ایذد و لون بخوان | ما خلقت الانس الا لیعبدون | ما سوی آن تیر بیهوده مران | کان فن تبلیس ابلیس دان مکر | چه کشید از کیمیا قارون ببین | کفر بر خویش بقعر خود مبین

قوله خواب تو مانند خواب انبیاست + آه درین بیت اشاره است بانکه عائشه صدیقه رضی الله عنها فرمود چنانکه در صحیحین مذکورست اول بادی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الرؤیا الصادقة فی النوم فکان لا یری رؤیا الا جاءت مثل فلق الصبح اول آنکه استاذ کرده شد بآن رسول الله علیه وآله وسلم رؤیا صادقه است در نوم پس بود او صلی الله علیه وآله وسلم می دید در بیداری آمد مثل روشنی صبح یعنی چنانکه می دیدیم واقع می شد و معنی بیت آنکه این خواب تو مثل خواب انبیاست که در ابتدای دیدند و این خواب بی تعبیر واقع می شد چنانکه میدیدند و این مقصود نیست که همه خواب ها انبیاء برون تعبیر همان سر تی واقع می شدند زیرا که این خلاف واقع ست زیرا که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نوشیدن لبن دیده بودند و تعبیر آن حصول علم واقع شده بودند تمیص بر رجال و آن ایمان دین بوده دیده بودند بر وزن احد شکسته شدن شمشیر و تعبیر بنیمت بعض اصحاب و شهید شدن بعض بوده و نظائر آن کثیراند بلکه رؤیا بر دو نوع ست گاهی همان مرئی واقع می شود و گاهی تعبیر آن و این تعبیر رؤیا یک نوع علم ست و انبیاء عم ازین ممنوع نمی تواند شد لیکن انبیاء را در ابتدا حال این روا ست که بی تعبیر واقع شود

قوله ابوالحکم آخر چه پرست از هنر | سرنگون افتاد و کفران منکر

ابوالحکم آخر چه پرست از بهر کنیت ابوجهل ست بر ی آنکه او عقل فراوان داشت و اکثر کارا و بر حکمت دنیا و یه مشتمل بود لهذا کنیتش ابوالحکم نهادند لیکن این عقل او را سود نکرد و بجهل مرکب کشید که نام او در دنیا ابوجهل شد و در عقبی در سقر مخلد گشت ۱۲

خود هنر زان آتش دیگ دلست | نی کپ دل علی النار الدخان | ای دلیلت کنده و تزویر و کسب
در حقیقت باز دلیل آن عجیب | چون دلیلت نیست جز این ای عجب | از تزویر و کسب می آمد مگر | ای دلیل چو فکر ما ذلیل
پیشه ای پیش دانایان قلیل | تخلفل و طاق و طرنب گیر و دار | آنکه نی هیزم مر او را معتمد و دار

قوله خود هنر زان آتش عیان + کپ کلا میکه گزاف باشد

همه اصل آنکه هنر و کمال دعوی نارست عیان بی این کپ دل علی النار الدخان یعنی استدلال از دخان بر آتش هنر و کمال نیست و مقصود آنکه کمال مشاهده است نه علمه که از نظر فکری و استدلال پیدا شود ۱۲

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود و چندین خلعت وزر دهم و شنیدن دلقک و ازده تاختن بشهر ترمذ +

سید ترمذ که آنجا شاه بود	مسخره او دلقکی نخواه بود	داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاغی تا شود او مستقیم	زد منادی کانکه او در پنج روز	آرد م پیغام خوب با فروز
بخشم او از زر و گنج و شهان	تا شود میر و عزیز اندر دیار	دلقک اندر رفت چون آن آن شنید	برگشت تا پدید نی دید	مرکبی در راند اندر ازدحام سقط	از دو انیدن فرس از ان سقط
بسر بلوان در دویدن گرد راه	وقت تنبگاهم چه بت آید بخواه	فحیفیه و جب آمد دیوان فتاد	شور شی در روم آن سلطان فتاد	تا پرستو پیش ما حاضر شده ست	حاصل عام شهر اول شد درست
یا مادی تا هری در تعصبات	یا بزاری عملی از غیب بست	گرد ره دلقک بسیران برنشست	چند اسپ قیمتی در راه کشت	جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از تعصب لابد و جدو اجتهاد	تا عمل فی نشوش در نفتاد	آن یکی دست بر آنور نهان	وان دگر از روم او ملاکنان	هر دلی فرخته بصد گونه خیال	از نفیر و فتنه و خوف و کال
هر دلی عالی همیز دار قیاس	تا چه آتش فتاد اندر پلاس	چون فرو نشیند گرد و فتنه فرو	هر یکی پرسید حالی زان ترش	دست بر لب میزد او یعنی خمش	
دهم می افزود آن فرهنگ او	گرد ره اشارت دلقک ای شگرف	یکدمی بگذار تا من دم زنم	بو که باز آید بمن عقلم دمی	که قتادم در عجب آیا چه حالی	
بعد یک ساعت که شاه از دهم خبر	گرد گشتن هم گلو دم هم تبر	گوندیده بود دلقک این چنین	گر ز و خوشتر بنوش بنشین	دائما دستان دلاغ او لئی	
آنچنان خندش که کودی در نشست	هم ز زور خنده خنکی قی تنش	رو در افتادی ز خنده کرد ش	شاه بر لب میزد از دستش		
دهم در دهم و خیال اندر خیال	شاه را ما خود چه آید از نکال	تا نکرم شاه بس خونریز بود	جای تخت او هم قندوز گزین		
پیش سلطان آن طرف رشته بود	یا حیلت یا به سطوت آن عنود	در شش ترمذ از دو دهم بود	او زفن دلقک همی شد فرخنده		

گفت من در وقتنیم آنگه شما | از دمنادی بر سر شاهراه | گر کسی خواهم که تازد تا سکه خ | تیر سر قند او چو پیک باد فرو | گنجها بر هم ورا اندر عوض | چون شود حاصل پنهانش عوض

من شما بیم بر تو مهر آن | تا بگوم من نه دارم آن تو ان | این چنین کاری نیاید جز ز من | تا ز این پس میر باور من متن | گفت بعثت بر چنین دیستاد | که دو صد تشویش بد شد موقنان

از برای اینقدر ای خام ریش | آتش افکندی بدین حرث حشیش | همچو این خامان طلبیل علم | که الف خانیم نه فقه و صم | خویشتن را پایه پیدا خته

هم ز خود حاصل شده سالک شده | مصطفی آکرده در وعو نکده | خانه داماد پر آشوب شر | قوم دختر را نبوده زان خبر | دلو لاکه کار نیمی راست شد | شر طلبای کار این سعی هاست شد

خانها را رفته و آراسته | زین هوس مست خوش خاسته | سرعی آید انطرف آمد یکی پیغام زه | زان طرف آمد یکی پیغام زه | دیده نا حک یکجوانی نا سیه

فی دلیکن یار مازین آگهست | زانکه از دل سوی دل ره نهاست | پس ز ان یار یکی امید رسانست | از جواب نامه خالی چرست | صد بشارت از سرار و از جها | لیک بهتر کن بود کاین هم هزار

باز رو ناقصه دلق جهول | که بلا آور د بر خویش از فضول | پس و پیش گفتای حق را ستین | بشنو از بنده کمینه یک سخن | رای برگشت پشیمان شده است

زاب رو خون کند یا نو میکند | او بسحر گی برون شو میکند | محمد را نبوده پنهان کرد تیم | آمد میان هموده پنهان کار د | آنگمان ار راهی باید فشارد

اللغات مهم بفتح میم کاری که مقصود باشد و در عرف بمشکل اطلاق می کنند الاغی دالانی هر دو نسخه واقع ست شخصی که با بلغار رود پیاده یا سوار مستم ظاهر است که باد و تا رست بمعنی تمام کرده شده و احتمال دارد که بنون باشد بعد تا را خوذ از تمیمه بمعنی سخن پوشیده نمخ سخنان مردمان کشیر که آهسته گویند سیران سیر یک معنی ست پلاس شبات پشمینه دنگ دیوانه بهیوش نکال بیخ وا هی بدال اسم فاعل از وهی است بمعنی جرات رای و در بعض نسخ بواو دیده شد شاید از سهو کاتب باشد و برین نسخه مراد سست دین و سست عقل باشد که ظلم اختیار کرده زور تر مخفف زود ترغام پیش احمق **قوله** ز انطرف آمد یکی پیغام فی ۱۲ آه یعنی اگر سوال کرده شود که از انطرف پیغام داده شود که فی یعنی پیغام نامه ستن مخفف استن ست غم خلاف شیر **هم** پسته را یا جوز را نا لشکنی | نه نماید دل بهر در وغنی

مثنوی این دفع دنی فرهنگ او | در نگر در رقاشش رنگ او | **قوله** می نماید دل نه بهر در وغنی ۱۲ آه یعنی آن پسته می نماید در باطن اور وغن نه هد **هم** +++

گفت حق صدقوا هم فی جهم | زانکه غماز ست سما و منم | این معاین هست فندان شکر | که بشر بر شته آمد آن تبه | گفت ولفک با نفان با خوزکم | فصا جباد خون این مسکین مکن

پس گمان و وهم آید ضمیمه | کان نباشد حق و صادق آی امیر | **قوله** گفت حق سیماهم و جهه هم لیمه است یعنی ظاهر کنند و سخن پنهان و حاصل بیت آنکه در روی

علامت ست که دلیل باطن می باشد که الله تعالی فرموده سیماهم فی وجوههم من اثر السجود علامت ایشان در روی ایشان ست از اثر سجود که سیمای

ایشان دلالت دارد بر آنکه ساجد اند بظاهر و باطن **هم** ان بعض الظن اثم ستای زیرک | نیست تهم بهت خاصه بر فقیر | شه نگیرد انکه می نجاندکش | از چه گیرد انکه می خهد اندکش

گفت صاحب پیش شه جا گیر شد | کاکا شف این کرو این نبود پذیر شد | گفت ولفک را بسوء ظن مران | چاپلوس زرق او را کم خرید | میستزیدش چون بال اشکم تهی | تا دل او را و دهدتان آگهی

قوله ان بعض الظن اثم ستای و زیرته آه اشاره است باین ایه ان بعض الظن اثم بدرستی که بعض ظن اثم و گناه اند که بر بری ظن بد بر وده مے شود **هم**

زانکه هم بر هم تهی باشد دل | با نگ آید آگه کند ما را ز دل | تا بگوید خود را از اضطرار | آنچنانکه گیرد این سبب آواز ادست | **قوله** زانکه هم بر هم تهی باشند بل آه یعنی

پرست از باد و تهی از جسام کثیفه و این سبب آواز ادست **هم** | چون طمانینه صدق نافروغ | دل نیارامد بگفتار دروغ | گه بجوید خشم باشد دل چو ان

خس نکرده در دهان آن گزند | نادر و باشد زبانی میزند | تا بماند فش از دهان بیرون کند | خاصه کاندر چشم آیند درخ باد | چشم اندر نرم بند و کشاد | پاپس ابیش را نیهم اکنون لکید

تا دهان و چشم زین خوار بهد | گفت ولفک کای ملک آهسته باش | روی حلم و مغفرت اکرم خراش | من نمی پرهم بیت تو در | آن ادب کرد باشد از سه خدا

اندمان مستعجلی نبود روا | وانچه باشد طبع و خشم عارضی | می شتابد تا گردد منقضی | انتقام و ذوق از و فائت شود | شهوت کاذب شتابد در طعام

خوف فوت ذوق نبود خرسقام | اشتها صادق بود تا خیر به | بر مدار آید رضا خشمش زود | تو بی دفع بلا یم میزنے | تا به بینی رخنه را بندش کنے

غیر آن رخنه بسی اید قضا | چاره دفع بلا نبود ستم | **قوله** چون طمانینه ست صدق با فروغ ۱۲ آه اشاره است باین حدیث

الکذب ریبة والصدق طمانینة که کذب ریب و صدق طمانینه که بکذب شک زاید و صدق اطمینان می بخشد **هم** | گفت الصدق تردد البلا | وادم مشاک بعد قه با مے

صدقه نبود سوختن دل بویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را | گفت شه نیکوست خیر و مرحبا | لیک چون فیری کنی در شیشه | موضع شه پسیل هم نادانی است

در شریعت هم عطا هم زجر هست | شاه را صدره فویس در کرهست | عدل چه بود وضع در نافوش | ظلم چه بود وضع در جوش | عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه بینی از قوی | از غضب وز حلم و از نصح و کید | قول گفت الصدقة تقی و الملا - و او مرساک لصدقة یا فتی - و در حدیث واقع ست الصدقة و البلا

و در حدیثی مروی شیخین و اقعست قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم علی کل مسلم صدقة یعنی هر مسلم صدقه است قالوا فان لم یجد قال فلیعمل بیدیه فینفع نفسه

و یتصدق به حاضران گفتند پس اگر نیابد که صدقه دهد فرمود او صلی الله علیه و آله وسلم پس اگر نیابد پس عمل کند بنفس خود و نفع دهد خود را و صدقه کند

قالوا فان لم یستطع او لم یفعل قال فلیعن ذا الحاجة الملهوف حاضران گفتند پس اگر استطاعت ندارد بر عمل یا اینکه نکند عمل فرمود او صلی الله

علیه و آله وسلم پس مدد کند صاحب حاجت را که مظلوم ست قالوا فان لم یفعل قال فلیأمر بالخیر حاضران گفتند پس اگر نکند آنرا فرمود او صلی الله علیه

و آله وسلم پس امر کند به نیکی قالوا فان لم یفعل قال فلیمسك عن الشر فانه له صدقة حاضران گفتند پس اگر نکند فرمود او صلی الله علیه و آله وسلم

پس بند شود و باز ماند از شر پس بدرستیکه این باز ماندن از شر صدقه است ازین حدیث ظاهر شد که امساک از شر نیز صدقه است و در حدیث مروی صحیحین

و اقعست کل معروف صدقة هر معروف صدقه است و چون این دانستی پس بدانکه معنی بیت آنست که صدقه ربط می کند و اکن مر پیمان خود را بالصدقه

و امساک از شر و ایذا نیز صدقه است پس پاره پاره کن جامه کرا | قول هر خیر مطلق نیست و نیما هیچ چیز | شر مطلق نیست و نیما هیچ شر | نفع و ضر هر یکی از موضعیست | علم این بود و جهالت نافعی ست

ای بسا تلخی که مسکین را دهد | در ثوابش زان حلاوت به بود | کاکه حلوا گرمی و صفرا کند | سیلیش مر ثبت مستفتا کند

زخم دعنی فقد برخوی بد | چوب بر کودک داد فقدانی زند | سیلیش مر وقت بیمکین بزن

ملحوظ باید داشت هم | بزم و رزمان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و رزمان خام را | قول بزم و رزمان هست هر بهرام را آه بهرام نام بادشاه ست و اینجا

مراد بادشاه است و حاصل آنکه بادشاه مالک بزم ست و مالک رزمان هم ست بزم مخلص را امید هاست و رزمان عدو مخلص را هم شق باید کرد پس امر هم کنی

تا خورد و مرگوشت او زیر دان | نیم سوی باشد و پنجه زیان | از تلف آن ارزدن زیان شود | چرک اگر در میان نهان شود | چرکی اندر پیش مسکین و زنند | گفت لیک من نمیگویم فرار

بدرو مبرو تا لی امیند | صبر کن اندیشه مسکین و زنند | در تلافی بر یقینی بر زنی | گوشمال من بانیفائی کنی | قول شق بماند پس امر هم کنی آه یعنی

شکافتن ریش امر ضروری ست تا چرک بیرون آید و تو او را مرهم کنی و این البته زبان دارد چرک دران ریش مستحکم خواهد شد هم

چونکه بیشه شد نشد بر ستوا | قول در روش مشی کما پس چرا آه قال الله تعالی أفمن یمشی مکبا علی وجهه أهدی أم من یمشی سویا علی

صراط مستقیم آیا پس کسیکه رود در راه فرو افگنده بر رو یعنی نگونسار پس بیند و نه پیش رو نه راه یابد بهدی ترست و یا کسیکه میرود بر جاده مستقیم و محصول

بیت آنکه کار بغیر ایقان رفتن بر روست و کار با یقان رفتن ستوی بر صراط مستقیم ست و باشی کار بهدیست پس کار با یقان بکن هم

مشورت کن با گروه مسلمان | پیر همه امر شاور هم بدان آه اشاره است باین آیه و شاورهم فاذا عزمت | قول پیر همه امر شاور هم بدان آه اشاره است باین آیه و شاورهم فاذا عزمت

فتوکل علی الله مشورت کن انبیا نرا در کار پس وقتی که عزم کنی پس توکل کن بر الله تعالی و این آیه در فسخ آن قول گذشته است هم

گرگزاری رسمو رکمتر شود | کاین خرد با جمع مصابیح نور ست | بیت مصباح از یکی مشکوة تر | امر هم شوری برای این بود

سفلی و علوی هم آمیخته است | قول امر هم شوری برای این بود + اشاره است بآیتی که در دفتر پنجم گذشته والذین استجابوا لربهم و اقاموا الصلوة

و امرهم شوری بینهم و مما رزقناهم ینفقون و آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و احکام قبول کردند و قائم میکنند نماز را و کار

ایشان مشوره است میان خود و از انچه که رزق دادیم اینها را انفاق میکنند هم | گفت سیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة الذین من قبل کان اکثرهم مشرکین بگو ای محمد صلی الله علیه و آله

و سلم سیر کنید در زمین پس ببینید انجام کار آن کسانیکه قبل شما بودند یعنی به بینید که هلاک شدند بوجهیکه هیچ اثر از آنها باقی نمانده و پند گیرید از

اینها در افعال اینها نه دیده بودند اکثر ایشان و این آفت از شرک بایشان رسیده است پس از شرک اجتناب کنید هم

در معنی آن مثل که عقل را بعقال بستند

آنچنان عقلی که بود اندر رسول ۰ آه وآن عقل میسنده حقائق کماهی هست و یا نعم حکمتی که

قول هو

از تعالی نمانده است و نه هست ۰ چیزه هم

راکه میراث از رسول الله ست ۰ کو بمیند علیها انفس پست ۰ ور بصر با مطلب هم آن بصر ۰ آن بصر با بد وسعتان این بصر مختصر

تا گردد فوت این نوع لقا ۰ کان نظر بخشت اکسیر بقا

قول هو

این بود معنی آن آیت که شمس الحق تبریزی قدس سره العزیز

انبیا را میراث نیست یعنی مراد آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم لا نورث ما ترکنا صدقة نامورث نیستم که کسی از من میراث گیرد اینچه گذاشتم صدقه است

پس انبیا را میراث مال نیست تا میراث علم و شیخ اکبه قدوة محققان فرموده وَاِنَّ الْاَنْبِیَاءَ مَا وَرَّثُوا دِیْنَارًا وَلَا دِرْهَمًا وَاِنَّمَا وَرَّثُوا الْعِلْمَ فَمَنْ

اخذ منه اخذ بحظ وافر یعنی انبیا نه میراث گذاشتند دینار و درهم یعنی مال نه میراث گذاشتند مگر علم را پس کسی که بگیرد این میراث علم را می یابد بحظ

وافر گیرد و دوان نیز قدس سره العزیز هیچ احدی ام

در میان صالحان یک امت است	بر سر توقیعش از سلطان صحت	کان بر خانه با اجابت مقترن	نقوا و نبود کمبار نفس و جن

قواعد

در سر توقیع شاه زمان صحی ست + عادت این ست که بر سر توقیع اگر دستخط صحیح می کند آن صحیح می شود احتمال بطلان ندارد و حاصل آن

اصلح از الله تعالی کار است هیچ دارد علم و قول او احتمال غلط ندارد هم

در مری آنش که حلوه خام ۰	حجت ایشان نیکوی آشام ۰	گرچه ما او را نخوانیم آشتیم	
قبله را بیون کرد دوست تیمم	پس تحری بعد از آن توری و رست	کاید پدید آمد معاد و وستقر	
چون تحری کرد با اسلاس شوی	بهین بگردان از تحری روی دست	یا زیان بین قبله گر زاهل شوی	
بیتلا گردی نوح با بئس القرین	گر ازین انبار خواهی چیز چید	گاندران دم که بیری از معین	

قواعد

در مری آشن آنکه حلوه خام نفس ست ۰ آه یعنی آنکه حلوه خام نفس ست و خلوه خالص ندارد و در مری آن اصلح و شک دارد و در حجیت

اینها نزد حق باطل ست و قول و عمل این اصلح حق ست بی شبه و بین بیت تلمیح است باین آیه وَالَّذِیْنَ یُحَآجُّوْنَ فِی اللّٰهِ مِنْ بَعْدِ مَا اسْتُجِیْبَ لَهٗ

حُجَّتُهُمْ دَاحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَعَلَیْهِمْ غَضَبٌ وَّلَهُمْ عَذَابٌ اَلِیْمٌ وآن کسانیکه حجاجت میکنند در الله تعالی یعنی در شان الله و می خواهند که نور او باطل

سازند از بعد آنکه اجابت کرده اند او را باقامت معجزات و دلالت آیات حجت انبیا باطل ست نزد رب ایشان اینها را عذاب الیم ست هم

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بپای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی چغز را بر داد فال	بر لب جو گشته بودند آشنا	هر دو تن مربوط امید و بیم خود	هر صباحی جمع گیجا آمدند	سرد دل با هم گرمی یافتند
هر دو را دل با تلاقی قرص و شاد	هم گر را قصه خوان و مستمع	راز گویان با زبان و بی زبان	آنچنان تا دیل دان	آن اشر چون حفظ آن شاد آمد
هوش خلق از دل نشان بی نشان	بی تکلف از دلی تا دیگ دل	دل که با دیدی کی ماند خموش	بلبل گل دیده کی ماند خموش	نجیبا له قصه اش یاد آمدی
یار چون با یار خوش بنشست شاد	صد هزاران لوح سر دانسته شد	موج مخفوسته پشیمانی یار	ماهی بریان ز آسیب خفتنم	زنده گشت و سوی یار شد مقر
نجم اندر ریگ دریا رهنمات	چشم اندر نجم نه کو مقتدا ست	از کو نیلش نماید آشکار	هادی ما ست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجم
تا بگوید آنکه چیستش شعار	کان نشان گرد و نشانی و غبار	گرد منگر این ابحث و گفت	زانکه گرد و نجم نهان از خطا	چشم بر نجم از زبان با خبار

اللغات چغز حیوان آبی معروف ست میقات وقت و عده اشر بکسر شین و بحمله بطر و متکبر را گویند

گذاف الکشاف و این معنی اینجا مناسب نمی افتد مگر اینکه گفته شود که از عشق بطر گشته و تکبر بعشق و محبت بمعشوق و در قاموس مذکور ست که اشر بکسر شین بمعنی مرح شاد شدن چنانکه معنی مکبر ست از نجاست که در شرح مذکور ست که اشر معنی طرب حریص ست و این معنی مناسب مقام ست و میتواند که اشر بین بمعنی

اسم تفضیل از سرور و این انسب مقام ست + قوله ماهی بریان ز آسیب خفتنم اشاره است بقصه که چون موسی عم خواست ملاقات خضر را

و دریافت علم من لدن علامت طلبید که کجا یابم خضر را الله فرمود که جایگه ماهی بریان زنده شده گم شود پس حضرت موسی عم رفت دیو شمع عم در خدمت او بود طعام

و ماهی بریان همراه گرفتند چون بجزیره رسیدند که آنرا بحر الحیوة گویند موسی عم استراحت کرد و یوشع علیه السلام بران بحر بود آب میگرفت قدری آب بر ماهی بریان

افتاد آن ماهی زنده شده در بحر رفت و یوشع عم را عجب گشت لیکن در خیال یوشع نماند که موسی عم را خبر کند پس موسی و یوشع علیهما السلام از انجا پیش تر قدم

وموسی غم مانده شد از تعب راه وسابق این او غم را تعب نرسیده بود پس موسی غم گفت که طعام بیار ما را درین سفر تعب رسید پس یوشع غم گفت که عجب است که ماهی در مجمع البحرین گم کردیم وما را فراموشی ونسیان شد تا با خدمت تو معروض نساختم این حال را واین نسیان را منسوب بشیطان ساخت پس موسی غم فرمود که گم شدن ماهی ورفتن در آب مطلوب ما بود پس موسی ویوشع علیهما السلام هر دو مراجعت کرده آمدند آنجا پس یافتند خضر را وباقی قصه در کلام الله مذکور ست وبسیاری آن قصه مذکور گردید ✻

قوله چون شد آدم مظهر حی ودود ... تا طلقه او علم الاسماء کشاد ... آه اشاره ست باین آیه وعلم آدم الاسماء کلها

الاسماء تفسیر اسماء سابقا ذکر کرده شد ✻

آنچنان نامی که اشیا را سزد ... نی چنانکه چیز را خوانی اسد ... نام هر چیزی چنانکه هست آن ... از حقیقت دل وحی گشتش زبان ... فاش بیگفتی زبان آن رو بتش ... جمله را خاصیست ویا منشش

وعظ را نامو ختم هیچ از شروح ... بلکه بنبوع کشوفی وشرح روح ... نوع نهصد سال در راه سخوس ... بود هر روزش تذکیر نفوس ... لعل او خانه نه فی فوت انقلوب

از گهی که بافت زبان خوش بلی ... صد غزل آموخت داؤد نبی ... جمله مرغان ترک کرده جیکیک ... همزبان او یا داؤد ولیک ... فی عجب گر مرغ گوید داستان

صرصری بر عاد تعالی شده ... سلیمان با جو حالی شده ... صرصری میبرد بر سر تخت شاه ... آه صبا هم بر سبا یکساله راه ... هم شده حمال هم همراه سوس

باد چون گفتار غائب یافتی ... سوی گوش آن ملک بشتافتی ... که فلانی اینچنین گفتار زمان ... ای سلیمان شد صبا بفقدان ... گفت غائب اکنان محسوس ما

قوله نام هر چیزی چنانکه هست آن ✻ آه یعنی مان نیست که اعلام هر موجود وحی دانست بلکه آن نام هی دانست که از خصوصیات اسماء که ارباب اند در آن موجودات که مظاهر آن اسماء اند آن موجودات مسمی گردیده اند در واقع وآن اسماء متعینه اند درین مظاهر وآثار آن اسماء ارباب این مظاهر مربوبات وکمال دانستن این اسماء نسبت بدین مظاهر آن اسماء اند آن موجودات را

مجرد اعلام هر چیز الفاظ موضوعه باز آئی آن آشنا بلکه دران لغت استعمال توهم نیه ✻

تدبیر موش با چغر که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمی توانم بر تو آمدن وسخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز ... تو درون آب وای من کنار ... بر لب جو من تو انم زنان ... نشنوی هم آب ای عاشق نوا ... من همی گویم از ملاقات تو سیر

هیچ وقت آید نماز ای ساربان ... عاشقانرا فی صلوة دائمون ... فی هیچ آرام گیرد آن خمار ... کاندرین سر ساعتی فی لیهم ... عاشقان را فی صلوة دائمون

قوله عاشقان فی صلوة دائمون ✻ اشاره ست باین آیه الا المصلین الذین هم علی صلاتهم دائمون استثنا ست از مذکور سابق که انسان بی صبر ست بوقت تنگی جزع می کند وبوقت رسیدن مال بخل میکند مگر آن مصلیان که آنها در صلوة دائم اند علما ظاهر معنی آن میگویند که بر صلوة مواظبت دارند که صلوة را از وقت موخر نمی سازند وبرین معنی وارد می شود که تعبیر دوام بمذکور ست والذین هم علی صلاتهم یحافظون آنانند که بر صلوة خود محافظت دارند که رکنی یا اکمل از سنن وواجبات فوت نمی کنند واین محافظت شامل ست عدم تاخیر از وقت را واین محافظت مشمول ست پس اگر ازو دام صلوة مراد مواظبت باشد پس تکرار لازم می آید اگر چه این تکرار باین وجه مخل بلاغت نیست نزیرا که برای سه فائده اهمیت ست اول خصوص بیان کرده بعد آن افاده تعمیم ساخت لیکن افاده جدیده اولی ست از افاده تاکید وپس معنی آنست که موصوفیه کرام می گویند در هر وقت وبر آن در صلوة اند چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده که کسانیکه بسجده اند دوام ساجد اند سر بسجود می آرند بجناب پاک او بر سبیل دوام وبعضی گویند که در هر وقت بر آن در عبادت اند ومستدل ایشان حدیث ست

نیست سر عباد طرق ماسیان ... زانکه بی دریا نیاز ند ماسیان ... آب این دریا که تا قل الوصول ... تا نخواهی بر نیاری سر ز غول ... وصل حال در قعر دریا یافتن

عشق مستسقی مست مستعلی للطلب ... در پی هم این و آن چون موج و چون ... هر دمی جویان تر و جویان آب ... تا نخواهی بر نیاری سر ز غول ... از پی هم شاد باش ای بوالعجب

ایمن گفته ایم آن آن گوش این ... این بران مرغوش آن این خوش بران ... [illegible] ... آه این مثل مشهور گشته زنهار تا تر دو جبار یارت کن گاه

بنگاه اگر سرد چنین کنی حب یاده گرد مولوی می فرماید که این وظیفه عاشقان نیست که عاشق از معشوق بسیری کجا واین در حال کسان ست که جیش هم تسته عشق نرسیده باشد ودر گلستان مذکور ست که این حدیث بهمین لفظ خطاب با ابو هریره رضی الله عنه واین هیچ نمی تواند شد که ابو هریره گاهی صحبت جناب رسالت صلعم

ترک نکرده و هر روز در اکثر اوقات ملازم مجالس شریف بوده و صحیح بخاری مذکور ست که بعض صحابه از مهاجرین مشغول بیع و شرا می بودند و بعض انصار در اصلاح کشت و بستان بسودند و ابو هریره همیشه ملازم خدمت می بوده لهذا حدیث ازوی بسیار مروی شد و اگر این امر صریح بابو هریره می بود البته برای اشتغال غالب اوقات بامور ضروری و بعض ایام اگر بالفرض باشند پس در ابتدا اسلام ش می تواند که برای تعلیم طریق احیاء حسب حال او کامل شده همیشه ملازم مے ماند ۱۲

ور دل معشوق جمله عاشقست | در دل عذرا همیشه داشقی | ور دل عاشق هزار معشوقست | در میان شان فارق هر فرقتی | بر یکی شهر بود این دو دیگر | سیوم ز غبا نگنجد این دو در ما
هیچکس با خویش زر غبا نمود | هیچکس با خود نبوت یار نبود | آن یکی نی که عقلش فهم کرد | هم این موقوف شد بر مرگ مرد | جز بکر مردی که پیش مرگ مرد | وخت هستی البوی از سر برد
در بعقل ادراک این ممکن بسے | قهر نفس از بهر چه واجب شے | با چنان حرمت که دانشه بهر | بیضرورت چون بگوید فحش سگ

قولہ ور دل عذرا همیشه داشقی ست ۱۲

عذرا نام معشوق ست و داشق نام عاشق ۱۲

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز کارگر | من ندارم هیچ خدمت یکقدم | سر زنور و مکسب و بار توی | شب قرار و سلوت و خوابم توی | از مروت باشد ار شبها کنی | وقت بیوقتا زکرم یاد کنی
ای نیاز می از غم من ای امیر | رانه کردی می وصال می نخواه | من بدین یکبار قانع نیستم | پانصد استسقا قرین جوع اکلبقر | با هر استسقا قرین جوع اکلبقر
نور او بر از ان نریانی نماده | آن حدیث از خشکی شد نور فرد | این فقیری او نه از نوبت ست | لیک لطف عام تو ان بر بست | می نجوید لطف عام تو سند | آفتابی بر بد شاهی زند
تا ز مین باقی حدیثها بخورد | تا حدیث در گلخنی شد نور فرد | بر در و دیوار حمامی بتافت | بود آلایش شد آرایش کنون | چون بر و بر خواند خوشدلیش دون
شهر ز هم معده مین اگرم کرد | جزو خاکی گشت و شد او پرنور | جزو خاکی گشت و شد او پرنور | هکذا یمحو الاله السیئات | هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
یا حدیث بکان بد تر نمیدانی کند | کشت نبات و مرگ و نسیان آورد | تا نسیرین مناسک در وفا | حق چو بخشد در جزا او در عطا | طیبین را تا چه بخشد در رسد

اللغات سلوه خوش عیش و بی غم شدن استسقا طلب کردن نوشیدن آب مرضی ست که در بعض اقسام آن سیری از آب نمی شود و جوع البقر مرضی ست که دران اشتها بطعام بسیار میشود و هر قدر که خورد سیری نمی آید سنه تکیه و پشت پناه گلخن اینجا آتشدان مراد ست ۱۲ **قولہ** جزو خاکی گشت راست ازوی نبات یعنی آن حدیث جزو خاکی شده و خاصه خاک پیدا کرد از و بیرون آمد نبات همچنین محو می کند الله تعالی سیئات یعنی چنانکه حدیث منقلب شده پاک گردد و نبات از و روید همچنین سیه وقت مغفرت مبدل میگردد و حسنه شود و آثار حسنه بر و مترتب می شود و تحقیق آن سابق گذشت ۱۲ **قولہ** آن دهد حق شان که لا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین

گان نگنجد در زبان و در لغت | ماکه ایم این ابیان کن یا نهان | روز من بر دشمن کن ان خلق پست | منگر اندر زشتی و مکروه یم | کز پر زهری چو مار کوهیم
چون شوم گل چون می او خار گشت | نو بهار حسن گل رخسار را | زینت طاوس شد دم این مرا | در کمال فضل و در فن منتهی | لطف تو فضل و در فن منتهی
تو برا رای غیرت سروسی | چون پذیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گر نه حاجت او پرست | بر سر گورم بسی خواهی نشست | حاجت این منتهی زان نشنود
چشم خواهی لبست از مظلومیم | اندکی زان لطفها اکنون بکر | انچه خواهی گفت تو با خاک گو | خواهد از چشم لطیفت اشک حست | نوعه خواهی کرد بر محروم میم
شاد گردانم دران غمخوار گه | حلقه در گوش من کن بهر سخن | بر فشان بر مدرک شاکر مرم | دست گیرم در چنین بیچارگی

قولہ آن دهد شان حق ما عین رأت ۱۲ آه و ضمیر شان سوی طیبین و در حدیث قدسی وارد ست اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب احد من البشر اما مقرر کردم مرجع گان صالحان را آنکه نه چشم دیده است و نه گوش شنیده است و نه خطور کرده بر دل یکی از بشر و او غلط و این حدیث در دفتر سوم گذشته

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر مینداز و فی التاخیر آفات و تمثیل

صبر نیی اگفت خواهیم با | کای قدمهای تو ما را نور جان | یکدرم خواهی تو امروز ای شه | یا کره فردا بشکیبا ای پدر | اگه چون امروز و فردا صد درم

سیلی نقد از عطائی سیر به | یک تنه پیش کشید عقده وه | تا نماند آن سبلی کاندر دست فوت | هم تقاضا هم سیاست هم ثبوت
در مزد دان سبلی از شهوان | سرکش این سبلی ای آب دوان | تا لب جوئند دائما معین | ور لب جو سر بر آرد یا معین
گفت سیما هم وجه کردگار | که بود غماز یاران سبزوار | گر بیارد شب بیفتد هیکپس | که بود در خواب ایمن تن بس

رجوع بحکایت چغز و موش ست

آنچنان کن از عطا واز قسم | که گه دیگر نجهد سته پسر سم | بر لب جو من چنان بیخوابتم | من همی بینم اجابت رحمت
یا رسولی یا نشانی کن مدد | تا نرود از بانگ سن آگه کند | بجست کرد و نداند این کار آن ز دوا | آخر این بجست آن آمد قرار
یکسری بر پای این بنده دو تو | بسته باشد دیگری بر پای تو | تا هم آئیم زین فن با دو تن | اندر آئیم هم چون جان با بدن

بعد از آن گفتند کای موش دلیر | موش تن زد این سیمان باز گیر | چند تنی بر کرد موش جانگزیر | گرد بود و نه بیچش گفتند نیز
با هزیمت چون ز هر خیزی خواب | بشنوی از نور بخش آن آفتاب | یک سر رشته گره بر پای تن | زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
لطف آمد بر دل مغز این حدیث | کم مراد و عقده آرد این چنین | هر کرا هست در دل مرد بهی | چونچ آید دافع این خود نهی
امتناع پیل از سیران بیت | با جدان پیلبان باتگ ست | جانب کعبه نرفتی پای پیل | با هیبت فی کسر حرفی قیل
پیل را حق جان آگه می کند | وان خسان را کوه کره می کند | چونکه کرد فدی ش سوی پیر | پیل هم سبب سوی کعبه پا نهاد

قول امتناع پیل از سیران بیت + آه مقصود تعلیل حکم سابق ست و حاصل آنکه هر کرا هیبت [illegible] برای آنست که چون کراهت کرد پیل از رفتن سوی بیت الله شرفه الله و در این رفتن خست [illegible] بود پس کراهت [illegible] نیز مقتدا محذوف ست یعنی دلیل آن این امتناع پیل ست و قصه امتناع پیل آنست که یکی از اصحاب [illegible] بود و او سه کرد [illegible] می کرد و خواست آن جبار که هم بیت الله کند دشمن فرستاد و فیل فرستاد که آن هم بیت الله کند [illegible] هرگز سوی کعبه نرفت و چون متوجه سوی این می کردند که از انجا آمده بودند دوان می شد و الله تعالی [illegible]

وهمه لشکریان غارت شدند + آه [illegible] ای که یعقوب نبی گفت آنرا | کاز و جستند یوسف را کجاست | از پدر صبر جمیل آموختند | تا بر آن صبر جمیل آموختند

قول ای که یعقوب نبی گفت آنرا + آه تعلیل دیگر ست بر مطلب سابق که کراهت و ابا گاهی دهنده فضیلت ست در آنکه کرده شده است [illegible] نبی گفت آنرا چنانکه در این آیت مذکور ست [illegible]

یوسف عم را چنانکه در کلام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
یا در این موت امین می جستند | گفت میترسم که نقشش آرزم | [illegible] | [illegible]

قول [illegible] + آه این سه بیت حاصل این آیه است یا ایها [illegible]

وَيَلْعَبْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ ای پدر ما چیست ترا امین نگردانی بر یوسف [illegible] تا خوشی کند و لعب کند و بدرستیکه ما بان حافظیم او را [illegible]

این محبت کو کرا افتد بجاه | بالعوافیان دون بینای راه | **قول** آن دلیل قاطع بر برطرف + آه جواب سوال مقدر ست که اگر گویند که این دلیل [illegible]

بود پس چرا یوسف را فرستاد همراه برادران پس جواب داد که بلی این دلیل قاطع بود بر برطرف دلیکن قضا پیشتر را دوخت و آنرا اعتماد نکرد و رفت آن

دلیل قاطع از دل که قضا ۔ در فلسفه یونانی یعنی قضا فیلسوف بود و بقوت و حکمت خود بر یعقوب عم غفلت ازان دلیل انداخت چنانکه فلسفه بر دلیل قاطع پرده می آرد و چنین قضا پرده انداخت بر ین دلیل قاطع و احتمال دارد که مراد از فلسفه فریب دادن باشد بطریق استعاره که قضا فریب می دهد مقتضی علیه را تا مقتضی انوه و صادر شود ۔

م | کاین قضا را گونه گون تصریفهاست | چشم بندش شرح فعال لما یشاست

قول | این قضا را گونه گون تصریفهاست ۔ آه یعنی قضا را نوع بنوع تصرف ست که کار خود میکند بهر نوعی که باشد و کسی که رد قضا خواهد با سباب آن اسباب وقوع در قضا می گردد چنانکه عرعر رد قضا خواست با سباب و آن اسباب پر ورش موسی عم شد و اسباب هلاک فرعون گردید لهذا عارفان نگفته اند که هر چه قضاست واقع خواهد شد چنانکه یعقوب عم کرد رد آن خواست بجهت آنکه می دانست که قضا مردود نمی تواند شد ۔

م | هم بماند هم نماند دل فنش | موم گردد بهر آن مهر آهنش | گو بیا دل گو مدیش میل او

چون مرید شد هر چه با شد باز گو | قول | هم بماند هم نماند دل فنش ۔ آه یعنی گاهی دل فن قضا میداند چنانکه دلیل عارفان میداند و دل یعقوب عم داشت و گاهی نمیداند که نیکرد قضا با سباب مخواهد چون عون

م | هوشیر اهم بر ین معقل میکند | در عقالش جان معقل میکند | قول | در عقالش جان معقل میکند ۔ آه استعقال

م | گر شود مات اندرین آن بوالعلا | آن بلا شد مات باشد ابتلا | یک بلا از صد بلا یش وا خرد

بندی که بان زانو شتر تو نیز آن می بند و معقل بسته شد

م | خام شو حی که رهانیدش مدام | از خمار صد هزار آن شت خام | قول | گر شود مات اندرین آن بوالعلا ۔ آه

م | زانعقاد دست بر تقلید شان | وز خیالی دیده بی دیدشان | ای عجب فن فن نه او اکشان | پیش خیر و مدبری نشان

مراد از بوالعلا عارفست و حاصلی آنکه افتادن عارف در قضا هیچ ابتلا و اوست و موجب دفع درجات او خام شوخی که رهانیدش مدام الابیات ظاهر آنست که مراد از خام شوخ مست عشق که مستی ناقص دارد و مراد از مدام شراب عشق ست و حاصل آنکه این مست خام و ناقص خلاص یافته بسبب مستی خام از اندیشه ها زشت و ازین عاقبت او این شد پخته و کامل شد و از رق جهان آزاد شد و عبد محض گردید مرحق را و از شراب لایزالی عشق و مشاهده مست شد و ممیز شد و از خلائق شد یعنی از اعتقادات خلائق که پست انداز قلیه خلاص شد و پیش خبر رد مدحق سبحانه که ممکنات را موجود می سازد و معدوم حاضر شد و اسرار آفرینش را

قول | زانعقاد دست بر تقلیدشان ۔ دست از خلائق بدل اشتمال یعنی باز رست از اعتقاد

م | زان بیابان آن عمارتها رسید | ملک شاهی در زمانها رسید

زان بیابان عدم مستان عشق | میرسد اندر شهادت جوق جوق | کاروان در کاروان زین بادیه | آمد و گیرد و ثاق با کبد

چون پسر چشم خود را بگشاد | زود با مارفت بر گردون نهاد | قول | زان بیابان این عمارتها رسید ۔ آه با ابیات تالیه بیان خبر رو مدست و ولی محمد خام شوخ را بر سکران خمر محمول ساخته و مدام را بر معنی حقیقی خود داشته و این بیت رامع سه بیت تالیه استشهاد بر مدعی بیت بالا گفته یک بلا از صد بلا شش دا خرد یک

هیو علش بر معارجها برد و بیت اول قشر مصراع اول بیت اولست و سه بیت نشر مصراع بیت تالی ست و حاصل برآورده که بعض میخوارگه در یک بلای بیهوشی افتاد و از صد هزاران فکر زشت خلاص یافت عاقبة کار آن میخوار در عین میخواری که هبوط ست بر معارج رفت و ترک آن فعل نمود و از شراب حق مست گشت و از قید جهان آزاد شد چنانکه بعض کاملان را که واقع شد که میخوار بودند تو بة نصیب شد و بکمال رسید و این معنی اگرچه می تواند شد لیکن ازین متوهم می شود که بسبب بیهوشی می سر میدان این کمال را و نیز مرج بیهوشی می لازم می آید نسبت بودن آن باز داشتن از خیالها زشت و اوهام آنست که اجتناب از رشتیها بار کتاب کبیره محمود باشد و بعض کاملان را که میخوار بودند کمال از توبه حاصل شده نه از میخواری و در حصول کمال میخواری را این اصلا دخل نبود بلکه میخواری موجب نقصان بود تا که توبه نصیب او نشد بکمال نرسید

م | جاده شاهست این سو روان | وان از ان سو صادران وارد ران | قول | جاده شاه است زینسو روان ۔ یعنی آنعالم شهادة جاده شاه است و یا آن بیابان عدم جاده شاه است

م | روندگان و آیندگان درین عالم شهادة و یا نه بیابان عدم می آیند و میروند | نیک بنگر ما نشسته میرویم | می نه بینی قاصد جای نویم | قول | نیک بنگر ما نشسته میرویم ۔ آه یعنی هر وقت که می رود قدری از عمر کم میشود و ما اگرچه نشسته ایم لیکن میرویم سوی عدم این را بنگر و نیز ببین که طالب جای دیگر نیستیم که آدمی بهر رود و با بهر مقام او قانع میشویم و ولی محمد مصراع این بیت را بر تجرد اشمال حمل کرده و برین تقدیر انتقال ست بسوی مطلب دیگر

م | بهر مالی می نگیری رأس مال | بلکه از بهر غرض هادر مآل

پس مسافر آن بود ای پور جان | که بسوی رو ش دست قبل | قول | بهر مالی می نگیری رأس مال ۔ آه وجود او را بر اس مال مشبه یافته و کسب عمال را بتجارت که کسب اعمال

تصرف ست و تشخص و نفع آن در آخرت از شدن آن اعمال حور و قصور و امثال آن بار باح و حاصل آنکه چنانکه اس مال اکسی برای این مال که فی الحال ست کسی نمی گیرد بلکه برای عرض وصول بیع می گیرد باید گرفت بلکه برای بیع آخروی باید گرفت و تصرف این وجود در کسب اعمال که از ان بیع زاید در آخرت و در بعض نسخ بهر حال می نگری راس مال واقع ست این خیال فاسد است

قول همچنان کز پرده دل بی کلال ... وهمچنان در بیدمد شکل خیال

پرده دل بی کلال ۱۲ آه این بیت متعلق ست بقول وی قدس سره ترا زان بیابان این عمارتها رسد ۱۲ آه یعنی چنانکه از بیابان عدم دریرین عالم شهادت می آیند همچنین از بیابان عدم دمبدم این خیل خیال میرسد بر دل هم

گر نه تصویر آن یکی مغرس اند	در پی هم سوی جان چون میرسند	جوق جوق اسپاه تصویرات	
جرباز اختران چرخ دان	دائر اندر چرخ و نگر آسمان	سعد و نحس و جمع و فرد مستقر اند	
جرباز پر میکنند و میرسند	دائما پیدا و پنهان میشوند	سوی حشر دل بیابان را نظر	

قول گر نه تصویرات از یکه مغرس اند ۱۲ آه بیان عدم عبارت از مقام اعیان ثابت ست که بوی وجود نشمیده اند و عالم اعیان ثابت مغرس این عالم شهادت می آید همچنین مغرس عالم خیال سر اعیان ثابت اند اگرچه در اعیان ثابت ست در خیال می آید اگر مغرس این تصورات ران نبودی این خیالات بوجود نیامدی که هر چه در وجود می آید در عالم شهادت می آید همچنین مغرس عالم خیال سر اعیان ثابت ست مغرس عالم خیال عالم شهادت ثابت هم

طالعم مقبل کرد چون بزان	ما کدیم این ابیار ای یار من	روح را تابان کن این انوار راه	
تا کنم اسیف شب دل سیاه	از خیال و وهم و ظن بازش رهان	نازد دلدار ی خوبی تو و لے	ای عزیز مصر جانم دستگیر
خلد این زندانی خود در زمین	ای عزیز مصر جانم آن تست	یوسف مظلوم در زندان تست	
کن و چون بزان ۱۲ آه چون بزان یعنی در وه سعد برای من بطهور آر هم			

قول هفت گاوی لاغری پر از گزند ۱۲ آه بیان خواب بادشاه مصر ست و سابق از عزیز مصر را بادشاه مصر اراد بود اگر چه عزیز در زمان یوسف علیه السلام بود

سنبلات تازه شش را میچرند ... گویند و این خواب در بن آیه مذکور ست وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ

بادشاه که در رستیکه من می بینم هفت گاو ان فربه که میخورند آنها را هفت لاغر و می بینم هفت خوشه با سبز و هفت خشک و گفت

هین زسنان نانم و ارمان	از سوی عرشی کبودم مرغزاد	شهوت مادر فکندم کاهبطو	قحط از مصر تن اعدای عزیز
پس فتادم زان کمال مستقم	از فرق تا بی بزدان رحم	روح را از عرش آن در حطیم	

قول قحط از مصرش برآید ای عزیز ۱۲ آه این قحط تبعیر آن خواب ست هم

تا جرم کیدزنان باشد عظیم			

قول از فرق تا بی بزدان رحم ۱۲ آه شاید مراد از نزول این دنیا ست و این فن او آنست که این دنیا بسان استعداد خود ست قیام خود پس برای اقامت این دنیا در رحم آمدیم هم

چونکه کبودم مرجع و چون همچنان	بشنو این زاری نی سیف در عتاب	یا بران یعقوب ببیدل آرحم	نالهٔ نا خوان کنم یا از زنان
گر نوشت وصل گندم خورده ام	چون بدیدم لطف و اکرام ترا	وان سلام و سلم و پیغام ترا	که فگندم عوآدم از جنان
واقع پر چشم و از پیش و پس	چشمهای پر خواست و پس	چشم بد اچشم نیکویت شها	من سپندم نیز چشم بر کرده پدید
چشم شد چون چشم باز دل زده است	چشم بازین سخت بهت سندراست	تا زپس چشمت که یابید از نظر	باز چشمت کیمیا یا میرسد
شد سفید از بان مدرج دو دین	نعرهای لا احب الافلین	مازدل اکرنی تو می پرید	شیر چه کان شاهباز معنوی
هر حسی را چون دهی جوی حسی	نبود آن حس افتور و گرد و شک	مالک ملکی بحس چیزی دهی	بافت منی لوبگوش التوسلی

قول اول آخر هبوط من زن ۱۲ آه که هبوط آدم هم از صلاح زن و خواهش او بود که شجره خورد و هبوط روح برای دنیا که خواهش قامت خود کرد هم

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چه شه محمود بگشت فرد	باگروه دزد شبرو باز خورد	پس بگفتندش تکی رای بوالوفا	گفت شه منهم یکی لعم اشما	آن یکی گفت ای گروه فن و مکر
تا بگوید با حریفان در سمر	کو چه دارد در جبلت از هنر	آن بگفتا ای گروه فن و مکر	هست خاصیت مرا اندر دو کف	این بگوید از فن و فرهنگ خویش
			که بدانم سگ چه میگوید بیکا	قوم گفتندش دنیا دزدی انگار

آن دگر گفت ای گرده پرست | جمله ما حیست مر اچشم اندرست | قول قوم گفتند ش ز بینا ری دو دانگ ۰۰ آه یعنی از بسیار اند کے هم
روز لیشفاسم مرا و را بیگمان | گفت یک خاصیتم در بار دست | گفت یک خاصیتم در بار دست | کار من در خاکها بو بینی ست | هر کر اشب بنیم اندر قیروان
بنیم اندر تیروان ۰۰ آه تیروان یعنی کاروان ست دمعنی شرق و مغرب نیز آمده هم | ستر الناس معاون داد دست | کر رسول آنرا برای چه گفته است | من ز خاک تن نیانم کاندران
چند تقدست چه دارد داد و کا | در یکی کان بی اندازه رنج | وان دگر خاشر و کمتر زخرج | هر چه مجنون بو کنم هر خاک را | بو کنم دانم ز هر یک اسمے
گر بود یوسف و گر اهریمنے | بجو احمد که بر د بو از مین | ران بصیرے فتنه بیند بی مین | خاک لیلی ابیا بم بی خطا
که کندی افگنم طول علم | تصر اگر چه چند باشد پس بنا | کنگرش در سخت گردانم کنند | گفت یک یک خاصیت پنجه ام

قول سر الناس معاون داد دست ۰۰ آه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته الناس معادن کمعادن الذهب والفضه خیارهم فی الاسلام آدمیان کانهای طلا و نقره بهترین آنها که در جاهلیت بودند همان بهتر ایشان در اسلام بشرطیکه فقیه شوند و از این حدیث معلوم شد که مناط کمتری تفاوت و مجیست پس تفاضل بنظر این خاصیات می تواند شد هم

نا بجو احمد کند انداخت | گه کمانش دسوی تخت غیب | بجو احمد که کند انداخت جانش | تا کند تیر دسوی آسمانش | گفت عقش اهی کند انداز بیت | آن من دانا بیت اذر بیت
پس بپرسیدند رانش کای سند | مر ترا خاصیت اندر چه بود | گفت در تیرم نبود خاصیتم | کر بانم مجر مانرا از ستم | مجر مانرا چون بجلادان دهند | چون بجنبد پیش من ایشان بهند
چون بجنبانم چو حرمت پیش را | کی کنند آن قتل آن تشویش را | قوم گفتند ش که قطب ما توئی | چون خلاص از سخت ها تو توئی | بعد ازان جمله بهم بیرون شوند | سوی قصر آن شه میمون شوند

چون سگی با نگی بر د از راستے | گفت می گوید که سلطان ما شما | قول بجو احمد کو برد بو از مین ۰۰ آه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته انی لاجد نفث الرحمن من قبل الیمن فاذا هم الا نصار شاید که این نفث را یافته بود از رسیدن بوی از انصار از جانب یمن هم

پس کند انداخت استاد کمند | تا ستد ان سوی دیوار بلند | جای دیگر خاک را چون بو کند | گفت خاک مخزن شاهی بود | خاک بو کرد آن گر از بو ده | گفت کاین هست از دقائق
پس نبود زر یافت گوهر با نفت | قوم بر دند و نهان کرد ند تفت | شه بعید ش منزلگاه شان | حیله و نام و پناه و راه شان | نقب زن نقب و مخزن بر سبد | هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس روان گشتند سر منگان بست | تا که بر سر هنگ ز دنی را بست | خویش را در دیدار ایشان نگشت | روز در دیدار ایشان نگفت آن سر شگفت
آنکه شب بر بر کرچشم انداختی | روز دیدی مر ملیکش بشناختی | چونکه استاد ه بد پیش تخت شاه | یار شبانان بود شاه چو ماه
عارف شه بود چشمش لا جرم | بر کشاد او معرفت لب ها چشم | شاه را بر تخت دید و گفت این | این گرفت ما هم از تفتیش اوست

گفت و هو معکم این شاه بود | چشم عارف دان ایمان هر دو کون | قول خاک بو کرد آن دگر از بوده ۰۰ آه بوده بمعکات نشنه جای بلند و تو ده خاک که بلند باشد هم
چشم عارف دان ایمان هر دو کون | فعل ما میدید و سر ما نمی شنود | جمله شب بار و می باشش عشق تا | امت خود را نخواهم من ازان | گر نگوید از عارف مسیح رو
این معیت سابق گذشته | که بر د یا بند هر سه را م عون | چشم من بر من شب شده اشتیاق | گر نه خوشه چشم او مانا ع بود | قول و هو معکم گفت او این شاه بود ۰۰ آه تحقیق
خبر بعد خبرست و معنی آنکه دنیا محجوبست و زرق ست و بعضی شنید بمعنی خورشید گفته و برین تقدیر فاعل محجوب ست و معنی آنکه درین دنیا که در حجاب کرده شده است آفتاب | ران محمد شافع هر داغ بود | ناظر حق بود زو بو دش امید | قول در شب دنیا که محجوبست شنید ۰۰ آه شنید مکرر حیله و زرق بمین معنے

و برین معنی نیز می تواند که متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه درین دار دنیا که محجوب آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ناظر حق بوده هم | در شب دنیا که محجوبست شنید | از الم نشرح دو چشمش سر میافت

دید آنجا جبرئیل آن بر نشست | مر مر مر اکه حق سر مه کشد | گرد او در مر مر مر بار شد | نور او بر رو ح ها غالب شود | آنچنان مطلب که طالب شود | قول از الم نشرح

دو چشمش سر مه یافت ۰۰ آه یعنی صدر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم شرح بود پس گنجائش سر معلوم شد و ثبت این بصر ول و شی برد و شنی افزود و این شرح صدر موجب
این نور گردید چنانکه سر مه موجب روشنی چشم می شود هم | در نظر بو دش مقامات العباد | لا جرم نامش خدا شاهد نهاد | قول در نظر بو دش مقامات العباد ۰۰ آه شاهد
دو چیز باید یکی مشاهده دیگر اخبار یا آن مشهود و مقامات عباد او را صلی الله علیه وآله وسلم مشهود بود که هیچ مقام بعباد نرسید مگر از و سائط او صلی الله علیه وآله وسلم
و برطبق آن خبر داد است راوی خبر خواهد بود و در حشر و برای این معنی الله تعالی لقب او صلی الله علیه وآله وسلم شاهد کرد در قول خود انا ارسلناک شاهدا

آلت شاهد زبان چشم تیز | گه ز شب خبرش فزاید و گه ز سحر گریز | گر نه ازان مدعی سر بر زند | گوش قاضی جانب شاهد کند | قاضیا زاد حکومت این نیست | شاهد ایشانرا دو چشم روشنیست

گفت شاه ران بجانبی دیده است | گر بدیده بغرض سر دیده است | **قوله** که در شب خیزش نماند و سر گریزه + آه نیز مراد از شب دنیاست و حاصل از لفظ در شب نیامد

مبارک آن صبی الله علیه و آله وسلم گریزد از دیگر یقظان ست او در همه حال اگرچه بظاهر در نوم ست که نوم بچشم مبارک او عارض شد و قلب او را هرگز نوم نبود صلی الله

علیه و آله وسلم **م** | مدعی دیده ست اما با غرض | پرده باشد دیده دلرا غرض | تا غرض گلزار بی شاهد شوی | حق همی گوید غرض را ترک کن

تا قبول افتد ترا با ما سخن | کاین غرضها پرده دیده شود | در نظر چون پرده پوشیده شود | پیش بیند جمله را با طعم و رم | حبک الاشیاء یعمی و یصم

پیشتر از تو هزاران مقتدی نماند | پس بدید او بی حجاب و بی سلام | سیر روح مومن و کفار را | دانش خود شد چون نی نی ماند

فائده ست در مصراع ثانی یعنی تو ستیدن **م** | مدعی دیدست اما با غرض + آه غرض در مصراع اول یعنی | **قوله** | نیست پنهان از تو سر روح وحی

در زمین و در آسمان چیزی که مملوک حق ست پوشیده تر نیست از روح که او پوشیده تر ست در ادراک سنے آید کما یشاء **م** | باز کرد از حق دو چشم خویشتن + آه یعنی آنکه صاحب فعت در طرق حق ست که صاحب کشف و شهود ست دو چشم دل | **قوله** | آنکه صاحب فعت آمد در سخن

خود را و کرد از حق که حق را دید و همه حقائق که روح آدمی از انجمله ست دید **م** | باز کرد از رطب و یابس حق نمود | روح را امر ربی معاد او | پس بدان روح پاک بی غرض

پس بر و پنهان مکن هیچ چیز | شاهد مطلق بود در هر زمان | آنکه گفتش نار هم مصباح | نام حق عدلست تدبیر و چشم | شاهد عدلست تدبیر و چشم | منطق حق دان نه رود هوا

که نظر بر شاهد آید شاه را | **قوله** باز کرد از رطب و یابس حق نمود + آه یعنی حق سبحانه و تعالی از رطب و یابس هر چیز داد در قرآن و سنت رسول

لیکن بر روح مهر باین قول کرد که الروح من امر ربی و خبر از ان داد و کس از خلق و اصحاب عوام با خبار حق معلوم نکرد که اخبار بآن نمود و این منافی

آنست که خواص آنرا دریابند بکشف و شهود و بوجهی که اخبار از آن متعذر باشد و درین بیت اشاره است باین آیه قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا

أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا و لفظ الا قلیلا یا مستثنا از علم ست یعنی قلیلا من العلم ترجمه آنکه بگو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم روح از امر رب من ست یعنی

شانی ست از شان رب من که احدیت ذات با جمیع اسمایست و داده شده شما از علم مگر اندکی از علم یعنی داده شدید با خبار از علم مگر قلیل از علم و این معانی

آن نیست که علم بذوق و شهود بر روح حاصل شود و یا لفظ الا قلیلا مستثنی از ضمیر و یتیمست و معنی آنکه داده نشدید از علم آن روح مگر کسان قلیلا از شما و ظاهر

عارف ربانی عبد الله بن عباس رضوانا من ذلک القلیل که روح را دانستند موئد احتمال اخیرست **م** | عشق حق و عشق شاهد بازیش | **قوله** | عشق حق و عشق شاهد بازیش

بود مایه جمله ده سازیش | پس از ان لاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد بازیش + آه یعنی ذات مبارک آن سرور

صلی الله علیه و آله وسلم عشق حق بود و شاهد بازی او قوامی بود که باز دید عالم چنانکه گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس این عشق که بر عالم دید سبب ایجاد عالم بود

ان عشق و محبت عشق آن سرور بود صلی الله علیه و آله و سلم شاهد بازی با او بود صلی الله علیه و آله وسلم پر که ذات آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم غایة مقصود از ایجاد عالم ست و لهذا الله تعالی فرمود

آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم لولاک لما خلقت الافلاک **م** + | این قضا بر نیک و بد حاکم بود | بر قضا شاهد نه حاکم بود | شد اسیر ان قضا نه قضا اسیر قضا

شاد باش ای چشم و چشم پیر ما قضا | **قوله** این قضا بر نیک و بد حاکم بود + آه ابیات بیان فصل شاهدست یعنی قضا تقاضی مر نیک و بد حاکم ست و شاهد نه

حاکم می شود چه قضاء قاضی فرع شهادت شاهدست پس مصراع دوم بطریق استفهام انکاری ست و چون شاهد بر قضا حاکم شد پس آنکه اسیر قضا بود نه قضا

اسیر است یعنی بی ملاحظه آنکه شاهد باشد اسیر قضاست بجهت حاکم بودن قضا بر نیک و بد و در صورت شاهد بودن همان شاهد که اسیر قضا بود اسیر و حاکم بر قضا شود

و چون شهادت فرع رویت ست فرمود شاد باش ای شاه پسندیده خصال که تیر چشمی خود باین مرتبه رسیدی و از حضیض مغلوبی بذروه غالبی رسیدی

و از قضاء و رزیدی عرض که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم که بر مقامات عباد واقف ست اگرچه اسیر قضاء حق ست سبحانه لیکن حاکم بر قضاء حق ست

که قضاء بدون مداخلت او صلی الله علیه و آله وسلم نمی تواند شد و همه عارفان کاملان که واقف اند بر مقامات عباد باداد او صلی الله علیه و آله وسلم

خلفاء او بعد صلی الله علیه و آله وسلم نیز حاکم بر قضاء اند بحیث او صلی الله علیه و آله وسلم و بحجت خلافت او صلی الله علیه و آله وسلم و بعض شراح مصراع ثانی را

استفهام انکاری نگذاشته و حاصل برآورده که قضای قاضی بر نیک و بد حاکم ست لاجرم شاهد بر قضاء حاکم نمی شود بلکه شاهد نیز محکوم قضاء ست اما بمقتضاء

لولاک لما خلقت الافلاک سید انبیا صلی الله علیه وآله وسلم که شاهد عدل بود و محکوم قضاء میر قضای خلق الافلاک شد بحکم سبقت محبوبیت که با خلق سبحانه داشت و میرین تقدیر اگرچه همان غرض و مقصود از تقریر بود حاصل میشود و آن بودن او صلی الله علیه وآله وسلم میر قضا نیکن درین تقریر دعوی این که بر قضاء رشاء ما که نمی شود مرکوست و این خلاف واقع است زیرا که قضا مستدعی ست شود از شما دست ﴿

ای شیر ما تو اندر خیه کوشر	از اشارتهات ای بحر	ای بر ما تا مرا دو روز شب	چشم بنهاده دیده سپه	کای حبیب با تو اندر گرم سرد
لطف معروف تو بود ن آخر	پس کمال اندر سفر اتمام		چشم بر بند و چشمها گیرد شما	تا که در شب اقتام دیده ش

قول عارف از معروف پس درخواست کرد + آه مربوط ست بقول او قدس سره چشم عارف

شان الا الله مبرد کون عارف از معروف خود که الله دست این دریا گردد و طریقه عبدیت و اعتراف بعجز خود فرو گذاشت نکرد و قریب از صفات آلهیه است یعنی نگهبان مست بر بندگان و بعض شراح گفته که باز بر سر قصه آمد و مراد از عارف و بر شناسنده شاه است و از معروف ذات شاه را مراد داشته و کلام را بدان نسق می راند که ما هم مجاز دهم حقیقت را شامل ست و در ضمن مناجات قصه را تمام می فرماید ﴿

باز شب از روز مهجوری مبر	جمال قربت دیده او دور مکن	بعد تو در دیست از فکر کسان	خاصه بعدی کان بود بعد مصاحبت	آب بن بر سبزه بالیده ش

قول رب اتمم نورنا بالساهره + واغفر لنا انک علی کل شیء قدیر + آه ای رب من تمام کن نور ما که نور ایمان ست در زمین محشر که باین فوز زمین محشر زیده و خواهد و نبات ده ما را از امور یکه فضیحه کننده در اوقات قاهره ست و آن اوقات حساب ست و می تواند که اضافه مفضحات سوی قاهره اضافه صفت سوی موصوف باشد ﴿

من نکردم لا ابالی در طریق	تو مکن هم لا ابالی ای رفیق	بین مرا از روی خود دار امید	آنکه او کرد بار روی تو بدید	من نکردم لا ابالی در طریق + آه مراد از
لا ابالی یعنی که این استعمال شایع شده ﴿		دیده روی خود توشد غل گلو	کل شیء ما خلا الله باطل	باطله دعوی ثانیه هم شده
ذره ذره کاندرین ارض و سماست	جنس خود را همچو کاه کهرباست	سجده ناران را همی کشد سوی ثمر	می کشد مر آب را قحف جگر	چشم خود را بر تن سرو بهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ بین	مغز دینی می کشد بو را همی هش	بین کشتهای اجزای سماوات	تو بجذب لطف خود مان می دوان	غالبی بده از دبان ای مشتری

قول دیده روی خود توشد غل گلو + آه اگر این مناجات اعتبار کنم پس معنی ظاهر ست و اگر از قصه اعتبار کنم پس صناع ثانی طریق تمثیل ست این مناجات نیست مر مر عوم محمد رضا را که بیان قصه ست و من مناجات ﴿

آن او را در بوستان گه	گفت با شیخ چو تان شبه	آنکه بود اندر شقاوت ساوجی	چون بسان جان و جان در دوان او	
آن هنرها جمله بد بختی فزود	آن هنرها گردن ما میزنند	وقت آن شد آن شه کتوم سیر	گر کرم را نیست بینایی بگیر	
آن هنرها جمله مد بختی فزود	آن هنرها جمله غول راه بود	آن هنرفی جهد ها حیلی مجد	روز مردن نیست زین دنیا مباد	جز همان خاصیت آخر خوش مرو
کو بشب بی چشم او را شاهان سپر	غیر وحشی کی کور شاه آگاه بود	شاه را شرم آید از دعوی نزیبا	کی بشب روشنی بود بی شک نظام	سگ چو بیدار ست بشکن چون پاسبان
بیخبر بود و بشیخیر شهان	بین به تا مان نیابد ننگ و عار	هر کرا او یار خود بدنام شد	خود نیابد نام صحبت و خام شد	
ناشود این زناج و گزند	هر کسی چون پی برد در سر ما	باز کن دو چشم و سوی ما بیا	**قول** روبشه آورد چون تشنه بابت این بیان قصه مجرده است با لقطع ﴿	

قصه آنکه گاو بحری که گوهر گاوانی از قعر دریا بر آورده شب بر ساحل دریا نهد +

گاو ابی گوهر از آب آورد	بنهاند مرج و گردش مجمع	در شعاع نور گوهر گاو آب	پیچد از سنبل و سوسن شتاب	زان نگین گاه گاو آبی خبر ست
هر که باشد قوت او لولوی لال	چون نزاید از لبش سحر حلال	هر که چون زنبور چیزش نقل	چون نباشد خانه او پر عسل	پیچد در انور گوهر آن بقعه
تا جری بر گرگ زند صل سیاه	تا شود تاریک مرج و هر گناه	پس زنبور دانا جرز دست	گاو جویان می رود با شاخ سخت	چند بابان گاه تا زه گردد مرج
چون ازو نومید گردد گاو نر	آید آنجا که نهاده پنگمر	وخل باید فوق در شاهوار	پس تطلبن گریزد او ابلیس وار	گاه بیند ترک طلبکرده کار

قول سه که چون زنبور چیزش نقل + آه نقل بابقاست پس مراد از غنیمت و نقل در اصل آنکه امام وعده کرده باشد شخصی از غازیان از غنیمت سوای

صحه او و اینجا استعمال در غنیمت ست و یا بقاف ست مع ضم نون که یعنی آنکه خورده شود بعد شرب شراب و امثال ان و اینجا مراد مطلق غذا ست و این اوفق و انسب ست کما لا یخفی و اما بودن نقل بقاف مع فتحتین یعنی تیز زبان شدن و بفتح اول و کسر قاف یعنی حاضر جواب پس بغایت بعید ست و در بعض نسخ مذکور ست نقل بغین معجمه و این نسخه شاید کاز قلم ناسخ شده که نقل چنانکه در قاموس مذکور ست که معنی آن فساد حرص ست و فساد دنیا و تکبر عبید و امثال ازانها و این معانی هر گز مناسب مقام نیست لیکن ولی محمد گفته که یعنی سیراب شدن ست و این نوع صحت دارد اگر ثابت شود از لغت هم

اهبطوا افگند جانرا از حضیض | اتقوا ان الموی حیض الرجال | ای نیستان نیستان از این سقا | اهبطوا افگند جانرا در زمین
از نمازش کو محروم آن محیض | همه گلی کاندر دل و گو هر ست | تا بگل خود نبود در معدن
اهل دل دانند هر گل گادنی | وان گلی کز رشک حق نور ست یافت | صحبت گلهای دیرینه یافت
هست بر لبها چو در و گوشرا | این سخن پایان ندارد وصف را

قوله اهبطوا افگند جانرا در حضیض آه محیض یعنی حیض ست مستعار برای سیئه است که سیئه نیز نوع ناپاکی ست و معنی آنکه چون هبوط افتاد روح را در عالم از نماز قرب محروم گشت بسبب سیئات و محمد رضا برای ابلیس تعار گفته و این نیز بعید نیست که ابلیس سبب محرومی ست از قرب که اغوا میکند برای ارتکاب بسیئات و ولی محمد گفته که مراد از حضیض همون هبوط ست یعنی آنکه این هبوط او را محروم از قرب گرداید و این بعید محض ست که هبوط جان و تن موجب یاد ست قریب ست اگر مذهب شود و خواه بخلقت چنانچه انبیاء اندیا باتباع انبیاء ایشان گاه اوقات

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش چغز را

آن سر رشته عشق رشته میکشد | برامید وصل چغز بارشد | می تند بر رشته دل دمبدم | که سر رشته بدست آورده ام | تا سر رشته بین وفی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان | در رسکار موش و برش از گمان | چون برآمد بر هوا موش از غراب | منصبش چغز تیز از تقرب آب | موش در منقار زاغ و چغز هم
غلغلی میگفت زاغ از رکر و کید | چغز آبی را چگونه کر دمید | چون شنید از آب چغز فش در ربود | چغز آبی کی شکاری زاغ بود | چغز میگفت این سزای آنکسو
وفغان او یاز ما جنس آبی فغان | هفتمین چرخ چهارم جای ماست | نقل ما ان الروح فی السماء هیهنا | نقل می گفتش که جنبیت یقین | گو چو بی آن باشم جفت شی
این سخن صورت پرست این گو مگو | صورت آمد چون چماد و چون نبات | همچو هیئی بدی بر روی خود | از زره معنی ست نی از آب و طین
مور دانه کان حبوب مرتمن | مستحیل جنس فرعی از اصل شد | نیست جامد را جنسیت خبیث | جان چو مور و تن چو دانه گندمی
رفتن جو سوی گندم تا بعیث | مور را این کو بجنسش آمد | آن یکی مور ی گرفت از راه جو | مور دیگر گندمی برگرفت دو | می کشانند سوی بوش هر دمی
مور را این کو بجنسش آمد | تو مگو گندم چرا شد سوی جو | چشم را بر خصم دانی برگرد | جو سوی گندم نمی تازد دلی | مور سوی مور می آید بلی

اللغات سر رشته عشق آنچه عشق که موش ست

غراب البین نوعی ست از غراب که نول او سرخ می باشد منسحب از السحاب یعنی کشیده شدن + آه

قوله عقل می گفتش که جنبیت یقین ست یعنی عقل نفس گفت که جنبیت نیست از راه صورت که آب و طین از عبارت آنست هم

دانه بر گی سود بی دانه بر | زین سبب امید سود اصحاب کلب | مور اسود بر سر لبد سیاه | مور پنهان دانه سیاه بیند راه | عقل گوید چشم را نیکو نگر
زان شنید پیغامبر پاکان چرخ | بد نفسها مختلف یک جنس فرع | قوله مور اسود بر سر سنگ سیاه + و در بعض نسخ بر سر لبد سیاه بیند بعضی همه
فعل شد قوت نفور از عقل آور ست | نه ز چشمی کی بگیرد سو بسو | بی قفس کش کی قفس را بشکند | ای خنک چشمی که عقلستش نگر | عاقبت بین باشد و جبر فرر
نور چشم از نور تانی مستفاد | سوی مور تهاشیاید ز دها | ایست جنسیت بصورت لی و لک | عیسی آمد در بشر چون ملک | مخلص عرشت چشم دام بین

قوله دام دیگر بد که عقلش در نیافت آه این بیت مربوط ست بسابق خود یعنی مخلص مرغ از آفات بدیه عقل دام بین ست که از دیدن دام گرفتار آن نمی شود لیکن اینجا دام دیگر ست و آن کثرت مشهوده است که مانع از شهود ست این را عقل نمی بیند و دیدن آن دام جسر باتباع وحی نمیتواند شد هم

بردن پریان عبدالغوث را مدتی درمیان خود و بعد ازان به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری — چون پری شد سال در پنهان ازو — شد ز نقش آن سال سوی مرکزش — وان بقیاش مرکزش در سر

که مرا و را گرگ دیو و ببر نخورد — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی — جمله فرزندانش در اشغال است — خود نگفتندی که بابای ما هست

قوله بعد نه سال آمد آن هم عاریه + با در عاریت بدل تا رست و ها در متواریه بار سکنه و تار تا نیشه نیست و بودن این آمدن عاریه برای آنست که

بقصد اقامت نامده بود هم — یک نبی فرزند وزن را دید بار — گشت پنهان کس ندید شان ز آب — یک نبی مهمان فرزندان خویش

که بباید رفت از خشم سنان — چون بهشتی جنیت آمد است — هم ز جنسیت شیع و نیز دان است — فی نبی فرمود جود محمده

قهرها را جمله جنس قهروان — لا ابالی لا ابالی آورد — زانکه همجنسند ایشان در خرد — بود جنسیت در ادراس نجوم

هم حدیث و محرم اسرار او — بعد جنسیت چو نکاو رد او تو هم — بر زمین نگرفت او در س نجوم

می شنید از خصوص وحی علوم — جذب جنسیت کشیدش تا زمین — انتران پیش او گشته مبین — پیشوای استارگان خوش صفت زده

که بدان یابد ره و یک دگر — آن نظر که کرد حق در روی نهان — هر یکی نام خدا و احوال خود — اختران در درس او حاضر شده

او سخنت کرد و کون میدهد — چون نهد دزدان نهاد خوی تو — چون نهد در تو تو گردی جنس آن — باز گفته پیش او گشته مبین

از زمین بیگانه عاشق بر سما — چون نهد دیو و پری صفتهای خویش — صد پرت گر هست در آفرینش — هر طرف چه میکشد تن انظر

از پنیر و جوز و از دشیب است — باز شه مب را چو باشد خوی موش — تنگ موشان باشد و عار و خوش — چون نهد در تو تو گردی جنس آن

مراد رنگ لالت بیت تا + گشت پنهان کس ندیدش باز را + ولی محمد گفته که راز رنگ کردن و اینجا

خوی آن بار و ت و ماروت است — در فتاد ند از تحن الصافون — در چه بابل فتاده واژگون

قوله خوی آن

بار و ت ماروت ای پسر + بار و ت و ماروت دو فرشته بودند خوی انسان گرفته بر زمین بودند چنانکه سابق در دفتر اول مذکور شد

لوح ایشان ساحر و مسحور شد — سحر هاروت پریان سحل هان — موسی بحر عرش قوی مهان — چون بشر شد آمد اقبال تاک

تا نماند بر گور او دل گور وی — خاک از همسا گی جسم پاک — پس تو هم الجار ثم الدار گو — گرد واری برد دلدار جو

سر بسر چشم عبر زان میشود — ای بسا در گور خفته خاک تاک — بر رصد زنده بنفع و انتشار — صد هزاران زنده در سایه پدید

ساحر و مسحور شد + که سحر از ایشان رواج یافت و ایشان تعلیم سحر میکنند و برین علم سحر الله تعالی ایشان را اطلاع داد چنانکه نص قرآن بران دلالت دارد

داستان مرد وظیفه دار از محتسب بتر نیکه وا مهاکرده بود دیر امید وظیفه و از وفات او و هیچ کس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

نیست مرده کسیکه مرد پس راحت یافت یعنی صاحبان راکه موت راحت ست میت نیست و نیست مرده مگر مرده احیا که در زندگی حکم مرده دارد که از علم

و عمل صالح محروم ست هم — آن یکی در پیش اطران دیار — جانب تبریز آمد دام دار — نه هزار شر وام بود از زر بکم — بود در تبریز بدالدین عمر — محتسب بود او کی بحر الدین

سر سر و پیش کی عالم کدا — حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاکپای او شدی — گر بدادی شهرها بحری لال — در بکوفی ذره را مشتری — بودی آن هر هشتش تالا

مر را سید او بنیاد آن غریب	گو غریبان یادی خویش و وریسا	بر درش او بود آن غریب آنجا	هم پشتی آن کریم دام کرد
لا ابالی گشته بود و دام جو	بر امید مقدم اکرام او	دام و دانی و ترش او شاد کام	گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چونکه دار و عمد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایانش آب	ساحران از قعر از دست خدا	کی نهند این سنت پاداد پیش

اللغات نسیب هم نسب و کسیکه نسب عالی داشته باشد تو خفته او داشته تو خفته اداد کردن و اتق اعتماد کننده

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که ز نهار ملک ابدی تسلیم کن که او موید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه	قلعه نزد کام خشکش جرعه	**قوله** هم پیش کام خشکش جرعه خشک اسپ و المعنی ظاهر اسپ و در بعض نسخ واقع است قلعه پیش	
کام خشکش جرعه جرعه است	مر حواله میان کوفه و هیره که میان عرب و بغداد است و بر این نسخه این معنی مراد است		
زهره و کس را که پیش آید بجنگ	اهل کشتی آنچه زهره با نهنگ	روی آورد آن ملک سوی وزیر	که چه چاره است امید نوبت دگر
گفت آخر فی امان الله روید	گفت منکر خوار و زفروی مرید	چشم بگشا قلعه را بنگر نکو	بهر سر زین آنچنان محکم پی است
چند کس همچون فدائی تا تفند	خویشتن را پیش او اندا تفند	هر یکی را او بگزی می نگند	داده بود وش صنع حق جمعیتی
چشم من چون دید روی آن قباد	کثرت اجداد از چشم فتاد	اختران بسیار و خورشید آن بیست	گر هزاران موش پیش آرند سر
گر به پیر آید موشان ای فلان	نیست جمعیت دو جان شاد را	هست جمعیت بصورت در فشار	گر به رانی ترسن ناید ز خیر

قوله یک سواره تاخت تا قلعه یکاء ظاهر است

یکسواره تاخت تا قلعه بکر	تا در قلعه بیستد از حذر		
گفت آنکه ترک گوئی بکر و فن	پیش او آتی به شمشیر و کفن		
گوتیا شرقی و غربی با تست	کز تو ای ترسن بلرزد بیخ و بن		

اگر عربی است یعنی حمله و احتمال دارد که بکاف فارسی باشد یعنی قوت **هم**

جمع گشتی چند و ز اندیشه	بر زه و زهری خویش را بر گریه	هر یکی بر وی دهری حربه	در دل و هوش ابدی تخته
وان دگر کوشش دویدی هم چنان	وان دگر سوراخ کردی پهلوش	از سیاحت کم شدی بیرون شوش	آن یکی چشش کندی ای مصر
خشک گردد از یکی گریه نزار	از کلابنه پیچم قصابت را	انهی هش چه بندد در خواب	گر بود امداد موشان صد هزار
کس نیارد گفتش از راه دریچه	صد هزاران کوده شاخه دلیر	چون عدم باشد نه پیش و نه پس	ور رخی بندد شعاع اندر حجر
تا شود شاهی غلام دهتری	نبسد اندر روی دیگر نو خود	که بیند نیمشب آن نیک و بد	تا شود موشان ابدی تخته

قوله جسم را بر باد قائم دان چو اسم + مراد از اسم لفظ موضوع باز اسمی

که در فارسی نام گویند و این الفاظ اگر بر می آیند قائم در هوا اند که محاور فرست و نیز این الفاظ ثبات ندارند و قیام بر باد کنایت ست از عدم ثبات و معنی آنکه اجسام قائم بباد دان که ثبات ندارد چنانکه اسماء و الفاظ در هوا اند که ثبات ندارند + **اللغات** حمیت بایا مشدده بمعنی ننگ و عار ضراب شمشیر زدن و مراد مطلق جنگ ست نایب مدان بزرگ بیرون شو کریز گاه و شین و بیرون شو ش ضمیر راجع سوی موش ست نزار لاغر تو مرت زیر و زبر پرت شیخ افضل بیا موحده بمعنی برو و یکسو شو دلی محمد گفته که بیا فارسی ست مزن ابر سفید و روشن **هم**

یوسف وموسی حق بر دند نور	در ید و خسار و در ذات الصدر	**قوله** یوسف و موسی	

زخق بر دند نور + آمنقول شده است که یوسف و موسی علیهما السلام نبوت چنین نور که بر نور آفتاب غالب بوده و این نور الهی و از حضرت الله تعالی رسیده بود بهای اعجاز **هم**

روی موسی بار قی انگیخته	پیش او تو بره آویخته	**قوله** روی موسی بار قی انگیخته مدة تفصیل بر دو نور نور یوسف عم و نور	

موسی علیه السلام پس میفرماید درخشنده بود و مثل برق که گر یر چشم احدی می افتاد کور می کرد لهذا پیش آن نور توبره یعنی نقاب الله می **هم** نور و پیش انجان بر دای

که ز مر دازد و چشم مار گر	او ز حق درخواسته تا توبره	کرد آن نور قوی ای ساتره	**قوله** که ز مر دازد و چشم مار گر در شرح میر نور الله رحمه الله تعالی

ندکور ست که گر بکاف عربی یعنی حمله ست اگر مک مار از کرده کر را مفعول بروی گفته شود و بهی دارد و کر را بمعنی ناشنوا گفته صفت مار داشتن بغایت بعید

سیناید گمراه آنکه بمعنی حمله کرده صفت مار گفته آید بطریق مبالغه از قبیل نعت بمصدر و شاعری دیگر گفته که مار گاری را گویند که گزیده او را هیچ افسون مؤثر نیاید
اثر کند و دیو عربی آمار حیه اصم می گویند و این وجه اوجه ست و شیخ افضل گفته که میتواند که کریخاف فارسی باشد بمعنی قدرت که در فرهنگ جهانگیری بمعنی
قدرت گفته است و معنی بیت آنکه آن نور بصیر را چنان برد که زمرد از دو چشم مار قدرت رامی برد و او جه همان ست که بمعنی حیه اصم باشد. ه

تو بره گفت از کلیمت ساز نیست | کان لباس عارفی آمد پلید | قول کان لباس عارفی آمد یقین + یعنی این خرقهٔ عارفان از نقاب باید ساخت ه

کان کسا نور بصیری یافته ست | نور جان بر پود و تارش تافته | جز چنین خرقه نخواهد شد روان | نور ما را بر تنا بد بیحجبان | کوه قاف از پیش او بر جهد | همچو کوه طور نورش بر درد

قول کان کسا از نور بصیری یافته ست + آه یافته بیاء بوحده ست و حاصل آنکه آن یافته شده و بدست آورده گشته از نور بصیر و زیدن و تکیدن شدن یعنی عرق حاصل شده بود و اگر یافته بابای شناسا تحتانیه
باشد پس ضمیر صاد بمعنی بر سفیدیست و معنی پرده باشد و حاصل آنکه آن کسا را موسی عم پرده یافته از نور چنانکه ابر سفید پرده از نور آفتابست و تقدیر او جه و اظهر ست و یکی صبر بفتح میم یعنی ابر سفید گرفت
مستعار برای سحاب شده و معنی آنکه آن کسا از نور آلهی نور یافته پس از لفظ نور نور آلهی مراد گرفته تقدیر بعید اعتباری کرده ه

از کمال قدر تابدان جلال | یافت اندر نور بیچون احتمال

آنکه طورش بر تابد ذرهٔ | قدر تش جانها زند از غارهٔ | آنچه طورش بر تابد ای کیا | ذرهٔ اندر جانها جای ساخت جا

قول یافت اندر نور بیچون احتمال + یعنی

نور بیچون را بر او داشت ه | گشت مشکوة زجاجی جانفزا | که همیدرد زنه نور شرق و غرب | چشمها شان خیره شد جانها شگرف | تافته بر عرش و افلاک برین آمده | نور شان حیران برین آمد آمده

چون ستاره زین ضحی فانی شده | زین حکایت کرد آن خصم رسل | از یکی کالا بزال لم یزل | در عقول و در نفوس بادی | گشت مشکوة

زجاجی جای نور + آه و این ابیات تلمیح ست باین آیت کَمِشْکوٰةٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ الی الآخر و معنی آیت سابق مذکور شده ه

بی نیچون بی چگونه بی کیف | تا بدلالی آن دل فوق و تحت | یا بدان من پادشا بیهمتا ست | بی چنین آئینه این خوبی من | بر تنا بد هم زمین و هم زمن | بر دو کون اسپ حرمان خیتم

پس عرض آئینه بر ساز ختیم | هر دمی این آئینه بنماید عرس | بشنو آئینه ولی شرحش پرس | در دل مومن نگنجیدم چو ضیف + ضیف بصاد معجمه ست یعنی مهمان ه

حاصل آن کز بیش خویشش پرده ساخت | که نفوذ او قمرها می شکافت | کریدی پرده ز غیب اندر لبس او | پاره کشتی و بدی کوه دو تو | از آهنین دیوار بانا فذ شدی | تو بره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن آئینه صاحب لقی | بود وقتی سوزنی خرقه عارفی | گشته بود آن آئینه شاه نور | از کهربود از خرقه یک تا حضور | آن شود آتش بمن سوخته | کوست با آتش پیش آموخته

قول حاصل آن کز بیش خویشش پرده ساخت + مدمربوطست بقول او قدس سره تو بره گفت از کلیمت ساز هین + آه و مراد از ان قسمران نور الهی که
بر جبین موسی عم ظاهر شده بود و لبس بمعنی لباس حاصل آنکه او عم از لباس خود پرده آن نور ساخت چنین پرده که نفوذ آن نور را مانع می آمد و میتوانه که قمر
بر معنی حقیقی خود باشد و مصراع ثانی تعلیل پرده ساختن باشد و معنی آنکه از لباس خود پرده ساخت برای آنکه نفوذ آن نور قمر را منشق می ساخت و اگر

پرده نبودی نظام دنیا باقی نماندی و تا قعر خلل رسیدی پس پرده از خود ساخت تا نور نافذ نگردد ه

او لا بر بست یک چشم و بدید | نور رو ملی و یک چشمش بپرید | بعد از ان بهر شش نانه و آن دگر | بر گشاد و کرد فرخ آن قمر | همچنان مر دو مجا به نان داد | چون بر فرد نو طاعت جان داد

قول خود صفورا بهر دو دیده باز داد + صفورا نام دختر شعیب عم که در حبالهٔ نکاح موسی عم بود ه

گفت حسرت میخورم کم صد چرا | دیده بودی که همی کردم نثار | قول پس نی گفتش بچشم عبهری + یعنی او را سوال کرد که این چشم تو مثل نرگس از دست تو رفت گفت

تو حسرت میخوری صفورا در جواب گفت از رفتن چشم چرا حسرت میخورم بلکه حسرتها میخورم که چشمها کثیر حرام انشد تا از دیدن نور میر فتند ه

یک سپه چون گنج در ویران شده ست | یاد آرد از شاق خانه ام | حق شنید این در دم و چشمش بداد | دید موسی میر انور ش ساز داد | از نظر این نور زو پنهان شده ست

قول یک سپه چون گنج در ویران شده ست + آه یعنی در ویرانه رفت ست پس قافیه درست شد ه

از خزینه خاص میر ان شده ست | نور روی یوسفی وقت عبور

در فضای دشت بر اک بر قصد | پس بگفتندی در سون شاه مصر | یوسفت اینسو بسیر ان گذر | خانه را کش دریچه بست آنطرف

دار و از میران بوسف آشین | هین دریچه سوی یوسف باز کن | در شگافش فرجهٔ آغاز کن | پس همیشه سوی معشوقه نگر

این بدست تست بشنو ای سره | عشق و رزی آن دریچه کردنست | گر جمال دوست دیدن بشنست | در کن ادراک و حواس خویش را

قول نور از رخسار یوسف در عبور + آه از نجا بیان فرمودن یوسف علیه السلام راه کن در اندر و نها خویش را

قوله دور کن ادراک دور اندیش را + آه مراد از این ادراک دور اندیش ادراکی ست که حاصل از نظر فکریه می شود که این ادراک دوربینی امتیاز دارد از حق و نیست ادراک بیقید مگر آنکه به تقلید وحی حاصل شود و این بقرب حق و بکشف حقائق علی ما هو علیه میسر شود ه

چون نبی نی بیابان نیز بسی	کور باز روح را نه بیکسی	پر قدرت مرباغ جانها رامش	زنده کرد و مرده غم را دامش	کیمیا داری دوای هر پست کن
بر سر ملک جمالش دادحق	ملکت تعبیر بی درس و سبق	ملکت حسنش سوزدان کشید	ملکت علمش سوی کیوان کشید	دشمنان را زین صناعت دوست کن
فی همه ملک جهان دون و پست	صد هزاران ملک گنگ گران	شد غلام او شد از علم هنر	ملک علم از ملک حسن آسوده تر	

قوله دشمنان را زین صناعت دوست کن + آه این دشمنان قوی نفسانیست اند که سوی لذائذ نفسانیه می کشند و دوست ساختن این دشمنان را بآن طریق ست که نفس را مطمئنه و ملهمه گرداند ه

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم دام	از ره آمد سوی آن دارالسلام	شد سوی تبریز در کوی گلستان	خفته امیدش فراز گل ستان	فرد دار الملک تبریز بسنی
جانش خندان شد از رنج و ملال	از نسیم یوسف مصر خیال	**قوله** شد سوی تبریز در کوی گلستان آه گلستان اول بمعنی جای انبوهی گل و گلستان ثانی بمعنی ساننده		برامیدش روشنی در روزنی
گل پس قاذیرد رست ست ه	گفت یا حادی انخ لی ناقتی	جای اسعادی وطارت فاقتی	**قوله** گفت یا حادی انخ لی ناقتی + آه ناقتی ای رانندهٔ شتر ناقه الشتر	

که سفر تمام شد **قوله** جای اسعادی وطارت فاقتی + آمد نیک بختی و پریدن ناقه من و حاجت من ه

ابر کی باناقتی طالب الامور	ان تبریزا مناجات الصدور		

قوله ابر کی یا ناقتی طالب الامور + ان تبریز مناجات الصدور + بنشین ای شتر من خوش شد کار با بدرستیکه تبریز مناجات و آرامگاه سینهاست ه

اسرحی یا ناقتی حول الریاض	ان تبریز النا نعم المفاض	سار با ما بار بگذار اشتران	شهر تبریز ست کوی گلستان	فرد د سیب ماین یا لیزرا
هر زمانی موج رحمی انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان	چون وفاق محتسب جنت ان غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حسیب	اوبر یزاز دار دنیا نقل کرد
رفت آن طاؤس عرشی سوی عرش	چون سماز ها تعانش نوعرش	سایه اش گرچه پناهی خلق بود	در نور دید آفتابش رو دزد	زانما کشتی ازین ساحل بریر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد	گو ئیا او نیز در پی جان بداد	پس گلاب آید بر رویش دمند	همرهان بر حالتش گریان شدند	گشته بود آن خواجه غرق خانه سر
		تا بشب بیهوش بود و بعد از آن	نیم مرده باز گشت از غیب جان	

قوله اسرحی یا ناقتی حول الریاض + ان تبریز النا نعم المفاض بچرای ناقه من کرد باغها بدرستیکه تبریز مرا بهتر جای فیض ست ه

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّوْرَ ثُمَّ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُوْنَ هُوَ الَّذِیْ خَلَقَکُمْ مِنْ طِیْنٍ ثُمَّ قَضٰی اَجَلًا وَاَجَلٌ مُّسَمًّی عِنْدَهٗ ثُمَّ اَنْتُمْ تَمْتَرُوْنَ

جمیع محامد مر آن الله راست که پیدا کرده است آسمانها را و زمینها را پیدا کرد تاریکی را و نور را یعنی الله با این قدرت کامله است پس این امجوبه است که انها که کافر شدند بر ب خود با مساوی می سازند معبودات خود را با وجود آنکه اصلا قدرت ندارند و با اینکه خود ها را مساوی الله می دانند در وجود و نمی دانند که الله موجود ست و اینها در ذات خود را که وجود نمیدهند و نیستند مگر از شیونات او تعالی که وجود مطلق ست و آن الله آنست که پیدا کرد شما را ای نوع انسان از گل که ابتدای خلقت انسان از گل ست بعد آن اینست که مقرر کرد اجل و اجل مسمی و معین ست نزد او پس تو با وجود این ای کافران شک

میکند در قدرت او که می گویند که او سبحانه قدرت نیمدارد بر احیاء شانیا بعد موت با وجود آنکه بر پیمی ست نزد عقول که کیکه قادر ست بر پیدا کردن این التقویم
از گل بدون سبقت مثال سپس بطریق اولی قادر ست بر ایجاد تا این بنا ۴

هیچ آن کفو عطای تو نبود	او کلاه بخشید و تو سر پر خرد	او قبا بخشید و تو بالا و قد	چون بهوش آ مد بگفت ای کردگار
خواجه نقدداد و تو طعمه نه پذیر	او وظیفه داد و تو عمر و حیات	او وعده اش نسیه و وعده تو نقد	اورزم داد و تو دست نبرد شما
که دل دست و را کرد و تو را داد	زر از آن تست او زر نافرید	نان از آن تست ناانش تو ندید	او ثنا قم داد و تو چرخ برین
یار منت بر کسی کی می نهد	من مرا و را قبلهٔ خود ساختم	قبله ساز اصل انشا ختم	آن سخاوت رحم هم تو داد بش
وین بساط خاک را می گسترید	زا ختران می ساخت او صبا حها	ور طبایع قفل با مفتا حها	ای بسا بنیاد پا نهان و فاش
وصف آدم مظهر آیات اوست	هر چه در وی می نماید وصف اوست	بر صفات لاش نقوش عنکبوت	بهر او صاف ازل دارد ثبوت
عنکبوتش درس گوید با شروح	عنکبوت این صطرلاب رشاد	بی منجم در کف عام او فتاد	انبیا را داد حق تنجیم این
عکس خود را دید او هر یک چه دون	عکس هر چه دید و از پیر خرد	هیچو شیر کول اندر چه دوید	غیب را چشمی بیا بد غیب بین
در تک چاه ستان شیر ژیان	در روا در چاه کو لان دوی کش	چون از و غالب تبی سر بر کشش	ور نه آن شیری که در چه بفرزد
این بجز تقلیب آن ما هاست	مضمر این بیت مختفی در وی فرو شد	آدم اصطرلاب دون علو ست	او نگفت این نقش آداب ست

اللغات کفو همتا قریر قرار یافته وخنکی یافته سمین فربه راد جوان مرد و حکیم و بان انا سماء الهیه ست مشتق از وین ست بمعنی جزا
دهنده و دین بمعنی جزا ست اسطرلاب آلتی ست که در قهامی باشد که از ان احوال آفتاب بنسبت ارض معلوم میشود و طول بلدان و عرض آن و این لفظ در
دفتر اول گذشته و عنکبوت اسطرلاب صفحه اولی اسطرلاب ست مثل نسیج عنکبوت سوراخ دار و آدم را اسطرلاب علو گفته بطریق استعاره که آدم مظهر آن اوصاف ست
و اوصاف حق از دید او معلوم می شود رشاد آه ست یافتن بنجم دانند احوال نجوم از اسطرلاب و قرآن ام اسطرلاب بدون منجم بکار نمی آید و انبیا مراد از منجم مرشد ست از انبیاء و تا جان
آنها که با بصیرت اند کار شاد طریق انبیا می کنند کول نادان پک تا لین زبان تند و خشمناک سحره ستحابع دلیل + **قوله** او نگفت این نقش در آداب نیست + آه یعنی
شیر در دل خود گفت و فکر کرد و ندانست که این نقش در آداب شیر نیست، که این عکس محض ست و این ندانستن و نگفتن در دل بحر تقلیب الله تعالی نیست که
چون قضا آید بر عقل پرده مے افتد م | تو همه از دشمنی چه کینی میکنی | این زبون شش غلط در هر شش | **قوله** این زبون شش غلط در هر شش
آه محمد رضا گفته یعنی غلط بزرگ زیرا که غلط شش در شش را بسبیل مبالغه بر غلط کلان اطلاق میکنند و ولی محمد مواخذه کرده که لفظ هر مانع ست از ان که
شش در شش باین معنی می تواند شد نه شش در هر شش و شیخ افضل گفته که لفظ غلط متعلق بهر شش انتهی و برین تقدیر تقریر آنست که زبون شش هر وجه
از بین شش جهات غلط کرده که حق را در ان نیافته با وجود آنکه حق در ان شش جهت ست بحکم قول الله تعالی این ما تولوا فثم وجه الله ای ات الله هم

آن عداوت اندر عکس حقست	از صفات قهر آنجا مشتق ست	**قوله** آن عداوت اندر عکس حقست + آه بدانکه این صفات که در عالم ظاهر ست صفات حق ست

که درین مظاهر ظاهر شده و نیست صفت عالم مگر ذلت و افتقار لیکن این صفات به سبب ظهور در ان مظهر تقید یافتند بحسب استعداد آن مظهر و لهذا بعض
مظاهر بوجهی متصف شدند که ظهور بران وجه منافی حکمت شرعیه می افتد چنانکه قهر بر مظلوم و این قهر بما انه غضب ست نه غلط از صفات الهیه ست لیکن چون
ظاهر شد در مظهر نهی الاستعداد و متعلق بمظلوم شد منافی حکمت شرعیه او فتاد و این تعلق بمظلوم بما انه که مظلوم مستعد به تعلق این قهر بود و با این علم قهر سزاوار ندان
که مستعد له بمستعد ضروری ست عین حکمت پس این قهر که از ظالم ست بر مظلوم بما انه که ناشی از ین مظهر ظالم ست منافی حکمت ست و بما انه که از حق ست سزاوار ندان
مستعد له بمستعد ست و حکمت ست و همچنین سائر صفات که نظر باتصاف عبد بآن ذمیمه نه اگرچه بنسبت حق ظاهر کمال ست چون تکبر و امثال آن م

وان که در وی عکس جرم ست	باید آن خورا زطبع خویش رست	خلق زشت اندر آن وی نمود	چونکه نوع خویش بیند ای حسن
میزند بر آب اسطرلاب سنی	تا که بر سعد یا بر نحس ست	کاین ستاره نحس در آب آمده ست	تا که از استیلا بر سر برش
چونکه پندار نمی شبهه خترش	اندر آئینه بر آئینه مزن	مر ترا و صف آئینه بود	خاک از استیلا بر سر برش

عکس حق را دان که گشت موسوی نی بگفتا ... | تو گمان بردی که آن اختر نماند | آن ستاره نحس هست اندر سما | هم بدانسو بازگشت کین و دا | بلکه باید دل سوی بیسوی بست
... | عکس آن دان دست انبیع و بشر | گر بود داد خسان افسون و مکر | تو بیبری ان بماند مرده ریگ | عکس آنجز چند باید در نظر
... | با عطا بخشیدشان عمری دراز | خالدین شد نعمت و منعم علیه | محیی المیتی ست فاحتمازه الیه | اصل عیسی پیشه کن ای کرنگر

قوله عکس جرم دیگری ست این ما خود ست از حدیث مروی امام بخاری اذا التقی المسلمان بسیفهما فالقاتل والمقتول کلاهما فی النار و تقیکه ملاقی شدند دو مسلم بسیف خود ها و تقاتل کنند با هم پس قاتل و مقتول هر دو در آتش دوزخ اند قالوا فما بال المقتول حاضران سوال کردند و گفتند چه شان مقتول ست که در نار شود و با وجود آنکه در مقتولیت او را عصیان نیست قال انه ارید قتل اخیه فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای اینکه مدبر ست که او اراده می داشت قتل اخ خود که مسلم قاتل ست و چون تنقیح حدیث کرده میشود که ظاهر می گردد که کین هر یک عکس کین دیگر ست و جرم قهر ظاهر عکس جرم کین مظلوم ست که او اراده ایذا او دارد و از انجه گفته شد حل این

ابیات می تواند شد | دادحق با تو در آمیزد چو جان | آنچنانکه آن تو باشی تو فتان | گرنمانفتهای نان و آب
فرهی پنهانت بخشد آشکار | چون پری پیدا قوت از بود میدهد | هر ملک را قوت جان او میدهد | بدهدت بالین و قوت مستطاب
تو از و آن رزق خواهان مجاه | خلق باچون آن بجان صاف و زلال | اندر و تابان صفات ذوالجلال | جان چه باشد تا تو سازی نثار
پادشاهی جمله گان جاز را | پادشاهان مظهر شاهی حق | فاضلان آیات آگاهی حق | علم شان حال شان و لطف شان
لیک مستبدل شد ن قرن قرن دام | قرنها بر قرنها رفتای همام | قرنها گذشت این قرن نو نیست | چون ستاره چرخ بر آب روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان | این صفتها چون نجوم معنوست | وان که چرخ معانی سلوست | ماه آن ماست آب آن آب نیست

این عطاست من عطا حق ست بسبب مظهر حق در و با این **عطا** | آنچنانکه آن تو باشی وقف آن + آه یعنی در حق این عطا که عین
و انما در اب کی ماند خیال | جمله تصویرات ممکن آبجوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست | خوبرویان آینه خوبی او

قوله عشق ایشان عکس مطلوبی او ست + عشق مصدر مبنی مفعول یعنی
مشقوقی ایشان عکس مطلوبی و معشوق اوست **هم** | باز معقل گفت بگذر زین حمل | باز عقلش گفت بگذر زین حمل | هم باصل خود رو و ذین خیال

خواجه را جان مبین جسم گران | مغز بین و استخوان | خواجه را چشم البلیس لعین | منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خود شیار را شب پر مخوان | آنکه او مسجود شد ساجد مران | خواجه را اکرام گذاشت است از اثیر | جنس او بین شان تاریکی مگیر

قوله باز عقلش گفت بگذر زین حمل + آه یعنی باز عقل آن را مدلل گفت اورا اینکه
میگوئی که عطا حق بهتر ست از عطا محتب اصولی ست که دوئی باقی ست بلکه عطا محتب عطا اوست تعالی که محتب و میان چیزی نیست و نیست معطی و موجود

مگر او سبحانه تعالی **هم** | عکسها را ماند این عکس خوش | دو بمثال عکس خود بنمود نیست | آفتابی دید و یخ جامد نماند
نیستند از خلق بر گردان ورق | قبلهٔ وحدانیت دو چون رود | فلک مسجود ملائک چون شود | رو خن گل رو خن کنجد نماند
عکس حق را دیدنی ست **هم** | چون درین جود و یکی عکس سبب شد | دو بمثال عکس حق بنمود نیست | چونکه شد از دید تشریح صد مثال

قوله چون درین جود و یکی عکس سبب شد + آه البته این تمثیل ست مر حکم سابق را یعنی ابدال حق متصف بصفات حق شدند
و تخلق باخلاق حق شدند و ذوات ایشان فانی گشت در ذات حق او عین ذات متصف بصفات حق گردید درین مشابهه چنانکه کسی در جو عکس سیب بیند
و آن سیب گرفته دامن خود پر کند آن عکس نباشد همچنین ذات ابدال مع صفات اگرچه عکس ست و ظل لیکن عین ذی ظل و انچه محمد رضا گفته که هستی ممکن که در هستی واجب
مستهلک گردید و صفات بشری از و زائل گردید ممکن نماید غلط ست زیرا که از فنای شی ممکن بعینه از حق ممکن از امکان بیرون نمی شود و واجب نمی گردد و سابق
مذکور شد نقلا عن الشیخ الاکبر قدوة المحققین که این تعین حجاب ست و این حجاب تعین بر واجب صفات نمی شود و عارف کامل همه صفات حق

می شود سوای وجوب ذاتی و شیخ محب الله فرمود و امثال آن از قدم و اطلاق ﴿م﴾ تن همین و جان همین کن کن هم کم ﴿آه﴾ یعنی تو ابدال راتن همین و مدان آنها را طین و جان خود را کمن که این جان کندن ست نیز اگر که آن کران از استماع حق تسبیح قبول و ابکان از قول حق را که کفار اند حق را تکذیب کرده اند و تنگیکه آمد بصورت رسول صلی الله علیه و آله و ظاهر شد تو هم چنان باشی با اینکه مراد از حق ما جاء به الرسول باشد از قرآن و فرمان انذ وحی یعنی تکذیب این حق کرد و قتیکه آمد ایشان را به رسان رسول تو هم ازان مکذبان باشی که تکذیب اولیاء الله ست سوی تکذیب رسول اگرچه او ملتزم آن نیست و معنی اول انسب بمقام ﴿م﴾ ما ربیت اذ ربیت احمد بده است ﴿قوله﴾ دین او دین خلق شده است ما ربیت اجر بنده است ﴿آه﴾ یعنی چون رحمی آنسور صلی الله علیه و آله و سلم عین حق ست پس دین او عین دین حق ست که او و افعال او فانی در ذات حق ست ﴿م﴾ حق مرا و را برگزیده از انس و جان رحمت للعالمین شرح الهام ﴿قوله﴾ حق مرا و را برگزیده از انس و جان ﴿آه﴾ که او را مظهر ذات با جمع جمیع اسماء و صفات کرد چون او سبحانه همین رحمت ست که رحمت همین او ست آنسور صلی الله علیه و آله و سلم را نیز رحمت گفت ﴿م﴾

فی ذریعه آفتاب فرقدست	هم ازان جمع رشید و برسوند	لیک نی راه روی معهودی	خدمت او خدمت حق کردست
اندرین و زن بود نور بخرد	غیر این راه هوا و خشت جهت	در میان شمس و این و زن راهی	روز در دین دین ایزی ورزست
عیب نبود گر نهی اش خشت	این سبد را تو درخت پنداری	هست روزن اشتهار آن آگهی	خاصه این وزن چنان انور
زیر سایه این درخت نمی نشین	نان چو اطلاق آور اید بهر نان	مدحت و تسبیح او تسبیح حق	تا اگر ابری بیاید چرخ پوش
من چرا بالا کنم رو در عیوق	شد فضا هستش مخمر آن بچشم	همچو میوه بر زمین این طبق	میوه میروید زمین این طبق
تا زهستی ها بیارد او دمار	و رچنین جهشت کی ماند کلوخ	انچه روید از درخت بار ور	پس سبد روید همان نی اش درخت
کم کنی هم من و هم دنیا چرا	بنده را در خواجه خود محو دان	خاک با چون چشم و دشمن کی شود	چون ولی این همین تا پر شود
چشم دل را همین گذار کز نظیر	آن یکی قبله ست و قبله میبرد	پیش این خورشید کی تابد بلا	طالبست نالبست آن دگر
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانیست محو ره و رمات و دفعین	چون جدا بینی حق این خواجه را	

﴿قوله﴾ خدمت او خدمت حق کردست ﴿آه﴾ یعنی طاعت او عین طاعت حق ست چنانکه الله تعالی می فرماید مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ کسیکه اطاعت کرد رسول را پس بتحقیق اطاعت کرد الله را ﴿م﴾ چو دو بینی نادنی از هر دو طرف

آتشی در خف فتاد و سوخت خف ﴿قوله﴾ آتشی در خف فتاد و سوخت خف ﴿آه﴾ خف بفتح سوخته که زیر حقیق نهند تا آتش زود گیرد در لغت عربیه آنرا حاقه گویند و در بعض فرهنگها مذکور ست که خف گیاهی ست نرم که آتش زود می گیرد و از زیر سنگ آتش زنان نهاده چقاق میزنند و آن آتش گیرد زود در عربی آنرا مرخ خوانند ﴿م﴾

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که جناز به سبب این نامش بدکان دیگر حواله کردو او فهم نکرد که همه دکانها یکی ست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاس	گفت نیفروشند بصد انگ زواش	پون بیکدکان گفتی بگذر	این عمر را نان فروشید اکرم
این عمر را نان فروشید اکرم	او بگوید رو بدین دیگر دکان	زین یکی نان به کزین پنجاه نان	از زین پنجاه نان کز زین دکان
از زین پنجاه نان کز زین دکان	گر نبودی حول او اندر نظر	او بگفتی نیست در کان دگر	این از زین جان دیدان جبار را
این عمر را نان فروش ای نانوا	گر نبودی حول او اندر نظر	پس ز دی شرق این تا حولی	بر دل کاشی شه عدل علی

﴿قوله﴾ گر نبودی حول او اندر نظر ﴿آه﴾ یعنی این خریننده نان اگر حول نبودی و حضرت امیر المومنین عمر رض او جناب امیر المومنین علی رض را یکی دانستی و تسمیه موجب برگرفتن آستی از دل آن کاشی که فروشنده نان ست احولی بر طرف شدی جناب امیر المومنین عمر رض در دل وی عین علی کاشی و همت باهر و دیدار بینا گشتی یعنی ارتفاع احولی ازین خریننده پرتو بر قلب فروشنده زدی احولی او نیز زائل شدی و شاید که خریننده نان تسمیه بعلی حقیقه میدانست و و جناب پاک مرتضی علی رسوخ تمام نزد او داشت و مدعی رسوخ جناب پاک محمد و پس مولوی میفرماید اگر این احولی زائل نمی شد وی رسوخ کامل بر او جناب میدانست بر دل کاشی فروشنده نان نور او تابان شدی او نیز از احولی خلاص شدی رسوخ باهر دو

جناب دلش کمال سید آمد هم — چون شنید او هم عمر از احوالی — در کشید آن نان کی هست آن علی — پس فرستاد از پی آن نان بعید — نان پیش مولی او آذر کشید — که عمر آن نان ده ای ایاز من

راز یعنی نیم کن از او از من — او همت آن هو حوالت می کند — بین عمر آمد که تا بر نان زند — چون یکی از نان عمر بوی برد — در همه کاشانش نان محروم شود — در یکی کان علی گفتی بگیر

نان از آنجایی حوالت می پذیر — احولی دو بین چو بی بر شد ز نور — احولی صد بینی ای اندر فروش — **قول** چون شنید او هم عمر از احولی + آه یعنی آن کاشی فروشنده نان گرفتار

احولی بود و در هر دو جناب فرق می کرد به یکی جناب مدعی رسوخ بود مبغض جناب دیگر از بین نان او را نداد که این نان از آن جناب علی ست نه جناب علی ست

نجناب عمر نه عنها و حال آنکه هر دو از اکملان و قطب الاقطاب اند هیچ نان که غذای جسمانی ست و غذای روحانی بدون امداد باطن این هر دو جناب

امیر المومنین علی بود هم — اندر آن کاشان نگه کن از احولی — چون عمری کرد چون نبود علی — هست احول اندرین دم ای اخی — گوید گو نه نقل تو که شم خسیس — در دو چشم حق شناس آمد ترا

دوست ترین حرصه هر دو سرا — او را سپیدی از حواله جا بجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا — اندرین چو خنجه دیدی یا شجر — همچو هر جو تو خیالش ظن ببر — که ترا از عین این عکس و نقوش

حق حقیقت گرد دو بینی تو رو — چشم از این آب و گل احول مشو — عکس می بیند بسد بسد پیشود — **قول** اندرین دکان دنیا را حولی + آه یعنی درین دار دنیا را احولی

در هر دو جناب فرق می کرد و نمیدانست که باطن هر دو جناب و امدست که هر دو جناب خلیفه رحمان و قطب الاقطاب مان بود نه هم

پس مشو عریان چو بلقیس از جناب — بار گونا گوست بر پشت خران — هین یکی چب این نخر از تو مران — بر یکی خربار لعل گوهرست — هر یکی خربار سنگ مرمرست — بر همه جوها تو این حکمت مران

اندین جو ماه بین عکسش مجو — هر چه اندر وی نماید حق بود — زین نگه جو ماه گو مه بین هم — من نه عکسم هم چو شیم هم رهم — اندرین جو هر چه بر بالاست هست

خواه بالا خواه بر وی از درست — از دگر جا گیر ای جوی سرا — از نعیم تاج و تخت هم دین — اندرین جو هر چه داری تو مراد

باز بین و شکر کن بهر زیاد — جمله مخلوقات خلق هر دو کون — این سخن پایان ندارد در بعد و لون — گریه کردار و در آن مزد لبیب — **قول** همین مشو

عریان چو بلقیس از جناب چنانکه بلقیس از روبه صرح ممرد از قوارس بر خواست که عریان در آید هم

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربیت محتسب بزیارت و این قصه ابر سر گور او بطریق نوحه گفتن

واقعه آن دام او مشهور شد — پای مرد از دور او رنجور شد — نزد توزیع گرد شهر گشت — وز طمع می گفت هر جا سر گشت — هیچ نادر دازه که به بست — غیر صد دینار آن گه پر ست

پا بمرد آمد بدستش گر فت — شه بگیران کریم بس شگفت — گفت چون تو فیق یابد بنده — کو کند مهمانی فرخنده — مال خود ایثار راه او کند — جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان تو تحقیق قرین — **قول** پا بمرد آمد بدو دستش گرفت + آه یعنی پای مرد آمد بان وام دار دست او گرفت و یا انگه با

مرد آمد دود دست آن وام دار گرفت هم — ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لاشک بحق ملحق شود — شکر میکن ذکر او را در قسم — نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سنت — **قول** ترک شکرش ترک شکر حق بود + آه چنانکه در حدیث مروی ترمذی واقع ست من لم یشکر

الناس لم یشکر الله کسیکه نه شکر کرد آدمیان بود آنکه شکر الله را هم

چون تو بو دا صل آن سوء ظنی نمان — گوید ش حق نی نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام و فن — در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه من دادم ترا — گوید ای بس شکر تو کردم بجان

گشت گریان آن ز مرد آمد بدو — گفت ای پشت و پناه هر ضعیف — بر کریمی کرده تحقیف و ستم — نی ز دست او رسید این نعیم — چون نگویم آن و ای نعمت رسید

در خراج و خرج و در ایفای دین — ای چو چاره از تو بهتر نزد کسان کمتر — ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان تو است — ای خجل از عفو تو عاصی و والدین

ای چو میکائیل او در رزق و می — ای لقب پیوسته او را فیاض — داده تحفه مر سوی را ران مطر — پشت ما گرم از تو چو وی آفتاب — رو نق هر قصر و هر گنج خراب — ای هدیه و کس را بر دیت گرو

مر ترا چون نسل تو گشته عیال — نقد ما و نسیه ها در خواست ما — یا دنا و رده کرا عالم چنین — سقف قصر عزت هر گز نگفت — ای من و من صد هزاران من سوال

نقد ما و نسیه ها در خواست ما — ما مراد و فخر ما و نخوت ما — نیست ما را رزق مستوفی مقرر — اینهمه از حق بدو تو او اسطه — در میان ما و حق تو او اسطه

واحد کالالف در بزم کرم | صمد چو عاشق گاه ایثار نعم | **اللغات** حیف ظلم و میل از حق نشنید آواز با در دو خواندن شعر نبیل استاد دانا مر تعجی آنکس که امید داشته شود بوسے غوث فریاد رسنده بخشیر قبیله گفت شگافت عیال فرزندان و توابعان که آنها بر خود لازم داند عیش زندگی مستوفی تمام و کامل کرده ذات از استیفا رزم جنگ فی بمعنی مع **قوله** در قیامت بنده را گوید خدا آه در شرح شیخ عبد اللطیف کورست کراین ابیات مضمون این حدیث است اذا حشر الخلائق یوم القیمة حتی یعید اصطفی علیه عبد من عباده معروفا فیقال له هل شکرت عبدی و قتیکه محشور شوند خلائق سوز قیامت آورده شود بعبدیکه برگزیده گردد بروی عبد دیگر از عبادوی احسان پس گفته شود او را یا فکر کردی آن بنده را مراد آن بنده است که احسان کرد بر و فیقول یا رب علمت ان ذلک منک فشکرتک علیه پس بگوید او در جواب ای رب من دانستم کان احسان از تو بود پس شکر کردم ترا بران احسان فیقول الله عز و جل له لم تشکرنی اذ لم تر انی اجریت ذلک علی یدیه پس گوید الله عزوجل شکر نکردی مرا و قتیکه شکر نکردی مر آنکس را که جاری کردم آن احسان را بر دست وی | هر | زین سبب فرمود حق صلوة علیه | که محمد بود محتاج الیه | **قوله** زین سبب فرمود حق صلوة علیه قال الله تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما بدرستیکه الله تعالی و ملائکه او صلوة می فرستند بر نبی ای آنکسان که ایمان آوردید صلوة کنند بر و د تسلیم کنید بر و د صلوة اعتناء بلندی شان وی و این صلوة فوق طاعت بر مومنان اقل آن یکبار ست و واجب ست در هر وقتیکه ذکر شریف او آید خواه باسم علم و یا بلقب و یا بصفتی دیگر که تعبیر از ذات مبارک باشد و مولوی می فرماید که سر فرضیت صلوة بر نبی صلی الله علیه و آله و سلم آنست که او صلی الله علیه و آله و سلم مرجع و محتاج الیه همه کارهای ماست و امداد کارهای ما از دست صلی الله علیه و آله و سلم و مجیر و شفیع احوال ماست و او شفیق تر ست بر ما از مادران و پدران داد هدایت سوی ایمان نمود و تعلیم بشرائع و دین ما شفقت تمام ست پس شکر او صلی الله علیه و آله و سلم فرض گردید و از جمله شکر او صلوة بر و د اعتناء بلندی شان اوست صلی الله علیه و آله و سلم و فوائد جسام برین صلوة مرتب ست و مفید در حق ماست بفائدة تامه و اشتغال ملائکه بصلوة بر و صلی الله علیه و آله و سلم نیز برای شکر اضافت کارهای ملائکه است از و صلی الله علیه و آله و سلم و صلوة الله تعالی بر و برای آن که اتم مظهر کمال اسمای او تعالی از باطن وی ست و او را نشناخت مگر برای اتمام مظهر کمال اسمای خود که علت غائی تکوین عالم اوست صلی الله علیه و آله و سلم | هر | خاتم ارمرده بمرده می دهد | گرد گانها شمرده می دهد | تو حیاتی میدهی در هر نفس | گر نفسی می نگنجد در نفس |
| | نقد زری بی گمانی می دهد | وارثی نابوده بکنی می ترا | ای خلک بیده کنان کی می ترا | خلق را از گرگ غم لطف شان | چون کلیم الله شبان مهربان |

قوله خاتم ارمرده بمرده می دهد آه مراد از مرده اول جماد ست که بسیم و زر ست و از مرده ثانی منعش بدنیا

گریختن گوسفندی از موسی عم و شفقت و مهربانی موسی عم بروی

گوسپندی از کلیم الله گریخت | پای می سایید شد نعل گسیخت | وان مه غائب شده از چشم او | گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی نشاند
کف همی مالید پشت و پهلوش | می نوازش کرد همچون مادرش | گفت گیرم هیبت تو حمی نبود | طبع تو بر خود چرا ستم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی بیند فلان | غیر مهر و رحم و آب چشم نی | حق خدا داشی میشو ای جهان
تا شود پیدا وقار و معجزش | کرد شان پیش از نبوت جمع شان | نیم ذره تیرگی در خشم نی | بی شبانی کردن آن امتحان
علم موسی را اندر رعی خود | گفت سائل کو تو هم ای پهلوان | مصطفی فرمود که خود هر نبی | کرد چوپانی چه برنا چه صبی
قوله پای می سایید شد نعل گسیخت آه نعل گسیختن عاجز شدن شتاب فتر هر | ابو بجای آرد بتدبیر خیز | گفت پیغمبر بود ام دیر می | تا شود پیدا وقار و معجزش
| لاجرم هفتش دهد چوپانیے | گفت بهر امیری کو شبانی نشد | علم موسی را اندر رعی خود
| برفراز چرخ مه روحانی | خواجه تو هم ساری درین چرخ بلند | آنچنانکه انبیا را زین رعی

سر و سی جاودانه بخشدت | بر امید کف چون دریای تو | در وظیفه دان ایضای تو | دائم کردم هزار از زر گزاف | دائم آنجا در رکابت اسپ دوان
با من خسته بجای آری نعم | تو کجائی تا دو صد لطف و عطا | با غریب خسته دل آری بجا | تو کجائی تا دو صد چندان کنم | تو کجائی تا مرا خندان کنی

تو کجائی تا بری در تخم نم | تا کنی ازوام وفا تنه ای منم | من همی گویم بس و تو مفضلم | گفته کاین هم گیر از بهر دلم | **قول** خواجه داری اندرین چو پا نیست +

آه مقوله دام دارست خطاب بمجتب شیانی بمعنی دشمن و بد خواه **م** +

چون همی گنجد جهانی زیر طین | چون همین گنجد جهانی زیر طین | سایهٔ او بر زمین می گسترد | در هوای غیب می غی می پرد | هم بوقت زندگی هم این چنین

قول چون همین گنجد جهانی زیر طین + آه یعنی این عادت شده است

جسم سایه سائه سایه دست | روح چون من مربی معنوی است | تن تعلب میکند زیر لحاف | جان نهان از مغلطه چون سنجاف | در فلک تابان تن در جامه خواب | مرد خفته روح او چون آفتاب

که بر تمام خلق موبت ست و آنها مدفون می شوند چرا گفتی تو که مثل آسمان هستی در زمین **م**

جسم کی اندر خور پایه دست | جسم سایه سائه سایه دست | آن کلید قفل مشکلهای ما | ای عجب کو آن دم چون و الفتا | ای عجب گوی از دم چون و الفتا

قول جسم سایه سائه سایه دل ست آ یعنی

جسم یکسایه است سایه روح حرمی سایه دل است بر این تعبیر جسم سایه موقوف ست و سایه سایه بیان بودن وی سایه است و شمار حان برا ضافه مرتبه حمل می کنند واین از فک اضافت خالی نیست و دل مشرق انوار الهیه است و روح حیوانی جزیه سایه اوست و جسم سایه سایه اول شد **م**

چند گوئی فاخته سان ای عمو | کو کو و کو کو و کو کو و کو | کو هم آنجا کاندل اندیشه اش | آن کلید قفل مشکلهای ما

کو هم آنجا که صفات حق ست | قدرت و نزهت و تفکیه ست | کو هم آنجا که امید مرد و زن | میرود در وقت اندوه و حزن | **قول** کو هم آنجا که صفات رحمت ست آ

انظرف که بهر دفع زشتی | باد جوئی بهر کشت و کشتی | انظرف کاندل اشارت می کند | چون زبان یا هو عبارت میکند | چشم دارد برامید صحتی

لفظ کو سوال ست درین ابیات و بعد آن جواب و احتمال دارد که کو بکاف فارسی امر از لفتن چون آن و ام دار و ابیات سابقه سوال کرد که آن محتسب متصف بفضائل کو و کجاست الحال همی گوید دل خود را بگو در جواب **م**

روحها را نیز صد گونه برق | اوسع اللهست بی کو کو همی | کاشفی جو لا ابالی ما کو گفتی | عقل ما کو تا بیابند خرد بر شرق

قول اوسع اللهست فی کو کو همی و ابا الله است و آنجا کو گنجایش ندارد که کو سوال از ما مکانست کاشفی جولا ابالی ما کو

می گفتم با بر نفسی کو دلالت می کرد که مرا برای نفسی همت **م**

حق کشیدت ماندم در کشاکش | میرهم من هر تو باد ای خاک خوش | نه بهر ارم وام و من سیه تر | هست صد دینار از بهر دو نیم

چرخ آن چرخست اگر همت تراست | همتی همیار با چرخ تست | ای همایون دست و رویت در همت | آدم بر چشمهٔ اصل عیون

جوهمان جویست آبش آب آب ست | محسنان همچند کوآن آفتاب | تو شدی سوی خدای محترم | یافتم در وی بجای آب نون

قول خرد مدش بحری در زبده + آه جزر باز گشتن آب از دریا و مد افزونی آب و زبدکه عبارت از کف دریاست مستعار برای همین دنیا یعنی جزر و مد روح

او را بجمع حقیقت در زبد بود یعنی در حیات دنیا گاهی جزر او بود گاهی مد او منتهی تمام شد بموت تا بجزر و مد باقیماند **م**

تفته ها گر خنجر گریا بسر | در کف نقاش باشد مختصر | ور مبدم در صفحه آندیشه شان | ثبت و محوی میکند آن بی نشان | خشم می آرد رضا را می برد

که برد حقد و صفا آرد زهم | بر رود عجز و عطا کار دهم | بخل میروبد سخا را می برد

قول مجمع و پای علم ما را القرآن | هست حق کل لینا لحضرون

و پای علم که جمع ست نیز و پای بازگشت اهل قرون هست حق سبحانه چنانکه الله تعالی می فرماید که همه عالم نزد ما حاضر کرده شده است **م**

هیچ خالی نیست ز ین انباء و نبخ | گوزه گر با کوزه باشد کارساز | ور نه آن خود چون هر ور دریا | نیم لحظه مدرکاتم شام و عد

ور نه آن خود چون هر ور دریا | مشک با مستعد بود ای مقتضی | ور نه آن خود کی شود پر یا تهی | جامه اندست خیاطی بود

مدرکاتم شام و غد ذاته غدو | مختلف غدوه است و معنی ظاهر ست **م**

منگر از چشم سفیه بی خبر | گوش دار ای تو بگوش خود شنو | کوش کو لانه چرا باشی گرو | بشنو از من یک حکایت بی نظیر

تا شوی از کشف من با خبر | بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن

قول چشم بند از چشم دوزی می رود + آه چشم بند عبارت از صانع چشم ست چنانکه نقش بند چنین شیخ افضل گفته و قول ولی محمد که چشم بند باین معنی آمده است + تامل شیخ افضل اعتبار ندارد و چشم دوزی با یا مصدریه است و حاصل آنکه صانع چشم بسبب چشم دوختن

کسی رود که صانع از صنع کی غافل نمی شود و غائب می شود **م**

دیدن خوارزم شاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه کفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس + نشناسند یوسف از کرپاس

از دلالی برادران یوسف ع در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که

وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری ایکی اسپ گزین	در کله سلطان نبودش هم قرین	او سواره گشت در موکب بگاه	ناگهان دید اسپ را اخوار زشت	تا بر جست چشم شه بر اسپ بود
بر هران عضوی که افکند بدی نظر	هر یکی خوشتر نمودی ان دگر	غیر چستی و کشی در وحشت	حق مراورا داده بد تا در صفت	چشم شه را فرد زنگاری نمود
چشم من سیست و پست و بی غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی	ای رخ شاهان برین سان بیدقی	نیم اسپم در ربایند ناحقی	بین تحسس کرد عقل بادشا
				کاین چه باشد کو زند عقل را
				جذبه باشد آن خاصیات ایزد

قوله غیر چستی و کشی در وحشت + آه ورفتار وحشت بجا مهملهٔ یعنی میل و حاصل آنکه سوای چستی و خوشی و میل رفتار که آن اسپ داشت الله تعالی

در وصفتی نادر پیدا کرده بود هم	فاتحه خواند و بلی حول کرد	فاتحه اش شد سینه می نفرود درد	ز انکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جر و رفع آمد پدید

قوله فاتحه خواند و بسی لاحول خواند + آه البیتین یعنی بادشاه فاتحه و لاحول خواند و این خواندن فاتحه در دل درد اشتیاق آن اسپ زیاده می فرود و این برای آنکه فاتحه که او میخواند اگرچه برای دفع میل بود لیکن خود آن فاتحه درد و میل زیاده می فرود زیرا که چون قضا آید اسباب دفع مقتضی اسباب وقوع آن میگردد و این فاتحه در جر و دفع هر دو ضد است یعنی تاثیر او کامل است چنانکه در دفع بلا او را تاثیر است همچنین در جر بلا تاثیر است و فتیکه قضا آن باشد و این مبالغه است در وقوع مقتضی و عدم اعتماد بر اسباب که از ان رد قضا نمی گردد بلکه قضا بسوی آن می شود و اعتراض ولی محمد باینکه این خیال فاسد است که امداد و معاونت فاتحه آن میلان را بحکم تقدیر الهی باآنکه شاه برای دفع آن میخواند معنی ندارد خیال فاسد است و انچه که خود تقریر کرده که معنی افزودن درد از فاتحه آنکه دلش از خواندن فاتحه نفرت میکرد و این اشاره بود از حق که فاتحه را خوان این برای آنکه او را فاتحه یعنی حق سبحانه که فاتحه کلام اوست خود بجانب می کشد و اگر نه انچنین بودی که دلش از فاتحه خواندن نفرت نمودی بلکه بی کراهت و بتوجه تمام فاتحه خواندی البته فاتحه اثر کردی که فاتحه در جر و نفع مفیدست تکلیف صریح ست که دلالت اند ازان قاصرست هم

گر نماند علیه هم تمویه اوست	در رود و غیر از نظر تنبیه اوست	پس یقین گشت تنش کز جذب آن	کار حق هر لحظه نادر آورست	میشود بیجوده از کف نقدها
پیش کار و فرمیت بت را تا نگیر	نیست مرتب را فزون رو حاجتی	چیست آن جاذب نشان اندر نهان	وز جهان تابنده از دیگر جهان	اسپ نگین گل و رنگین برتر بتلا
چونکه شاه شهنشه زیران باز گشت	با خواص مملکت همراز گشت	پس سر هنگان بفرمود انزمان	تا بیارند اسپ را ان خلد ان	محتشل بیجوده از کف نقدها
جانش از درد و حزن بگریست سخت	جز عماد الملک نهاری نبید	تا همچو آتش مدسیدند آن گروه	همچو شمعی گشت سیر همچو کوه	من فنی نیم تو میتانی ببین
بی طمع بود و اصیل و پارسا	که عماد الملک بد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول هم	پیش سلطان چون چنین پیغم برد	محتشل بیجوده از کف نقدها
رافض و شیعه و حاتم در سخا	پس همایون رای می باید بیراد	آزموده رای او در هر مراد	طالبی رشید غیبی چون هلال	اسپ نگین گل و رنگین برتر بتلا
در صفات فقر و خلت بی بصر	بود هر محتاج را همچون پدر	هم بذل جان سخی هم بال	مرد ان استر چون حلم خدا	عقل محجوبست و جان هم بی کمیز
شاه با صد لابرا و را منع کرد	هر دم از صد جرم پاشافع شدی	پیش سلطان شافع و دفع ضرر	رفت و پیش عماد الملک زار	من فنی نیم تو میتانی ببین
تا نگیرد حاصل من هر خسیر	آن یکی اسپست چالاکم رهین او ست	چشم سلطان از و شرم آمدی	خلق او بر عکس خلقان وجدا	همچو شمعی گشت سیر همچو کوه
گر برد مردم یقین ای خیره روت	گر برد این اسپ را از دست من	گر بر د مردم یقین ای خیره روت	سر بر هنه کرد و در پایش فتاد	پیش سلطان چون چنین پیغم برد
چون خدا پیوستگی امر داد ها	من یقین دانم نخواهم یافتن	این تکلف میست بانی تر دیست	من یقین دانم نخواهم یافتن	طالبی رشید غیبی چون هلال

قوله گر گر نماید غیر هم تمویه اوست + آه یعنی

اگر غیر در دل نمودار شود و جای گیرد از تمویه اوست که بصورت نیک نمود کرده و اگر غیر در نظر آمد آن تنبیه حق است که الله تعالی تنبیه ساخت بر قبح آن ه

اندرین گرمی نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و فرم / آن عماد الملک گریان چشم ها / پیش سلطان در دوید آشفته حال / لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می شنید / واندران اندیشه آتش می تنید / کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / گوش نشاید ساختن جز تو پناه / تو زان خود کن بر دمی بگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه / با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال / در حضور آفتاب خوش مساع / رهنمائی جستن از چراغ

بیگمان تو کی لوث باشد ز ما / گفر نعمت باشد و فعل هوا / یک اغلبست و شهاد افکار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار / در شب این خفاش اگر کرم ست / کرم از خورشید جنبیده شده است / دشمن خود را نوالہ میدهد / آفتابی کز ضیا زر میدهد / کرم را خورشید هم می پرورد

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه بین و شه شناست / گر شب آید چه خفاش او فتد / در ادب خورشید مالد گوش او / گوید ش گیرم که آن خفاش اند / آخر از خورشید هم باید سند

مالشت بدهم نپرد اکتساب / تا تابی سر تو دیگر از آفتاب / قوله امتحان کن امتحان گفت و فرم آه یعنی گفتا مرا در فرما که راست گوئی ست امتحان کن و این برای آنست که فرمانی شکوه است و شکوه از ملزومات راست بازی ست پس از فرمانیه سوی است بازی واقع شد ه

مواخذه یوسف صدیق بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق تعالی

وَاذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ

چون یوسف علیه السلام در حبس شد و زندانی خواب خود نزد او علیه السلام گفتند و چون یکی را دید که از زندان بیرون رود دستجات یابد از و گفت چنانکه الله تعالی حکایت میفرماید وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ و گفت آن کسی را که ظن کرد که او نجات یابد از میان ایشان یاد کن مرا نزد خداوند خود که یاد نشاند او را که این یوسف علیه السلام قدیست پس فراموش کرد شیطان او را ذکر او را نزد خداوند خود پس بماند یوسف علیه السلام در زندان چند سال و عدد دیگر از نشانه آنرا بضع گفت ه

آنچنان که یوسف از زندانی / یاد دانی خانه بهر سعدانی / خواست یاری گفت چون پیر زندانی / پیش شه در کار کردی مستعد / نام او و او خرد زین حبس تن

کی دهند زندانی دراقتناص / مرد زندانی دیگر اخلاص / اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دارد فانی اند / جز مگر نادر یکی فرد انیی

پس چنان آنکه دید او چندین / ماند یوسف حبس بضع سنین / یاد یوسف یوز عقلش سترد / وز دلش یوسف آن سخن از یاد برد / زان خطائی کاندر آن نیکو خصال

ماند در زندان دراز هفت سال

اللغات خاضع فروتنی کننده سعدانی منسوب بسعدان مستوی برابر و موافق اقتناص رهانیدن از زندان کیوانی منسوب بکیوان نام ستاره عمل ست

قوله زین گنه آمد بران نیکو خصال آه این گناه نبود اصلا بیتان منهی عنه و نه بترک مامور به و تسمیه آن گناه بجهت آنکه صبر مندوب و انتظار وحی در خصوص این حادثه کار اکملان و مقربان ست و این طلب آن که مرا یاد کند پیش شاه این منافی صبر نیست بلکه او سوی اقامت اسباب متوجه شد با توکل علی الله لیکن چون حسنات الابرار سیئات المقربین ست تعبیر آن بگناه کرده ورنه گناه نبود در واقع پس این مخل عصمت او علیه السلام نیست ه

گرچه تقصیر آمد از حور سرشت / تا تو چون خفاش زشتی دور باش / بین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جوئی از ریگ سراب

گر خفاشی زشت در کور و کبود / باز سلطان سیر را باری چه بود / پر ادب کردش من بین هم ستاد / عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو دار ی چشم باز

آنچنان افسر و مستی داد حق / که نه زندان بازش آمد نه عشق / که نه زندانی و حبس تر از رحم / نیست زندانی و حبس تر از رحم / تا نیابد در دلش زان حبس درد

اندران زندان دوق بیقیاس / بستگفد چون گل نرگس حواس / ناخوش و تاریک و پر خون و دژم / چون کشاورز حق در بیهوشی خویش

آن یکی در گنج ویرانه ستای میرسد / گنج در ویرانه ستای میرسد / می گریزد از زمار او سوی دشت / راه لذت نزد رندان جهان

مست آنکه خوش شود کو شد خراب / خانه پر نقش ست خانه بر کنش / آن نبی بینی که در بزم شراب / ابلهی داند جستن از قصر حصون

گرچه پر نقش ست خانه بر کنش / گنج جو در گنج آباد آن کنش / تا بشش گنجیت پر تو های نور / کاندرین سینه همیجوشد بحور

هم لطف و هم قهرش جان باشد — هم لطف و هم کین آب باشد
پرده بر روی جان شد شخص تن — پرده شد بر روی آب جر کف
زین حجاب این تشنگی کف پست — زآب صافی او فتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله ایم — شب پرستی و خفاشی میکنم
این جوان آن جرم خاصه لست او — در عماد الملک این اندیشها
گو مرا بگرفت تو او را بگیر — گشته جوشان چون اسد در بیشها
چون ملائک را قبیله لست — اندرون پرشور و بیرونی همه
هر دمی می شد بشر را تازه مست — واندرین حیرت بد و در انتظار
اسپ را اندر کشیدند آنزمان — الحق اندر زیر این چرخ کبود
در بر خوارزم شاه اسپان بیان — آنچنان اسپی بقدرت تک نبود
گو تیا صرصر حلف بوش جو — ماه عوصه آسمان را در شبی
که بیک ایلی و مشد دو نیم — آن عجوبه در نسکان نه نمود
تو برون شو هم ز افلاک دوار — هم بقدر فهم حسن خلق بود
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت — تاب لطفش آتو یکسان هم بدان
آنکه بر دیوار افتد آفتاب — آنچنان نبود گز آبی اضطراب

قوله گر چه تقصیر آمد از خورشید داد ۰ آه خلاصه این دو بیت آنست که در رحمت حق چه تصور است یا کسی از غیر حق چیزی طلبد بلکه هر چه طلبد از حق طلبد مگر آنکه اسباب موضوعه از حق سبحانه نوید گذشته که مکنه که روست **اللغات** عوق تاریکی اوّل شب و اینجا استعارت است برای تاریکی زندان و خشن و خشنه تباه و خم بخانه معجّر گران و ناگوار غرس نهال درخت افواه جمع فو یعنی دهن ضال گمراه و معیر عار کننده و نیز آورنده دیگری را در غیرت که عرب می گوید اعار فلان اهله یعنی در غیرت انداخت اهل خود را بتزوج زن دیگر پس و پس از غارت انداختن دیگری را در غیرت میتوان کرد این مناسب مقام که بشخصی پناه بیندده از غیر حق حق را در غیرت آورد کار غیر او را جزا ۰ آن بدهد که بچه اسپ چه جزو امثال آن فرشکوه تک دوش دیه تیم دربی بها و اینجا مستعارست برای ذات آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم کراد در کمال ناسانی نداشت م

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن پادشاه را

چون دمی چیر آمد از وی شاه دین — روی سوی عماد الملک کرد — کای اخی چون اسپ اینسان نیست این — زشت است این گرفتی از بهر چیست

قوله کای اخی چون پس خوب اسپی نیست این ۰ این برای استفهام است برای تقریر بر ضد لفی که اثبات است و در بعض نسخ واقع است کار ی اخی پس خوب اسپی هست این و این نسخه اظهر است م

پس عماد الملک گفتش ای ولی — چون فرشته گرد از میل تو دیو — در نظر انچه آوری گردد بنیک — بس کش و رعناست این کبک و دیک

قوله چون فرشته گرد از میل تو دیو ۰ آه یعنی بسبب میل تو بر دیو مثل فرشته شود دیو زیرا که حباز در دل خمار زم شه این کاز — اسپ را در نظر او خوار کرد — هست ناقص این اندر پیکرش — چون گاوست کو لی آن برش

ره بدیه قبح و نقصان در محبوب مانع می آید م — چون غرض گردد دلاله داد صدق — از سه گز کربا بن تا بی یوسفی — چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلاله در ایمان شود

قوله چون غرض دلاله گشت و او صدق ۰ آه یعنی بسبب دلالتی غرض شی ذلیل کم قیمت عزیز و با قیمت نماند

چنانکه غرض بر دلاله عماد الملک نیک منظر خوار نمود م — وان خیالی باشد ابر بی فنی — قصد آن دلاله جز تخریق نی — این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق او بهر خیالی سیدهی

میفروشی هر زمانی زر کمان — می ستانی همچو طفلان کن دکان — پس ز ان نجوری و زاعیل — در خیالی صورتی جوشیدهٔ — همچو جوزی خرقت دق پوسیدهٔ

هست از آغاز چون بر دلاله — لیک آخر می شود همچون هلال — گر تو اول بنگری در آخرش — جوز پوسیده است دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دور و مبین

قوله قصد آن دلاله جز تخریق یعنی در دروغ گفتن ست یعنی کار دلاله جز دروغ گفتن نیست و میتواند که بمعنی پاره کردن باشد یعنی کار آن دلاله پاره کردن ایمان ست م — شاه دید آن اسپ را با چشم حال — دان عماد الملک با چشم مآل

قوله شاه دید آن اسپ را با چشم حال ۰ آه یعنی آن اسپ فی الحال خوش می آمد شاه را که خوش صورت داشت و مآل آن ندید که این ظلم ست و ظلم ظلمات ست و عماد الملک بچشم مآل دید که مآل ظلم زشت ست م

چشم شه دور کز نبید باز نغز + نغز سوراخ چشم شه دور کز همه باز نغز

چشم آن پایان نگرنجاه گز / ناچه سرمه است آنکه زدان میکشند / گز پس صد پرده بیند جان زغیب

موش این گر قناری دنیا رشه / شبه بسوراخ موش ساخت مم / چشم سید چون بآخر بو جهت / پس بران دیده جهانرا جیفه گفت

چشم خود بگذاشت چشم اگر زمید / هوش خود بگذاشت قول و شنید / این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از ان پرده نماید سیه / پاک بنائی که بر ساز و حصول / در جهان غیب گفت و خوش قبول

بانگ در محسوس را رخسی بران / تبصرون این بانگ را بالتصرون / جنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه راز روضه جنت باز شد

بانگ بشنو چون دری از در رش / ای خنک آن را که داند منظرش / چون تو می بینی که نیکی می کنی / بر حیات و راحتی برمیزنی

دیده خود بگذار از دیده ستان / که بمدارت کشند این گسان / چشم چون بگسل فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین

ست کوراند بجبل الله نیاز / جز براه روشنی نیزد انی متن / چیست حبل الله را کردن هوا / کاین هوا شد صرصری عاد را

ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستور یان رم از هواست / خشم شحنه و شعله نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست

روح را در غیب خود آشفته ها / لیک تا نجی نگنجه در خفاست / عون هیبتی نمی انگنجه در ما / زانکه ضد از ضد گردد آشکار

چون ناکردی هوا از بیم حق / در رسد صد غراق از تسنیم حق / تا چه سرمه است آنکه زدان میکشند / گز پس صد پرده بیند جان زغیب

قوله چشم شه دور کز همه باز نغز + نغز سوراخ

چشم شه دور کز همه باز نغز + نغز سوراخ

پس بران دیده جهانرا جیفه گفت / زان یکی عیبش گرفتند او و سب / پس فرو ماند دل او مهر آسپ

چشم سید چون بآخر بو جهت / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد / در بست از حس او پیش نظر

پاک بنائی که بر ساز و حصول / در جهان غیب گفت و خوش قبول / این سخن بد در میان چون بانگ زد

جنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه راز روضه جنت باز شد / بانگ گفت بد چو در وا می شود

چون تو می بینی که نیکی می کنی / بر حیات و راحتی برمیزنی / چونکه تقصیر و فسادی می رود

چشم چون بگسل فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین / ای عصاکش کز گزندی در سفر

چیست حبل الله را کردن هوا / کاین هوا شد صرصری عاد را / خلق مرزندان نشسته از هوا ست

خشم شحنه و شعله نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست / شحنه اجسام دیدی زمین

عون هیبتی نمی انگنجه در ما / زانکه ضد از ضد گردد آشکار / آنکه در چه زاد و در آب سیاه

اللغات ذم اسباب زشتی سب پس یعنی دم و پس زیاده بران نشد نکته سخن باریک معمار و پاک بنا

تعبیر از مطلق حقیقی ست و اسرگشته و انجا بالمعنی ظاهر ست و در مصراع دوم در لفظ مرکب ست از در و دو الیعنی در کشاده می شود پس قافیه در ست ست سنعه سین مهله

وغین معجمه فریفته سغراق شراب

قوله پس بران دیده جهان را جیفه گفت + حدیث نقل کنند الدنیا جیفة وطالبها کلاب مم

لاتطرق فی هواک سلسبیل

قوله لاتطرق فی هواک سلسبیل من جناب الله نحو السلسبیل آه راه مده خود را در هوا خود و سوال کن راه را جانب سلسبیل

من جناب الله نحو السلسبیل

از جانب الله مم + لاتکن طوع الهوی مثل العشیر / ان ظل العرش اولی من عریش / گفت سلطان پیا و اپس مرو / رو در ترین مظلمی لازم خر به

قوله لاتکن طوع

الهوی مثل العشیر ظل العرش اولی من عریش مشوو مطیع هوا مثل خسن بد رستیکه سایه عرش بهتر ست از عرس عرشی کاره را گویند مم / با دل خود شه بفرمود ای عقد

شیر را مفریب نیز اس البقر / پای گاو اندر رسان آری زود / رو بدو زد حق بر اسپ شاه گاو

وغیر آن و حاصل آنکه با دل خود شاه می گفت که مرا مثل شیر مرا زین اس گاو را محبوب دارم تو این پای گاو را بمیان می آری گاو بیشتر نیست

و میتواند که معنی آن باشد که شاه اسپ را واپس داد و در دل گفت که شیر مرا می فریبی از راس گاو و بگر بمیان پای گاو می آری و ازین فریب بازی شاخ گاو و بر اسپ

پیدا ست و حاصل آنکه وقت واپس دادن فهمید که بازی ست از عماد الملک که سر اسپ سرگاو نیست در واقع و نیست این مگر چشم بندی از کرد همین ست

حق که در واقع سر اسپ سرگاو نشده و ورنه این اسپ از کار مالک نیز میرفت و مقصود عماد الملک آن بود که با لک سد و بکار مالک آید و این منافی نیست

آنرا که شاه سرگاو دیده باشد چنانکه ظاهر این دو بیت میخواهد زین یکی دمش که نشیند او و جه این تقریر او ضع و اقرب ست و موافق ست آنرا که در بعض نسخ

واقع ست رو بدو زد حق بر اسپی شاخ گاو یعنی تزویر ست شاخ گاو نیست پس این فریب و بازی ست مم / پس مناسب صنعت ست این شهر را و / کی بندد جسم اسپ اعضو گاو

زاد ابدان را مناسب ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است / در میان قصرها تخم بجما / از سوی هیولی این صور یها

قوله پس مناسب صنعت ست این شهر را و

الابیات زاد معمار را گویند و شهر زا به مقلوب الا بضافت ست یعنی زاد شهر و حاصل آنکه پس مناسب صنعت معمار و بنا شهر عالم ست او چگونه نهد بر اسپ سرگاو پس

دیدن سرگاو از بازی عماد الملک ست و این معنی بر تقریر اخیر ست و بر تقریر اول معنی آن باشد که الله تعالی بر اسپ سرگاو نمی نهد پس معلوم شد که او را از اسپان

بر آورد لیکن او جه اول ست و با این معنی باشد که به نهادن سرگاو کنایت ست از عدم وقوع و در ین ظلم و حاصل آنکه صنع او سبحانه پس مناسب ست پس مراعام زین

ظلم سیر جان آورد که مناسب ایمان ظلم نیست و این معنی بر هر دو تقریر بیت سابق ست و چون افاده مناسب بود ان صنع عالم بیان فرمود پس در بیت تقریر

این معنی ست که ابدان را مناسب ساخته است و این قصرها ابدان منتقل ست و در بیت تالی می فرماید که در میان این قصرها ابدان مخرج و دریچه ها ست

ازان افکار و عالم خیال مشهود و مشهود برتوالی و سوی این قصر تا آن قصر جویها استوار ست و صحن وسیع حوضچه آب یعنی اضافت و استقامت اجرام و دیگر چیزها مشهود و هم وزیرون شان عالمی بی منتهای قوله در درون شان عالم بی منتهای آه یعنی در درون این قصرها عالم بی منتهی ست که او جامع عوالم ست و بامراد عالم خیال ست و او جامع اول ست و این عجب ست که میان این سرکت تنگ ست این قدر و قضاست که در و عالم بی منتهی ست هم

گه چو کابوسی نماید ماه را — گه نماید روضه قصر چاه را — قبض و بسط چشم و دل زو بیدلال — در دهم چون بیخودی بینند حلال — زین سبب خود هست از حق مضطرب — زشتها از زشت خوی راقی تعب

قوله گه چو کابوسی نماید ماه را — الابیات کابوس چیزیست می گویند که در خواب نمودار میشود و از ان ترس می آید و گویند که آن دیوست که نمود و مشوه میسازد و سحر حلال عبارت از کلام فصیح ست که از فصاحت دل را ببرد و انجا مرا دارا ست براد به غذا یه یعنی این قبض و بسط چشم و دل ست از حق سبحانه برین اوجه مختلفه ارا ه اشیاء می کند چون حال برین وجه است آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم دعا می کرد اللهم ارنا الاشیاء کما هی

تا باخر چون بگردانی ورق — از پشیمانی نیفتم در قلق قوله تا باخر چون بگردانی ورق تا آخر یعنی از اول تا آخر بدانی نه اینکه برا ول قناعت کنی بلکه آخر تبین باشی چنانکه اول را بینی و نیک را از بد تمیز سازی از پشیمانی در قلق و اضطراب نیفتی هم

حیله محمود این باشد و لیک — تو تمیز باش هم بر راز نیک — گر حق سر نیست این مکر و هاست — قلب بین لاتصبین کبریاست — آنکه ساز و در ولایت مکر و قیاس — مکر کردن عاد الملک فرد — مالک الملکش بدان ارشاد کرد — انتشی تا فرزد اندر آن هلاس

بینهایت آمد آن خوش سر گذشت — چون غریب گو خواجه بازگشت — قوله مکر کردن عاد الملک فرد یعنی این حیله که عاد الملک چشم بندی کرد از امر و هدایت الله بود لهذا در بیت تالی آنرا حیله محمود فرمود که هر جا حیله نباید کرد و هر حیله اقدام نباید نمود بلکه میان حیله محمود و حیله بد فرق باید کرد هم

باز گشتن بحکایت غریب و امدار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانه خویش برد — وجه صد دینار را او سپرد — تو تشر آور دو حکایتها گفت — کز امید اندر دلش صد گل شگفت — آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود — با غریب از قعر آن آب کشود

نیمشب بگذشت افسانه کنان — خواب شان اندر ربود از مرد و جان — دید پامردان همایون خواب را — اندران شب خوب و صد در مهرا — خواجه گفت ای پایمرد با نمک — آنچه دیگفتی شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب بجنبانم کشود — ماچو قفل گشته ایم از جبر و منع — مهر بر لبهای ما بنهاده اند — تا نگردد راز های غیب فاش — تا نگردد پرده پوشان فاش

تا نگردد هیکس واقف بر ان — تا نسوزد پرده دعوی زان — تا نماند دیگ حکمت نیم خام — تا نماند هیچ سر پوش غیب — تا نه بیند دیدنی را عین عین

ماهمه گوشیم گر شد نقش گوش — ماهمه نیقیم اما لب خموش — با همه عینیم گر نبود نقش عین — دل همه عینیم با این صد چنین — غرق دریا نیم گر چه قطره ایم — جعلگی شیئیم گر چه در ثنا یم

بی محابا در دو کون آییم صاف — در جهان جاودان گشته مضاف — هر چه بادا باد ما در دیم دست — کانچنان جنست و شیئیت آنچنان — رو نگشتن در نهان کار نخست — تخم در خاکی نپنهان کار نخست

وقت بر رون گه منجل ابر ان — وقت اظهار آمد و پیدا شدن — قوله خواجه گفتهای پایمرد با نمک آه ظاهر ست که از پایمرد هیچ سخن واقع نبود نه واقع بود گر سخن از دوام بر کوران محتسب پس یاد نقنی یار خطاب نیست بلکه یار زاده است و وفا علی دوام دارست خواجه با پایمرد می گوید که آنچه گفت آن دوام دارشنیدم و اگر ی خطاب گفته شود پس خطاب بدوام دارست و حاصل آنکه ای پایمرد بگو دوام دار را آنچه گفتی شنیدم هم

گفتن خواجه در جواب بآن پایمرد و جوه دوام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز نگیرید

بشنو اکنون از مهمان جدید — من بمیدیدم که او خواهد رسید — همه شنیده بودم از دوا شرح خوب — گر دوای ام دهستان نوش

دوام دار از ذهب بلغ نه هزار — فضله ماندزان بسی کوزه گران — دوستانه او دوسه پاکوبسم — خوبتر آن بدست نزدیک

دوام دار را بازاد کو واگزار — در دعا گوئی مرا هم یاد کن — خوبتر آن بدست نزدیک

خود اجل مهلت نداد ما کند تر | خفیه بسپارم بدو در عدن | بعل با قوتست بهر مرام او | در خزوری نوشته نام او | در فلان ما قیش خون کرده ام | سعد غم آن یار پیشین خورد ام
قیمت آن می نماند در زیاد و کم | فاجتهدوا بالبیع ان لم یخدموک | قوله در خوری و نوشته نام او خواه انی هم | در هبوط آن کن تواز خود عذر خواه | کرسول آموخت سر زر خواهیا

قوله کرسول آموخت سر زر اختیار ۱۲ آه در حدیث مروی شیخین واقع ست لاخلابه لی الخیار ثلثة ایام ست فریب مرا اختیار ست بسه روز هم از کسان دان مترس در صحبت

کرد واج آن نخواهد هیچ خفت | وارثانم را سلام من بگو | وین وصیت را بیان کن بر کسو | تا نازیبایی آن نشکنند | بی گرانی پیش آنمهمان نهند | قوله کرد واج

آن نخواهد هیچ خفت ۱۲ آه ظاهر آنست که خفت بضم خاست و مستعار ست برای النعدام و در شرح شیخ افضل مذکور ست که خفته بفتح خار بمعنی خمیده است هم

در بگوید او نخواهم من مرا | گو بگیرو هر کرا خواهی بده | در انچه دارم باز ندهم تا تمام نقیر | سوی کیتان باز ناید هیچ سیر | قوله در بگوید من نخواهم این مرا ۱۲ فره شادی باد ام
گشته باشد هیچ سنگ قی ناکول | مستر صدقه از قول رسول | بهر او بنهاده ام آن از دوسال | کرده ام من نذر یا او الجلال | در بینده در نیابد آن ترش | کو بریزد آن عطار ابر سرش
هر کرا نجا بگذرد رزمی برو | نیست بر صلحان ره مستردو | در رواد از هیچ چیزی نی آن مستند | بیست چندان خوش و زیبان شان است | قوله گشته باشد هیچ سنگ قی را اکول آه الخ ست

باین حدیث مروی امام بخاری العائد فی هبته کا لکلب یعود فی قیئه شخصیکه عود کننده است در هبت خود مثل سگ ست که عود کننده است در قی خود هم

گردوان من پرو لانند زود | صد در محنت برافشان کشود | از خدا امید وارم من یقین | که رساند حق را با مستحق | دو قضیه دیگر و را دست داد | لب بندکرد و نخواهم پر کشاد
تا بماند دو قضیه سر دراز | هم گرد د مثنوی چندین دراز | بر جهید از خواب بانگ تشنک نان | گفت مهمان در چه سوداهاستی | گفت مهمان در چه سوداهاستی | با پیر دست و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا | که نمی گنجی تو در شهر و فلا | خواب دیده فیل تو هندوستان | که رسید ستی زحلقه دوستان | گفت سودا ناک خوابی دیده ام | در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان بی دیدار را | خواجه را دیدم بخواب ای العجب | آن سپرده جان براه کبریا | قوله گرد وانم را پر و لانند زود ۱۲ آه پر و لانند

سیعضی در هم سازند هم | خواب دیدم خواجه معطی الغنی | واحد کالالف ان امر اغنی | مست و بیخود و انچنین بی هوش می مرد | در میان خانه افتاد او دراز
خلق ابنه کرد او آمد فراز | با خود آمد گفت ای بیخبر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی | خواب بنهاده و بیدار یی | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد | منعمی پنهان کنی در ظل فقر
طرق دولت بندی انی خل فقر | صد هزاران صد چنان پنهان مندرج | روضة قد آتش نمرود درج | در خلیل و یاران شد از بغل الخ | قوله واحد کالالف

ان امر اغنی ۱۲ ظاهر آنست که غنی بعین مهمله ست و امر امفعول دان مخففه است از مثقله و معنی آنکه او فرو دست بدر سنیکه قصد کرد امر عظیم را و اگر غنی بعین معجمه باشد پس معنی آنکه بدر ستیکه او عظیم غنی ساخت اورا و این بر نسخه ان امر غنی ظاهر ست و بر نسخه آن امر بعید می نماید که اعمال آن مخففه در اسم ظاهر لازم می آید و این جائز نیست کذا قال میر نور الله و حق آنست که این اعتراض ساقط ست که ان مخففه گاهی عملش باطل میشود و گاهی عامل میشود در قاموس مذکور ست که گاهی ان مخففه می باشد از مثقله پس بر هر دو جمله از فعلیه و اسمیه داخل میشود و پس در اسمیه گاهی عمل نمیکند و گاهی مهمل از عمل میگردد و در فعلیه اسمار از عمل واجب ست و بعض ان را مخفف ان که امر ست که از ان نیتین کنعرب یضرب گفته و معنی آنکه ثابت دار امری را که غنی گردانید او را و این نیز وجهی دارد اگر ان فعل متعدی بمعنی اثبت از لغت ثابت شود و انچه از کتب لغت ظاهر میشود که ان ماضی از ان مکسوره است یعنی ثبوت و فعل آنرا معانی دیگر در کتب لغت مذکور ست

مناسب مقام و ابیات نیست هم | تا بگفته مصطفی شاه نجاح | السماح یاوی المعاد باح | ناقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات لغم المرتبط | قوله تا بگفته

مصطفی شاه نجاح ۱۲ آه گفته بمعنی قال مقوله را میخواهد و مقوله مصراع اول بیت تالی ست و مصراع ثانی معترض ست میان قول و مقوله او و معناض آنکه زمی باح و انتفاع ست ای صاحب مغار پس باید که مغار را خرج کنید و بیت اشاره است باین حدیث مروی امام مسلم ما نقصت صدقة من مال و ماذاد الله عبدا بعفو الا عزا و ما تواضع احد لله الا رفعه الله نه ناقص کرد صدقه هیچ از مال را و نه زیاده کرد الله عبدی را بسبب عفو که با مردمان می کرد و قت رسیدن ایذاء او را و اگر عزت را که الله آن عبد عاقی را عزیزی گرداند و نه فروتنی کرد احدی برای الله مگر آنکه بلند کرد الله مرتبه او را و حاصل بیتین آنکه خدا تعالی را در ضد مخفی کرد تا اینکه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بیان فرمود که در صدقه نقصان نیست و صدقه عبارت از اخراج مال ست از ملک خود و دیگر خود و این نقصان مال نیست بلکه این مال معطی زیاده میشود نزد الله که آن در کتب رحمن واقع می شود و آنچه رحمن آنرا زیاده می سازد چنانکه الله تعالی می فرماید

که دیر بی الصدقات نماند سازد الله تعالی صدقات را و معنی مصرات ثانی آنکه نیست اعمال خیر مگر بستر مرتبط که او مربوط میسازد عبد را باحق و می شاید که این مصرع اشارت باشد بقمه حدیث که رسیدن ایذا را بدم انتقام دل ست و در دی عزت ست تنها و فروتنی تخفض ست و در وی ارتفاع که تذلل عارف معراج اوست هر قدر که تذلل عبدیت فزاید عروج او و قرب او بحق کامل گردد ه

آن ذکوت کیرات را با سیاه	وان صلات همدگر گان شد سیاه	میوه شیرین نمان درشاخ و برگ	زندکی جاودان در زیر و گ

قوله عصمت از فحشاء و منکر در صلوة مداه قال الله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر بدرستیکه صلوة تنهی می کند و منع می کند از فحشاء که گناهان کبیره اند و از منکر که شرع آنرا معلوم ساخته این آیت محتمل ست مردو معنی را یکی آنکه مداومت صلوة و مواظبت بران صفاء قلب می بخشد و قلب را مستعد می گرداند از وقوع در معاصی الحق که صلوة چنین ست لیکن اگر اقامت آن بر وجه اکمل شود و منظور مولوی قدس سره همین معنی ست و دیگر معنی آنست که شخص مادام که در صلوة ست هیچ چیزی فاندست و ما سوای عبادت را دران گنجائش نیست ه

زیل گشته قوت خاک از شیوه	زان غذا زاده نه مین امیوه		
در عدم پنهان شده موجودیے	در سرشت سلسبدی سجودیے		
اندرون کاوتن شنوده	گنج در ویرانه بنهاده		
ماخری هیری گریزد از قصب	گاو بیند شاه فریهی طلبیس		

قوله زیل گشته قوت خاک از شیوه + آب زیل آهن و سنگ از بروفش ملی + واز درون نور و شمع عالمے

قوله در عدم پنهان شده موجودیی + آه مراد از عدم موجودات ممکنه اند که بموی وجود در ذات خود کشیده اند و در وحق سبحانه که عین وجود ست و موجود بنفسه ست پنهان ست تا این حد که همین ممکنات موجود مینماید و آنکه موجود ست محقق و باطن ست در وه

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نمید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله به فلان قلعه مروید و کردآن نگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	بیرکی از دیگری استوده تر	در سخا و در وفا و کر و فر	بیش سه شهزادگان استاده جمع
از ره پنهان جنین پسر	می کشید آبی تخیل آن پدر	تاز فرزندان آب این چشمه شتاب	میرود سوی ریاض ام و اب	تازه می باشد ریاض والدین
چون شود چشمه ز بیماری علیل	خشک گردد بر گش و بر گشاخ آن تخیل	خشکی نخلش همیگوید پدید	کز فرزندان شجر نم می کشید	ای بسا کار زپنهان همچنین
ای کشیده زاسمانها دو میز	لابه ها نا گفته جسم تو سمین	تن ز اجزائی مین در دیده	پایه پایه زیر آن بر دیده	از زمین و آفتاب آسمان
تا توپنداری که بر وی ایگان	باز نشناسند از تو این و آن	کاکه در دیده نبود پایدار	لیک آید و ذر در اتا پای دار	عاریست این کم همین باید فشاند
چز نفخت کان وبا آمده است	روح را بیش آن دگر ها بوده است	میوه نسبت بجان میگو نشر	نی مسبب باصنیع محکمش	کانچه گرفتی همه باید گذارد

اللغات وغا جنگ و کازار کردن فر حمله کردن و گریختن و مراد در استعمال تمکوه و دبدبه ریاض جمع روضه بمعنی بستان سمین فربه کالا متاع نشار دشتق از فشردن ست بمعنی محکم داشتن قوله میوه بسته بجان می گوید شیخ بمعنی صنع یعنی آن دیگر باکه غیر روح ست منجمله آن بدن ست میوده گفته شد این میوده گفتن نسبت بروح ست و نسبت صنع صانع که بنظر صنع آن صانع که محکم ست سراسر حکمت ست و اصلا بیهودگی را گنجائش ندارد ه

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب چشمهای بیوفا که علامت ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون برمدد های این چشمها اعتماد کند در للب چشمه دانم سست شود چنانکه حکیم راست رباعی

کاریزه درون جان تو می باید — گز عاریها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب اندرون خانه — به زان جو تیکه از برون می آید

جمله اکاریز اصل چیزها — فارخت آرد این کاریزها — تو ز مصدر نبوع شر چشمه می کنی — هر چه زان صد کم شود کاهد نه تو
چشمهٔ آبی درون خانه — به ز رومی کان ندر کاشانه — قرة العین چو زاید گل بود — قطعه اچون آب آید از برون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا کی اندر خون شان غرقه کند — آب بیرون آبا بندد آن سپاه — آنزمان یک چاپشوری از درون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو وی مد منقطع شاخ و برگ — وبه همان نبود مدشان از نهاد — نا نباشد قلعه از انها پناه
پیش از این از راست فرمودیم سبد — که همیم در تو چیزی نچمد — او گفتی هر اد قت غمان — از گرفتی هر اد قت غمان

لغات کاشانه خانهٔ محقره و آشیانه مرغان و منبوع چشمه سنی بلند و مراد اینجا تو و بزرگ که بلندی بتنی دارند قرة العین قرار شدن چشم کنایه از خوش بودن ست استراق پنهان گرفتن دار الغرور دار فریب دار گرفتن فین باشد پس هر ور ترکیب شیطان ترکیب اضافی از جهت آنکه شیطان فریب دهنده است و در لغت غرور فریب دهنده را گویند پس معنی دار الغرور دار شیطان که شیطان در دنیا مستولی میتواند شد او در دار دنیا مهلت داده شده لهذا گفته می شود که متاع دنیا اتباع شیطان اند + **قوله** جمله اکاریز اصل چیزها + خلاصه مقام آنست که قلب عارف چشمهٔ علوم ست از قلب او جویها علوم جاری ست هر طالبی که خواهد از باطن خود می گیرد و این علوم را باید دانست و دانا علوم که به تقلید میگیرد چشمهٔ آن خارج ست و این علوم تقلیدیه را

پاندار ے نیست هم — حق پی شیطان بمیسان دشمن — مرترا یاری نهم من با تو ام
در خطر پاپیش قعس میدهم — اسپرت باشم گه تیر خدنگ — سوی کفرش او رو تو دین عیسوی
آن جوال خدعه و مکر و دغا — چون قدم نهاد و دزدی قصد کرد — تو نترسیدی عدل کردگار
من بهی تیم سم تو دست از من بدار — گول او غول اکور او ذیف — گویدش رو رو که بیزارم ترا
در بیابد دود در سبیل المهاد — تو به آرد و خدا تو به پذیرد — رهزده و ره زن یقین در حکم داد
در بهار فضل آید از خزان — گای خدا تان داد خریزه از غرور — بنگرستانی مگر دا گرد نداران
دست شان گیرد بیالا می کشد — قصهٔ شهزاد گان آورد پیش — انچنان لرزد دکاد د بر دلد
تشنه چون با بی بهر گ شک کرد — چون بیابد بوی نعناد و بها — چون بیابد بوی نعناد و بها

قوله حق پی شیطان بمیسان دشمن قال الله تعالی كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رب العالمین شل صفت شیطان و قصه گفت انسان را که کافر شود پس گوید که بدرستیکه من بری ستم از تو بدرستیکه من می ترسم الله را که رب عالمین ست فَكَانَ عَاقِبَتَهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدَيْنِ فِيهَا وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ پس عاقبت هر دو از شیطان و کسیکه اغوا کرد شیطان او را اینکه باشند هر دو در آتش در حالیکه مانند در آن آنش و این ست جزا ظالمان و طریق اغوا پس شیطان اینست که دین انبیا نکوزند چنانکه در قصه برصا کافران گفته إِنِّي جَارٌ لَّكُمْ و سابق قصه بدر گذشته +

اللغات عناصر نیج انعقاش نیکشدن حال بلا کلمه تنبیه تا شده فریب خدعه فریب بهی بکسر تین نیکوئی مهاد بکسر بستر گول احمق غول نوعی کم آن در بیابان می باشند بهم صورت که می خواهند برایند و رمنده را البزبر از راه برند و در راه هلاک سازند تکیف از تکیفتن بمعنی صبر کردن آفل غارب امین آواز گریستن که از طفل برمی آید وقت خواستن از مادر و از بهائم مراد مطلق آواز گریستن هم

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم رہ کردند آن ہر سہ پسر — سوی املاک پدر بہر سفر — در حوالی شہر با دو قلعہ‌اش — از رہ تدبیر دیوان معاش — خواستند از شاہ اجازتگاہ عزم — داد اجازت شاہ بر نیت چو جزم

دست بوسش کرد و کردند ازو وداع — پس بدیشان گفت آن شاہ مطاع — قولہ داد اجازت شان چونیت دید جزم * یعنی چون نیت ایشان را با جزم دید و ترک زلل در نیت ندید

ہر کجا دل تان کشد عازم شوید — فی امان اللہ دست افشان روید — غیر آن قلعہ کہ نامش شہر ما — نگذرید و بر کلہ داران قبا — قولہ فی امان اللہ دست افشان رویدید آہ

دست افشان رقص کنان و حاصل آنکہ در امان اللہ باشید و خوش و خرم روید * اللہ اللہ زان دز ذات العصور — دور باشید و ترسید از خطر — روی کعبہ شت برجاش و سقف و سوب

جملہ نقش و نگار و صورتست — ہمچو آن جبرئیل بنجا پر صور — تا کہ یوسف بنا گاہش نظر — قولہ اللہ اللہ زان دز ذات العصور * دز بزار فارسی قلعہ دز ست یعنے

بتر سید اللہ را زان قلعہ صاحب * و با نصوب ترک دیدم — چونکہ یوسف سوی او می نگرید — خانہ را بر نقش خود کرد آن کلید — تا بہر سو نگرد آن خوش جلید — روی او را مینماید او بی اختیار

قولہ خانہ را بر نقش خود کرد آن کلید * اطلاق می کند بر لنجا یا برای آنست کہ کلید مصدر میمی ست بمعنی کید کنندہ کہ مصدر بمعنی اسم فاعل بسیار می آید و یا برای آنکہ کلید صیغہ ظرف ست یعنی محل کید کنندہ محل کید و یا برای آنکہ او کلید و کید کردہ شدہ بود از حسن یوسف عم و میتواند کہ کلید بر معنی مصدر خود باشد

و معنی آنکہ خانہ را بر نقش کرد کید زلیخا کہ کید او بر انگیخت بر بتہای این خانہ بر نقش هم — بہر دیدہ روشان نیز آن قوم — ششدر حیرت اندر مظہر آیات کرد — تا بہر حیوان نامی کاتکند

از ریاض حسن بانی چید بہر — آن فرمود با آن سیاہ — حیف و لیقہ فتم وجہہ — در روان آب جوی انا ظرہم — از قدح کردند عطش آبی خورند — آنکہ عاشق نیست او در آب دید

صورت خود بیند اما صاحب نظر — صورت عاشق بہ فانی شد بدو — پس در آب اکنون نگر بینند بگو — حسن حق بینند اندر روی حور — ہمچو مہ در آب از صنع غیور — غیرتش بر عاشقی صداد قیست

غیرتش - دیو بر سر شور نیست — دیو اگر عاشق شود هم کور شود — جبرئیل گشت و ان دیوی بر رود — قولہ حیث و لیقہ فتم وجہہ * بہر کان کہ رو بگردانید و بینید آنرا پس

دران مکان ذات اوست تعالی در قرآن ست و اینجا برای شعر نمیرد و قائم مقام اللہ کردہ شد و حاصل آنکہ بہر چیزیکہ بنظر اقتدا باید کرد انجا اللہ را بینید و تصور آرید کہ آنجا ست هم

اسلم الشیطان دز نجا شد پدید — کہ بزیر شخ زرفضلش پایہ — این سخن پایان ندارد ای گروہ — ہین بگردانید از قلعہ وجوہ — کہ فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرہیز آمد مقتضی — بشنوید از من ہدیت ہیچ مترس — در فرح جوئی ہمہ سر تیز تر — از کمینگاہ بلا بے ہیچ مترس — گر نمی گفت این سخن را آن پدر — ور نمی فرمود ازان قلعہ حذر

خود نمی افتاد آن سو میل تان — کان بند معروف بس مجہول بود — از قلاع و از مناہج دور بود — چونکہ کرد او منع دل شان را فتاں — و ہوس افتاد در کوی خیال

رغبتی زان منع در دل شان جست — کہ بباید سر ازنا باز جست — کیست کز ممنوع گردد ممتنع — لیک بہ اہل ہوا تحریض شد

پس ازین تلقینی بہ قوم کثیر — ہم ازین بیدی بتعلیب شیر — کی رہ ازنی حمام آشنا — پیش گفتند خدمتا کنیم — بر سمعنا و الطعنا بانیم

رو بگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو — لیک استثنا روست جہد را — قولہ اسلم الشیطان در نجا شد پدید آہ

یعنی سر اسلام شیطان آنسو رصلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ظاہر شد کہ شیطان آنسو رصلی اللہ علیہ و آلہ وسلم عاشق شد از وی صفات شیطانیہ

مبدل بصفات ملکیہ شیطان اسلام آورد هم ذکر استثنا جزم ملتوی — گفتہ شد در ابتدای مثنوی — اصد کتابہ ہست جز کتاب ست — صد جہت کہ قصد جز خوب ست — اینجا قرار مقتضی میخانہ ست

دین ہزاران بندہ کید ازاست — قولہ ذکر استثنا روجز ملتوی * مراد از جزم ملتوی آن جزم ست کہ اعتماد بقضا حق پیدا نیست

جملہ یک چیز ست اندر اعتبار — از یکی چون بہ کہ شتی تو تمام — در جماعت بس تو احول بدہ — گر یکی را صد ہزاران دیدہ

واز طلبیان کژی تدبیر نیز — کان طلبیہا ہمچو اسپ بی فسار — غافل و بی بہرہ بود از سوار — کام شان پر ز ہزار قرع لگام — گفتہ بیہودہ عیار مقام آن کنیز

راتقضی ہست استادی ما — نیست سرگردانی ما زین لجام — جز ز تصریف سوار دو مقام — سم شان مجروح از نخول کام — ناشدہ واقف کہ بہر پشت ما

بر گلوی ما کہ می بندد گلد — آن طلبیان آن چنان بندہ ست — گشتہ اندر کہ بندان محتجب — ہا الی گل سوی بستانہا شدہ — گل نمودہ لیک آن خارستان بدہ — ہیچ پیشان این نی گردد زوال

کہ نجوئی تا نکاہد این شقت کا — خود نگفتہ کان مبدل نا کیست — نیست پیدا و گرا فعال ست — باز پالی در مقام گاہ و خر — قولہ اللہ تعالی فلہ

خویش را تو صید خود مگماشتی — در پی سودی دویدہ بہر کس — تا رسیدہ سود و افتادہ بہ بس — سوی چہ رفتہ ست تیر ما ہمی — قولہ

اندر اعتبار آہ یعنی جملہ یک چیز اند برای آنکہ رفع گرسنگی می کنند * اللغات سقام بیماری فرع گرفتن رائض رام کنندہ دست مزد و اینجا مراد ستانش

نگمبان ست فسارا نچه اسپان را بدان می بندند بکسر بفتح کاف وسکون بار موحده شبخون و غارت کردن هم
بس کسی از بکسی خاقان شده ۰ دیگران ان یکی عیسیان شده ۰ بس کس از عقد زنان قاروره ۰ دیگری از عقد زن مدیونه شده
در سبب گیری نگردی هم کسیر ۰ کز بس آن فتنها شهها نست بر ۰ بهر استغناست این حزم و حذر ۰ زانکه خر را بز نماید اینقدر
انکه چشمش نیست گرچه کور نیست ۰ زاحولی اندر دو چشمش خود بست ۰ او بگرداند دل و افکار را ۰ چون مقلب حق بود ابصار را
قوله پس چرا باید نگردی از سبب ۰ تا معتمد چرا می باشی بلکه اعتماد بر سبب باید گذاشت و این مراد نیست که سبب را ترک کند که این امکان ارد و قصور در معرفت ست چنانکه تحقیق
آن گذشت هم
این تفسطه میست تقلیب حدست ۰ مینماید که حقیقتها کجاست ۰ انکه انکار حقائق می کند ۰ همگی او بر خیالی می تند ۰ او همیگوید که حسیان همه خیال
هم خیال اند شدت چشمی بدان ۰ این سخن را بان اران آن خیال ۰ بگرفتند از پی آن در طریق ۰ بر درخت گندم منهی نروند ۰ از طویله یخلصان سیر شدند
قوله این تفسطه تقلیب حدست الخ تفسطه سوفسطای سکون فا و اشیا خیال المستر و سلب حقائق کردن حاصل آنکه آنچه گفته شد تفسطه نیست که انکار حقائق کند بلکه این تقلیب حدست که بر حقائق واقع شده تا این
دانسته شود که این حقائق از کجا آمده و باین تقلیب دلیل گیرند بر اینکه مقرر این حقائق حضرت حق ست سبحانه و تعالی سوفسطای انکار حقائق می کند
و همه حقائق را خیال می داند و انچه گفته شد دران انکار حقائق نیست بلکه قول ست بهودن حقائق که دران تقلیب واقع میشود و در بیت ثالث حماقت
سوفسطائی بیان میفرمودند که همه حقائق را خیال میداند و این خیال خود را خیال نمی داند وی باید تی که خیال را خیال دانستی تا مقر بتحقیق حقائق گشتی هم

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان گفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

مابندگی خویش نمودیم ولیکن ۰ خوی بد تو بنده نیارست خریدن

در اصل سوال خزنه جهنم ست از اصحاب دوزخ الم یاتکم نذیر آیا آمد شما را انذیر ترساننده ازین عذاب قالوا بلی قد جاءنا نذیر
فکذبنا و قلنا ما نزل الله من شیء ان انتم الا فی ضلال کبیر گویندآن کافران در جواب گوینداری آمده بود ما را نذیر ترساننده پس
تکذیب کردیم آن نذیر را و گفتیم که نه نازل کرده است الله هیچ چیزی را نیستید مگر شما در گمراهی کلان و قالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر
و گویند اگر بودیم ما که می شنیدیم بسمع قبول و یا می دانستیم خود بعقل خود این سخن را نشنیدیم مزاج اصحاب دوزخ هم

برسر تنزیل شاه مجتبی ۰ تا به قاف صبر سوزش یابی ۰ آمد انذار زغم عقل بسوز ۰ در شب تاریک گشته روز ۰ سوی آن قلعه برآور دند سر
قوله آمد انذار زغم عقل بسوز الخ تقدیر غم کردن و فرو ازتوزیدن ست یعنی خواستن و یا بمعنی گذاردن و عقل جوینده و خواهنده پند و یا
عقل گذارنده پند هم
پنج ازان چون حس ظاهر رنگ و بو ۰ پنج ازان حس باطن جوی ازو ۰ زان هزاران صورت و نقش و نگار ۰ میشناسد از سوسن بصیر قوله پنج ازان
چون حس باطن راز جوی و آنه مراد از حس باطن حواس خمسه مرتبه است نیز چنانکه سابق تفصیل آن گذشت و احتمال دارد که مراد حواس
باطن و مانعیه باشد لیکن توصیف پرانچنین شاید است هم
سوی باده بخش شاهد گوش ۰ تا از انسو بنگری با چشم هوش ۰ زین قدحهای صور کم باش مست ۰ تا ازقدحهای سور نگذری ست
چون ز مدیگی آرد شد بهر فصل ۰ وانکه معزو پوست گندم آنی بسیل ۰ چون سبا ده نیاید بجام کم ۰ آد امعنی لبسند بجوی ۰ باده در جا یاست یک ز جام هست
صورت از بیصورت آمد در وجود ۰ گوش دار آوازت آید دم بدم ۰ ترک قشر و صورت گندم بگوی
همچنان کز تشنی زاده است دود ۰ همچنان کز تشنی زاده است دود ۰ قوله تا کردی بت تراش و بت پرست شد

زیرا که این صورت مانع انداز حق و امام یحق ناطق جعفر صادق فرمود ایاکم و ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک هر چه باز دارد ترا از حق آن بت تست

و عاشق صورت متدلل پیش صورت است و این دلیل عدم است ☜ **قوله** چون پیاپی پیش آید ملال | کمترین عیبی مصور در خیال | **قوله** کمترین عیبی مصور در خیال آه یعنی کمترین

چیز غائب که در خیال صورت میشود چون پیاپی و مرخیال آید ملال می آرد بسبب عدم حصول آن نزد حس پس گفت مقدمای این صورت خیال را نیز زوال می آرد و بعض نسخ عیب مصور در خیال و برین نسخه احتمال دارد که

عیب یعنی عمده باشد یعنی کمترین عیب صورت خیال این است که چون پیاپی آید ملال میآرد و بهر تقدیر مقصود ذم صورت خیال است چنانکه سابق ذم صورت حسنه بود ☜ +

حیرتی محض آردت بی صورتی	زاده صد گون الف از بی آلتی	بی تو دستی دستها بالا نهی	جان جان ساز دمصوّر آدمی	آنچنان کاندر دل از هجر و وصال
هیچ ماند این موثر با اثر	هیچ ماند بانگ نغمه با مغز	نور حق را صوت ضرر بیصوت نیست	دست خائد از ضرر کش دست نیست	این مثل لا لاقت هستی شمر
صنع بی صورت نماید صورتی	تن نگارد با حواس آلتی	تا نه صورت باشد آن وفق خرد	اندر آرد جسم را در نیک و بد	صورت نعمت بود دشاکر بود
صوت زخمی بود نالان شود	صورت رحمی بود بالان شود	صورت شهری بود گیرد سفر	صورت تیری بود گیرد سپر	صورت خوبان بود عشرت کند
صورت خوبی بود ناز آورد	صورت چنگی بود ساز آورد	صورت محتاجی آرد سوی کسب	صورت بازوری آرد بقصب	صورت عیبی بود خلوت کند
بی نهایت کیشها و پیشها	جمله ظل صورت اند ای شها	بر لب بام ایستاده قوم خوش	این ز حد و اندازها باشد برون	داعی فعل است خیال گونه گون
فعل را ارکان و فکرت هشتم	لیک در تاثیر صلت دو هم	هر یکی ابر زمین بین سایه اش	صورت فکرت بر باشد شید	وآن عمل چون سایه برارکانی تنید

قوله حیرت محض آردت بی صورتی ☜ اگر مراد حیرت مذمومه باشد پس حیرت ناشی ست از توالی این صور که مانع انداز وصول بحق و اگر مراد حیرت محموده است پس ناشی ست از توالی تجلیات در صورت و مشاهده بیصوت درین صورت و ظهور بی صورت درین صورت ☜

آن صور در بزم کز جام خوشیست	فائده آن نیز خود بی بهیست	صورت مرد و زن لهو و جماع	فائده آش منی موقوف طبع	فائده آن صورت بیصورت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر	فائده آش بی صوتی ظفر	مدرسه تعلیم و صوتهای وی	چون بمغز افتاد مغز آنجا بماند	صوت آن نی نمک کان نیست
پیش او رویند و رنفی او فتند	پس صور با بند نی صورت اند	این صور دارد ز بیصورت وجود	چیست پس موجد خود بیشبیه و حد	این صور چون صورتی بیصورتست

قوله آن صور در بزم کز جام خوشیست آه در بزم خوشیست ☜ **قوله** فائده آن صورت بیصورت است

ابیات بیان آنست که بیصوت علت غائیه این صوت است پس صوت برآمده شد از بی صورت ☜

سایه اندیشه معمار دان	گرچه خود اندر محل آنکار او	نیست سنگ و چوب خشتی آنکار او	خود از و یابد ظهور انکار او	صورت دیوار و سقف هر مکان
مرصور آرد نماید از کرم	تا مدد گیرد ز هر صورتی	از کمال از جمال قدرتی	فاعل مطلق یقین بی صورتست	گر بگوئی آن صورت از کتم عدم
گر بجوید باشد آن عین ضلال	جز گرانی صورتی کان میبراد	با بتاراج فنا کردش از و داد	باز بی صورت چو پنهان گشت او	آمد انذار بهر کبر و رنگ و بو
ظن مبر صورت تشبیهش محجوب	در قضیع جوو در افضای غیب	کز تفکر چیز تصور ناید به پیش	پس چه عزمست یکنی ای بی هنر	احتیاج خود به محتاج دگر

قوله خود از و یابد ظهور انکار او ☜ **قوله**

آه یعنی انکار بی صورت هم از بی صورت می آید و عکس بیصوت ☜ ور ز غیرت صوت نبود فره | صورتی کان میتوند در تو به

ور ز غیرت صوت نبود فره + آه یعنی اگر ترا از غیر صورت چاره نیست پس باید که در ان صورت مشاهده کنی که از جعل و عمل تو نباشد بلکه در هر

صورتی که در خیال بدون تعمل تو اند در ان بی صورت را مشاهده کنی تا سوی بیصورت اقرب شوی ☜

پس بمعنی صیرورتی تا لامکان	گر نه شاهی بی کمانی سوی میت	صورت بارگیر تو اند و شوی	از برای منزلی اش میبرد	صورتی شهری که آنجا میروی

قوله صورتی شهری که آنجا میروی ☜ آه ظاهر آنست که مراد از شهر عالم آخرت ست و این عالم آخرت نیز صورت دار و لیکن رفتن بان عالم نیز برای

بیصورتی ☜ اگرچه بظاهر رفتن بیصوت لیکن آن رفتن بلا رکاب ست ☜ | در حقیقت حق بود معبود کل | کز پی او قست سیر آن سبل | **قوله** در حقیقت حق بود معبود کل آه یعنی

در واقع معبود در حق نیست اگرچه بظاهر عبادت صورت می نماید که حق را ظهور در همه صورت هست ☜ | لیک رنی خود نشوم کرده اند | گرچه سر مصل ست پی گم کرده اند

لیک آن سر پیش این صلان | میدهد داد سری را ره دم | **قوله** لیک بعضی سوی دم کرده اند + آه مراد از دم صور اند یعنی اگرچه در واقع حق معبود همه کس ست

لیکن بعضی صورت را معبود داشته و اصل را که حق بی صورت ست و اصل ست گم کرده و حاصل بیت ثانی آنکه لیکن حق که اصل صریست عباد و این

گمراهان را قبول می کند و داد عبادت اصل از راه این می دهد چنانکه اشعریه حق را در صورت مجرده حصر کرده و عبادت این صورت می کنند حق تعالی اگر هم خود قبول می کند و فائده عبادت بران مرتب می سازد چنانکه فرق دیگر که حق را مقید بصورت تشبیه کرده عبادت آن صورت میکنند و حق تعالی عبادت ایشان نیز قبول میکند و عبادة بران مرتب میسازد

هر آن سری بایمان این دوم | قوم دیگر پا و سر کردند گم | چونکه گم شد جمله جمله یافتند | از گم آمد سوی گم اشتافتند

این سخن پایان ندارد آن گرو | اصل قولی بود مدها فرو شکوه

قوله قوم دیگر پا و سر گم کرده اند یعنی یک قومی اند اگر غرق توحید شدند پا و سر گم کرده اند و آنها سر و پا یافتند زیرا که چون فانی شدند بقا بالله یافتند هر

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش وی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بود آنفر یقی | لیک بس نقشند در بحر عمیق | کاسما محسوس و افیون شان پدید | کرد کار خویش قلعه بس رها | هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر قهرم دوخت دل را بیگمان | الامان یا ذوالامان یا ربنا | قرنها را صور و سنگین بس نخست | آتشی در دین و دل شان بر فروخت | چونکه دهانی بود خود چون بود

عشق همچون در دل شهر او کمان | چون خلش بگزید مانند سنان | اشک می بارید هر یک همچو تیغ | دست میخایید و میگفت از دریغ | قلعه شان سر بسر گند دلوان بی نمد

انبیا حق بیهوشیهاست این | که خبر کرد مان آن یا ایمان | کانکه میکارنی ندید غیر خار | وینطرف پری نیابی و مطار | پا برهن پر کرد تیر آنسو جهد

قوله زیرا که افیون شان ازین کاسه رسید یعنی چیزی که بیهوش کننده است ازین صورت رسید اگرچه در صورو دیگر هم بوده باشد لیکن آشنائی را از همین صورت رسید پس بیهوش ست شدند و در عشق صورت ظاهری ست که شخصی به اینچنین حس می نماید که عاشق گردد و دیگری اصلا چشش نمایان نمیشود هم

تو نمانی و اجبی آن و هست | هم تو گوئی امتر آن اجب هست

قوله تو بدانی واجبی آن و هست یعنی تو واجب بودن تقلید انبیا نمیدانی و آن موجب هست و در آخر کار چون اشف خطا شود گوئی که این تقلید واجب بود و اعتراف دران بکار نیاید که وقت عمل رفت و میتواند که مراد از واجبی واجب ثابت ضروری بودن باشد و معنی آنکه ثابت بودن آن انبیا را بهاین وجه که مضمون آن متحقق باشد در واقع تو ندانی آنرا و حال آنکه ثبوت اخبار انبیا هست تو هم مقرر ان خواهد شد چون غطا کشوف گردد و این اقرار سود نه بخشد و بکار نیاید که در غیر وقت تکلیف افتاد هم

| او تو ست امانه این تن کز تن ست | آن توئی کز پرتو از ما من ست

قوله او تو ست امانه این تو کو تن ست آه یعنی از تو نباشی ست آن توئی که پرتو از اشارت ست و آن توئی تو نی تن ست بلکه توئی روح ست و این توئی تقلید انبیا را بنیاد و در بعض نسخ واقع ست او تو ست امانه این تو که نیست و برین تقدیر او راجع سوی مقر تقلید انبیا راجع ست یعنی آن مقر اینکه تقلید واجب بود ست تو هستی لیکن این تن ملک آن تو که نه ست و برتر از اشارت ست اعتراف بوجوب تقلید انبیا نکند هم

این توئی ظاهر که پنداری توئی | توئی خود را یابد بگذارد دوئی

قوله این توئی ظاهر که پنداری توئی آه هست اندر سود تو در پی سوئی یعنی این توئی ظاهر که بنست که آنرا پنداری توئی خود هست درحق سود و در هیچ یعنی ترا سود نه بخشد بلکه زیان دارد هم

| بر صدف لرزان چرائی ای گهر | قوی خود رانی مدان میدان شکر

قوله بر صدف لرزان چرائی ای گهر توی خود رانی مدان میدان شکر یعنی تن مثل صدف ست و تو مثل گهر پس بر خرابی تن لرزان نباشد که گهر بعد خروج از صدف قیمت پیدا می کند و خود را این تن ندان که مثل نفست و خود را آن روح بدان که مثل گهر ست

| توئی بیگانه است با تو این توئی | توئی خود را یابد بگذارد دوئی

قوله توئی بیگانه است با تو این توئی توئی خود را یابد بگذارد دوئی یعنی این توئی که بدن ست بیگانه است تو توئی خود را که در حقیقت تو توئی ست

توئی آخر سوی توئی اولست | آمده است از بهر تنبیه و صلت | توئی تو در دیگری آمد عیان | من غلام مرد خود بین چنین | انچه اندر آئینه بیند جوان

زانکه شاه خویش بیرون آینه ست | با عنایات پدرانه شیم | سهل دانستیم قول شاه را | وان عنایتهای بی اشباه را | نک بنهادیم در شندق بهم

تا که بود ان با این شه نشکند | بود مان تا این بلا آمد پیش | ای مرض دیدیم خود را ای رفیق | آنچنان که خویش را بیمار دق | علت پنهان کنون شد آشکار

بعد ازان گه گه بگفتیم قصه ها | بعد ازان گه گه بگفتیم قصه ها

توئی خود را یابد بگذارد دوئی یعنی این توئی که بدن ست بیگانه است تو توئی خود را که در حقیقت تو توئی ست

تراد ریاب ۵ ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذرد در بعض نسخ واقع ست ۵ آن توئی ظاهر کرپنداری توئی ۵ توئی خود بگذار و بگذر زین دوئی ۵ یعنی این توئی توکه بدست ظاهرست واین ساتوئی خود پنداری از توئی بگذر بسوی توئی روح خود در ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و بوحدت او که محبوب روح ست ۵

قوله سایه رهبر ست از ذکر حق | یک قناعت نیه صد دولت بطبق

سایه رهبر ست از ذکر حق ۵ آه یعنی سایه مرشد و تربیت او بهترست از ذکر حق بدون سایه رهبر که اول مؤثر ست و فانی مثل آن مؤثر نیست و تیمان از محالات نقلی نیست و قناعت بهتر ست از صد طبق که بدون قناعت رسد همچنین قناعت هر مرشد

بهترست از ذکر حق که پی ارشاد مرشد ست ۵

در تفحص آمد اندر زمان	صورت کپود جب الله در زمان	در قناعت خوانده باشی ای حسن	ذکر ذکر حق او ذکر بوالحسن
گفت نقش تشک پر ذیست این	صوت شهزاده چنینی ست این	بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن از ره ایمن پسیر
سوی دانی مرده را دارد زدن	شاه پنهان کرده او را از فتن	دختری دارد شه چین بی مثال	در بها و در جمال او در کمال
این بشارتهای آنکو تخم جهل کاشت	وین نصیحت اکساد سهل انگاشت	غیرتی دارد ملک بر بزم او	که پیرد مرغ هم بر بام او
ترک مکر خویشتن گیرد امیر	پا بکشش پیش عنایات پذیر	اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	کز بریم مر کار خود با عقل بیش
		این بقدر حیله معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست

چشم بینا بهتر از سد عصا			
زار را پیش او بی روی و بوش			
در مکانم پرده او نیست او			
هیچکس را این چنین سود مباد			
که زند بر خرد پا صد سد			
رو بمیر و بعد بره را ز وجود			

قوله در قناعت خوانده باشی ای حسن ۵ آه یعنی در قناعت پیر مرشد خوانده باشی و دانسته باشی ذکر یاد حق بدون مرشد و ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی که بتر بیت ابو یزید بوده و اینکه تربیت ابو یزید بود بکار آمد ذکر حق که قبل تربیت او بود بکار آمد کذا فی فص الشروح ۵

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقه عام او محروم شدے

در بخارا خوی آن صدر اجل	بود با خواهندگان حسن عمل	داد بسیار او عطای بیشمار	تا بشب بودی جود ش بر شمار
همچو خورشید و چو ماه پاکباز	انچه گیرد از ضیا بدهد باز	خاک از زر بخش کرد او آفتاب	زر بکا غذ پارها پیچیده بود
مبتلایان را بری در وعطا	روز دیگر بر علویان مقل	روز دیگر بیوگان را آن سخا	هر صباحی فرقدار انه نبود
روز دیگر بر یتیمان صغیر	روز دیگر بر ضعیفان اسیر	روز دیگر بر شهید ستان علم	روز دیگر بر گرفتاران دام
لیک خاموش سوالی در رشش	ایستاده مفلسان و مو ارشش	با فقیهان خرد دیگر مشتغل	شرط آن بد که کسی و با زبان
بر خموشی داشت عشق و تا شه	خامشانه او بدیده کاله اش	روز دیگر مر مکاتب را کفیل	زو نخواهد هیچ و نکشاید دهان
گفت بس من مشرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تو ئی بیشتر مرو	زو نه روئی بین گنجه مال	من صمت منکم نجا بد مایه اش
غیر این پیلیچ خواهند از و	کاینجهان خود روئی مینجوا هی بطبع	هر که کردش گمان سبع السوال	بر همه اهل بخارا سایه اش
روز دیگر بار کو پیچیده با	نوبت روز فقیهان ناگهان	نادر ار روزی یکی پیری گفت	وه زکاتم منم با جوع حقبت
تا گمان آید که او بنیاست او	پاکش اندر صف قحم مبتلا	خامشانه او بدیده کاله اش	مانند خلق از چه پیر اندمگفت
در میان همیان برخاست او	تختها بر ساق بست از چپ و راست	پیر گفت از من تو ئی بیشتر مرو	گفت بس من مشرم پیری ای پدر
در میان جوگان فرشت و نشست	پیش مرد او و نداوش هیچ چیز	کاینجهان خود روئی مینجوا هی بطبع	غیر این پیلیچ خواهند از و
هیچ نکشا لب نشین و می نگر	هم نشاسید و نداوش کس ندید	نوبت روز فقیهان ناگهان	روز دیگر بار کو پیچیده با
در نمد پیچد و در رهش نهاد	بو کر بیند مرده پندارد بطن	پاکش اندر صف قحم مبتلا	تا گمان آید که او بنیاست او
مرد از زیر کفن بر کرد دست	گفت با صدر جهان چون بستدم	در میان همیان برخاست او	در میان جوگان فرشت و نشست
سر و تو اقبال مت این بود	گر پی مردن غنیمتها رسد	سر فرو افکند و پنهان کرد دست	هیچ نکشا لب نشین و می نگر
	غیر مردن هیچ فرهنگی مگر	تا کند صدر جهان این جا گذر	در نمد پیچد و در رهش نهاد
		معبد صدر جهان آنجا فتاد	مرد از زیر کفن بر کرد دست
		چند زر انداخت بر روی نمد	سر و تو اقبال مت این بود
		همچنان کرد آن فقیر گدیه جو	تا نهان نکند از و آن کفن خواه آن صله
		تا نگیرد آن کفن خواه آن صله	از نیاب با نبردی هیچ سود
		گفت لیکن تا نمردی می غنود	همدرا خو فست از صد گون فساد
		ای بسته بر من ابواب کرم	یک عنایت بر صد گون اجتهاد
		ور نگیرد با خدای حیله گر	

وان عنایت هست موقوف جهاد	آنچه به کردند ایزد راه افتقاد	بلکه مرکش بی عنایت نیز نیست	بی عنایت هان هان جایی مایست
آن نمرد باشد این فانی پیر	بی زمردکی خود افعی شود		

اللغات امت گرده صحیح آنست که اطلاق آن بر واحد و کثیر هست خائبه نامیده جماعیان علوی منسوب است بامیرالمومنین علی کرم الله وجهه یعنی اولاد علی اینجا بجهت ضرورت شعر لام را ساکن کرده و یا را مخففت بقلب و یش در اصل مقل کم کننده را گویند و چون نزد درویش مال کم هست بران در استعمال طلاق می کنند ابناء السبیل مسافران و مراد آن مسافران اند که مال دربد ایشان نباشد سکایت عبد یکه مولی یا او عقد کرده باشد که قدر معین مال کسب کرده هر بعد آن حر شود یا نه اسم و قاعده تا سه انطراب توفیر زیاده کردن و مراد اینجا مال کثیر هست ایچ بکسر همزه و سکون یا رختانیه و جیم یعنی هیچ کنه پارچه جا دار ای اینجا مراد مطلق جامه هست کمید فریب کردن حرقت سوزش معبر مصدر میمی یعنی عبور و عنو هر شخص آمده از راه هجر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه بالوطی و تدبیر امرد

امردی کوسه در انجمن	آمدند و همچمی بدر وطن	مشتغل ماندند قوم منتخب	روز رفت و شد زمان ثلث شب	زین خبانه نه فتند آن دو کس	هم نخفتند آنسو از ترس جس
کوسه ابدر برز نخدان چار مو	لیک همچون ماه پدرش رو در	کودک امرد بصورت بود زشت	هم نهار اندر خوش و بیست خشت	لوطی و دب دستب آن گرمی	خشتها را نقل کو آن مشتی
دست بر کوه کرد و داد از حجت	گفت هی تو کیستی ای سگ پرست	گفت این خشت چون برداشتی	گفت تو خشت چون اینا شتی	گفت ای فی النار ترسی ده دگ	اهله و بی غاصبت مانند گبگ
کود کی بیمارم و از ضعف خود	کرد مرا بجا احتیاط منعقد	گفت اگر داری رنجور رحمی لطفی	چون نرفتی جانب دار الشفی	یا بخانه یک طبیبی مشفقی	کو کشادی از مقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یابم سند	که بهر جا میروم من ممتحن	حی [illegible]	حی [illegible]	خانقاهی کو بود بهتر مکان	من ندیدم یکزمان در روی امان
روبمن آمد مشتی خرخوار	چشمها پر لطفه کف خانه فشار	غمزه در دزدیده دامانش بگیر	غمزه در دزدیده دامانش بگیر	یار با ناموس را غیر نظر	نیست لیکن دین نظر دین نظر
خانقه چون این بود با انار عام	چون بود در کرد دیوان خام	خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خر چه داند خشت و خوشت بها	عقل باشد امنی و عدل جو	بزرن بر مرد ا ما عقل کو
در گریزم من ز دم سوی زنان	همچو یوسف افتم اندر افتنان	یوسف از زن یافت زندان و فشا	من شوم تو زیم بر پنجاه دار	آنزنان از جاهلی بر من تنند	او لیا شان قصد جان من کنند
ای زمردان چاره دارم تر زنا	چون کنم چون فی از بیم فی از	بعد از آن کز دک بگوشه ننگ لیست	گفت او با این چنین مواز عظم بست	فارغست از خشت و از پیکار	ز رچو تو مادر فرو شی کنک دشت
بر زمحدان چار مو بهر فنون	بهتر از شصت پیر امرد کهن	نوره سایه عنایت بهتر ست	از هزاران کو نشد طاعت پرست	زانکه شیطان شصت طاعت بر تند	گرد و صد خشت خود با خر کند
با عنایت دار د زهره	قا لیساز د خویشتن را ابهره	خشت اگر بسیار نهاد و لوست	آن دو سه مواز عطای آن تست	در حقیقت هر یکی آن کهست	کان امان نامه و صله نامه هست
تو اگر صد قفل بهی بر در زنی	بر کشان جمله را نخیزد ست	شحنه از موم اگر مهری نهد	پهلوانان را امان از دل کند	آن دو ته عنایت هم کوه	سه شده چون فر سما در وجوه
خشت با بگذار ای نیکو سرشت	لیک هم این مخلب را نیز و هشت	رود تا موزان کز هم در دست آر	وانگمان لیمن نخیب و غم مدار	آنچنان علمی که مستند بود	نوم عالم از عبادت به بود
آن سکون سایح اندر جستنا	دست و پا ساکن یا بنده بسان	بهر رود از عجمی با انتطاح	مرد و باح ساکن چون عجم	عجز و دست و پا دفرق شد	
علم سماعیست بجد دکنا	طالب علم ست خواص بحار	گر هزاران سال باشد عمر او	می نگردد سیر او از جستجو	**اللغات** عرب مرد بی زن و عرب خانه خانه	

بجوان بی زن دب بضم و تشدید از پس جماع و اینجا جماع کننده از پس مراد ست سی خشت مراد خشت کبیر و همچنین بست خشت مراد ازان خشت کبیر +

قوله باز مر ناموس را غیر نظر نیست لیکن دین ان نظر دین پر خطر شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و اگر باشد پس نیست رابط اول و رابط مصراع ثانی مقدر ست یعنی شرم و ناموس را غیر نظر بازی نیست که مشهور گشته اَلْحَیَاءُ فِی الْعَیْنِ وین نظر خطر دینی دارد تا چه واقع شود افتادن در فتنه افتادن حرون ست سرکش و اینجا استعارت ست برای مرد سرکش خان پادشاه ترکستان را گویند و خلعت خانی عبارت از خلعت داده خان یعنی پادشاه سلاح شناوری کننده البطاح زدن گاو قبح و مانند آن اعجمی کسیکه قادر بر گفتار نباشد و گفتن فصیح نتواند و اینجا مراد کسی ست که علم شناوری ندارد و قادر بر شناوری نباشد

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود

منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

در قاموس مذکور ست النهم افراط شهوت طعام و سیر شود چشم خورنده و ندیر شود شکم او و فعل آن نهم مثل فرح و ضم نون بر صیغه مجهول و صفت از اول نهیم و منهوم و درین حدیث مراد از منهوم حریص ست و ترمذی روایت دو حریص اند که سیر نمی شوند یکی طالب دنیا و دیگر طالب علم ﷺ کان سول حق بگفت اندر نبی

این که منهومان جهانا لا یشبعان | طالب الدنیا و تو تیرا انتها | طالب العلم و تدبیرا انتها | قولهٗ طالب الدنیا و تو تیرا انتها، طالب العلم و تدبیرا انتها، صیرمونث کرده در تدبیر انتهاست راجع سوی معلومات ست و اینجا مراد از علم است و لام در علم برای استغراق ست و انواع علم کثیرند پس ضمیر سوی انواع علم ست

پس درین قسمت چو بکشادو نظر | غیر این دنیا بود علم ای پدر | غیر دنیا یعنی جز باشد آخرت | کت کند زینجا و گرد در بهرت | غیر دنیا آخرت باشد یقین | کان برد زینجات آنجا هی زمین

قولهٗ غیر دنیا باشد این علم ای پدر، آه خلاصه آنکه علم که برای منافع دنیاست داخل دنیاست چون علم هندسه و هیئت و طب و امثال آن و سیست از علم در حدیث مگر علم نافع در حیات اخرویه و باقی ماند همراه و نافع آید در آخرت و آن علم بالله و بصفات و اسماء او و علم حقائق اسرار آلیه خواه این علم شهودی باشد که از مشاهده حاصل شده باشد خواه علم ایمانی که بقول رسول صلی الله علیه و آله وسلم و تقلید وی حاصل شده که این علم نیز باقی ماند در حیات اخروی نافع آید و این علم ایمانی شهودی گردد

بحث شاهزادگان با همدیگر دران قضیه و مقاله برادر بزرگتر

رو بهم کرده هر سه مصلحتی | هر سه ایک نیج و یک دو خون | هر سه در یک فکر یک سو را دیم | هر سه از یک نیج دیک علت سقیم | در سخن هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان هر سه شان | بر سر خوان صیبت خونفشان | یکزمان از آتشی دل هر کسی | بر زده با سوز چون مجمر نفس | با نزادیدم اندر نصح غیر

از بلا و خوف و فقر و زلزله | تا نگوید هیچ کس کان از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج | آن بزرگین گفت کای اخوان حق

از علم در حدیث مگر علم نافع در حیات اخرویه و باقی ماند همراه و نافع آید در آخرت و آن علم بالله و بصفات و اسماء او و علم حقائق اسرار آلیه خواه این علم شهودی باشد که از مشاهده حاصل شده باشد خواه علم ایمانی که بقول رسول صلی الله علیه و آله وسلم و تقلید وی حاصل شده که این علم نیز باقی ماند در حیات اخروی نافع آید و این علم ایمانی شهودی گردد

ذکر آن بادشاه که دانشمندی را یا کراه در مجلس او را به نشاند

پادشاهی ست اندر بزم خوش | می گذشت آن یک فقیهی پیش | کرد اشارت کش درین مجلس کشید | چون کشیدند فرش شد پایین اختیار

عرضه کردند پند از نیک و بد | از شه و ساقی بگردانید چشم | یعنی خود نخورد ستم شراب | هین بجای می مرا زهری دهید

قولهٗ خوشتر آید از شراب انگبین یعنی مرا، قولهٗ می مخمور ده عربده آغاز کرد، عربده: رنجانیدن و ستان ﷺ حق ندارد خاصگان را او کیون

قولهٗ حق ندارد

خاصگان را در کمون | یعنی حق تعالی خاصگان خود را در هر وقت و هر آن شراب عشق می نوشاند و این ارورد تجلیات متوالیه که دران حق مشهود میگردد بانواع مشاهده و درین بیت تلمیح ست باین آیت اِنَّ الْاَبْرَارَ یَشْرَبُوْنَ مِنْ کَاْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُوْرًا بدرستیکه ابرار می نوشند از کاسیکه مزاج آن کاس کافور ست در خنکی و خوشبوئی این آیت در بیان حال اهل جنت ست و بلسان اشاره بحسب بطن آیت آنست که ابرار در هر وقت می نوشند از کاسی که روایح طیبه ازان برمی آیند و بر دوات بدل حاصل می شود و این کاس کنایه از ذات موصوفه بصفات ست که ازان ارواح طیبه علوم بر دل وارد می شود که تشنگی دل ازان قرار یابد و بودن کاس کنایت ازذات مذکور ست در قصیدهٔ تائیه فارضیه سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من عن الحس جلت پوشانید مرا طپش عشق آن کس راحت چشم من ست و کاس من روی آنکس ست که از حس پاکست و آنکس که ذات مقدسهٔ

که از عروض حسن بر تر ست که صفات عین ذات اند و روی آن ذات آن ه

که نمی بیند بدیده دادشان	گر بگوشش تا بحلقش ره بدے	سر صبح اندر دو نوش در شکے	عرضه میدارند بر محجوب جام
چون همه نار ست جانش مشتعل	عس نمی یابد ازو غیر از کلام	کاو فگند در نار سوزان چون شمع	

بر محجوب جام + آه یعنی در وقت ارشاد آن جام می را محجوبان عرض میکنند تا باستماع ارشاد ایشان ازان جام می عشق نوشند و بشاهده رسند لیکن آن محجوبان از گفتهٔ ایشان روی گردانند که دیدهٔ ایشان تا حصه ست از دیده انچه که مے دهد و این بسبب آنکه محجوبان کلام عارفان را بچشم صوت می یابند و بر اسرار کلام نمی گردند ه

قوله مغز بیرون ماند قشر مغز گفت ... کی شود از قشر معده گرم و تر

مغز بیرون ماند و قشرش گفت + آه یعنی قشرش مغز را گفت و رفت + آه یعنی مغز سخن مرشدان بیرون دل ماند و قشر که بود در دل رفت لهذا بارگاه پیش آمدند و در بعض نسخ واقع ست قشرش گفت و رفت یعنی قشران مغز را گفت و رفت

ملت که قائل سامع را لائق القاء و ارشاد ندید ه

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست	نار را با هیچ مغزی کار نیست	در بود هر مغز ناری شعله زن	بهر سوختن جان بهر سوختن

قوله نار دوزخ جز که قشر افشار نیست + انتقال ست سوی تعذیب دوزخ و سوی باطن انسان معذب حاصل آنکه دوزخ سوای اینکه قشر افشار ست نیست که صورت ظاهره بدن را می سوزاند و خراب میکند فقط بر باطن ایشان دخل نیست که تخریب آنرا نمیتواند کرد مگر آنکه ازان تخریب بیخ بباطن وی که جان ست سرایت کند و در بیت ثانی می فرمایند که اگر بر مغز و باطن نار شعله زن ست چنانکه الله تعالی می فرماید نَارُ اللّٰهِ الْمُوْقَدَةُ الَّتِیْ تَطَّلِعُ عَلَی الْاَفْئِدَةِ که نار الله روشن کرده شده که وارد می شود بر قلوب پس این شعله زدن نار بر باطن او برای تخریب او نیست بلکه برای پختن او ست از خامی که در وقت تعلق بصورت بدنیه رسیده ست و حاصل آنکه جان و قلب کافر عاصی را رنگی از شرک و عصیان پیدا شده طلوع این نار آن رنگ را دفع کند و جان و قلب عبیقل یابد پس عذاب منقطع شود و در تجلیات جنمیه بمشاهده رب خود را کند چنانکه تحقیق و تفصیل در دفاتر سابقا بتکرار گذشته ه

تا کرا باشد حق حکیم این قاعده	مستمر دان در گذشته آمده		

قوله تا کرا باشد حق حکیم این قاعده + آه این غایت مذکور در سیاق سابق ست که اینکه شعلهٔ نار بر قلوب و جان انسان برای پختن وارد شود بهر آنست که حق سبحانه حکیم ست و هر چیز را در موضع او نهد و چون پخته شدن لائق جان و قلب انسان ست و موضع آنست پس برای اظهار حکمت خود شعلهٔ نار بر قلب میزند تا پخته شده قابل مشاهدهٔ رب خود گردد و این قاعدهٔ مستمره ست در همه کائنات که از حکمت خود با نچه که لائق ست آنرا میرساند و این قاعده دانسته فائده را برا سے دیدانی که هر چه بر کائن می آید مقتضی حکمت ست و نبود موضع او لائق او و اگر آنکه رسید او را پس هر چه که میرسد ما را از ماست که بر است او سیما نا نظر منزوات و ظلم

اگر همت اوست بر ما و لکن کانوا انفسهم یظلمون ه			
اشتها آرد شما را همچو شش	در نگوید ماند او بسته دهان	چون فقیه اندر شراب و بزم این سیهان	شاه با ساقی بگفت ای نیکپی
	مغز را پس چون بسوزد دور دور	چه خموشی داده بطبعش آبرهی	

قوله مغز نغز و قشر با مغفور او ... مغز نغز و قشر با مغفور او

مغفور از + آه و حاصل آنکه مغز نیکو و بد می ست که بسبب آن قشر بدن مغفور می گردد یعنی مغز که قلب و جان ست چون صاف ست چنانکه قلب مومن صاف ست بدان مغفور میگردد که از سیئات مواخذه بر نمیخیزد خواه ابتدا خواه بعد تطهیر از ک به معصیت رسیده و صفائی آن ضعیف شده و چون چنین ست پس مغز و جان آنرا چگونه

سوزد برای جرم قشر صورت	هر که خواهد بفن از خود برد	آفتاب مشرق و تنویر او	چون سیران بسته در زنجیر او
چون نخواند در دعا شش جهت	هست پنهان حاکمی بر هر خرد		

قوله هست پنهان حاکمی بر هر خرد + آه یعنی بر یک عقل و پیر حاکم مے باشد که نفس بر وے غالب مے آید ه

عقل کو عقل دگر را مسخره کرد | مهره نرد آر دیوست استاد نرد | چند بسی بر سرش دگفت گیر | در کشید از بیم سیلی آن زمیر | مست گشت و شاد و خندان همچو ماه

قوله عقل کو عقل دگر را مسخره کرد ✻ مهره برد آر دیوست استاد نرد ✻ یعنی آن عقل که عقل دیگر را مسخره خود کرد و مغلوب استاد نرد مهره بردار دیوست یعنی عادم اوست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین وجه است مهره نرد دار و دیوست استاد نرد یعنی مهره از ان عقل دیگر که غالب ست دارد مهره را از وی گرفته است

وآن عقل غالب استاد نرد ست ✻ شیر گیرد خوش شد آنگه شاد نرد | سوی منبر رفت تا منبر کند | **قوله** سوی منبر رفت تا منبر کند ✻ آه منبر جای اخافتن بر از دآن

مکان تضاء حاجت ست میر کپشاب را گویند ✻ یک کنیزک دید بر منبر چو ماه | سخت زیبا بود زرقا یان شاه | چون بدید او را و با دانش نبود | عقل رفت و تن ستم پرور ز جا

همرا بوده قهر بستان دست ✻ بر کنیزک از زمان تا زود دست | پس علیها بر کنیزک مستعد و نعره زد خر را شت | زن بیست مرد در وقت لقا | چون ضمیر آمد به بست نا توا

بسر شد کامش بیش هم گونه درشت ✻ زود بیاد و جاق جاقی زیر پشت | در همش آ و گهی یک تخته | گاه در روی بیز د آب گرینک | از تنور آتشش سازد محک

اینچنین همچند بطلب ملک طلب ✻ اندرین همچند مغلوب غلب | این لعب تنها نه شور ما زان است | هر عشیق عاشقی این گفت است | از قدیم و حادث و عین و عتر

لیک لعب هر یکی رنگی دگر ✻ پیچش هر یک فریبنگی دگر | همچو چوگان پیش رامین مفترض

قوله سخت زیبا او زرقا یان شاه ✻ قرباق لفظ ترکی ست کنیزک و خدمتکار را گویند ✻

قوله شوی زن را گفته شد بهر مثل ✻ حکم در شوی زن که واقع ست که بر کسل بد رغصت او را نباید کرد

این بهای شالست و ردا این حکم در هر مصاحب ست که صحبت با او بر وجه احسن باید کرد یا مرخص بوجه نیک باید کرد و حکم در زن و شوی رین آیت وارد ست

فَامْسَاكٌ بِمَعْرُوفٍ أَوْ تَسْرِيحٌ بِإِحْسَانٍ پس واجب ست بر شوی بعد یک طلاق احد امرین یا امساک بوجه معروف در شرع کردن یا مسلک ا بجنگ فاحش

مسدد یا رخصت کردن واز جمالگ نکاح بر آوردن با احسان بوجهی که ضرر با و نرسد و بتا غض نیاید ✻

حاصل آنجا آن تقیای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند | این زن و نیا که هست او شوی تو | حق امانت دادش او را بدو

آتش احاد ران پنبه فتاد | حاصل آنجا آن فقیه از بخودی

آن فقیه افتاد بران هر دو زاد

قوله آن شب کردک که نه کان دست او ✻ آه نه کان زن گویند که در عروسی و هند کردک مجلله عروس

دران شب کردک که زنی در عروسی داده شده ردست تو بر دست تو بر دست او امانت داده است در دست تو بد که بوجه احسن نگاهدارد ✻ جان بجان پیوست محتالها تجید

چون دو مرجع سر بیده طی طلیعه | چشم اب به ملک چه ارسلان | چه عیا چه زین چه خونریم جان | **قوله** جان بجان پیوست قالبها بخیدند بتقدیم خا سجود بر جیم

فارسی خود را بهم در کشیدن و قت بجماع یعنی جان هر دو با خود با پیوسته شد که هر دا حد فانی در دیگر شد و قالبها هر دو با هم مختلط گشت این چنین حال میشود

در جماع ✻ | چشمشان افتاد اندر حین بحین | یافت هر یک شان از ان هر گیر مراد | طبع هر یک چشم و دل گشت شاد

انتظار شاه هم از حد گذشت | شاه آمد تا بیند واقعه | سوی مجلس جام می بر گرفت

نشئه خون و صحبت بد فعال | چون خفیه شد بر انخشم قهر | شه چو دو نرخ پر شرار و پر نکال

آدم با طبع آن دختر ترا | پادشا هم کار من عین است و داد | پشستی نیره مرین طبعش آر | خنده آمد شاه را گفتای کیا

قوله چشم شان افتاد در عین عین ✻ آو عین شریف را گویند و عین عین یعنی شریف ذات و یا شریف شریف یعنی لب لب حسن حسین چنانکه در فاموس مذکور ست که نام دو جبل ست و یا دو ده ریگ یعنی کوه از ریگ ✻ حاصل آنکه چشم انسان در ذات که لب لب ست افتاد هر چه که سوای او بود از نظرش فتاشد چنانکه حال در جماع همین پیدا می شود که رجل در مرآت فانی می شود و مرآت در رجل و نماند حسن و حسین در نظر او کنایه از نبودن منظور و غیر آن زن که چون کوهها

باکلانی در نظرش نماند پس انچه به تصییر ست البته در نظر نماند ✻ | انچه آنرا می نوشم همچو نوش | کی دهم آنرا بخر دیار تو توش | زان خوانم بر من غلامانه که من

بر خورم هر خان خاص خویشتن | زان خورانم بندگانرا الطعام | کی خورم من جوز پخته یا که خام | **قوله** زان چو شانم نشم رانی بلاس | کی دهم کی بر خورد

یار خویش گوش بد یعنی ندهم در خور دیار خویش تو ای مخاطب | شرم داری از نبی ذو فنون ✻ اشارست | شرم داری از نبی ذو فنون ✻

بحدیثی که روایت کرده اند شیخین آنرا خا فکم اخوانکم جعلهم الله تحت ایدیکم فمن جعل الله اخاه تحت یده فلیطعمه مما

یاکل ولیلبسه مما یلبس ولا یکلفه من العمل مایغلبه فان کلفه مایغلبه فلیعنه علیه خادمان وغلامان شما برادران شما اند گردانید الله تعالی آنها را زیر دست شما که شما تصرف باستخدام می کنید پس کسیکه گردانید برادر مسلم را تحت ید او پس طعام دهد او را از آنچه که خود میخورد و لباس دهد او را از آنچه می پوشد خود و نه تکلیف دهد او را از عمل آنچه که غلبه کند او را یعنی شاق باشد پس اگر تکلیف دهد او را آنکه غالب آید بر وی پس باید که مدد کند او را یعنی در آن عمل و او را بر ذمه نهد

عنه چون این شنید از زبان مبارک و مخاطب بآن مشد بران عمل کامل کرده جامه غلام خود را می پوشانید مثل جامه خود و تقاضا گویند که این امر برای استحباب است و واجب نیست اگر خواهد طعام او بی که کافی جوع او باشد و لباس چنین دهد که از مخمر بر بران مصنون باشد ۴

مصطفے گر این همیست با تو بدان		دیگران لبس لیطبع آورده	هم بصبوحی هست و اغبر کرده
اطعموا الاذناب مما تاکلون		قوله	
پیشوا کن عقل در اندیش را	هم بطبع آو ببوی خویش را	هم بصبوحی هست و اغبر کرده	دیگران لبس لیطبع آورده
مصطفے گر این همیست با تو بدان			
اطعموا الاذناب مما تاکلون			
پیشوا کن عقل در اندیش را			

شد فقیه و برد با خود جفت خویش	از عطا بخل کسان فالکروب		
چون قلاوز ری صبرت پر شود	جان باوج عرش کرسی بر شود		
ذکر کرده شده ۴	مصطفے زین چونکه صبر آموش کرد		
صبر و امگذار تا بتوان زدست	صبر مفتاح الفرج نشنیده		
ور حدیث عاشقان کم گو بسنج	کاندرین تعجیل و رنج بیحده		
صبر صدر آمد بهر حالت که هست	چون صبوری پیشه کرد ایوب راد		
صد هزار این سخن کوتاه کن	صبر آرد عاشقان را کام دل		

قوله مصطفے زین چونکه صبر آموش کرد الخ + آه براق صورت اعمال بود چنانکه در فتوحات مذکور است و صبر نیز عمل است پس براق شده آمده باشد ۴

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

باز گردانی عاشق ورنه تو بر بندش	کانظار تست آن شهزاد گان	هر سه شهزاده چو کار افتاد شان	عشق صرخر گوشمالی داد شان
صبر بگزیدند و صد یقین شدند	بعد از ان سعی ملک او چین شدند ۴		
	یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی	خویش را فکندند اندر آتشی	راه معشوق نهان بر داشتند
		یا چو اسمعیل صابر مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
هر چه بود و می رسد آن گفته بود	این گفتند و روان گشتند زود		
عشق شان بی پا و سر گردید زود	همچو ابراهیم او هم از سر به		

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال او زنان عرب چون لیخا شیفته او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد +

و چشم خود خطاب می کند و اقف شو ای دو چشم من تا که گریه کنیم ما و شما از یاد حبیب و منزل

وَاللّٰهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ

الله تعالی خاص می گرداند بهر کسی را که خواهد الله صاحب فضل عظیم ست در بعض تفاسیر واقع ست که مراد از رحمت نبوت ست و این روا ست بر یهود که میگفتند که نبوت در بنی اسرائیل ست و عرب را حظ از نبوت نیست و حق آنست که رحمت علم ست و نبوت نیز فرد او ست و بودن این آیت رد قول یهود ست منافی آن نیست که مراد از رحمت عام باشد که اعتبار عموم لفظ راست نه خصوص سبب را ظاهر کلام مولوی قدس سره نیز عموم سنت ۴

امرؤ القیس آن ممالک شکلب	هم کشید شش عشق از خط عرب	بود نازک طبع و هم صاحب جمال	شاعر و صاحب اصول الکمال
شعرب زانفس هبوط شد و برفت	از زبان مملکت بگریخت رفت	چونکه زد عشق حقیقی بر دلش	شهر شد ملک خیال و منزلش

قوله چونکه زد عشق حقیقی بر دلش الخ آه اطلاق غالب عشق حقیقی بر عشق الله تعالی ست و این درین مقام بعید مینماید زیرا که امرؤ القیس شاعر از قدما و شاعران کفار عرب بود و شیخ عبد الحق دهلوی قدس سره گفته که در حدیث مذمت امرؤ القیس واقع شده یقد ما الشعراء الی النار میشوا شود شاعران راسوی نار و چون حال امرؤ القیس اینست پس او را از عشق الله تعالی چه نسبت پس می شاید که مراد

از عشق حقیقی عشقی باشد که در دل اثر کند اگرچه عشق مخلوق بصادر از هوا نفس باشد چنانکه فرهاد و خسرو وغیره را بطالبین عارض شده بود لیکن از شوق کلام

این معنی گر نرفتی بهر معنی ما ‌ ‌ تا نیابد خشت نیرد در سبوک آن ملک را خاست آمد پیش او
گفت با اوای ملیک خنگجو ‌ ‌ امر ذالقدیس آمد بهت اینجا بمک شد شکار عشق و خویشی میزند
جان از وصل تو محمد جان شود ‌ ‌ هم من و هم ملک من مملوک تو او ز سفت فتی ز ملک شد کمال ‌ ‌ هر تراز را مر از بلاد و از جمال ‌ ‌ کشنه مردان بندگان تیغ تو ‌ ‌ او از زبان ملک بی تیغ تو
قوله تا بیابد خشت میزد در سبوک آن سبوک تبقدیم تا مفتوحه است نام شهر

سوی شام و آخر در صلی الله علیه وآله وسلم نهاده بود برای غزا و اهل آن موضع قتال نکردند و جزیه قبول کردند و گمان نقدیم بار موحده باطلست و که دکه کدای گوید

فتنه گفتش بسی از خموش ‌ ‌ ناگمان کرد از سروی توپ ‌ ‌ تا به گفتش او گیوش از عشق دو ‌ ‌ هیچ خود در حال سر گردانش کرد ‌ ‌ دست او بگرفته با او یار شد ‌ ‌ او هم از راج دلکر بیزار شد
تا بدود در فستند آن دو شه ‌ ‌ عشق یک کرت کره است از آن گفت
قوله فسئله گفتش بسی داد خموش فلسفه در اصل عبارت از محبت حکمت نیلسوف یعنی محبت حکمت ست

یعنی حکمت ست عقل قبول و مفید فوائد و نیویه را نیز اطلاق میکنند هم

تا بقعر اژدها در افرشکند ‌ ‌ قوله بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر آه دلی محمد گفته که مراد از بزرگان عاشقان حق و از طفلان عاشقان دنیا و می شاید که از

طفلان عاشقان صورت مراد باشد و حاصل آنکه عشق عاشق را جلوه و حرب میبا شد و او را غرق می سازد و در دریای ذلت و خواری چنانکه من الغیر کشتی را

عشق میسازد هم ‌ ‌ قصه کیخسرو آن شاه زمان ‌ ‌ هست شهره در میان آن جماعت ‌ ‌ غیر این نیست بس ملوک بیشمار ‌ ‌ عشق شان بربود از ملک و تبار
چون ز هره فی تالک شاید از نهیر ‌ ‌ زانکه راهی با خطر بود و خطیر ‌ ‌ صد هزاران سر بریکجو آزمان ‌ ‌ عشق خشم آلود زه کرده کمان
خوی دارد و دمبدم خیمو کی ‌ ‌ این بود آن لحظه کو خشمناک شود ‌ ‌ من چگویم چونکه خشم آلود شد ‌ ‌ لیک مرج جان فدای شیر او ‌ ‌ کشتن شه از هزاران زندگی
سلطنتها مرده آن بندگی ‌ ‌ با کنایت انها با یک دگر ‌ ‌ پست گفتند ی بصد خوش خطر ‌ ‌ راز را غیر از خدا محرم نبود ‌ ‌ اصطلاحاتی میان هم گرد
قوله واشتند از بهر ایراد خبر ‌ ‌ قصه کیخسرو شاه زمان + آه شیخ افضل گفته اشارت ست بقصه ترک کردن کیخسرو پادشاهی را چنانکه تفصیل در شاهنامه

مذکور ست هم ‌ ‌ این لسان الطیر عام آموختند ‌ ‌ اطراق سر وری نر وختند ‌ ‌ صورت آواز نر غرست این کلام ‌ ‌ غافلست از جان جان علم و علام ‌ ‌ کو سلیمانی که داند لحن طیر
قوله این لسان الطیر عام آموختند + آه انتقال ست از اصطلاحات شاهنامه از دگان سوی اصطلاحات اولیا هم

دیو اگرچه ملک گیرد هست مگیر ‌ ‌ علم کرسی هست علمناش ثبت ‌ ‌ چون سلیمان از خدا بنشان بود ‌ ‌ منطق الطیری علمناش بود ‌ ‌ قوله دیو بر شبه سلیمان کرده ایست
دیو بر شبه سلیمان کره ایست

یعنی دیو شبه سلیمان عم گرفته بر تخت نشسته بود علم کرا و را بود و آن علم که بتعلیم حق سبحانه سلیمان را رسیده او را نبود و درین اشارت ست باین آیت

وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ تعلیم کردیم ما آن سلیمان را منطق طائران و این اشعار یعنی اند بران قصه که اهل تاریخ می آرند که دیو ملک سلیمان گرفته بود

بسبب گرفتن انگشتری و مصور بصورت سلیمان شده بر تخت نشست و این همه باطل و مفتری ست چنانکه سابق بیان آن کرده شد هم

تو ازان مرغی هوائی فهم کن ‌ ‌ که نه بیستی طیر من لدن ‌ ‌ جای سیمرغان بود آن سوی قاف ‌ ‌ هر خیالی را نباشد دست یاف ‌ ‌ قوله تو ازان مرغی هوائی فهم کن آه یعنی تو ازان مرغانی که هوائی فهم کن

هوائی که مرغان معروف اند و بران در هوا اند فهم کن که از امور انسان فهم نمی توانی کرد و بچه صورت در فهم تو نمی آید پس از طیور عارفان که علم از لدن حق

دارند کآنها را ندیده چگونه دیر اسرار اصوات و اقف شوی و این نمی تواند شد هم ‌ ‌ هر خیالی را که دید آن اتفاق ‌ ‌ انگشش بعد العیان افتد فراق ‌ ‌ فی فراق قطع سیر مصلحت
کای فسته از هر فراق آن مخلصت ‌ ‌ بهر استبقای آن جسم جوان ‌ ‌ لحظه در ابر خور گردد نهان ‌ ‌ آفتاب این برف یکدم در کشد ‌ ‌ قوله هر خیالی را

که دید آن اتفاق + آه یعنی هر خیال را که دید آن سیمرغ اتفاق افتاد و با آنکه هر خیال را که دید سیمرغ را اتفاقا انگاه متبدل بفراق

شود بعد عیان و در بیت تالی می فرماید که این فراق نسبت فراق قطع و هجران زیرا که آن منصب ایمن ست از فراق قطع بلکه این فراق برای مصلحت ست

و این مصلحت و در بیت تالی این گشته هم ‌ ‌ بهر جان هین جوز ایشان اصطلاح ‌ ‌ بین مرد از حرف ایشان اصطلاح ‌ ‌ آن لبحاز سپندان تا بعود
نام او در نامها مکتوم کرد ‌ ‌ چون بگفتی موم زانش گم شود ‌ ‌ این بدی کان را بما گم شد ‌ ‌ در بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می‌پنند | ور بگفتی بگلها خوش می‌تنند | دست برهم قص و مستی می‌کنند | ور بگفتی گل به بلبل بازگفت | ور بگفتی سرو شمشاد گفت
ور بگفتی چوبها دوست بخت | ور بگفتی که برفشانید رخت | ور بگفتی که سقا آرد رواب | ور بگفتی همین برآمد آفتاب | یا حوائج ازدرش یکسو فتند
ور بگفتی هست ما نهای فلک | ور بگفتی فلکس گردد و فنک | ور بگفتی که بدرد آسیاسم | محرمان ازان نبرند کوشم | که مخالف با موافق نگفت
کز سقودی تمتعاق او بدی | ور نکو سیدی فراق او بدی | قصد او و خواه او یوسف شدی | گر نبودی چرگفتی نام او | بیشه‌ی صورت سیر از جام او
عام میخوانند هر دم نام پاک | این عمل نبود چو نبود عشق پاک | ور نه جان خویش جوید هر عشق | وقت سر بودی ازان او را بتین | این کند عشق نام دوست این

قولہ بهر جان خویش جوید ایشان صلاح ۱۲ اه رجوع ست سوی بیت بالا این لسان الظهر عام آموخته آه و حاصل آنکه برای صلاح جان خویش از ایشان صلاح جو که عالم اسرار الهیه شوی و از اصطلاح ایشان خبردار شوی که هر کاتم اسمی ست از اسماء الهیه که بان تعبیر از ذات حق می تواند نه چنانکه زلیخا نام هر چیز نام یوسف نهاده بود و ازان چی سوی یوسف میبرد فقط اصطلاحات ایشان دزدی مکن که این دزدی بدون صلاح جان بکار نیاید در قول وی قدس سره نام جامه چیز یوسف کرده بود تقدیر دوے نام یوسف ست ۴

انچه عیسی کرده بود از نام او | میشدی پیدا و راز تام او | **قولہ** انچه عیسی کرده بود از نام حق ۱۲ اه یعنی انچه عیسی عم از نام حق می کرد از احیا موتی دمی گفت

فر باذن الله او را میسر بود که از نام خود می توانست کرد و اگر هم باذنی می گفت نیز احیا حاصل میشد و این انه بهر آنکه عیسی عم نیز از اسماء

الهیست ۴ | چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر آن و انست فکر انیست آن | خالی از خود بود و از عشق دوست | پس بگوزه آن او کاندوست | خنده بر کوزه عزان صل او
گر بپوهای پیازان بعاد | بهر را هستند راه اهل داد | این نباشد مذهب عشق و داد | **قولہ** چونکه با حق متصل گردید جان ۱۲ آه این بیت در محل تعلیل بیت

اول واقع ست و مثل این در شیخ ابن فارض قدس سره می فرماید فان دعیت کنت المجیب وان اکن منادی اجابنی من دعانی او لبیته

پس اگر فدا کرده شود آن ذات مجیبه شوم من مجیب ندا کننده را و اگر شوم من ندا کرده شده جواب دهنده آن ذات مجیبه کسی را که ندا کرده ست مارا و لبیک

گوید فقد ارتفعت تاء المخاطب نبیا و فی رفعها عن فرقه الفرق رفعتی پس بتحقیق مرتفع شد و از میان رفت تاء مخاطب میان من و ذات

مجیبه بلکه هر دو یک شدند و در مرتفع شدن این تاء مخاطب و حاصل شدن اتحاد رفعت من ست از گرده فرق که افتاده اند در خرق مذموم ۴

باز آمد عشق را روز آفتاب | آفتاب آمد دلیل آفتاب | **قولہ** باز آمد عشق او را آفتاب ۱۲ آه باعشق یعنی عاشق و صاحب عشق ست و حاصل آنکه باز

عاشق را دیدار روز آفتاب است که از نور باز عاشق روز روشن می بیند اگرچه شب معروف ست و این آفتاب فلک او را آفتاب ست که بدون یار روز تاریک

مثل شب و یا معنی آنکه باز عشق را آنچنان آمد که روز آفتاب ست یعنی چنانکه از آفتاب روز درخشان ست از یار عشق درخشان ست و این آفتاب

فلک در شق وی مثل نقاب ست کز او بی تار یک شدن عالم تار یک ست نزد عشق ۴ +

روز او در روز های عاشقان باد | دل هم او دلسوز های عاشقان باد | تا هیا نرا نقد شد از عین آب | تا ز آب آمد بامه دار و خواب | همچو طفل ست او در پستان شیر گیر
آنکه نشناسد نقاب از رخ وی | تا به نشناسد ز وحی | تا به نشناسد ز وحی

قولہ آنکه نشناسد نقاب از روی یار ۱۲ آه یعنی کسی که ندانکه این تعین حسی ست بلکه از ورد شنی و اند و نه داند که تعین را ظاهر و بین تعینات اوست

سبحانه و بوجود او موجود و ند بلکه بنور وجود بان تعین نسبت کند او در شرک خفی گرفتار ست و بمنزله عابد شمس ست ۴ +

راه نبود تا بطرف تدبیر را | طفل داند هم نداند شیر را | **قولہ** طفل داند هم نداند شیر را ۱۲ یعنی طفل شیر را بجمال می داند که این داغ گرسنگی ست و نمی داند حقیقت شیر همچنین

عاشق مرتاض را با جمال ست نه با کمال لهذا چون او در یک تجلی مشاهده می کند مشاهده دیگر نمی خواهد او را سیری حاصل نیست ۴

تا نیابد فاتح و مفتوح را | گنج نبود در روش بلکه اندرو | حاملش و با بود فی سیل حق | همچو سیلی غرقه قلزم شود
تا نمردی نزنده دم این بود | چون بیابد او که باید گم شود | دانه چون گم گردد انگه طیره

قولہ گنج کرد این کز تناسه روح ماده آه الابیات گردنامه تعبیر نوی را گویند که بر کاغذ نوشته مدفون سازند و یا بر درخت

ا مده و یا غیر آن عمل کنند تا شخصی گر نیخته و جدا شده از آید و حاصل آنکه روح را این کردنامه بتعبید در بشریت حیران و پریشان گردانند تا اینکه او فاتح

صور را مفتوح که صور اندر نمیماند و کنج نیست در روشن بلکه در و حائل او دریاست بدون سیل چو چون بیاید اوحی سبحانه را که سیکه بیاید او سبحانه را که فنا گردد چنانکه سیل در دریا کم می‌شود و خلاصه آنست که حیران تا این مدت بست که فنا نشود و چون فنا شد دیگر رسید نیست کنج که مطلوب بسید و فاتح و مفتوح را دانست ۴

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم ۵

یا پای رساندم بمقصود و مراد	یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

یا قدم قدم برساند مرا بمقصود یا اندازم سر خود را جائیکه دل ست یعنی سر را بازم و فدا سازم مر محبوب را

یا عاذل العاشقین دع فیه اصلها الله کیف ترشدها

اے نصیحت کننده عاشقان را بگذار آن گروه را که گمراه کرد آنرا الله چگونه راه نمای خواهی کرد آن گروه را ۴

آن بزرگین گفت کای جوانمرد من	زانتظار آمد بلب جانم ز من	لاابالی گشته ام صبرم نماند	مر مرا این صبر پر آتش نشاند	طاقت من مین صبوری طاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در عراق آمد نفاق	چند در رو فرقتش کشم مرا	سر ببر تا عشق بخشد سر مرا	واقعه من غیرت عشاق شد
تیغ هست از جان عاشق کار کرد	تا که سیف فنا د محا د الذنوب	چون غبار تشنه با هم نیافت	ماه جان من هوای جان نیافت	این من از عشق زنده بود نست
هم می خایکی ده ست جان	کی ز طوفانی بلا آرد امان	بر در از همکستن کشتی چه غم	کشتیش بر آب بین باشد قدم	زندگی زین جان و ستنگ ست
خواب می بینم ولیکن خواب نے	مدعی هستم ولی گنداب نے	گر مرا امید بازگردن زنی	همچو شمعم بر فروزم صد شنے	عمر با چندگ عشقت ای صنم
				ان فی موتی حیاتی میترکم
				من از ین دعوی همی لرزم چو بید
				زنده زین دعوی همی گردم تنم
				شیر دان کاخر من آن ماه بس

اللغات لاابالی در اصل جمله است بمعنی باک ندارم و در عرف نام شخصی گشته که بی باک باشد طاق شدن مراد از طاق شدن جدا شدنست اگرچه در اصل عدد فرد را گویند لیکن بمعنی جدا شدن مستعمل ست باستعمال کثیر واقعه حادثه تن زدن کنایت از خاموش بودنست ۴

قوله ز انکه سیف فنا د محا د الذنوب اشارت ست باین حدیث السیف محاء الذنوب سیف محو کننده ذنوبست یعنی اگر از سیف دو راه خدا کشته شود

ذنوب او محو گردد هم	کرده یوسف را نهان مختفی	حیلت اخوان یعقوب نبی	آن دو گفتندش نصیحت در سمر
که کمین را خطر خود را بخبر			کرد آخر بر پدر هین غمازی

قوله کرده یوسف را نهان مختفی البیتین اعتبار پنهان کردن مختفی نهان کرده شده حاصل آنکه چنانکه برادران یوسف عم را پنهان کرده بود لیکن بسبب عشق یعقوب عم بوی پیراهن غماز شده بر یعقوب خبر یوسف عم رسانید و یوسف عم را ظاهر ساخت بر یعقوب عم همچنین مکر شاه اگرچه محبوبه را پنهان کرد لیکن عشق او را ظاهر خواهد ساخت و پنهان نخواهد ماند پس از طلب نباید ایست که عشق غمازی خواهد کرد بعد طلب ۴

هین منه سر ریشهای خانک	هین مخور این هر دو از جاه و شکی	جز ز تدبیر یکے شیخ خبیر	چون وی چون نیست دست خلق حق	وای آن مرغیکه نارو دیده پر
عقل باشد مرد را بال و پرے	چون ندارد عقل باشد آن پرے	یا نظر در یا نظر جوی باش	یا نظر در یا نظر جوی باش	بر پر و بر اوج افتد در خطر
عالمی در دام می هین از هوا	وز چرا آخر همی هم گرگ دوا	ایستاده مار بر سینه چو مرگ	در دهانش بهر صید انگبین مرگ	از هوا باشد نه از وی هوی او
چون شنیدند این خبر ز ریگ برگ	پس فتد اندر دهان مار بر گ	کرد تنها نهانش کرمان خوشش باز	در کشد نهانش فرو بندد دهان	مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
مرغکان پندند کرم قوت را	مرج پندارند آن نابوت را	چون همان شد مرغ او ناگه همان	از بقیه خورکه در دندان نشاند	که مهار و تید و بر دندان نشاند
بهر کرم طعمه ای روزی ترش	از فن تسماح و از لحن مهش	روبه افتد بهن اندر زیر خاک	انبهان بر زنقل بر زنان	چون همان باز آن تسماح دان
			تا بیاید زاغ غافل سوی آن	پای او گیرد بگوید آن کجا دان

صد هزاران کرد حیوان هست چون بود کز شرح جان وارست
زهره قاصل سوزش شد مست شیر همین مر مرا صحت پیر ست
نی خورش نه مستانی خواندن نی بمنزل اسپ تانی راندن
می کشاند مکر رقت بی دلیل در سفارد ظلمی شب میل میل
من سفر کردم درین شب بیست میل مر مرا گمراه گوید آن دلیل
راه کردی کاندک و ظلمی چو قی عشر آن ده کن نی وحی چو ثرق

قوله هذا من هجوران نهراز جلدوی و شک یعنی این زواقع نهرست و ضد آن یقینی ست نزد ما و تو اگرچه

شاک هستی پس از ین شک این نهرا محور م

گوید او چون ترک گیرم گیرد او چون روم من طفیلیک طفل او
می گریزی از جفاهای پدر در میان لوطیان مشورد شر
گر نبودی آن پدر تو ری پدر بر نیاورد نی چنا حشر سر
قابل فضو بود گر چه کور بود شد ازین اعراض او کور کبود
کار و بار کلت رسد بشکست اندران اقبال و مهتاج رهست
غچه پیر ستا و سر شکر سیاه پیر گردون بی ولی پیر شاه
من غچه جم من زین پس سیاه اشیر پیر جویم پیر جویم پیر جویم
از هوا شد سوی بالا او و بسی یکیک بر گردون نبر گردی

قوله ظن لا یعنی من الحق خوانده + آه اشارت ست باین آیت اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا

بد رسنیکه ظن غنا نمی بخشد از حق لیکن غنا یعنی ظن یکانه م
آنچنان میرود تا غرقاب نوح بی زر او را حله اینذل چو برفت
گر نلد دستش چنین نمار دست اینچنین بازان لایت از که هست
آن عجری آمد اندر لیل تا وین حضور کعبه و وسط نهار
عقل ابدالان چو پر جبریل می پرد تا ظل سدره میل میل
چند بر عیسا دوانی اسپ را بایستا پیشه او کسب دا
جمله می گویند اندر چیز بچیز هر شاه خویشتن کرم باید
شاه گوید چونکه گفتی این بتمال زر دو ثابت کن کمن دارم چیال
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تیز ای گرفته لاف کذب آمیخته تو
جمله اندر کار این غوی شده گردن خود را دهند این غوی وی
گر رود صد سال آن کاگاه هست بر غی آن از سحاب راه هست
سینه پر آتش مرا چون منقلست کامل آمد گشت وقت منجل ست
ای حدث از خود مها واز حظ حظ در گذشتم آهن سردی کوب
هر چه بادا باد ای خواجه سرو پیش دو دمن مزاج مطلق ست
هر چه طوطی اگر صد خند قند من نخواهم دکه از خود دیم

در دل او بابلی پر سحر و فن گویدت خندان کای مولای من
کز دو اظلمات و راه تو دراز برق نور کوته و کند بمجاز
که تو جوئی از نظار و نور و تاب خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
ور بینی رو دگردانی که کو خود به بینی تو دلیل ای اه چو
هر چه بادا باد ای خواجه سرو من دمی بین هم عمر خود کردم گرو

مصحفی بر کف چو برلی العبا بر تنجر پیر زهر اندر آستین
جمله ذرات هوا مکرست و زرق سوزن و تار یکست گردو نور برق
لیک نه بم آنکه باشی جز ین بق از تو روی اند کشد الوان ارزق
هر کرا فتی کاه بر جو او فتی خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
گر نهم مرگ شوی آن تنگفت کز تو بدین سو او فتی
نه مرا در اهم سر بابد گرفت من دمی بین هم عمر خود کردم گرو

قوله هذا من هجوران نهراز جلدوی و شک یعنی این زواقع نهرست و ضد آن یقینی ست نزد ما و تو اگرچه

ظن لا یعنی من الحق خوانده ورچنان برقی زشرقی مانده هین دمادم کشتی ما ای نژند یا کران کشتی بان کشتی به بند
کور بار بهر بر از تنها یقین زان یکی نکست و صد لنگست ازین می گریزی از پشه در گزدمی ازنی قومی گریزی در بیه
می گریزی همچو یوسف از زلیخ تا ز نرخ تلعب افتی در چهی زین قفیز و چه افتی همچوا مرتا لیک آن عنایت یار لو
گفت چون اینست میلت خیز و بار آن پدر بهر دل او اذن داد هر ضریری گر بسیجی سر کشد او چو مو دانه بماند از رشد
گوید شر عیسی بزن تو بر من ست ای عمی کحل ضریری بابت ست از من ار کوری بیابی رو بشی بر قمیص یوسف جان بر فشی
کار و بار کی ندارد پا و سر ترک گیر ای پیر خر ای پیر خر کار و بار کی ندارد پا و سر ترک گیر ای بوالفضول کیجو گست
در زمان گر پیر باشد زیر دست سر شتائی دید و از ظلمت بر ست شرط تسلیم ست نی کار دراز سود ندهد ره ضلالت رکتاز
پیر باشد نر دبان آسمان بی زبا بر اهیم نمرودگران کر د باگر گس سفر بر آسمان

قوله ظن لا یعنی من الحق خوانده + آه اشارت ست باین آیت اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا

بد رسنیکه ظن غنا نمی بخشد از حق لیکن غنا یعنی ظن یکانه م
گفتش ابراهیم کای مرد سفر گر گست من باشم اینک حق بر
آنچنان میرود تا غرقاب نوح حمص خم شهرها و ان دقوق خوا
گر نلد دستش چنین نمار دست این خبرها و ان ایات حق
آن عجری آمد اندر لیل تا وین حضور کعبه و وسط نهار
عقل ابدالان چو پر جبریل خیز ای نرد و پر جوی از کسان
چند بر عیسا دوانی اسپ را باز سلطانم کشم نیک کپیم
جمله می گویند اندر چیز بچیز خویش را سودا مکن در شهر هیچ
شاه گوید چونکه گفتی این بتمال مر مرا دختر اگر نابت کنی
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تیز بنگری از جهل گفته تا حتی
جمله اندر کار این غوی شده هین ببین آخر بچشم اعتبا
گر رود صد سال آن کاگاه هست بی سلاحی در مرود در معرکه
سینه پر آتش مرا چون منقلست مسئله اصیدی بد اکنون آن تمام
ای حدث از خود مها واز حظ حظ سر نگونم هین مباکن پای من
هر چه بادا باد ای خواجه سرو من نخواهم دکه از خود دیم

چون مسلمانی بیابد از دهان بی پر مین بر شوی بر آسمان
آنچنانکه عارفی راه نهان خوش نشسته میرود در صد جهان
یک غلامی در میان این قمران آنچنانکه هست در علم ظنون
عقل جزوی کی گرسد آه ایغل پر او با جیفه خواری متصل
ترک گرگس کن کمن با شم ایست یک پر مین بر از صد گرگست
انچه گویی ای خلاطون مان هین هوا بگذار و رو بر فوق آن
هر کرا از شاهان هدین نوش شد گردنش با تیغ بران گشت جفت
بر کشم از صوفی جان دلق تو ور نه بشکنم سر بر م حلق تو
فتق از قعر خندق تا گلو پر ز سر ای بریده خندقی
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما اینچنین دعوی همیشه دیمیار
اینهمه گفتند گفت آن ناصبور همچو میاکان مجه در تهلکه
صبر بر مردان شی کی عشق را بر بقام بر عشق آتش فشانم
فهم کن در جمله اجزای من اشعرم من تا توانم می کشم
اینچنین طبل هوا از یزید گلم من علم کانون بصحرا میزنم

ور دل او بابلی پر سحر و فن گویدت خندان کای مولای من
کز دو اظلمات و راه تو دراز برق نور کوته و کند بمجاز
که تو جوئی از نظار و نور و تاب خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
ور بینی رو دگردانی که کو خود به بینی تو دلیل ای اه چو
هر چه بادا باد ای خواجه سرو من دمی بین هم عمر خود کردم گرو

مصحفی بر کف چو برلی العبا بر تنجر پیر زهر اندر آستین گویدت خندان کای مولای من
جمله ذرات هوا مکرست و زرق سوزن و تار یکست گردو نور برق کز دو اظلمات و راه تو دراز
لیک نه بم آنکه باشی جز ین بق از تو روی اند کشد الوان ارزق که تو جوئی از نظار و نور و تاب
هر کرا فتی کاه بر جو او فتی خشم گیرد بر دلت آن آفتاب ور بینی رو دگردانی که کو
گر نهم مرگ شوی آن تنگفت کز تو بدین سو او فتی خود به بینی تو دلیل ای اه چو
نه مرا در اهم سر بابد گرفت من دمی بین هم عمر خود کردم گرو هر چه بادا باد ای خواجه سرو

خلق کان نبود سزای آن نبود	آن بریده به نشد شیر ضراب	دیده کان نبود رهیلش در فرود	همچنان دیده سفید و کور به	گوش کان نبود سزای اذاب	بر گنش که نبود آن بر سر نکو
اهران دستی که نبود آن نصاب	آن نشکسته به بساط و تصاب	همچنان پای کز راز رفتار او	جان پیوندد به گرز راه او	همچنان دل در حدیدا و تست	همچنان پا عاقبت در دوست

قوله گرگست می باشم اینست خوبتر یعنی اگر گرگس ترا می باشم پس کرحرف شرط و کسی کاف عربی مفتوح و میتواند که گرگس لفظ واحد بمعنی طائر معروف باشد کلمه ابراهیم عم برخود اطلاق کرد و معنی گرگس توهمی شوم در رسانیدن بآسمان این ترا بهترست نه گرفتن گرگس چون ندارد عقل عقل رهبرت یعنی چون خود عقل نداشته باشد عقل رهبر را مدد نگارساز د

بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امیدبسته همین درمیزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و نیز رقمه من حیث لا یحتسب العبد بر والله یقدر بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این درمیزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه در های یک سر است

تمام آیتیست وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وکسیکه اتقا کرد الله را گرداند او را الله مخرج از عسر و فرج دهد او را نجا که او گمان نه برد که از آنجا خواهد رسید و رزق شامل ست مر رزق معنی را که انواع علوم اند که ازان تغذی روح و قلب حاصل می شود و غذاء جسمی را که ازان تغذی ابدان حاصل میشود و این را مرتب بر اتقاء گردانیده باشد که اتباع شرع و مجاهده با نفس ست تا حساب و خطر تان و قد حصل چنانکه گفته اند من خطا خطوتین فقد وصل کسیکه گام زد پس او واصل شد و شاید که مراد از دو خطوه یکی عروج سوی فناء دیگری نزول سوی بقا بعد الفنا پس این دو خطوه مفهوم میشود حقیقت معیت الله سبحانه با بنده حق معیت گفت دل را مهر کرد عکس یعنی باز گونه کردن و نیز بمعنی ضد می آید و طرد بمعنی جبران حکم در اشیا و بمعنی باز کردن و اطراد بمعنی استقامت و در اصطلاح منتقض طرد عبارت ست از نافع شدن تعریف از دخول افراد غیر معروف عکس جامع شدن افراد معرف را و در اصطلاح اصول طرد ایجاب حکم بوجود علت یعنی هر جا که علت بود حکم نیز بود و متخلف نگردد و عکس بانتفاء علت یعنی هر جا که علت منتفی گردد حکم منتفی گردد و علماء اصول اختلافات کردند میان آنکه طرد حکم لازم ست مر علت را یا نه همچنین عکس و مختار اکثر آنست که طرد لازم نیست بلکه تا منع تخلف حکم جائز است و عکس نیز لازم نیست مگر آنکه واحده باشد و اصل در علت طرد و عکس ست و درین بیت ظاهر آنست که مراد از عکس ضدست و از طرد استقامت ست و معنی آنکه الله تعالی این معیت خود را بنده بیان کرد بقول خود حکم اینما کنتم و این معیت عامه مر جمیع عالم امکان را و آنمعنی مختلف نمیشود با خلاف امکنه و این معیت مخالف معیات خمسه ست که این معیت وجود مطلق با شیونات خود و بر دال مهر کرد که این معیت را بزور عقل نفهمد تا که ضد مراد ازین معیت فهمد که عقل معیته می فهمد مگر در دو چیز که مباین ست در وجود اند لهذا اهل عقول درین معیت مختلف شدند اهل کلام معیت ثانی می فهمند که بودن دو چیز متباین در دو جود در یکزمان متوهم و فلاسفه معیت دهریه گویند که عبارتست از جود و متباین در وجود و حق واقع پس اهل کلام الله تعالی را موجودی می دانند و عالم را موجود دیگر و همچنین فلاسفه لیکن معیت الله را با افراد عالم اهل کلام متحد دو متعاقب می دانند که گاهی معیت میباشد و گاهی قبلیت و بعدیت بحسب وجود واقعی و فلاسفه این معیت را در حق واقع لازم می دانند که حق واقع نزد ایشان سعت تجدد ندارد و متباین از اهل کلام این معیت را معیت علم می گویند که الله مع عالم است یعنی تا که

علم او محیط بعالم است پس هیچ فرق از اصحاب عقل معیت ندانند که الله درست یا عالم و مراد الله تعالی که همه اهل عقل شرط معیت میانیه در وجودی فهمند پس مراد الله بگوش خود آورند و دانستند و طرد و استقامت بر انچه مراد حق ست فهمیدند و در بیت تالی میفرمایند چون سالک سفرهای معنوی طی مراتب کرد و بفنا و بقاء بعد الفنا رسید مهر از دل او گشاده شد و این معیت مراد الله تعالی بکشف و شهود دانست و اکثر شارحان از عکس و طرد معنی مصطلح اهل منطق مراد گشته پس در تقریر کرده مابین وش که الله تعالی از معیت خود خبر داد و در دل مهر کرد که این معیت را در نیابد بوجهی که جامع افراد این معیت باشد و افراد غیر این معیت از معیات آخر خارج شوند بلکه از روی عکس بدون طرد در یابد یعنی بر وجهی که شامل باشد افراد این معیت را و افراد معیات دیگر را و این تقریر با خدشه میکند آنکه افراد این معیت را هرگز مجوبان نمی فهمند بلکه از شروط معیت میدانند تباین در وجود و بعض از عکس مصطلح منطق مستعار ساخته بر جا معیت حق را مر مراتب کونیه را بحسب این معیت و طرد را برای مبانیت و انفصال وجود حقیقی از ماهیات امکانیه حاصل آنکه الله تعالی معیت را بیان کرد و کیفیت این معیت شرح کرد و در دل مهر کرد و فهمیدن نداد تا اینکه جامعیت حق بحسب معیت جمیع مراتب نفهمد بدون انفصال و مبانیت وجود حقیقی و چون سفر با کند این مهر با کشاده شود و جامعیت مر مراتب را بدون انفصال خواهد فهمید این تقریر اگرچه وجیه است لیکن ولا یه لفظ بر آن بعید ست و بعض تقریر باین وجه کرده که الله تعالی بمعیت خبر داد باطرد بمعنی مطرد شدن آن معیت بحسب علم و عین نگوش دل نیاید بلکه بگوش آن بدل آید که مقتضی معیت بحسب علم باشد و بعد از ریاضات و مجاهدات این طرد حاصل شود این وجه وجیه ست از تقریر دیگران

قوله

یار را چندان بجویم جد و جهد	تا بدانم کہ کمی ما بیست بست	این معیت کی رود از گوش دل	چون سفر با کرد دل آید براه
حق معیت گفته و دل مهر کرد	تا کہ عکس آن بگوش آید بطرد	چون سفر با کرد دل اراه یافت	بعد ازان مهرش دل بر کشاد
بعد ازان گوید با گر دانستمی	این معیت اکی او را هستمی	او انش قن بود موقوف سفر	تا بداند آنش بتیزی فکر

قوله

یاد ریزه می بیاریم گام تن	با چو باز آییم زره سوی وطن	بو کہ موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم هم حضر
تا بدانم کہ کمی ما بیست بست	اتا نگردم گرد دوران از این	کی کنم این معیت فهم باز	هیز کز بعد سفرهای دراز
چون سفر با کرد دل آید براه	بعد ازان مهرش دل بر کشاد	چون خطا بینی آن اوصفات با صفا	گردوش و شن بعد دو خطا

قوله چون خطا بین آن اوصفات با صفا +

آه چون سابق بیان فرمود که از مجاهدت و ریاضت موقوف ست بر دانستن معبود و راه خود و خیر و اصل و دشمن خود را و این خطاست که الله تعالی اقرب ست و بعید ندارد او با ما ست و ما با اصل ایم با و پس ازین دو خطا صواب حاصل میشود با نتیجه اجابه که آه بعد دعا کرده سوال کرد و مسئول عنه مجتبی که از دو خطا صواب حاصل میشود و اشت پس مجیب دو عدد گرفته آن امثال جاری میکند و بهر دو اکتفا فرمود ازین آن عدد را معلوم کند پس از دو خطا صواب حاصل شد و این ضابطه در علم حساب مسطورست از آنجا باید طلبید

توخته شد وام آن شیخ کبار	گفت بیند آن دو ستان معنوی	پیش ازین یاد ار ستان شیخ بود	آنچنانکه وجه وام شیخ بود
اخیضر و یه است کہ قصه آن گذشت	در دلت خون افگند آن هم نخست		
ای طمع بر بسته بر کبای تخت	کا یدم میوه ازین عالی درخت	آن طمع اینجا نخواهد بود خطا	بل زجای دیگر آید آن عطا

قوله در دلت خوف افگند از موضعی * آه یعنی در دلت خوف آید از موضع غیر مطلوب برای آنکه نباشد در غیر مطلوب طمع پس ثمر غیر مطلوب راجع سوی مطلوب ست و مطلوب اگرچه مذکور نیست لیکن ابیات سابقه و لاحقه و مقام قرینه است و این جائز ست خصوص در لغت فارسیه و ولی محمد تقریر دیگر بنوع کرده که حق سبحانه از موضعی در دل تو خوف اندازد که اگر این موضع را گذارم و بموضع دیگر روآرم مطلوب من فوت گردد و این خوف برای آنست که تا طمع تو بغیر آن موضع نبود و فهمیدن از خوف از چیزی خوف از ترک آن که مفوت مطلوب ست، آن ترک نوع بعد دارد

تا ولت حیران بود تا نشنوید	کا ین مراد م از کجا خواهد رسید	تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	تا شود ایقان تو رغبت پیش پیش

قوله از برای حکمتی و صنعتی یعنی این طمع انداختن برای حکمت و صنعت ست و شاید این حکمت آن باشد که حصول مطلوب بر آن موقوف باشد و نیز برای آنست که دل حیران باشد که آن مطلوب از کجا حاصل شود تا توجه سوی حق باشد و اگر حصول مطلوب لازم بودی مر آن سبب را که طمع آن کرده برای مطلوب پس نگیه سران سبب بدو دے واز حق سبحانه که معطی حقیقی است غافل بودی

از برای حکمتی و صنعتی	نیز تا باشد دلش حیران طمع		

رزق تو در زرگری نتوان برید — کهنه دهمت بود آن کم بصید — پس طمع در روزنی بهتر بود — چون تراود جای دیگر کشود — گر نوشت آن حکم را بر ما ثبت
نیز تا چیزی آن شود اندر میان — تا که جبرانی بود کل شیئات — یاد جان یاران زین سو کی رسد — باز راهی خارج از سعی جدید — بهتر از در حکمتی در علم حق
سر بریده مرغ هرسو می طپد — تا کدامین سو رهد جان آن صید — یا مراد من برآید زین حروف — یا زبرجی دیگر ذات البروج — من نگویم زین طریق آید مراد — قوله طمع داری روزی در درزنی آلی آخره
این فکر از همان ست که در ابیات سابقه ارشاد آن فرمودند م

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از سار بمصر وفا آن شود

بود وزیر شهی را بی شمار — جمله را خور و بماند او از آن — مال میراثی ندارد خود وفا — چون بنا کام از گذشته صد جدا — او نداند قدر هم کاران بنا — که بکد و کسب و بخش کم شتافت
قدر جان آن امی مذانی ایطلان — که بداوت حق بخشش را یگان — فقد رفت جنس رفت وفا نها — ماند چون چندان دسین و بیر نها — گفت یارب گر وی فت برگ — یا بده برگی یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب یارب ابجرفی ساز کرد — چون همیر گفت مومن مرمست — در زمان تنها لبی نالا گرست — چون شنید پیغامش همدم زدست — بر مشو کاسیب دست او خود ست

قوله نی همیر گفت مومن مزمرست + اشاره باین حدیث مثل المومن کمثل المزمار اذا یحسن هو به الا یخلاء بطنه مثل مومن مثنانی ست
که تنگ کند آواز را مگر وقت بودن شکم اوخالی از طعام یعنی یاد حق او چه احسن و در وقت خلا بطن بیشتر دهم — خالی آ ر و باش بین الاصبعین — آ زمی لا این سر مست است این

قوله کز می لا این مکان سرمست ست +

رفت طلیحان ابا از پیش کشاد — ابجر شمس الحق و دین آباد — در دعا و لابه رز و به فرود ست — ز ر طلبیت بی لسان ز بر ست

یعنی از سمے لا مکان سرمست بود م

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا شود ده خلوتش بر سما — بو سی مجمر از امید المذ بین — پس ملک گوید بخدا نا لند زار
بنده مومن تضرع میکند — او نمی داند بجز او هست نیست — سینها بیگانگا نر امید ها — از تو دار د آرزو هر شستری — حق بفرماید که زر خواری اوست
نالهٔ مومن همی دانم ز دست — کو تضرع کن این عز از اوست — عادت آورد ش تضرع خلقت — آن کشید ش تا کشاند ش کوی من — گر بر آرم حاجتش او دارد
گر چه غافل دست بجان او شود — دل شکسته سینه خسته کو ز دار — خوش همی آید مرا آواز از — وان خدا یا گفتن و آن از او — دانکه اندر بابه و در ماجرا
طوطیان جمله از ا از پیش — از خیشان آ و از می نفس میکنند — زاغ را و چند را اند قفص — کی کنند این خود نیاند در قفص — پیش شاه باز چون آید دو تن
هر دو ان خواهند از و ذوق قدیم — آرد و کمپیر اگوید که گیسم — دانکه گر را کو بخشش قدر خود — کی دهد نان بن شاخیر انگند — آن یکی کمپیر آن یکی خوش ذقن
چون سد آن نان گرشن بعد که — گو پیش شفتین حلقه بر سه — هم بدین خوی و اراد ش میکند — گو یه نخ شیرین مرا نی بی گزند — کز خانه نان تازه میبرند
تا بدین حیلت فریباند و را — تا مطیع و رام گر داند و را — مشل آن کمپیر و آن بیگانگان — شاهد خوشروی مشل مومنان — بهر دا می مومنان از نیک و بد

قوله آنچنان خواهد از و زود تر فطیر و زود تر مخفف و دود عظیر قسم نان ست که بی خمیری باشد م

دیدن میرابی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به شهر مصر بطلب آن

خواجه چون میرابی خود را نهاد — آمد اندر بارگه گه بی نفیر — خود که گوید این در حرمت مثار — که نها بد دعا جابت صد بهار — خواب بد بد و ها تف گفت و شنید — گر غنای تو بمصر آید پدید
رو بهر آنجا که شود کار تو راست — گر نه گر جات و اقبال اصل جاست — در فلان کوی فلان موضع گنجیست — هست گنجی سخت نادر بس عمیق — بهست گنجی سخت نادر بس عمیق
بی درنگی همین ز بغداد آمد — چون ز بغداد آمد و تا سوی مصر — بر امید وعده ها تف گنج — گر شد و پشتش چو دید او روی مصر — یا بد اندر مصر چیزی ضرع و گنج

لیک از نفقه وی اما چیزی نماند | خواست گدیه بر عوام الناس راند | لیک شرم و همتش دامن گرفت | خویش را بر صبر فشردن گرفت | باز نفسش از مجاعت طپید | از گدائی کردن ابعاد دید
گفت شب بیرون روم من بهر نان | تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم | همچو شبکو کی کنم من کار باک | تا ز سد از نا مهایم نم دانک | اندرین اندیشه بیرون شد بکو | واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمانی جمع میگفتش بخواه | یک زمانی رد همی کردش ز راه | کز بخواهم یا بخیسم مشک شب | تا ز مشک شب نیاید بوی لب | الـلغات مرتحی امید داشته شده نترند

افشرده دانه و همگنین دق گدای مجاعت گرسنگی انتجاع آب دگیاه جستن در زدگی فتن برای طلب مرعی ه

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن

وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

قریب است اینکه مکروه میدارند چیزی را و حال آنکه آنچیز بهتر است شما را قول الله تعالی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بدستیکه با عسر یسر است

وقوله علیه السلام اشتدی ای تنفرجی

شدید شوای رنج و قحط منفرج خواهی شوی

ناگهانی فوج عسس او را گرفت | قسمت و جویش در مصر فرا شگفت | اتفاقا اندران شبهای تار | دیده بر هم زد شب و دان مصر تار | بود شبهای مخوف و ملتعس
تا خلیفه گفته که ببرید دست | هر که شب گردد دگر خویش نیست | بر عسس کرده ملک تهدید بیم | که چرا باشید بر دزدان حریم | پس بحکم مخیف و دلهره انعکس
رحم بر دزدان همی عسس آورست | بر ضعیفان رحمت و بر زر چرست | بین رنج خاص عسس انتقام | رنج او کم بین نگر در رنج عام | یا چرا ازیشان قبول نکنید | مشوه باشان نه پر و بال و سر
افتاقا ایدران ایام مرد | گشته بود انبوه پنجه و خام مرد | در چنین قحطش بباید سوخت زد | چو بهاد از خمهای بیهده | در تعدی و هلاک تن نگر
گفت اینک دامت مهلت دهد | تا بشب چون آمدی بیرون نگم | راست گو تا تو بچه کار اندری | فعره و فریاد از ان دلیش مخاست
اینهمی از تست و از یاران تست | تو نه ز ینجا غریب و مشکری | اهل دیوان بر عسس طعنه زدند | که چرا دزدان کنون ایمن شدند
دایما یاران شقاوت را نخست | ور نه کین جا را از تو کشم | تا شود ایمن شهر محتشم | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من غریب مصرم و لبغداد یم | من نمرود زدی مو بیداد یم | گفت او از بعد سوگندان بآن | گفت اوازیشان برسوگندان بآن

الـلغات ضرار ضرر رسانیدن و بمعنی ضرر نیز آمده مخوف ترسیده شده و توصیف شب بآن بجهت وقوع خوف دل ست بر سبیل مجاز عقلی برای مبالغه در وقوع متلعس بجاء مهملتین شونده عشوه فریب اصبع انگشت بر امرست از بریدن ملدوغ بعین معجمه گزیده شده اژدها

قوله اهل دیوان بر عسس طعنه زدند داخل مقوله عسس عسس خود را بغائب تعبیر کرده ه

در بیان این حدیث که الکذب زینة والصدق طمانینة

دروغ زینت ست که ازان دل در اضطراب می افتد و آن را قبول نمی کند و در راستی طمانینت ست که دل را اطمینان می بخشد و قلق از دل رفع سازد +

قصه آن خواجه و گنج زر گفت | پس صدق او دل آنش نگرفت | بوی صدق او چو آنش در سوگند او | سوز او پیدا شد از سوگند او | آنچنان کز شعله آرد مرد آب
جز مگر محبوب کو را اعلی ست | از نبی اشتر تا غبی تمییز نیست | در زنان پیغامبر نر صبح بود | بر همه ار پرنر شگافیده شود | ز انکه مرد و زن جدا شد از محبوب نی
چشمه شد چشم عسس اشک مسیل | فی نگفت مشک بال از بوی دل | یک سخن از صد هزاران کو سی لب | بحر جان افزاد بحر پر حرج | در میان هر دو بحر این لب چو
بحر جان افزاد بحر عسر گاه | مرد و آن بر لب گه بازرگانان ست | چون پیمبر هر کجا بازرگان ست | شد پیمبر مرورا دار الرباح | دوان کز را از عمی دار الفجاج

هر یکی از اجزای عالم یک بیک — بر عبی بندست و بر دیگر چو خاک — بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار — بر یکی دوست و بر دیگر چو خار — بر یکی شیرین و بر دیگر ترش — بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد — بر یکی قیدست و بر دیگر مراد — بر یکی نوش ست و بر دیگر نیش — بر یکی بیگانه و بر دیگر چو خویش
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو — بر یکی راحت و بر دیگر کدو — بر یکی آبست و بر دیگر چو خون — بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح — بر یکی حبس ست و بر دیگر فتوح — بر یکی تیرست و بر دیگر کمان — بر یکی نانست و بر دیگر نان
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه نطق جو — بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کوهی آمد بین از دور راه
بار ها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از میانش سیر من — بار ها خوردی تو نان و فهم چول — این همان نانست چون گشتی ملم
چون دکان و مکاس تعویل و قال — در فریب و مست نا ید ملال — لذت از جوع ست نے از نقل بود — با مجاعت باز گردد یه نان جو

اللغات نبی خبر دهنده ٭ عبی نادان و بد ذهن ٭ سبل اسم فاعل از ابلال ترک کردن و اشک سبل کنایه از اشک کثیره ست مرج بسکون را رست یعنی مزرع و مراد زمین ست و تحریک را برای ضرورت شعر ست چنانکه ذات مولوی ست قدس سره که ساکن را حرکت میدهند برای استقامت وزن نیپلو بیای تحتانیه مثناة و با فارسی مفتوحتین و سکون نون مقامی را گویند که از اطراف امتعه و اسباب و غله و جز آن برای فروخت آرند جناح شکست و مراد نقصان مال ست فک خلاص کردن راح شراب ستوح کشائش یا

قوله کعبه با حاجی گواه بطن چو ٭ آه و درد شست سالت سیر نی یا دردمان — چون غیبت و اکل لحم مردمان

وار دوست که کعبه در روز قیامت گواهی خواهد داد و برای طائفان او حجر اسود شفیع خواهد شد ٭

قوله چون غیبت و اکل لحم مردمان ٭ آه قال الله تعالی وَلَا يَغْتَب بَّعْضُكُم بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَن يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ غیبت کنید بعضی شما بعضی را آیا دوست میدارد و غیبت کننده که خورد گوشت برادر خود در حالی که میت است آن برادر را ٭ مدعا در صید شکنجه تو کرده

بی ملالت همچو گل بشکفته تو — بار آخر گویش سوزان تو — گر ستر صد بار از بار نخست — مدعا بهر شکنجه کرده اند ٭ شکنجه فرج زنان و مراد زن باشد و ظاهر آنست
که مراد حقیقت ست یعنی مدعا زن برای آن شکنجه کرده اند ٭ — در دهر شاهی ملولی نوکند — در دم داروی کهن او نو کند — گیمیائی نو کننده درد ها

قوله در دهر شاهی ملولی نو کند ٭ خوبصفح خانه مجمع برمبین و در و کرکان — در وجود و در جهان در دو بین — کو ملولی آنظرف کرد و هاست

اینجا مراد همینست اگرچه معنے دیگر هم دارد ٭ — رهبر تند و زرستانان سم بار — خادع در راند در ماننا زار — وقت خوردن نماید سیر و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز راه — زاب شیرینی کز دهد بهتر ره ست — آب شوری نیست درمان عطش — گمراه تو منم گیرای مرید
گفت در وت چشم و خود دود و — خار بود ار چه بصورت ورد بود — بال و پرست را بتر و بیرنی کند — گفت فی درزی تو فی خاشاک
٭ خیال و خواب چندین ره دراز — نیست عقلت را تسوی رشته — بر خیالی این چنین راه دراز — پیش گیری از سر جهل مرا

قوله خادع در راند در ماننا سے زار ٭

زار بهر دو زای فارسی گیاهی بود بی تخم بی مزه و چندان که شتر او را خاید نرم نه شود و سخنان بیهوده را نیز زار گویند و این جا مراد بی فائده و بی اثر باز بازای فارسے زری که راه دزدان و گذرباشان از سوگران میگیرند ٭

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

بار ها من خواب بد دیدم مستمر — که بنهاد دست گنجی مستتر — در فلان کو در فلان محله و ضیع و شریف — بود گنجور نام کو بی تن حریف — نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را بارها من — که برد آنجا که یابی گنج را — هیچ من از جا نرفتم زین خیال — همت در خانه خلانی بر بجا — همچو او بی قیمتست و لاغرست
خواب را ین کمتر ز خواب دزدان — از پی نقصان عقل ضعف جان — نو نیک خوابی بیمانی بهلال — خواب احمق لائق عقل بیست — همچو او بی قیمتست و لاغرست
خواب را ین کمتر ز خواب دزدان — خواب ناقص عقل و گول آمد گدا — پس معطل باشد خواب او — گفت با خود گنج در خانه نیست — پس آنجا چه فقر و بیشونیست

برسر گنج از گدائی مرده ام | ز انکه اندر غفلت و در پرده ام | این چنین بشکار مست شد در ظنّ باد | گفت بد مو قوف این آلت توئی
رو که بر دولت نگردی فی برد م | گو سری آن هم که مفلس بدم | خواه احمق گو و خواهی صاحب دل | من ورا دیدم خویش و دیدم هیکلان
تو مرا بر درد کو ائی متهم | پیش تو پر دردم و پیش خود خجم | وای اگر بر عکس بودی این مطلب | با نفیری گفت و زری میخرید
خویش را من نیک بد انم نکیم | خویش را من بد نمی دانم کریم | وای اگر بر عکس من بودی در دو پیش | کی ترا اینجا فرستادی کسی
این سخن بر روی ملت میزند | ور نه بخشم داد عقلم میدهد | او بسی بینای من من کور خویش | انجمن بهتر ز لجاج و دوستی

اللغات کوال احمق قسو مقدار چهار دانگ و مراد انذک ست لوت طعامهای لذیذ و حانوت دوکان

فرو صفت شبیه ست از فرسی در قاموس مذکور ست فرسی کرسی تجر دهش بس فسه و یعنی مشعیر و مدهوش ست

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثنا گو شکر گو | جمله ره حیران و دلها سوخته | ز انکه کاس زهر جی راه طلب | کز کجا امید دارم کز کجا بود | در کجا افشانم این سیم وجود
این چه حکمت بود کان بگذاشت او | کردم از خانه برون گم کرده شاد | تا شتابان در ضلالت میتنید | هر دم از مطلب بد اتر میشدم | باز عین آن همان ایست بجود | حق وسیلت کرد اندر شد و سود
گر همی امتحن ایمان کنند | کز تو تا گوینده ذوالطف الخفی | اندرون هر تنی پاک آن خفی | تا نماند هیچ خائن بی رجا | قصد شان آن کار دل دین را | عین دل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر پیی | معجزه و برهان چرا نازل شدی | خصم منکر تا نشد مصداق جا | کی کند قاضی تقاضا گواه | معجزه همچون گواه آمد زکی | بهر صدق مدعی در مشتکی
طوطیان می آمد از هر شاخ سبز | معجزه میداد حق و میشد اخت | مکر آن فرعون بصد تو شده | جمله ذل و وضع او شده | ساحران آور د بجا حضر نیک بد | تا کج حج معجزه موسی کند
تا عصا را با طلاق سر و کند | اعتبار او زد لها بر کند | عین آن مکر آیت موسی شده | اعتبار آن عصا با لا شده | لشکر آرد بیعد تا حول نیل | تا زند بر موسی و قومش سبیل
الفنای امت موسی شود | تو بجث الارض با مون رود | گر بصر اندر بدی او نا بدی | وهم را بسطی بجا زان شد شدی | آمد و بسیط افگند او کران | تا بدانی کامن در خوفست از
این بود لطف خفی کم رصد | نار نماید ولی نوری بود | نیست مخفی سیر پا بای روا | ساحران نیستند او تاد من | عار خان نیستند او تاد من | کر گذر کرد خدا در پای خون
امن شان از عین خوف آمد پدید | لاجرم باشند هر دو در مزید | امن دیدی گشته در خوفی خفی | خوف بین هم در امید مضیف | آن امیر از مکر بر عیسی تنید | عیسی اندر غار و پنهان کند
اندر آید تا شود او تا پدید | خود ز شبه عیسی آمد تاج دار | هی میاویز بدمن عیسی نیم | من امیرم بر جهود ان خشمگین | تر و ترشن بر دار او یزید کو | عیسی ست از دست تا تخلیص جو

اللغات رشد راه راست یافتن منهج راه و جادر و قدم در صحاح مذکور ست و حی الفرس وحیدی حافر و رجعا و انجا مراد مطلق در دست رجا امید خفی بحای معجمه مهربان اذلال خوار کردن و از لال بزای معجمه بغر شدن و ادن ثقات جمع ثقه یعنی استوار مصداق آنکه بان تصدیق حاصل شود و قمع ذلیل ساختن و قهر کردن جرح زخم و مراد البطال ست هامون دشت و زمین هموار + **قول** آن امیر از مکر بر عیسی تنید آه در بین ابیات اشاره ست بانچه بعض مورخان می آرند که چون یهود قصد قتل عیسی کردند جمع شده آمدند عیسی علم در حجره بود و چون سر دار معاندان حجره کرد عیسی علم بر آسمان رفتند و بران معاندند شبه عیسی پیدا شد یهودان اورا گرفته کشتند بر دار آویختند او هر چند گفت که من عیسی نیم من فلان کسم قبول نکردند و بعد قتل در شک افتادند که اگر من عیسی علم را کشتم آن شخص کجاست و اگر آن شخص را عیسی علم کجا ست و بعض مورخان گویند که آنکس شبه عیسی علم بر افتاد یهود نبود بلکه از حواریان عیسی علم بود و میگفته بود که کسی که شبه من قبول کند او را جنت ست پس یک خواری قبول کرد و او کشته شد و در قران تعیین آن کس نیست که بر و شبه افتاد بلکه بمقتضی در قرآن شریف مذکور ست که یهودان کس را قتل کردند که بر وی شبه افتاد و در شک مستمر شدند که آنکس را قتل کردیم عیسی علم بود یا شخص دیگر و ایمان باین مقدار فرض ست که مقتول عیسی نبود بلکه مقتول

چند عالم بود بر عکس این | زهر بنهاد و بود این انگبین | چند انگار میرد تا بخورد | چند بازرگان و جوز بوی میبرد | صید پندار و لبو و همچو عود
بس بپنهاد دل بر مرگ خویش | روشنیها و ظفر آمد بپیش | بر گ ادنی گرد و بر بر خورد | بر گ ادنی کند بر گ ساز و نوائی

غیبتی هست کز ادراک غیب ... ابرهه با پیل بهر آن هست ... آمده تا آنکعبه ری ابنیهست ... تا حریم کعبه را ویران کند
تا همه زوار گرد او تنند ... کعبه او را همه قبله کنند ... وز عرب کیکه کشد اندر گزند ... گر چرا در کعبه ام آتش زنند ... موجب خمر آن بیت آمده
مکیان از غیرکی بدعهد شده ... تا قیامت غرشان همره بشد ... او و کعبه شهر و میثاق و صفوت ... از چه هست این عنایات قدیم ... آن فتحیات و منع مبعم شده
اوگمان برده که لشکر میکشد ... بهر آل هست خود زیر و زبر ... اندرین فتح عزایم دان تمام ... در تماشا بوده بر ره هر قدم ... کار خرابی لطف آبادیات
... تا بدانی حکمت فرد قدیم ... ایمنیها می نماند در خوف و بیم ... یاد دم آمد قصه شهزادگان ... گوش هوش ای مرد مبتغی بشنو بیان

مکر کردن برادران پسر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بدیستوری بدربار بادشاه چنین رسانیدن

آن دگفتند بش تا اندر جان ما ... هست پاسخها چو نجم اندر سما ... گر نگویم آن دلت آید بدرد ... ور بگویم هم این سخن مستور نیست
گر نگویم آتشی را نور نیست ... در زمان جرست کاین آن توست ... انما الدنیا و نحن اسامنا ... پس چون جست او چو تیری میرمید
اندر آ مست پیش شاه چین ... زود دستانه بپوسید آن زمین ... شاه اگشود لبگه تا بدان ... اول آخرهم و زنزال شان ... پیش مشغولست و جای خوف نیست
کلکم راع یاندزان رمه ... که علف جوارکه در دهه ... گرچه در صورت ازان صفت دورند ... لیک چون ذوق و سیران آن فهم
در میان جانشان بد آن بهی ... صورت آتش بود پایان یک ... معنی آتش شود در جان یک ... واتش سوزد لیک آن آتش فروز
شاهزاده مزده شد زا نو زده ... گر بهشه عارف بدان گل پی برد ... لیک یکدوی معرف کان توست ... معنی آتش بود در وی مقیم
گوش سوی رهن معرف داشتن ... آیت هجو بیست مزد و ثمن ... آنکه نهد چشم و دل شد دیده بان ... بانگ آتش بشنو و هیزم مبین
پس معرف نزد شاه منتخب ... گفت شاها عید را حسان آمد ... بادشاهی کرد او آن توست ... ور نه بر خوان از صفت ای بیخبر
گفت یکسر بر منصبی ملکتی ... کاندرانجا شش بیاید آن فتی ... بخشش انجا باد خود بر بست ... بر سر هر بیت می زن یک طپانچه
بندگی تش چنان در خود کشید ... که شهی نه دل او سر و شد ... شاهی شهزادگان را هست ... تا بدانی تو غرور ما نیست
میل سوی خرقه داده زدم ... آنچنان باشد که مه بیند بیم ... بازده آن خرقه این سوآتی من ... که نبی ارزید آن یعنی مرین
عشق ورزد صد چو خرقه کاندرو ... که حیاتی دارد و حس و خرد ... خاصه خرقه کاک دنیا کاپرست ... پنج دانگ سقلش در دست
عاقل عشقست معید و پیش کن ... جز بعشق خویش مشغولش مکن ... منصبی کانش ندیدست و پیش ... صد بیت و لیست تلقین منست
بی زاستعداد برکانی رسد ... بر یکی سبز نکردی صد محول ... همچو عیسی که بگیری مرده ... چون ندیدست او ز تلقین منست
در گلستان آید اندر آشمی ... کی شود مغرش ز ریحان خرمی ... همچو جهنی خرمی همان غنه ... گر چه سیمین بود کی بی خود
با چو بی گندم شده در آسیا ... جز سفیدی ریش موجود عطا ... آسیای چرخ بر بی گنه نان ... باگ چنگست بهشی در پرش کن
اول استعداد جنت بایدت ... تا زجنت نه گدائی زایدت ... طفل نور از شهر البلاد کباب ... موسفیدی بخشد ضعف جنان
بهر استعداد اکنون نشست ... شوق از حضرت آن پایه بدست ... کشف استعداد هم از شه رسد ... چه حلاوت در تحمل وا نهاد
هر که در راه شکار چه خود سید شد ... صید را ناکرده قید او صید شد ... هر که جویای امیر شد یقین ... بی زجان کی مستعد گردد حنین
ای تن کز فکرت معکوس تو ... صلح نرا آزاده را کرده گرو ... پیش ازان اندر امیری شید بین ... پیش مسعان نقش دیباچه جهان
مرتی بگذار ازین حیلت پری ... مرتی بگذار ازین حیلت پری ... چند ده پیش از اجل آزاد کن ... در در آزادیت چون راه آورد
نوبت من شد مرا آزاد کن ... دیگری را غیر من دلشاد کن ... ای تن بیمکاره تر ترک من بگو ... همچو لولوت سر جزو دریاچه بجو

وزخموشی اختناق مستعظم ... عمر من بر دی کسی دیگر بجو

اللغات پاسخ و سخن جواب چغر جانور آبی آنرا غوک گویند دستور رخصه متاع آنچه اندکی ازان نفع و تمتع باشد و جزو دسه فانی گردد + قوله تعالی اِنَّمَا هٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا مَتَاعٌ وَاِنَّ الْاٰخِرَةَ هِیَ دَارُ الْقَرَارِ نیست این دنیا مگر متاع که زود فانی می شود و هر که تکیه آخر آن دار قرار است که آنرا فنا نیست زلزال در قاموس مذکور هست زلزال با کله حرکت در اول جنبش دادن و زلازل بلیات راعی شبان لمعه فتنه و جنگ عظیم سور جشنی باشد دایم عید دیاعروسی و در قاموس مذکور هست سور ضیافت لعیب بازیچه آتش و خود جمع دفد کروهی که از دور آیند بر سلطان و اینجا مراد مطلق گروه ست همی باشد مرتبه اعجمی آنرا گویند که سخن فصاح و فصیح نگوید و اینجا مراد غافل ست معرف بیان کننده تا معرفت بدان حاصل آید و قوله در درون یکذره نور عاقبی منقوله مولویست متخلل میان قصه الی قوله با تواز نیست نافع جان او حرز اندازه کردن و تخمین نمودن دیدبان آنرا گویند که در بلندی نشسته بهر طرف نگاهدارد تا چیزها بعید دیده شود منتخب برگزیده ملکت بمعنی ملک مشترک دوالی که در پشت زین بندند و مراد چیزیکه متعلق و ملتصق از ثمرات و منافع و رمال امرست از دریا لیدن بر سر بساری که بالای بار نهند کالبد مراد ازان کالبد انسانی ست که باین صفات موصوفست منصب مرتبه محجب پوشنده استعداد صلاحیت و این صلاحیت بدو قسم ست یکی صلاحیت عین ثابت و این استعداد از لوازم ست تغیر و تبدل ازان راه نیست و وجه دوم صلاحیت که از اعمال و عنوان پیدا آید و درین جا مراد ست دگاهی نباشد و مراد اینجا همین قسم دوم ست و بدل وزن فاحشه و مراد اولست کیا بادشاهی قصور جمع قصر قبات جمع قصر قبه و آن هر دو انواع عمارت از درنوشت یعنی پیچیده

قصه زن عجوزی و عشوه دادن او قاضی را بمکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن +

هزر مان عجوزی در دیستی زیرکی
چون بلا مصیبت و رنج و شدت بگیرد
تا بدو شاهم از صید تو سیر
قول او بر تیز غمزه دام کید

روپی سرخ نگر فی دام نه
دانه بنهاد کین دو رنج کاهش مده
کی مقرر دانه چون حق تو نهم
شد زن او نزد قاضی با گله

قصه کوته کن که شد قاضی نگاه
از جمال و از مقال آن نگار
من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوتهای ای سرو سهی

فهم آن بهتر کنم بهر سرش
انچه حق باشد تو زین منگر مبش
مر مرا معلوم گردد حال تو
گفت خامه تو زهر نیکو دهی

خانه سر جمله پر سود و بلود
صد هزاران سر اسرار خوش بجود
باقی عمر از فکر آسوده اند
همچو شاخ از برگ و بار آمیوه کمن

برگها و میوه ها نور غیب
در خزان باد خوت آگه کند
همچو آن اصحاب کهف خفته اند
کاهل شب را همچو شب بیدار کرد

خوش دل و خواب کمتر این نگاه
سر نزیر و خواب بیند بر سریر
همچو آن اصحاب کهف خفته اند
کاهل شب را همچو شب بیدار کرد

خصم و رره نزد مهارتین نیست
بهر خلوت صحبتی با مستی ست
اهل شب را همچو شب بیدار کرد
کاهل شب را همچو شب بیدار کرد

خوانده باقی فی سوناهای عجب
آن شکر لب انگبانی از لعب
چند با آدم بلیس افسانه کرد
چون گذاه الله خورد آنگاه خورد

اللغات عجوزی نام سحره غمزه عشوه بر هم زدن ابنا

کید مکر و فریب شکرف بزرگ و نیکو اید بمعنی اینجا و این ظاهر ست مستتر از سده و مرکب شتن [illegible] مراد ازان اعضا یا فسانست غیبه سریا بجهت آنکه سده جمع صدر بمعنی سینه بهت الطلاق کرده شد با عضا در سیسه همچو دل و کبد و سینه و امثال آن یا سده بمعنی هما منصوبست بمعروف [illegible] شد برای اعضا [illegible] شقاوت جمع شقیق بمعنی شگوفه و یا بمعنی لاله انعکار اندیشه کردن + **قوله** چند با آدم بلیس افسانه کرد + آه در بعض نقاسیر مذکورست که ابلیس چون آدم را در دو سوسه انداخت آدم مدت دو سوسه متردد شد در حل آن توقف نمود بعد ازان در دل حوا دو سوسه انداخت حوا آنرا در دل آدم مستقر ساخت پس آدم علیه السلام آن وسوسه را قبول کرد + **قوله** اولین خون در جهان ظلم و داد + آه قابیل خواست که زن

هابیل گیرد و با بیل گفت او ترا حلال نیست و قربان باید ساخت هر کسی که قبول شد او زن را گیرد پس قربان ابیل قبول افتاد قابیل را حسد پیدا شد پس قابیل ابیل را کشت و زن را گرفت پس این ذنب اول که واقع شد بدای زنان بود و زن سبب آن گشت + **قوله** نوح با خانه همی پرداخت

دایه بر تا بسنگ انداختی | مکر زن پر فن و چیره شدی | آب صافی وعظ او تیره شدی | قوم را پیغام کردی از زنان | آنکه نگذارید دین انگیختن | **قوله** وا ابله بر تابه

سنگ انداختی به آه و ناله نام زن نوح علیه السلام نصائح بوجه احسن کردی آن زن از مکر خود آنرا باطل کردی و قوم کافران را نهان می فهمانیدی
بمکر خود که نصائح نوح عم قبول نکنند آن مکر در دل قوم تاثیر می کرد **هر** | نوح از زن را همچنین پرکافره | خوانده باشی قصهٔ آن مهره | بوسف نزکیه لیخای او آن

مانده در زندان بیچ ای اهل حال | هر بلا کاندر جهان بینی عیان | باشد از شوم زنان در هر زمان | **قوله** خوانده باشی قصهٔ آن فاجره ۰ آه مراد از فجور نزکیه دست و کردار اوست

که ازان قوم در ضلالت می افتادند و قبل لوط عم مقبول نمی کردند و نیست مراد از فجور زنا و مقدمات آن که در ازواج انبیاء یار آن را راه نیست **هر**

رفتن قاضی بخانه زن جوجی و حلقه زدن جوجی به تندی و خشم بر در و کوبیدن قاضی در صندوق

مکر زنان پایان ندارد وقت شب | قاضی پیرک سوزن پهلو بشب | زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد | زان نمط ارزش شاد شد قاضی فرد

چون نشست او پهلوان را هم بدید | گشت جان آن غیرش از اصل جدا | اندر آمد جوجی آمد در بزد | چونکه بنشستند باهم ساعتی

اندر آمد جوجی و گفت ای خواجه | وی بعالم در بدیع و در لطیف | من چه دارم که فضلیت نیست آن | غیر صندوقی نمیداد خلوتی

برلب خشکم کشادستی زبان | گاه مفلس گاه بیمار گه تلف بان | این دو علت گیر بود ای جان من | رفت در صندوق از زنهار آن

خلق پندارند زر دارم درون | صلهٔ واگیرند از من ظن چنون | صوت صندوق بعالم بیقین | گفت قاضی تازه مهمانی گزید

من بهم صندوق فرد آرم بگو | پس بهم صندوق و در میان چار جو | تا به بیند مومنی گیرو بهود | دیگر آمد گفت با زن هی مترس

بار من صندوق را دارد بهست | خویشتن را کرده بدانا بیدست | از پگاه جمال آور او بپاد | گفت شخصی نزد قاضی رفته

یا بپرسی لم یلد لم یولد | اندر آنجا قاضی از بیم نجاست | من چه دارم غیر این صندوق کار

هاتفست این دانمای من عجب | عاشقی کو در پی معشوق رفت | آن یکی از تشت آن یک امضا

عاقبت دانست کان بانگ و ندا | بذر صندوقی همی روید نهان | از رخوت صندوق بعد الیوم نیک

آن سری کو نیست فوق آسمان | از هوا و از صدا و از صندوق آن | تا به بیند مومنی گیرو بهود

از من آگه کن درون محکمه | تا بهم لرزد ز تو تا بآن دمه | از پگاه جمال آور او بپاد

خلق را از بند صندوقی بخواه | که ترا جز انبیاء و مرسلان | کاندر آنجا قاضی از بیم نجاست

آنچنان آرامده باشد پیش از او | تا بداند جمع آنجا چیست گرد و حیلهٔ | عاشقی کو در پی معشوق رفت

یا بخواند او را بسیری او فتاد | بازدان ای استاد در بندد راه | چون سوی صندوق بعلن بیرو شتاب

منقطش فی از قفص سر بر کشید | در قفص را میرود او باز پا | تا خود اورا باز نیابد زین بتر

گر صندوقی بصندوقی رود | در سماوی نیست صندوقی نکو | از هزاران کس یکی را نیست خبر

تا نگوید کو بصندوقی دگر | کو نداند هیچ هرگز راه آن | زین سبب کیک عالم اندر حیرتست

تا نآیندش گمانها بر گمان | هیچ قاضی را نباشد راز نهاد | دل قوی دارد که صندوقی بجاست

تا نگوید قاضی حسن از خویش | تا نگوید قاضی از خود هیچ | در نبی آن استقامت نیست زود

برد القصه خیر صندوقی کشید | قیمت صندوق خود پیدا بود | گفت شرعی را بگو تا چیست آن

گفت ای ستار بر کشای آن | هیچ دانی چیست در صندوق من | گفت نی تا باز گویم چیست آن

انچه بر خود نوا بیندی دون پسند | هر دو گر کس را بگوید از فقیر | انچه گویی از نیک و از بد با کسان

اللغات ب بواطت اگویند و بنماید کرا نبود امراد جماع حرام ست که زنا ست مهر بجای قرار و هر ب خرمدن نهان شدن بگوشه غلمة اوبسی که

بر احوال قیصر زمن مطلع باشد و متعرض آن نمیشود رزاق صاحب نفاق وقار آهستگی با عقل کمال سلسله سدی که در دو مارکشند نحال رنج ها تلف آواز دهنده از غیب روح بقبض او یعنی راحت و خوشی ۰ **قوله** در بنی ان استطعتم ان تنفذوا ۰ قال الله تعالی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان ای گروه جن و انسان اگر استطاعت دارید آنرا که نفوذ کنید از کناره‌های آسمان زمین پس نفوذ کنید و نفوذ خواهید کرد مگر بقهر و غلبه شما را این قوت نیست م

آمدن نائب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

آنکه بر صیاد حق اندر کمین	می دهد باد دشمن دین را ز دوم	آن عظیم العرش عرش او محیط	تخت داد شرح هم جا بسط	گوشه عرشش متوی است	این مجنبان جز بدین دم داد دست
رو و انقیاد آن احوال او	نوشش میداد و بعد ظلمتش	پس همین جا خود جزا نیکی و بد	میرسد با کیسی چون بنگرد	بیع آن با این نماند نیک و بد	
گفت رسول علیه السلام	لیک هم میدان که باد ای اطلست	گفت نائب یا بیک آبادیم	هم چو آن تنگی که بد شلوان و خش	او نه بیند خیر او بیند خوش	
بر لب دریا شنیدم در زمین	او از صد دینار و آن دینی دهد	هر زمان صندوقهای ناپدید	تا بقان غیبیانت میخرند		

قوله زان که بر صیاد حق اندر کمین آه اشاره است بقصور من آیات ان ربک لبالمرصاد بدرستیکه رب تو البته بر گذرگاه است یعنی چنانکه فوت نشود چیزی ازان کسیکه بر گذرگاه نشسته است و میبیند گذرکننده گانست همچنین چیزی فوت نشود از الله تعالی ۰ **اللغات** باد آوی آمازکننده من یزید کیست که زیاده میکند یعنی در فرض سبندراه و پره میان دو پر

در بیان حدیث نبوی من کنت مولاه فعلی مولاه

بر کسیکه من متم ناصر اویس علی ناصر و دوست نزدیل این حدیث برای افاده آنست که دوستی با امیر المومنین علی کرم الله وجهه آله الکرام فرض ست

همچنین نصرت خواستن او م	زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود دان علی مولا نهاد	گفت هر کس امنهم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست

قوله گفت هر کرا

چون بازادی نبوت پایه یافت	او مناسب از انبیا آزاد ست	ای گروه مومنان شک نیست	هم چو سرو و سوسن آزاد کیست	بند رقیت زپایت بر کنند
بر بنان گوید سرو بستان تو	شکر آب شکر عدل تو بهار	عدلها پوشیده و دانشکنان	لیک میگویند بر دم شکرت	نیز بان چون گلستان خوش خصال
آشکارا ست چو شوی است نهیب	خاصگان فی الاف گفتا صحیح	مست و رقاص و خوش و خوش فشان	جز و جز و آبستن از شاه بهار	جشنیان چون درج پر در و ثمار
تا رادوت گردد از شکاهای تو	بس بیانات دیگرست اندر بیان	ما و بای نطق نوش بر تافته است	نطق عیسی از فم مریم بود	نطق آدم پر تو آن دم بود

قوله گر کسیت مولی آنکه آزادت کند ۰ انتقال ست از لفظ مولی یعنی دوست سوی مولی بمعنی آزاد کننده و این را از حدیث علاقه نیست برای افاده آنکه آزادی از رقیت سوی الله از انبیاء حاصل ست و این مقصود نیست که معنی حدیث اینست که هر که آزاد کننده ارقیب ما سوی الله هستم من پس علی نیز ست که این کلیه کاذب که امداد درین آزادی مر انبیاء و رسل را از امداد آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم

امیر المومنین علی را امداد بر انبیا نیست بلکه امداد انبیا بر اوست صلوات الله علیهم	عکس آن اینجا ست ذل مرتفع	اندرین طورست غرمن طمع	در جال نفس خود چندین مرو	

قوله عکس آن اینجا ست ذل من قنع آه یعنی درین راه عکس ست

ای خریداران خود غافل مشو	تا غانی تو پریشان حال از آن	آنچنان غرمود اصحاب جدلان	

که در حق دنیا واقع ست که عز من قنع و ذل من طمع که درین راه ذلیل ست آنکه طامع ست برانکی و عزیز تر آن که طامع زیاده است و در قناعت و طمع دنیا ذلیل طامع ست و عزیز قانع ست م

باز آمدن زن جوجی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او ۰

بازبعد سالی آن بوجی ترفن / رو بزان کرد و بگفت ای پیک زن / آن وظیفه بار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن / زان بر قاضی درآمد بانبان

تا نه بشناسد زگفتن قاضی نعیر / باد ناید از بلاهی تا نعیش / هست فقه عزه غماز زن / لیک آن صید تو شود آواز زن / چون نمی یابست آوا زی مگر

گفت قاضی وقت خصمت راست یار / تا دهم کار ترا باد مستمرار / جوجی آمد قاضی ش نشاخت / کو بوقت لقمه در صندوق بود / غمزه پنهان زن سعدی نداشت

گفت نفقه زن چرا نهی تمام / گفت کز جان شرع را هستم غلام / یک گرسیرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و شش پنج زن / در شش و شش پنج عارف شد فنا

گفت آن شش پنج با من باختی / پاروا ندشش دو هم اندر فتی / نوبت سن رفت امسال آن قما / باد گرگن باز دست از من بدار / محتکر گشت زین شش پنج مرد

رست او زین پنج مس و شش دو حس / از دو رای آن محمد گرد گشت / شد اشارتهش اشارات ازل / جاوزاو هام طراو عتزل / چون برآرد یوسفی را از دو دان

دار دی بالای چرخ بی سکون / جسم او چون دل در و چار پا کمان / یوسفان چنگال در دولوف زد / دلو با و بسته چرخ بلند / دلوها و فارغ زد لو اصحاب جمع

دلو با غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان شد / دلو چه یا جبرئیل چه یا چرخ چهم / این مثال آن یکیست ای لجوج

از کجا آرم مثال بی شکست / کفو او نی آمد او نی آمد است / صد هزاران امر من اندر فتنه / مار میت او رمیت فتنه

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان / ذره ذره گردد اهلاک زمین / این چنین جایی که در خود دشمن است / بین بشو یجان از این تن رهد دست

ای تن کشته وفاق جان بس است / چند ماند کز درستی نرهست / ای هزاران جبرئیل اندر شبه / ای سجاتی نهاق و زجوف خر / ای غلط انداز عضریت بلیس / واقف آن خوف است از نیک و بد

ای حبیب الله نهان اندر بشر / گنج ربانی نهان در مارتن / ای هزاران کعبه پنهان در کنیسه / ای غلط انداز عضریت بلیس / ای نیفتد سایه تو بر هیچ کان

که چرا امر سجده کرد این طین کین منم / صورتی دان لقب ابن چون منم / نیست صعب تر ز شر انیکو بها / تا به بینی شعشع نور جلال / مر ملایک را تو میران کمان

قوله جاوزالاوهام طراو اعتزل مطرالمعنی

همه اگر این هر دو فعل ماضی اند پس بیان حال عارف ست و معنی آنکه تجاوز کرد عارف همدواهام را و در گوشه شده ازان و اگر هر دو فعل بصیغه امر اند پس این قول عارف نصیحت ست یعنی تجاوز کن اوهام را و در گوشه شو از آن اوهام ✦ **اللغات** وارد کسیکه از قافله بپیشی کند برای طلب آب و گیاه و لفظ وارد و اورد درین آیه فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ پس فرستاد وارد خود را پس انداخت دلو خود از نجا این لفظ مستعار ساخته برای رفتن بر بالای چرخ کنو مثل حفته بجاء مهمله و سکون فا و شت غلاوه در چیز اندک نیز مستعمل میشود باستعمال غالب و در غلوه و افوات در استعمال فقهاء قدرے که کم از نصف صاع باشد کفتیس بتخانه ✦

باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران ازین / هفت گردان دیده بگرفته کمین / لیک جان با جان دمی خانه شش نرفت / آمده در خاطرش کین بس خفیت

صحبت از بهر صفوتی آباد کن / خلوت خانه را منقاکن / آن کلامست سیر ناید از کلام / وان سقامت مهمان ناز مقام / پس مقام عشق جان صحبت

ای تن آکنون تست دیرینه نشان / در نمیشوئی جز این جانی بجو / جان جانی بجو ای جان جان / تا بجایش حشر هر حشست

در بیان آنکه عشق احتیاج چنین شاهزاده غریب است

حاصل آنکه ذکر او راحت / او از ان خرشه چون نگذشت / آن گدا از عشق شاه تاج ساز / جمله رنجوران او دارند امید / نالد این رنجور کم افزون نمید

رنج افزون و چنین / رنج افزون و چنین / رنج افزون و چنین / رنج افزون و چنین

جمله رنجوران شفا جویند ازین / دل کباب جان در و بیتاب تیر / زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم رسا نمی

تا ابد بیتاب تیر عشق / الف شاه از بهر ما نم میدهد / من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران از ان سر خلعت او ان کنی

باد او باد و هست / [illegible] / زینهمه بنگاهها کل شد هدر / هست این هنگامه ها دم گرمتر

معدن گر نیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش کیمیا خان | آتش دوزخ گر بزندان شد مقیم | زانکه ایشان را بپرداند و نعیم

در بیان حدیث جریا مومن فان نورك اطفأ ناری

زانکه مومن از زمین روحانی صفی | میشود روح ضعیف و منطفی | ور نه آتشهای تو مردآفکنم | گر کفر گه بیرت دوزخ ایمنی من ترا چین

هست از آن نور مجیم هم جان | گوید ش بگذر سبک ای محتشم | گوید ش جنت گذر کن همچو باد | گر تو صاحب خرمنی من خرمن چین

اللغات

صفی برگزیده صفت مشبه از صفوت است منطفی از انطفاء بمعنی مردن آتش ست بنشاند

بیائی فارسی مخاطب مجهول سین مهمله فرد نشاند کسادی رواجی

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه بادشاه چین را

رفت عمر حاجبه فرصت بیافت | صبر بر سر زان و جان بشتافت | مدتی دندان کنان این پیش کشید | تا رسید عمرو آخر رسید | صورت معشوق آن بنشست در | رفت شد باهم معنی معشوق حقه

گفت بیتش گر زر شعر شستر است | اعتناق همچو بش خوشتر ست

قوله گفت بیتش گر چه شعر شستر ست بدلیس بمعنی لباس و شعر بمعنی پشم و اینجا مراد جامه پشمینه است

واعتناق دست در گردن یکدگر کردن ه

گر بپوشی در بگوئی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار | من شدم عریان ز تن وا ز خیال | میخواهم در نهایات الوصال | این سیاحت تا بدینجا گفتنی ست | هر چه آید زین پس آن مقتضی ست

این خموشی مرکب چوبین بود | تا بدریا لیس پوزین بود | بعد از انت مرکب چوبین بود | مرکب چوبین بجنبانی تر ست | خاصه در پایاب زار و بیدست

من زغره گر شدم او بیخبست | بیخودی در خواب غره میزند | آن یکی در خواب غره میزند | تو همیگوئی عجب خامش چرا ست | او همیگوید عجب کو بش کجا ست

انکسی کش مرکب چوبین شکست | غره شد در آب خود ناها بلست | نیز کوشان بین همه هشیار مست | حقه خود آنست و گردان شور و شر

این شمال آمد یکی بوی دوست | یک دمی چوبین بتر نبود | خصد هزاران بحث تلقین میکنند | ای از بن سر دو دست او عجب | شرح آن گفتن بر و نست از ادب

قوله من شدم عریان ز تن وا ز خیال

تا گرفتار تن ست و در بند صورت معشوق و صورت معشوق در خیال او پس می گوید که من از تن خلاص شدم و معشوق از خیال من رفت نه صورت ماند نه خیال

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم وصد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

کو چکین رنجور بود و آن وسط | بر جنازه آن بزرگ افتاد فقط | کو چکین رنجور بود و آن وسط | بر جنازه آن بزرگ افتاد فقط

شه نوازیدش که هستی یادگار | شاه دیدش گفت فاصل کاملست | پس معزز گفت پور آن پدر | این برادر زان برادر خرد تر

کرد او را هم بدین پرسش فکار | از نوازشهای آن شاه جلیل | در دل خود یافت عالی عالمی | گان نیاید کس بصد خلوت همی

در دل خود یافت عالی غلغله | در تن خود غیر جان جان دید | در دل خود یافت عالی عالمی | گان نیاید کس بصد خلوت همی

که نیاید صوفی آن را صد چله | عرصه دیوار و سنگ و کوه و دشت | پیش او چون ذره پیش آفتاب | ذره ذره پیش او خندان و شیفته

خاک گه گندم شدی گاه صاع | در نظر با چرخ بس کهنه و قدیم | پیش چشمش دمبدم خلقی جدید | دمبدم میکرد صد گون انقلاب

انچه چشم محرمان بیند پدید | چشم را از صورت آن پر کشود | روح بیند با چو کو را راست اسپ | از قضا بیتک چنان شد شمس رسد

صد هزاران غیب پیش او پدید | انچه اندر کتب نرخواند بود | از غبار موکب آن شاه نر | یافت او کحل عزیزی در بصر

جزو جزوش فعل و نور و زان دل من مثله | گلشنی کز نقل و بوید خرم ست | گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد او فرخناه

علمهای بامزه دانسته مان | زان گلستان یک دو سه گلدسته چین | زان بوستان بین و سه گلدسته بر | گلشنی کز دل دمد او فرخناه

قوله چرخ بنموده و را کمنه وقدیم آه میرنجانید

گفته که در مصراع تعقید ست یعنی چرخ که کمنه وقدیم ست پیش چشمش خلق جدید مینمود و میتواند که چرخ بمعنی قضاء آسمانی باشد و نموده متعدی و حاصل آنکه

قضا را آسمانی کهنه و قدیم را پیش چشم او خلق جدید نمودار میکرد و اول را مویه‌ست این نسخه دیگر در نظرها می چرخ بس کهنه و قدیم پس شیخ ولی محمد گفته معنی آنکه چرخ که در نظر مردم خوش و زیباست در نظر او کهنه و قدیم‌ست نمودار شده بجهت آنکه در پیش چشم او هر دم هر یکی خلق جدید پیدا شده این نیز متوهم

لیکن مناسب نسخه دیگر توجیه اول امیر نور الله مرقده است

بازِ استقصات چون آن موج بین	آنچنان مقضا جهان هر دم نوان	میفتد ایجاد بی تکرار و یقا	کرد چالاک و سبک دستی عیوق زنان
دام ابدان مینماید دانه را	باز کن در های تا بینی خلا در خلا	چون تو عاشق نیستی ای نیک گدا	کوه و گفتار کی باشد زخود

قول آنچنان مقضا جهان هر دم زنان + آه یعنی این چنین کلیه با که بسبب آن از انگشتان دست می افتد هم

گفت تو زان رو که عکس دیگریست - آه در بعض نسخ واقع شده گفت تو زان رو که گفت دیگریست یعنی ازان گفت تو ناشی از گفت دیگرست پس این گفت

قول گفت تو زان رو که عکس دیگریست - آه در بعض نسخ واقع شده گفت تو زان رو که گفت دیگریست یعنی ازان گفت تو ناشی از گفت دیگرست پس این گفت

عکس گفت دیگر شد همچنین چیست احوال تو غیر عکس نیست هم

که هوا و را کمینه زجره و رد	تا بکی عکس خیال لامعه	بهر کن تا گردد از این واقعه	صید گیر و تیر هم با تیر سیر

قول شادی دو داده و خشم عوان + آه یعنی چنانکه شادی غیر عاشق عکس دلاله و خشم و مرد ضعیف که عوان او را رنجانیده باشد

عکس خشم عونست همچنین گفتار و جمیع احوال مقلد عکس گفتار و احوال محقق ست هم

لاجرم شاهش خورانند کبک و کبکسار	منطقی کز وحی نبود از نبوت	همچو خالی بر هوا بر شد بیک بیت	باز صید آرد بخود دار که بهمسار

قول لاجرم شاهش خورانند کبک و کبکسار + آه سار جانور نیست پرنده سیاه و خال

گر نباشد خواجه را اینده غلط	زانوال و النجم بر خوان چند خط	تا که ما ینطق محمد عن هوا	جسم یا زاده بخری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا	وانگفت گفت از وحی خدا	گر ز وحی نیست وحی دار جلال	هر که بعثت پیش گیرد از هوا
همچو عاشق سر برد با دو کشد	فی سلیمانست تا تختش کشد	عاد را یا دست عمال خود کجا	میبرد تا بکندش قصاب وار
عاد مانرا باد زد استکبار بود	یار می پندداشتند اغیا بود	چون بگردانند ناگه بوستین	همچو داد آن پندکای پر کبر و خیل
این همان باد ست کامین میکشت	بر کند از دست تان این باد دون	لشکر حق ست باد و از نفاق	بود همچون جان و همچون مرگ زشت
حلق و دندان ها از و این بود	بود همچون جان و همچون مرگ زشت	کوه گردد ذره باد تقیل	حق چو فرماید بدندان و فتد
ای ز ان عاقل نی ز بن باد	از بن دندان بستغفار شتاب	چشم بخشش اشکها باران کند	دست آنکس کو بگردت دست بوس

قول زانوال و النجم برخوان چند خط + آه

قال الله تعالی والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قسم ستاره است وقتیکه نزول کند

دگرگون شده است صاحب شما پیغمبر سولست صلی الله علیه و آله و سلم و نه عاد شهوت و نفس گفتار و نطق او بهوا خود نیست آن نطق او بر وحی که وحی کرده میشود یعنی جمیع اقوال آنسرور صلی الله علیه

وا آرد سلم وحی حق سبحانه هم	چون دهم یزدان پذیرفتی زمرگ	وحی حق را هین بپذیر ای شنود	تا نیفتی ایمان تو محکم شود
من چو تو غافل ز شاه خود کیم	گر سلیمان وار بودی حال تو	چون سلیمان کشتی حال تو	آنزمان خود جملگان مومن شوند
میکنم خدمت تراو زی سپاه	پس چو عادت سرنگون نیما دهم	ز اسپه تو با غیانه جهم	این ابیات بظاهر خود دلالت دارد که ایمان مقبول ایمان بغیب ست و ایمان که آنوقت لبوقوع آید که رانوقت همه کسان مومن شوند مایه غم ست و آنزمان انقضاء

قول چون دهم یزدان پذیرفتی زمرگ + آه یعنی چون کلام حق از گفته مرد

حق قبول و ایمان آوردی و حی حق را نیز پذیرا ستو تا وحی نازل بر رسول صلی الله علیه وسلم حق دین نازل شود هم	با گویم یکی از شاه بشر	وحی حق را هین بپذیر ای شنود	تا نیفتی ایمان تو محکم شود
آنزمان خود جملگان مومن شوند	آنزمان زاری کنند او فقار	همچو دزد و راهزن در زیر وار	آنزمان کایمانت مایه نیست هم

قول تا بغیب ایمان تو محکم شود + آه الا بیات

این ابیات بظاهر خود دلالت دارد که ایمان مقبول ایمان بغیب ست و ایمان که آنوقت لبوقوع آید که رانوقت همه کسان مومن شوند مایه غم ست و آنزمان انقضاء

پس ایمان حالت احتضار مقبول نشود بلکه مایه هجو بود پس قول ولی محمد که قول وی قدس سره آنزمان خود جملگان مومن شوند اشاره ست بانکه ایمان باس مقبولست چنانکه

اهل تحقیق واصحاب کشف ست در محل خفاست که مقبول بودن این ایمان خلاف ظاهر ایمانست دور دفتر سوم گذشته زاهد و فائق شد آن دم متقی همچو متکلم
جانکندن شقی و در مصراع ثانی این بیت دلالت دارد بر آنکه در وقت جانکندن کافر نیز مومن میشود و از جانکندن مراد اختصار ست و این را دلالت نیست بر آنکه
ایمان شقی وقت احتضار مقبول ست یا نه بلکه بیت از قبول و عدم قبول ساکت ست و شیخ اکبر قدوه محققان رض میفرماید در فصوص الحکم
شعر لیعلم انه ما یقبض الله احدا الا هو مومن بما جاءت به الاخبار الالهیة واعنی بذلك من کان من المحتضرین پس تو که نیستی
شود آنکه قبض نمیکند الله و موت نمیدهد هیچ کس را بحالی مگر بآن حال که آن مقبوض مومن ست بآنچه که آورد آنرا اخبار الهیه و مراد من از آن شخص محتضران اند و حاصل آنکه
محتضر را الله تعالی موت نمیدهد مگر آنکه او در حال احتضار مومن باخبار الهیه ست از توحید و رسالت و بعث و حشر و جنت و نار و امثال آن از آنکه آورد او را
رسول و محتضر آنرا گویند که ملائکه را مشاهده کرده و موت حاضر شده او را الهذا یکه موت الفجاء و قتل الغیلة برای همین که موت محتضر نمیشود مگر با ایمان مکروه و بد
داشته شده مرگ مفاجات و قیل غیلة اما موت الفجاءة فلحدیث ان لا یخرج النفس الا خلاف الخارج و یدخل النفس الخارج و بذا موت الفجاءة فهذا غیر المحتضر من
و کذلك قتال الغیلة یضرب عنقه من ورائه وهو لا یشعر فیقبض علی ما کان علیه من ایمان و کفر ولذا قال علیه السلام
ویحشر علی ما مات علیه کما انه یقبض علی ما کان علیه اما موت مفاجات پس حد آن آنست که نه خارج شود نفس داخل شده نه داخل شود نفس خارج
و بمیرد و بنحال پس این موت فجاءت ست و همچنین قتل غیلة آنست که ده شود گردن او از پشت او و او را شعور بآن نباشد پس قبض کرده شود بر او حال او از صحت و
مفاجات و مقتول بقتل غیله بر آن که هست او از کفر و ایمان برای این فرمود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم حشر کرده شود بر آنکه مرده ست چنانکه قبض کرده شده ست و
والمحتضر ما یکون الا صاحب شهود وهو صاحب ایمان بما ثمه فلا یقبض الا ما کان علیه و محتضر نیست مگر صاحب مشاهده قبل از
وی و شیخ عبد الرحمان جامی قدس سره گفته در شرح خود یعنی صاحب شهود مر آنکه را او احوال آخرت را پس آن محتضر صاحب ایمانست بآنچه آنحاست یعنی آنچه
نزد حق حاضرست و نزد محتضرست و بنحال در وقت احتضارست قبل عروض موت پس مقبوض نشود و میت نشود مگر بر آنچه که بود در وقت احتضار اگر
کان حرف وجود لا یتغیر مع الزمان الا بقرائن الاحوال این تعلیل ست برای آنکه مقبوض نمیشود مگر بآن حال که هست وقت احتضار نه بر آن
حال که سابق بر احتضار ست یعنی برای آن ست که لفظ کان که واقع ست در حدیث مذکور حرف وجودی ست که دلالت می کند بر ثبوت خبر اسم و نمیست
در دلالت او خصوص زمان مگر بعض بقرائن احوال پس نیست بر آنکه مقبوض نمیشود مگر آنچه هست بآن او و هست در احتضار بر ایمان پس میت ایمان مقبوض نگشوده آزادی
دلالت بر آن نیست که مقبوض شود بر آن که بوده بر آن سابق از احتضار فیفرق بین الکافر المحتضر فی الموت وبین الکافر المقتول غیلة او
المیت فجاءة فانه لا یقبض الا علی ما کان علیه فلا یقبض الفجاءة پس فرق کرده شود میان کافر محتضر در موت و میان کافر مقتول بقتل غیله یا کافر میت بمرگ فجاءت چنانکه گفته شد
و بنحال پس نیست آنکه کافر محتضر البته بر ایمان می میرد و کافر مقتول بقتل غیله و میت فجاءت بر آن حال از کفر
الا من کان علیه فی الشهود الذی هو عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح فصوص الحکم فرموده که این کلام شیخ اکبر دلالت میکند بر این قدر که کافر
محتضر ایمان نمیآرد دلالت بر آنکه این ایمان وقت احتضار مقبول ست و خود عارف مذکور اختیار کرده که ایمان محتضر مقبول نیست استدلال
کرده بقول الله تعالی یوم یاتی بعض آیات ربك لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا
[illegible] آیات ربك لا ینفع نفسا ایمانها آن چنین نفس نبود که ایمان آورده باشد قبل آن و کسب خیر کرده باشد قبل آن و این استدلال فاسد ست
[illegible] آن ایام شود اگر مراد از بعض آیات دیدن احوال در وقت احتضار مراد باشد و در حدیث صحیح مذکور ست که از ادراک بعض آیات ربك طلوع
[illegible] پس این آیه را بر ایمان حال احتضار دلالت نیست آری اگر عارف جامی گفته که کلام شیخ اکبر از قبول ایمان
[illegible] مقبول دلالت نمیکند بالبیت و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ عبد الله انباهی قدس سره فرموده اند که ایمان احتضار مقبول و از نجات در عقبی
[illegible] و در وقت عاینه نافع نفس الخاص بیان آن کرده و خلاصه مقال او و سره آنست که ایمان نوریست از انوار الهیه چون متجلی شود در دل

آن منور شود چنانکه الله تعالی می فرماید اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهٗ لِلْاِسْلَامِ فَهُوَ عَلٰى نُوْرٍ مِّنْ رَّبِّهٖ فَوَيْلٌ لِّلْقٰسِيَةِ قُلُوْبُهُمْ عَنْ ذِكْرِ اللّٰهِ اُولٰٓئِكَ فِيْ ضَلٰلٍ مُّبِيْنٍ اما پس آنکه شرح کرد الله سینه او را برای اسلام پس آنکس نیز نوریست از رب خود پس وای ست آن جماعت را که قاسی ست قلوب ایشان از ذکر الله تعالی آنها در ضلال مبین اند شیخ محب الله فرموده یعنی وحشی با خود ندارند آراه بیابند لاجرم راه گم کردند پس مراد از قاسیه قلوب کافران اند که نور ایمان ندارند پس اسلام و ایمان نوری باشد که میرود صاحب آن در روز حشر می شناسد ایشان را اگرچه شعور ندارد نشان خود و باین عدم معرفت انحطاط یافت از درجه عارفان فَاللّٰهُ هُوَ الَّذِيْ جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَآءً وَّالْقَمَرَ نُوْرًا پس الله آنکس ست که گردانید شمس را یعنی عرفان راضیاء گردانید قمر را یعنی ایمان را نور والله تعالی میفرماید يَهْدِيْ اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ يَّشَآءُ هدایت میکند الله برای نور خود کسی را که خواهد و این نور تعبیر از ایمان ست الله تعالی می فرماید يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِيْنَ وَالْمُؤْمِنٰتِ يَسْعٰى نُوْرُهُمْ بَيْنَ اَيْدِيْهِمْ وَبِاَيْمَانِهِمْ روز حشر آن روز ست که بینی تو ای مخاطب جمال مومنان را و نساء مومنات را که نور ایشان میدود پیش ایشان همین ایشان و این نور ایمانست پس هر مومن از ایمان خود باین نور مشرف شود و چون ثابت شد که ایمان از نور آمده ست پس ایمان مثل مصباح کار خود کند و هر وقتیکه افروخته شود نیز کار خود کند و در اسباب تعطیل نیست پس آنکه مخلوق ست برای نور عظیم ناچارست او را از اینکه ایمان بیارد در تمام اوقات باشرط آنکه نقیض آن از دام مردن طاری نشود پس چنانکه ضیاء شمس و نور قمر و نور مصباح کار خود میکند و هر جا که باشد همچنین نور ایمان کار خود میکند اگرچه در وقت غرق و حرق افروخته شود و از صاحب آن غوایت و مخالفت بوقوع آمده باشد و گفته باشد آنَا رَبُّكُمُ الْاَعْلٰى بلکه صاحب آن بر طهارت باشد زیرا که ایمان میبرد چیزیرا که صاحب آن کسب کرده باشد از کفر و شرک و باقی ذمایم و بعد از حرق و غرق و مشرف شدن آن مشرف ایمان کسب انعمی از آثام نگردد و ایمان دو حکم دارد یکی در آخرت و آن نجات ست از عذاب ابدی و آن حکم تخلف نکند بفضل و کرم حق تعالی و بوضع الهی اگرچه ایمان نزدیک حرق و غرق باشد بلکه نزدیک غرغره متحقق شود و این خلاصه کلام عارف کامل شیخ محب الله است لیکن باید دانست که ایمان باس چون حرق و غرق و عوان بر دو وجه است یکی آن که وقت نزول باس با اهل آن وجه باشد که نوبت باحتضار نرسد و قبل احتضار ایمان آرد چنانکه فرعون آورده بود وقت ادراک غرق قبل وصول او باحتضار و ایمان در وقت این باس مقبول است در حق آخرت بلاشبهه و درین وقت او ایمان می آرد بغیب باختیار خود در وقت بقاء تکلیف و نیست عدم نفع ایمان این باس مگر در رفع عذاب نازل و شیخ محب الله دعوی کرده که در قرآن هر جا که باس مذکور ست مراد همین باس ست و ایمان این باس نفع نمی کند در رفع این باس و عذاب نازل و میشاید که نفع اخروی بر این ایمان این باس متفق علیه باشد و آنچه در کتب علماء ظاهر مذکور ست آنست که ایمان قبل غرغره مقبولست و ایمان وقت غرغره مقبول نیست و وجه دوم از این باس آنست که نوبت باحتضار رسد و ملائکه متوفیه مشهود شوند و کلام درین ست که ایمان در چنین حال مقبول و منجی در آخرتست یا نه و آنچه که شیخ محب الله فرموده که ایمان فقط مثل نور سراج و موضوع ست برای نجات اخرویه مسلم ست لیکن چون ایمان بغیب باشد و ایمان وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان کافر وقت احتضار مقبول نمیدانند میگویند که ایمان بغیب نیست و نه در وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان احتضار ساقط می شود پس حکم کفر باقیست و در وقت احتضار و ایمان در وقت احتضار نزد ایشان مثل ایمان بعد موت ست و ایمان بروز حشر و این ایمان چونکه در وقت تکلیف نیست مقبول نیست همچنین ایمان وقت احتضار پس دلیل شیخ محب الله قاصرست از افادهٔ مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز شیخ محب الله گفته که آنچه می گویند که ایمان غرغره نفع نمی کند خطاست زیرا که ایمان مشهود دل ست که مورث اطمینان قلب باشد چنانکه گفت ابراهیم خلیل الله صلوات الله و سلامه علیه بلی ولکن لیطمئن قلبی در جواب قول الله تعالی اولم تومن انتهی و اینکلام مخدوش ست باینکه بودن ایمان غرغره مشهود نفید اطمینان مسلم ست لیکن عدم قبول آن برای آن ست که در او ان تکلیف نیست و اطمینان که حاصل شد ابراهیم را در عین تکلیف ست پس این اطمینان مقبول باشد و اطمینان که مشهود وقت احتضار حاصل ست مقبول نباشد چنانکه کسی در کفر مرده ست ایمان او در آخرت مقبول ست و غایت تقریر کلام شیخ محب الله قدس سره آنست که کافر محتضر قبل احتضار خود مکلف بایمان بود البته بلاشبهه و ما می گوئیم که این تکلیف باقی است در وقت احتضار زیرا که در وقت احتضار حیات دنیاویه باقی ست البته پس اگر تکلیف ساقط شود در وقت احتضار پس رافع و مسقط باید و این رافع تکلیف یا سلب قدرت ست که انسلاب قدرت بر مکلف به مسقط تکلیف ست و یا شهود مومن به است که این

شهود ایمان بغیب مقید و نمی ماند که غیب غیب نمی ماند و سوائے این دو چیز را رفع تکلیف نمی تواند زیرا که تکلف ما دام که باقدرت در حیات دنیاویه باقی ست تکلیف باقی و شق اول باطل ست زیرا که احتضار رافع قدرت بر ایمان نیست اگرچه رافع قدرت بر اعمال جوارح ست و محتضر قادر بر ایمان ست چنانکه قبل احتضار بود که تعلق بقلب دارد و شق ثانی نیز باطل ست که شهود مومن به منافی ایمان نیست بلکه موجبات ایمان ست و در ایمان بغیب این شرط نیست که مومن بغائب غیر مشهود مومن باشد زیرا که اگر می بود پس انبیاء مشاهدان مومن به را ایمان نباشد با وجود آن که ایمان فرض دایم ست قابل سقوط نیست بلکه معنی ایمان بغیب آن ست که انچه غائب از حس ست بآن ایمان آرد اگرچه مشهود بست از چشم قلب و ایمان بامشاهده بچشم قلب اکمل ایمان ست و چون هر دو شق باطل شد پس محتضر در وقت احتضار مکلف بایمان ست چنانکه قبل احتضار مکلف بود و تکلیف ایمان که قبل احتضار بود باقی ست در وقت احتضار پس ایمان او اگرچه بکشف و شهود ست ادا و فرض ست پس آن ایمان مقبول باشد و مؤید ست آنرا که تلقین وقت احتضار مندوب سنب باجماع و اگر دران وقت تکلیف بایمان نبودی تلقین را فائده چیست پس ظاهر شد که حق قول بقبول ایمان محتضرست و چون این دانستی پس بدان که عدم قبول ایمان محتضر وقت احتضار نزد اکثر علماء ست و شیخ عبد الحق دهلوی رحمة الله دعوی اجماع کرده بران و لیکن اثبات اجماع خیلی دشوار ست و نیز این شیخ رحمة الله فرق نکرده میان یاس احتضار و یاس قبل وصول احتضار و حکم کرده که ایمان فرعون مقبول نشد بر اساس آنکه ایمان یاس بود و ازین غافل بود که ایمان وقت یاس بطلق قبل تحقق احتضار مقبول ست نمی بینی که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرموده بود وقت قرب موت ابو طالب را بو طالب را بگو لا اله الا الله که این قول را برای تو حجت خواهم ساخت نزد الله بروز قیامت و این وقت یاس بود که سکرات موت عارض شده بود و نیست یاس شده از سکرات موت پس معلوم شد که ایمان یاس قبل حضور موت که عبارت ازا احتضار ست مقبول ست البته و ایمان فرعون ازین قبیل بود که وقت غرق و یاس از نجات قبل احتضار او ایمان آورده بود بدل لظن آنکه او نجات خواهد یافت از هلاک مثل نجات بنی اسرائیل پس این ایمان مقبول باشد و نیست کلام مگر در ایمان در وقت احتضار پس نظر باید کرد در کلام شیخ اکبر قدوة محققان تا حقیقت حال ظاهر گردد که کلام او قدس سره از کشف صحیح ست خطا را دران راه نیست پس بدانکه کلام فصوص الحکم سابق منقول گشت و شیخ عبد الرحمن جامی میفرماید که کلام فصوص الحکم ساکت ست از بودن ایمان احتضار مقبول و لیکن آوردن این حدیث یحشر علی ملة علیه مشعر ست بآنکه ایمان محتضر مقبول باشد زیرا که محتضر موت یافته ست بر ایمان پس باید که محشور شود بر ایمان بر مقتضی حدیث مذکور حشر بر ایمان عبارت ست از ترتب جزاء ایمان بعد حشر و بودن این ایمان نوراوه والا نه همه کسان از کافران محشور بر ایمان اند که روز حشر جهل نیست و شیخ اکبر قدوة محققان در باب رابع و تسعون و ثلثمائة از فتوحات یکه می فرماید

وانا العامة فلا بد لهم کشف الغطاء عن ابصارهم عند الموت فیرون الامور علی ما هی علیه فان لم یکونوا من السعداء فیرون السعداء والسعادة ویرون الاشقیاء والشقاوة فلا یجهلون بعد هذا العلم وان شقوا واما عامة خلق پس ضرور ست از کشف پرده از ابصار نزد موت ایشان شاید که مراد از ابصار ابصار قلبست پس خواهند دید امور را بر انکه هستند آن امور بران اگرچه نیستند آن عامه از سعداء پس خواهند دید سعید انرا و سعادت را و خواهند دید اشقیاء را و شقاوت را پس شق جاهل خواهند شد بعد این علم علم همیشه انتهی مع التوجیه پس درین کلام نظر باید کرد که اگر مراد کشف غطاء نزد موت کشف غطاء بعد عرض موت ست پس این کلام خارج از مقام ماست که تفتیش ما از ایمانست وقت احتضار قبل عروض موت و اگر مراد از کشف غطاء وقت احتضار ست پس قول وی فلا یجهلون بعد هذا العلم وان شقوا موهم ست بعدم قبول ایمان احتضار لیکن معنی آن آنست که جاهل نشوند بعد این علم اگرچه شقی بودند در دار دنیا العروض کفر نه اینکه بعد حصول ایمان وقت احتضار شقی باشند و نیز میتواند که مراد آن باشد اگرچه شقی اند بنظر اعمال قبیحه که بآن مواخذه شوند بعد این کشف غطاء و شیخ اکبر میفرمایند در وصل عاشر از خزائن خود از باب تاسع و ستون و ثلثمائة از فتوحات مکیه

وقد قدمنا فی کتابنا هذا ان الانسان ولد علی الفطرة وهی العلم بوجود الرب انه ربنا ونحن عبید له وان الانسان لا یقبض حتی یقبض الا بعد کشف الغطاء فلا یقبض الا مومنا ولا یحشر الا مومنا وبتحقیق بیان کردم سابق در کتاب خود این فتوحات که بدرستی که انسان مولود

شده بر فطرت و این فطرت علم بوجود بست کرآن سبب رب ماست و ما بندهٔ اوست و مبدء ستیکه انسان مقبوض نمی شود وقتیکه قبض کند مگر بعد کشف غطاء پس مقبوض نمیشود مگر مومن و بحشر محشور نمی شود مگر مومن غیر آن قال الله تعالی فَلَمْ یَكُ یَنْفَعُهُمْ إِیمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِی قَدْ خَلَتْ فِی عِبَادِهِ وَخَسِرَ هُنَالِكَ الْكَافِرُونَ فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا فما امنوا الا لیندفع عنهم ذلك الباس فانتفع عنهم واخذهم الله بذلك الباس وهاه ذکر انه لا ینفعهم فی الآخرة لیکن اینست که بر گاه که گفت الله تعالی فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا پس نفع نیکند آنها را ایمان آنها دران وقت که دیدند باس یا باس عبارت از عذابست و شیخ میفرماید فما امنوا آه یعنی پس ایمان نا آوردند دران وقت مگر برای اینکه دفع شود از ایشان این باس پس دفع شد این باس از ایشان و اخذ کرد الله تعالی اینها را باین باس و نه ذکر کرد این را که نفع نخواهد کرد آنها را این ایمان در آخرت و یونس ذلك قوله تعالی فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْیَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِیمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ یُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْیِ فِی الْحَیَاةِ الدُّنْیَا وهذا معنی قوله فلم یك ینفعهم فی دفع الباس عنهم فی الحیوة الدنیا کما نفع قوم یونس فما عرض الا الآخرة وتائید می بخشد این را که گفته شد این آیه فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْیَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِیمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ یُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْیِ فِی الْحَیَاةِ الدُّنْیَا پس نیست هیچ قریه یعنی اهل قریه که ایمان آورند پس نفع کرد آن قریه را ایمان ایشان مگر قوم یونس هرگاه ایمان آوردند وقتیکه دیدند باس کشف کردیم مرفوع ساختیم از ان باس عذاب حیات دنیا و اینست یعنی قول که گفتم در تفسیر این آیه فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا نه نفع کرد ایمان آنها در رفع باس از انها در حیوة دنیا چنانکه نفع کرد قوم یونس او چیز عرض کرد سوی آخرت یعنی حال آخرت اعرض ذکر دانتهی مع الترجمة و شیخ محب الله کلیه بیان کرد که هر جا که در قرآن لفظ باس ست پس مراد باس دنیاوی ست و بهر جا که لفظ عدم نفع ایمان ست پس مراد عدم نفع ست در رفع ایمان این باس را و گفته که بعد چشیدن عذاب و باس ایمان نفع نمی کند در رفع آن باس و اگر مقدمات چشیدن باس آیند و نازل شود باس قبل چشیدن آن ایمان آرد آن ایمان رفع میکند باس را چنانکه قوم یونس را واقع شده که باس که از مقدمات رنج و هلاک بود آمد و مرئی شد و آن آتش و صواعق بود در صورت ابر لیکن بر اینها نازل نشده بود قوم یونس عم بر رویه آن خالفت گشته ایمان آوردند پس مرفوع گشت این باس در حق غیر قوم یونس این نشده بود بلکه عذاب نازل شد و بعد نزول آن ایمان آورد کسیکه ایمان آورد از انها پس عذاب مرفوع نگشت ازان ایمان چنانکه فرعون بعد ادراک غرق ایمان آورده بود پس غرق ازان مرفوع نگشت و فرعون غرق شده و شیخ اکبر رضی الله عنه در فصل ثالث عشر از باب مذکور میفرماید مال الامر الرجوع من الکثرة الی الواحدة من مومن و مشرك لان الموطن الذی یعطی کشف الامور علی ما هی علیه یعطی ذلك وهو قوله تعالی فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْیَوْمَ حَدِیدٌ وذلك قبل خروجه من الدنیا فما قبض احد الا علی کشف حین یقبض فیمیل الی الحق عند ذلك والحق التوحید والایمان یه مال کار بر جوع ست از کثرت سوی وحدت از مومن و مشرک یعنی همه از مومن و مشرک در آل راجع از کثرت سوی وحدت شوند و این برای آنکه موطنی که عطای کند کشف اشیاء بر آنکه در واقع اند بران عطا کرده است این را که گفته شد و دال بر این موطن قول الله تعالی است فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْیَوْمَ حَدِیدٌ پس کشف کردیم از تو ای میت پرده تو پس بصر تو تیز ست که امر مکاهو علیه مرئی میگردد و این که گفته شد از بودن مآل سوی وحدت قبل خروج و بست از دنیا پس مقبوض نشود هیچ کی مگر بر کشف و قتیکه قبض کرده میشود پس مآل میشود سوی حق پس زنده باین مقبوض شد سوی حق تو حید ست و ایمان بتوحید فمن حصل له هذا الیقین قبل الاحتضار فمقطوع بسعادته وایصاله فان المیقین عن النظر الصحیح والکشف الصریح یمنعه من العدول عن الحق فهو علی بینة من الامر وبصیرة ومن حصل له هذا الیقین عند الاحتضار فهو فی المشیة وان کان المآل الی السعادة ولکن بقدر ارتکاب شدائد فی حق من اخذ بذنوبه پس کسیکه حاصل شود او را این یقین قبل احتضار پس او مقطوع ست بسعادت وی) و ایصال او بحق نیز که یقین حاصل از نظر صحیح و کشف صریح منع میکند او را از عدول از حق یعنی این صاحب یقین این یقین حاصل ست از صحیح قبل احتضار و کشف صریح بعد احتضار این هر دو مانع ست از عدول از حق پس این صاحب یقین بر بینه است از امر و بر بصیرت ست و کسیکه حاصل شد او را این یقین وقت احتضار پس آنکس در مشیت است اگر خواهد الله سعید کند و مغفرت کند و اگر خواهد بگیرد در شقاوت و عذاب اگرچه مآل همه سوی سعادت ست ولیکن اخذ بقدر ارتکاب شدائد ست در حق کسیکه اخذ کرده شده

ذنوب خود ولا یکون الاحتضار الا بعد ان یشهد الا موالذی الیه الخلق وما لم یشاهد ذلك فما حضره الموت ولا یکون ذلك
احتضارا فمن آمن قبل ذلك بنفس واحد او تاب نفعه ذلك الایمان والمتاب عند الله فی الدار الاخرة وحاله عند قبض
روحه حال من لا ذنب له وسواء اراه الله ذلك شدة الم ومرض او جب له قطع ما یرجوه من الحیوة الدنیا فهو مومن تائب
بنفعه ذلك فانه غیر محتضر فما آمن ولا تاب الا الخصیصة کانت فی باطنه ولا یشعر بها فما مات الا الیه الا عن امر کان
علیه فی نفسه ولم یظهر له حکم علی ظاهره ولا له فی نفسه اذ فی ذلك الزمن الفرد الذی یلیه الاحتضار الذی یوجبه
الایمان محصل فی مشیة ونمیشود احتضار مگر بعد آنکه مشاهده کند شانی را که رجوع می کند سوی آن خلق یعنی بعد موت و تا آنکه مشاهده نکند این را
پس حاضر شد او را موت و نمیشود این را احتضار پس کسیکه ایمان آورد قبل این امتحضار بفرد واحد و یا توبه کند نفع کند او را ایمان و توبه نزد الله تعالی در دار آخرت
و حال این مومن و تائب نزد قبض روح وی حال کسیکه نیست ذنب او را و برابر ست که بنماند برای این ایمان و یا توبه شده و نیز مرض که واجب کرد او را زوال
آنچه که امید میداشت از حیات دنیا یعنی برابر ست که مایوس باشد از حیات خود و یا نه پس این آتش از حیات که او را آورد بر ایمان و توبه این باس مومن و تائب
است نفع کند او را این ایمان و توبه نزیرا که او غیر محتضر ست پس ایمان آورد و نه توبه کرد مگر بخصیصه او که او در بالا فرو نه شانی عارض بود بآن خصیصه پس میل کرد سوی آنکه
میل کرد سوی آن از ایمان و توبه مگر از امری که بود بر ان امر در نفس خود و نه ظاهر شد او را حکم بر نه ظاهر آنکه بر نه ظاهر شد او را در نفوس می نگردان زمان فرد که متصل
او را احتضار آن احتضار که واجب کرد ایمان حاصل کننده در مشیت یعنی حکم این خصیصه نه ظاهر شد در عین شخص مگر در زمان قلیل که متصل احتضار ست که این
ایمان و توبه است انتهی مع الترجمه ازین کلام ظاهر میشود که ایمان محتضر وقت احتضار در مشیت آلیه است اگر خواهد قبول کند و اما قبل احتضار باشد اگرچه
مایوس از حیات باشد و قاطع باشد بموت و با این ایمان آورد و یا توبه کرد مقبول ست و این شبهه ازین جا ظاهر شد که یقین کردن بعدم قبول ایمان محتضر چنانکه
از عبارت سابق شیخ عبد الرحمن جامی واقع نیست بر محل خود بلکه در مشیت آلیه است و نیز ظاهر شده که تقیید و تعیین بقبول ایمان احتضار چنانکه از شیخ عارف
محب الله آله آبادی نیست سزاوار و بر محل خود و فوق این کلام کلام دیگر ست بیان کرده خواهد شد عنقریب انشاء الله تعالی و شیخ اکبر قدوه محققان و رباب
سابع و ستون و ثلثمائة از فتوحات مکیه میفرماید ولا یموت احد من اهل الکبائر الا موحدا عن عیان وعلم محقق لا مرتد فیه ولا شك من العلم
بالله هذا هو یعم فانه لا باس اشد من الموت ولا بقی الا هل ینفعه ذلك الایمان اما لا واما فی دفع العقوبة عنهم فلا الا من
اختصه الله تعالی بمثل قوله تعالی فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَى حِينٍ وما نفعه
فی المال فان ربك فعال لما یرید فانه یغفر الذنوب جمیعا پس نمی رود یکی از اهل کبائر جهنم مگر در حالیکه مومن ست از عیان و علم محقق که نیست شك
دران و نیست شك نزد عالم باشك که عام ست بر جمیع را زیرا که نیست باس اشد از موت و در ین ایمان متحقق شد پس در هر باس ایمان متحقق شود و نه باقی ماند بحث
مگر اینکه این ایمان نفع کند او را یا نه اما در دفع عقوبت از انها که ایمان آورد نه یعنی رفع این باس نافع نیست مگر در حق کسانیکه خاص کرده او را
واستثنا کرد او را الله تعالی مثل این قول الله تعالی پس نفع کند او را ایمان ایشان و تنبیه باس ما بعد آن این فرمود که سنت ساخته است این سنت را
چنین سنت که ماضی ست در بندگان یعنی این عدم نفع ایمان باس در رفع آن باس سنت الهیه ست که دران تخلف نیست پس عدم نفع در عقوبت باس
ثابت شد و اما استثناء و تخصیص پس مع قول این آیه ست الا قوم یونس تفسیر آن سابق گذشت و اما نفع ایمان احتضار در مال و آخرت پس برای انیست
که الله تعالی کننده است هر چه را که اراده میکند زیرا که او خواهد بخشید ذنوب اکل آن ذنوب انتهی مع الترجمه ازین کلام ظاهر میشود امید قبول ایمان محتضرت
و ایمان محتضر اگرچه در مشیت ست لیکن ظاهر آنست که مشیت به قبول ایمان محتضر متعلق ست و این مومد ست مر شیخ عارف محب الله را در حکم او بقبول
ایمان و فوق این کلام کلام آخر ست پس بشنو که توبه محتضر در وقت احتضار از ذنوب و معاصی البته مقبول نیست قال الله تعالی انما التوبة علی

اللّٰهِ الَّذِيْنَ يَعْمَلُوْنَ السُّوْٓءَ بِجَهَالَةٍ ثُمَّ يَتُوْبُوْنَ مِنْ قَرِيْبٍ فَاُولٰٓئِكَ يَتُوْبُ اللّٰهُ عَلَيْهِمْ وَكَانَ اللّٰهُ عَلِيْمًا حَكِيْمًا نیست توبه الله یعنی قبول آن مر آنکسان را که عمل کنند سیئات را بجهالت خواه شاره بآنکه عمل سیئات را بجهالت پس آن توبه کرد عنقریب یعنی قبل حضور موت پس آنکسان توبه خواهند کرد بر آنها الله تعالی برجوع بخشائش بر آن تائبان و هست الله علیم و حکیم پس چال تائبان توبه بیداند که توبه بصدق ست و حکیم ست بمقتضای حکمت خود توبه قبول یکند و لَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِيْنَ يَعْمَلُوْنَ السَّيِّاٰتِ حَتّٰٓى اِذَا حَضَرَ اَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ اِنِّيْ تُبْتُ الْاٰنَ وَلَا الَّذِيْنَ يَمُوْتُوْنَ وَهُمْ كُفَّارٌ اُولٰٓئِكَ اَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابًا اَلِيْمًا و نیست توبه آنکسان را که عمل یکنند سیئات تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یکی از ایشان را موت گوید انی تبت الآن یعنی همیشه بر سیئات مستمر باشد و توبه نکند و توبه کند بوقت احتضار و گوید که من توبه کردم یعنی توبه او وقت احتضار توبه مقبوله نیست و نیست توبه مر آنکسان را که مردند و حال آنکه کافر ند یعنی کسیکه موتش بر کفر شد توبه بعد موت مقبول نیست آنها که مردند بر کفر مقرر ساخته آنها را عذاب الیم یعنی در آخرت و موت این را گفته شد حدیث التوبة مقبوله مالم یغرغر توبه مقبول ست تا اینکه در غرغره نامد و غرغره وقت جان کندن و احتضار ست و موت فجاءة بلکه غرغره است و همچنین قتل عیله و متحل نیست که این نصوص که مجمول باشد بر نفع عذاب نیوی زیرا که آیت فصل ست بر آنکه جنس توبه منحصر ست دران که عنقریب توبه کند و جنس توبه منتفی ست وقت احتضار و بعد موت و شاید که سببش آنست که وقت احتضار تکلیف تابان اعمال نیست که قدرت شرط تکلیف ست و او را قدرت نیست که این وقت آخر اوقات حیات دنیاویه ست و شرط توبه آنست که توبه کند وقت تعلق تکلیف بعد آن و این توبه مثل توبه در آخرت است و این بخلاف ایمان ست زیرا که محتضر را در وقت احتضار قدرت بر ایمان ست پس ممکن ست که تکلیف بایمان باشد که او مکلف باشد زیرا که تکلیف بایمان وقت حیات معلق بود بلاشبه و قاطع نامده است پس تکلیف باقی ماند و مستمر ماند چنانکه سابق دانستی و محتضر را قوت بر ادراک کامل ست و محتضر مسلوب العقل نیست چنانکه گمان کرده میشود بلکه عقل او کامل ست اگرچه او غافل ست از این عالم ست و مستغنی از این عالم و تدبیر است این عالم و این غفلت برای فقدان عقل نیست بلکه برای توجه کامل سوی عوالم آخر و سوی الله که خالق عالم ست و از کمال این توجه او را غفلت از این عالم و تدابیر این عالم واقع ست و حال وی چنانست که صحیح چون متوجه تمام شود امر یرا از امور دیگر پیدا می شود تا اینکه اگر حاضر نزد بصری دیده نمی شود مگر آنکه محتضر را رجوع نیست از آن توجه و صحیح را رجوع از توجه خود مر خود را واقع ست و چون غفلت سببش کمال توجه است سوی عوالم آخر و سوی خالق پس این غفلت آیت کمال ایمان ست پس محتضر بالغ عاقل بکمال عقل قادر بر ایمان ایمانست پس او خطاب امنوا خارج نیاشد پس او مکلف بایمان ست بلاشبه و اما اعمال دیگر پس بسبب این غفلت تا عدم رجوع ازین غفلت قدرت بر ان اعمال مفقود ست پس لاجرم تکلیف بآن ساقط ست بسبب فقدان قدرت عدم فهم آن قدرت و فهم شرط تکلیف است پس ظاهر شد فرق میان ایمان و توبه از معاصی و چون دانستی توبه از معاصی وقت احتضار مقبول نیست و تکلیف بایمان قدرت بران باقی ست پس بدانکه ایمان را دو اعتبار ست یکی اعتبار نفس و سه ما انه که ایمان بما مور به است و باین اعتبار مقبول ست زیرا که آنچه بما مور به ممتثل و مطیع ست و الله تعالی وعده کرده است که احسان محسنان باطل نکند بقول خود اِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِيْنَ پس ایمان محتضر مقبول ست البته و اعتبار دیگر آنکه ایمان توبه ست از سائر معاصی که ایمان با دم ست مزحوب سابقه را و باین اعتبار مقبول نیست زیرا که وقت احتضار وقت توبه نیست چنانکه دانستی پس کافر که ایمان آرد وقت احتضار مومن عاصی ست که ایمان او مقبول و عصیان سابق بر ذمه او باقی ست و عبارت فتوحات منطبق ست بران بانطباق شدید و آن عبارت اینست و من حصل له هذا الیقین عند الاحتضار فهو فی المشیة و امکان المال الی السعادة یعنی کسی را که این یقین حاصل ست وقت احتضار پس او در مشیت حق ست اگر خواهد بگیرد از معاصی و خواهد عفو کند و همین حکم مومن عاصی ست مطلقا اگرچه مال سوی سعادت ست زیرا که خلود معذبین در نار سبب معاصی نمیتواند شد و قول فتوحات اما تنفعه فی المال فان ربك فعال لما یرید فانه یغفر الذنوب جمیعا معناش آنکه انما نفع ایمان در آخرت باین وجه که ذنوب سابقه را عفو کند و آنکه الله تعالی کند آنچه خواهد بر سبیکه مغفرت خواهد کرد جمیع ذنوب را پس امید مغفرت معاصی ست چنانکه این در حق هر مومن عاصی ست دانا

ظاہر شد کہ بعضے قول شیخ عارف شیخ محیی السنت رضی اللہ عنہ در قبول بودن ایمان محتضر وقت احتضار لیکن آنچہ کہ ظاہر میشود از کلام او کہ ایمان محتضر
ناقص و قلوب ساقط است پس در مقام ارست و این کہ گفتہ شد غایت تقریر ست برای اثبات مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز ظاہر شد کہ کلام شیخ اکبر قدس سرہ
مشیر اگر نص نیست در آنکہ محتضر را ایمان ست و قبول این ایمان ست لیکن بران نص غیر ست کہ این ایمان مقتول قبول ست و ظاہر کلام شیخ اکبر قدس سرہ
مشیر قبول ست و نیز دلیل دلالت بعدم قبول ایمان چنانکہ تقریر کردہ شد و ابیات مولوی قدس سرہ ظاہر دران ست کہ ایمان کافر محتضر وقتا احتضار قبول
نیست و در آنکہ مختار کلوی عدم قبول ست نزدیک آنکہ ایمان مقبول یا آیۃ عدم کفتن صحیح نیست اگرچہ رافع معاصی نشود و نیز تمثیل مذکور ان بزہد ان مناسب نمی افتد
و استدراک نمودن ایمان بغیب قبل احتضار و سبب ملک دارین و شاہی نیز موکد عدم قبول ایمان احتضار ست نزد مولوی قدس سرہ و چون کلام باین نصاب رسید
باید کہ مشتغل شویم بذکر بعض آیات تنزیل کہ قال اللہ تعالی فَلَوْلَآ اِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُوْمَ وَاَنْتُمْ حِيْنَئِذٍ تَنْظُرُوْنَ وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلٰكِنْ
لَّا تُبْصِرُوْنَ فلولا پس مقدر کردہ شد آن نفس حلقوم یعنی وقت کہ جان کندن ست و وقت نفس بحلقوم وقت احتضار ست و حال اینست کہ
شما می بینید آن محتضر را و ما قریب مستم سوی آن محتضر یعنی ما مشہود ہستیم لیکن نمی بینید شمایان و این قرب قرب مشاہدہ است و این قرب غیر ان قرب ست کہ
مذکور درین آیہ ست و نحن اقرب الیہ من حبل الورید نیز کہ این قرب عام ست مر ہمہ موجودات را و این قرب کہ با محتضر ست مختص بمحتضر ست پس این
قرب قرب مشاہدہ است و حاصل آنکہ ما مشہود محتضر ہستیم و شما ای حاضران نمی بینید کہ مشہود شما نیستیم پس این آیہ نص ست بر آنکہ محتضر را ایمان با مشاہدہ حاصل
و بعد این آیہ اللہ تعالی میفرماید فَلَوْلَآ اِنْ كُنْتُمْ غَيْرَ مَدِيْنِيْنَ تَرْجِعُوْنَهَآ اِنْ كُنْتُمْ صٰدِقِيْنَ پس چگونہ کہ اگر شما ہستید غیر مسخر راجع گردانید آن نفس را
اگر ہستید صادق در اقوال کفر خود و مقصد آنکہ شما را این قدرت نیست کہ باز آرید محتضر را سوی دنیا کہ رجوع او بدنیا بعد احتضار نمی تواند شد پس ظاہر شد ازین آیۃ
کہ این ایمان نافع نیست در رفع بأس احتضار زیرا کہ اللہ تعالی میفرماید فَاَمَّآ اِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِيْنَ فَرَوْحٌ وَّرَيْحَانٌ
وَّجَنَّتُ نَعِيْمٍ وَاَمَّآ اِنْ كَانَ مِنْ اَصْحٰبِ الْيَمِيْنِ فَسَلٰمٌ لَّكَ مِنْ اَصْحٰبِ الْيَمِيْنِ وَاَمَّآ
اِنْ كَانَ مِنَ الْمُكَذِّبِيْنَ الضَّآلِّيْنَ فَنُزُلٌ مِّنْ حَمِيْمٍ وَّتَصْلِيَةُ جَحِيْمٍ اگر این آیہ تفصیل مطلق میت ست نہ میت محتضر ضمیر کان
راجع سوی مطلق میت پس معنی آنست کہ اگر میت از مقربان ست پس او را راحت و رزق حسن ست و جنت نعیم و مقرب عبارت ست از کسیکہ در قرب
حق ست از رسل و انبیا و صدیقان و شہیدان و اولیا کرام و صلحا عدول و اما اگر باشد او از اصحاب یمین وقت موت پس ترا سلام ست از اصحاب یمین و این
کنایہ است از بودن ایشان در نعیم و اصحاب یمین عبارت ست از عامۂ مومنان و بمال نامہ مومنان جنت بشفاعۃ و برحمت اللہ و بمغفرت او تعالی و
اما اگر میت آن میت از مکذبان و ضالان وقت موت پس برای او نزل ست از آب گرم و او را دخول در نار ست و مکذب ضال وقت موت منحصر ست
در کافر کہ مرده ست بلا اعتقاد چون میت مجازا مقتول بقتل نمایند زیرا کہ میت با احتقاد مکذب ضال نیست وقت موت بلکہ او مومن ست باشد چنانکہ
ناطق ست بان آیہ اول و محتضر داخل ست در اصحاب یمین زیرا کہ در مکذب ضال وقت موت داخل نیست و از مقربان ہم نیست پس البتہ از اصحاب یمین باشد
نا حضر در سہ ہا طل میشود پس این آیت دلیل ست بر قبول ایمان محتضر و اگر ضمیر کان راجع سوی محتضر دارند و تفصیل گفتہ شود پس از مکذبین و ضالین مکذبان
و ضالان وقت موت نمیتوانند شد زیرا کہ وقت موت مومن مشاہده است بحکم آیۃ اولئے و نیست سبیل مگر آنکہ مراد باشد مکذبان
ضالان قبل احتضار پس آن زمان این صحیح میشود کہ ایمان محتضر مقبول نباشد و ایمان امور بہ نباشد وقت احتضار بودن ایمان مقدور قبل عروض موت
مگر اینکہ گفتہ آید کہ در آیہ حکم بتایید نار نیست بلکہ بمجرد دخول پس معنی آیہ آن باشد کہ اگر باشد محتضر از مکذبان ضالان قبل احتضار پس او را دخول در نار سبب معاصی
کرده وقت کفر اکتساب کرده پس این وعید در حق او مثل وعید مومن عاصی ست و میت بلا احتضار خارج ازین قسم ست پس حضر ما ضر ندارد و پس بین تقریر نیز ایمان
محتضر مقبول و یک آیت دیگر ست ازان ستم ہم میشود کہ ایمان کافر وقت احتضار مقبول نیست چنانکہ مفسران از علمای اصحاب ظواہر میگویند و آن آیت اینست
حَتّٰٓى اِذَا جَآءَتْهُمْ رُسُلُنَا يَتَوَفَّوْنَهُمْ قَالُوْٓا اَيْنَ مَا كُنْتُمْ تَدْعُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ قَالُوْا ضَلُّوْا عَنَّا وَشَهِدُوْا عَلٰٓى اَنْفُسِهِمْ اَنَّهُمْ كَانُوْا

کافرین قالوا ادخلوا فی امم قد خلت من قبلکم من الجن والانس فی النار یعنی ابتدا ایشان است داخل بر جملهٔ شرطیه پس ایشان را و تفکیک آید ان کافرا فرزا رسل که ملائک موت اند در حالیکه وفات دهند آنها را گویند آن ملائکه موت کجا اند آنها را از سوای الله یعنی معبودات شما کجا اند گویند آن کافران گم شده ند از ما و اعتراف کنند بر نفس خود که ما بودیم کافر گوید الله تعالی داخل شوید در اممی که گذشته اند از قبل شما از جنها و انس در آتش پس ما میگویند که این سوال ملائک در جواب آن وقت توفی که وقت احتضار خواهد بود پس این قول ادخلوا فی امم الآیه دلالت دارد بر آنکه اعتراف ایشان بکفر خود وگم شدن ایشان سود نداد افتاد پس جواب این توهم آنست که از کجا معلوم شد که این انجام مر کفار محتضران اند و این سوال در وقت احتضار است بگو یم آنست که چون ملائکه موت وفات دهند بعد وفات بپرسند که اینما کنتم تدعون من دون الله و جائز نیست که آن توفی بلا احتضار باشد و بعد توفی پرسند و این سوال بگوش آن مسوا است در روز حشر اینما کنتم تدعون من دون الله و مثل این آیه وارد بتارک هجرت ان الذین توفیهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا کنا مستضعفین فی الارض قالوا الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها این آیت نازلست در قومی که اسلام آورده بودند و هجرت نا رسول نکرده بودند بدر ستیکه آن کسانیکه وفات داد نه آنها را ملائکه در حالیکه ظلم کننده بودند انفس خود را گویند که بودیم ما ضعیفان در زمین گویند ملائکه آیا نبود زمین الله واسع پس هجرت کردید در آن زمین این سوال بعد وفات خواهد بود نه در وقت احتضار و آیت نیز دلالت دارد که توفی در حال ظلم کننده بود و در وقت احتضار ظلم و کفر کجاست بلکه در آن حال مشاهده است و ظلم و کفر بامشاهده نمیتواند شد پس توفی بلا احتضار است بگو یم اهل تفسیر گویند که آن تارکان هجرت مرتد شده در بدر همراه کافران مقتول شدند از دست ملائکه که قتال میکردند در بدر همراه مسلمانان و کافران مقتول در بدر غیر متصور نبود و دلالت میکند بر شان آن تارکان هجرت مرتد قول الله تعالی اولئک ماواهم جهنم و آن متوفیان ظالمین انفس خود اولی آنها جهنم ست و علمای ظاهر گویند که ایمان باس مقبول نیست اراده دارند از باس همون احتضار ست چنانکه شیخ عبد الحق دهلوی تصریح کرده و حق آنست که در آن از آیات که در آن لفظ باس واقع ست پس جواب آن ظاهر گشته از آنچه گفته پس اعاده نکرده شد تکرار لازم نیاید و اما استدلال علما بآن که وقت احتضار وقت مشاهده است معتبر و مامور که در آن لفظ باس واقع ست ایمان معتبر نیست پس جواب بشش آنست که یعنی ایمان غیب نیست این که ایمان با موغیب یا بودن آنها غیبی ادراک ایمان آورنده که این باطل ست زیرا که تصدیق بآنکه غائب ست از ادراک حال غیبوبت از ادراک متصور نیست بلکه محال ست مراد آنست که آنکه غائب ست تصدیق بآن کند بعد ادراک آن و این ادراک غیب گاهی باستدلال میشود و گاهی بمشاهده پس ایمان معتبر نباشد بعد ادراک آن مشاهده چنانکه ایمان انبیاء ایمان غیب ست بسبب بودن غیب مشهود نزد انبیاء و گاهی باین قول الله تعالی استدلال میکنند وکم قصمنا من قریة کانت ظالمة وانشانا بعدها قوما آخرین بسیار قریه ها را ما هلاک کردیم یعنی متوسر کرده بودیم ظلم یعنی متوسر کرده پیدا کردیم بعد هلاک آن قریه قوم آخران را فلما احسوا بأسنا اذا هم منها یرکضون پس هر گاه احساس کردند عذاب ما پس آنها را سبب شدند که اشتر کضوا و ارجعوا الی ما اترفتم فیه و مساکنکم لعلکم تسئلون این قول الله تعالی ست و یا قول ملائکه عذاب ست بطریق استهزاء یا سبب شنیدن و رجوع کنید بسوی آنکه نعمت داده شدید در آن سوی مساکن خود شاید که سوال کرده شوید از این نعم قالوا یا ویلنا انا کنا ظالمین گویند اهل قریه وای هلاک ما را بدر ستیکه ما بودیم ظالم فما زالت تلک دعوهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین پس همیشه بود این دعوی ایشان که بودیم ظالم تا آنکه گردانیدیم ما آنها را قطعه کرده شده از بیخ چنانکه قطوع میشود زراعة از بیخ و گردانیدیم ایشان را میت پس میگویند که با وجود اعتراف بظلم خود و ایمان آوردن ایشان مخصوصیت شد ند پس ایمان این چنین باس نامعتبر شد و این استدلال در غایت ضعف ست که انچه ازین آیه لازم می آید عدم قبول ایمان در رفع باس و مانیز قائلیم بدان که ایمان باس در رفع آن باس مقبول نیست و در همین سنت آیه جاریست از آنچه لازم می آید که در احکام اخرویه بقبول ایمان دافع خلود نا شده و مطلوب شما اینست و این لازم نمی آید از آنچه لازم آید غیر مطلوب شماست و علمای ظاهر قبول و احکام آخرت و عدم از انتفاع باس فرق نمیکنند و این غایت عظیم افادة العلم

لیک از غیب دمی سنوی	مالک این خرمن شخته خود تو لی	شخنگی و بادشاهی قسم	استه نیکار و کار خود کنی
چون گلوگاه تو نگاه دهد بر ما جهان	کاهش خود دمی خاکین حلق و دهان	این نانها خاک خوار نمی دهد	این کبا را این شراب این شکر
چونکه خوردی شد آنها هم دست	رنگ عقل و این هم خاک گشت	هم ز خاکی پخته برهم میزنند	خاک نیکیست و نقشبند باهی
قوله لیک از غیب کردی مستوی الخ یعنی		جمله را هم باز خاکی می کنند	هم تو شاه و هم تو جلیس خود بی

اگر ایمان بغیب اکنون قبول عرض حال مختصر بلکه قبل بار آری پس فائده عظمی حاصل خواهد شد و آن نجات دارین است ❁

جمله گیرند امد گرو رنگ خویش | نامدانی کاو نقوش است و نگار | همه رو پوش است ملک مستعار | هندو و قبچاق و روسی و حبش
تا ابد باقی بود بر صالحین | رنگ کفر و فسق و شرک و نفاق | رنگ باقی صبغة الله هست و بس | غیر آن بر بسته دان ممحون هست
تن فنا شد وان بقا یوم الدین | چون سیه روئی فرعون دغا | رنگ او باقی و جسم او فنا | رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب خوب | برق فرروی خود پایدار بین | دائم این ضحاک و آن اندر عبس

قولهٗ هندو و قبچاق و رومی و حبش عرف قبچاق اصل ترک است ❁

قولهٗ

دائم آن ضحاک این روز عبس آه یعنی آنکه رنگ و تقوی و صدق و یقین پیدا کرده او خوبست و دائم در ضحاک ست و اینکه رنگ شک و نفاق و کفر پیدا کرده و آن زشت ست از زشت روئیست ❁

از خمیری بشنو و بشتر مبند | خاک از نگی و فرهنگی و بد | همچو کودک مان بیان جنگی مدار
کودکان از حرص اگفت سیر ملا | شتر و اشتر مان شنود اندر بیان | رفته از سر جمله اسباب و کمان
کودکی را قسمت او اندکست | ور نگیرد این سخن با کودکان | دامن بر خاک اچون کودکان
وانبی ان پیران طفلان کی پیر می شکند | لنگ مانند و میری میکنند | طفل آشیره و صلا آفتست
شکر آن کو بی فنی بی آفتست | گشت فرعونی جهان سوزا دائم | شکر کن ای مرد در ویش ال قصوا
شکر کن ای مرد در ویش از قصور آه قصور از کار ی باز ماندن کفور کفران نعمت کردن و این ضد شکر ست در بیت اشارت ست بمنصون بعقل امام شافعی

این خمیری بشنو و بشتری مبند | کودکان از حرص اگفت سیر ملا | شتر و اشتر مان شنود اندر بیان | ور نگیرد این سخن با کودکان | دامن بر خاک اچون کودکان
کودکی را قسمت او اندکست | وانبی ان پیران طفلان کی پیر می شکند | لنگ مانند و میری میکنند | طفل آشیره و صلا آفتست
شکر آن کو بی فنی بی آفتست | گشت فرعونی جهان سوزا دائم | شکر کن ای مرد در ویش ال قصوا

المغات شکنگی شوخ جد بفتح کوشش و سختی و بضم یعنی طاقت ادیب یافته ادب لبیب عاقل +

قولهٗ شکر کن ای مرد در ویش از قصور + آه قصور از کار ی باز ماندن کفور کفران نعمت کردن و این ضد شکر ست در بیت اشارت ست بمنصون بعقل امام شافعی

ان من المعصمة ان لا تقدر بدر ستیکه از عصمت ست عدم قدرة بر قبایح چنانکه اشد تعالی شخص اسباب ایتان قبایح نداد پس او معصوم ماند از ان ❁

خالی اشکم لاف الله نزد | کاتشی زاینست از هیزم مرد | اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان نامست از کرو پو | تا بران پو بود راه روی غیر پو
تا بران ره روان ساحران لاشی فروش | عقلها را تیره کرده از غرور ش | خم روان گردد ز سحری چون خمر ش | گرد کرباسی ز مهتاب مفلس | چون بر آشم خاک ابه می تنند
جنملی را رنگ عودی میدهند | بر کلوخ خیال جوی میدهند | پاک آن کو خاک را زنگی دهد | همچو کودکان بران چنگی دهد | دامن پر خاکمان چون کودکان
طفل را کودکان خود حبال | طفل راحق می نشاند بار جان | سبوه گر کمنه شود تا هست خلم | پخته سبوه غوره خواندش غلام | گر شود سد سالان خامتش
گرچه باشد ریش و دی او سفید | هم دران طفلی خود هست امید | گر شود سد سالان خامتش

قولهٗ اشکم تهی لاف الهی نزد + آه فی مخفف تهی و شاید که اشکم تهی کنایه باشد از بی مقدوری فقدان اسباب فراغت از مال و جاه و امثال آن و اشکم پر پوت کنایه باشد از مقدور و میسا شدن اسباب فراغت از مال و جاه ❁

حق کند با من غضب تا خود کرم | گر پسم یا نا رسیده نا دم | ای عجب با من تنک کرم آن کرم | با چنین نا قابل و دور بی | بخشد این غوره مرا انگور را
نا رسیده یا رسم آه یعنی محو اهم ماند یا رسیده یا تم ❁ | نیستم امید وار از هیچ سو | ایران کرم میکنید ما تیا سوا

قولهٗ مانده خواهم نا رسیده یا رسم

قولهٗ وان کرم میکنید ما تیا سوا آه اشاره ست

باین آیت لا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون ما یوس شوید از رحمت و بخشائش الله بدر ستیکه ما یوس نمیشود

از رحمت الله مگر قوم کافران ❁ | وا سمان طاقان مرا کرده ست طرب | گوش ما را کرده ست الفطوا

قولهٗ وا سمان طاقان مرا کرده است طرب + آه طرب شادی داشتن درین بیت اشاره ست

باین آیت قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ای بنده های چنین که

اسراف کرده بد بنفس خود با تیان معاصی امید نشوید از رحمت الله بدر ستیکه الله خواهد بخشید گناهان را جمیعه آنگاه ما زام

چون صلا زد دست اندازان کوم | گرچه ما زین نا امیدی در گریم | گوئی ما زین نا امیدی در گریم | دست اندازیم چون آسمان بپر
معنی اندر معنی ربانی ست | زانکه آنجا جمله اشیا جا جی ست | جام پر داریم و آنجا جام مے | درد و دیع می غالی لبس
خشت اگر زین بود بر گنبدست | نور مه را سایه بر زشتی نماند | چون بجا خیزد خشت و حی در شنوب | نور به بی سایه بود اندر خراب

قولهٗ گرچه ما زین نا امیدی در گریم + گوئی ما فاکی در زمین پست و صلا آواز دادن و دست انداز ان کنایه ست از خزاین و بنا زه و ان ❁

قولهٗ کوه بهر رفع سایه مندکیست + آه مندک اسم فاعل ست از اندکاک یعنی پاره پاره شدن و کاف شده و وزن شعر مخفف ساخته شده ❁

پاره کشتن بهر این نبی را نمدیست | پاره شد تا در رو ش هر زنی | گر سنه چون بگذرش در دشت نی | دانگها از هوس چشمه دهان | **قولهٗ** کوه بهر رفع سایه مندکیست
بهر دن کو پر نور نور صمد | پر نور شد تا در رو ش هر زنی | گر سنه چون بگذرش در دشت نی | دانگها از هوس چشمه دهان | **قولهٗ** کوه بهر رفع سایه مندکیست

بروی

زون ب مب سی هم بر کوه طرهم | صد هزاران پاره گشتی از زاین | از میان چرخ برخیزی همین | تا که نور چرخ گردد سایه بند | شب سیاه نیستی ماند نه روز | این مکان کاهوارهٔ کودکان

قوله صد هزاران پاره گشتن از زدن این + آه این کشار دهصراع ثانی و حاصل آنکه بر خیزد این زمین از چرخ باصد پاره شدن می ارزد

بهر طفلان حق زمین را مهد خوانده | خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها | طفلکان این دو باغ کن شهما | هان مکن ای گاهوارهٔ خانه تنگ

شیر مرگ گهواره بر طفلان فشاند | تا تواند کرد بالغ انتشار | چون سلم گشت بی بیع و شری | از در و دشاه در جانش چری

خانهای گهوارهٔ توفیق دار | تا نواند نفت بالغ بیدرنگ

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و رخم خوردن از باطن شاه

قوت میخوردنی نور جان شاه | ماه جانش همچو آن خورشید راه | راتبه جانی ز شاه بی‌ندید | مبدم در جان ستیش میرسید | آن نمکش تر ساد مشرک مخورید | زان غذایی کش ملائک میچرند

اندرون خویش استغنا بدید | گشت طغیانی ز استغنا پدید | گه ز من هم شاه و هم شه هزار دام | چون عنان خویش داده‌ام | چون نمکهای هبا آمد بالمع + | پس چرا باشم غبار پای تبع

آب جوی هست و وقت ناز | تا غیار نکته‌ئی بر من نیاز | سر چرا بندم چو در کار نماند | وقت روئی دو چشمم تر نماند | چون نمکدان گشته‌ام عارض نمک | باز باید کرد دکان دگر

سرو قد و داه رخسار سی مرا ست | همچو من شهباز و کان نبود بجا ست | زین نمی هوای نفس ایمن گرفت | صد هزاران ز آن ز خانید کز نفت

قوله بهر طفلان چون زمین مهد خواند + آه

میر نور الله گفته اشاره است باین آیه هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا وَسَلَكَ لَكُمْ فِيهَا سُبُلًا وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْ نَبَاتٍ شَتَّى الله آنست که گردانید زمین را مهد و مسلک گردانید برای شما ماهها و نازل کرد از ابر آب پس خارج کردیم ما بسبب آن آب از واج بسیار از نبات

و میر نور الله گفته که این آیه مناسب هر دو مصراع ست **اللغات** جزی وظیفه ندیه مثل نظیر طغیان از حد گذشتن لمع بسکون میم درخشیدن و اینجا برای محافظت وزن حرکت داده شد تبع پیروی کننده زاز خانیدن عبارت ست از گفتن سخنان هرزه و در اصل فراز گیاهی گویند که سخت بدمزه و از خانیدن نشم نمیشود و مستعار شد سخنان هرزه بیهوده

وسوسه که بادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغفار

صد بیابان نان ز انبوه حرص و حسد | تا بدانجا چشم بد هم میرسد | بحر شه که مرجع هر آب اوست | شاه را دل رد کرد از فکر او | نا سپاسی عطاے بکر او

گفت آخر ای خرسای ادب | این سزای آن دمن بود ای عجب | من چه کردم با تو زین گونه تقصیر | من ترا بر چرخ گفتم نردبان | من ترا بر چرخ گشته نردبان | تو شده در حرب من تیر و کمان | کز دغیرت آمد اندر سه پدید

در جزای آن عطای تو پاک | تو ز دنی ره دیده خیال دروغ ناک | تو شده در حرب من تیر و کمان | کز دغیرت آمد اندر سه پدید

مرغ دولت در عنا بس طعمه چید | پرده آن گوشه گشته پر درید | چون در آن خم دیده آنجا نقش سر | آن ظریفه لطف و نعمت کم شده

با خود آمد در دستی عقار | زان کنگشته سر شرخ این نار | هر که خود بینی کند در راه دوست | خانه شادی او پر غم شده

قوله صد بیابان ان سی حرص و حسد آه یعنی از راه حرص و حسد چشم بد از دور میرسد اگرچه صد بیابان حائل باشد میان شخص و چشم بد پس بسبب حرص و حسد از انجا چشم بد میرسد و کار خود کند چنانکه شاهزاده را بسبب حرص که در وی بود

اللغات واهی سست بنیاد تفیر پسندیده ماه معروف و اینجا استعارت

برای قلب باش عقار نفیر | می از ان آمد حرام اندر جهان | که خوری خود بیخبر بی‌اندر زمان | آنکه با خود میخورد با خود دشمنت

اینچنین میخواره خوار و مردنست | وانکه با او میخورد با دش حلال | وانکه بی او دم زند با دش ببال

همدمی زمی خوردن شود حاصلم | ایکه میخواهی از خود بگسلی | تا کی اندر بند این جان و دلی | جان بجانان ده گدازی جانان | تا ببینی یار دل ایمان من

غم خوار او باش و از دو شاد شو | نفس خود بر خود گردان خیر تو | زود او را باز گیر از شیر تو | دل بدلداری مده و آزاد شو

قوله می از ان آمد حرام اندر جهان + آه ظاهر آنست که مراد از می عشق است

و حاصل ابیات آنکه عشقی که خود بین گرداند و از دولت برادر و بکلی گرداند آن حرام ست نزد اهل الله و آن عشق که عاشق خود را ذلیل پیش حق سبحانه دارد و چون دکشاید این می عشق سر آرد و با خود آید خبر مشاهده حق او انبا شد آن عشق حلال ست و یا می که درین سه بیت هست می معروف باشد و در ما بعد این سه بیت

می عشق مراد باشد حاصل آنکه این می معروف ازان حرام شد که سکران خود بینی پیدا میکند و خود را بهتر میداند این میخوار خوار و رسوا می ست و در ربیت رابع مع ما بعد آن مادی عشق ست آنکه هر که با می عشق باز دپس این می عشق او را حلال است که سکران نشاد نمی آرد چونکه آنجا هم میخورم و سکران میشوم چون از سکر بیرون می آیم نظر ما بر حق می افتد

بعد آن بکلی فنا میشوم ازمی عشق این حاصل ست ۴ | آن بهست آن مستی از انگبین | خواه شیر و خواه خرما و انگبین | مستی کندم بیان ای آدمی | کز گرو ان می وی را اعجمی

خوگندم حله زد سپردن قسمه | خلعد بردی باد یه ما موس شه | بان چون طاوس در گلزار تان | همچو چعدی شد بویرانه بجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت | در زمین میراند کاری بهر کشت

قوله هر بهست آن مستی دا مدعین + یعنی این چیز مست خمر موقوف نیست بلکه هر چه کاز مطعومات ست و مستی می آرد پس آن مستی سوی نفس و لذات آن میکشند و آن بردی حرام ست و این تقسیم بعد تقسیمیں اگر در ابیات سابقه ازمی معروف مراد باشد ترا اراده می عشق دران

ابیات بر سد پس این افاده جدید ست ۴ | اشک میراند او که ای مستاد نماز | تشبیه کردی اسیر دم کاو | کردی ای نفس مرا بار نفس | بیخطا فی باشد فریاد رس

دام بگذار ندی حرص گندمی | بر تو شد سرگرم او کردی | توحید میکرد این نطفه بر جان خویش | که چرا گشتم خدمت سلطان خویش

قوله اشک میراند او کآن هندوی بنی دمه آه این بیان حال شما هزاده ست که اشک را به نقطه خاکی ده میگرد ۴ | اوه او با خویش استغفار کرد | با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از خوشت ایمان بود | رحم کن ای دیده یران بود | هر لشهر را نخود نا خمن مباد | هر لشهر را خود مبا جامه دست

چون سپید از مصدر چین صفت ست | گشت طاغی چونکه فارغ شد زمان | نفس کافر قهر می ند مدمان

قوله با انابت چیز دیگر یار کرد ۴ آه از چیز دیگر اعمال مخلوط بریا و سمعه مقصود ۴ | آه از چیز دیگر یار کرد | آه مبا مخلصف مباد است ۴

گفته دین از دیده انگلی او اوراد | آدمی خود مبستا ست نرود | آدمی از بر لا گشته پست | نفس کافر قهر می ند مدمان

خطاب حق تعالی بعزرائیل کہ تو از جسم بکن بیشتر آ از بہر خلائق کہ قبض کردی جان ایشان را

وجواب عزرائیل ان را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب | بر کہ رحم آمد ترا از هر کتیب | گفت چیله دلم سوزد بدرد | تا بگویم کاشکی یزدان مرا

گفت بر کہ بیشتر رحم آمدت | از کدول پر سوز و چشمان پر نمت | گفت رونی خشتی بر سوز تر | تا بگفتم راه کاشد ریزه ریز

سردوان بر تخته در ماندند | موجهان تخته را می راندند | چون بسا حال افتاد آن تخته | باز گفتی جان ما در قبض کرد

چون زمادر بگسلید و طفل را | خود تو میدانی چه ناله آمدرا | چون بدیدم رو د ماتمهای تست | گفت حق آن فضل را زیادم نخت

بیلکه بر سوسن و ریحان و گل | بر درخت میوه دار خوش اکل | چشمهای آب شیرین زلال | بر لب رحم طفل را بنهاد دلال

بستر ش کردم ز دیبه گستن | کرد م او را الیمن از صدقتن | گفته مرغ شیر را کو را مگر | بار را گفتم بر و با ان ریز

زین چمن ای وزیر مبا را اعظم | پنجه ای بهمن بین و دیبال | گفته مرغ شیر را کو را مگر | ابر را گفتم بر و بار ان بریز

الحاقات احوال فرو گذاشتن مه گروه اکل یعنی همزه و کاف میوه که برای خوردن مهیا باشد دلال نازم

ذکر کرامات شبان راعی و بیان معجزۂ ہمود علیہ السلام

همچو آن شبان کی از گرگ ضیعد | وقت جمعه بر عاطفه کشید | تا برون نا یدازان خط کو سپند | نی در آید وزد و گرگ باگزند

هشت و زی ای اندرین خط تن ضعیف | وز برون مشله تماشا می کنید | هر هوا بردی فکند حجره | تا دریدی لحم و عظم از بهمگر

آن شبا ست اکه ولی آید بمعاز | مثنوی اندر نگنجد شرح آن | گر مطیع این میکنی ای باکرد | آن گره را بر هوا بر هم زدی

ای طبیب جمله علتهای ما | یا بیا موکن ز صحف این | گرد خط دائره آن هود کرد | در بحر حرص این میکنند گرگ ند

بحر تو بار می تو در کشتی ما | وقت شد پنهان نیاز انگ خزم | یا معلم را بال و خوف ده | گو بیا در خط راعی کن گزند

| در دو عالم خفت از خط تست | هم هدا اول عجز خود را او بدید | عاجزی خیره دین عجز از حجاست | عجز تو تابی ازان و زی بزاست | مرده شد دین عجائز بر گزید

چون نیکو یوسفی بر روی تابانت	از عجوزی در جوانی رافتیات	زندگی در مردن و در محنت است	آب حیوان در درون ظلمت است	هر بلا کاین قوم را حق داده است

میر او صد فاقه بنهاده است هم

اللغات عید ستینه کننده رعا کاکه گوسفندان و مانند آن تعویذ پناه دادن آل راه واران تابع هود عم از موسنان هم

رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

حاصل آمد وضع حرباغ عارفان	از سموم و صرصر آمد در زمان	یک پلنگی بچگان نوزاده بود	گفتم او را شیره طاعت نمیود	تا که بالغ گشت و رفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم یاری	تا در آموزند لطف و داوری	پرورش داد هم مرا و را زین چمن	که بگفت اندر نیاید فن من	پس نیاش شیر و فد متهاش کرد
داده کریان را بر و مهر والد	بر پدر من این قدرت ایشان	مادر انرا مهر من آموختم	چون بود شمعی که من فروختم	داده من ایوب را مهر پدر
تا نباشد از نسیب دگشمکش	تا بود هر یک باطاعات ازمنش		صد عنایت کردم و صد لطف	بهر مهمانی کریان بی ضرر

تا بدیند لطف من بیواسطه

اللغات سموم باد گرم که چون وزد بر انسان می کشد و یا مریض سازد فطام باز گرفتن کودک را از شیر که حاجت بشیدن نباشد هم

قصه پروردن حق تعالی نمرود را بیواسطه مادر و دایه

تا خود از ما هیچ عذری نبود ش	شکوه نبود زهر یارا بش	این چنانت داد بیواسطه مادر	که بپروردم ورا بی واسطه	گر شدا و نمرود و سوزنده خلیل

قوله تا خود از ما هیچ عذری نبود ش + آه یعنی او را هیچ عذر نباشد و انسته تا ان الغیر حق از اسباب مقدر باشد که هر چه از نعمت میرساند الله و شکوه اسباب باطل هم

همچنین کاین شاهزاده شکر شاه	گر ز هستکبار دشکار جاه	چون گرد صاحب ملک اقبالی بوم	طعنها شان گذکر آن گذشت	از تبختر بر دش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را	زیر پا بنهاد از جهل و عمی	این زمان کافر شد و دعوی خدائی میکند	رفت سوی آسمان با جلال	با سه گز تن کند بر من قتال
صد هزاران طفل بی تلویث را	گشت او تا یابد ابراهیم را	گر نه هم گفت اندر حکم سال	زاد خواهد شد منی بهر قتال	هر که میزاید بمیگشتا ز خطا
کوری او رست طفل وحی کش	تا نخوانهای گرد و گرد ش	از پدر یابد آن ملک عجیب	دیگران اگر آب ام شد تجیب	او زر ا بید که و هر را بجیب
گرگ در مده است نفس بقهر	چه بهانه می نهی بر بهترین	در ضلالت هست صد گل را گله	نفس زشت کفر ناک پر سفه	سلسله از گردن سگ بر گیر
گر معلم گشت ابلیسی بگو	باش دولت نفسه گو بگریست	قرنها آری بجا گر طائفی	بر سهیلی چون ادیم طائفی	هم شوی چون من تو یزه بر پای دوست
جمله قرآن گشرح خبث نفسهاست	بنگر اندر مصحف آن چشمت بجاست	گر نفس عادیان کالت بیافت	در قتال انبیا موی مشکافت	تا سیلت و اخر د از ننگ پوست

قوله همچنان کین شاهزاده شکر شاه + آه یعنی این شاه زاده بجای شکر راه تبختر را و جاه را نشانده گویا این تبختر و جاه شکر است هم

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه گو تا کم کند رانی نفس کور	برد او را بعد سالی سوی گور	شاه چون از محو شد سوی وجود	خشم و تخیش آن خون کرده بود	چون بر گرش تنگ دیان بمیطیر
گفت کو آن تیر و از حق تا زیست	گفت اندر خلق او آن تیر تست	آمد تبدیل او بر مقتلے	عفو کرد آن شاه و دریا دل دلے	گشته شد در نوحه او میگریست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست	هم گشنده خلق و هم ما هم کهی ست	شکر میکرد آن شهید در خفد	گان نبرد جسم و پیش من زند	جسم ظاهر عاقبت خود فضیحت
آن عنایت رفت هم بر پوست رفت	دوست بی آزار سوی دوست رفت	گر چه او در ترک شاه نشگفت	آخر از عین الکمال او را گرفت	آن سوم کا باترین بهر خداست
دختر و ملک خلافت او گرفت	می نیرزد زین نمایش در شگفت	من نه طول قصه گشته ملول	گمی از زلت و عجز و نیاز	نعمت معنی بکلی در ربود
		من ز غرقاب بحر معنی تو بجو ل		نعمت مقصود از زیم کار ساز

مثل وصیت کردن آن شخص که به پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخص بوقت مرگ خویش — گفت بدهاند وصیت پیش پیش — قوتف ایشان کرده جان و دل — گفت هر چه کاله سیم و زر ست
گفت با ماضی و لبانم رز مکو — بعد از ان جام شراب مرگ خورد — گفت فرزندان بقاضی کی دهم — انگذر پرم از حکم او نامه تسیم — سمع طاعت میکنم او رهبر ست
ماچو اسمیل ابراهیم خود — سر نهیچم ار چه قربان میکند — گفت قاضی کی بگوید قصه از کاهلیش — تا بپرسم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک مشکلی
عار خان از دو جهان کاهلتر ست — ز انکه بی شد یار خر من میبرند — کاریشان آچو نیزدان میکند — کاهلی اکرده اند ایشان سخند — می نیاسایند از کسب صبح تا شام
کار دنیا را رگل کاهلتر ند — در ره عقبی مه گو میبرند — این که دنیا رفت و عقبی در سیل — مهتر بن اگفت قاضی با گهو — قصه از کاهلی مال جو

ابیات

زین ازحد کاهلی گو تید بانه — تا بدانم حد آن ادکشف راز — جان روح حیوانی روان نفس ناطقه شد از تنگافتن و قلبه راندن زمین سند تکیه پشت با تکه ست

مدنایت و در اصطلاح تعریفیکه بان کنند حاصل آید و معلوم شود و این معنی اصطلاحی است مقام ست

پرده کو چک چک شرحه کباب — می بپوشد صوت صد آفتاب — گر بیان نطق کاذب میدرست — آنچه بوی حق در و صدق کند — بوی صدق و بوی کذب آنگبر ست
ور ندانی تو عجز از شادی — بیگمان گشت چشمه خندی — هست پیدا نور نفس چون مشک تیر
ور یکی گشت سمور و خانه اش — هست طاهر همچو خود و انگزه — گریه ناپی یار را از ده دله
یا زبان همچون دکیست راست — چون نجنبد پرده را بیگانه دست — هست پیدا از سموم کو کن
ور یکی گشت صوت بلبل از عرب — بیگمان شیئ حذف فوق تو حذر — هست بیشک حس شرع تو عجب
ور یکی گشت سمور و خانه اش — حس لمس تو بتو نمود پشت — هست پیدا چون فرج و شاد کیر — از مشام فاسد خود کن گله
ور یکی گشت سمور و خانه اش — بانگ خیزان و شجاعان دلیر — چاره کار حواس خویش کن — ای انگلی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون دکیست راست — چون نجنبد پرده را نه آب و آش — دست بردکی نوی چون نوشی — وقت عجز بر دین بیدانکسته را
آن پرسید صاحب ورد را — گفت در چندین شناسی مرد را — گفت انهم مرد را در حین عجز — ور نگوید دانش اندر سینه سوز — ور نگوید در سخن پیچانش
گفت اگر یک بند در خوشی در رود — گفت میرد کوی تا هفتم زمین — تا ابد پوشیده باد م حال این — حال یک تن گر ندانم چه شود — دانداران نقصان نیم چه بود

تمثیل

ایضاً

آنچنانکه گفت مادر بچه را — گر خیالی آید در شب فرا — یا بگورستان و جائی سهمگین — تو خیالی زشت منی نکرین — دل قوی دار و بکن حمله برو — او بگرداند تو در حال رو
زانکه بی ترسی بپوشش هر که رفت — آنخیال در پوشش گرد بخت تفت — گفت کودک با خیال دیو و دش — اینچنین گر گفته باشد مادرش — حمله آرد افتد اندر گردنم
تو همی آموزیم که چیست این — آن خیال زشت اهریمن ست — دیو مردم را ملقن آنخدا ست — غالب آید بشمان آن گداشت — تا کد امین سمع پای شدان پیرایش — الله الله تو هم آنسوی باش

قوله بیگمان خود هزبان پرده دل ست + آه اینجا مقوله مولوی ست پرده کوچک عبارت از انگشت ست که انگشت را اگر بر چشم نهند آسمان و آفتاب را می پوشد سموم هوا گرم سرگین دان و آن حمام که از دود آن بدبو باشد هوا میرسد انکزه نوع صمغ ست از درخت که آن بوی بد دارد در عربی آنرا حلیت گویند معبر رود اه تلخ ست آنرا بلیده نیز خوانند بفتح صاد و کسر آن هر دو مستعمل ست حذر مرضی ست در جلد که بان حس لمس باطل می شود و اینجا مستعار ست برای فساد حس فرق سمور جانور ست که از پوست آن پوستین میسازند دخار پشت جانور ست که بر پوست آن مثل تیر ها خی و صیاد را بان تیر میزند با آش سکباج آشی که در ان سرکه سیر اندازند بو بیر امون دهان و دانستن بپود کنایه دانستن از سخن ست

مثل

گفت اگر از مکر ناید در کلام — حیله را دانست باشد آن هوام — سیر بو با چون شناسی ای سگ — گفت سیر اسلم کنم پیش درج
مهست هر سیر آخر ظفر — چون بجوشند در حضور شاه دلم — من ندانم کو فرستاده بمن — تا بر آید بر سر بام فرج
در دل من نیز سنجق زن همینه است — منطقی میزد دلی زین غم دمی — چون فتاد از زور آن آفتاب — از ضمیر چون سهیل اندر یمن

ختم شد والله اعلم بالصواب

قولهٔ گفت اگر از مکنید در کلام + آه باز تکرار آن سوال و مسائل بران جواب قانع نگشته هر

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

دفتر زین مثنوی چون فارغ آمد
شد خموش گفتن و لب کرد بسته
گفت نطقم چون شکر ریزان بخفت
وقت حملت آمد و بستن رجوع
در جهان جان گنجم چو جان جان همی
یم چو شهرت مجمع در و دره بستهٔ یم
تا ترا آنجا برد کو بوده هست
تا هی از حبس این فانی جهان
غبن می آید ترا ای مرد کار
بیشمار و بیعدد و بیحد شود
خود شمار آنجا بود کاخر بود
چون حیات این نفوس از این صور
تا که شیر نی و یا مرغی هست آن
آب را اندر سبو بی یم مدار
بی یقینی میرسد در ابتلے
سوی فرع میرود آن در ذهاب
پای جهت بر خورد بر راه نه
قصه کوته کن رحم در حساب

از چه رو دیگر نمیگوئی سخن
هست باقی شرح این لیکن دلت
باقی این گفته آید پیش ازان
زانکه این عالم نگنجد در دلے
زین نمی گوید مجو جانست اندر آ
جزو هر خالی بجا کستان برد
تخمهای عمر را در شوره خاک
عمر کان بیحد بود در دنیا نماند
هین بهار است کن ما تین را تمو
سوی گل رو در هوای جزو جدا
یا چو کفی بر روی آب در دمے
همچنین تحویل فعل هر دمان
کاب اگر نبود نامانوس بود
هر دمی پس میرود از پیش صف
پیش ازان که کار تو آنجا رسد
این خودی اخرج کن اندر مضار
شکر کین نامت بعنوانی رسید
یا هم گردون سرا از و آید نوا

تا ندانا سفته در سوم پسر
او بگوید وهان بستم گفت
مژده کامد وقت کردن مزدهم
در همان یم بین تا چون می شود
پس سیاه جان طلب کن این شرف
بی لب بی کام میگوئم مرا
بیعوض ضائع مکنی هر دم چرا
در ره حق گرد و آن نامفتی
دانه بر گیر نی ز فضل کردگار
گفتگو و صلح و جنگ چون حباب
می نماید خود نمیماند و تنور
مونست او یاک کاز و یاک سی است
همچو منصور و گرفتار شکیست
هر دمی او زشت دایمه میشود
بگذر از استاره و چرخ نیل
تا شوی دریای بیحد و کران
هر کرا این بر رود آید بیام

قصهٔ شه و هزار گان نادیده
همچو آشتر ناطقه اینجا خفت
گفتگو آخر رسید عمر هم
چونکه جان خال خم زنده بود
چونکه نم از بحر جانست این طرف
بی لبی بی کام میگوئم مرا
اینچنین عمر عزیز بی بها
عمر معدود و شمرده چون دمے
از یکی دانا که کاری صد هزار
در تن همچون سبو هستی چو آب
الصمت از گفت و از بوی قدور
جان او در مرتبه چون فست و جیست
گفت احمد بر کرد و روز نکیست
نیج او بر نقطه بد تر میشود
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
آب جانرا میزانند بحر جان
هر کرا این بر رود آید بیام

وصف حالات مولوی قدس سره و شرح مثنوی از آثار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین وزبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

جذبا از این کتاب مستطاب
سالکان راه را روشن سراج
درج در آن گشته هر جا
گر چه لا تنظر الی من قال
او لطیفی نیز هر راه کرد

محزن اسرار و دانون صواب
یا فته کالای بفقر از وی رواج
از جنان هر صفحه اش قصر و قرنه
او جلال الدین محمد شه نام
هر کرا دارد عزم راه سالکان

جملهٔ زین نکته فرخنده فال
کاشف قرآن و حلال مشکل
چون نمود از نور بحر مشتعل
ترک بیت و عزم بیت الله کرد

ره نشانی بخش هم اهل حال
درج در وی حال قطاب سبل
شمه یی خوان از حال مولوی
در بهار الدین بکوشش تمام
گام اول گفت ترک خانمان

نامه گنجینهٔ اسرار عشق
بهترین نامونی از سیر سلوک
لازم آمد چون شنیدی قال او
چون پدر شد از جهان گرد آسمک را
چون نیشابور گردید شتند تفت

تا قیامت گرم از و بازار عشق
کارگاه فقر و آداب ملوک
از وقار ارشنوی احوال او
کش ملول آمد دل اخوار منش
با پدر در محفل عطار رفت

شیخ بینا بود بس بهوده اخفش
ور بطفلی جانگه بشناختش

عزم حج کردند و چوج بگذاشتند
سوی شام آنگه علم افراشتند

سید ترمذ کو برهان داشت نام
بود پیری عمدها یش نازها امام

کامدران ملک فرو آرید رخت
فتحها یابید از اقبال و بخت

مقدم او را غنیمت بشمرید
مر شما را از دل و جان شیر مرد

لیک نا فهمان بر ریشش ریسند
مرغ طبعش داشت پرواز بلند

همچنین جویان بدو زیر و بمی
تا حسام الدین شود او را دگیر

کامدران ملک دل شوریده
طالب اشراق جو باب هیه

آری آری چون دلی شد مرتهن
خود طبیبان را پی او میدوند

هر یکی از وی زهر موئی تفید
شمس تبریز آمد خندان و کشید

گر نه علت سعی یزدان هدر است
جهل از آن علم بده بهتر است

بد کتابی چند نزد آن همام
یک بیک را دید و پرسان شد ز نام

مولوی بنین کرده آمد دل غمین
گفت بیرا چه گریه چون منین

گفت اینها علم حالت کی بکار
مر شما را با چنین هی الت چکار

ترک عزت ترک لذت ترک کام
گفت آسو دا خیان گفتا تمام

مدتی بایار در خلوت نشست
مرغ اغیار کلی میست

وز کجا آورد این مکر و دغل
آن بزرگ ره چنین بهتر اجل

مولوی ابود پوری فی فتوح
تا چو کنعانی شقی از نفس نوح

حال مولانا از وتر ولید شد
مسند غزو شهر بر چید شد

چون برون آمد نه خلد ستان آفرید
شیخ کین گفت و بشد بر بالوش در برید

بعد سالی چند ترکتاز کرد
جای پاکی بجا نماند و بیت فرد

دو بود تا هستش از هستی گرو
دو نماند از میان جمن شد بیر

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل صهبا راز نخست
بد حسام الدین و خم بشکست

سوی بزم مولوی بنهاد روی
گفت نی نی فی نیست بهبود جوی

شمس سر اشد تیره خاطر زین جواب
گفتش ای روشن گهر زین سوال

مولوی آگشت حیرت بر زند
گفت هی هی تا چه کردی ای فرید

شد مرید آن شمس فیروز بخت
دست او داد و گرفت و بوسه بخت

نور مردان در فغان و در خروش
گه کجا بود و این گدای زنده پوش

گشت بی دل و ز دانش او باز ماند
شمس خود آگاه بود از نیتش

عاشقان از زندگی آمد حجاب
چون سپر بر فکند یکسر نقاب

گفته شد و الله اعلم بالمقال
گفت شود و آگاهین غیب خاکند

همچنین از خاک پاک نیستیا
جسته همت بادرونی هیرا

لیک چون یکره آهنگ حیل
شد بملک روم ایشانرا دلیل

بد علاء الدین سلجوقی بروم
حاکم و فرمانده آن مرز و بوم

جمله دانایان مفضلش معترف
گشته از دریای علمش مغترف

جست اهل دل فروغ و فرخی
چون صلاح الدین و چون ابن اخی

کش اشارت شد ز پیر کامیاب
کز سوی دم باید شد شتاب

اندر افگن آتشی در رشته
تا شود پاتا بسر افروخته

کو سوار و در رکاب او فریق
بد روز دیگر وقت بحث و گفتگو

گفت کشف معضلات شرح و زبر
طالبا نرا زین هنر مقصود چیست

سوی بزم مولوی بنهاد روی
مولوی آشمه آگاه کرد

تا مهار از وه افگنند اندر آب
دست بر دآن نامهارا بر زمان

مولوی آگشت حیرت بر زمید
مر شمارا با چنین هی الت چکار

دست نه و داماغ بگرفت سخت
گفت آسو دا خیان گفتا تمام

تا که شد صدر نبی اهل بیت
گشت از شمس حق یقت مستنیر

محرم خلوت سرای یار شد
نور شمس فضل پرخور دار شد

قبله الاسلام شد کعبه زراه
یا سخی الاسلام شد خوار و تباه

گفت کسی چیز از این باید شنید
باید چون شمس را مساز دید

ویک از نامی که تنگ آورد آب
بعد چندین سال فخر و اعتبار

شد نهان حتی توارت بالحجاب
ماند خورشید مبین در آن آفتاب

همچنین شد تا نمانیا ست الوصال
یار دان شمس معیت الوصال

نبوش الا که آب محتقن
جوی چون پر باشد از آب نقر

انچه شد مستنبط از اصحاب حال
نیز گفته شد بر خوان نامه را

شمس تبریزی که اصل صهبا راز نخست	بد حسام الدین و خم بشکست	بسوز از آگشت دیوان شد	کاتش چندین تبریزی نو نشان کنی
[illegible]	[illegible]	چند بیتی تیز از آن بنگاشتم	گر شه و ستار خود ابر کشاد
[illegible]	[illegible]	بست آنها این شد بر پیشوا	[illegible]
[illegible]	[illegible]	از عنایات خداوند انام	او همیگفت حسام الدین بخوان

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوب پاک عارفان بذکر حمد خداوندیست که مستغرقان بحر فنا را بر ساحل هستی درآورده اسرار معرفت در اصداف بواطن آنان ودیعت نهاده و بر سالک مسالک رضا فرمود و تزکیه نفوس قدسیه صوفیان از ورد ستایش پروردگاریست که معتکفان کعبهٔ وحدت را از کتم عدم منصهٔ شهود موجود کرده جواهر گران بهای خواص عرفان در معادن خواطرشان امانت گذاشته از کوچه مجاز رهرو منزل حقیقت نمود زهی جناب کبریایش که از خس و خاشاک چون وچرا مصفاست و فنی عقبه والایش کسیچ دبندگان خاص مجتبد و محلی ست مستان بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شراب سرجوش اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ خورده اند بلی گویان در وجد این ترانه ولکش می سرایند **بیت** که خورشید را صورت جام زدست + شراب شفق در خم شام زدست + و میگساران این حقیقت تا از نخستین مجلس لذت راح انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان برقص آمده لب باین نغمه دلنواز میکشایند **فرد** که هرچشمان دل بهین جزو دست + هر چه بینی بداکه مظهر اوست + ضرب دلهای صافیان بصفوت کیش نعت قدسی اساس حضرت مرسلیست که خرقه رسالت بر قامت بالائش چنان چست و درست آمد که از فخر قد موزونش خود در پیرهن نگنجید + صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش تذکرهٔ تجمیل حضرت پیغمبریست که عبای نبوت از صنعی که زیب تن مبارکش گردید از تن زیبی خویش مباهات الفقر فخری حامه برتن دریده آغنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم سبحان الله مرشدیکه مریدان امت را براه شرع مبین ایصال الی المطلوب و الله الله رهبر کیه گم گشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریق هدایت و سبیل رشادت بنمود **ابیات** محمد هادی اولاد آدم + محمد باعث ایجاد عالم + محمد مظهر آثار وحدت + محمد گوهر دریای قدرت + همین باشد بهر ساعت کلامم + با ولاد و باصحابش سلامم + **اما بعد** منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایت مروی که وصیت انذیرش بکاظمین فرزندانش کرده بود در سنه ۶۵۲ بپایان نیاورده و ورق تصنیف برگردانید از عقیدت کیشان صادق و ارادت اندیشان واثق حضرت مولانا جناب مولوی **محمد الهی بخش** صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود بشبی در رویت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نظم و ختم آن داستان سرائی سفر فرماید و این نکته دان دبستان تاریب سرگریبان تعذر میکشد **بیت** دلانا بزرگی بناری بمست + بجای بزرگان نباید نشست + حضرت مولانا بوعدهٔ اعانت روحانی و امداد وجدانی دلالت را باستالت انضمام داده امر افدس را باصرار واجب التقدیم میگرداند بنا علیه ما مور معذور بمقوله الامر فوق الادب ببارگی عزم باجزم چست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد و به فیض حضرت روشن ضمیر تیمن ارشاد قدسی تخمیر یا مون آن داستان را بر روش اقتدای کلام سراپا الهام مولانا در نوشته مطمح انظار قبول حضرت رحمن و مطرح انوار پسند برگزیدگان جناب یزدان شد

والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام بتمهید اختتام سراپا اختتام

جذب ذوق و شوق مولاتمام — میکشد ما را بسوی اختتام — اختتام مثنوی مع مثنوی — میکشد جاذب براه مستوی

چون نه ما عم عقل من در دست تست — هر کجا خواهی بکیش جان ببست — پرتو خورچون در آبی اوفتاد — آب او آتشابی را باد داد

پرتوی زد چونکه بر طور دلم — گشت نورانی تن آب و گلم — هر زمانم آن مسیح بیرین — می ترا و خود بخود بازله سخن

آن حکایت گو که ناگفته بماند — نظم کن آن در که ناسفته بماند — رو در ساکب بیان درکش صبا — روح مولانا جلال الدین رسد

رسد فیضان روحانی زما — اختتام مثنوی آغاز کن — انچه خواهی ای ضیا بالدین بکن

چونکه حمد خود ندیدم منتهی — نامه بسته ام رسا باز کن — بهر بیرج معرفت بحر علوم

بد دریش الاعذر سراسر امن و م — اختتام مثنوی آغاز کن — بهر بیرج معرفت بحر علوم

چونکه قول آن ایاز پاک دید
سینه را صندوق سرها کرده
آن نه جوئی بجوئی می رود

در نگاه دیده دل می خلید
واندران مخزون گهرها کرده
بانه یکسو گشته تا دریا رود

نقض امر از کسر دشوارتر
ربط دادی سینه را با سینه
رفت چون در بحر آب جو نه
رو بسوی آن وصیت بازکرد

لاجرم بستم با امر او کمر
ربط این آینه با آینه
جمله یکذات و یک آبست ای فتا
ز انتظار آن پسر از دل ابدر

ای خدای قادر بیچون و چند
نقش این آینه در دیگر پدید
با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن

راز ها کردی درون سینه بند
کردی از صنع خودای بی ندید
جمله تن جان باش و جان یکسر بکن

آغاز داستان بیان کردن آن سپهر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما
حقه سربسته جان آدمی ست
هین تو بشنو حال ما را ای سنی
نفس نالان در پی آبی جنک
آخرش برخاستم بهر وضو
کردم اسباغ وضو زان آب سرد
از کسالت گفتم این بیهود و بود
گفت رمزی گفته ام کاهلی
نفس کافر است از فرهی
کار مردان کاهلی در کار تن

سربسر گوئید تفصیلا بما
باز مفتاحش زبان آدمی ست
بد شب باران و فقد روشنی
مبتلا ام گفت بنشین یکدنگ
قصد کردم جانب آب و سبو
سنردی او دست و پا بیکار کرد
هر باطن عاقبت خواهد بود
قاضیا تو فهم کن گر عاقلی
آنکه بهر عطش آبش دهی
چابکی جستی بطاعت از محن
گفت پیغمبر که هر کس منقطع

هر کسی باید گوید حال خویش
آدمی را از سخن باید شناخت
برف میبارید و باران مهر
از گرانی جامه خواب اندر شدم
یاد من آمد حدیثی از انس
غالب آمد کاهلی بر من چنان
کاهلی از آب خوردن منع کرد
زاهدان در کار دنیا کاهلند
نفس سرکش را ببند ست از قسا
باش کاهل بلکه کاهل کاهلان
سوی حق شد گشت کارش مجتمع

تا بدانم کاهلی کیست خویش
غیر کشتی بهر دریا که تا خست
عالمی مانند یخ بسته فرید
گشته کاهل های ابر بستر زدم
اسبغ امر آن رسول خوش نفس
که نکردم جرعه آن اندر دهان
آب در بست و بدست آسیا
در ادای بار عقبی کاملند
گو خورد آبی سهر غیب چه گاو
از همه تدبیر دنیا ای فلان
سوی دنیا هر کرا شد انقطاع

در سخن پنهانست حال مردمان
اولین گفتا بدان جد کاهلم
تشنه گشتم آتشم سرد و گشت
خواب ما اندران عطشانیم
طالب غر محل گشته رود
از عطش می دم واعضا چو برق
ایک از دستم دهان بس در ربود
نفس اکشند سیر زانی آب
امر نفس خویشتن را دانی کشاد
کار عقبی میکنند دنیات خوب
گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

مرد در زیر سخن باشد نهان
کاو ستاد و تنبلان ا تنبلم
آتش باطن بند در کوه و دشت
دم بدم افزود سرگردانیم
در وضو گشتم شتابان ای ودود
بر ظاهر را باطن کرد صرف
از کسالت کی مرا مقدور بود
یکدم آبی بود شاه را شراب
پیمبر د هر سو ترا چون نفس گاو
روز راه دین در دنیا بکوب

در بیان اینکه هرکرام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست میگردد

بود مرد صالحی باز هد و ورع
واندران جمعه اش سقائی زرع بد
ور کنم اندر سقایت هین تنگ
زین تردد با دل او شاخ شاخ
ابن عباس از پیمبر نقل کرد
با نیاز دل بصد جذع و خضوع
دید اشتر پس مناخش بسته است
مرد را هر موز بانش گشته
آخرش بلا دوی گشت خود کرد

داشت وجه قوت خود از حرث و زرع
آب نهر آن زرع بهر اش میکشود
میشود از بیش کار زرع تنگ
رهن صد گونه ز اشجان بود و آخ
بست جمعه حج مسکینان فرد
گشته با حق در سجود و در رکوع
بس غریب و عاجز و تن خسته است
کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
دید خوش سبز و دمان آبی روان

بود یک اشتر مرا و را بس حرون
مرد حیران گشت گفتا یا خدا
بهر اشتر ره بصحرا اگر کنم
عاقبت بعد از تردد گفت خوب
کرد پس تکبیر مسجد اختیار
چون فراغت یافت از ورد و نماز
گفت زن این شتر چون آمده
با بدم حالا بسوی زرع رفت
در تعجب آمد آن مرد خدا

بارها بگریختی کردی زبون
نوبت سقی آمد اکنون مرا
در تفحص بیابان در شوم
بهر جمعه رو در حق را بکوب
کش ثواب حد نیامد در شمار
مرد کرد آهنگ خانه زود باز
گفت این اختر آورده
تا دهم آبی بکشت خویش نفقت
کین زراعت را چگونه شد سقا

اتفاقا روز جمعه آمد پیش
گر سقایت میکنم اشتر کجا
پس نماز و زرع هر دو میرود
کین متاع باقی و آن فانی ست
رفته در مسجد بحق مشغول شد
تا درین دم کار دنیا هم کند
در پی او گر نرفت افتاده بود
آنچه ناید کل آن در دست تو
نیست در همسایه احسان انقدر

اشترش بگریخت از مرعای خویش
هم کجا یابم نماز جمعه را
وه نمی دانم که حالم چون شود
دل بفانی بستن از نادانی ست
جمله از افکار جهان معزول شد
یکزمانی بر مکاسب تر شد
تا بدینجا این حرون تراره نمود
هین تو نگذاری برادر جز داو
گو دهد آن آب را این سو گذر

آخرش پرسید از جار عطار
منع میکرد هم بدین پسته نیز هم
وز پی نیاز فرو آرد ز تنگ

گفت نمازا عجب جای شگرفت
حکم حسنان آن بگشت گفت را مد
زین سبب فرمود احمد مجتبی

تو د بخود گرد و بدین عوالف
مرد شاه ان گشت احمد بنجح امد
که نه تنگ اغامس نفسا

لب اسیر ازم اندر گشته خوش
بر سرش بزه ذر بدون سر نگون
در بیان این شنو یک داستان

ور روان بیشه بزیر عت پیشه
کا بنچنین باید طریق راستان

حکایت

بود در درویشی ابی صبا بهست
در فضای تیه صحرای بعید
در صحرا چون تبی بگرفت جا
واندران آوارگی تعمیر بود
نعل مکبوست جلد این جهان
هست عقبات بین راه گران
همچو پرگاری همیشه در دو پا
گر کنی عادت پذیرد با تعب
چون تمنی او من الغنما بود
ور نه چون آنفوم موسی ای سفیه

در رو حق چست قلا بکنار
قرب پنجاه از نهاد اطر گزید
دل خلیده از جهان چون بیضه ها
گه نه گونه نور را تمسیر بود
تا نه پی هر گز بر کس ایکار
طی گردد بی قادای نهان
لیک کی ماند بابی انقلاب
از حداثت تا حلقی در دین
منتهی هست او زانکه جهت
مدتی آواره در جیوف تیه
هیچ تیهی دیده با کی کمان

روزاین وآن خاهان آفته
بود در صحرا کی غاری نهان
بسه بقه قوت او بر گ شجر
هر که تبه در زین جهان آنمسود
جد و کوشش شرط راه دوست
نیز بیشیب و آن آه تحقیق
سالها کردی نماز و روزه ها
تا چهل سال این عبادت کرد او
بی بهو قوم موسی امد تیه و گشت
از سحر تا شب همیر فتند شان
که رسد او بر مه ف یا گروان

جان تبار و پیو دوست بافته
مختفی گردیده عارف اندران
لمکترک خورد ی نخفتی تا سحر
فصل اینجا وصل عشق شود
جاهد و مغز ست باقی چو قشر
کار فیض و ان بود نه ظاهر ی
جود ان صوم و صلوة تو کجا
تا کنون جمع صوم و صلوات تو بود
دان مناخ کمنه منزلگاه گشت
باز شب بر مناخ خود همان

حلق را گمراه نشت در غاری
هر نمی آمد از ان در هیچ گاه
مدتی نیسان دان صحرا دوست
فصل وصل آمد بشیش پیوست
سخت باریست ره آن صعب
سر بهری جوا ن دی تحمل راه راست
جمله عمرت رسبا د تمالگذشت
چون نماز ت فحش منکر نامد بر
باز منباع کمنه منزلگاه گشت
این چنین شد ترک امر بی ریا

در بر وی خلق عالم جمله بست
جز که اغراض نفسی کاه گاه
این غزال راه دین آهو گشت
شهر دین نهست معمور ت دشت
کی رود بر استقامت جذب طبیب
ور نه در ره بیش کی رو جاهلست
وانکه در زخم تو خاص ست درد
تا بنزنگ پرسی تو بی سخن
بی گمان پرد چگونه تیر ها

حال آن درویش با شنو بجان

رجوع حکایت

در میان غار تنگ ای خوش فضا
غرق گوهر بود تا پا و سر شش
حاضرم در خدمت تو صبح و شام
من گریزان از تو اینجا آمدم
منع تو را باب من اکنون چه سود
صرف سازم در ره عنبی دین
گر دریغ اجا بهر حق سازی مضن
تا بده سال اندران غار این حقیر
از قضا قحطی بسالی او فتاد
کاه بسیار ست مرعی نیز خوب
چون نی اکل و شرب بود او منقطع

مدت ده سال بهمصروف کار
آمد و در خدمت او ایستاد
مرد کامل انر سحی خورد و دران
باز می آئی تو اینجا ای پلید
این بگفت و از نظر مفقود گشت
مال دنیا هست هر جا مهلک
اوفضوا الله را در قرآن بگین
می نیاید اندران صحرا کسی
را عیان بهر چرا گاه از بعید
روزی از تقدیر ربانی فقیر
جمله چو پانان بدور ش جمع شدند

باز سر کرده بیاید پیش پا
دست بست و اندر ادب بگشاد
یافت کین پیشش آمد مر دنیا دوست
ای مکرت خدا آنکه آمد بر سعید
واقعه دیده بدین عود گشت
گر بیابی بازش انداز ی تجا
وز حرف غیر از سخا وت بر مچین
زانکه در راز عامره بود او سبب
قصد میکرد نه سوی هر صعید
بهر حاجت بیرون آمد ز ان قفیر
با هزاران خواهش طالب شدند

نا گهان زن زنی نی صاحب جمال
گر نهی دست قبولی بر سرم
گفت نی نی سوی من گرگ نیستا
گفت ای در ویش این نیک آمدم
گفت خوب آمد اگر دو شیر کنم
یعنی بر گور خود انباز کن
چونکه پیری خواهد ان مجید
استر و گاو و خر از بهر چرا
چند چوپان در جوار غار او
مرد ناخ در قتیل فرد بود

با هزار ان فرح بی و فتح و دلال
نیست ای سلطان دین و بین از کرم
که مطلق کرده ام چون من ترا
من بحکم آن شه ملک قدم
ور نگرد د مصرف کوشش کنم
دفن کن گر گور خود را تنها زکن
میکند در ظاهر اسبا ب تبر
هم نمی رفتند آنجا مطلقا
بهر کا هی آمد انداز ت بجز
جمع گشته با سماع گاو و
پیش او ابن چاپلوسی

آخرش از راه عجز و سد نیاز — گر دولت چیزی بجوا بد حکم کن — تا بجا آرم وراچون امر کن — دید چون درویش پریشان خو بشش

گفت اگر شیری بود قدر رهی — جمله گفتندش که شاه پاکباز — تا بهرم زهر این نفس چوار — در عنادا کبر شانرا کاهشی

گفت درویش ان مریک بدو — عرض کردندش که از قحط مطر — جمله بی شیر انه چه گاو و چخر — بعد چندی عجز و زاریهای ما

بی مساعی کس بمنزل می نرود — حق کند اتمام لیکن تو بکوش — همد شرط کار آمد ای عزیز — همد سیکن جهد اگر داری تمیز

راه حق را چون تو آسان دیده — بر سر راهی نشستی چه سود — رو قدم برگیر و قطع راه کن — بعد ازان منزل بمنزل تا بشاه

جامه های خسیم را کوتاه کن — از سفر امان چرا دا چیده — رو برو دامن ببر رو راه شو — تا نپیچد درد و گام ای اهبر

بادل فارغ تو قصد راه کن — راه بس دور و سوز هر سو بیشه است — اگر توانی رو چو با تو تیشه است — منزلی بس خطر از خار هاست

سنگ غیرت که برآید ز راه — خیمه را در قصه الا الله کن — سیر آنجا با دل آگاه کن — ور نه بی تیشه تمنت پاره شود

قصه دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زان شبان برخاست غایت ولیه — رفت سوی گاو بکر قصد کرد — تا بگیرد امتحان آن فقیه — کش نپستان تو کل هست شیر

عاجزانه پیش درویش آمدند — وز عقیدت سر بپای او زدند — شیر آور وز فضولی نوش کرد — باز سوی آن هزار و دویش کرد

چند روزی همچنین بگذشت بیگمان — آمد ندی اعیان غار و دشت — رفته رفته در میان شهر هم — یافت شهره قصه شیر و نعیم

گفت شه او را زیارت کرد دست — در همان دیگر بازدی مرد دست — نزد درویش آمد و تشویش داد — صحبت میرو وزیر آمد فساد

باعث تشویش و خصومت آمدن — گیرو نخوتها بخاطر پرورند — هر دمی چون گرگ میشی می درند

زین جهت فرمود سلطان زمانه — سید عالم سبب ذو مکان — چونکه سلطان بعد عجز و لابه — یافت سر چون سکر دو شد به

باعث برکات رحمانی دست — سایه سدرات ربانی دست — گفت ار ادر خلش رفتن چه بود — در میان گاو خر ماندن چه سود

مرد درویش از همه آزاده بود — گفت با صوفی ازین گفتگو — راه حق با اهل عالم چون سپهر — هر که بیارست کو پرهیز نیک

در حق من مصلحت چیزی نمود — طالب آرام جان و حاتمم — هر که پرهیز زبان و دستی نشود — گفت پیغمبر سلامت وحدت است

اولیا زین گونه گر گشتی چرید — کی رسیدی این بغرمان رسول — سنت پیغمبران دعوت بود

گفت پیغمبر که سید ولد آدم — خیر من خیر النعم انکان لک — ور نه پرهیز زبان و دستی تشو

وانکه صحبت یافت طلق آن خر — باد داد حمد اورا بر خرض — لیک من هم قصه بیمار است

باز فرمود آن وزیر نیک خو — کین همه از هضم نفس خود مگو — نفس با کت جان مار و شمن تو

در حضور ت از مباد از بهر پوست — مینما بد بر دل کس هیچ خسر — خافلان از فیض قوت فاکر شوند

گفت صوفی چاه بر شه بر بنست — قشنه را باید که آید چشت و تفت — مدتی بگذشت تا فیضش قبول

آخرش چون دید ابرام وزیر — کرد در دل جمله آن امر بصیر — می نکرد آن صوفی صافی اصول

رفت آن درویش همراه وزیر — سوی من و لخانه شاه کبیر — بعد ازان کز سلاطین وارهد

لی محابا زد بسلطان آنچنان — کو فرار کی شت از سنگ گران — چیش سلطان و امیران همچو مرد

میدود کشکنبه چه مغجنبق — سوی آن شاه وفادار عشیق — تا بکی باشی رعونت راگرو

شاه چون بیرون آمد از مکان — تا رهد زان سنگهای سنگ دشت — حالمان هستند امین حق

حیله دیگر بیامد از اسمان — خواندم دیوانه ترک من مشو — با امیران گر نباشد هم طبق

شقف آن خانه فتاد اندر بیخ و بنه — جرکه نامی نه ازان سو کوه من — شاه دانست اینهمه از لطف بود — و شکست او هزار نسبت سود — انچنین حکم قضا بود و نخست

آمد از صدق در پایش فتاد — که نهان در جو تو صد لطف باد — خضر کشتی را شکستن کشتی از ظالم بداد — تو مرا چون خضر بر ساحل کشی — از هزاران واقعه قاتل کشی

گفت صوفی اینچه حکم خدا ست — رفت چون حکم خدا چاره کجاست — بر شبت های او باید تنید — لاجرم گفت شهنشه را شنید — باز غا چون هزارا برگزید

شاه قصر خانقاه خوبی بساخت — وز زر و گنج و گهر پرداخت — کرد صوفی را امین آن مکان — چند روزی نی هر هم با پیشید — شد بطبا هر در جوار عزو ناز

لیک پنهان از همه در حجره — زاش چون پیشش کشید سبی سفره — همچو مرغ در قفس او مستمر — آن فقیر پاک جان را راست باز — در مقفل هجر و چون نجی و فین

عشق با آن پوستین خوش خوش بساخت — خویش را بر فقر محکم ساخت — در جهاد نفس چون موسی مستمر — چون آیا زان چار قی ام ستقر — لیک دارا الحمد شد بیت العمل

مال دنیا گر چه نه هر آگنده است — چون بمصرف میدهی فرخنده است — غیر ایثار فقیه فاضلی — گر چه دنیا مست ملعون ازل — مال دنیا ابقائی گر چه نیست

ابتلا و امتحان ایزدی — داد شیطانرا زر و سیم و ردی — هیچ زین دولت نبود دلخوش حاصلی — بهر صید مرغ عقبی خوش فتیست

مار او یار ا مار باشد بی نظر — گر کمینی را وی شه اسکندری — بودن دنیا بدانا خوشتر است — هر که افسون داند از مارش چه خبر

ور ندانی تو فسونش کردش اگر — ور ندانی تو فسونش کردش اگر — تا بنا زی جان خود را بی خبرد — تا بنا زی جان خود را بی خبرد

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی — مر رصه للاخرت هست این سرا — گر ز دست میدهی تخمی بکار — تا بر اری خرمنی هوز شمار — گشته مغبون و خاسر میرود

تخم امید کار و آبی هم بپاش — تا بری یوم الحصاد از غله فاش — ور نه کاری مفلسی یوم التناد — هیچ من بعمل بقرآن خوانده — انچنین کامل چرا وا مانده

هست حکم پاک او شرا یره — باز بهر صاحبان خیر ایره — ور نه پاشی آب را در خانه خشک شده — آب ده از چشمه چشم الجوان — تا شود حرث تو سبز و کامران

هم ز وزری جان من غافل مباش — تا نبر د خامم را آن بد قماش — وآن همه رنج و تعب خود لغو شد — پس بهم شب کن رحلت وارپاس — تا نه مستاسل کند در دش دوس

گر ز می غافل شوی از پاس او — می نهد کشت تو صد الماس او — میدود در فکر زرعت صبح و شام — گر بغفلت خفتی اربع تو رفت — یا بنیسان شد گناهای تو رفت

با خود آزو ده ندامت پیشه کرد — کشته خرمن را ز کشتان برد — یکمک اعصار اپچو کشارت برد — کار با هشیاری می بید راست — هر که غافل گشت بیدار نیست

وز حساب و رعشه اندیشه کن — گر تو غافل گرد ی ز درع تو برد — بلکه از تو آن کسیرا را برد — این سخن پایان ندارد دیکرد — سوی حال صوفی خود باز گرد

پا سبان قم بر ابر وی گمار — تا بوقت خوانچه آید بیکار — تو بخواب خوش نگهبانی کند — انچنین حارث خدا مارا دهد — این سخن پایان ندارد دیکرد

مدت ده سال هم بینسان گذشت — هیچ صوفی انطریق خود نگشت

رجوع بداستان درویش و وداع گردانیدن دنیا ازان مرد حقیقت اندیش

بود رسم شه چو او کشتی سوار — بهر نظم ملک با سوی شکار — وقت رجعت سوی درویش آمدی — هم بینوال بودی کار و بار — بود بر مهر فقیر او جان نثار

وا مدرین اثنا شبی آن کامران — داشت با پروردگار خود نیاز — ناگهان آن زن که اول آمدش — گفت صوفی هی چه آوردی بگو — چیست با ما بنمیوال چرا کاری تو رد

گفت بهر خست تو آمدم — الوداع ای جان که بر من خست شد م — گفت صوفی بهر کس میدمی — گشت چون ام تو آخر میرمی

بان بر و کاین دلق من بوسیدنیست — هر دو موجود ست پیش من یقین — زود باش ای هیچیا زینجا برو — تا یکی داری با فسونم گرد و

از نظر غائب شد آن فتاد زنا — چون کشنا کم شود زین انجمن — شیر حق رکسته چسان گردد جدا — یرغ بر بر وی جوان افتد چرا

گر چه زائد تا ابد دولت ورد — آفتاب عمر من کا سد شود — چون قضا آید شود جمکس کار — جمله تدبیرات باطل گشت و زار

حق چو میخواهد که کاری اکند — سلسله اسباب را جنبش دهد — شد ز تاب مهر جانش سخت تفت — اندکی آسود شه ران حرد تاب

در ایاب آن شاه بهر سم قدیم — قاصد درویش شد او ران حمیم — وقت عصر ا بود تابان آفتاب

تکیه بر دیوار زد خواهش ببرد / سوی سایه هر کسی میدید پرد / از میان شاه تا منجوش صد حجاب / از تصفیها اعتماد کش بر شکم
خواست کاتا راز شکم گیرند / جای دیگر در ترازوی نهد / چشم شه یکبارگی بینا شده / نزد و چربت بیقصر خویش رفت
گفت دو آریه آن ستور را / تا براند از دو سوی نور را / من چو خر را با کجا کش کرده ام / پس سزای کیوی نیسان بود
شد وزیر آگاه و استعفا کرد / در شفاعت پیش شاه اصرار کرد / بارها سر را بپایش کرده ام / کز پی وهمی بدین شه بدل
دل منه بر لطف سیران و وزیر / دری خلد اندر دیگر سعیر / گفت بخشیدم تو خانش خموش / این بود صدق دعای پر دلا
از چنین جود و عطا کش جهد هست / صد خطا کردی بیا تش آمد بدست / گر بخشم بعد هشتی هجو آن یک / حی نه بندی دل بآن سلطان بقا
چون بست او دل بر این مغز و کشش / از خواص خاص باتش شد خوش / گر فسادی آمد و گشتی یک / کو خزانی جرم بخشد از عطا
جان بر داز مکر دنیا مرد خوش / هجو بعد هشتی هجو آن یک / جای سلامت بود خصمان عدو / مال نیاید وفا خود این بود
میل سوی ها لها نا ورد بود / دل بنر بر او مبند ای بایرو / وه درین دریا چه دست و پا زدم / عمر شد وسبتر نرفتش دین بود
باز سوی استان من آدم / وان دو هم کاهل شد از تطویل عمر / کاهلان آکرده کاهل پیش من / عیشدی در پیش از تو بود

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دوی گفتا که چشمم حال من / قرعه میراث زن در فال من / تا بیایم از پدر مال و منال / گفت من قابل تم از قبلان
گرفته کوهی بجنبم از مکان / یا ببرد سیلاب را ایگان / برندارم من سر خود زنده / یا چو برابهم اگر آتش بود
یا چو کوهی بیگمان افتاده / برندارم من سر خود زنده / نصرت الداخل نگردد بیمال / من نقابم ساز و هم تا آبد
گر کسالت بر گردد چم چپ است / گر بریزد بر تنم صد پاپیش / من نقابم بر تنم صد پاپیش / میرود گو بر سر من هر چه هست
بر سر من آنچه میسند و رواست / بر سر من آنچه میسند و رواست / صلح و تدبیر و چه دانش کست
همچو میت در بدست غسال شو / همچو میت در بدست غسال شو / چون کفیل حشر شو او وکلا شو
پس چرا در نفع و ضر خود نیم / پس چرا در نفع و ضر خود نیم / پس چرا چون خر کشم من بارها
سود و نقصان در عالم هست و پست / سود و نقصان در عالم هست و پست / گفت باقاضی کرای فاضل اگر
شاه آنجا پس سخی و بحر بود / شاه آنجا پس سخی و بحر بود / این سخن پایان ندارد و العمر
هر کرا امیلی بمال و جاه هست / هر کرا امیلی بمال و جاه هست / ما بریای از تنبل مریض حصه
خوان نعمت پاک و خلق شه کریم / خوان نعمت پاک و خلق شه کریم / در بیا اندین شنوک قصه
هر که لابه کرد آسیش نیافت و جود / هر که لابه کرد آسیش نیافت و جود / چاوشان او بنده مان کن دی گذر
دم بدم طرف استخوان می دهد / دم بدم طرف استخوان می دهد / هر که بشنید لب انبان را
کار او با بد بکلی انتظام / گر بیایی بد در او صبحگاه / آنچه فرمودی بدر او صبحگاه / پر کند در وی در و مرجان را
شاه ما بیدار و مردم در خواب / شاه ما بیدار و مردم در خواب / آنچه خواهد از در شح کرم بود
روی او در روی خود نتوان نهان / روی او در روی خود نتوان نهان / نیست با اعدای خود او را نسبه
کاهلی موجب حرمان آمد / کاهلی موجب حرمان آمد / بهر او قطار عیش ها مرتش
جز خدا را از خدا خود خواستن / جز خدا را از خدا خود خواستن / میدهد گو هر چه از سیم و زر تش
هست او معبود الذات ای پسر / هست او معبود الذات ای پسر / میل آن نشه در دلم افتد بهند
گر پرستی بهر زر و یا جنان / گر پرستی بهر زر و یا جنان / ملام اندر حیرت و بیجا صلی
خورد به انصاف پاسخ گو بمن / خورد به انصاف پاسخ گو بمن / کاهند و خاطفند انی اهدان
عاجز اینها شد ثنای کاملان / عاجز اینها شد ثنای کاملان / در رفاه نفس غرور تیس قصه
گر نبودی جنت و نار ای کریم / گر نبودی جنت و نار ای کریم / نی که بهر حور و جنت میدوم
بود معبود حقیقی آن رحیم / بود معبود حقیقی آن رحیم / عبادت بهر حق باید نمود

نار و جنت رو سوط کاهلان / کاهلان را تازیانه ناقلند / اسپ بحر از تازیانه بر جهد / خود بجوشد پا در و عجلت نهد / جوزه نوری نیند هم بانگ و خشو
پیش استا خوار و فتها بی‌سبت / گر نه بیمی بیش نوع از مر ترا / ور نه بدبد زین تغافل ها مزن / طفل آگویند در مکتب برو / سخت زندانی و محروم تست کند
طفل از آن غیبت بپیچد بر پدر / کاه کاه خطاب بهر مر کسی ست / چونکه طفلی رفت آمد عقل جست / از طپانچه وی گلوئت کند
مست فانی بین موالا بیش / سه سو کتب بنا یای پسر / خود بجوشد پیش استا میرود
غرق شود در بحر چون نایش / غرق شود در بحر همچون نایش / مطلب دنیا و عقبی ابهل / هر دو انبان را بیند از ابهل
نار او را عبادت لر ست / نار جنت طلب هم مو قست / احمد الله له یاد استم
قاضی نفس الغیر عن الصدق / انه المبغوض من غیر الفتور / این سخن پایان ندارد وای منم / منهی حال خود ستان این سوم تیز

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی کی کاهل بکار دین و جا بک بکار دنیا بود آنست بیکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کاهلان / کاهلی خود پیشه کن میان / گفت قاضی قبل من شب تیره شد / همچو آتش نیست پرورد و شرر
دو شبم روم سوی صحرا گاو را / پاسبانی مینمودم گاو را / گاو خود بگذاشتم او میچرید / گاو خود بگذاشتم او میچرید
بود سبزه بهمن صحرا چو زار / میچرید او در دو رانداه آواز / تو چو گاوی ازان زین رعی چرا / خود چرا گاهی که در وی خار نیست
تا نگیرد در گلویت خار زار / روز محشر گردی آخر زار او / سبزه گاهی هر کجا بینند عیان / خار واژون دن قتاده زار نیست
آخرش در دشکم آرد تر ترا / تخمه آرد خیره گرداند ترا / کو سمیعست و بصیر ست و علیم / دین نداند از شکم پرور دنی
بهر این حکمت رسید ند انبیا / تا تو در تخمه نیفتی ای کیا / رو پیر سید و بپرس هر چه هم / کین مرا شد خورد نی ناخورد نی

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان بن بشیر رضی الله تعالی عنه

نفس کش اعنان گردانی / میرود او تا چراگاه شهی / گوشما لیسما یمنی ان شه خدود / خاص باشد بهر سلطان حمی
از حمی الله آن محارم آمده / حمیه اصل کل مکارم آمده / لیک بر سر خاکها انباشتند / بهر این فرمود خیر الانبیا
گرنه تقوی داری از کاوی تبر / گوش کن یعنی تو هی دیده ور / ان اکرم عنده اتقاکم

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

همین بیا کان گاو او میرفت ساز / میرود آن گاو سوی چرگه نفیت / گاو بیشه مدد من امر کاهلی / میتوم در رجوع عشر غلط
میفشرم در تردد سخت سخت / شد دلم از دست تبل باشت بخت / این تردد از دست بنیاد هموم / در تردد میرود با آرزش
در گذر زین کاهلی پشت آن / از همه به آن تردد باد وست / از عدم بر تو تردد ریختند / رو تو یکدل باش من دلرام باش
تا نگردد زین تردد پشت راست / بر همان جو بودم و طل قصه گاو / امتحانها تا چه آید انگیختند / زین تردد آن مگرد از نهج کین شتاب
از سحر تا شام من فکر گاو / شد دلم از دست تبل قصه گاو / گر رم در سجده گردم سر دمی / من شرم گر دن نماز و د نیاز
آخرش چون خوش شد و نغز و درست / گشت ضد واز تنگی ظلمت برست / می ندیدم هیچ من زان نار گاو / چشم من از دیدار تاریک شد
رفت آن گاو و نشان معلوم نی / وان که من چیلم بجز معدوم نی / سه نماند من قضا چون حست شد / گاو از ان عاش و تحریکه شد
مرد آن باشد که عقبی را تند / کاندر دنیا چو جیفه رو کند / میکنی هر دم نمازی را قضا / اهل دنیا چنین شغالسا
در جهان فانی چنین فانی مشو / ای برای گاو نفس خویشا / یاد او همچون نماز فرض دان / میکنی تو کاهلی غافل ازان
گر ره عقبی نه آدانی شدی / گر برای حق ز دنیا گذری / پشت آید زال و دنیا سر بسر

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا با رب خود و با رب از طالب خود دست

صوفی صاحبدلی اندر رباط — بنشسته همچو گل با صد نشاط
جمع رهطی مستفیدان بر پیش — معتقد بودند همچون حید رش
ناگهان سه جانور از سمت شرق — آمدند از سرعت طیران چو برق

هر یکی زان دیگری بد گر گریز — وان اگر دیدی تجویش تیز تیز
کفتری بهر لقا غرقی شده — هر یکی زین مرغ کردی جنگ یک
با هزاران زیب و زینت کرم و رفت

وز پی آن مرغ زین سان مرغ شوم — همچو باد تند میرفت آن غشوم
پیش پیش از هر سه بر پرنده تر — وز پس او بود زین مرغ رفت
وز پی مرغ ست چون زین سان سریع — دیدی عاجز کبوتر چیست مرغ
یکدگر در هم نیابیدند لیک — حاضران گفتند کای طالب نشان
زین عجب تا ندیدم و جهان

هر کسی بر جنس خود طالب ست — جنسها مختلف اچه فتاد
جنسها را جذب سوی جنس داد
صالحان با صالحان منضم شوند — طالحان با طالحان محرم شوند
میل هر سوی ی هومن میشود — میل کافر سوی کافر میرود

بوی جنسیت رسد فیضش شتاب — از ملک آدم نگشتی بیحجاب
انبیا زین رو بشر با بوده اند — از تجانس راه حق پیموده اند

جاهلان چون از ملائک میرمند — انبیا زین رو بشر آمد بر پسند
این نفهمیدند کاین جسم بشر — بهر روپوش ست چون اندر سپر

روح چون از مالء امر آمده ست — یک خلاف جنس آمد صد حجاب
در تجانس میشود صد فتحباب

گر بسوی خاک سفلی می رود — آنچه باقی می نفس اماره شود
زین دو چون نور ایزد تیمم نفسها

ور دو خورا بوی طبعش سوی او — همچو آن مرد حقانی از دو
سوی خواب و خور کشد بی اعتنا

گر ز کوشش سوی لاهوتی تند — دم بسوی طعمه داعی زند
میل مکر امر چون زاید در و — جسم چون از عالم خلق ست باز
سوی لاهوت آید سرخوش او

ور نه در معنی ملک گه دو لیست — وز پی او بود زین مرغ رفت
سوی مرغ ست چون زین مرغ شوم — کفتری بهر لقا غرقی شده
وز پی آن مرغ زین سان مرغ شوم — کفتری امرغ پرو شهپر خاست
وز پی مرغ ست چون زین مرغ شوم — جنس سوی جنس دارد بوی میل
جنسها مر جنس را طالب ست — طالحان با طالحان محرم شوند
صالحان با صالحان منضم شوند — ناز باز اغان کند پرواز ها
بوی جنسیت رسد فیضش شتاب — کافران گفتند در حق نبی
جاهلان چون از ملائک میرمند — انبیا زین رو بشر آمد بر پسند
روح چون از مالء امر آمده ست — زان بطاقات و بدی اغبا کنده ست
گر بسوی خاک سفلی می رود — آنچه باقی می نفس اماره شود
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند — دم بسوی طعمه داعی زند

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آنسه طائر

بر دل صوفی ندا آمد نهان — کاین سه مرغ آمد مثال آن سه جان
از فسون مرغ زرین دو سه — مرغ زرین در پیش جویان او — که ز دنیا بار بندد و طالب اند — زاغ بهر مرغ زرین میپرد
گر چه در پرد از سر یک دگر — هست عارف چون کبوتر در گریز — دایما سوی خدا زین خاکدان — در پی آن مرد حقانی از دو
اهل دنیا در پی دنیای دون — میدوند و میپرند ای دو فنون — لیک آن مکار زایشان در گریز — میدود در پی آن مرد حقانی از دو

میگریزد این کبوتر از همه — جمله شان یکدگر را طالب اند — در پیش از حرص هر سو میدوید
لیک نه نه یکدگر را کس نیافت — زاغ یعنی اهل دنیا از شره — میدود در هر سو گرم جستجوست
میدود در بر وی نمیبابد قره — جستجویش میکند این نشت خو — میرد آن مرد حقانی از دو

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی به هر و فتوی خواستن در میراث پدر

هان بیا کان سه پسر از کاهلی — طالب حکم از زبان قاضی ای
هر سه با قاضی بگفتند آنچه هست — حال اینست کن حکم رشید

تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد — می چگوید اندرین آن مرد فرد — گفت قاضی نیمه مال پدر — مرسوم را گشت از حکم قدر

عالمی زین حکم حیرت در شده — کاهلی و چون محروم مال و زر شده — وجه ترجیحش چه باشد ای عجب

زانکه این کاهل بکار آخرو ست — چست و چابک در امور دین ست — بر گزیدار کار دنیا بر نماز — این بود خود کاهلی و حرص آز

مرد کاهل به حق کاهل بود — کاهل از دار ین بس عاقل بود — بهر ذات حق گذارد هر دو را — اینچنین کاهل بود مرد خدا

برامید جنت او بر وی رسید — نفس را هم از عطش کش دن بدید — وان دوم را چون ندید او حق قدر — از متاع هر دو کون غافل شده ست

کاهلی عقبی مرادم چابکی ست — در توکل کاهلی دینداری ست — مال عقبی بهر این کاهل بود — مال دنیا بهر این کاهل بود

خلق بهر حکم او شد مجتمع — هر یکی این ما جرا را استمع
کین سخن را شرح کن بهر خدا — خلق آمد در فغان زین ماجرا
شد فزون حرص او را ز اقتدار — گفت قاضی هست کاهل تر سوم
کاهلی از نار جنت مستی ست — کاهلی از کار دنیا چستی ست
کرد اسباع وضو قطره نخورد — کاهلی اولین و در نه بدبرد
کاهلی اوست از چستی و کر — غیر حق را چون ندید او حق قدر
بهر کاوی شد فدا ذرعی نبرد — وان سوم کاهلی کار حق را فوت کرد

کاهل و جاهل همه یکسان بود | دولت دنیا مر ایشان را بود | زان دو را عقبی و این دولت نیست | نیست این دولت بپایان دولتست | این سبب فرمود پیغمبر بگر | انه لو کان للدنیا قدر

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المومنین و جنة الکافرین

ماسقی دنیا لکافر شربة | هست دنیا جنت آن کفار را | اهل فسق و ظلم آن اشرار را | بهر مومن هست زندان این مقام
جهد کن تا خود از این زندان بدن | بلکه می اندلخت بر وصفی مجو | زود فکر ژرف میبا بر گزید | پا از این زندان بدون پا بدید | نیست زندان جای عیش و استقام
مخلصی جاز از این محبس دهی | مخلصی جاز از این محبس دهی | مید هندت داد عمرت میخرند | آشیان تست عرش اعتلا
هیچ ناری یاد زان کاشانه | هست کشتی چون بدین کهنه آبگه | گاو گردون نرسع عمرت میچرند | پون نیفتادی بدین دام بلا
تو بدانه دائم آبگیده + | وز لئیمی بر سر فخ پیچیده | روزی هر روزه پندار ی قوت | عمر بر روزه بگیر ند این شگفت
خویش را رسوای عالم کرده | بهتر تصویر جهان چون کرده | لعب بنداز گفتگوی این و آن | تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را رسوای عالم کرده | بهتر تصویر جهان چون کرده | لوح تو پر از خیالات جهان | بر در یک یار خود را بند کن

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یار هر جائی ترا مرغوب نیست | بد زنی سیمین تنی عشوه گری | برز مین تابان چو فرخ اختری | زلف و رخسار و لب او رشک حور
از تخیر چون تدر و خوش نهاد | کی سزد آنرا که چون او خوب نیست | اتفاقا یک جوانی تفته دل | وز زر نخ او ز دستش رفته دل
گشت چون تصویر حیران اندرو | بر سر کوهی گذاری او فتاد | شد دو چار او ز دستش رفته دل | دید او را گشت تصویر خیال
رو برای کار خود آماده باش | چشم بر هم می نزد از شوق او | تیر عشق او بجانش رسید | رفت هوش از سر بجایش صد خیال
پا بزنجیری منه آزاده باش | پا بزنجیری منه آزاده باش | گفت عشقت هوش عقل من ربود | گفت ای ساده چه می بینی بگو
حسن بیشش تو بجا دار هر زمانی | گفته بین این پسر نگ هشیرین | کو مرا پروای کار نفع و سود | جز تو کار دیگرم باقی نماند
کار و بار من بجز عشق تو نیست | گفته بین این پسر نگ هشیرین | از عقب بیاید آن عمچه دهن | صده از من جمال او خوبتر
آن جوان ساده رو از روی بیات | زن بر یاش و طبا پچه چنان | که بر صد رشک و پای عنوان | گفت ای بلاگر تو عاشقی
سوی غیر من چرا کردی نظر | سوی محبوبی نشان کردی مرا | ایچنین باشد وفای عاشقان | چونکه دیدی غیر در عشق مجاز
عاشقی حقی و بینی غیر را | دعوی عشق این بود ای غیر بین | رو بغیر آرند ظاهر پا نهان | ننگ عشق آید حقیقت سایه جاز
غیر او را از نظر بیرون مکن | کعبه میجوئی که سازی میسرا | وانگهان خواهی بکوی دوست پیر | حب حب الله در گلشن بود
جز بوجود مطلق و هستی پاک | گلکده اری بروی دل ز غیر | نا فشک داری بگلشن رو بود
در هزاران آینه یک صورتست | چشم دل بر جان بر جانان مگن | گیسته دیگر دجهان غیر از خدا | چشم دل بر وحده بر دم بدوز
زین سخن نگذر هم خود را مبین | انچه آید در خیالت هست کاخ | تو کجا و من کجا عالم کجا | خود تو توئی کز غیر حق خود را بسوز
زین سخن پایان ندارد لیک وقت | زین سخن نگذر هم خود را مبین | گشت آیینه آمد از کجا | ظاهر و باطن نهان و آشکار
وز قیود گفتگو دل رسته شد | زین شکر هر دو لب من بسته شد | معنی جمله کیست ای نکته دان | این سخن پایان ندارد لیک وقت
ای ضیاء الحق حسام الدین بگو | حال شهزاده سوم بر گو تو همین | ای حسام الدین شه ملک قدیم | هر دو را نت بر سما
خود تو دانی چاره این درد و غصه | سینه ام بر گل از انست ای دود | بر ده جان او تو در باغ خلود | خود تو دانی چاره این درد و غصه
خود تو میگوئی ولی | خود تو دانی چاره این درد و غصه | من فی خالی بدم نائی تو نی | خود تو میگوئی ولی
پیش هر آینه | اختتام مثنوی خود کرده | این من و ما جز که پرده بینیست | پیش هر آینه

در حقیقت یک بود دای شهریار | پیش چشم تو نمایان صد هزار | ذات شمع آن یک بود کو کم نگشت | مرتزا آیینه باشد حیرتی | بی مکثر شمع یک چون شهریار
گر بپرسی آیندت از یک کجا | شمع هست آن نور دقدیم و بقا | آیینه زان جمله سمار و صفات | اقتضا کرد فضل کائنات | زین سخن بگذر که شهزاده سوم | چون شنید از مرآت آن داور دوم

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب فان حاصل کرد

حاضر آمد در جناب پادشاه | طالب مقصود خود بادرد و آه | پس معرف گفت هر مصلحت | آمن سوم پیش ست جای حمت | هر دو با زین بعث شد کوکست | مرشکستش را چه بر بستن بست
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند | وز تلطف بر سرش بر خود نشاند | گرچه سید نست حالش بر مکشف | جمله میپرسید بارای شگرف | آنچنان از لطف پرسشها نمود | کان غم و کرب ملال افزود
وان برادر مرده را تقدیر کرد | زنده را با روح خود تفهیم کرد | بعد چندی صحبت او گرم شد | راز با اندیشش تخمیر گشت | پرده و پوشی مرا را جمله داد | داخل شاهانه سر او کشاد
از دم جان بخش شاه با بجود | غنچه آور شگفتن بر نمود | بشاه را بر دی بوی دل نرم شد | منزل قرب و جود معرفت
کسها میکرد و روطی نمود | جمله با میکرد نوشش میفزود | لیک از خود عبرتی بگرفت بود | مقعهای راه را دانسته او | حرفها میکرد و پند شایسته خو
دید کان اول ز عجلت جان بداد | وان دوم ز اعجوبه کوری نهاد | مرد را باید که اندر راه یار | زین سبب فرمود احمد مجتبی | رفق امر الحکمة آمد ای فتی
این مشعوذ از پیمبر نقل کرد | نصف ایمان ست مدارای نمود | ور نه حسن یار نور مطلق ست | تا نباشی ریزه ریزش یک بیک | آینه صقول لیکن سنگلیک
این تانی بهر استعداد اوست | کی جمال بیحجابش دایه ست | یا چون شمس ست در وسط السما | لیکن ای خفاش چشمی کو شما | بعد از ان در پرده بپوشش واکمن
بر تانی در نه آن نور دشروق | نجم نوگردد ز مهرش در عقوق | یا بصیری یا شوی دیوانه خود | زین سبب با اکثری مجذوب شد | مرد باید این چنین هم وانهود
آن نخستین داور شش تعجیل کرد | وصل عریان را طپان تحصیل کرد | چون نبود آن وصل لذت در خمار | در طپش افتاد و خست و مزار | تا که رفع این حجاب تن نشد
لیک شیر عشق چون نامد شتاب | لقمه گیرد عاشق او را چون کباب | راضطراب عشق جلد بها کند | چکره را همچو صبی لب واکند | لیک پیش از ابر نیسان فتح باب

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان داد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود | ایس سنجی عاقل و سرمایه بود | اکثر استفسار کردی حال شیخ | ایسته بودی چشم بر احوال خویش | چونکه فقر ازشان و فخر اولیاست
با وجود خرم و اخفای کمال | گر شدی احیانا او را دانای حال | خدمتی کردی بصد مجز و نیاز | با کمال اعتقاد و استیاز | اتفاقا چند مهمان عزیز | شد قلق سودی بجان جست تیز
چونکه وقت نزل او بود و مرا عصا | مرد عارف گشته در رنج و عنا | چون لیکم ضیقت است حکم شرع | در دل عارف نشسته زه عجول | یک ره بار از خانقه تا خانه رفت | تا کند مهمانی شان چست و نفت
لیک در خانه پسارا نبود | مطبخی آن شیخ را بر زعم طمع | ویدگه در خانقه گاهی بریع | ناجرا در یافت پرسش کرد کو
زد و از دکان متاع و شربه | برد نزد شیخ کای مرد خدا | صرف کن این جمله را ای فوز المدا | جمله را کرد م ملک تو از ابریق و بن
شیخ شاد از گشت و مهمانرا نواخت | انچه باقی ماند بخشید ال ا | رفت تشویش دلش آمد بجا | هر دری خواهی ازین در یا بجو
بعد من در هوش آمد این زمان | مطبخی گفتا که از لطف شما | مطبخی اگفت چه خواهی گو بگو | از ره شکر و قناعت ساکنم
حق چو پیشش از حاجت بن حکم کرد | مال و ولد و جاه شد حاصل او | نیست در دنیا چیزی حاتم | همچو خود عارف کنی هم فقرها
غیر ازین دیگر مرا حاجت چه ست | عارف اندر خواه خواهش مقتضی | مطبخی گفتا که مخواهم کما | از سر مال جهان بر خاستم
گفت عارف گر چو عاصی رفت مثنوی | زین سوال خام رو دیگر گزین | گفت فی الدین همین خواستم | وز سر اصل حق گشته بر خوردم سلیم
گفت عارف اندرون محو آ | غرق بحر لا شعوری او بخود رسید | گفت این چیزی بهتر چه باشد کی کم | صورت و معنی همه کیسان شنید
ساعتی خوشین مراقب بود پس | طوطی تو ای قفس را هم بلد | بعد یکساعت چو پیران آمدند

خلق همرا زین شکایت نیست لیک — عقل جزوی از قیاس آید شریک — در طبیعش جان و جوان مرغ آبی فرض کن — آفرینش بعد از زمانی مطمئنه — انفرطوا عنا بیا جانان بازداد — همچو شهزاده نخستین همیراد

بعد از این ما گفتنی در معرفت — جذبه از حق تا دهد روزی نجات — جبر آن والله مرغ جانش نیست — صورت تکمیل گر چنانم نیست — وصل حاصل شد بجنبی نام هست

جذبا جانی که در راه همیش دهی — هر جا آن سر که درگه ویش نهی — ما خفیش نیست بس فرزانگی — این سخن را اندکی کوتاه کن — در صدف آن جوهر گاه کن

بیان حال شهزاده سوم و اکتساب او بر کمالات صوری و معنوی و به کردن او از بیان حاجت خود بمحبوب خود رسیدن

دان سوم شهزاده با صد جزم و ظن — می کشید از بهر عرفان همچو پیر — هر شب تا ربع نصف از شاه — در دش انوار دولت پایگاه — کاسب تنها ذوق چیزی دیگر است — منهوز از فیض شاه او وسم

در دش هر دم ز سلطان چین — دم نمیزد یک نفس از مطلوب خود — داشت در دل نکته نصیحت — با چنین شاهی و پیر اینجا بسی — حرف مطلب کی زبان آید چرا

لطف ها دیدی گفته شد نصیحت ها بسی — بی طلب شیئاً چو جان و جزو جان — بر درش این بس که تو باقی همی — شاه ما آنیه صدا فی دست — نکته ها دیدی و دل شد شهد مست

خوشتر آن باشد که سر دلبران — حسب حالش میدهد برهان امترا — هر چه گوید نیز آگاه است بود — چشم شاهی بر درش آن شه رسد

گر نیارم بیان در تعیین — از چه ها امتحانش کرد شیخ کرم — شاه ما شد غیب ها را کاشفی — می دهد آخر مراد دل بدیر

نیست یکتاره بران شه اقتضا — بحر حیرت بود علمی از کان کرم — فاطر من زیبا بلمت گرفته است — دل تخت اوج و تر تر زنده است

صبر کن ای اک مضاع خود مجست — از سخن گفتن سر آنون تا نمی — گفت پیغمبر کلام از قوصه است — مر سکوت از تیر خانقه است

جانشین من شود خود کام ران — تا بسر من از قیاس آن زمان — مظهر انوار اجلال شود — فکر باعث بر از علامات حال — این تفکر هست حیرت در جمال

تخت از شاست گر چه بس سخت — لیک مدتی شد در پیش — یا بخلوتخانه گردی مشغول — سایه تو بر سر ما مستدام — ظل گستر باد تا یوم القیام

چونکه شهزاده شنید این را بجد — نرد تر تعظیم ادب سر بر نهاد — که بیایم هر گز از جا پیش شاه — زین نمط بسیار بشنید گفتگو — لیک شاه از امتحان در جستجو

سلم من پایه اقبال تست — یا در دش اهی نیاز بی بضاعت — بر نهانش جز نیاز بی بضاعت — که درا در دل بود از حب جاه — با شکوه سلطنت مانند شاه — دیده کان در سر سری دیگر نخفت

حب جاه و شاهی و حرص هوا — در سر شر اهی ندارد ما سوا — هر قدم بر شاه راه شرع یافت

در دش یابی هوی ملک فنا — طالب بحرست ز من فکر فنا — جمله احوالش بطبق صلح بافت — می نیرزد جز بدان در خت جان

ما در ابا هم پیوندی خوشست — جمله با ما در پیوندی خوشست — گفت با احباب که نیکو جوان — گفت با احباب که نیکو جوان

جمله عالم تعبیه در یک بشر — جان جان دل دل هوش هوش — هر یکی ز ان دیگری سر مست شد — انچنین فرخنده فرزندی بشر — انچنان فرخنده فرزندی بشر

هر که گنجی یابد گنجی هم دهد — در دو مشتاق ازل گیجان و دل — گشت با جانت قبول و مستحیل

میدهد دنیا بر اهل دل بخود صبور — سیر انمودند خود را الصبور — میدهد دنیا بر اهل دل بخود صبور

خیره و شد ت را بر انداز و اداد — چون کون تو کیل دنیا کن بدو — چون کون تو کیل دنیا کن بدو

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس کار هاست

کار دنیا جمله عکس کار هاست — وز خوشی غمهست و زغم فرح خاست — هر که گریانست خندان او بود — وانکه شادان نیست گریان آورد — میل هر چیزی بسوی جنس خود

هر که را خواند سلطان او گداست — زانکه مطرب کاهل را زاد راست — گر گدا را بینی او سلطان شود — گر گدا را بینی او سلطان شود — فعل معکوس است نقش ایجاد ان

خود ابو قیست و را حوال ظرف — فی چو سلطان این بود حال گدا — مال خود را بینگر از رد بر هام — مالک است و پادشاه و کامران

نفس خود را جمله زیان بیند و بس — همچنین عکس است در اعمال ما — از بخیلی آمدی تر گو گدام — از بخیلی آمدی تر گو گدام

هر که را خوانی بنامی او شود — گر که را خوانی بنامی او شود — هر که را خوانی بنامی او شود — گر که را خوانی بنامی او شود

کین و در اج سوی هست المحال — کین و در اج سوی هست المحال — وانکه نیرنگ آمد او را قتیل

باد نیا خود خورد یا میخید | بحر عنبی در نحر میکیرد همه | دیکری از مال و نعمی تر خورد | تا بوقت بیکسی آید بدست
واین دمو موزون او دیوانه است | بر شود دینار فرخ فال او | دوستی و دشمنی این جهان
هر که دشمن کشت نا بیند سوی تو | نا مداو کاهی ندید آرد دی تو | در حقیقت او بود از دوستان
دوستان تصحیح عمرت میکنند | در فساد و دعوت حالت میتنند | بر تو حالی آمد و آمد زود | بهر تو حالی آمد و آمد زود | بهر گفت بیهده بهر سر

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

نعمن این آمد بقرص آفتاب | پس دل مه را ازو چه اضطراب | جلوه برق تجلی جلال | آتش اندر خرمن چیست حال | نور اجلال از جلال الدین طلب
از در و دشم خود بخود سیر نیم | ز انشیانم باز شهپر میزنند | من ندانم من کیم گوینده چیست | نا نه من از کدامی پرده است | مخزن اسرار حق معدن النجوم
میتراود بی سخن بی سعی من | ارنی دل نامه موزون من | وین شرر در پنبه ام از چیست | پیر تم در بحر عمان پرده است
آمدی من مر ترا بردی تمام | انی تو شیر حق مرا غرا بزن | قافیه مضمون پی رو کیست | معنی دل همچو شیر اندیشه است | ای حسام الحق مگرد در شکم
انی تو شیر حق مرا غرا بزن | من چه دانم آنچه پیدا می نگنجد | شد دو بست تو زنام انی نگنجد | از چه رو کردی مرا رو پوش خود | من چه دانم از سر و با هوش خود

چند نالهٔ زار که از نی بیقرار در هجر یار غمگسار سر زده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر منصهٔ شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند | قصهٔ هجران روایت میکند | کز وجود ما تمام چون کند ناله | هستم از آتش غم چون خمی
چونکه از قوس صدور آمد بشیم | خود بجز ما هیت ما کرد هیچ | منزل لاهوت را کردم عبور | تا بیند آهی هم سرم | عالم روحانی مفقود شد
بعده در عالم ملک و شهود | گشت ظاهر جمله اطوار وجود | نقشها بر عالم از سوز گشت | رفته رفته عالم ملکوت شد | روح سوی قدس صدیت رود
هر تنزل را عروجی لازم است | قطره سوی بحر خود خواهد رسید | زین تغیر لمها دلم مبهوت گشت | کی بود یارب که معراجی شود | بس تعجب هست در سر ملاک
قدر مرگ خود ندیدانی چرا | میدهد هر صبح ما را بوق چرا | شد عروج هر عامی گاه گاه | بس تعجب هست در سر ملاک
وچه خوش باشد که سوی مرد | واصل درگاه آن بیچون شود | سوت قبل الموت آمد سوی ما | مرگ آماده باش ای هوشیار
گر سبوی مست در دنیای دون | سفت میکشتیم جا جرزن بون | زین سبب یکتا شد آمد سوی ما | شکسته الموت یأتی بغتهٔ
زان عروجی گزده و برخ رفت | درمیان قعر تا محشر بود | پای کوبان سوی بام آید همی | الموت یأتی بغتهٔ
منتهی سوی خدا شد زین سبب | لیست رجعی سوی ما خود طلب | خوفه سوی آشیان بگشاده است | این سخن پایان ندارد ای پسر
معنی کل الیناراجعون | فهم کن والله اعلم بالصواب | بعد ازان در نار یا جنت کشید | پس سوی جوی احدیت تا احد
وان عروجی دو دیگر شد نهفتیار | اولیا و انبیا را زاختیار | شره ها از باغ رویت میچشید | سر برآر و دار تعیین نگر
سوم عروجیست بعد از بیخودی | کو کشد در لمیه سوی خود خودی | بس عروجی هست در محشر پدید | لیک بیخود بیخبر از خویش کشید
دردم از ظاهر سوی باطن رود | وان کثافت خود بخود صافی شود | مومن از نور جمالی میرسد | کاذاز نور جلالی کور شد
از حجابا تا شنود بی گوش سر | وان دگر با گشته بیدی بی سبب | این عروجی هست از اعدام تام | زین سبب فرمود آن صاحب لبیب
قدر حال خود مرید آمد مراد | تا که وجه حق بر و ظاهر شود | در تجلی واحد بی اهد بی رود | موت جسر اصل آمد سوی ما
او بنور خود چو خوش آمد بکاک | او چو خود را دید در ما شد طرب | وارهید از قید انانیت یک تبصر | خود فنا گردد بقا حاصل کند
از نه من آمد نه از کاه آفرید | چون سؤال مجتبی در یکنفس | دفعه تا قاب قوسین او رسید | قطره تا آبحر کل اصل کند
جهد کن کز جهد ها عارف شوی | نور نیر دانی بهفت اضعاف دی | لیکن این فی اختیار نیست | راه صد ساله بیک جنبش برید
از شتابی تا آب و گل خارج شوی | طالب مطلوب ساری میشود | فی مشابه آنکه کار آفرید | بنده را فعلی بجز در خور نیست
نفس خیره خاکی شیره شد بهم | من اتا میشی بست هر دله | زانکه از نفس فنی علم است | هر مریدان اجتبا را کے سزد
بر لاله ای خوش قدم | زانکه از خاک کدر بر خاست او | نفس را فانی کند | زاشتیاق آب و گل خارج شوی

جهد کن تا فاکه اصفانی کنی — زنجبه آلودگی ها پاک کنی — تا ده از خاک جست صد چندان شمال — جهد کن تا مدکن امروز چند
زین سپه تیغی مورد تا نی ابیس — ساعة الدنیا و فیها الروح بس — کاهلی در کار دنیا دیو ماست — چابکی یکدن پی روزشمار
قدر ره حقا چو پیشه نیست — پیش بحر آن جان جان رشحه نیست — گرد ما سائی او دمی با بد — زر بدین نا چیز را از ما پسند
این عنایتهای خاص ایزدیست — گوشه گیرد دم گو تا هست — عاشقی گردی رفتی در حیات — آن حیات باقی بی انتها
ما یحوم حوله الا عاد فقط — عمر ما جز باقیا حیا فقط — عمر دنیا پیش عقبی ساعتیست — ساعتی الا تناهی احمقیست
هر نفس بهر حیات سبحانیست — گر نه دمی پایان بهل نیست — نیست ممکن کز امل کم میم رسی — انچنین انفاس خوش خوش میزنی
بر سبق خوانی ورق گردان مدام — چون بخوانی درس صبر آید بکام — ور رغاره چون خاره سان — تبد بندت گردد آخر ای فلان
بهر عبادت لرزتی وقت آمده است — در صلوة او صوم میقاتی شده است — هم زکوة و موج خرمنها دمی ست — غفلت اندر وقت آن بیخیتست
بوسه کز حق بر نهان بستد لبم — ذکر را دانم نسیان بر دلم — گفت او ذکر یک آن شاه جهان — وقت نسیان این نسیت یا بخوان
چه گویت نسیان بنا بد ذکر کو — تا نماند خیمه ذکر دوست کو — نام او بر جان و دل شیر و شکر — فرصت ذکر او نسیت آمده است
ذکر بودی خیمه جانرا خانه — چون نماند خیمه ذکر خانه — چونکه بر باید ترا سلطان ذکر — ذکر کن بهر تا گردد عیان
عالمی دیگر بدل بنا بد ترا — گفتی ما دامت شه آنجا بیا — آنقابی دیگر از مشرق دمد — آنرمان کشتی سراپا کان ذکر
بعد ازین گفتها جا جارت کی بود — سخن اقرب هر زمانم سوی بود — در زگر در پوست اند استخوان — ذره وات اشراق خورشید کنی
شد گریبان صورت مقراض لا — من کجا و هستی فانی کجا — عقل را عشق آمد عشق ذوالجلال — برق چندانکه رفت از دشان
صدر قراع چون کتاب الاتقیا — ور قیامت سوز عشقت انقیا — ریزه ریزه کرد مینای خیال — شعله عشق از گریبان سر زده
احوا الکنون بحر غیراز احد — هر دو عالم قطره از دریای او — ای ضیاء الحق حسام الدین راد — احمدا اکنون بحر غیراز احد

در تاویل سورة القارعة ما القارعة وما ادراك ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه — هست هر کوبنده الها سارعه — پس مه آگاهی بگوز انی که سخت — کوکند دلهای عاشق لخت لخت — قرع عشق آنروز باشد بر دلست — تا بدین غم بود سامانه مشکلست
پیش تو شاه و امیر هر کبیر — جمله چون پروانگان با شمع میر — در نظر کس نیا شند وزن جو — روزن عجوز یا مسدود شد — تا ترا خلق از نظر مفقود شد
غرق حق را قدر نبود در دلت — مرده گردد خوابش آب و گلت

وتكون الجبال كالعهن المنفوش

کوهها ی سخت چون پنبه بود — عالمی گردد هبا پیش خرد — از نظر هم چون سحابی میرود — غیر حق را مرتفع گردد اثر
نیست چون اعراض اهر گز ارتقا — هر چه موجود است هست اکنون فنا — عالم اموجیست در عین وجود — چیست عالم آن عرضها مجتمع
نیست در واقع بجز نقطه دگر — این فساد از چشم شد ای بی بصر — همچنان کی قطره ها ی نازله — همچو آن جمع الشعاع دایره
هست در تجدید اکوان بیجمان — عیشود شکلش مبدل در زمان — بسکه او جنبش بسرعت میکند — در نظر آید نظام منسق
نیست در یک لحظه عالم را قرار — هیچو موج آب دائم در فرار — لیک حس ظلمت از اشتباه — موجد و مخفی همان یکذات دود
سرعت کون و فساد دین سبب گردد — شد ز حس مشترک تمییز فرد — لیک فیض حق مدد آر د زجود — هر دمش بخشد سر تو تو وجود
هر دمت ایجاد نو از حق رسید — نیست را پاینده کرا پاینده دید — ز انکه موجودی بخود ناید پدید — نیست موجودی بخود اینها شنو

فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِيْنُهٗ فَهُوَ فِيْ عِيْشَةٍ رَّاضِيَةٍ اِلٰى اٰخِرِهٖ

مرگ او نیست جهت عشق و نزع — گفته میزان عقلش شد سراغ — از نهیب عشق نامه در زیان — گر چه گفت سمعنا لی نسمع او گوست
لیک وی شور وفا از جا نشد — در مقام جمع شطح آواز نشد — حد خود را داشت طمع نظر — او ست و عیش پسندیده ام
وانکه شد میزان عقل او سبک — رفت در بحر عدم لنگر شکست — شور شی و دوستی آغاز کرد — گشت در آیینه تابان آفتاب
خود کمان آفتابی او نمود — لیک در واقع بجز عکسی نبود — آتش عشق افسروزش بداد — بر ق از جان دانش سر بزد
شعله غیریت بدم گرم او فتاد — آتش سوزنده نقش غیر را — گفته میزان عقلش شد سراغ — از نهیب عشق نامه در زیان — گر چه گفت سمعنا لی نسمع او گوست
آتش سوزنده نقش غیر را — کو سبوزد پر بسیر و سیر را — از لهیب آتش هجران نیست — هر کر زان شمس مشعشع دیده دوخت — ای آیار ارحد خود بشناختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصه شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

بازم آن مقصد شهزادگان — باز گردانم سوی آن داستان — اعتبار ی گیر از ین قصه تمام — نه بر افسون و فسانه بر نهند
عمر ها کردی در افسانه تباه — صبح نزدیکست بر خیز از منام — تا بر ی این استان حصه تمام — مرد را باید که کار خود کند
شام شد آمد مغرب آفتاب — وقت بیگه شد ز خانه رو متاب — صبح هر ی آمد و وقت رحیل — آن کمین گه زاد راهی باشدت
چون ستاکی تازه سر افراختی — دوستا ودندی علی ساختی — نان و حلوا خوردی و توسن براند — در رحد روشن چو ماهی باشدت
پس کی بر گذ ری ز افسانه تو ها — در گذ ر سوی حقیقت از مجاز — نان و حلوا خوردی و دانه شدی — قفص پر وردی گاهی شدی
چون بر ق شیر ین جهی ره گیر ابی شیر رفت — دره و شیر ین جهی ره گیر ابی شیر رفت — شیر ار نجا ندی آخر همچو گور — کی بمنزل گاه خود شادی دهی
رفت وقت اکنون بیا هم سوی دوست — تیز تر نه گام اندر کوی دوست — سنگ استبری ازنا خن هنوز — آخر انفاست سنجیدن کنند — چون چنگ و مرگ چنبر میکنند
ه پنجمین یار نکو بیه شده — خاک بر فرق تو بد قصیده — در گذ ر سوی حقیقت از مجاز — در حلمای گرته چون خرشتی — نعت الوان چو گیر خورده گیر
چیست روح آن طایر قدسی نشاد — چیست روح آن طایر قدسی نشاد — آن بخور کان نور دل را فزایدت — خوشتین را آخر ای جان ده بگیر
آمده بهر تجارت از عدم — نفس حق همچون پدر در تربیت — میکند منع از حصار تذ ربیت — چند روزی مانده است و کاهلی
منع آر دزان حصار پر صور — کان ز باید هوش نیا سر سپر — حصن دین را هدی لابد حصار — رفت عمر ی بیهده در کاهلی
چونکه دجنا بحور عین گفت — گوهر دل ا بتدا طبع صفت — چونکه انسانست مجبول از ازل — باز در بازست چون حلقه زنی
گر ز راه طمع بر راه آورند — گاه خوف قهر و زخ سید هند — تا ز مانه نفسهای سرکشان — آنکه گر صد سال عصیانش دهی
لیک چون شهزادگان یعنی سپر — بر سه قسم اند از سلوک اولی ویر — ظالم منهم لنفسه مقتصد — پند م ایجان شنو لمذکر هوش کن
وهش آن در جانفزا نرگس کند — داد کسب معرفت هر گز نداد — لیک لطف شاه ستیزش را گرفت — تا بیا موز د صفیر خوش نفس
سوخت از یک شعله چون دیوانگان — در چهی افتاد چون دیوانگان — مر ید باید در نبرد شیر عشق — سوی شهزادی و دختر ش دلوس
هست اینجا هر نفس گرگی دگر — کز مرا ر ش موت دارد صد خطر — وان دوم تحصیل گو در اجتهاد — از گر دن یار در دست آمدی
در ره او هم تو قف پیش شد — منزل دار آن سر ش را پیش شد — ماند دره از کمال احمدی — خوشتین را بآب انبا زکرد
فی نا استعداد استحقاق بود — اینهمه فضل شه خلاق بود — وان سوم شهزاده بود از سابقان — لطف شاه او را بجان قبول کرد
گشت از بهر دو بر او سابق آن — از طریق معرفت آگاه شد — با حقیقتهای شه همراه شد

گر بود همدم کسب عز فانی نمود | قربت آن شه بهم نزدیکتر فرمود | گوید تو غیب اهل ایمان میبرند | عشق و خنده مستتر پیشه زند
چون که اسباب معاد کامل آید پادشاه | در حباب او دختر را شاه | وان دو را هم شه دهد خوبی نصیب | چون نظر بر شه فتد او از خود شود
هست از نقصان فانی او منفعل | به سوی سلطنت محزون خجل | در دلش از لذت خود خارها | ناقص اشتاه برسند شاهد
عاصیان اگر به بهشت آیند | پته سلطانی تو حیرت شود دهند | همچو طاووس فانی پای زشت خویش | زین سبب فرمود آن آینه بهشت
صورت بشکند تو آینه بلاست | دیدن او بر سر او واژه هاست | این سخن پایان ندارد ای عمو | حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین هر سه گردیده بود

ای صفا الحق حسام الدین بین | چونکه او شد تارک آن سلطنت | مانده با شهزاده گان در مکنت | ملک با بگذاشت شد شاه فقیر
خنده می‌میکرد گرم و دلفریب | با دل خالص ز نفاق | بر تواند عشق شان را ربود | همرهی میکرد در قطع طریق
صحبت عاشق ترا عاشق کند | صحبت فاسق ترا فاسق کند | هر کسی از دیگری خوئی برد | مردان ره را زنجیر پاست
رنگ گیرد خرقه پشه زان دگر | صحبت انسان بیاشد چون شجر | همرهان اصحاب کهف آن کلب شد | عشق بانسان بستگی اثیر پاست
زین سبب فرمود احمد مجتبی | لا تصاحب الا موتا | مشک گرداند عطار طبلها را | تا دمی از صحبت آن زنده جان
چلچله از صحبت هدهد هوا | میکند مانند خود بی امترا | بود آن شه همره شهزادگان | گشت با شهزاده سر هم شفیق
وان سوم چون گشت همراه چنین | در خواهش بود این هر دگرین | شاه چین چون دید آن هر سه نشان | یافت چون یکجان دو تن جانها فدا
گفت با شهزاده از روی کرم | گین فریق تست پهلو بر خدم | اینچنین کس را نشاید شاه گشت | اختصاص خاص را صحبت خوش است
ره نوردی همهای خویش باش | اینچنین کس را بباید داد تخت | کرد شهزاده رضا جوئی و گفت | کوهوائی نفس خود را عاد مست
ایکه شاه کامران ملکها بود | در رفاقتهای تو همتا نبود | ملک و دولت سهل باشد گذاشتنیها | آشکارا بر تو هر چیزی نهفت
آنچه لطف شه تقاضا میکند | جای لطف شه تحمل است کی شود | شاه گفتا ملک را دارش کنند | دره فاق دل علم افراشتنیست
قصه پادشاه را بشنو پیش | ز انفیل این سوم آورد پیش | آنچه لاغر میرد اورا باد | در خور او در زیر آرش کنند
زین سبب فرمود آنشاه گزین | که هم قوم فلانی شقی جلیس | پاسخ ایما کردن و خدمتگری | دانکه لاذون سمع پیشش نهاد
هر که شد مقبول مقبول آله | لطفها بدل دگر گون شاه | هر که شد مقبول مقبولان حق | سازد ت محدوم و بخشد سروری
گشت محفوظ عنایتهای حق | ست محفوظ عنایتهای حق | ابن مسعود از پیمبر نقل کرد | گرد او لطف خدا را مستحق
حب الله یفعل الله کن شعار | تا بیابی بر در دلدار بار | چون نبود این شاه ملحق با جهاد | مر ز راه من اجبای نخیزد
جهد کن تا خود ز مقسط لان شوی | یا بقبولان حق شو منطوی | مرد باشر یا کنون همبر و گرد | حب پاکان شمع بر راه من نهاد
زین سبب فرمود در قرآن خلیل | خود طلب نکند کسی همسایه را | تو مگو بوته رسد ز ان و فرو | تو مگو بوته رسد ز ان و فرو
زین سبب فرمود در قرآن رسول | بر طرف اهل گزی پیدا شوید | لی ربی کس مرا چون خود نخورد | مرغ بی پر در هوا کو چون پرد
دشت پر خوف و پر از دد هاست | هست تنها سبز زار و نقش زار | دشت پر خون اله بین تا شما | دشت پر بار و بهر سو سبزه زار
گر خلد خاری بپای دل ترا | فکر تازه کن فسونگ یاد گیر | گر گزد مار شهوتی خسته ملول | بی فسونگر ایمنی هستی تو گول
دشت بس خونخوار و پر ترس و خطر | راه بس خوف و شبانه ست پیش | دشت پر خار و بکوره اهبهاست | بر سر هر خار قدم هین بر مپا
کار حق را نیست پایانی علیم | شنوی را کرد باید اختتام | این سخن پایان ندارد ای عمو
شد ز فیض مولوی اولوی | اختتام مثنوی معنوی

اختتام کلام بہ ہمین طائر روح خود کام بسوے شاہ عالیمقام

پشنوا از نی چون حکایت میکند — منتہی قصد ہدایت میکند
شرح این من خالی از صوت انا — خاتما از خود گشت در نای فنا
احمرا چون دورہ بیمار رفت — ماند احمد دیگر مشتوی گردد تمام
ہم کز آنجا آمدم آنجا روم — با جمال یار بے پردہ شوم
اللہ اللہ غیر اللہ نیست کس — اللہ اللہ گشت مارا ہمنفس

بانشہ اکنون سوے سلطان بریم — پردہ ہای عارت را بدریم
شد تہی از خود نی گن گشت نیست — جز نفخت فیہ من روحی نیست
دورہ بیمار آن تعینہا تست — لاکن این ہا تا شود آلات چست
چون تجلی کرد بر طور وجود — گشت ہا حی کوہ ہمسانی چو دود
اللہ اللہ کو من کو این خطاب — اللہ اللہ گشت مارا ہمنفس

مست چون کل الینا راجعون — شیشوم مرا صل خود را نگرون
سوختم این نے وخاکستر شدم — تو نیستان ختم و منصر شدم
وقت آن آمد کزین فرج بریم — زشت سوی ملک لا ہوتی بریم
فرع عقل جزوی ہیوس شد — خر موسی صاعقا ما موش شد
ختم کردم اللہ اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین ہمام

شمس حقانی جلال الدین ہمام — چونکہ خود فرمود وقت اختتام
وعدہ اہل کرم کنجے بود — وعدہ نا اہل چون نبی بود
حد سعی من نبود این گفتگو — خود تو این را بپا آوری در جو
خود روانی از تو شد در قول و فعل — من چہ گویم چیست قول و فعل من

باقی این گفتہ آید بی زبان — در دل ہر کس دہد او زندہ جان
رشحہ از بحر بر جانم بریخت — رشتہ ما ہمسا ما را گسیخت
گر اجازت باشد اظہارش کنم — وین سفینہ ہم بحر تو بریم
ای ہمام پرده گفتی ای ہمام — ساز قبول ای شہ یا الحق ہمام

خواستم از روح پاکش مدد — خود وفا نی عدہ ہم زان معتمد
با زبان بے زبانی خود گفت — با ہای ہو زدا دیسلک سفت
بی اجازت ذرہ را یارہ کجاست — کوثر خورشید فانی بچہ نور د پگاست

دعا جات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازندہ عرش برین — شاہد ما باش در روز جزا
قادر قدرت تو داری بیکمال — از عدم دادی بہستی ارتقا
من بعصیان سوختم وقت خود کنم — بر دل من سیصد و شصت از نظر
من گدا یم تو ستاری کنے — یار دنو شیا نم مرا نگذارند
چون شمارم من احسان تو چون — ایکہ شکر نعمت تو می کنم
طاعت توفیق طاعت ہم تو — اللہ اللہ این چہ شیرینیست نام
انچنین حبل المتین دادی مرا — اللہ اللہ انت لی نعم الوکیل
چشم ظاہر بین بنفی آید بعقل — میتوان کردن بلی جہد المقل

کردہ روشن تر از عقل سلیم — خون بناف آفتہ مشکی میکنی
معدن احسانی و ابر کرم — فیض تو چون ابر بر ریزان ہم
من بجناب پاسبان تن لی — من چہ باشم خرچہ باشد من چہ قولی
بندہ علم و کرم آئی مدام — از در خود بر مگردانم تہی
دوست ابر من نظر شد دوختہ — ای سیف من با دیگران دل ختہ
چونکہ بین تنگ شد اندر گلو — دشمنان ہم بر تو ہستند عدو
جان گوہر چشمہ و ہوش شہا — دست و پا و این زبان لفظ نگر
نام تو چون بر زبانم میرود — ہر زمان ہوا زعسل حلوی شود
اللہ اللہ این چہ احسان کردہ — در چنین برزخ چسان در پردہ
اللہ اللہ الا ہو حیست — چونکہ الا اللہ خورشید جلیست
اللہ اللہ گو بر و تا سقف عرش — پیش معراج تو گردد چرخ فرش

مسبحان ربی العظیم و بحمدہ

چون برآیم دم البصیر — چرخ نعره لیتنی کنت زند — اسم اعظم هست الله العظیم — حان جان و محیی عظمے رمیم — الله الله مستم از نام خدا
فاستقیموا آن باده اند جام کرد — گر زمادم بر آورد دست گرد — ریخت در جانم ز جام لاابالی — لیس فیها غول الا هم تیر فنون — هیچکس از بهر گم راوق جدا
حلم ریخت در کام جلالی جرعه — میتر تم بر لوح وحدت قرعه — رشحه سبحانه الشمس برلم — آمد و بر بود و نزین آب گلم — نیست فرق قرآن و زبان تو و من
فیض موج لولاک جلالی مهتمم — نخل جاز اوراد سیرابی تمام — نور حق مرده بطور دل بتافت — سنگ من آن تاب یاقوتی بیافت — آیت تسبیح این کهنه طاس
پیش از ین خلقی ز انفاسش خوش — مقتبس از نور عرفان شد کوش — صبغة الله کانبت سبعة — از تقاسوی سماء طوبی — من هم از فیض انا فتحنا لک فتح
نیست دور از لطف انوار الصفا — ور سر مادین بنه هم وحی ما — ابر خوش سیه اسپاه و تره را — روی حق آریکبن خته کتاب
ربنا عالج بلطف کل حال — انت معنی انت فی کل المقال — انت قصدی انت کافی لیس غیر — یا محیط الکل یا کهف الوری

تمت

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع تراویده قلم افادت رقم جامع علوم عقلی و نقلی مولوی خواجه محمد اشرف علی لکهنوی ادامه الله العلی القوی

الحمد لله ذی الجلال العلی الرب الحکیم الذی بشر المومنین بجنت النعیم و اکرم المسلمین بکرمه العمیم و انذر الکافرین بعذابه الیم و الصلوة علی محمد المرسل الی کافة الخلق بالخلق العظیم و علیه و علی اله الف الف التحیة و التسلیم

اما بعد امید وار شفاعت رسول امجد ابو سلیمان ظهیر الدین احمد المدعو به خواجه **محمد اشرف علی** اللکهنوی حفظه الله عن شر الصوری و المعنوی بخدمت سیاحان بحار ناپیدا کنار معرفت و خدا دانی و سیاحان امصار طریقت و اسفار عرفانی و سائر رهروان طریق انیق نقشبندیه و مجددیه و تمامی منسلکان سلسلهٔ عالیه قادریه و سهروردیه و چشتیه مژده میرساند که کتاب مستطاب کامل النصاب مطبوع اولی الالباب قبول اهل فهوم اعنی مثنوی **مولوی روم مع شرح حضرت بحر العلوم** بنام ایزد که بجز ذات او نیست خداوندی و شایان حمد و ثنا و سزاوار مدح و سپاس نیست آفریدگاری جز او که بفرمان او شاخ بید بار آورد و شجر جاوید بهار یابد و فرعمانی اشمار و چندان علمای شریعت متقدمه و اند که کملای طریقت نظیر لله خیر ناظم لله در قائل ؎ مثنوی مولوی معنوی ٭ هست قرآن در زبان پهلوی من فیضان شیخ المشائخ قدوة السالکین زبدة العارفین سلطان الاولیاء اشرف الاصفیاء حضرت مولانا **جلال الدین محمد** البلخی الرومی قدس سره السامی از اعاظم اولیاء زمان و قطب اقطاب جهان خود بوده و قصه باکرامات از آنحضرت بظهور رسیده میگویند که ولادت باسعادت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمائة به خدمت آنحضرت از بلخ سالکی بانضمار روحانی و اشکال غیبی یعنی سفره ملائکه در برزه جهن و خواص انس کوستوران قباب عزت ظاهری شده اند متمثل می گشتند بخط مولانا بهاء الدین ولد مولانا روم نوشته یافته اند که مولانا روم در شهر بلخ شش ساله بود که روزی آدینه با چندی از کودکان برابر خانه خانه سیکیدند یکی از ان بادیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام جهیم مولانا گفته این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگری آید حیف باشد که آدمی بانها مشغول شود و اگر در جان شما قوتی هست بیائید تا سوی آسمان پریم و دران حالت از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآورد ند بعد از لحظه رنگ دیگر گون شده و جنبش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما بر گرفتند و بگردا سمانها گردانیدند و عجائب ملکوت را

یمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان برآمد بازار خیاگاه فرو آورد و گویند که در آن سفر در هر سه چهار روز یکبار را فطار میکردند و توفقات قدس الله سره وقت غروب شمس خامس جمادی الاخری سنهٔ اثنین و ستین و مائتین است کتابه مثنوی شریف اعجازی الی هلم جرا و مادام که الایام ربانی و واردات رحمانی از حجاب غیب و نهان باین غوامضات و مشکلات بجز قوت باطن اهل باطن نکشاید و بتحقیقات آن رسیدن و به تحقیقات آن مطلع شدن بغیر شرح مطالب خیلی از محالات است و بدون تشریح مار بسیاری از مشکلات آقا تا این شرح مثنوی برای حل معضلات آن وافی کشف مغلقات آن کافی مشتمل از نکات بدیعه علوم غریبه و مملو از آیات قرآنیه و احادیث صحیحه و قصص عجیبه شاهد مضامین را محلی بجلای لَمْ یَطْمِثْهُنَّ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ و سلمای محاویش موشح بوشاح لَمْ یَدْرِکْهُنَّ ذِهْنٌ مِنَ الْاَذْهَانِ زهی تالیفی که مطلوب مطالب متن با فضل تاویلات متواتره منقوله کرسی نشین نامور و معنی تصنیفی که قصوص مقتدرا شعار با سرر با کمل توجهات شریفه معقوله بمنصهٔ شهود جلوه گر نموده از تصنیف منیف و ترصیف شریف امام همام محرر قمقام تجبا سر بصر نبذه از کیای دهر نظرائف ابداع علماء عریف اعزهٔ فضلاء مخزن شرائف تصوف معدن لطائف تعرف مولانا بافضل و الکمال اولانا حضرت ملک العلما بحر العلوم ابو العیاش **عبد العلی محمد** اللکنوی علیه رحمة الله القوی حضرت مولانا کتب و سیله از والد ماجد خود خوانده بعمر نهصده سالگی از تحصیل علوم ظاهری فراغت نموده برخی از زمان جامع علوم معقول و منقول حاوی فروع و اصول گردیده و بکمالای زمان و اتراب و اقران تفوق گزیده و از مولانا تصنیفات بسیار و تالیفات بیشمار منجمله آن در معقولات شرح سلم و حاشیه بر حاشیهٔ میر زاهد جلالی و حاشیهٔ میر زاهد رساله و حاشیه بر میر زاهد شرح مواقف قدیمه و جدیده و حاشیه بر شرح هدایة الحکمت و در علم اصول فقه شرح مسلم الثبوت و تکملهٔ شرح تحریر الاصول ابن همام از مولانا نظام الدین قدس سره شرح فارسی منار الانوار و رساله ارکان اربعه در فقه و این شرح مثنوی معنوی که کتابیست مبسوط در علم تصوف که دال بر تبحر علم رحمه الله است و نیز دیگر رسائل رقم فرموده اذاعت و اشاعت علم نموده مولانا قدس سره سفر موسوم به حج و زیارت و حمایت حضرت صدیقه رضی الله عنه ملاقی شده و وی را برای تعلیم و ارشاد طریقت فرموده دست و اگرفته در حلقه بیعت خود در آورد و بسی مریدان خاص و عام و بواسطه آن بر رسول خدا صلعم در سلسلهٔ انتساب بیعتم بهم رسیده و هر کس را که درین سلسله بیعت میگرفت شجره او را نیز بواسطه نوشت و تبیض در دیگر سلاسل از والد بزرگوار خود تربیت گرفته مولانا مزبور خود بکثرت نکرده زیاده از معدودی چند فرموده در ماه رجب سنهٔ ۱۲۶۵ هجری نبوی جلت فرمائی داعی الحق را لبیک اجابت گفته عقبی فقندار آنجا که بوالاحوصلگی و بلند پایگی مطبع **منشی نولکشور** لکنهو یوما فیوما کتب دینیه بر ملل و نحل سیما اسلامیه بکثرت طبع فرموده شائع میشود و اکثر نایاب و عزیز الوجود بطبع در رسیده و میرسند و بسبب کثرت خواستگاران و بنا بر طلبگاری طالبان این شرح نفیس در ماه جنوری سنهٔ ۱۸۷۶ع مطابق ماه ذی الحجه سنهٔ ۱۲۹۳ هجری آین شاهد رعنا کسوت الطباع در پوشیده و از حلیهٔ اختتام آراسته گردیده الحمد لله که مطبوعه بار دوم را نقش مراد بکرسی نشست و قابل دید اهل نظر گشت اگر جائی سهوی و خطائی دریابند چشم کرم بعین عنایت معاف فرمایند و انگشت نمای ننمایند

ع که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود + و اگر تتبعی بر دارند بدعای خیر یاد آرند

وهو علی کل شئ قدیر + وبالاجابة جدیر

قطعهٔ تاریخ از نتایج طبع منشی اشرف علی متخلص باشرف

طبع شد چون این کتاب مستطاب	عالمی از نقد دل شد مشتری	
زد اشرف فکر سال او	گفت باتف شرح افصح مثنوی	
	۱۲۹۳	